



مرکز قانونی دانش و فرهنگ



"بسم الله الرحمن الرحيم" رمان

آوای جنون

(Nilufar.r به ن ویسندگ ی نیلوفر رستمی)

مقدمه:

آن خدایی که به قلبم غم داد خود او

باران داد

زندگی با عطش ثانیه هام یگذرد میشود

ثانیه را جریان داد ...

جامه‌ام را پر می‌کنم از عطر و

خیالم را لبریز از سیمای ت و

می‌جویم تو را میان نرگ سها در زیر باران نبیند

چشم من غیبت تو را

می خواند مدام ل بهای من نام تو را نگاهم ف ریاد می

زند شوق تماشای تو را تمام آینهها را از عکس های تو

پر می کنم تمام جادوها را با ت و قدم می زنم چه باشی

و چه نباشی من تو را با من زندگی می کنم تویی که تخم

ین فاصل هات هم دشوار است و تن من تاب ندارد

شمردن کیلومترها را قسمت دور است

اما خیال توست که با روحم در هم می آمیزد و آواز جنون

سرم بدهد...

با نام چشمانت آغاز میکنم قصه ی ناتمام جنونم را و شروع

دوست داشتنت را

در انتظار تو بودم در چنان هوایی که گریز از تو ممکن نبود آمدی...

و چه زیبای با نوای دل نشینت قلب درد آلودم را تسکین بخشیدی یو چه آرام از تالو

چشمانت به تن ب یجانم روح زندگی دمی دی و با تو زنده شدم در تلاطم لحظه های

مرد ه قلب یخی و چون ب تی ساختم از سنگ سرد

و نقابی شیش های کشیدم به روی چشمانی که آینه ی آن شده بود

غرق شدم در سیاهی دنیایی که یخ زده بود از سرمای درونم و بوی نفرتم میداد از دس تهایی که آلوده به

انتقام بود آمدی...

و با موج موه ای ت به بند کشیدی گذشت ه ی مغلوب شد ه ی سایه واری که چون تبر به ریشهام زده بود

ناخدای دریای جنونی شدی که طرح چشمانت قبله نم ای ش بود

و من ج زیرهای در انتظار پهلو گرفتنت در بالین تنهایی ه ایم، در میان تیرگی و باران خونی که دو قدمی غرق شدن در آن بودم، به پاکی آسمان دل صاف و بپریایت ف ریاد زدم:

مجنون وار دوستت دارم ...

مجنون آوای جنونی که نفس میدهد هرم مسحای یاش به جانی که با سنگ سرد خو گرفته بود

مجنون آوای جنونی که بی باده م یکند تن مرده ی مرا و عطش زندگی در رگهایم جاری میسازد

قلبی که عاری از هر حسی است

در اعماق آن جایی وجود دارد که با عجز تو

را درخواست م یکند

-طبق ماده 216 قانون مجازات اسلامی مصوب 1398 و ماده 549 قانون آیین دادرسی کیفری مصوب 1398، نظر به اتهامات متهم اردلان نیکزاد، اعم از حضور در چندین فقره آدم ربایی و قاچاق انسان و موادمخدر، دادرسی دادگاه های عمومی و انقلاب اسلامی در امور کیفری، متهم را به پرداخت دیه و مبلغ ذکر شده در پرونده، پنج سال حبس و اشد مجازات محکوم م یکند. لذا دادگاه ختم رسیدگی را اعلام، و طی دادنامه شماره 1193 مورخ چهارشنبه شنبه 10 مهر ماه 1398، حکم متهم را صادر مینماید.

با اتمام جمله منشی، قاضی چکش را روی میز کوبید و اعلام کرد:

-ختم جلسه.

دستش را کلافه بی ن موه ایش کش ید. دادگاه همیشه خسته اش می کرد اما این بار شاید چون آخرین نفر از آن گروه را پای چوبه دار کشیده بود، عصبانیتش تا حدودی کمتر بود. با سر به سربازی که مسئول محافظت از متهم بود اشاره کرد. سرباز متهم را بعد از دستبند زدن، از جا بلند کرد و به سمت در رفت.

پرونده را در دستش فشرد و با اخم غل یظی که بین ابروانش جا خوش کرد هبود، از جا بلند شد و از دادگاه بیرون رفت. سوار ماشینی شد و روبه راننده گفت:

-برم یگر دیم ستاد.

-اطاعت قربان.

با قدم های بلند سمت اتاق رفت و وارد شد. شهرام پشت سیستم نشسته بود که با شنیدن صدای در، لحظه ای چشم از مانیتور گرفت و اهورا سلامش را عل یک داد و او دوباره به کارش مشغول شد.

با صدای زنگ تلفن، انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش فشار داد و با دیدن اسم سعید آیگون سبز را کشید:

-بهبتره کار مهمی داشته باشی!

-اهورا... کجایی؟

لحن سعی در آرام نبود و ترس، تا حدودی در آن مشخص بود.

-چی شده؟

سعید آب دهانش را محکم قورت داد و گفت:

-بیمارستانم؛ تصادف کردم!

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

آوای جنون
با دید بیا ی اهورا! به کمکت احتیاج دارم.

-خیلی خب، الان راه میفتم.

تماس را قطع کرد و کتتش را از روی صندلی چنگ زد. سمت در میرفت که صدای شهرام را شنید:

-کی بود؟ کجا داری میری؟

-سعید! م یگفت تصادف کرده... با دید برم بیمارستان...

شهرام لحظه ای نگاهش کرد. از حالت چهره و حرکت سریعش حدس زد اتفاق غیرمعمولی در میان است. اهورا برای یک تصادف ساده انقدر عجله نمیکرد. سریع از جا برخاست و گفت:

-صبر کن منم میام.

باهم از ستاد خارج شدند. اهورا پشت رل نشست و طبق معمول، با نهایت سرعتی که میشد ماشین را به حرکت درآورد. نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودند.

سعید روی نیمکت وسط سالن نشسته بود و سرش را ب این دست هایش گرفته بود. با شنیدن صدای پاهای چرخاند و با دیدن اهورا و شهرام، از جا بلند شد و به سمتشان رفت. رنگ چهره اش پریده بود و دست و پاهای ش می لرزید.

-به دادم برس اهورا!

اخم کم رنگی روی چهره اهورا نقش بست.

-چیکار کردی باز؟

سعید هنوز دهان باز نکرده بود که چهره مأموری که مسئول حفاظت از بخش بود، از پشت سرش دیده شد و رو به اهورا گفت:

-شما چه نسبتی با قاتل دارین؟ اهورا

چش مهایش را ریز کرد:

-قاتل؟

مأمور رو به سعید پوزخند زد و گفت:

-پس نگفتی چه غلطی کردی شازده، نه؟

-آقا بخدا من هیچکاری نکردم! فقط داشتم از اونجا رد میشدم، خی رسرم اومدم ثواب کنم گفتم این بنده خدا رو برسونم بیمارستان، چه میدونستم اینجوری بیچاره میشم...

بعد رو به اهورا نالی د:

-د تویه چیزی بگو پسرخاله!

اهورا بی اینکه پاسخش را بدهد، نگاه سردش را به سوی مأمور کشید و با لحن جدی اش گفت:

-توضیح بده اینج ا چه خبره.

مأمور دست به سین ه ایستاد و گفت:

-جناب عالی کی هس تی که از من توضیح میخوای؟ کسی که باید توضیح بده ت وی و این آقا که زیر بار کاری که کرده نمیره...

اهورا و شهرام نگاهیهی رد و بدل کردند و کارت شان را به مأمور نشان دادند که مأمور تند تند گفت:

-شرمنده قربان نشناختم، باور کنین...

-حرف اضافی نم یخوام بشنوم؛ فقط توضیح بده. درست و کامل.

مأمور سری تکان داد:

-والا چی بگم قربان. سر صبح این آقا با یه نفر روی دوشش داخل بخش اومد و کمک خواست. دکتر مولودی سراغش رفت و دید طرف خیلی وقته تموم کرده. بعدم به پلیس اطلاع داد چون قضیه به نظرش مشکوک بود. ولی هنوز همه چی برای ما هم گنگ.

آوای جنون
نیرویی هم برای رسیدگی اعزام نشده.

بعد به دری که انته ای راهرو قرارداداشت اشاره کرد و ادامه داد:

-بهبتره خودتون ببینید.

سمت در راه افتادند.

مقابل تختی که شخصی روی آن بود و ملحفه سفیدی به رویش کشیده بودند ایستادند. اهورا دستش را جلو برد و ملحفه را کشید. جسد مردی حدوداً 50 ساله بود که پای چشمش گود رفته بود و جای زخم عمیق کنار گردنش نمایان بود. چهره اش به اندازه کافی آشنا بود و قطعا هرکسی بدون فکر کردن هم، او را میشناخت. دستکشهای لاتکس مشکی را از جیب کتتش درآورد و چند دقیقه جنازه را چک کرد و بعد رو به سعید گفت:

-ای نومیشناسی؟

-مگه میشه نشناسم! صبح داشتم میرفتم گالری دیدم یه نفر کنار خیابون افتاده. پیاده که شدم متوجه شدم طرف از هوش رفته. دیدم خدا رو خوش نیامد بزارم کله سحر اونجا بمونه، برداشتم آوردمش اینجا. الان که یارو مُرده از آب در اومده، میخوان منو دستگیر کنن ...

مأمور حرف را از دهن سعید گرفت:

-جناب سرگرد از کجا معلوم حقیق تو بگه؟ فعلا که از ظواهر امر چیزی معلوم نیست و یه مسئول هم نیومده، پس ای نفر تنها مزنون ...

هنوز اهورا حرفی نزنده بود که مردی با روپوش سفید به سمت آنها آمد و با اخمی کمرنگ گفت:

-اینجا چیکار میکنید آقا؟ با اجازه کی وارد شدید؟ بفرماید بیرون لطفاً روی سر بیمار نایستید ...

بعد رو به مأمور ادامه داد:

-مگه قرار نبود شما مراقب باشی آقا؟ اینه مسئولیت پذیریتون؟

-مشکلی نیست دکتر، برای حل پرونده اومدن...

اهورا کارتتش را جلوی صورت دکتر گرفت.

-سرگرد اهورا پناهی هستم از دایره جنایی!

و به شهرام اشاره کرد:

-و همکارم، سرگرد فتوحی.

دکتر لحظه‌ای نگاهشان کرد و بعد، لب باز کرد حرفی بزند که اهورا با اخم و لحن جدی اش بی‌اینکه به او فرصت حرف زدن دهد، گفت:

-گوش کن دکتر! بدون فوت وقت و هر حرف بی‌ربطی، من می‌خواهم هر اطلاعاتی اضافه بر چیزایی که خودم متوجه شدم بهم بدی... مفهومی؟

دکتر، تحت تأثیر جملات پر تحکم او، سر تکان داد و اهورا ادامه داد:

-کمتر از 24 ساعت از قتل من بگذرد و از خیس‌های موها و کبودی زیر چشم و گردن واضح که مقتول تو آب به قتل رسیده، زخم روی گردن حاکی از حمله یک بار هست که احتمالاً توسط چاقو اتفاق افتاده و در نهایت مقتول از خونریزی زیاد مرده، ممکن این ضربه برای دفاع بود هباشه و یا از اونجا که هممون طرف رومیشناسیم، شاید علت قتل باج‌گیری یا انتقام و مشکلات شخصی و خانوادگی باشه... که ای نوبعداً مشخص می‌کنیم. مورد دیگه‌ای اگر هست، گزارش کنید!

دکتر هاج و واج او را مینگریست که با جمله آخرش کمی خود را جمع و جور کرد. مأمور و سعید هم دست‌های خود را از او برداشتند. شهرام اما لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده بود. برای او اهورا شناخته شده بود.

اهورا که سکوت دکتر را دید، گفت:

-پس مورد دیگه‌ای نیست!

دکتر سرش را به علامت منفی تکان داد:

آوای جنون

-خیر... چیزهایی که منم متوجه شدم، در حد شماسست. میخواستم جنازه رو منتقل کنم سردخونه، اما وضعی تو که دیدم، بهتر دونستم قبلش به پل یس اطلاع بدم و الان میفهمم کارم درست بوده...

-بسیارخب؛ هرچه سریع تر مقتولو انتقال ب دید پزشکی قانونی، ب اید کالبدشکا فی بشه. اگر شخص دیگ های برا ی رسیدگی اومد، اطلاع بدید که من پرونده رو دست گرفتم.

دکتر سر تکان داد و اهورا رو به مأمور ادامه داد:

-هرکس اینجا اومد و سراغی از این فرد گرفت، سریع بهم خبر میدی. در صورت عدم گزارش مسئولیتش تمام و کمال با توئه. پس خوب حواس تو جمع کن...

-اما قربان من...

-حرف نباشه!

با لحن محکم اهورا، لب فرو بست و «چشم» زیرلبی گفت. اهورا نگاهش را سمت سعید چرخاند:

-تو هم همراه ما می ای...

و بی اینکه منتظر کوچکترین حرفی از جانب بقیه شود، با قدم های محکم و بلند، سمت خروجی به راه افتاد.

داخل رنجور مشک یاش منتظر بود که حدود پنج دقیقه بعد، شهرام و سعید هم سوار شدند. استارت زد و ماشین با صدای غمی ژ بلندی به راه افتاد. سیگاری روشن کرد و به عادت معمول، آرنجش را لبه پنجره گذاشت. درحالیکه دود سیگار را بیرون میداد، از آینه نگاهی به سعید انداخت و گفت:

-خب! تعریف کن...

-اینجا؟

-من وقت مو از سر راه نیاوردم که با سوال و جواب از تو حرومش کنم... پس هرچی که می پرسم درست و حسابی

جواب مو بده...

سعید با چشم های گرد شده گفت:

-مگه من مجرمم اهورا؟

-درحال حاضر مزنونی!

-عجب گیری افتادم خدایا! اهورا به جون خودت، به جون س میرا من بدبخت فقط این یاروروسوندم بیمارستان.

چون دیدم گوشه بیابون افتاده و فکر کردم از حال رفته. بعدشم، طرف کم آدمی نیست... وقتی شناختمش گفتم

میارمش بیمارستان حالش خوب میشه دست مارم می گیره، که ای کاش هیچوقت نمیآوردم...

توروقرآن بزار من برم اهورا! خودت که میدونی، من یه شب خونه نرم م هلقا دخل مو میاره!

بهرام هم الان دست تنهاست... بزار برم به کار و زندگیم برسم...

-کجا پیداش کردی؟

-نزدیک زایگان.

اهورا با چشمهای ریز شده از آینه نگاهش کرد و گفت:

-تو کله سحرزایگان چه غلطی میکردی؟

-پسرخاله جون من بیخیال! چرا مقتولارومی ریزی توسعیدا... تو به پروندهت برس به رفت و آمد من چیکار

داری؟

شهرام لبخندی زد و سعید بادیدن نگاه تیز و براق اهورا که از آینه به او خیره شده بود، کمی صورتش را جمع کرد

و گفت:

-به چند نفر مدد احتیاج داشتیم، داشتم میرفت م دنبال اونا.

اهورا چند لحظه نگاهش کرد که از صدق گفته هایش که مطمئن شود.

-دروغ تحویل من نده!

-من راست شو...

آوای جنون
-گفتم مزخرف نگو!

سعید لب های ش را محکم به هم فشار داد. سر هرکه را می خواست می توانست ش یره بمالد. اما اهورا، کاملاً فرق داشت.

-خیلی خب؛ راستشو میگم اما چون سعید عصبانی نشو، خب؟

اهورا حرف ی نزد و سعید به خوبی می دانست این سکوت از جانب اهورا، یعنی منتظر ادامه حرفش است.

-یه سری لنز و قطعات احتیاج داشتیم، که چون این ماه وضع مالیمون خوب نبود، مجبور شدیم بگیم یه دلال واس

همون از چین وارد کنه و با هزینه کمتر باهامون حساب کنه...

داشتمم میرفتم سفارشارو تحویل بگیرم.

اهورا نیم نگاهی به چهره او انداخت. این بار مطمئن بود حرف سعید حقیقت دارد.

شهرام از آینه بغل به سعید نگاه کرد و با لحنی که با تمام قوا سعی در حفظ ج دیتش داشت، گفت:

-خود تو لو دادی که مرد حسابی؛ همی ن الان میشه عی ن آب خوردن بهت دستبند بزنیم و برداری م بب ریمت

بازداشتگاه که بشی م ایه عبرت خلق...

سعید پوف بلندی کشید و گفت:

-بیخیال بابا! یه پرونده گنده قتل مفت و مجانی جلوتون وا شده، می خوامی ن ولش کنین و بیاین سراغ م ن بدبخت که از

روی ندا ری مجبور به این کار شدم؟!

-پرونده قتل که مهم تره، اما فکر نکن تو هم همینجوری از دستمون ق سر در رفتی...

-خداکنه هیچکس گیر شما دوتا نیفته! تا پدر آدم و درنیاری ن فرو نکنین تو ی آس تینش که بی خیال نمی شین.

شهرام کوتاه خندید و اخم روی پیشانی اهورا، غل یظ تر شد.

-قربون دستت پسرخاله من همینجا پیاده میشم. ماشینم هم بیمارستان مونده، تا اونجا کلی راهه. تا بخوام برگردم و برم

پ یاش، همه پولی که واسه دلال نگه داشته بودمو با ید صرف کرایه مترو و تاکسی کنم...

-اگر منظورت از ماشین، همونه که رستاک رو باهاش جا به جا کردی، باید بگم که اون ماشین توقیف ...

سعید با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، گفت:

-چی؟! توقیف! تروخدا کوتاه بیا اهورا! تو منو از خانواده هام هم بهتر میشناسی، میدونی که توی مدت عمرم حتی به یه اسلحه پلاستیکی هم دست نزدم... اصلا من مال این داستانا نیستم...

-کسی که قاچاق میکنه مال هر چیز دیگه هم میتونه باشه؛ گاماس گاماس!

-قاچاق کدومه مرد حسابی؟ همش چندتا دونه لنزه که اونم به پیشنهاد بهرام شما بوده...

شهرام یک تایی ابرویش را بالا داد.

-حالا دیگه شد بهرام ما؟

-از اولش هم بهرام شما بود. داداش جناب عالی و دوماه میشون! واسه من فقط یه همکاره و بس...

-فعلا کاری با بهرام نداریم؛ اما تو برو خداتوش کرکن هم بین الان به جرم مصرف کالای قاچاق نبردیمت آب خنک بخوری! توقیف ماشینی که چیزی نیست، باید حالا حالاها بری و بیای و تعهد و امضای و اعترافات تو ضمیمه پرونده کنی، تازه اونم اگر، اگر قاضی پرونده قانع بشه که تو بیهوشی و صرفاً از روی نوع دوستی رستاکو رسوندی بیمارستان...

سعید گیج نگاهشان می کرد و چون حرف های شهرام را باور کرده بود، پرسید:

-توروخدا راست میگی شهرام؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

سعید کف دستش را روی پیشانی اش زد و روی صندلی وا رفت.

-یا ابوالفضل! بدبخت شدم! همی نمونده مهر سابقه دار بودن هم بخوره پای کارنامه سیاهم...

آوای جنون

اهورا، س یگار دیگری روشن کرد و نیم نگاهی به شهرام که به سختی خنده اش را کنترل میکرد انداخت و بعد دوباره چشم به جاده دوخت و خطاب به سعید گفت:

-اگر آدرس درس تو بدی و باهامون همکاری کنی، شاید از جرائم کم بشه و عفو بهت بخوره... تاکید میکنم، شاید!

سعید تیز سر جای

ش نشست و چشمانش به وضوح برق زد:

-نوکرتم هستم! هرچند تویی مرامی و ی هی پادرمیونی نمیکنی که منو نبرن هُلفتونی، اما من مثل تو نیستم و به خاطر جون خودم هم که شده، مرام میزارم و آدرس دق یقو میدم...

همین فرمونو برو و بعد بپ یج به راست...

اهورا طبق آدرسی که سعید م یگفت، ماشین را حرکت م یداد. چند کیلومتر دورتر از روستا، ماشین را نگه داشت و پیاده شدند. سعید سمت دیوار خرابه ای که مشخص بود باقی مانده یک دروازه قدیمی است، رفت و به گوشه آن اشاره کرد و گفت:

-همینجا بود... دقیقا اینجا، تویی یه پتو پیچیده بودنش و روی زمین افتاده بود...

اهورا که گوشه دیوار نشسته بود و مشغول خواندن متنی که روی آن بد خط و کج نوشته بودند شده بود، با این حرف سعید سر بلند کرد و گفت:

-پتو؟

سعید سرش را تکان داد که اهورا غرید:

-چرا زودتر نگفتی!

و بعد از مقابل نگاه متعجب سعید گذشت و رو به شهرام گفت:

-شماره دکتر هرو گرفتی؟

-آره، چطور؟

-با ید باهش تماس بگیرم!

شهرام س ریع تلفنش را از جیب درآورد و دست اهورا داد و گفت:

-اسمش دکتر مولود ی...!

این را خودش هم متوجه شده بود. سریع شماره گیری کرد و به دو بوق نرسیده، تماس برقرار شد.

-بله!

-دکتر مولود ی؟

-خودم هستم، شما؟

-خوب گوش کن ببین چی میگم، امروز پروفیسور رستاک آرینو آوردن بیمارستان و تو اونجا بودی و بهش رسیدی. الا

نم تحت نظر تو به پزشکی قانونی اعزام شده، همراهش یه پتو بوده که من اونو می خوام!

دکتر که به وضوح معلوم بود شوکه شده، لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی مرتعش گفت:

-ببین جوون؛ من نه میدونم تو کی هستی و نه میدونم نسبت با اون شخصیت علمی چیه... اما لطفا پای منو به این

داستان باز نکن. من خونواده دارم و نمی خوام زندگیم پای این قضیه هدر بره. تمام وسایلی که همراهش بود، یه پتو

بود و یه چاقوی ضام ندار، که من همراهش فرستادم. از این بیشتر رنه چیزی میدونم و نه به من مربوط میشه...

و به ثانیه نکشیده صدای بوق ممتد در گوش اهورا پیچید. شهرام سریع گفت:

-چی شد؟

-سریع زنگ بزن جلالی، بگو عکس و اطلاعات چاقو و پتوی که همراه رستاک فرستاده شده رو برامون بفرسته

...

شهرام سر تکان داد و سریع با جلالی تماس گرفت. اهورا رو به سعید گفت:

آوای جنون

-توئم برگرد خونه، اینجا اتوبوس و ماشین بین راهی به مسیر تهران زیاده... اتفاقات امروز رو هم به طور کامل

فراموش می کنی، مفهومی؟

-ولی آخه...

-مفهومه؟

چنان محکم گفته بود که سعید آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد و از آنجا دور شد.

دوباره سمت نوشته دیوار برگشت. دست خط لاتین بود، اما اصلاً واضح نبود چه نوشته بود. با شنیدن صدای

شهرام از جا برخاست. شهرام با سر به عکسهای آنی که روی صفحه تلفنش مشخص بود اشاره کرد و گفت:

-چاقو و پتو و اطلاعاتی که میخواستی...

اهورا نگاهی سرسری به عکسها انداخت و بعد عکسی از نوشته دیوار انداخت و در حالیکه سمت ماشینش م

یرفت، گفت:

-سوار شوب ریم... هرچی که هست، به این روستا مربوطه و آدماش!

از ماشین پیاده شدند. از همه پرس و جو کردند و عکس رستاک را به یکی یکی افراد، نشان میدادند اما همه بی

اطلاع بودند.

اهورا کلافه روی نیمکت نشست و دستی بین موهایش کشید و سیگارش را روشن کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و از اینکه بعد از این همه تلاش به چیزی دست پیدا نکرده بود، عذاب می کشید.

شهرام کنارش نشست و ساندویچی که در آن گبر و دار و شرایطی که قرار گرفته بودند، بهترین شام محسوب

میشد را روی پایش گذاشت و گفت:

-نکش این سیگارو...

-جلالی زنگ نزد؟

-چرا...

-خب؛ چی گفت؟

-نمیدونم... وسط ماموریت بودیم ریجکت کردم.

اهورا نوچ بلندی ک شید و سیگارش را زی رپایش خاموش کرد.

-یه چی یزی این وسط میلنگه شهرام!

-چی؟

-ای ن مسئله هرچی که هست، بی خ و بن داره و همینجوری روی حساب باج گیری یا هر دلیل سطحی دیگه نبوده. رستاک، آدمی بود که هرجام یرفت، وجودش یه گنج محسوب می شد. پس دلیل قتلش فقط یه چیز می تونه باشه... انحراف خودش!

شهرام حرف ی نزد. ذهنش درگیر حرف های اهورا شده بود. اهورا ادامه داد:

-ای ن روستا و قتل مسخره و گذاشتن جنازه گوشه دیوار هم فقط برای رد گم کنی بوده...

-که ما روگ یر بندازن؟

-ما نه! افرادی مثل رستاک. ما خود به خود پامون باز شد به این پرونده و هنوز حتی سرهنگ ملکی هم در جریان نیست. اونا محال فکرشون به ما خطور کنه. بین راه هم حواسم بود، کسی تعقیبمون نمی کرد. قاتل درواقع خواسته به یه نفر دیگه نشونه بده، منتها سع ید از راه رسیده و با بردن جنازه، همه چی یو به هم ریخته...

چند دقیقه گذشته بود اما هردو، به نقطه ای نامعلوم خیره شده و در فکر فرو رفته بودند.

شهرام نفس عمیقی کشید و ساند ویچ را به دستش داد و گفت:

-فعلا شامو بخور، بعدا هم میشه تئوری داد! باید هرجوری که هست، امش بو بگذرونیم...

اینجا که چیزی به دست نیاوردیم، مگه اینکه برگردیم و تحق یقاتوا از سر بگ یریم.

اهورا درحالیکه به روبهرویش خیره شده بود، کمی چشمهایش را تنگ کرد و از جا بلند شد و گفت:

آوای جنون
ش ایدم به دست آوردیم...

شهرام هم بلند شد. اما دنبالش نرفت و فقط با نگاه، تا جایی که غرق تاریکی شد، دنبالش کرد.

اهورا از پیش تسر دستش را روی شانه مرد جوانی که صورتش را با شال گردن قطورش پوشانده بود و کلاه سو
یشرتش را روی سرش انداخته بود، گذاشت و گفت:

-آهای پسر!

مرد برگشت. تنها قسمت مشخص صورتش، چشم هایش بود که سیاه‌ی فضا، مردمک هایش را تیره‌تر نشان می‌داد. چند زخم گوشه پیشانیش بود و انتهای ابروی سمت راستش، خراش عمیقی دیده می‌شد.

اهورا هم متقابلاً، یقه کت چرمش را بالا کشیده بود و فقط جنگل چشم‌هایش پیدا بود که در زیر سایبان
ابروان پرپشت مشکی و نگاه بداخمش، بدجوری خودنمایی میکرد و باعث شد مرد، لحظه‌ای مات بماند و بعد او هم
متقابلاً اخم کند.

-فرمایش!

-دنبالیه نفرم که توی کار درست کردن پشم باشه...

-اینجا نخ ریس زیاده؛ چه محصولی می‌خواهی؟

-پتوا!

مردمک چشم‌های مرد، به وضوح لرزید. لحن اهورا در عین سادگی، گویا بود و همه چیز را مشخص کرده بود که این
هم فقط خاص خودش بود.

-من کس یونمی شناسم!

اهورا یک‌تای ابرویش را بالا داد:

-مطمئن‌ی؟

مرد کمی هول شده بود. اما سعی کرد خودش را نبازد. دست هایش را توی جیب های شلوارش فرو برد و روگرفت از اهورا و در همان حال گفت:

«باهات شوخی دارم مگه؟ م یگ م نمی شناسم، یعنی نمی شناسم!»

مرد هنوز نیم رخش به سمت اهورا بود که چشمان اهورا، چاقوی ی را که به کنار کمر بندش با زنجیر وصل شده بود، هدف گرفت. بدجوری شبیه چاقوی داخل عکس بود. اکنون این چاقو و واکنش های مرد، خیالش را از بابت فرضیه ای که توی ذهنش بود راحت کرده بود.

هنوز مرد خیلی دور نشده بود که صدای اهورا را شنید:

«چاقوی خوبیه؛ اما زیادی توی چشم م! حواس تو جمع کن دست کسی نیفته...»

مرد قدم تند کرد و اهورا نامحسوس دنبالش بود. بعد از حدود نیم ساعت، که از روستا خارج شده بودند، وارد وی لایی شبیه به ساختمانهای شمالی با نمای چوبی قدیمی شد و به محض ورودش، صدای سگ ها بلند شد.

اهورا با فاصله جلوی وی لای استاد و شماره شهرام را گرفت.

«کجا رفتی اهورا؟»

«گوش کن شهرام! برات لوکیشن میفرستم، تیز ماشینی نوروشن کن بیا اینجا... اونیه که دنبالش بودی موی پیدا کردم...»

حدود ده دقیقه بعد، شهرام آنجا بود. اهورا به او اشاره کرد که پیاده شود و خودش پشت فرمان نشست. شک نداشت ماجرا هرچه که هست، بی ربط به این مرد نیست.

اهورا سربع با مرکز تماس گرفت و منتظر اعزام نیروی ای که برای محاصره وی لای و پشتیبانی نیاز داشتند، به منطقه شدند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دروی لای باز شد و یک جیب مشکی با سرعت از آن خارج شد. اهورا بدون لحظه ای تأمل با اخم های درهم ماشینی را روشن کرد.

اهورا دست ی را کشی د و ماشین را راه انداخت و در همان حال گفت:

-تا رسیدن اونا زمان نداریم. اگر از دستمون که فرار کنه این فرصت تو برای همیشه از دست میدیم...

پایش را روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعتی که ممکن بود، ماشین را به حرکت درآورد.

شک نداشت راننده جیب همان مرد جوانی بود که چند دقیقه قبل درخ م کوچه دیده بود و از آنجایی که متوجه شده بود در تعقیب او هستند، از ترس گه گاهی فراموش میکرد که بای د از آینه پشت سرش را نگاه کند و سرم یچرخاند که فاصله را بسنجد. ماشینی را با تکان های شدید حرکت میداد و دیوانه وار سرعت می پرفت اما سرعت آن به هیچ عنوان با رنجور اهورا قابل مقایسه نبود. اهورا با چشمهای تنگ شده و اخم روی پیشانی اش با سرعت بی حد حرکت می کرد و تق ریبها ماشینها مماس باهم شده بودند. شهرام اسلحه کمربندی اش را از غلاف کشید و شیشه را به طور کامل پ این داد. راننده جیب که به خیال خودش با چپ و راست بردن ماشین، اهورا را منحرف می کرد، در واقع راه حمله را برای او باز کرده بود. با یک حرکت سریع، اهورا ماشین را با فاصله کم سمت چپ جیب قرار داد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-حالا!

و شهرام بدون فوت وقت، ماشه را کشید و گلوله به بازوی راننده اصابت کرد. مردک همینطوری هم ناشی بود و حالا با وجود تیر خوردن و خون ریزی، قطع به یقین ماشین را چپ میکرد. اما مگر اهورا می گذاشت؟ او را زنده می خواست و مردی او به هیچ عنوان به دردش نمی خورد.

اهورا خط به خط کنارش بود که به ناگاه مرد از شکافی که بین کوه های کوهستان بود، ماشین را کج کرد و صدای برخورد شدیدش به سنگها بلند شد و اهورا که توقع حرکت ناگهانی او را نداشت، ادامه مسیری را در پش گرفته بود. اخمهای هردوشان درهم رفت.

شهرام بلند گفت:

-نگه دار این لعنتیو!

میخواست، اما سرعتش آنقدر زیاد بود که متوقف کردنش را سخت م یکرد. به سختی ماشین را کج کرد و به سنگ های محکم کوه کوبید که هردو تکانهای شدیدی خوردند و ماشین با صدای وحشتناکی از حرکت ایستاد. شهرام اشهد سپر ماشین را خوانده بود و میدانست دیگری مثل روز اول نمیشود و اهورا به خاطر همین اتفاق هم که شده، به خون مرد تشنه شده.

هر دو اسلحه به دست پیاده شدند و با تمام قوا به سمت جیب دویدند. کسی در آن نبود. مردگ ریخته بود. چشمهای اهورا در آن تاریکی سوزناک دو دوزد تا در نهایت در فاصله حدود یک کیلومتری، مردی را پیداکرد که با یک دست بازوی دست دیگرش را چسبیده و در حال فرار است. به همان سمت قدم تند کرد. هوای کوهستان از شهر خیلی سردتر بود و سرمای هوا سوزب دی داشت و هرچه بیشتر نفس میزد، بخار بیشتری از میان لبهایش خارج میشد. هرچند از درون از فرط خشم کوره آتش بود اما سرمای هوا نم یگذاشت ظاهر و باطنش یکی باشد. اسلحه را سمت مرد که الان با فاصله کمی از او قرار داشت گرفت و بلند گفت:

- ایست!

مرد که توقع نداشت کسی در پی او باشد، لحظه ای عقب برگشت و با دیدن برق سبز چشمهای اهورا که در آن تاریکی یکنواخت بدجور رعشه به تن می انداخت، سریع تر دوید و تمام توانش را توی پاهایش ریخت که هرطور شده از دست این مرد خشمگین بگریزد. اهورا روی زمین نشست و نشانه گرفت و با شل یک سریعش، در کسری از ثانیه مرد با احساس سوزش ساق پایش فریاد زد و تن بلند صدایش در کوهستان پیچید. اکنون لنگان لنگان می دوید ولی دست از تلاش برنمی داشت. انگار حاضر بود جانش را هم بدهد ولی گیر اهورا و شهرام نیفتد.

با وجود سنگ ریزه های تیز و سری که حفظ تعادل رویشان به شدت سخت بود، مرد که بل در راه بود، تند و تیز از ارتفاع بالا رفت و تا اهورا به او رسید و دستش را پی او برد، مرد بی اینکه سمت عقب برگردد، خودش را به آبشار رساند و بیمهها با به طرف پی این شیرجه زد.

اهورا روی صخره ایستاد و نگاه پر خشمش را به پی این دوخت و از لای دندان گفت:

- احمق!

آوای جنون

کلافه دستی بین موهایش کشید. پ ریدن از آبشار ریسک بزرگی بود. در حالت عادی شاید، اما الان بدون شناختن منطقه و راه های ایش نمیتوانست خودش را به جریان آب بسپرد و جانش را دستی دستی تق دیم دشمنش کند.

سمت شهرام که کنار جیب ایستاده بود برگشت. شهرام با دیدنش جلورفت و گفت:

-چی شد؟!

اهورا کلافه پاسخ داد:

-دررفت! ولی گ یرش میارم... تو این هوا و این منطقه راه به جایی نمیره. اگر شانس بیاره و از بوی خون خوراک

گرگانشه، بازم با وجود شرایط ش خیلی نمیتونه دور شه .

فوقش تا روستای بعدی جون سالم به در بیره که اونجا دست گیر کردنش واسه ما هم راحت تره...

شهرام سر تکان داد و کمی مکث کرد و بعد گفت:

-اطلاعات جیبو گرفتم!

اهورا چشم هایش را تنگ کرد:

-خب؟!

-ماشین اصلا متعلق به تهران نیست. خرید و فروش و کارای قولنامهش تو گیلان انجام شده.

-الان مالک سندش کیه؟

-یه نفر به اسم بهمن شکوری. طرف یه کارمند ساده بانکه.

گره بین ابروهای اهورا کورت تر شد و سمت ماشین خودش راه افتادند.

-واسه ردگم کنی ه... شک ندارم یارو خودش از همه جا ب یخبره و اصلا نمیدونه همچین ماشینی به اسمشه ...

سوار ماشین شدند و به سمت وی لا عقبگرد کردند. تا رسیدن آنها، بقیه نیروها هم رسیده بودند ولی چون دستور

نگرفته بودند، هیچ حرکتی انجام نداده بودند.

از ماشین که پیاده شدند، سروان زندگی جلو آمد و برایشان احترام گذاشت و گفت:

-مطابق امر، تعدادی که گفته بودین نیر و همراهم آوردم. دستور چیه قربان؟ اهورا نیم نگاهی به

نیروهای پشتیبانی انداخت و بعد رو به زندگی گفت:

-به سه گروه تقسیم میشیم. گروه اول همراه من و تو میان داخل وی لا و مشغول تفتیش میشن، گروه دوم همراه سرگرد

فتوحی دنبال متهم که الان فراری، به روستای بعدی میرن.

بقیه هم بمونن وی لا رو محاصره کنن. مفهومه؟ زندگی سر

تکان داد:

-اطاعت قربان.

نیروها طبق دستور اهورا عمل کردند و شهرام همراه تعدادی از افراد، به روستای بعدی رفت.

اسلح هاش را کنار سرش گذاشت و با قدم هایی که صدای

ش به هیچ عنوان به گوش نمیرسید، آرام و محکم به

سمت ورودی وی لا گام برداشت. کنار در ایستاد و به زندگی اشاره کرد. زندگی با پا در را باز کرد و نشانه گرفت و اهورا

سریع داخل شد و بقیه پشت سرش.

صدای از داخل نمیآمد و کسی توی وی لا نبود. سکوت بر فضا حاکم بود و تنها چیزی که این سکوت را میشکست،

صدای چک چک قطراتی بود که با وضوح کم به گوش میرسید.

وی لا دوبلکس بود و اهورا با تمرکز روی صدا، متوجه شد منشأش زیر پله هاست. کمی جلورفت تا به آنجا رسی و

منبع را یافت. علاوه بر رنگ سرخ مایل به مشکی مایعی که زیر پلهها جمع شده بود، با جلو بردن دستش و برخورد آن

قطره های لزج به پوستش که باعث شد بیشتر ابرو درهم بکشد، یقین پیدا کرد مایعی که ریخته میشود خون

است. سرش را کمی روی شانه خم کرد و رو به نیروها گفت:

-خوب وی لا رو تفتیش کنید و هر مورد مشکوکی که دیدی دسریع اطلاع بدهید. مطمئنم کسی اینجا نیست

اما اگر بود، فیا فور بهش دستبند بزنید. نمیخوام هیچ خط و خشی روی کسی بیفته. مفهومه؟

«بله قربان» گفتند و طبق دستور اهورا، به سمت حیاط وی رفتند.

اهورا و زندگی و دو نفر نیروی باقی مانده، از پله‌ها بالا رفتند. اما با دیدن صحنه‌ی پیش رو، لحظه‌ای مات شدند. پسر جوانی به دار آویخته شده بود و جای زخمی درست شبیه زخم رستاک کنار گردنش هویدا بود که منبع خون هم، هم‌ی زخم بود.

عصبی و کلافه، با حرص دستی بین موه‌ایش کشید. خشمگین بود از دست خودش که قاتل را در یک قدمی از دست داده بود و الان تنها چیزی که داشت، یک مقتول دیگر بود که روی دستش مانده بود و ماشینی که دیگر درست بشو نبود. اسلحه‌اش را چنان محکم سر جایش گذاشت، که انگار آن غلاف بی‌جان مقصر همه چیز بود. همین امشب بی‌ای منطقه تمیز بشه چون احتمال برگشت قاتل وجود داره. بعد از بررسی، جنازه رو بفرست پزشکی قانونی...

جمله‌اش را درحالی‌که سمت خروجی می‌رفت آرام و با لحنی که نشان از خشم و غضب درونی‌اش داشت، رو به زندگی گفته بود.

سرهنگ که محکم دس‌تهایش را روی میز کوبید، اخم اهورا پررنگ شد و شهرام محکم چشم‌هایش را به هم فشرد.

-چیکار باید بکنم؟ چند دفعه دیگه ب‌اید بهتون بگم سر خود جایی نرین؟ بدون هماهنگی عمل نکنین؟ کارتو نو بلدین، درست... تو حرفه‌تون حرف اولو می‌زنین، اینم درست... اما دلیل نمیشه قبل از اینکه عزم جزم کنین برای دستی دستی نابود کردن خودتون و تو دل خطر رفتن به نداب دین! شما دوتا چی می‌خواین از جون من؟ نکنه ب‌اید بهتون التماس کنم؟

هیچکدام حرفی نزدند. جواب زیاد داشتند اما بهر حال مقابل بزرگتر و مافوق، هم ادب و هم احترام حکم می‌کرد سکوت کنند.

سرهنگ که انگار بعد از داد و بیداد و روی میز کوبیدن کمی آرام شده بود، پوفی کشید و پشت میزش نشست و دست‌ها را مقابلش قرار داد.

-خب؛ حالا تا کجا پیش رفتین؟ صدای

محکم اهورا به گوشش رسیده:

-هنوز قطعی نمیشد ه گفت. به مدارک بیشتری نیاز داریم. از چند نفرم بای د بازجویی بشه.

سرهنگ پوزخند زد.

-که لابد اونم خودتون انجام میدین؟

-جز ما کسی نمیتونه ازشون حرف بکشه.

شهرام بود که پاسخش را داده بود و اهورا دنباله حرفش را گرفت:

-قربان این پرونده الان دست ماست و هی چجوره هم قصد نداریم ازش دست بکشیم. پس اگر بهمون اعتماد دارید، اجازه بدید با روش خودمون پیش بریم و حاش کنیم. مطمئن باشید ما پرونده باز و نصفه نیمه به شما تحویل نمیدیم.

سرهنگ با حرص نگاهشان میکرد. سرتقی این دو مرد کلافه اش کرده بود. از اینکه هرکاری میکرد حرف توی گوششان نمیرفت و راه خودشون را میپرفتند، عصبی میشد. اهورا و

شهرام دست راست و چپش بودند و در اینکه همیشه موفق میشدن و به بهت رین نحو سخت تری پرونده ها را حل میکردند حتی ذره ای شک نداشت. در واقع از ای همه جرعت و بیباکیشان بود که دلش میلرزید. با دم شایر بازی میکردند و به آغوش مرگ میرفتن و وکشان هم نمیگزید. نمیخواست از دستان بدهد، اما خوب میدانست مهار شدنی هم نیستند.

-بحث اعتماد و پیش نکش اهورا که تا خود امروز بارها گفتم شما دوتا عین پسرمن، نگفتم؟ حرف اینه که احتیاط شرط عقل... باید هر جا که میری و هر تصمیمی که میگیری نو با مرکز هماهنگ کنی. هماهنگی که نباید فقط

مختص عملیات باشه، متوجه این؟ اهورا و شهرام نگاهش رد و بدل کردند و اهورا کلافه از آن همه معطلی، لب

گشود:

-بله قربان. حالا اجازه مرخصی داریم؟ هنوز جسدها رو از نزد یک ن دی دی م و حکم تدفین هم صادر نشده...

سرهنگ لحظه‌های نگاهشان کرد. جسارت چشم‌ها نشان داد می‌زد که نمیتواند حرف‌هایشان شود و این بله قربان گفت
ن‌اهورا هم صرفاً از روی رفع تکلیف است. با دست به اشاره کرد و گفت:

-میتونین برین. اما حرف‌ها مو یادتون باشه.

هر دو احترام گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند. سوار یکی از ماشینی‌ها شدند و سمت پزشکی قانونی مرکزی تهران به راه افتادند.

-ماشینی نو بردی تعمیر؟

اهورا سر تکان داد و پکی به سگارش زد.

-س‌ر‌پا همیشه اما بیفاید هست.

شهرام نگاه از او گرفت و گفت:

-میدونستم اون ماشین دیگه ماشینی بشو نیست. رو حساب همین چیزام هست که مدام تو گوشت می‌بخونم ماشین
خودتو برنندار بیار س‌ر‌کار.

اهورا با اخم فیلتر جمع شده سگارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

-نیارم که با این لکنته‌ها بریم پیشون؟ فکر کردی اگر اون شب این لگن زیر پام بود میرسیدیم به اون

مرتیکه؟ -حالا که چی؟ گرفتیمش؟

-خودشونه؛ ولی ماشین و اطلاعات شو چرا! جوریم ترسون دیمش که حساب کار دستش اومده و خود شوگ
م‌و گور کرده...

بعد به ماشین ستاد که زیر پایش بود اشاره کرد و ادامه داد:

-با این‌ها یتش به دود ماشینش می‌رسیدیم. منم حوصله فس‌فس اینارو ندارم.

شهرام خندید و س‌ری تکان داد. اهورا با اخم از گوشه چشم نگاهش کرد. برعکس خشم اهورا و خل‌ق همیشه ه‌عصبانی اش، شهرام مردی بود آرام و این آرامش ذاتی اش همیشه اهورا را کف‌ری م‌یکرد.

ماشین را داخل پارک ینگ پارک کردند و سمت پله‌های ساختمان رفتند. وارد تالار تشریح که شدند، جلالی با روپوش سفید و ماسکی که زیر چانه اش بود به سم‌تشان آمد.

-سلام قربان.

شهرام جوابش را داد و اهورا فقط سرتکان داد.

-کجان؟

جلالی با دست‌اتاقی را نشان دادند و هر سه آنجا رفتند. ملحفه سفید را از روی جنازه رستاک و مقتول دوم کشید. اهورا نگاه از جنازه‌ها گرفت و با چش‌مهای تنگ شده رو به جلالی گفت:

-خب؟!

جلالی لب‌پاینش را با سر‌زبان‌تر کرد و گفت:

-از مرگ مقتول اول سه روز و از مرگ مقتول دوم کمتر از 24 ساعت م‌یگذره. نحوه قتل یکی و فقط شرایط و موقعیت‌ها فرق داشته. بنابراین همیشه گفت‌هردو نفر یه قاتل مشترک دارن.

اهورا سرش را تکان داد و جلالی ادامه داد:

-در رابطه با نفر اول، اول چاقو خورده و بعد جسد شو‌توی آب‌رها کردن. اما راجب مقتول دوم این‌طور نیست. جز زخم چاقو هم هیچ ضربه یا زخم دیگه‌ای روی بدن اجساد وجود نداشت. البته چندتا کبودی روی بدن مقتول اول بود که ناشی از خفگی‌ی.

اهورا حرفش را کامل کرد:

-برای کشتن نفر اول زمان به اندازه کافی در دست داشته اما نفر دومو اول با شکستن گردنش به قتل رسونده و بعد ضربه چاق و رو به گردنش زده. چون م‌یدونست ما دنبالشیم و احساس خطر م‌یکرد و با دید زود کارشو انجام م‌یداد.

جلالی در تأیید حرف های اهورا سر تکان داد و پاکت پلاست یکی که روی میز فلزی پایه بلند گوشه اتاق قرار داشت را برداشت و سمتش گرفت و گفت:

-مقتول اول به جز اون چاقوی ضامن دار آبی که عکس شو برای سرگرد فتوحی ارسال کردم، هیچ مدرک دیگه ای همراهش نبود. اما در رابطه با مقتول دوم، همونطور که اشاره کردین، قاتل زمان زیادی نداشته و چون تموم فکر و ذکرش قتل بوده، فرصت نکرده جیب های مقتولو خالی کنه. این وس ایل ی که همراهش بود.

اهورا همانطور که وسایل پاکت که شامل ی ک کیف پول مردانه و ی ک چاقوی ضامن دار آبی، درست شبیه چاقوی رستاک بود را واری میگرد، نگاهش را سمت جلالی بالا کشید و چینی به پیشانی داد و پرسید:

-وس ایل انگشت نگاری شده ؟

-خیر قربان. فرصتش پیش نیومده.

اهورا دستکش های لاتکس سیاهش را پوشید و در پاکت را باز کرد و کیف پول را بیرون کشید و بازش کرد. کارت ملی و کارت دانشجویی پسر جوان داخلش بود به علاوه دو کارت بانکی و نکته جالب این بود مبلغ زیادی پول به دلار را به سختی توی کیف پول کوچک جا داده بود. اهورا نگاهی به کارت دانشجویی انداخت و اسمش را زمزمه کرد: «دیاکو»

معینی». آشنا نبود. نه چهره و نه اسم او را نمیشناخت اما از آنجا که از نحوه ی قتل ها پی برده بود پای یک انتقام یا نقشه قبلی در میان است، مطمئن بود دیاکو به رستاک پی ربط نیست.

دلارها را چک کرد با دیدن شماره س ریال های یکسان، یکی از دلارها را بیرون کشید و مقابل شهرام جلوی نور گرفت. شهرام ابروی بالا انداخت و گفت:

-دلار تقلبی چی میگه ؟

-ظاهرا طرف عجله داشته از کشور خارج شه و رو هم بین حساب همه پولاشو تب دیل به ارز کرده. منتها اون صراف هرکی که بوده به ربطی به قاتل داشته که پولاشو بالا کشیده و به قاتل راجبش خبر داده و اونم سر بزنگاه پسر روگ پیر آورده و اجلش شده.

همان اسکناس دلاری که دستش گرفته بود و کارت دانشج ویی پسر جوان را لای یک برگ دستمال کاغذی گذاشت و به دست شهرام داد.

-آمار پسره رو بگ یر. میکروپرینت دلار رو هم بعد از انگشت نگاری چک کن. باید بفهمیم کی چاپ شده.

شهرام دستمال را از او گرفت و اهورا رو به جلالی گفت:

-کارت خوب بود. پ یشرفت کردی پسر!

جلالی دندان نما خندید و دستی به سینه گذاشت و گفت:

-درس پس م یدیم جناب سرگرد.

از ساختمان خارج و سوار ماشین شدند و شهرام پرسید:

-برم یگردی ستاد؟

-فقط برای تحویل ماشین.

شهرام با یادآوری اینکه امروز پنجشنبه است و اهورا هر غروب پنجشنبه به مکانی نامعلوم که کسی جز خودش از آن مطلع نبود میرفت، خندید و گفت:

-یادم رفته بود... فکر کنم از بس با جنازه ها و پرونده های قتل سر و کله زدی، یحتمل غروب پنجشنبه و روز اموات با یکی از همین ارواح قرار مدار میزاری.

اهورا تند نگاهش کرد که شهرام لبخندش را جمع کرد و گفت:

-خیلی خب بابا...

شهرام را سر راه پیاده کرد و ماشین را تحویل ستاد داد و سمت گاراژی که همان نزدیکی بود به راه افتاد.

ماشینش را تحویل گرفت. پشت رل نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد. تمام خستگی های هفته، مقصدش را فقط به یک جا مختوم میکرد تا چند ساعت هم که شده آرام شود. یک نخ از سبگار همیشهگی اش روشن کرد و دکمه پخش را زد و آرنجش را لبه پنجره گذاشت.

سعی میکرد خشم درونی اش را که در حال طغیان بود، با سرعت ماشین و پک های عمیقی که به سیگار میزد خالی کند. ولی مگر ممکن بود؟ مگر این خلأ و این حفره ای که سالها بود قلبش را آزار میداد با سیگار و سرعت پرمیشد؟ نه...

هنوز هم با هر بار بستن چشمهایش، همان صحنهها برایش تداعی میشد.

تصویر چشمان سبز معصوم و ترسیده پسر بچه دهساله و صدای شلیک گلوله و فربادی که توی گلوش خفه شده بود.

اگر این عذاب قابل حل شدن و فراموشی بود، طی تمام این سالها جای خرابتر شدن ریههای بیمارش، قدری دردهایش فروکش میکرد.

این درد... و این نفرت... و این کینه بیستساله... تنهایک علاج داشت!

انتقام..!

انتقامی که میارزید به آتش سوزان قلبش...

هرچند، با هربار خونین شدن دستهایش؛ حسی بدتر به جانش میافتاد...

احساسی مثل... مثل...

اما نه...

باید شاد میشد و چشمهایش برق میزد... نه که دردش بیشتر شود...

علاج این درد، انتقام بود... تقاص!

مهرها یکی یکی با یکدیگر کنار میرفتند؛ آنهم با دستهای خودش.

و به وسایل هی ضرباتی که ناشی از نفرت بی حد و انداز هاش بود...

نفر اول... نفر دوم... نفر سوم...

سه نفر را کنار زده بود؛ اما ...

مهر هی اصلی همچنان پا برجا بود.

اصل کاری، نفر چهارمی بود که دور از چشم او، جولان میداد و بیخبر بود از بذرد و کینه‌های که بیست سال است در قلب مرد جوان کاشته است.

اما تا ابد که اینطوری نمیماند؛ میمانند؟ محال بود

اهورا رها یش کند...

تا هر زمان هم که طول بکشد؛ مهم نیست!

شمشیر، پاسخ شمشیر است و خون، پاسخ خون.

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...

در نهایت، خون ریخته شده و تقاص گناهش را، بای دبا سرخی خون ناپاک خودش پس دهد...

آن هم توسط اهورا!

و آن روز..

شاید خیلی هم دور نبود!...

نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداخت. زود رسیده بود. پیاده شد و سر جای همیشگی اش، زیر سایه دیوار قد

یمی بانک و تک درخت بید مجنون که همانجا قد کشیده بود، نشست و زل زد به خیابان رو به رو و ورودی پارک.

سیگاری روشن تند و چند پک محکم به آن زد. میدانست سیگار را که به انتها برساند، سر و کله‌کسی که منتظرش

بود هم پیدا میشود.

سیگارش را روی زمین خاموش کرد. سرکه بلند کرد، چشمانش زوم جثه ظریف دخترکی شد که جعبه ویولونش را روی دوشش انداخته بود و سمت ورودی پارک میرفت. لباس هایش شامل بافت کوتاه خاکستری و شلوار مشکی و کلاه بافتنی مشکی اش بود. مثل همیشه ساده. موه ای فر درشتش از کلاه بیرون زده بود و کمی هم توی صورتش ریخته بود. ویولون سفیدش را روی شانه گذاشت و جعبه اش را جلوی پا قرار داد. چشم مهایش را بست و شروع کرد.

اهورا پای راستش را روی پله دوم و پای چپش را روی پله سوم گذاشت و سیگاری لای انگشتانش گرفت. اخم و سرکشی نگاهش کمتر شده بود. جنگل چشم مهایش دس تهای دخترک را زیر نظر داشت که اکنون آرشه را روی سیم های ویولون م یکشید و با مهارت تمام صدای گریه ی ساز را با نم نمک باران هماهنگ م یکرد. دخترک با چشم مهایی بسته و سرشار از احساس ساز میزد و درخشش اش کهای روی گون هاش، شای د از ای ن فاصله هم برای اهورا مشخص بود. اخمش کلا محو شده بود. چهره اش آرام بود. دلش هم آرام بود.

حتی سیگار هم نم یکشید و فقط بین انگشتانش نگهش داشته بود. چشم شده بود و فقط او را م ینگریست و گوش شده بود و فقط به صدای ساز او گوش م یداد. صداهای اطراف همه خواب یده بود انگار. فارغ از سر و صدای شهر و دودی که فضایش را خاکستری کرده بود، فقط دخترک را میدید و ویولونش را که زیر نم نم بارانی که رفته رفته شد ید میشد ایستاده و ی کی یکی قطع ههایش را اجرا میکند.

آوای نوازشگر ساز دخترک، باز هم آرامش کرده بود...

با صدای زنگ همراهش، از آن خلسه بیرون کش یده شد و بی اینکه بخواهد، چشم از دخترک گرفت و با دیدن اسم سروان زندی آیکون سبز را کش ید.

-سلام جاب سرگرد.

-سلام. چه خبر شده؟

زند ی گلوپی صاف کرد و بعد گفت:

-مجرم فراری پیدا شده قربان. الانم بازداشتگاست.

با شنیدن این حرف دوباره اخم کرد. آن شب تعدادی از نیروها طبق دستور شهرام در روستا مانده بودند که اگر بعداً سر و کل‌های قاتل پیدا شد دستگیرش کنند. با تیره‌ایی که خورده بود و زخم‌های ابرو و پیشانی و رفتار مشخصش، پیدا کردن او کار سختی نبود.

خواست پرسد خود شهرام کجاست که فوراً منصرف شد. مگر همین الان خودش او را به خانه نرسانده بود؟ مگر نمی‌دانست آخر هفته‌ها را با همسرش وقت می‌گذرانند؟

محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشرد. حواس برای شش‌مانده بود.

-دستور چیه جناب سرگرد؟

-متوجه‌هایتون شده؟

-بله؛ متأسفانه...

نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

-صبر کنید تا خودم پیام.

-چشم قربان.

سیگاری که همان اول کار از سرما خاموش شده بود و جز یکی دو پک از آن نکشیده بود را زیر پایش انداخت. روبه‌روی شش‌را نگاه کرد اما از دخترک خب‌ری نبود. چشم‌چرخاند ولی پیدایش نکرد. باران شدید شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت و وقت کاری هم نبود. اما تمام فکر و ذکر او کارش بود. برایش فرقی نداشت شب باشد یا روز، تمام چیزی که الان هم و غم او شده بود، این پرونده لعنتی بود که حس می‌کرد با تمام پروژه‌های قبلی فرق داشت و خدا می‌داند کجا و کی می‌تواند تمامش کند.

وارد بازداشتگاه شد و زندی به محض دیدنش بلند شد و احترام گذاشت. باهم وارد راهروی طویل شدند و جلوی یکی از درها ایستادند. سریازی که جلوی در ایستاده بود با دیدن آنها احترام گذاشت و در را باز کرد و کنار رفت.

اهورا مقابل مردی که سر به زیر نشسته بود و با استرس گوشه لبش را می‌جوید ایستاد.

آوای جنون

زخمها و حالت چشمانش را به یاد داشت و س ویشترش همان بود که آن شب به تن کرده بود. منتها خاکی و چروک شده بود و لکه بزرگ خون خشک شده روی بازویش بود. حالا که چهره‌هاش را دقیقتر میدید حدس سن و سالش کار سختی نبود. شاید او هم همسن دیاک و بود. درواقع قیافه‌هاش به هرچیزی می‌خورده، الا قاتل!

کم‌کم نگاهش را بالا کشید و با دیدن چش‌های براق و اخم غلیظ اهورا، لحظه‌ای تنش لرزی د و آب دهانش را با شدت قورت داد.

اهورا با سر به زندی اشاره کرد که بیرون برود و او بی‌چون و چرا اطاعت امر کرد.

مقابلش نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگش‌تهایش را به هم قفل کرد.

پسر جوان ترسیده بود و اهورا می‌دانست چطور باید با او حرف بزند. با لحن خشک و جدی پرسید:

-اسمت چیه؟

پسرک با صدایی خش‌دار پاسخ داد:

-س...سورنا. سورنا حامی.

-کشتن رستاک و دیاکو کار تو بود؟

سورنا لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد با بغض سر تکان داد. اهورا غیظ کرد:

-وقتی سؤال می‌پرسم، ازت جواب می‌خواهم. پس دهن تو وا کن و درست و حسابی جواب موبده...

سورنا آب دهانش را فرو برد.

-کار من بود.

-چرا؟

بغضش سنگین بود و می‌دانست اگر کلمه‌ای سخن بگوید اشکش جاری می‌شود و همینطور هم شد. قطره‌ای اشک لای مژه‌هایش لغزید و گفت:

-من نمی‌خواستم... بخدا، به روح آقام نمی‌خواستم...

و دس تهای دستبند زدهاش را بالا آورد و روی صورت خیس از اشکش گذاشت. اخمهای اهورا غلیظ تر شد.

-نم یخواستی و زدی به بدترین نحو ممکن قاتلشون شدی؟ سورنا دس

تهایش را پایین آورد و گفت:

-مجبورم کرد... اون لعنتی وادارم کرد بکشمشون...

-کی؟

-خودمم درست نمیدونم.

اهورا خسته شده بود از جوابهای بی سر و ته پسر جوان. از جا بلند شد و روبه رویش ایستاد و گفت:

-گوش کن سورنا؛ درسته که الان به عنوان یه مجرم و قاتل اینجا نشست ی، اما باید ای نوبدونیه که میتونی موقعیت

تو تغیر بدی و از جرائم کم کنی و در نتیجه اون مجازاتی که مطمئنم توی ذهنت رژه میره شامل حالت نمیشه.

سورنا فقط نگاهش میکرد و اهورا حرفش را از چشم مهایش خواند.

-اما فقط در صورتی که حرف بزنی! مگه نمیگی یه نفر مجبورت کرده؟ سورنا سر تکان داد و

اهورا ادامه داد:

-پس باید هرچی که هست و نیست تو بریزی رود ایره که بشه یه مدرکی برای اثبات بیگناهی از بی نشون

پیدا کرد.

-یعنی... یعنی شما بهم کمک میکنین؟ میتونم بهتون اعتماد کنم؟ و نالید:

-به روح آقام من آدم بدی نیستم فقط تو مس یز بدی افتادم...

-کار من اینه که خوبو از بد و گناهکار و از بیگناه جدا کنم و نزارم به یه چو بشون بززن. تا به حال در حق هیچکس ظلم نکردم و هیچوقت نبوده برای اثبات بی گناه ی ک سی که بی تقصیره، تمام تلاش مونکرده باشم. من که بهرحال پرونده رو حل میکنم و بدون

کوچکترین نیازی به تو، متوجه حقیقت میشم. اما تو اگر اعتماد کنی، درواقع در حق خودت لطف کردی.

بعد سرش را جلو برد و چشمهایش را تنگ کرد.

-تو کار من بذل و بخشش بیهوده و بیدلیل معنا نداره. تو که نمیخواهی با اعدام، چون تو بزاری پای این بازی،

میخواهی؟ رنگ از رخ سورنا پرید.

-معلومه که نم یخوام! هر مجازات یو به جون م یخرم ولی زنده بمونم.

-خیل یخب؛ پس حرف بززن.

سورنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-میشه یه لیوان آب بهم ب دین؟

اهورا کفری شده بود از رفتارهای اعصاب خراب کن پسر جوان. سمتش قدم برداشت و با کمترین فاصله کنارش ایستاد. با صدایی محکم و خشمگین، که رعشه به تن سورنا میانداخت، همانطور که اخمی غلیظ به چهره داشت، گفت:

-یه بار، برای اولین و آخرین بار روشنش میکنم که دوباره مزخرف ازت نشنوم. تو اینجا نشستی که سوالات من نو پاسخ بدی... اگر این کارو با زبون خوش انجام دادی که هیچ، اما اگر هوس دو در کردن و مهمل بافتن به سرت بزنه، ب اید بدونی که همه ی روشهای من به یک اندازه من لایق نیستن و برای اینکه آدم شی و چیزی که میخوامو بگی، هر هربهای روت پیاده میکنم...

بعد چشمهایش را ریز کرد و سرش را خم کرد و توی چشمهای ترسیده ی سورنا زل زد و با غیظ، غرید:

-پس دفعه ی آخرت باشه که به جز جوابهای مختصر و مفید، کلام دیگهای روزبون میاری.

مفهوم بود؟

سورنا که کم مانده بود از ترس آن چش‌مهای سبز وحشی و صدای خشن، غالب‌تهی‌کند، سر تکان داد که با ف ریاد
اهورا، برق از سرش پرید.

نشندیم بگی مفهوم بود؟

پسرک آب دهانش را قورت داد و با لکنت و ترسی مشهود لب زد:

ب... بله آقا. مفهومه ...

اهورا قد صاف کرد و ایستاد و با صدای ی که تُنش پای‌تر بود ولی هنوز هم محکم و عصبانی بود، گفت:

-خیلی‌خب، م‌یشنوم.

سورنا کمی جاب‌هجا شد و بع دگوشیش را کمی صاف کرد.

-م‌یخوام بهتون اعتماد کنم... پس همه‌چیو از همون اول تعریف م‌یکنم که چیزی از قلم نیفته. اشکالی که نداره؟

اهورا به‌هی‌چ‌عنوان حوصله‌شن‌یدن داستان نداشت. با این حال سرش را به طرفین تکان داد و روی صندلی
نشست. سورنا نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه شروع کند اهورا با چش‌مهای تنگ‌شده و اخم وحشتناک روی
صورتش، تهدیدوار نگاهش کرد و گفت:

-وای به حالت اگر متوجه بشم کلامی از حرفات دروغ و مهمل بوده. اونوقت دیگه منتظر حکم دادگاه نم‌یمنونم و
خودم حضرت اجلت میشم... مفهومه؟ لحن و کلماتش، مو به تن سورنا راست کرد. حساب برد و با ترس گفت:

-چ... چشم آقا!

اهورا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-م‌یشنوم.

سورنا کمی جاب‌هجا شد. علاوه بر ترسش از کاری که کرده بود و مجازات اعدام، اکنون از چهره خشمگین مردی که
روبهرویش بود و با آن چش‌مهای سبز وحشی بهش بُراق شده بود هم م‌یترسید. سعی کرد کمتر به چشم‌هایش نگاه

کند. جرعه ای دیگر آب نوشید اما هنوز هم دهانش خشک بود. با سر زبان لبهایش را تر کرد و بالاخره جرعت کرد حرف هایش را شروع کند.

یه دانشجو بودم مثل بقیه دانشجویهای دانشگاه. نه خیلی باهوش و نه خیلی احمق. در حد خودم نمر همو میگرفتم. کنجاو بودم، اما هیچوقت کنجاو یم به چشم نم یومد. تا اینکه... پروفیسور آرین بهم پیشنهاد کار داد. منم از خدا خواسته قبول کردم. چون کس یو نداشتم خر جمو بد ه و با این شرایط اقتصادی، با کار نیمه وقت هم راه به ج ای نمیردم.

کاری که ازم میخواست زیاد سخت نبود. فقط ب اید صبح تا شب جلوی یکی از صراف های خیابون جمهوری کشیک م یکشیدم و آمار رفت و آمد ها رو بهش م یدادم. درواقع یه جور خر حمالی... منتها با حقوق خوب. مکث کرد. اهورا بی حرف نگاهش م یکرد و منتظر بقیه حرف ه ایش بود. پسرک زیادی لفتش م یداد.

همه چی خوب بود تا اینکه یه روز یه ایمیل ناشناس برام اومد. محتواشم فقط یه جمله بود، رستا ک آری ن با ید به دست تو کشته بشه. ترس یدم و حذفش کردم. فکر کردم شاید یکی خواسته اذ یتم کنه چون من پروفیسورو خیلی دوست داشتم اما قضیه به اینجا ختم نشد. کم کم بهم پیامک م یزد، ایمل میزد، هر جا که فکرشو بکنی برام پیغام میداشت.

حتی در خونهم اتیکت م یچسبوند. اونقدر که خودمم باورم شده بود با ید پروفیسورو بکشم.

-اون پیغامهایی که میداشت چی بود؟

-جملههایی که به نظرم مسخره بود، اما کم کم به واقعیت تبدیل شد. تو قاتلی، تو ب اید رستا کو بکشی، دستات بو ی خون م یده، تو رستا کو کشتی...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

-یعد از حدود یک ماه، یه بسته پستی بدون آدرس برام اومد. یه چاقو توش بود.

-همون چاقوی ضامن دار آب ی؟

سورنا سرش را تکان داد.

-روی بسته ه یچ اطلاعاتی نبود اما از لهجه گیلک ی مرد ی که بسته رو بهم داد احتمال دادم از شمال اومده. البته مرده رو م یشناختم. تو همون صرافی کار میکرد. دو روز بعدشم یه بسته دیگه رو آورد که دوتا پاکت توش بود. تو ی یکی از پاکتا عکس رستاک بود و اطلاعاتش و تو ی پاکت بعد ی چهارتا چک روز با نرخ ه ای که من به عمرم ندیده بودم. راضی شده بودم به قتل پروفیسور.

-کجا این کارو کردی ؟

-گیلان! اول بهش چاقو زدم و بعد جسدشو تو آب انداختم. بعد دو روزهم جناز هشو نزدیک ز ایگان رها کردم. همونطور که دستور گرفته بودم.

-راجب دیاکو چی ؟

-اونم باید به همین صورت کشته م یش د. دقیقا روز بعد از کشتن رستاک یه بسته به همون صورت، منتها با مبلغ بیشتر به دستم رسید. خواستم بازم کارمو درست انجام بدم اما دوس تدخترش که فهمیده بود رستاک مرده، سعی داشت فراریش بده. منتها من زرنگ تر بودم. همون شاگرد صرافی ی آمار شو داد و دم رفتن گرفتمش. باید میبردمش گ یلان منتها چون شما دنبالم بو دین نشد. کشتمش و فرار کردم. کلید اون ویلارو هم از همون شاگرد صرافی ی گرفتم.

اهورا نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد. برعکس گفت ههائیش، از نظر او یک مرد کم عقل بود و فقط طعمه قرارش داده بودند. او حتی نمیدانست بر ای چه کسی آدم م یکشد و فقط با روش سابل ی مینال تحریک به قتلش کرده بودند و بعد هم که با پول تیر آخر را زده بودند. کسی که پشت این ماجرا بود زیاد ی باهوش بود اما نباید م یفهمید سورنا دستگ یر شده. وگرنه برایش مهره سوخته به حساب می آمد و به درد اهورا هم نمیخورد. مگر اینکه خودش هم جزء قربانیها باشد که در آن صورت حالا حالاها با او کار داشت.

برگه و خودکاری مقابلش گذاشت و دستبندش را باز کرد و گفت:

-آدرس خون هات و اون صرافی رو بنوی س.

سورنا مشغول نوشتن شد و اهورا پرس ید:

-دفعه دوم هم بسته رو به خودت تحویل داد؟

آوای جنون

-نه. من خونه نبودم داده بود همسایه رو به رو.

دقیقا اهورا همین را میخواست. آدرس را برداشت و وسایل سورنا را از زندگی تحویل گرفت و سمت خانه ی او به راه افتاد. لب تاب و گوشی اش را چک کرد و بسته را از همسایه رو به رویش تحویل گرفت.

با باز شدن در سرش را بالا گرفت. شهرام داخل شد و پوشه سفید رنگی که به دست داشت را روی میز، جلوی او انداخت. اهورا نیم نگاهی به پوشه انداخت و گفت:

-ای نچی؟

-تموم اطلاعاتی که میخواستی...

پوشه را باز کرد و عکس ها و مدارک را نگاه می کرد و هم زمان صدای شهرام را شنید: -پروفسور رستاک آرین، اسمی که توی ذهن همه هست. عضو چندتا انجمن بین المللی فیزیک بوده و توی چندتا از دانشگاه های مطرح کشور درس میداده که دانشگاه.....

معتبرترین و مشهورترینش. هرچند کشورهای دیگه ازش دعوت کردن، اما همه رو رد کرده و ترجیح داده فقط به دانشجویهای ایرانی درس بده و از هوشش برای وطنش استفاده کنه...

اهورا سری تکان داد و شهرام ادامه داد:

-و دیاکو معینی... دانشجوی رشته فیزیک اتمی همون دانشگاهه که یه جورایی بعد از رستاک حرف اول میزده و مغز متفکر کلاس بوده... بقیه جزئیات هم توی این پوشه درج شده..

اهورا عکس ی که مربوط به دیاکو بود و دختری در کنارش نشسته بود را برداشت و رو به شهرام گفت:

-ای ن دختر کیه؟

-نیکس اغزالی. ظاهرا قبلا رابطه صمیمی با دیاکو داشته.

-قبلا داشته؟

شهرام شانه ای بالا انداخت:

-اینطور م یگن!

-باهاشون حرف زد ی؟

-با دانشجوها نه. فقط یکی دو نفر از کادر.

اهورا دوباره به عکس دختر نگاه کرد. چهره اش آشنا بود. همین دو شب پیش عکسش را توی پاکت دیده بود. درواقع این دختر شخص سومی بود که مهره اصلی قصد قتلش را داشت و با توجه به اطلاعات دوس تدختر دیاکو هم این دختر بود و طبق گفت ههای سورنا اگر واقعا م یخواست ه دیاکو را فرار دهد، قطعا اطلاعاتی داشت که به درد اهورا میخورد.

مدارک را دوباره چک کرد و به جز آن عکس دوت ای، بقیه را دوباره توی پوشه گذاشت. از جا بلند شد و کتش را چنگ زد.

-بلند شو ب ریم.

-کجا؟

اهورا که جلوی در بود سمت شهرام چرخید و عکس را کنار صورتش گذاشت و با انگشت اشاره و وسط روی چهره ه ی دختری که در تصویر بود ضربه زد و گفت:

- پ ی قربانی سوم...

شهرام خندید و همراه اهورا از اتاق خارج شد .

اهورا پشت رل و شهرام کنارش نشسته بود و ماشین را با فاصله جلوی دانشگاه پارک کرده بودند. چش مهای هردو خیره شده بود به ورود ی دانشگاه و منتظر سوژه موردنظر بودند.

حدود بیست دقیقه گذشته بود که سر و کله دختری سبزه رو با بارانی سفید و موهای بافته شده ای که از زیر مقنعه‌اش مشخص بود از دور پیدا شد. اهورا استارت زد و خواست جلوتر برود، که حواسشان جمع جنسیس مش کی رنگی شد که پشت سر دختر راه افتاده بود و بوق م یزد و دخترک با حرص دس تها یش را توی هوا تکان میداد و با راننده حرف میزد. اهورا با چش مهای تنگ شده و شهرام با اخمی کمرنگ به آنها نگاه م یکردند. مشخص بود راننده ته دیدوار حرف م یزند که دختر آنطور بالا و پایین میپرید و دس تها یش را توی هوا تکان م یداد. درنهای ت، نگاهی به سر و ته خیابان انداخت و سری تکان داد و سوار ماش ین شد. ماش ین به راه افتاد و اهورا عینک آفتاب یش را روی چش مهایش گذاشت و با فاصله پشت سرش حرکت کرد.

مسیری که جنس ی س میرفت، خیلی غ یرقابل حدس زدن نبود. مسیر را م یشناختند. با فک ری که آنی توی ذهن اهورا جرقه زد، سمت شهرام چرخ ید و گفت:

-لوک یشن بفرست بجههای فوری تو اعزام کنن ...

شهرام با تعجب ی ک تای ابرویش را بالا انداخت و اهورا گفت:

-دختر هرو سوار کرده که سر به نیستش کنه. از این وی لا بوی خون بلند م یشه فقط...

شهرام سر تکان داد و کاری که اهورا گفته بود را انجام داد.

جنسیس داخل وی لا رفت و اهورا ماش ین را روبهروی وی لا نگه داشت. عینکش را برداشت و نگاهش به وی لا بود که صدای شهرام را شنید:

-نریم جلو؟

اهورا دستی ب ین موهایش کش ید:

-نم یدونم اون تو چه خبره! چون پشتیبانی نداریم دو به ش کام که اگر بریم خودمون گ یر بیفتیم و اگر ن ریم و دست دست کنیم کار از کار بگذره...

شهرام پوفی کشید و حرفی نزد. تصم ی مگیری همیشه به عهده اهورا بود چون ه میشه میدانست در هر لحظه بهت رین عمل کدام است.

حدود ربع ساعت جلوی در انتظار کشیدند و اهورا کلافه گفت:

-ب ری م شهرام.

هر دو پیاده شدند. شهرام قلاب گرفت و اهورا طرف دیگر دیوار پدید و در را باز کرد. وی لاسبکی قدیمی داشت و جز دو تا سگی که حالا اهورا را میشناختند و به او حمله نمیکردند، هم یسه خالی خالی بود. انگار فقط مخصوص کشت و کشتار درستش کرده بودند.

از حیاط که گذشتند، اسلح ههایشان را کنار صورت گذاشته و پشت به در ایستادن د. صدای داد و ف ریاد واضح به گوش میرسید.

-ولم کن روانی! من که بهت گفتم کنار کشیدم. دیاکو که نباشه، منم دیگه نیستم...

-تو گوه خوردی دختره ی احمق! باز ولت کردن افسار پاره کردی؟ تا وقتی کارت گیر منه حق نداری پا تو پس بکشی، حالیه؟

-من از خیر طلبم گذشتم...

و صدای قهقهه مرد:

-طلبته؟ از کی چک و سفته و عکسای آنچنانی دست مردم داشتن طلب شده که ما بیخبریم؟

-بزار برم. تو رو خدا بزار برم. قرار ما از اولم این بود که تا دیاک و هست، منم باشم. الان که مرده کار منم تموم شده

دیگه چرا زیر قول و قرارتم یزنی لعنتی؟

-من قول و قرار با تو ی عوضی نداشتم. طرف حساب هم هی شما افعی بوده و منم نوچه همونم. الانم دارم اطاعت

امر م یکنم...

-افعی نمیتونه م ن و انتخاب کرده باشه. پس سورنا چی؟

-سورنا فرار کرده. معلوم نیست تو کدوم سوراخی گم و گور کرده خود شو پسر ه ی بی عرضه ی دس تو پاچلفتی. مهم هم نیست چون افعی خودش پیداش م یکنه و مای هس یه چاقوب بیشتر نیست! بهرحال؛ تو جنم هر کاریو داری و ای نو قبلا همه جوره ثابت کردی، پس جایگزین خوب ی هستی براش...

چند لحظه سکوت و دوباره صدای مرد شنیده شد:

-ای ن نیم و جب یو ببین! باعث و بانی و آتی ش تموم این ماجراهاست. م یتونم خودم کارشو تموم کنم، ولی این وظیفه رو به تو دادن. پس بزن تموم کن کارشو که فقط در صورت اطاعت جون سالم به درم یبری... نمیخوای که با جون خودت تقاص پس بدی؟ و صدای جیغ دخترانه و فحشهای رکیکی که به هم میدادند بلند شد. مرد لهجه گیلکی داشت و اهورا دورادور او را میشناخت. اما شخص مجهول «افعی» بود که قطعا نقشه تمام این ماجراها را او برنامهریزی کرده بود.

نگاهی به شهرام انداخت و با صدایی که سعی میکرد آرام باشد گفت:

-اینطور که معلومه سه نفر بیشتر نیستن و نفر سوم گروگان یا زندانی ه. من م یرم داخل، توهم منتظر باش بچههای فوری ت برس. هر اتفاقی هم افتاد، تا علامت ندادم هیچ حرکتی نکن.

شهرام سر تکان داد و پشت دیوار، طوریکه هیچ کجا به او دید نداشته باشد ایستاد.

اهورا اسلحهاش را با هر دو دست جلوی پیش گرفت و با پا در را باز کرد. دختری روی صندلی چوبی نشسته بود و دست و پایش را به آن طناب پیچ کرده و طناب قطوری هم جلوی دهانش بسته بودند. مردی هم سن و سال خودش به همراه دختری که از دانشگاه تعقیبش میکردند، جلوی ایستاده بودند و مرد چاقو به دست، دختر را وادار به کشتن دخترک روی صندلی میکرد.

با ورود اهورا سرشان به آن سمت چرخید و مرد که جا خورده و تا حدودی ترسیده بود گفت:

-تو از کجا سر و کل هت پیدا شد؟

اهورا سر اسلحه را به سمتش گرفت و با اخم و لحنی پرغیظ گفت:

-از هرجا؛ فرقتش به حال تو چیه مرتیکه هی حمال؟ مهم اینه اجلت رسیده پس تا گیرش نیفتادی بی حرکت بمون و عین بچه آدم دختره رو رد کن بیاد.

مرد که از لحن اهورا ترسش بیشتر شده بود آب دهانش را محکم قورت داد و دختر را برای دفاع از خود، جلویش کشید و پشت سر او ایستاد. دختر جیغ می‌زد و تق‌تق می‌کرد اما مردک ول‌کنش نبود. با دست چپ جلوی دهانش را گرفت و با دست راست چاقو را کنار گل‌ویش گذاشت و رو به اهورا گفت:

-نمیدونم کی فرستادتت که بشی ب‌لای جون من و مدام همه‌چیو خراب کنی؛ اما الان اینجور که معلومه اجل من دوره و اجل این دختره‌س که سر او مده...

اهورا با اخم نگاهش می‌کرد. اینکه هنوز متوجه هویت او نشده بودند برایش پوئن مثبتی به حساب می‌آمد. شاید از همین فاصله هم می‌توانست گلوله‌های توی مغزش خالی کند، اما او را زنده می‌خواست. هم او را و هم دختری که اطلاعاتش حل‌پرونده را چندین قدم جلو می‌انداخت.

-دهن تو ببند و لفظ مهمل واسه من نیا که خودم هزارتا می‌نورودم درس میدم. گفتم دختره رو ردش کن بیاد و جون تو بردار گمشو برورد کارت بگو خوب؛ زرمفت هم تعطیل!

مفهومه؟

مرد هیستریک خندید. لرزش دست‌ها و صدایش نشان می‌داد چقدر ترسیده بود.

-اول بگو کدوم یک یوم میخوای؟ بی‌ارزشه رو؟ یا این نیم‌وجبی آتی شپاره رو؟

اول به دختری که کنارش بود و بعد به دختری که دست و پا بسته روی صندلی نشسته بود اشاره کرده بود. حرفش که تمام شد، قبل از پاسخ اهورا با نیشخندی اضافه کرد:

-اگه کس یوم میخوای، اول باید اسلحه‌تو ول بدی روزمین و دستا تو بیری بالا سرت شازده...

اول دختره!

مرد نوچ بلند می‌کرد:

آوای جنون
-نوچ! اول اسلحه.

دختر با چش‌مهای خیس از اشکش به اهورا التماس می‌کرد اسلحه‌هاش را دست‌مرد ندهد.

نگاه اهورا دوباره روی مرد برگشت. چاره‌های نبود. اسلحه‌ها را روی زمین گذاشت و بلند شد که صدای مرد را شنید:

-بفرستش بیاد!

اهورا با سرکفش اسلحه را سمتش انداخت. مردک نیشخند هیستریکی زد و فیالفور و چاقو را توی گردن دختر فرو کرد که صدایش در گلو خفه شد و با چش‌مهای گرد شده و نفسی که مقطع شده بود، روی زمین افتاد. مرد خم شد اسلحه را بردارد که اهورا از غفلت او استفاده کرد و سه ریع اسلحه‌ی یک‌یاش را از غلاف پشت کمرش بیرون کشید و تا مرد به خودش بجنبید، یک گلوله به زانو و یکی به شانه سمت راستش شل یک کرد که مرد رسماً فلج شد و با فرباد بلند روی زمین افتاد. اهورا تند جلو رفت و در مقابل چشمان بهت‌زده‌اش، به دستش دست‌بند زد و بعد سمت دختری که غرق خون روی زمین افتاده بود و با خرخر نفس می‌کشید گام برداشت. جل و یش روی زانو نشست و با هر دو دست از دو طرف زخم را فشار داد که خونریزی را کم کند. بلند فرباد زد:

-شهرام! شهرام بی‌اید داخل!

شاه‌رگ دختر پاره شده بود اما چون هنوز خون زیادی از دست‌نداده بود شاید میشد کاری برای ش انجام داد.

نیروهای فوریت پزشکی روی سرش نشستند و مشغول مراحل اولیه‌ی امداد شدند و مرد را هم روی برانکارد گذاشتند. چش‌مهای اهورا چرخید روی دختری که با چش‌مهای گرد از ترس، تصاویر مقابلش را نگاه می‌کرد. نگاهش را که حس کرد، سر چرخاند. چش‌مه‌ایش زیادی آشنا بود. نگاهش محو اهورا بود که او جلو رفت و کنار صندلی روی زانو نشست. دست‌هایش را پشت سرش برد و طناب دور گردنش افتاد. لب‌ها و پوست سفید صورتش به کبودی میزد و ج‌ای طناب خون‌مرده شده بود. لبهای خشکش را چند بار باز و بسته کرد تا توانست لب‌بزند:

-من باید برگردم خونه... اون... اون لعنتی منم یک‌کشه... اگه... اگه...

اهورا با چهره‌های بداختم مشغول باز کردن طناب‌های دست و پایش بود و در همان حال گفت:

آوای جنون

-کسی کاری با تو نداره .

-داره! تو نمیشناسیش...

طنا بها که روی زمین افتاد سرش را بلند کرد و با چهره بداخم و چشمهای تنگ شده نگاهش را به چهره مهتابی و رنگ پریده دخترک انداخت.

-تو کی هستی؟ از کی میترسی وقتی تحت حمایت پلیس ی؟ دخترک آب

دهانش را قورت داد و گفت:

-همه چی یو بهت میگم. اما به یه شرط ...

-در جایگاه ی نیستی که شرط و شروط تعیین کنی...

-میدونم اما...

مکش کرد. سر به زی ر انداخت و بعد دوباره به اهورا نگاه کرد و گفت:

-کمکت میکنم. قول میدم. اطلاعات از من، آزادی من از تو... قبوله؟ اهورا با اخم بلند

شد و گفت:

-گوش کن دختر! تو یا زیادی سادها ی یا بی حد و اندازه ک معقل که نمیدونی آدم زندانی کزی نمیخونه! به

خصوص تو که همی ن الان دو نفر جلوت روزمین پهن شدن. م یا ی بازداشتگاه و اونجا خواه ناخواه وادار به اعترافت

م میکنم.

بعد روبه یکی از مأمورها ی زن اشاره زد و گفت:

-ببریدش...

هنوز مأمور قدم برنداشته بود که دخترک جیغ بلندی زد و بلند شد و جلوی اهورا ایستاد و با بغض و چشم مهتابی پر از

التماس نالی د:

-التماست م یکنم. تورو به هر کی که م پیرستی م نو بازداشت نکن. من با اید برگردم خونه ...

بعد آستین ژاکت بافتش را بالا زد. ساعدش خون مرده شده بود و زخمی که کامل

گوشتش را خراش داده بود روی پوست سفیدش خودنمایی میکرد. اخمهای اهورا غلیظتر شد و دخترک نالید:

-حالا با چشمای خودت دیدی؟ وقتی میگم میکشدم یعنی این! یعنی دیگه بیشتر از این توان مجازات شدن

ندارم... قول میدم هرچی که بخوای بگویم، فقط تنها کاری که باید بکنی اینه که منو بفرستی برم...

نگاه اهورا توی چشمهای دخترک گره خورد. هیچ نشانی از دروغ توی صورتش نبود. اشک میریخت و تا حدودی

خواهش میکرد و خواهشش از روی ترسی بود که از صدایش هم میتوانست به آن پی ببرد. اما برعکس ترس

مشهودش، جسارت داشت. همین جسارتش هم بود که اجازه میداد اینطوری مقابل اهورا با ایستادگی و حرف بزند و دم از

مبادله اطلاعاتش با آزاد شدن بزند.

خودش هم نفهمید چرا سرچرخاند و رو به شهرام گفت:

-با بچه‌ها برگرد. چند نفرم بزار کنش یک ویلارو بکشن. این دو نفرم رو به راه که شدن، مقررشون بیار. حالا به

هر روشی... مهم اینه چیزایی که میخوای مو به دست بیاریم...

شهرام نگاه مشکوکش را بین اهورا و دختری که کنارش ایستاده بود و از ترس میلرزید چرخاند و گفت:

-پس این چی میشه؟

-ای نه با من.

-میاریش ستاد؟

اهورا به دختر نگاه کرد. دخترک هرچه که التماس توی وجودش بود را با چشمان سیاه گرد عروسکی اش فریاد

میزد. رو به شهرام گفت:

-بهت خبر میدم...

اخمهای شهرام جمع شد:

-معلوم هست چته اهورا؟ نگو که این ی ه الف بچه دل تو به رحم آورده!

دوباره به دختر نگاه کرد که هنوز هم با چشمانش التماس میکرد. دست ظریف لرزانش جلو آمد و گوشه کت اهورا را گرفت و بین مشت کوچکش مجاله کرد. لبهايش لرزید و اهورا متوجه نشد چه چیزی را ب یصدا لب زد و ه مزمان قطره اشکی از ب ین مژه ها ی پرپشت بلندش روی گون هاش جارش ش د. شای د هم اصلا حرفی ن زده بود. چهره ی دخترک زیاد ی مظلوم بود. واقعا دلش را به رحم آورده بود؟ ناراحتش کرده بود؟ با احساس تصم یم گرفته بود؟ اهورا ت وی دلش به حرف شهرام و همه ای نها پوزخند زد. این مرد سرد مغرور، اصلا دلی نداشت که بخواهد تحت تأثی ر قرار بگ یرد ی ا به قول شهرام به رحم ب یای د. شهرام در اشتباه بود. د لسوزی در کار آنها بيمفهوم است و اهورا هیچوقت آدم احساسی عمل کردن نیست. با هرگونه احساسی غریبه بود و همیشه فقط خودش بود و خشم بی حد و انداز هاش و عقلی که بهش دستور م یداد و کارها را پیش م یرد. شاید قلبش هم مثل چشم مهایش، ی خزده و سنگی بود...

اما این دختر... طبق گفت هها ی خودش قصد همکاری داشت و از حرفها ی آن مرد هم معلوم بود یکی از مهرها به حساب م یآید. پس اهورا با ید بازداشتش م یکرد؛ مثل بقیه.

اما شاید خودش هم نمیدانست چه دل یلی دارد که میخواست بهش اعتماد کند و حرفهایش را فقط خودش بشنود.

کلافه دستی بین موهایش کش ید و بی اینکه به شهرام نگاه کند، سریع گفت:

-همچ ین چیزایی به من نم یچسبه. گفتم که؛ بهت خبر م یدم...

بعد بدون اینکه منتظر پاسخش بماند، با سر به دخترک اشاره کرد و باهم از وی لا خارج شدند.

سوار ماشین شدند. برخلاف تصور دخترک، اهورا ماشی ن را سمت شهر هدایت نکرد و مسی ر مخالف را در پیش گرفته بود. چهره اش اخم داشت اما برخلاف همیشه زیاد سرعت نداشت. فکرش درگ یر بود و دخترک ای ن را از حالت نی مر خاش متوجه شده بود. هرچند ثانیه یک بار، از کنار چشم نگاهش م یکرد. چهره ی مردانهاش بینهایت از نظر او ترسناک و خوف آور بود و خود به خود باعث م یشد آدم از او حساب ببرد. ابروه اش پرپشت بود و مشکی که چون اخم غلیظی داشت، مماس با مژه ها یش شده بود. ل بهایش متناسب بود و بینیاش کشیده. همه ای نها به صورتش م یآمد؛

اما نق طه عطف جذابیت نی مر خاش، مردمک شفاف و سبز روشنی بود که همهجوره برق م یزد و خودش را به رخ م یکشید. به عنوان یک مأمور، زیاد ی جذاب بود... نگاهش روی ته ریش مرتب اهورا کشیده شد و توی دلش زمزمه کرد: «با وجود ای ن همه جدا بیت چه نیازی به ته ریش داشتی که چاشنی صورتت بشه جناب... تو که همی نجوری هم آد مو مسخ م یکنی...»

بی اینکه حواسش باشد، کامل سمت اهورا چرخیده بود و خودش هم نم یدانست از کی بیمها با نگاهش م یکنند و چش مهایش روی تک تک اجزای صورتش چرخ م یزند.

با صدای ترمز ماشین به خودش آمد و چون ب یهوا بود و توقعش را نداشت، جیغ خفیفی کشید و تا به خودش بیاید، پ یشانیاش به بازوی ق طور و مردانه اهورا چسب یده بود. با بهت و ترس به چش مهایی سبز عصیا نگرش نگاه کرد و فرزند خودش را عقب کشید و شالش را روی موهای مواجش که بیشباهت به فر درشت نبود، مرتب کرد. با اینکه تر سیده بود، اما از روی سرتق ی هم یشهاش اخمی روی چهره نشاند و گفت:

-چه وضع ترمزه! یه ندا م یدادی حداقل!

اهورا با اخم نگاهش را توی صورت دخترک چرخاند و خیره به چش مهایش، آرنجش را به فرمان ماشین تکیه داد و کامل سمتش چرخید. زهر چشمان سرکش اهورا، باعث شد خودش را کمی عقبتر بکشد و کمرش کام لا به در ماشین بچسبد. توی دلش آرزو م یکرد ای کاش میتوانست نگاه از چش مهایی او بگیرد و در را باز کند و از این ماشین بگیرد. اما به کجا؟ اهورا ماشین را وسط ناکجاآباد نگه داشته بود و تا چشم کار م یکرد، برو بیابان بود. درهای ماشین هم قطعاً قفل بود. پس چاره های جز تحمل نبود. خودش این را خواسته بود و الان هم ب اید سر حرفش میماند...

صدای بم و محکم اهورا، لحظهای نفسش را حبس کرد.

-خب؟

-خب... خب چی؟

-اول از خودت بگو! کی هستی و چطور پات به اون وی لا باز شده بود؟ بعدشم هرچی از اون مرت یکه م یدون یوم یخوام بدونم. سریع و بدون فوت وقت مو به مو توضیح میدی؛ مفهومه؟

آب دهانش را با شدت زیاد قورت داد و تو ی دلش گفت: «مرتیکه عادت داره به زورگویی و ترسناک بودن... با چشما ی وحشیش بهم زل میزنه و حرفاشو با تحکم میخ میکنه تو کلهم، بعد توقع داره بگم نه مفهوم نیست؟». آرزوم یکرد ا ی کاش میتوانست ت ای نها را روی زبان بیاورد، اما فقط توانست سرش را تکان بدهد و بگ وید:

-خیلی خب. ریز به ریز توضیح م یدم. اما به شرطی که آخر کار م نو برسونی خونه و نبری زندونیم کنی، قبوله؟

-فعلا حرف بزن به اونجاشم م یرسیم...

-نوچ! اینجوری نم یشه. اگه امنیتم تض مین نشه من لب از لب باز نم یکنم...

-امنیتت تضمینه، منتها اگر دهن تو واک نی و چیزای ی که میخوامو بگی... وگرنه جات یا سینه ی قبرستونه یا پشت میل هها ی زندان. حالا شروع کن!

ترس یده بود. وسط ب یابان با مرد ی گ یر افتاده بود که ته دید به مرگ و زندانش م یکرد و از قضا پلیس هم بود و دستش برای هرکاری باز بود. چطور م یخواست نترسد؟ با افراد شرور زیاد سر و کار داشت، ولی پلیس نه. این دیگر برا یش زیاد ی بود... اما او هم اهل کم آوردن نبود.

-ببین جناب، تو شاید تو کار و حرف ه ی خودت سر کرده باشی و زور بگی و توقع داشته باشی بی چون و چرا همه دستورات تو اجرا کنن؛ اما بدون، آوا کسی نیست که هرکی از راه برسه بخواد براشت ت عین تکلیف کنه و اونم سر شو زیر بندازه و عین آدما ی بدبخت بله قربان بگه...

چش مها ی اهورا چنان بهش خیره شده بود که شانس آورده بود تا همینجا هم توانسته بود بدون تیق زدن حرف بزند. روز او گرفت و کمی سرش را خم کرد و ادامه داد:

-به خصوص اگه اون آدم تو باشی که در حال حاضر کارت گیره منه... پس...

اهورا که فهم یده بود دخترک قصد دارد حرفهایش را کش دهد و بازی در آورد، با عصبانیت چان هاش را گرفت و

سرش را بلند کرد و مانع از ادامه ی حرفش شد. چش مها ی عصیانگرش، تو ی چشمان ترس یده و به تزنده دخترک قفل شد و غرید:

-گوش کن دختره ی احمق! من هرروز و هرروز با هزارتا بدتر از تو سر و کله میزنم و به حرفشون میارم. تو که جلو
 ی اونا عددی نیستی... تو و امثال تو شغل منین! عین کتاب همتونو از حفظم! پس یا عین بچه ی آدم و بدون ادا
 اصول و فیلم بازی کردن مقرر میای، یا اگر میخوای به مزخرف گفتنت ادامه بدی، خونت پای خودت... از منم
 عزرائی لتر پیدا نمیکنی که بتونه بدون درد جون تو بگیره و همی نجات کنه تا خوراک سگای بیابون بشی. مفهوم
 بود؟ افتاد؟ یا بایده جور دیگه بندازمش؟

اهورا در عین آرامش و شمرده شمرده حرف میزد. اما عصبانیت تن صدای محکمش هم غیر قابل انکار بود.
 دخترک با رنگی پریده و ترسیده که توی چشم مهایش دو دو میزد نگاهش میکرد. اما ترسش سر ریع جای
 را به اخم کمرنگی داد و سرتقی چشم مهایش برگشت. هردو دست ظریف و یخزده اش را دو طرف مچ قطور
 اهورا گذاشت و درحالیکه تلاش میکرد چانه اش را رها کند گفت:

-خیلی خب میگویم... چرا آب روغن قاطی میکنی جناب! خودم قول و قرار گذاشتم، اونقدر هم نفهم نیستم که الان ز
 یر حرف خودم بزنم... ول کن خورد کردی چونهمو...

چانه اش را رها کرد و غریب:

-وای به حالت اگر باز مهمل به هم بیافیی!

دخترک دست ی به چانه اش که هاله قرمز انداخته بود کشید و توی دل دو سه تایی فحش نثارش کرد. همیشه ای نها
 را زمزمه هوار میگفت اما این بار، بدجور این مرد ترسانده بودش و جرعت گستاخی هم نداشت. او که ه مینجوری از
 شاهپور کینه داشت و منتظر فرصتی بود که انتقام همه این سالها که عذابش داده بود را بگردد. پس حالا که نقطه
 مقابل شاهپور جلوی نشسته بود و نمیتوانست بهش اعتماد کند، چرا از شاهپور بترسد و هرچه که میداند نگوید؟ او
 که کاری نکرده بود و گناهی نداشت پس چرا سکوتش را نشکند و از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را نبرد؟
 دستش را از دور چانه اش پایین آورد و به چشم مهی سرکش اهورا که رگهای سرخ و سبزش مشخص شده بود نگاه کرد.
 شای د این مرد زیادی ترسناک بود، اما گزینهای بود که میتوانست با او دستش را توی یک کاسه بگذارد و به چی ز
 ی که میخواهد برسد. از طرفی اگر حرف نمیزد راهی بازداشتگاه میشد و اگر قانون هم حسابش را نمیرسید، شاهپور
 از خجالتش درم یآمد. پس همان بهتر سر معامل هاش با این مرد میایستاد.

لبهای خشکید هاش را با سر زبان تر کرد و دلش را به دریا زد. هرچه بادا باد...

-اسمم آواست. آوا جاوید. تنها دختر شاهپور جاوید. نمیدونم اسمش تا حالا تو لیست مته مهات بود یا نه، اما

از اون کل هگند ههاست! شاید از نزد یک نه، اما مطمئن باش هر جرم و جنایت و گند و کصافطی که تو این

مملکت اتفاق می افتد بای دیه جوری دورادور هم شده از زیر سیبیلش رد بشه و یه دستی توش داره...

اهورا در سکوت نگاهش می کرد که دخترک سر به زیر انداخت. انگار توی ذهنش دنبال حرفی می گشت که بزند.

سکوتش که طولانی شد، اهورا گفت:

-نسبتت با اون پسره چیه؟

آوا دوباره توی چشم مهایش خیره شد و از ذهن اهورا گذشت که چقدر حالت نگاهش مظلوم است.

-من این یارورون میشناسم. فقط انقدر میدونم که اسمش آرتاست و شاگردیه صراف ی.

حالا اینکه اونجا واقعا ارز چاپ می کنن یا نه رو فقط خودشون میدونن و خدا!

-اگر نمیشناسیش چرا گرفته بودت و دست و پا تو بسته بود؟ آوا تلخندی زد و

سرش را زیر انداخت.

-گفتم من اونون میشناسم ولی اونکه منو میشناسه... هرکی میفهمه من از تخم و ترک های شاهپورم، فکر میکنه

میتونه ازم به عنوان نقطه ضعفش استفاده کنه. بخاطر همینم یه نیسی بهم میزنه. این بابا هم لابد از هموناست...

بعد نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد.

-خب! من گفتم کی... حالا تو بگو دنبال چی هستی، اونوقت هرچی بدونم راجیش میگم... اما قولت هم

یادت نره...

اهورا بادقت صورتش را کاوید. آوا صادقانه حرف می زد و ظاهرا بی گناه بود و بیاینکه بخواهد پایش به آن پرونده باز

شده بود. شاید هم بازیگری ماهر بود که میتوانست انقدر طبیعی دروغ بگوید. اما نه... کار اهورا همین بود که

راست و دروغ قضای او و حرفها را بفهمد. دروغی در کار نبود. دخترک رک و راست و صاف و صادق حرف می زد.

-نگفتی چی م یخوای جناب سرگرد؟ اصلا جناب سرگردی؟ ی اسروان و سرهنگ؟ هرچند، من خیلی هم فرق بین اینارو نم یدونم...

اهورا لحظ های نگاهش کرد و بی توجه به لحن شوخ ش، ج دی و محکم گفت:

-اولا که من قوی به تو ندادم و فقط در صورتی که بدونم بیگناهی ولت م یکنم بری. در ضمن؛ اگر تو انقدر که میگی ب یگناهی، اون یارو روی چه حسابی تورو مقصر همه چی میدونست؟

آوا کمی چان هاش را بالا انداخت:

-نم یدونم! شاهپور 24 ساعته م نو کنترل م یکنه که یه وقت دست از پا خطا نکنم. فقط روزای پنجشنبه آزادم که اونم تا هشت و ن ه غروب بیشتر ن یست. اما دیروز بخاطر چندتا خری د فوری، شاهپور برخلاف همیشه بهم اجازه داد و همراه راننده هاش بیرون رفتم. خودمم نفهمیدم چی شد؛ داشت م راه م یرفتم که یهو یه نفر دست مو کشید و جلو دهن مو گرفت و برد تو یه کوچ ه ی فرعی. بعدشم یه دستمال جلو بین یام گرفت که بوی تند بدی میداد و یهو سرم گ یج رفت و از حال رفتم. چشم که وا کردم، دیدم ج ایم که اصلا نم یدونم کجاست و بسته شدم به یه صندلی. کلی جیغ و داد راه انداختم که همون مرتیک ه ی روانی اومد سراغم و...

مکث کرد. جلوی شالش را باز کرد و موه ای بلندش را ی ک طرف انداخت و جای زخم و سوختگی گردنش پ یدا شد. اخم اهورا غ لی ظتر شد و آوا گفت:

-جای فندکه و زخم چاقو! اصلا نم یدونم چرا این کارو کرد... مرتیک ه ی مریض انگار از درد کشیدن من لذت میبرد. البته منم از خجالتش در اومد ما! فردا شَم رفت و یه ساعت بعد با اون دختره برگشت و م یخواست وادارش کنه منو بکشه... بعدشم که...

مکثی کوتاه کرد.

-تو اومدی! الانم که اینجام...

نگاه سرد اهورا تو ی چشم های غمگین آوا گره خورده بود. غمش انقدر تند و تیز بود که به آنی مردم کهای ی خزده اهورا را سوزاند. اهورا به خوبی مرض آن مردک را م یدانست. جز بیماران مازوخیسم، کسی از انجام چنی ن اعمالی لذت نمیرد.

آوا چینی به پیشانیاش انداخت و ادامه داد:

-بین حرفای آرتا و اون دختره یه چیزایی فهمیدم. مثل اینکه پای یه گروه وسطه. گروهی که یه نفر به اسم رستاک تش کیل داده و الان به خواسته شاهپور با ید نابود بشه... اینکه چرا و چطور رونم یدونم، ولی این آرتای احمق میگفت بخاطر من کشت و کشتار راه افتاده. درحالیکه دروغه! من روحم هم از این قضایا خبر نداره... مثل اینکه طرف حساب هم هشون هم یه نفره که بهش میگفتن افعی...

با شنیدن حرفهای آوا، مطمئن شد حدسش درست بوده و قضیه بیخ و بن زیاد دی دارد.

-گفتی آرتا شاگردی ه صراف ی، درسته؟

آوا فقط سرش را تکان داد. اهورا کاغذ کوچکی از داشبورد بیرون کشید و دستش داد و گفت:

-ببین آدرش همینه؟

آوا آدرس را خواند و بعد گفت:

-آره همینه. البته گفتم که، آرتا فقط یه شاگرده. مالک خود صراف ی یه نفر دیگ هست...

-میشناسیش؟

اخمهای آوا روی صورتش جا خوش کرد.

-آره. هامون افخمی. زیاد با شاهپور سر و سر داره. چندجا صرافی داره ولی شعبه اصل یش گیلان. خودشم

همونجاست ولی اینجام زیاد میره و میاد. بستگی به کار و معاملهاش داره...

موقع گفتن «هامون افخمی» غیظ خاصی داشت و از چشم اهورا دور نماند.

-مشکل تو با این یارو چیه؟

-اونم یه عوضی عی ن شاهپور. خیلی دورم میپلکه و اذیتم میکنه. امنیت ندارم کنارش.

امنیت جانی منظورم نیست... منظورم...

آوا که لب فرو بست و با اخم سر به زیر انداخت، اهورا متوجه منظورش شد. برگه را دوباره توی داشبورد گذاشت و صاف نشست. اینطور که پیدا بود، مهر ههای اصلی این بازی

شاهپور و هامون بودند و هدف اهورا برای به نتیجه رساندن پرونده معلوم شده بود. اما شاید خود آنها هم آماتور بودند و در واقعا فعی که هنوز ی ک علامت سوال بزرگ بود همه چیز را م یچرخاند.

- کجا م یتونم هامونو پیدا کنم ؟

چش مهای آوا برق زد و سرش را بلند کرد. این همان چیزی بود که میخواست بشنود. با لبخند گفت:

- پای هی یه نقشه، که طرف قراردادش من و تو باش یم هستی ؟

چش مهای اهورا با اخم توی صورتش دو دو م یزد و بادقت به یکی یکی کلمات ی که از میان لبهایش خارج م یشد گوش م یداد. بدفک ری هم نبود... شاید با ای ن دختر م یتوانست پرونده را کامل کند و به نتیجه برساند. حالا که دشمن نشان مشترک بود و آوا هم بیگناه بود، شراک نشان باهم، هم اهورا را به شاهپور م یرساند و هم در صورت نابودی شاهپور، آوا را از بند او رها م یکرد. حالا که آنها انقدر از تمیز بودن کارشان مطمئن بودند و کلا فکر پلیس را نم یکردند، نفوذ ی بودن اهورا و اطلاعات سری که آوا در اختیارش م یگذاشت، بهترین راه حل پ ی ش بردن پرونده بود...

با شنیدن صدای تلفن، نگاه از جاده گرفت و با دیدن اسم مادرش، آیکون سبز را کشید.

-بله ما هبانو!

-سلام مادر! چه عجب بعد سه ماه و آن دی من صدای تورو شنیدم... مأموریتت تموم نشد پسر م ؟

نه هنوز... این یکی انگار اصلا تمومی نداره ...

وا یعنی چی که تمومی نداره؟ اصلا بگو ببینم این چه مأموریتییه که تک و تنها گذاشتی رفتی و یه خبرم از خودت نم ید ی؟ این آیدای کور شده هم که هرچی ازش م پیرسم م یگه من خبر ندارم... اما من که میدونم شما دوتا جیک تو جیک ین و دختره م یخواد م نو سر کار بزاره. شهرام که دو ماهه برگشته؛ پس تو کجا موندی مادر ؟

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، با لحنی سرشار از مظلومیت که ابزار کارش برای نرم کردن دل اهورا بود ادامه داد:

«آخه این درسته که من از شهرام بشنوم مأموریتتون تموم شده و برگشتین هم این تهرون خراب شده و بچه‌های خودم هم حرف از مپنهون کنن؟ چرا شما دوتا به حال دل منه مادر رحم نمیکنین؟»

اهورا کلافه از گل‌های مهتاب و ده‌نلق‌یهای شهرام، چند درجه اخمش را غلیظ‌تر کرد و همانطور که ماشینی را از لاله‌زار دور میکرد، پاسخ مادرش را داد:

«چرا شلوغش میکنی ما هبانو؟ درسته کار من و شهرام یکی، اما دلیل نمیشه برگشتن اون برگشتن منم باشه. مأموریت من هنوز ادامه داره و این هی چ دخلی به شهرام نداره...»

«من کاری با این کارا ندارم اهورا! هر جا که هستی، همین الان راه میفتی میای که امشب بای د خونه باشی...»

«چه خبره باز؟ این دفعه کیو واس‌هام زی‌سر گذاشتی که بیا م و بپسندم؟»

«وا مادر این حرفا چیه میزنی! من کی از این عادت‌ها داشتم که این دفعه دومم باشه؟ خدایا توبه! تورو خودم دروغ دهن آدم میزارن...»

اهورا سر جنباند و حرفی نزد. تق‌ریبا به مسیری که مد نظرش بود نزدیک شده بود. ماشین را کمی دورتر از دیوار قدیم‌بانکی که روبه‌روی پارک بود نگه داشت و نگاهش به ورودی پارک دوخته شد.

صدای مهتاب که با لبخند حرف می‌زند و به قول آیدا لحنش «گول زَنک» شده بود تو‌ی گوشش پیچید:

«امروز نذر سفره ابوالفضل داشتم... از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون مادر... به دلم برات شده امسال دیگه سر و سامون میگیری و به حق آقام دست تو می‌زارم تو دست یه دختر ترگل‌ورگل خوشگل...»

«آخه این کارا چیه میکنی مادر من؟ هزار دفعه بهت گفتم، باز می‌گم، اولاً من با این شغل از فردای خودم هم مطمئن نیستم... بیام دختر مرد مو بدبخت کنم که چی بشه؟ دوما، کسی که من می‌خوامو با دید خودم پیدا کنم نه که از آش‌ندری و سر سفره توقع بند و بساط عروسی داشته باشی...»

-نگو اینجوری دورت بگردم. تو که تنها اطلاعاتی این دنیا نیستی... همین شهرام! بین دو ساله زن گرفته هاله هم ازش راضی... نمیتونی که تا آخر عمرت عزب بمونی مادر. همین دختر خالها و یدا و بقیه دخترای فامی ل و همسایه مدام گوش به زنگ تان و اهورا اهورا از دهنشون نم یفته... اونوقت تو به یه کدومشون نگاه نم یکنی! میگی خودت انتخاب میکنی؛ میگم خیلی خوب! ولی اینجوری با دست دست کردن که همیشه مادر... آخر کار مجبورم خودم واسهات آستین بالا بزنم...

اهورا نفس عمیقی کشید.

-بزار خیال تو راحت کنم ما هبانو... من حالا حالاها خیال ازدواج ندارم. اگر داشته باشم محاله دست بزارم رو در و همسایه و فک و فام یلی که خوب میشناسمشون...

مهتاب پوف بلندی کشید. اهورا رام هیچکس نم یشد و این را خود او بهتر از هرکسی میدانست. اما او هم مادر بود و دل داشت... آرزوی دامادی پسرش و در آغوش کشیدن نو ههایش را داشت... اما گوش اهورا بدهکار این حرفها نبود که نبود. از تمام دنیا فقط خشونت و غرورش را داشت و تنها چیز باارزش در زندگیش، شغلش بود و حل کردن معماهای پروندهها.

مهتاب که دید حرف او نم یشود و با جر و بحث به نت یج هم نمیرسند، دوباره لحنش ملایم شد و گفت:

-باشه قربون قدت برم! منم که چیزی نگفتم... اصلا اینا به تو نمیخورن مادر؛ عروس منبای دهم قد و قواره پسر شاخ شمشادم باشه...

اهورا فقط سر تکان داد و حرفی نزد.

-واسهات آتش رشته نگه داشتم اهورا... شب همه دور هم بی آتش تو بخور و برو...

-ما هبانو!

-حرف نباشه! آدم که این همه رو حرف مادرش حرف نم یزنه! بعد سه ماه میخوای بیای خونواد هتو ببینی... این همه ناز کردن نداره که... گوش کن اهورا! امشب اومدی که اومدی، ولی اگه نیومدی به خدای بالای سر، به خاک بابات قسم که همهچی بی نمون خراب میشه... دیگه نه من، نه تو.

اهورا کلافه نفس ع میقی کشید. این آخ رین ته دید مادرش بود که میدانست اسم پدرش که وسط باشد، محال است نه روی ل بهایش بنشانند.

اهورا می یا ی دیگه ؟

-خیلی خب...

لبخندی از جنس پیروزی روی ل بهای مهتاب نشست.

-الهی قربون قد و بالات برم یکی یدونه ی ما هبانو! برو به کارت برس مادر... فقط مواظب خودت باش یا مادر... این آدم که تو باهاشون سر و کار داری، آدمای درستی نیستن... یه وقت بلا ملا سرت ن یارن ...

چشمهای اهورا هنوز ورودی پارک را میپایید که جثه ظریف دخترک از دور پیداشد. از ماشین پیاده شد و با ریموت قفلش کرد و همینطور که سمت پلهها میرفت، پاسخ مادرش را داد:

-حواسم جمع ما هبانو نم یخواد نگران باشی... الان کار دارم باید برم. شب میام میبینمت. مهتاب با ذوق از جمله ی آخر اهورا، گرم از او خداحافظی کرد و اهورا آیکون قرمز را کشید.

شاید دلیل خانه نرفتنش همین چیزها بود. از بس مادرش سر هر چیزی به او پيله میکرد، ترجیح میداد مستقل زندگی کند. شانس آورده بود این دفعه مادرش برای تعریف از آشپزی و خیاطی دخترهای فامیل بهش زنگ نزده بود.

روی سکوی پایین دیوار قدیمی بانک نشست و مثل همیشه، یکی از پاهایش روی پله دوم و یکی روی پله سوم بود. درخت بی دمجنون روی جثه ی تناورش سایه انداخته بود و قطرات بارانی که نم نمک و آرام میبارید، از شاخه های پریشانش روی شانهای واسعاش سُر میخورد. سیگار را بین انگشتانش گرفت و با چند پک محکمی که بهش زد، شعله سرخ فیلترش ب پشت رجان گرفت. نگاه مستقیمش به چهره دخترک بود. کبودیهای صورتش بهتر شده بود. شاید الان به زردی میزد اما در این فاصله معلوم نبود. چهره ی معصومش از همیشه مظلومتر بود و برعکس هفته پیش، امروز شال پوشیده بود و موهایش را جمع کرده و بالا زده بود. شاید این کار برای پوشاندن سوختگی گردنش بود. با فکی منقبض شده، سیگار به اتمام رسیده را زیر پایش انداخت و سیگار دوم را روشن کرد. دخترک اشکهایش دوباره روان شده بود و اهورا لحظه به لحظه عصبانیت مییشت. اینجا همیشه او را آرام میکرد، اما اینبار... چیزی تو قلبش سن گین شده بود و اذیتش میکرد و راه نفسش را میبست. گنگ بود و نفهمیدنی. شاید

خش می بود که نسبت به خودش داشت. از اینکه چرا هر هفته اینجا می آمد. خنده دار بود او بی که راه به راه دنبال اشرا بود و مجرمها را دستگیری میکرد، خودش عین مجرمهای فراری؛ هر پنجشنبه؛ زیر سایه ی بید مجنون مینشست و از دور دخترک را تماشا میکرد... مگر از نزدیک ندیده بودش؟ مگر او را نشناخته بود؟ مگر در حال حاضر، باهم قرار شراکت نگذاشته بودند؟ پس دردش چه بود؟ این حس گنگ و این توده سنگین ته قلبش از چه نشأت میگرفت؟ از صدای ساز دخترک؟ یا از موهای فردرشت رقصان در بادش که امروز از او مخفیاش کرده بود؟ با حرص سیگار را زی رپایش خاموش کرد و از جا بلند شد و سمت ماشین رفت. هنوز دخترک آنجا بود ولی اهورا دیگر نم یخواست بماند. نمیدانست از روی فرار بود یا برای گول زدن خودش، اما ای نبار ترجیح میداد از خیر صدای و یولون دخترک بگذرد و از آنجا برود.

استارت ماشین را زد و پخش را روشن کرد و با آخرین سرعتی که موتور ماشین پتانسیلش را داشت، از آنجا دور شد. با خشم، با غیظ، با حرص، با درد و شاید هم با غم... سیگار پشت سب یگرم یکشید و توی خیابانها بیهدف می یگشت.

(آهنگ بی دبی مجنون-محسن چاوشی (من از غل

و زنجیر میترسم از آه بیتاثرم میترسم از

اتفاق ظاهرا ساده از اتفاق که نیفتاده

میخندم و از خنده میترسم هرروز از آینده م

یترسم زیر بید بی مجنون میشینم زیر شر

شر بارون میشینم فکرم یکنم شاید برگرد

ی با خودم میگم باید برگردی خنجر واسه

این سینه کافی نیست عاشق کشتی رسم تلافی

نیست ای چشم از دیدن خلاصم کن

از چشم پوشیدن خلاصم کن
انقدر گیجم که نمیدونم بای دتورو
از چی بترسونم زیر بید بی مجنون
میشینم زیر شر شر بارونم میشینم
فکر میکنم شاید برگردی با خودم
میگم با اید برگردی زیر بید بی
مجنون میشینم زیر شر شر بارونم
میشینم فکر میکنم شاید برگردی
با خودم میگویم با اید برگردی

کلید به در انداخت و به آرامی وارد شد. به محض ورودش، چشمها به سمت در چرخیدند و زوم شدند به چهره‌ی
اخمالود و سرد و تاحدود یگرفتاش. این اخلاقش دست همه آمده بود که حوصله روبوسی و خوش و بش کردن
نداشت و فقط با لحن محکم و صدای باماش یکی یکی سلام همه را که بلند شده بودند، با احوا لپرسی مختصری علی
ک داد. عمدا گذاشته بود آخر شب به خانه بیاید که کسی آنجا نباشد. فقط سعید و مادرش مهلقا و شهرام آنهم چون
خود اهورا گفته بود بمانند، هنوز آنجا بودند به علاوه بهرام و آیدا. آیدا که با ذوق نگاهش میکرد، با لحن پره‌یجانش
گفت:

-اومدی اهورا؟ مامان چه وردی تو صورتت خوند که راضی شدی باز پاتوی ای ن خونہ بزاری؟

اهورا لبخند محوی زد. همین رد لبخند سالی کیبارش، به جز آیدا و مهتاب و گاهی سعید، تاکنون عاید کسی نشده
بود.

سعید با خنده به چهره مهتاب که توی آشپزخانه کنار خواهرش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-بفرما خاله خانوم... اینم اهورا! سُر و مُر و گنده و ست و سلامت تحویل شما...

بعد رو به اهورا ادامه داد:

-پدر مارو درآورد از صبح انقدر دعا و سوره خوند و آش هم زد ...

آیدا به عادت معمول جیغ بلندی کشی د و بعد گفت:

-سعید یه کاری نکن بزخم چشم و چار تو دربیارما! یه طوری حرف م یزنی انگار مامان چی گفته. مادریه دیگه؛ اسمش با

خودشه! خب حق داره دلنگرون باشه دیگه...

سعید دس تهایش را روی گوشش گذاشت و گفت:

-خدا بگم چ یکارت نکنه دختر با اون صدای لامصبت که عین سوت قطاره.

و رو به بهرام ادامه داد:

-خدا بهت رحم کنه دادش... چی میکشی تو از دست این جیرجیرک!

بهرام فقط خندید و سر تکان داد و آیدا گفت:

-خفه! من اگه جیرجیرک هم باشم، یه تار موم م یارزه به اون نی قلیونی که بیست و چهار ساعته باهاش چت میکنی...

سعید لبهایش را به حالت خنده داری به هم فشرد و گفت:

-حیا کن دختر! انقدر چرن دیات به هم م بیافی یهو لاب هلاش ی کی باور م یکنه، هم آبرو حیثیت من م یره، هم

اون بنده خدا پی که از گفتن اسمش معذورم ...

بعد نیشخندی روی لبهایش نشست و ادامه داد:

-هرچند، من تو این یه مورد خاص آرزومه بیآبرو شم. البته اگه مهلقا جون بزاره...

مهلقا پشت چشمی برای پسرش نازک کرد و با خنده گفت:

-خُبه خُبه... پسر ه ی بیحیا! دور ه ی ما پامو نو جلوی بزرگترمون دراز نم یکردیم که مبادا بیاحترامی بشه... الان تو برو برزل م یزنی به چشما ی من و م یگی و آرزوی ب یآبروی داری؟! والا آخر زمون شده...

سعید با خنده خواست جواب دهد که مهتاب به قامت پسرش نگاه کرد و سمت او رفت و مانع از حرف زدن سعید شد و گفت:

- اوا بسه دیگه شمائم! پسر همینجوری یه لنگه پا جلوی در معطل مونده داره به کلکهای شماها گوش میده...

سعید خندید و گفت:

-ای بابا خاله یه جوری حرف م یزنی انگار ما باید تعارفش ک نیم...

بعد رو به اهورا ادامه داد:

-اهورا داداش خواهش م یکنم بفرما تو؛ خونه خودته تعارف نکن. هرکاری خواستی بکنی، بکن که آزاد ی. ای ن خاله ی ما میترسه موزائیکا ی خونه رو حین راه رفتن گم کن ی... چند ماه یبار خونه اومدن ای ن چیزارم داره دیگه!

صدای خنده همه بلند شد جز اهورا که حتی کمی هم لبها ییش به سمت بالا کشیده نشد. مهتاب مقابل اهورا رسیده بود و او سر خم کرد برای بوسیدن دستش که او نگذاشت و با هردو دست چهره ی پسرش را قاب گرفت و پیشان یاش را مادرانه بوسید. دل اهورا کمی گرم شد. لبخند محوش کمی رنگ گرفته بود و اخمش رفته رفته داشت محو میشد که با پچ پچک مهتاب دوباره گره ابرو ییش سر ج ایش برگشت.

-خوشومدی پسر. الهی دورت بگردم مادر؛ تو که اومدی، ن میشد میذاشتی سر شب بیای که اون دختر خالهات، ویدا رو هم میدی دی؟ چشمم کف پاش عینهو پنج ه ی آفتاب میمونه! مهناز خیل ی سراغ تو گرفت و بنده خدا چشم انتظارت بود، ولی بعد که دید نمیای، دست دخترشو گرفت و رفت.

اص لا حوصله ی باز کردن این بحث را نداشت. ترجیح داد حرفی نزند و هر دو سمت بقیه رفتند. درحالیکه کنار سعید مینشست به کاسه های سفالی و خالی روی عسلی اشاره کرد و گفت:

-چه خبره ما هبانو؟ چی تو آش نذریت ریختی که تخم کبوتر شده واسه این بچه؟ پیش از آنکه مهتاب

حرفی بز ند سعید پ یشدستی کرد و گفت:

-والا من از روزی که یادمه نیاز به تخم کبوتر و این صحبتا نداشتم...

آیدا ابرویش را بالا انداخت:

-بله. خدا از همون روز ازل دو قواره گل اضافی کنار گذاشته بود واسه زیونت که باهاش دمار از روزگار ما درب

یاری...

-بحث تو یکی که جداست! خدای خودت بگو، من نباشم کی انتقام این رفیق بخت برگشته من بهرامو میگیره از توئه

زلزله؟ فکر کردی نمیدونم مدام سرش جیغ جیغ میکنی و از اون پاشن ههای بلندت کتک میخوره؟ بعد رو به چهره

خندان بهرام ادامه داد:

-داداش میدونم تحمل این دختره ی جادوگ رزبو ندراز عذابه، اما غم نباشه... خودم عین شاخه درخت پشتتم!

یعنی تو هر جا گیر افتادی بهم تکیه بده اونوقت من فرتی جا خالی میدم بخوری زمین کلی بهت بخندم...

همه خندیدند و آیداهمینطور که چپ چپ به سعی دنگاه می کرد گفت:

-خدا خفت نکنه سعید! این چرت و پرتا چیه میگی؟ سعید بیخ

یال شانه بالا انداخت.

-آگه من پسر خال هتم که میگم همه اینارو انجام دادی و یه آبم روش.

مهتاب کاسه آش را مقابل اهورا روی عسلی گذاشت و خودش روب هریش نشست.

اهورا قاشق را توی دستش گرفت و هنوز بس مالله نگفته بود که با جملهی مهتاب اخم کرد و دستش را پای ن

آورد.

-نوش جونت مادر. انشاءالله به حق آقام ابوالفضل تا آخر امسال دیگه سر و سامون بگیری و دل منم آروم بگیره...

سعید با لحنی پرش یطنت گفت:

-به به! آتش نطلب یده همینجور یش مراده... با این نیت خاله هم که دیگه شده نور علی نور.

مهلقا خانوم یاد بگی ...

مهلقا پشت چشمی نازک کرد و سعید از نگاه تی ز اهورا لبخندش را خورد و گفت:

-خیل یخب داداش، اصلاً نخور... بده خودم بخورم! شاید تو بخوای گل بگیری به بخت خودت، ولی من

برعکس یه قیچی دستم گرفتم و قشنگ میخوام بازش کنم...

مهتاب چپ چپ خواهرزاد هاش را نگاه کرد و گفت:

-نخیر! این نیت و این سفره فقط و فقط واسه اهوراست! خودش م بای د بخوره...

-دست شما درد نکنه خاله! مثل اینکه همین الان پیش پای اهورا سه کاس هشو بالا

کشیدم... شما گفتی امر خیر ماهم نیت کردیم و بایه یاعلی کمر بستیم م به آتش خوردن تا بلکم از این سفره یه معجز

های واسمون برسه... اینجوری باشه که من حالاها عزیم و رسماً سر کارمون گذاشتی دیگه...

مهتاب خندید و گفت:

-نیت من برای اهورا بود... اما انشاءالله که ابوالفضل دست همه جوونارو بگیره و همه سر و سامون بگیرن ...

سعید نیشخندی زد و گفت:

ای قربون اون دهن خاله که دُر و گوهرم پریزه ازش! کی ه که بدش بیاد؟ به قول شاعر که میگه بی تو به سامان

نرسم، ای سر و سامان همه تو... حالا کی این سامان من برسه پیشم خدا میدونه و مهلقا که یه آتش واسه سامان من

طلبشه...

مهلقا پشت دستش کوبید و گفت:

-خدا مرگم بده! سامان دیگه کیه؟ نکنه توئم عین این خارج کیا بری یه مردب یاری بزاری و ردل من بگی عاشقش شد

یا! از الان بهت بگم سعید؛ به خدای احد و واحد اگه از راه به در شده باشی و با این مرتیکه سامان رو هم ریخته باش

ین، ش یرمو حلالتم نم یکنم که هیچ؛ آقت هم م یکنم که به زمین گرم بخوری و تا عمر داری س را این گناهت ورد
زبونت پشیمونی و استغفار باشه...

همه به حرف م هلقا خند هشان گرفته بود و سع ید در حالیکه میخندید گفت:

-چی م یگی مادر من؟ من یه سوسن و سولماز هم نم یتونم تور کنم، شما تا سامان هم جلو رفتی؟ ترو خدا عیب دار
نکن پسر تو مهلقا!

-وا من چه م یدونم مادر؟ تو خودت حرف تو دهن آدم میندازی! و الا من از خدومه تو با همون سوسن و سولماز
باشی تا اون مرتیکه ی سیبیل کلفت...

آیدا که از خنده روی پا بند نبود، در پاسخ خال هاش گفت:

-خاله جون این یه مثاله. یه بیت شعر که سامان اونجا یعنی همون سر و سامون گرفت ن خودمون...

مهلقا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا خیرت بده آیدا جون که خیال موراحت کردی. این پسر ه چشم سف ید که یه کلوم حرف درست روزبونش ن
میچرخه...

و رو به سع ید ادامه داد:

-ذلیل شی پسر که اینجوری آبرو حیث یت م نو میری...

سعید با خنده س ری تکان داد و گفت:

-حالا که اصل مطلب بو فهم یدی، یه سفره به نیت سامان من پهن میکنی یا نه بانو؟ اهورا قاشقی از آش را

سمت ل بهای ش برد و ب یاینکه سر بلند کند گفت:

-چرا یه سفره ی دیگه روزمین بمونه؟ من با کمال میل نی ت ما هبانو روم یفرستم واسه تو.

این قاشق قم به نیت سامان تو م یخورم که احتیاجت به یه سفره ابوالفضل دیگه نیفته...

سعید با لبخند پت و پهنی روی لبهايش دهان باز کرد که سخن بگوید اما وقتی با اخم و اشار ههای مهتاب و مهلقا مواجه شد، لبخندش را خورد و گفت:

- نیازی نیست دست شما دردکنه. تو آگه بیل زنی یه شیخ می به اون زم ی ن خش ک خودت بزن که ک ویر شده د یگه... من و ابوالفضل خودمون یه جوری باهم کنار می ایم...

اهورا س ری تکان داد و گفت:

- امان از دستت ما هبانو. بین چطور باعث م یشی حرف شو بچرخونه...

آیدا و سعید با تعجب به هم نگاه کردند و آیدا گفت:

- تو مگه دوتا چشم بیشتر داری داداش؟ چطوری اشار ههای ماما نو دیدی؟

اهورا سرش را بلند کرد.

- ند یدم؛ هم ین الان تو بهم گفتی...

با این حرف اهورا، همه خند یدند و مهتاب میان خند ههای ش گفت:

- خب چیکار کنم مادر؟ ای ن پسر فقط به فکر خودشه، بین چشم درومده چه معرکهای گرفته. اما من که نبا ید بزارم هرچی م یخواد بگه. بهرحال سفره ابوالفضل حرمت داره ...

سعید با شیطننت گفت:

- قریون ابوالفضل و حرمتش برم. اینجوری که بوش میاد، الان همه اهورا رو کنار گذاشتن و دو دستی چسبیدن به سر و سامان من...

مهتاب و م هلقا چپ چپ نگاهش کردند و اهورا گفت:

- بسه هرچی از سامان ت گفتی و مزه پرونی کردی. پاشو بیا تو اتاق کارت دارم...

بعد بلند شد و با سر به شهرام اشاره کرد که او هم بلند شد. سعید گفت:

-چشم پسرخاله. فقط گفتم که، همین چند دقیقه پیش جات خالی سه کاسه آش دادم بالا! الانم گلاب به روت یه دست به آب برم و دست و رو مو بشورم، بعدش در خدمتتم...

همه خندیدند و اهورا با لحن سردش گفت:

-برو ولی لفتش نده.

-ای به روی چشم. جلدی میام...

اهورا و شهرام سمت اتاق رفتند که صدای مهتاب از پشت سرشان شنیده شد:

-آش نخورده کجا میری مادر؟ پس من کاسه رو واسه کی پُر کردم؟ بی اینکه برگردد در

پاسخ مادرش گفت:

-میام م بخورم ما هبانو!

و چون وارد اتاق شده بودند، مهتاب دیگ ر نتوانست حرفی بزند.

کتش را روی پشتی صندلی انداخت و مقابل شهرام ایستاد و گفت:

-آرتارو که مطمئنم حالش خوبه، اما دختره چی شد؟

-اونم حالش خوبه وزند هست. الان م بازداشته.

-تونستی چ یزی از زیر زبونش بیرون بکشی؟

-دختره یه چ یزایی در حد حرفای سورنا، حتی خیلی کمتر گفت. بیشتر درگیر یه رابطه احساسی با دیاک و بوده،

بخاطر همونم بدون اینکه بخواد پاش به ای ن قضا یا باز شده..

-دروغ م یگه! هیچی به این سادگی نیست. قضیه ب یخ داره شهرام... دختره خواسته یه چیزی بگه و با اشک و آه

و رمانتیک بازی دست به سرت کنه.

شهرام با تعجب نگاهش کرد. واقعا نیکسا دروغ گفته بود؟ پس چطور خودش متوجه نشده بود؟ اگر پای پنهانکاری و دروغ در میان باشد، قطعا اهورا خودش ی کباردیگر هم از آن دختر بازجوی میکرد.

اون شاگرد صرافچی؟

شهرام مکث کرد و لبش را گزید و اهورا متوجه شد نباید منتظر خبر خوبی باشد. شهرام سر به زیر کمی این پای آن پای کرد و بعد در حالیکه سعی میکرد به چشمهای اهورا نگاه نکند گفت:

-یه چیزی هست که باید بدونی... فقط عصبانی نشو...

پس حدسش درست بود. چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-چی شده؟

شهرام لبهایش را به هم فشرد و بعد سر بلند کرد:

-آرتا فرار کرده!

اهورا به وضوح جاخورد. فکر هرچی یزی را میکرد جز اینکه آرتا را از دست داده باشند.

اخومهایش غلیظ شد و با عصبانیت گفت:

-کی؟

-همون روز از بیمارستان....

با فریاد اهورا لب فرو بست:

-دو روزه ای نمرت یک ه فراری اونوقت تو الان داری ای نوبه من میگی؟

شهرام دوباره سرش را پایین انداخت. اهورا کلافه دستی بی ن موه ایش کشید. شاید میتوانست داد و بیداد کند و

خانه را روی سرش بگذارد، اما دل و دماغهی چچی ز نداشت.

حتی حوصله داد و فریاد هم نداشت. حالش همینطوری هم خراب و گرفته بود و اعصابش به هم ریخته بود که با این خبر شهرام، عصبانیتش بیشتر شد و حس کرد درد و سوزش ریه‌اش هم بیشتر شده و بیشتر م‌یسوزد. الان هرچقدر فریاد هم م‌یزد چه فایده داشت؟ بهر حال آرتا را از دست داده بودند. تمام خشمش را با فشردن محکم م‌پل کهایش به هم نشان داد و با صدای بم و تا حدودی گرفته گفت:

-تونستی رد شو بزنی؟

-نه... اما بچه‌هارو گذاشتم دورادور مراقب وی لا باشن. احتمالش هست آرتا برگرده اونجا، به محض اومدن گیرش میندازن...

اهورا پوزخند زد. آرتا از کس دیگری خط می‌گرفت و آن شخص قطعاً آنقدر ب‌یفکر نبود که اجازه دهد آرتا دوباره به وی لایی برگردد که پلیس آنرا شناسایی کرده. اما آرتا زخمی بود و خونریزی داشت... پس اگر شانس م‌یاوردند و نم‌یتوانست خودش را به هامون برساند، حداقل احتمالش بود که آنها متوجه نشوند پای پلیس وسط است.

-به بچه‌های پاسگاه‌های اطراف شهر هم بسپر حواسشون جمع باشه. آرتا الان وضعیتش طوریه که باید از شهرش خلاص بشن. پس یا سرشوزیر آب م‌یکنن یا م‌یفرستنش بره...

حالا به هر نحوی. تمام ماشینی‌ها و سرنشینانها و بارشون ب‌اید تفتیش بشه. به خصوص حومه روستاهایی که قبلاً سورنا اونجاها بود. اون شب که تعقیبش کردم، متوجه شدم خوب منطقه رو بلده پس هرکاری که م‌یکنن یه ربطی هم به اونجا داره. نباید از هیچ چیزی غافل باشیم شهرام. مفهومه؟

شهرام سر تکان داد و حرفی نزد. اهورا عصبانی بود و م‌یترسید چیزی بگوید که اعصابش را خرابتر کند. هنوز کلافه و گرفته وسط اتاق ایستاده بودند که سعید داخل شد و لبخندش را با دیدن صورت بداخ م‌اهورا قورت داد و گفت:

-باز از دست کی شکاری پسرخاله؟

اهورا نفس عمیقی کشید و ب‌یتوجه به سؤال سعید، ازش پرسید:

-به پیشنهادم فکر کردی؟

سعید سر تکان داد و لبخند کم‌رنگی زد:

-فکر کردم؟ من دو روزه دارم خود موبی ن خلافاکاری اسلحه به دست تصور م یکنم! اول ترس یدم که نکنه جوونمرگ بشم و جناز هام بمونه رو دست مهلقا و ایرج... اما بعد که گفتم امنیت جانیم تضمین و با اسم و هوی ت جعلی همراه خودت آسه م یرم و آسه میام، با ید بگم پای هتم بدجور اهورا...

تیلها ی روشن چش مهای اهورا کمی برق زد و لبخند سعید بیشتر جان گرفت. این پسر علاوه بر اینکه زیر و زرنک بود، مورد اعتمادش هم بود. اهورا یقین داشت هر اتفاقی هم بیفتد، سعید پشتش را خالی نمیکند. او از بچگی عین برادر بزرگتر سعید بود و الحق هم در برادری چیزی در حق هم کم نگذاشته بودند.

شهرام با بهت به اهورا نگاه کرد و گفت:

-تو چیکار کردی اهورا؟ میخوای سعید و بفرستی به عنوان نفوذی؟

اهورا با همان اخم ی که حتی برای لحظهای از صورتش محو نمیشد نگاهش کرد.

-خودتو قبول دارم چون میدونم کارت درسته. ولی اون آدمای خیلی خطرناکن... هیچ میدونی آگه بو بپرن تو مأموری و دست سعید هم باهات تو به کاس هست، چی به سرتون میارن؟ علاوه بر این، سرهنگ محاله با همچین چیزی موافقت کنه...

بعد پوفی کشید و ادامه داد:

-کلها تبه کدوم دیوار خورده مرد حسابی؟ اون از جریان اون دختره که ولش دادی رفت و طوری سروت ه قضیه رو هم آوردی که کسی جرعت جیک زدن نداشته باشه، اینم از الان که میخوای یه غیرنظامی غیرحرفهای رو وارد عملیات کنی... چت شده تو اهورا؟ سعید ابروی بالا انداخت و گفت:

-غیرحرفهای غیرنظامی رو با من بودی؟ منو با این موها و رخت و لباسای ژینگول قضاوت نک نا جناب سرگرد! من مرد نبردم... هنوز پاش نیفتاده و الانامرد اونه که تا پای جون مشتم نخوره و مشتم نزنه و خود شو ثابت نکنه...

شهرام سرش را به طرفی ن تکان داد:

-بیخیال سعید! رو حساب مردی و نامردی همیشه نفوذ کرد بین این آدمها...

آوای جنون

-مگه شرایط من و تو غیر از این بود؟

با شنیدن صدای محکم اهورا هردو نگاهش کردند و شهرام گفت:

-ما فرق داشتیم... وظیفه‌مون بود، کارمون بود و مجبور به خدمت بودیم...

اهورا با غیظ گفت:

-نه وظیفه همون بود و نه کارمون منتها سرمون درد میکرد واسه عملیات و خون ریزی... اون موقع س نمون هم کمتر از الان سعی د بود، غیر اینه؟ همکارای ما، یکی مثل همون کمالی شما چه غلطی کرده که خودشو هم سطح من و تو میدونه؟ شهرام در سکوت نگاهش میکرد و اهورا ادامه داد:

-سعیدو انتخاب کردم چون میدونم هم از پس خودش برم یاد هم اهل خیانت و کم کاری نیست... در ضمن؛ ریسک وجود یه نظامی و لورفتنش خیلی کمتر از دوتاست. اگر جای سعید، ما دوتا پامونو اونجا بزاریم، مطمئن باش به یه هفته نکشید دست جفتمون رو شده... اما الان تا من گی ربیتم سعید هزار بار خبردار شده. فراموش نکن ما اونجا آوارو داریم.

-چی توای ن دختره دیدی که بهش اعتماد کردی؟

چه دیده بود؟ اصلا خودش از صبح چندبار این سؤال را از خودش پرسیده بود و به هیچ پاسخ قانع کننده‌ای نرسیده بود؟

کتش را از پشت صندلی چنگ زد و درحالی‌که سمت درم یرفت گفت:

-تو بهتره به فکر جمع و جور کردن گنداپی که زدی باشی و بری هرطوری که شده اون دختره نیکسارو مقررش بیاری و کمتر تو کار من دخالت کنی...

شهرام با حرص سر تکان داد و لالها لاله زیر لبی گفت و اهورا رو به سعید گفت:

-فرداشب بای د ب ریم مهمونی. کارای ماشینو خودم ردی ف کردم، لباس هم لازم نیست داشته باشی از قبل همه چی آماده شده. فقط آتلیه رو از غروب بسپر دست بهرام که وقتی اومدم عذر و بهانه نداشته باشی. مفهومه؟

سعید سرش را تکان داد و با شیطنت چشم قربانی گفت و اهورا ب یاینکه منتظر حرف دیگری از جانب آنها شود، دستگیره را کشید و عل یرغم اصرارهای مادرش که میگفت شب را آنجا بماند، به بهانه کار و مأموریت از خانه خارج شد و سمت مجتمعی که واحد خودش آنجا بود، به راه افتاد.

کلید را توی قفل چرخاند و در مشکی رنگ واحدش را باز کرد. خانه غرق تاریکی و سکوت بود و چون فراموش کرده بود پنجره را ببندد، صدای بادپای زی و پردهایی که به هم میخوردند در آن فضای سرد و ی خزده طنین انداخته بود. بدون بستن پنجره و روشن کردن لام پها، دو پله کوچک منتهی به اتاق خوابها را بالا رفت و وارد اتاق شد. دیوارکوب را که روشن کرد، نور زردش درصدی از تاریکی اتاق را کم کرد اما سرما و ی خزد گیاش هنوز پابرجا بود. پاکت سیگار و فندک و سویچ و موبایلش را روی کنسول گذاشت و کتش را پشت صندلی انداخت. دستش سمت پاکت سیگار رفت و یک نخ از آن بیرون کشید و همانطور که دکمهای پیراهنش را باز میکرد، سمت پنجره رفت و سیگار را روشن کرد.

فضای شهر هم انگار از تاریکی دنیا ی اهورا تیره و تار شده بود. آنقدر تیره و تاریک که تنها رنگ روشنی که دیده میشد، انعکاس نور سبز چشمهای روشنش از داخل شیشه بود و سرخی فیلتر سیگار روی لبهایش. فکرش حول و حوش همه چیز م یگشت و برعکس ظاهرش، درونش لحظهای آرامش نداشت.

توی ذهنش از اول همه ی دادهها و شواهد پرونده را کنار هم چید. رستاک آری ن... دیاکو معینی... سورنا حامی... نیکسا غرالی... و در نهایت آرتا، هامون افخمی و شاهپور جاوید.

اسم یک نفر را از قلم انداخته بود... نینداخته بود؟ محکم چشمهایش را به هم فشرد.

شاید نم یخواست اسمش را هم بیاورد. دخترک خشمگینش م یکرد یا آرام؟ مگر غیر از این بود که برای گرفتن ذره ی آرامش، هر هفته به نوای سازش جان م یسپرد؟ پس اگر آرامش میکرد، ای ن عصبانیت و گ رفتگی جاننش از چه بود؟ اگر هم خشمگینش م یکرد، پس چرا با او قرار شراکت گذاشت و پای معامله نشست؟

با غیظ سیگار را لبه پنجره خاموش کرد و تهمانده فیلتر کوچکش کنار بقیه فیلترها و خاکسترهای قدیمی افتاد. هنوز روی تخت دراز نکشیده بود که صدای هشدار پ یامک همراهش بلند شد. تخت را دور زد و همراه را برداشت. اسم آوایش رویش افتاده بود که باعث شد اخمش غلیظتر شود و آن را روی تخت پرت کند. پشت به تخت ایستاده بود که

صدای دوم هم شنیده شد. کلافه دستش را بین موه ای کشید. بازی بود که خودش شروع کرده بود و با پای خودش واردش شده بود. پس الان از چه فرار می‌کرد؟ اصلاً مگر فرار کردن شبیه اهورا بود؟

لبه‌ی تخت نشست و همراه را توی دستش گرفت و انگشت اشاره‌اش را قسمت‌ت حسگر گذاشت و پیام اولش را باز کرد:

-سلام جناب سرگرد! آره... آره... آره... م‌یدونم بدموق عست و دیر وقته، ولی ب‌اید باهات حرف می‌زدم. خوابی یا بیدار؟

انگشتش را روی صفحه کشید و متن پیام دوم مشخص شد:

-بین من شریک تام و آدم طرف قراردادشویی جواب نم‌یزاره...

هنوز پیام را کامل نخوانده بود که دوباره صدای تلفن بلند شد:

-من که م‌یدونم بیداری. ولی حالا که می‌خواهی تظاهر کنی... خیلی خب، حرفی نیست...

خواست موبایل را روی کنسول بگذارد که صدای زنگش بلند شد. اخمش رنگ گرفت.

ساعت از چهار صبح گذشته صبح بود و دخترک یا واقعا تازه یاد حرف زدن افتاده بود، یا خط کشیدن روی اعصاب اهورا را خوب بلد بود.

قاعدتا نب‌ای جواب میداد اما... انگشتش روی آی‌کون سبزک شیده شد. صدایش اگر از سیگار کشیدن زیاد بود یا این سوزش ریه‌ها و سنگینی قلبش، گرفته شده بود و محکم‌تر از همیشه بود.

-بله!

-حدس می‌زدم...!

گره‌های که مابین ابروهایش بود، تن‌گتر شد.

-کارتو بگو.

-کار خاصی نداشتم. فقط می‌خواستم بگم اطلاعتو برات ایمیل کردم.

-دیدم.

-همین؟ دیدی؟ یه تشکری، تق دی ری، چ یزی... هک کردن کل اون سیستم کار همچین سادها ی هم

نبودا...

-وظیفه هتو انجام دادی. تو قوانین من ج ای برای تشکر وجود نداره. به خصوص برای کسی که انجام وظیفه کرده و نه بیشتر.

آوا لب ورچید و آرام و زیر لب زمزمه کرد: «قوانینت هم عین خودت از سنگه انگار. خودخواه زورگو.»

-چیزی گفتی؟

لبهایش را با سر زبان تر کرد و گفت:

-نه... فقط گفتم خوبه که آدم واسه خودش قوانین داشته باشه. منتها به شرط اینکه باعث غرور بیش از حد برایش نشه.

اهورا چند لحظه سکوت کرد و در همان حال اندیشید چه باعث شده این دختر با خودش فکر کند نظرش راجب عقاید و چهارچوبهای اهورا مهم است؟ و بعد ب میقدم ه گفت:

-آرتا فرار کرده...

صدای بلند آوا باعث شد اخمش چاشنی غیظ به خودش بگ یرد.

-چی؟! فرار کرده؟ خب ای نجوری که من بدبخت می شم اه ورا ...

-نترس اتفاقی نمیفته. فقط حواس تو جمع کن اگر سروکل هوش پیدا شد باهانش سرشاخ نشی و ف یالفور به من خبر بدی.

آوا پوف بلندی کشید.

-باشه خبرم یدم. ولی مطمئنم قبل از رسیدن تو اون عوضی کارمو تموم میکنه... مرتیکه همینجوری شَم باهام شیشه خورده داشت، حالا که ازم کینه هم داره، دیگه بدتر...

-گوش کن دختر! یه سری چیزها هست که همین الان باید روش نشون کنم. اگر قبول کردم باهات قرار بزارم و ت و این راه حمایت کنم، ی ک به دلیل این بود که بیگناه بودی و دو به دلیل اینکه به جای د نزدیکی و میتونی اطلاعات دقیقشو در بیاری... بهت گفتم حواسم بهت هست، پس مطمئن باش سر حرفم هستم و اوضاع تحت کنترلمه. پس از این لحظه به بعد، نم یخوام هیچ حرفی تحت عنوان همیشه و نم یتونم و آیه یأس بشنوم. تو خلوت خودت هرچقدر بخوای میتونی غصه بخوری و به خودت تل قین منفی کنی، اما تو کار من، این چیزا معنی نداره... پس دهنتم ببندی و حرفی اضافه بر اطلاعاتی که باید بدی نمیزنی. مفهومه؟

آوا در سکوت حرفهایش را گوش میداد. طوری محکم و دیکته وار حرف میزد که انگار کلماتش دخترک را هیپنوتیزم کرده بود. اما کمی سرش را تکان داد و اخم کمرنگی در چهره نشان داد. اهورا مأمور بود درست، اگر هم از حق نم یگذشت، حرفهایش هم منطقی بود، این هم درست. اما حق نداشت با او اینطور حرف بزند. حالا چه به حق و چه ناحق.

زبان دخترک تند و تیز بود و این مرد انگار کلا غیر از زبان زور، شکل دیگری بلد نبود حرف بزند.

-گوش دادم جناب سرگرد اما الان تو گوش کن. طبق نقشه، من و تو الان شریکیم اونم توی یه معامله ی دوسر سود که کار من خیلی سختتر از کارای توئه. علاوه بر این، نه من زیر دستتم و نه تو مافوق منی. پس حق نداری سرم زور بگی...

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی دختره ی احمق... فراموش نکن اگر بخوام هم بین حالا و همین ساعت، فقط و فقط به جرم حضور در اون وی لای لعنتی میتونم کت بسته ببرم بازداشتگاه که یاد بگیرم کی و کجا باید زبون دراز تو قیچی کنی. پس بدون هیچ حرف اضافه ی خفه خون بگیر و برو سر ادامه ی وظایفی که بهت محول کردم و باید انجام بدی... -برم سر وظیفهام که باز قول و قرارت یادت بره و بری تو همون کالبد وحشی و سرم داد و غال کنی؟ نخیر حضرت آقا! من نه زور تو کتم میره و نه از کسی میترسم. پس قوانین شرکات تو فراموش نکن که اول شَم جواب سر بالا نداده...

-قوانین تو و قول و قرارت و هر مزخرف دیگ های که این وسط بین من و تو وجود داره، برام پیشیزی هم ارزش نداره. تو دنیا ی من، تو کار من، فقط منم که تعین میکنم و طرف مقابلم چه تو باشی و چه هرکس دیگه؛ مجبوره که اطاعت کنه... اگر نفهمیدی، زیبونا ی دیگه هم واسه فهموندن حرفام هست که خی لی بدتر از چی زیه که الان داری میشنوی!

آوا پوزخند عصبی زد و محکم ل بهایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

-با این اوصاف باید چه چیز یورک و راست بهت بگم! شاید شغلت باعث بشه از دار و دسته شاهپور متفاوت به نظر برسی... اما بدون، ذات کم از ذات خودخواه و منفی متهم هات نداره، جناب سرگرد اهورا پناهی...

و بی اینکه منتظر حرف دیگری از جانب اهورا شود، تماس را قطع کرد و اهورا با عصبانیت گوشی را روی زمین انداخت. خشمگین بود و نبض کنار شقیقه‌هایش بدجوری می‌زد. این دختر بدجوری روی اعصابش خط می‌کشید و آرزو می‌کرد ای کاش هیچوقت با او این نقشه مسخره را نمی‌کشید که الان مجبور به تحملش باشد.

هنوز ده دقیقه نبود روی تخت دراز کشیده بود که با صدای آژیر گوشی، ساعدش را از روی پیشانی برداشت و نیم خیز شد و با دیدن ساعت 05:05 صبح، از جا بلند شد. آب سردی که به سر و صورتش زد، ذره‌ای از التهاب درونیاش کم کرد اما چشم‌هایش هنوز هم هاله‌سرخ داشت و رگهای سبز و سرخش کمی پررنگ‌تر شده بود. سرش را زیر آب یخ گرفت و چشم‌هایش را بست. امروز کارهای زیادی داشت که باید انجام دهد. حدود یک ماهی میشد که مؤسسه خیری‌ها را به طور کل دست‌آید اسپرده بود. با اینکه خواهرش موب هم اطلاعات را بهش می‌داد و تمام حساب‌کتابها با اجازه خودش انجام می‌شد، اما بهرحال او به عنوان شریک هم که شده، باید به آنجا سر می‌زد. بعد هم باید با سرهنگ ملکی در رابطه با سعی در حرف می‌زد. هرچند سرهنگ آدم سختی بود، اما اهورا رگ خوابش را بلد

بود. بعد باید ماشینی و لبا سها را تحویل میگرفت که زندگی کار نصب ردیاب ماشین و شنود لبا سها را از قبل انجام داده بود... و در نهایت... مهمانی و جلس‌های که باید در آن شرکت می‌کرد و تمام دیروز، اطلاعاتی که آوا در رابطه با وی لا و رفتار جاوید داده بود را مطالعه کرده بود. اما در کنار همه اینها، این سردرد و بی‌خوابی، نوید از سخت بودن روزش می‌داد. موهایش را با حوله سفید کوچکش خشک کرد و پیراهن‌ش را پوشید و مشغول بستن دکمه‌هایش شد و بعد از آماده شدن، محکم در خانه را به هم کوبید. خشم از تمام حرکاتش مشخص بود.

همانطور که سرش را روی پای دلناز گذاشته بود، خیره به صفحه لب تاب آرام چانه‌اش را تکان می‌داد و سعی میکرد توپ را از بین لوله‌های باریک عبور دهد.

-ای ن بازی در واقع با کله‌ست، موندم تو چطور با چونه بازی میکنی!

-واسه من آوانس میده.

-بله؛ اینم خبر داره که روی جناب عالی به سنگ پا گفته زکی!

همان لحظه بازی را باخت و جمله game over به رنگ سرخ مقابلش نوشته شد.
سرجایش نشست و گفت:

-ای کور شه اون چشمای شورت... بیا! خیالت راحت شد؟ دلناز خندید و

گفت:

-گمشو. خودت حواست پرته درست بازی نمیکنی.

حق با دلناز بود. حواس آوا سر جایش نبود. هم دیشب تا صبح خوابیده بود و هم از بحث سر صبحش کلافه بود. معمولاً عادت داشت همه چیز را فراموش کند اما دلیل اینکه چرا حرفهای اهورا واضح و روشن توی ذهن مانده بود را خودش هم نمیدانست. اهورا تهدید به بازداشتش کرده بود آن هم به جرم بیگناهی و این برای او ای که هرگز دست در کارهای پدرش نداشته، شاید زیادی سنگین بود. زورگویی و منم منم کردنش هم بیشتر روی اعصاب آوا بود. شاید اگر آرام و درست و حسابی حرف میزد، او هم قبول میکرد. اما با زور به هیچ عنوان کنار نمیآمد.

توی فکر و خیالش غرق بود که دلناز با یک حرکت یهویی، کنترل توی را از روی میز چنگ زد و همانطور که دنبال کانال مورد نظرش میگشت، گفت:

-ای ن س ریال جدیده امروز قسمت اولشه ها!

آوا پوف بلندی کشید. خوشبحال دلناز. کاش دنیا ی او هم به اندازه دلناز کوچک بود که تنها دغدغهاش شروع و اتمام س ریا لها باشد. لبتاب را بست و روی میز گذاشت و دوباره دراز کشید و سرش را روی پای دلناز گذاشت و گفت:

- گل بگیرن سلیق هتو دلی. چ ی این س ریا لای ترکی دیدن داره آخه؟ این با داداش اون یکیه اون یکی با شوهر این یک ی، یه نفر هم که این وسط کلا تو باغ نیست و صرفا نقش دلکو ایفا م یکنه... آخر قصه هم که همه حامله میشن و خیلیم خوشحالن...

-خفه! هرچی که هست، من یکی که کشته مرد هشونم.

-مرده شور تو یک یو ببرن...

دلناز محکم کوسن را روی صورتش کوبی د که آوا گفت:

-سلیقه گندت به جهنم؛ باز هاپو گزت گرفته که به این روز افتادی و وحشی شیدی؟

-درد بگیری آوا. بزار سریال مو ببینم چقدر زر میزنی.

-گمشو تو لیاقت نداری وگرنه هم این زر زدن من کلی خاطرخواه داره...

دلناز خندید و چشمهایش را در کاسه چرخاند و حرفی نزد. آوا آرام چشمهایش را روی هم گذاشت و دلناز به تصور اینکه خوابیده، ولوم صدای تلویزیون را کم کرد. اما او که خواب نبود. اصلا مگر خواب به چشمهایش میآمد؟ تمام فکر و ذکرش حول و حوش امشب و اینکه چه اتفاقی مییافتد، بود. اهورا قطعاً کارش را تمیز و مرتب انجام میداد اما باز هم این استرس لحظهای تنهایش نم یگذاشت.

-خانوم! ارباب برگشتن. فکر کنم باهاتون کار دارن چون سراغتونو گرفتن.

اخمهایش جمع شد و با شنیدن صدای خدمتکار، از جا برخاست.

-نگفت چی کار داره؟

-نه خانوم. من نپر سیدم ایشون هم حرفی نزدن.

ساعت ده صبح بود و معمولاً این ت ای م شاهپور شرکت بود اما انگار امروز تابوشک نی کرده بود. با اینکه آوا دخترش بود، اما او را از همه پنهان کرده بود. برخی به عنوان دخترخوانده میشناختندش و برخی چون کارهای شخصی و برخی حسابرسیهای شاهپور را انجام میداد، به عنوان خدمتکار مخصوص نگاهش میکردند.

قهوه جوش را برداشت و یک فنجان قهوه ترک با شیر و خامه درست کرد و همراه کیک کرم کاکائو روی سی نی گذاشت. دستی به سارافون خردلی رنگش کشید و شالش را روی موهایش مرتب کرد. با اینکه تا حدودی خدمتکار شخصی شاهپور به حساب میآمد، اما مثل خدمتکارها لباس فرم نمپوشید. ولی ترجیح میداد پوشیده باشد. برایش باعث عذاب بود که نه از چشمهای شاهپور و نه از نگاههای سنگین هم قماشهایش در امان نبود و حتی با وجود شال و سارافون هم نگاههای حریصشان را حس میکرد.

سینی را برداشت و سمت اتاق مخصوص شاهپور که کسی جز خودش و آوا، آن هم برای نظافت حق ورود به آن را نداشتند به راه افتاد. اتاقش قسمت شرقی عمارت بود و کلاً از سالنها جدا بود و در دورنما هم محوطه مستطیلی اش که از فضای اصلی خانه بیرون زده بود مشخص بود. معمولاً قرار ملاقاتهای مهماش را آنجا میگذاشت و برای استراحت اتاق دیگری داشت.

پشت در ایستاد و تقهای به در زد که به ثانیه نکشیده، صدای گرفته و مخمور شاهپور را شنید:

-بیا تو!

در را باز کرد و داخل شد. بوی دودی که تمام اتاق را پر کرده بود، باعث شد کمی بینیش را چین بیندازد. از بوی تند سیگارهای شاهپور متنفر بود. شاید هم از بس از او دلخوش نداشت، همهی چیزهای مربوط بهش به مذاقش خوش نمیاورد.

سینی را روی میزش گذاشت و با اخمی کمرنگ و لحنی سرد، بی توجه به لبخند روی لبهای او گفت:

-خدمتکار گفت کارم داری.

-امروز با من نهار میخوری.

چشمهای دخترک کمی رنگتعب به خود گرفت.

-چطور؟

-با ید باهات حرف بزنم. در ضمن...

از جا برخواست و به سمتش قدم برداشت و در همان حال حرفش را کامل کرد:

-لباساتم عوض کن.

و لبه شالش را گرفت و ادامه داد:

-نیازی به این همه پوشش نیست. م ی دونی که من چطور میپسندم!

اخمهای آوا غلیظ تر شد. بوی سیگار نفسش و بدتر از آن لحن بیان جملاتش دخترک را منزجر م ی کرد. شالش را از دستش خارج کرد و گفت:

-من مقررات خود مو دارم.

شاهپور متقابلا اخم کرد.

-مقررات ب ی خود تو قوانین م نو نقض میکنه.

دلش میخواست ف ریاد بزند «به دررک» اما دیگر نای کتک خوردن نداشت. کبودیهای بدنش که حاصل زبان درازیهای هفته قبلش بود، تازه داشت خوب م ی شد و نمیخواست دوباره تن و بدنش دفتر نقاشی کمر بند شاهپور شود. فقط گفت:

-مشکل من نیست. ما قرارمون از اول همین بوده...

شاهپور با خشونت انگش تهایش را دور صورتش گذاشت و سرش را به عقب کشید که از درد چهر هاش جمع شد. درحالیکه دندانهایش را به هم م ی فشرد، با غ یظ از لای دندانهایش گفت:

-من هر بیچ قول و قراری با توی عوضی که شب به شب خونہ نمیا ی و معلوم نیست تک و تنها اون بیرون چه غلطی میکنی و با کی امیپلکی ندارم. نمیخوام جلوی من ای ن همه پارچه به خودت آویزون کنی و تن و بدنت واسه بقیه راحت باشه دختر هی کثافت. حالا شیرفهم شدی ؟

از درد اشک به چشمانش هجوم آورده بود. هم درد انگش تها ی شاهپور که دق یقا جای طنابی که آرتا به آن دهانش را بسته بود گذاشته بودشان و هم درد تازیان ههایی که حرفهایش به دل دخترک م یزد. درد دومی بیشتر ر هم بود.

به سختی مانع از ریختن اشکهایش شد و نال ید:

-من دخترتم شاهپور... چطور میتونی بهم چشم داشته باشی ؟

شاهپور فشار دستش را بیشتر کرد و آوا محکم چشم مهیش را به هم فشرد. حقیقتا استخوانها ماهیچههای ظریف و ضع یف صورتش تحمل این همه درد را نداشت .

چشمهای خاکستری شاهپور به خون نشسته بود و از هروقت دیگری نفرت انگ یزتر شده بود. با غیظ فریاد زد:

-برام مهم نیست در حک م کی هستی. ت و ی عمارت من، با ید طبق قوانین من رفتار کنی.

ای نو چند بار بگم تا تو گوشت فرو بره دختر هی زیون نفهم ؟

آوا ب یحرکت ایستاده بود که شاهپور با حرص هولش داد و آوا دو قدم به عقب پرت شد.

-گورتو گم کن و گمشو ب بیرون. تا وقت ناهار نمیخوام ببینمت.

جملههاش را درحالی گفته بود که پشت به آوا ایستاده بود و عصبی نفس میکشید. دخترک بدون لحظ های تأمل، از آن اتاق لعنتی ب بیرون رفت و دکمه آسانسور را زد. حوصله پلهها را نداشت. در اتاقش را باز کرد و روی تختش افتاد و صدا ی هق هق گری هاش بلند شد.

خسته بود. از تحمل این همه درد خسته بود. از اینکه ای نهمه ضعیف بود از خودش حالش به هم میخورد. کاش او

هم مرد بود. ف ریاد م یکشید و با پنج ههای قویاش توی صورت شاهپور م یزد. اما او دختر بود و ظریف. دس تهای

ش کوچک بود و بدن نحیفش، ضعی فتر از آن بود که توان جنگ یدن داشته باشد. فقط با کلمات و تخس

بودنش گاهی از خودش دفاع م یکرد که آن را هم شاهپور تا حدود ی ازش گرفته بود.

بعد از حدود دو ساعت، با حرص از روی تخت بلند شد و آب ی به صورتش زد. ای ن بار کوتاه نمیآمد. کوتاه آمدن شبیه او نبود. شاهپور چه ب لای بالتر از مرگ م یخواست سرش بیاورد؟ حداقل با مرگ، شاید وضعیتش بهتر م یشد...

لبا سهایش عوض نکرد فقط شالش را برداشت و حلق ههای فر درشت موه ای ش را دورش ریخت. زخم و سوختگی گردنش هنوز کامل خوب نشده بود و چون راجب آن قضیه حرفی به شاهپور نزده بود، الان حوصله جواب پس دادن نداشت و ترجیح داشت زیر موهایش پنهانش کند. از اتاق خارج شد و دوباره ب آسانسور پ این رفت.

شاهپور وقتی تنها بود غذایش را در جایی جدا از سالن غذاخوری م یخورد که شامل یک میز و دو تا صندلی بود و فقط خدا م یدانست آوا چقدر از آن اتاق بیزار است.

میز کامل چ یده شده بود و نوش یدنی را کنار لیوان شیش ههای پایه بلند شاهپور گذاشته بود.

مردک انگار بلد نبود بدون تجملات غذا بخورد. روی یکی از صندل یها نشست و شاهپور هم بعد چند لحظه وارد اتاق شد و مشغول شدند. با اشته ای کم غذایش را میخورد و نگاهش با اخم و نارضایتی روی آوا خ یره شده بود که با چهر ههای اخمو مقابلش نشسته بود و فقط با غذا یش بازی م یکرد. لیوانش را پر از اب کرد و درحالیکه آن را سمت لبهایش م ببرد گفت:

-هامون از سفر برگشته!

آوا که جا خورده بود و توقع این حرف را نداشت، لحظ ههای قاشق از دستش افتاد و شاهپور را نگاه کرد که اول یوان را روی میز گذاشت و گفت:

-همین دیشب هوا پیماش فرود اومده. میدونم تعجب کرد ی، خودم هم توقعشو نداشتم.

-الان اینجاست ؟

-تو که م یشناسیش... زیاد از شهر خودش خارج نمیشه. البته منم ازش نخواستم ب یاد.

-پس مهمونی امشب بخاطر چیه ؟

آوا در عین سادگی، اما زیرکانه سؤال پرسیده بود و شاهپور مثل همیشه بخیال اما نه به طور کامل پاسخش را میداد.

-یه معامل هست که ب اید جوش بخوره. شروین خیلی از طرف تعری ف کرد، خودم هم تا به حال چندباری اسمشو شن یدم. اینطور که معلومه از اون کار درس تهاست... اما خب، با هرکسی هم کار نم یکنه...

آوا قاشقش را توی دست لرزانش گرفت و دیگر چیزی نپرس ید و به ظاهر در آرامشمشغول غذا یش شده بود. اما توی دلش آشوب بود. خودش خوب آن مشتری را

میشناخت. اهورا کارش را خوب بلد بود و م یدانست از چه راهی و چگونه با ید وارد شود.

این اولی ن باری بود که در این همه سال توی دلش به شاهپور میخندی د و خوشحال بود که به او یک دستی میزند. اما دروغ چرا؟ استرسی که به جانش افتاده بود کم از خوشحال یاش نداشت .

-م یخوام امشب ستاره مجلس تو باش ی و مثل همیشه بدرخشی. امشب آدما ی مهم زیاد ی میان اینجا و میخوام هم هشون زیبای ی دختر م نو تمام و کمال ببین... متوجهای که؟

اخمی توی صورت آوا نشست و گفت:

-بازم یخوای به کی نشونم بد ی ؟

-جای بلبل زیونی، کاری که ازت میخوامو انجام بده. امشب این عمارت شلوغه و با ید ظاهرت آراسته باشه.

از جا بلند شد و درحالیکه سمت در م یرفت زمزمه کرد:

-آراست هست. منتها نه به اون شکلی که تو م یخوای...

-چیزی گفت ی ؟

دستش روی دستگ یره بود که صدای شاهپور را شنید. نفس ی گرفت و بی اینکه برگردد با لحنی کلافه، بلندتر

گفت:

-گفتم خیلی خب م یام...

و بعد دستگ یر ه را کشید که شاهپور گفت:

-هنوز بهت اجازه ی خروج ندادم!

اما او ب یتوجه از آنجا خارج شد و در را محکم بست و زیر لب گفت:

-اجاز هات بخوره تو سرت مرتیک ه کثافت.

خدمتکارها مشغول تمیز و مرتب کردن عمارت و کارگرها مشغول تمی ز کردن و چیدن صندل یها توی باغ بودند. آوا به آنها پوزخند زد. این همه خرج و بریز و بپاش برای وارد کردن قاچاق و انتقال محمول ههایی بود که فقط خودشان میدانستند چ یس ت و چطور تهیه شده. قبلا م یگفتند جنس ناب، اما الان جز آشغال چیزی دست جوا نها نم یدادند و چند برابر آن یک گرم جنس از آنها پول م یگرفتند.

به اتاقش برگشت و گوشی را دستش گرفت و انگشتش روی اسم اهورا لغزید و خبر برگشتن هامون و اینکه شاهپور بهش اعتماد کرده را برایش تایپ کرد و در رابطه با اینکه سیستم اتاق مخصوص زیاد ی پیشرفته بوده و نتوانسته اطلاعاتش را هک کند هم گفت.

اصلا سر صبح برای همین زنگ زده بود که اهورا با پیش ک شیدن آن حرفها باعث شده بود فراموش کند چ ه میخواست بگوید.

توی آینه به خودش نگاه م یکرد اما درواقع چیزی نم یدید. آنقدر از ای ن دنیا دور بود که حتی یادش رفته بود به دلناز بگ وید به موهایش چسب مو نزنند و بدون حالت و ساده بالای سرش جمع کند .

-تموم شد!

با صدای دلناز به خودش آمد و توی آینه به خودش نگاه کرد و ابروهایش را کم ی بالا داد .

می کآپش غل یظ نبود ولی با همان خط چشم و ریمل چشم مهایش درش تتر شده بود و رژلب جگری ل بهایش را خیره کننده کرده بود. موهایش هم همانطور که خواسته بود بالای سرش جمع شده و فقط دو طره باریک از دو طرف آو یزان بود و چون حالت دار بود، کمی توی صورتش ریخته بود.

آوا ی جنون

-م یبینی چه جیگ ری از تو روح همیشه ه بی رنگ و رو ساختم!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چه کردی دختر! واقعا که هنرمندی دلی.

دلناز خندید و گفت:

-پاشو زودتر لباس تو بپوش. من با ید برم کمک بقیه وگرنه ارباب عصبانی میشه. مهمونا خیلی وقته اومدن؛ میشنوی

که چه قیل و قالیه راه انداختن ...

آوا پوفی کشید و از جا بلند شد و همانطور که توی کمد دنبال لباسش میگشت گفت:

-بزم شاهپور خان جاویده ها! موندم با این باد پایی چطور میخواد مرد مو بنشونه وسط باغ...

بعد لباس را از توی کمد درآورد و روی تخت انداخت و ادامه داد:

-هرچند، اینا همه از قماش خودشن. چنان از خودب یخود میشن که یادشون میره روزه یا شب، چه برسه بخوان

سرمارو حس کنن ...

دلناز کوتاه خن دید و بعد، چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

-تا کی میخوای سکوت کنی دختر؟ تا کی این زندگی اجباری؟ تو که واسه همه دو متر زیون داری، جلو این

چراکم میاری آخه؟

-ولم کن دلی توئم وقت گیر آورد یا! خودت که دیو دو سرو میشناسی... من نه هم قد و قوار هشتم و نه زورم بهش

میچربه. تنها کاری هم که ازم برمیاد اینه که تا جایی که میشه سرم تو کار خودم باشه و پرم به پرش نگیره که میزنه

پرپرم میکنه....

دلناز به لحن شوخ آوا خند هاش گرفته بود اما نخندید و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-بالاخره که چی؟ تا ت هس که نمیتونی اینجوری ادامه بدی...

آوا بیخیال شانه بالا انداخت:

-فعلا که تهش نرسیده، حالا تا اون موقع یه فکری م یکنم. توئم جای اینکه جلوم وایستی و موعظه کنی، بیا کمک کن

این کوفتی و تنم کنم. بعدشم برو س ر کارت تا حکم اضافه خدمت با مهر و امضای شاهپور بهت نخورده...

دلناز خندید و جلورفت و کمک کرد لباسش را بپوشد. لباس مشکی و دو تکه بود. دامن کلوش بسیار بلند و بالاتنهاش ه

م تا روی ساعد آستین بلند بود و کاملاً جذب تن ظریفش شده بود و فقط ی ک رج بار یک از کمرش از بالای دامن

پ پیدا بود. به علاوه کف شهای پاشنه بلند مشکی.

بعد از اینکه آوا لباسش را پوشید دلناز پ این رفت و سرکارش برگشت. کمی از عطر گل نرگسش ب بین موها و مچ

دس تهایش زد و جلوی آینه ایستاد و درحالیکه زیر لب به آرتا بد و بیراه م یگفت، چوکر مشکی ساد های به گردنش

بست تا کاملاً جای سوختگیه ا را بپوشاند. نگاهی به تصوی رخ خودش انداخت. هنوز جای یک چیز خالی بود...

دستبند ظریف نقره مادرش را دور مچش انداخت و خم شده بود و داشت گوشوار ههای نقره ستش را م بپوشید که تق

های به در اتاق خورد و آوا که حواسش پ یش گوشوار هها بود، به هوای اینکه دلناز پشت در است گفت:

-بیا تو.

با باز شدن در و ورود مردی که کت سفید رنگش از توی آینه ه مشخص بود، «ه عی» کشید و رو به عقب برگشت

که چشم مهایش قفل چشم مهایی شاد و پر شور شروین شد که از همان فاصله براندازش م یکرد. اخمی روی پیشانی

نشانده و گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برو بیرون...

لبخند روی لبهای شروین بیشتر کش آمد و گفت:

-چی؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟ اونم بعد از یه ماه!

-کری یا نفهم؟ بهت گفتم گمشو از اتاقم بیرون!

شروین یک تای ابرویش را بالا انداخت و در را بست و همانطور که جلوم یآمد گفت:

-گم شم ب یرون؟ جالبه... قبلا برخورد بهت ری باهام داشتی. واضحه این یه ماه دوری، بدجوری رو خلق و خوت تأثیر گذاشته. از این رو به اون رو شدی دختر! اما خب، منم کم تغیر نکردم. هم از نظر ظاهر که خودت میبینی چقدر عوض شدم و هم از نظر رفتار...»

«رفتار» را طوری گفت که حساب کار دست آوای ای د و منظورش بفهمد و چشمانش برق بدی زد که مو به تن دخترک سیخ شد و ترس به دلش افتاد. همانطور که از پشت سر، دستش را روی میز آرایشش میکشید و دنبال وسیله های میگشت که اگر شروین خواست اذیتش کند با آن از خودش دفاع کند، بالحنی که برخلاف ترس توی دلش جسور بود گفت:

-یادم نمیاد با تو و امثال تو از این بهتر رفتار کرده باشم. هرچند، لیاقت همینارم ندارین.

الانم کاسه کوز هتو جمع کن و برو این حرفارو به کسی بزن که نشناسدت مرتیکه خرده فروش حمال!

شروین اخم کرد و با فاصله ی کم جلوی آوا ایستاد که آوا عقب رفت و کمرش به میز چسبی د و همان لحظه دستش به قیچی ابرو خورد و آنرا محکم توی مشتش گرفت.

شروین تک تک اجزای صورت دخترک را از نظر گذراند و دستش را کنار کمرش گذاشت که از داغی آن، عرق سردی روی تیرک پشت کمر دخترک نشست و حس کرد دس تهایش از ترس میلرزد. شروین سرش را خم کرد او با انجار سرش را کج کرد و زیر لب زمزمه کرد: «آشغال!»

شروین شنید، اما به روی خودش نیاورد. سر بلند کرد و توی چشما ی دخترک که نفرت را ف ریاد میزدند زل زد و گفت:

-برخلاف اخلاق زهرمارت، که هنوزم عی نیه توله سگ کوچولو پنجول میندازی، صورتت مثل همیشه بانمک و زیباست و اندامت از قبل هم جدا بتره. من به خوبی میتونم ببینم تو این لباس و با این میکاپ مختصر، چقدر قشنگ شدی عزیزم!

آوا که غیظش گرفته بود از نگاه آلوده و حرفهای گستاخانه شروین، با پرخاش گفت:

-ببند چاک دهن تو تا خودم نبستمش عوضی. توله سگ توپی و هفت جد و آبادت که آگه نبود ی، مدام واسه شاهپور دم تکون نم یدادی که اونم ماه به ماه دمتو بگ یره و بفرستدت پ ی نخودسیاه. بدبخت! نم یدونی بدون، الان هامون صدر جدول و شاهپور واسه امثال توتره هم خورد نم یکنه... درضمن، دفعه آخرت باشه به من میگی عزیزم.

شر وین پوزخند زد و دست دیگرش را هم بالا آورد و کمر دخترک را سفت گرفت که آوا تقلا کرد و گفت:

-ولم کن روانی!

شر وین سرش را خم کرد و با حرص ی غضب آلود گفت:

-آروم بگیر جوجه. اولاً که اون مرتیکه رو با من مق ایسه نکن آوا. کارایی که من واسه ارباب کردم، خیلی بیشتر از خود خدمت یهای اون پس رسما بزارش کنار. در ثانی...

خیره شد تو ی چشم مهایش و ادامه داد:

-من تورو میخوام لعنتی! چرا مدام پسم میزنی و از این شاخه به اون شاخه میبری که بح ثو عوض کنی؟ هنوز نفهمیدی آگه بخوام، اونقدری آدم دارم که به سه سوت از اینجا بدزدمت و آتم از آب تکون نخوره؟

آوا به سختی خودش را از بین دس تهای شر وین آزاد کرد و کمی به سمت چپ رفت و جسورتر از قبل گفت:

-تو؟ سگ کی باشی؟ نکنه هوا برت داشته الان که چند نفر نکب تتر از خودت واسهات دولا راست میشن، اومدی جزء آدما؟ و با پوزخند ادامه داد:

-با ید بهت بگم جای حیوون لابل هلا ی حیووناست! با چهارتا خدم و حشم و لبا سهای زرق و برق دار پوش یدن هم ذاتش عوض نم یشه...

شر وین که با حرص دندانهایش را روی هم میساید، سمت آوا رفت که دخترک جیغ بلندی کشید و دس تهای شر وین روی شانهاش قرار گرفت و برخلاف تقلاهایش، محکم نگهش داشته بود و خیره بود به لبهایش. دخترک را کف اتاق انداخت که آوا حس کرد کمرش تیر کشید. تیز از جایش بلند شد که شر وین به بازویش کوبید و او با جیغی که کشید، دوباره روی زمین افتاد:

-کجا میخوای بری نیموجبی؟ زیون درازیهات به درک، اما حالا که تنها گیرت آوردم و شاهپور هم سرش به مشتری

جد یدش گرمه، نم یزارم از دستم فرار کنی. هنوز باهات کار دارم ...

خواست او را اذیت کند که آوا محکمتر قیچی ابرو را که هنوز توی دستش بود، توی مشتش فشار داد و جیغ بلند می کشید و با استفاده از حواسپرتی شروین، سرت یز قیچی را توی چشم راستش فرو کرد. با فوران خون، شروین فریاد بلندی زد و خواست همانجا روی آوا بیفتد که دخترک با پاشنه بلند کفشش زیر شکمش ضربه زد و مرد که از درد زیادی حس شده بود را کنارش انداخت و با رنگی پریده از ترس از جا بلند شد و درحالیکه نفس نفس میزد، دامن لباسش را گرفت و سمت در رفت. میخواست در را باز کند و بگریزد که با شنیدن صدای شروین، تصمیمش را عوض کرد.

-میکشمت! میکشمت آوا جا وید! با همین دستام... با همین دستام میکشمت کثافت...

دستگیره را کشتی و درحالیکه از ترس میلرزی سمت شروین که حالا روی زمین نشسته بود و با ناله هردو دستش را روی چشمش گذاشته بود برگشت و با پوزخند و صدای ی که سعی داشت نلرزد گفت:

-مگه توی خواب دستت بهم برسه حمال!

شروین با صورت سرخ از خون و موه ای پریشان نگاهش میکرد که با این حرف دخترک، تمام قوایش را جمع کرد و از جا بلند شد و با حرص و درحالیکه از درد نعره میزد، قیچی را از توی چشمش بیرون کشید و روی میز آرایش گذاشت و دستهایش را کاس هوار روی چشمش گذاشت و سمت آوا برگشت. با اینکه سردرد داشت و تارم دید، اما سمتش هجوم برد که آواجیغ بلندی کشتی و دامن لباسش را بلند کرد و از اتاق خارج شد و شروع به دویدن کرد و شروین که دیدی درستی نداشت، تلوتلو خوران به در نیمه باز خورد.

آواتند تند پلهها را پایین میرفت. آنقدر ترسیده بود که حتی نمیدانست به کجا میگریزد. هنوز خودش هم باورش نمیشد که او این کار را کرده بود و مردی که توی اتاقش با صورت خونی افتاده بود، شروین است. اگر چشمش را از دست بدهد چه؟ اگر به شاهپور اطلاع دهد؟ اگر از آوا کینه به دل بگیرد و بعدا از او انتقام بگیرد؟ اگر...

با برخورد به جسمی سفت و محکم، جیغ بلندی کشید و آسیمهسر، سر بلند کرد که با نگاهی با اخم کمرنگ و یک جفت چشم سبز شفاف که زیر ابروانی سیاه و پرپشت برق میزدند، روبه رو شد. تازه فهمید کجاست. انگار مغزش تازه کار افتاده بود. پاپین پلههای ماریج وسط عمارت ایستاده بود و این مرد تنومند که مقابلش ایستاده بود، اهورا بود.

با همان اخم کمرنگ، نگاهش را روی قطرات خونی که روی صورت آوا به چشم میخورد چرخاند و گره ابروانش کورت تر شد.

آی ن چه سر و وضع یه؟

دخترک نگاه ترسیده و درماندهاش را توی چشمهای سرد و بیروح اهورا دوخت و آب دهانش را قورت داد.
-من... من....

اهورا کمی چشم مهایش را تنگ کرد.

-چیکار کردی که به این حال و روز افتادی؟

دخترک نگاهی به بالای پلهها انداخت. خبری از شروین نبود. پس حتما همانجا از حال رفته بود. ترس بدی به جاننش افتاد و حس کرد چیزی توی دلش فروریخت. اگر شاهپور میفهمید، قطعا سخت قصاصش میکرد. بغض توی گلوی ش نشست و اشک کاسه چشم مهایش را پر کرد. چشمهای ترسیده اش را سمت اهورا چرخاند و مردمکهای لرزان توی چشم مهایش قفل شد. دستهای یخ زده اش را که به وضوح از فرط ترس میلرزیدند، جلو برد و دو طرف کت اهورا را گرفت و با صدایی که مایلرزی داشت گفت:

-کمکم کن اهورا...

«اهورا»

هدفون را از روی گوشش برداشت و به دست زندگی داد و گفت:

-خوبه؛ فقط حواس تو جمع کن و تا حدامکان از پشت مانیتور بلند نشو. ریز به ریز اطلاعات و مکالم هها با
ید توی پرونده ثبت و بعدا به دادگاه ارائه بشه. مفهومه ؟

-خیالتون راحت جناب سرگرد. هم هچی تحت کنترله.

اهورا چشم از زندگی گرفت. این طرف سالن، سه تا میز که روی هر کدام مانیتوری قرار داشت گذاشته بودند و زن دی
همراه دو مأمور دیگر، پشت آنها نشسته بودند و با ید ر دیاب و شنودها را کنترل و اطلاعات را ضبط و ثبت م یکردند.
طرف دیگر سالن، شهرام کنار سعید ایستاده بود و داشت نکات مهم را برا یش توضیح م یداد و او جلوی آینه قدی
ایستاده بود و درحالیکه موه ایش را مرتب م یکرد، در جواب حرفها یش سر تکان م یداد.

اهورا جلورفت و سعید با دیدن او، قد صاف کرد و رو به شهرام ایستاد و حالت جدی ای به خودش گرفت. اخ مهای
اهورا غلیظتر شد و گفت:

-با زبون خوش بهت میگم که ش یرفهم بشی! دفعه دیگه اگر لودگی ازت ببینم؛ نه اهمیت میدم کجایم و نه برام مهمه که
چه نسبتی باهام داری، از همونجایه راست میفرستمت بری رد کارت. میدونی که اهل لاف الکی هم نیستم و اگر
پاش بیفته، همه کاری ازم برمیاد. پس عین بچه آدم، هرچی که بهت م یگی موگوش بگیر. مفهوم بود؟!

سعید نگاهش را سمت او چرخاند. لحن زیاد از حد جدی اهورا، باعث شده بود کمی جدی شود اما از آنجا که ذاتش
همان ذات شوخ قبلی بود گفت:

-چشم پسرخاله. چشم قربان. چشم جناب سرگرد. خب آخه قربون قد و بالات من که عین تو نیستم هرچی بپوشم بهم
بیاد و کلی کشته مرده سر راهم جا بزارم... من بدبخت بی نوا، سالی یه بار خودمو اینجوری نونوار نمی بینم! د حق
بده ذوق مرگ داداش من.

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد که سعید لبخندش را خورد و سر به زیر انداخت و دستی بین موه ای ش
کشید.

-جای این همه حرف ب یربط زدن، برو ماشی نوروشن کن که دیرمون نشه.

سعید احترام نظامی گذاشت که اشتباه بودنش، باعث ت کخنده شهرام شد.

-اطاعت قربان.

جلوی در ایستاده بود که اهورا دوباره صدای ش کرد.

-سعید!

سعید برگشت و «بله» ای گفت که اهورا سویچ را توی هوا تکان داد. سعی د کف دستش را به پیشانیاش زد و درحالیکه جلو م یآمد سر تکان داد و گفت:

-امان از این خوشتی پی که هوش و حواس واسه آدم نم یزاره...

بعد سویچ را از دست اهورا گرفت و گفت:

-داداش از الان بگو آرمین که کم کم به استایل م بچسبه...

اهورا حرف ی نزد و فقط از پشت سر رفتنش را نگاه م یکرد. سعید که خارج شد، شهرام گفت:

-هنوزم پش یمون نیستی از انتخاب یه غیر نظام ی ؟

پیشمان نبود. چون سعید را م یشناخت. پسرک تخس و بود و شیطنت م یکرد، اما دست و پا چلفتی نبود. اهورا هم فقط همین زرنگیاش را میخواست.

سمت شهرام چرخ ی د و کلید واحدش را مقابلش گرفت.

-واحد روب هرو متعلق به منه. اگر یه وقت به چیزی احتیاج داشتین، یا خواستی استراحت کنی یه سر بهش بزن.

شهرام سرش را تکان داد و خواست کلی د را بگیرد که اهورا ک لید را بالاتر کش ید و گفت:

-در ضمن...

شهرام نگاهش کرد و اهورا تأکیدوار ادامه داد:

-هیچکدوم از افراد این مجتمع نم یدونن اون خونه متعلق به یه مأموره.

-حواسم جمعه؛ خیالت راحت کسی قرار نیست از چ یزی بو بیره. مراقب خودت و سعید باش؛ رفیق!

اهورا سر تکان داد و بی هیچ حرف اضافهای از خانه خارج شد. وارد کابین آسانسور شد و دکم ه ی P را فشرد. از طبقه 23 تا پارکینگ کمی طول م یکشید. نگاهی به تص ویر خودش توی آینه انداخت. هیکل چهارشانه و تنومندش توی آن کت و شلوار مشکی خوشبوخت که کیپ تنش بود، بدجوری خودش را به رخ میکشید. موه ایش را مرت بتر از همیشه، رو به بالا شانه کرده بود و بوی عطر تلخش که از چند فرسخی هم به مشام م یرسید، فضای آسانسور را پر کرده بود. این اول ین بار نبود که به عنوان نفوذی جایی م یرفت؛ اما

نمیدانست این بار چه دردی به جانش افتاده بود که اینطور دلآشوب و خشمگین بود.

بی دلیل عصبانی بود و دلش م یخواست سر عالم و آدم ف ریاد بزند. شاید از ب یخوابی دیشب بود. شاید هم از سر و کله زدن با سعید و دیکته کردن وظ ایفش. اما نه... ای نها نبود. منشأ این خشم، چ یزد دیگری بود که برای خودش هم مبهم بود. حتی حس م یکرد چیزی شبیه به ب یتابی توی نی ن ی چشمهای سبز هم یشه براقش که الان هالهای سرخ که سخت دید ه م یشد دور مردم کهایش افتاده بود، نشسته است.

با صدای آسانسور که پارکینگ را اعلام م یکرد، چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و دست چپش را مشت کرد و از کابین خارج شد.

کنار ماشین ایستاد و رو به سعید گفت:

-پیاده شو خودم م یشینم.

سعید ی ک تای ابرویش را بالا انداخت.

-مگه من راننده ت نبودم مهندس رادفر؟

اهورا اخم غل یظی کرد و سعی د حساب کار دستش آمد و از ماشین پیاده شد. ماشین که انتخاب کرده بودند، یک پورش ه ی مشکی بود که زندگی هم ه ی کارهای مربوط به جی پی اس و سایر موارد امنیتی اش را انجام داده بود.

از پارکینگ که خارج شدند، پدال گاز زیر پای اهورا فشرده شد و سیگارش را کنج لبهایش گذاشت. سعید نگاهی به پسرخال هاش انداخت. م یخواست چیزی بگوید، اما مگر جرعت داشت؟ چهره ی درهم و بداخ م اهورا و سیگار کشیدن مکررش، حاکی از عصبانیت و حال بد درون یاش بود و سعید به هیچ عنوان نمیخواست ت قربان ی خشم او باشد.

اهورا با پ کهای طولانی، از سیگارش کام میگرفت و فیلتره ای به پایان رسیده را پشت سر هم از پنجره بیرون میانداخت. دستش را سمت پخش برد و ترکی که این روزها، شاید اندکی شبیه به حس و حال خودش بود را play کرد. هرچند، حال بد و درد بیدرمان اهورا اصلا قابل وصف ن بود. شاید مرد جوان فقط دنبال تلنگری بود، که فیلتر باروتها ی نفرتش را آتش بزند و جرقه ی خشم، در وجودش به انفجار غمی سرکش منتهی شود.

(آهنگ قطار - محسن چاوشی (دلت که میلرز

ید من با چشمم دیدم تو زل تابستون چقدر

زمستونه هوا گرفته نبود دلم گرفت اون شب به

مادرم گفتم هنوز بارونه هنوز بارون ه

قطار رد شد و رفت مسافرا موندن مسافرا که برن

قطار نمیمونه تو برف بارونی قطار قلب من ه

قلب شکسته ی من تو برف مدفون ه دونه به

دونه غمی ریل به ریل شبم غم توی خونه ی

من هرش بو مهمون ه هرش بو مهمون ه

آوای جنون

بگو شب بخوابه من بیدارم من ش بو زنده نگه م یدارم بگو شب بخوابه

من بیدارم من ش بو زنده نگه م یدارم یه شب که سردم بود به مادرم

گفت م

هوا که سرد م یشه یاد تو میفت مطفلی دلش لرزید

دلش دوباره شکست ت تو زل تابستون تو کوچه برف

نشست ت تو کوچه برف نشست ت

مسافرا شعرن تو برف و بارون ی قطار قلب منه

چشم تو پنجرهها ش پنجرهها بستن مسافرا

خست ن ببار تا دم صبح به فکر هیچی نباش

دونه به دونه غمی غصه به غصه شب م کاشکی

یه روز صبح شه کاش... فقط ای کاش

بگو شب بخوابه من بیدارم من ش بو زنده نگه م یدارم بگو شب بخوابه

من بیدارم من ش بو زنده نگه م یدارم

هنوز به وی لای شاهپور نرسیده بودند که ماشین را گوش های نگه داشت و سعید چون قرار بود نقش راننده و تاحدودی مشاور او را بازی کند، روی صندلی راننده پشت رل نشست.

اهورا جلوی در باغ پیاده شد و سعید ماشین را سمت پارکینگ برد. صدای بلند موزیک از همانجا هم شنیده میشد.

با ورودش، لحظ‌های سر و صداها خواب‌ید و سرها سمتش چرخید. او اما مثل هم‌یشه پر بود از غرور. اخمی کم‌رنگ‌توی صورتش بود و چشم‌های‌ی خزده و سردش فقط روبه‌روی‌ش را میدید. هرچند حواس جمع بود و اطرافش را کاملاً زیرنظر داشت. قدم‌های‌ش مرتب بود و محکم و پرغرور؛ که با بوی تلخ‌عطرش و چهره‌ی‌ی اخمی‌ش ترکیب جذاب و درعین‌حال پرابهت و شایده ترسناکی را ایجاد کرده بود. کراوت‌نقره‌های‌اش درسیاه‌ی‌ی پیراهن و کت‌شلوارش برق می‌زد و چاشنی‌ی‌ی تمام‌جذابیتش شده بود. به اطراف بیتوجه بود و گام‌هایش با صلابت روی زمین فرود می‌آمد که همه‌ی‌ی‌ها، چشم‌ها را محو تماشایش کرده بود.

شروین کمی دورتر کنار مانیا ایستاده بود که با دیدن اهورا، گل‌از‌گلش شکفت و با لبخند رو به مانیا گفت:

-اینم از سورپرایز امشب!

مانیا همانطور که به اهورا خیره شده بود، لیوان پ‌ایه بلند را از لب‌هایش دور کرد و بیاینکه چشم از اهورا بگ‌یرد، آرام لب‌زد:

-نگو که اون لعنت‌ی‌ی ...

شروین خندید و گفت:

-اتفاقاً خودشه. همین اول کاری سوا بودن خودش از بقی‌ه‌رو نشون داد، نه؟

مانیا لبخند زد و چشم‌های‌ی‌اش لحظه‌ی‌ی سمت شروین چرخید و دوباره زوم اهورا شد. چشم‌گرفتن از راه رفتن پرابهت‌ی‌ی‌ن‌مرد، سخ‌ترین کار دنیا بود برایش انگار.

-بدجورم نشون داد. از شرکای‌ی‌ی جذابیت‌نگفته بودی قبلاً...

-گذاشته بودم واسه‌ی‌ی‌همچ‌ین‌روزی. درضمن؛ اهورا شریکم نیست، یه دوست قدیمی‌ی‌ی ...

مانیا یک‌تای‌ی‌ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چه بهتر! تکون بده تن تو، می‌خوام زودتر برم پیشش. من اینوم می‌خوامش شروین! شروین سر تکان داد و درحالی‌که سمت اهورا می‌رفتند گفت:

-رو بد کسی دست گذاشتی دختر. اهورا زیادی سفت و محکمه. به احدی پانمیده، یعنی من که ندیدم تاب هحال با کسی باشه. انگار نه قلب داره و نه یه نمه احساس که سمت جنس مخالف بکشده! تو نمیتونی سد غرور شو بشکنی...

مانیا لیوان پایه بلند دیگری از روی سین ی یکی از خدمتکارها که از کنارشان میگذشت برداشت و گفت:

-شاید همین اخلاقشه که انقدر یونیکش کرده! اما منم نباید دست کم بگی. من برای رسیدن به هدفم میجنگم... آگه شاهپورو به راحتی به دست آوردم، پس اهورا رو هم میتونم به دست بیارم. شاید سخت باشه، اما برای من هی چی غیرممکن نیست شروین!

بعد زمزمه کرد:

-اهورا... اسمش هم به صلابت چهره و هیكلشه...

تقریباً مقابل اهورا رسیدند که شروین با لبخندی پت و پهن، دس تهایش را از هم باز کرد و او را در آغوش گرفت و گفت:

-خوشومدی پسر! نمدونی با اومدنت چقدر سورپرایزم کردی... اصلاً فکرشو نمیکردم امشب اینجا ببینم ت.

بعد دستش را جلو برد و ادامه داد:

-خوشحالم دوباره میبینمت رفیق!

اهورا با مکثی کوتاه دستش را جلو برد و کوتاه با شروین دست داد و بعد، صدای بم و محکمش شنیده شد:

-پیشنهاد معامله از خودم بود. ممدونی که؛ وقتی حرف یو بزدم دیگه ازش عقب نمیکشم.

امشب اینجا، چون باید باشم.

لبخند شروین جان گرفت و سرش را سمت مانیا که محو چهره ه ی اهورا شده بود چرخاند و گفت:

-معرفی میکنم، ایشون مانیا، از شرکای معامله و عشق مهندس جاوید هستن!

مانیا با طنز و جلوه آمد و ل یوانی که برداشته بود را مقاب ل اهورا گرفت و با لبخند د ی که زیبای ی ل بها ی رژ سرخ خورد هاش را بیشتر به رخ م یکشید، با صدا ی نازک و دلرب ایش گفت:

از آشنای یتون خوشبختم.

نگاه اهورا از کف شها ی پاشنه بلندش تا دکلت ه ی کوتاه سرخ آتشین و سرشان هها ی برهن هاش بالا آمد و توی چش مها ی وحشی عسل یاش که الان بدجوری برق م یزد، قفل شد. خیلی سخت نبود که متوجه شود این دختر بدجوری ه یجا زده است. اما در حفظ ظاهر استاد بود و خوب م یتوانست چه ره اش را بدون کوچکتین تنشی، آرام نگه دارد.

برخلاف رفتار و حرکاتش که سعی م یکرد خودش را خونگرم و دلربا نشان دهد، در باطن زنی بود مرموز، که درخشش مردم کهایش کم از درخشش چش مها ی مار نداشت. از این چش مها چیز زیادی را نمیشد خواند. لحظها ی یک اسم توی ذهن اهورا درخشید: «افی»!

اما نه... این فقط یک احتمال بود ...

با تأنی لیوان را از او گرفت و س ری تکان داد که لبخند روی لبها ی سرخ مانیا که در میان حلقه ی پیرسینگ محصور بودند، پررنگ تر شد. چش مها یش محو مردم کها ی شیشها ی و سرد اهورا بود که با ناز تابی به کمرش داد و همانطور که با طرها ی از موها ی بلوندش بازی میگرد، گفت:

-من رابط ه ی تقریبا نزدیکی با هامون و شاهپور دارم، عجیبه که تابهحال اسم شمارو نشنیدم!

-من با هرکسی کار نمیکنم. در ضمن؛ هامون کسی نیست که بشه روش حساب کرد .

کسی که دست و دلش بلرزه، نمیتونه با من پای معامله بش ینه.

لحنش سرد بود. سرد و خشک و کاملا جدی. اما طوری جمله اش را بیان کرده بود که مانیا لحظها ی حس کرد نفسش گرفت. اهورا ی کدستی زده بود و مانیا فهم یده یا نفهمید ه پاسخش را همانطور که او میخواست داد:

- شما اشتباه م یکنید. لرزیدن دست و دل مربوط به آدما ی ضعی ف . هامون ش اید یه سری جاها کم بیاره، اما تا من کنارشم، مطمئن باشی د کوچکت رین حفرها ی تو کار به وجود نمیاد.

پاسخش را گرفته بود. مانیا و هامون هر مدست بودن د و قطعاً الان مهره‌ی اصلی مانیا بود و پیش بردن تمام ای ن قضایا هم تحت نظر او بود. هامون صرفاً آماتور طنازی‌های او؛ که بی اغراق می‌توانست هر مردی را مثل موم نرم کند، شده بود.

بی هیچ حرف دیگری، چشم از او که همچنان پر از شیفتگی نگاهش می‌یکرد، برداشت و رو به شروین گفت:

-مهندس جاوید کجاست؟

شروین دستش را سمت ساختمان عمارت دراز کرد و گفت:

-ارباب میخواد تنها و به طور خصوصی ببیندت. بدجوری مشتاق اهورا! ن دیده داره بال بال میزنه واسه ملاقات عضو ارشد سازمان هرمی کوکائین!

اهورا توی دلش به این حرف پوزخند زد. شروین را از حدود پنج سال پیش می‌شناخت. به عنوان نفوذی توی یکی از باندهای معروف مواد مخدر که خودش هم توی کار تولید بودند نفوذ کرده بود و شروین آن زمان یکی از خرده فروش‌ها بود. اهورا و شهرام پرونده را تمیز و کامل بسته بودند و قاضی دادگاه رئیس باند را به حکم اعدام محکوم کرده بود.

اما از آنجا که اهورا برای بعضی دیگر از پرونده‌ها هم به هویت جعلیاش احتیاج داشت، چون آن زمان توی ع کوکائین زیادی توی بورس بود، با استفاده از آن شروع به گسترش هویت جعلیاش کرد. درواقع این سازمان اصلاً وجود نداشت! اعضای آن از رأس تا کوچکترین عضو مأمور بودند. فقط با یک اسم دهان‌پُرکن و چندتا کار کوچک که با همان اعتماد دشمن را جلب میکردند، به راحتی هم مدارک لازم و هم اعتراض‌هایی که به دردشان میخورد را به دست می‌آوردند و در نهایت همه را از بیخ و بن از بین می‌بردند.

شروین از کسانی بود که از همان موقع او را می‌شناخت و آرزوی شراکت با اهورا را داشت اما چون وارد گروه جاوید شده بود و برای او مشتری جور میکرد، کم‌کم از اهورا دور شده بود. تا اینکه اهورا در رابطه با جاوید با او صحبت کرده بود و شروین ب‌پیرو برگرد قبول کرده بود و شاهپور را راضی به این شراکت کرده بود.

هرچند، هم‌هی‌ای نه‌اشاید برای اهورا دست‌گرمی و حاشی‌ه بود.

چیزی که او در سر میپروراند، انتقامی بود که سال به سال و روز به روز در جانش شعل هور تر شده بود و بیشتر آزارش م یداد... در حقیقت با پیش بردن پرونده ها و آشنایی با اشخاصی که مد نظرش بود، یکی یکی مهرها را کنار میزد و هدف خودش را پیش میبرد.

وارد ساختمان عمارت شدند و جلوی اتاقی که شروین آنرا اتاق مخصوص جاوید معرفی کرد ایستادند. برعکس باغ، سالن عمارت خلوت بود و جز خدمتکارهایی که مشغول کار بودند، کسی دیده نمیشد.

مانیا دستش را روی شانه ی اهورا گذاشت و با لحنی که شاید به جز اهورا، به راحتی دل هر مردی را نرم م یکرد گفت:

-رو من حساب کن اهورا! هرچی هم که شد، مطمئنم شاهپور آگه منو کنارت ببینه، دیگه دست رد به سین هات نمیزنه...

حرف مانیا دوپهلو بود. نبود؟ زن زیبا و زیرکی چون او، که تا به حال تنها با دلربایی و پیشنهادهایی که مردها برایش سر و دست م یشکستند توانسته بود نقشهها ییش را از پیش ببرد و در هر معاملهای در راس با یستد، الان هم به خیال خودش با عرض اندام و طنازی میتوانست دل از اهورا ببرد و علاوه بر شرکت در بحث خصوص یاش با جاوید؛ او را هم تصاحب کند...

اما غافل بود از اینکه این مرد، با آنان که تا به حال لب چشمه برده و تشنه برگردانده از زمین تا به آسمان متفاوت است. اهورا بتی بود سنگی، با قلبی از جنس یخ. نه احساس و نه کوچکتیری نضعفی نداشت که اجازه دهد چه مانیا، چه هر کس دیگر، ازش استفاد ه ی سوء کنند.

درواقع این مرد خودخواه و این مأمور کاربلد حرفهای، خودش همیشه حاکم بود و همیشه او بود که امر م یکرد و رفتار و منشش هم طوری بود، که کسی نتواند نه بیاورد، مخالفت کند و یا از همه بدتر، به خودش جرعت مقابله به مثل دهد.

توی بازی اهورا، شاه همیشه خودش بود و از غرورش بود یا تبحرش یا همان ذات خودخواه و همیشه خشمگینش، بقیه را شاید به چشم پیاده هم نگاه نم یکرد. اهورا حکم میداد و گردن میزد. برای او هی چ استثنایی وجود نداشت. قلب یخی و وجود از سنگ خارا ییش، فقط خودش و کارش را م یدید و بس!...

قدری چشم مهایش را ریز کرد و خیره در عسل یهای دلربای مانیا، با صدای ی که سردی اش از کولاک وسط بهمن ماه هم بیشتر ی خزده بود، گفت:

-فکر میکنم یه جای قضیه م یلنگه چون شما به کل قضی هرو اشتباه متوجه شدید. قرار نیست جاوی د چیزی رو تعین کنه؛ در واقع این منم که قراره با این ملاقات اونو بسنجم و اگر مورد تأییدم بود، انتخابش کنم... پس به هی چ عنوان به حضور احدی نیاز ندارم و کسی هم اونقدر که فکر میکنید برام مهم نیست.

بعد از گوش ه ی چشم به دست مانیا که روی شانهاش بود نظر انداخت.

-و از زیاد هروی در صمیمی تها هم اصلا خوشم نمیاد! به خصوص نسبت به یه غریب ه ی تازه وارد...

مانیا که جا خورده بود و جمل ههای سرد و تأک یدوار اهورا هنوز توی گوشش زنگ میزد، چند لحظه خیره ت و ی چشم مهایش نگاه کرد اما موضعش را خالی نکرد. با لبخن دی پررنگ انگش تهای کشید هاش را نوازش وار از روی شانهاش تا مچ دستش امتداد داد و کمی جلورفت و آرام پیچ پچک کرد:

-منم همینطور. اما باید بدون ی، من با هرکسی احساس صمیمیت نم یکنم؛ تو برام متفاوتی و ای نو با ید از نگاهم هم متوجه شده باشی... و اینکه... دوست ندارم باهام رس می حرف بزنی.

اهورا حرف ی نزد و مانیا عقبتر رفت. اهورا لیوان را سمتش گرفت و او با طنازی موهای بلوندش را یک طرف انداخت و هنگام گرفتن لیوان، نامحسوس انگش تهاش را روی دست اهورا کشید که نتیجهاش پررنگ شدن رخسار او بود. اخ م توی چهره ی اهورا بود.

شروین و مانیا که رفتند، دستش را بالا برد و ضرب ههای به در قهوهای رنگ اتاق زد. این اتاق همان اتاق ی بود که آوا راجبش گفته بود. از بدو ورود، جزء به جزء آن عمارت را ت و ی ذهنش ثبت کرده بود و طبق اطلاعات آوا، الان با هم هجا به طور کامل آشنا بود.

با شنیدن صدای گرفته ی مردانه ی که از توی اتاق به گوش میرسید، دستش را به کراواتش کشید و شنود ی که به آن متصل بود را کاملا طبیعی و نامحسوس روشن کرد.

-بیا داخل!

دستش را سمت دستگیره برد و وارد اتاق شد. اتاقی بود ساده با ترکیب رنگ قهوه‌ها ی تیره و بلوطی که وس ایلش شامل یک میز چوبی بود و صندلی قهوه‌ها ی چرم چرخدار پشتش و مبلی هم مدل صندلی که مقابل میز قرار داشت، به علاوه ی یک گرامافون قدیمی که گوشه ی اتاق بودند. سطح گرامافون کم کم یک سر انگشت خاک برداشته بود. روی دیوار، تابلوی از نقاشی یک زن نصب شده بود که جای ضربات چاقو روی ش مشخص بود. با کمی دقت، شباهت تقریبی چهره ی زن که لباسی سفید به تن داشت و دست‌ها ی گل‌نرگس در آغوشش بود، به چهره ی آوا مشخص می‌شد. منتها چهره ی آوا معصوم‌تر بود و چهره ی زن جاافتاده‌تر. موها ی فردرشت موج‌دارش در دست باد بود و لبخندی روی لب داشت که ظاهری بودنش مشخص بود و رنگ روغن به خوبی غم‌چش‌مه‌ایش را به تصوی ر کشیده بود.

دود سیگار نت‌شیرمان تمام محوطه ی اتاق را پر کرده بود. از بوی مشمئزکننده ی جنسینگ که ترکیب شده بود با بوی سیگاری که اهورا نفرتی چند ساله از آن داشت، باعث شد بینایش کمی چین بیفتد و اخ‌مه‌ایش غلی‌ظتر شود. روی صندلی، مردی پشت به اهورا نشسته بود و موها ی جوگندمی بلندش را از پشت سر دماسی بسته بود و بیهدف به پنجره بزرگ مقابلش نگاه میکرد و سیگار میکشید.

با نفسی عمیق، صندلی را چرخاند و سیگار را توی زیرسیگاری کریستالی که روی میز بود خاموش کرد. سر بلند کردنش کافی بود تا تمام دنیا پیش چشم اهورا تیره و تار شود. چه احساسی آن لحظه بهش هجوم آورده بود؟ درد... بغض... حرص... غیظ... خشم... اما نه؛ نفرت بود! نفرت بود که قلبش را می‌فشرده و گلویش را چنگ می‌انداخت. نفرتی بیست ساله، که توی قلبش نگه داشته بود و به اجبار تحملش می‌کرد. دوباره صدای شلیک آن گلوله ی لعنتی توی سرش طنین انداخته بود. دوباره و صدبار و هزاربار... آن شب بارانی کذایی و صدای آن شلیک؛ بیست سال بود که روی اعصاب اهورا خط می‌کشید.

حس کرد نفسش حبس شده و ری‌مه‌ایش می‌سوخت. بوی سیگار و نگاه مرد، نفسش را در نطفه خفه کرده بود. انگار.

الان متوجه شده بود دلیل آن همه بی‌تابی و دل‌آشوب‌یاش چه بود...

چهره‌ی این مرد آشنا بود. بدجوری هم آشنا بود. چشمانی خمار و خاکستری رنگ که هنگام عصبانیت با ریک تر از حد معمول نشان می‌داد، ابروه‌ی مشکی که چند تار جوگندی هم‌رنگ موهای بلندش در آن دیده می‌شد، چانه‌ی کشیده و چند چینی که گوشه‌ی چشم‌ها و روی پیشانیاش دیده می‌شد. محال بود این چهره از خاطر اهورا پاک شود. هرشب کابوس خوابش بود و هرروز باعث خشم درونی و گریه‌ی بین‌ابری می‌شد. با آن زمان زیاد فرق نکرده بود... چهره‌اش هنوز همانقدر مرموز بود و حق به جانب. هیكلش تنومند و درشت بود و سن نسبتاً زیادش را اصلاً نشان نمی‌داد. شاید تنها تفاوتش، همین عوض شدن رنگ موها و همان چندتا چین‌بغل چشم و پ‌پیشانیاش بود.

این مرد ...

خودش بود...

مهره‌ی آخر!

نفر چهارم!

آخرین کسی که در نقشه‌ی انتقام اهورا ایفای نقش می‌کرد...

بیست سال بود که دنبالش بود و الان؛ اینجا، آن‌هم در مسیری که هیچگاه فکرش را نمی‌کرد؛ پیدایش کرده بود...

با تمام خشمی که توی وجودش زیانه میکشید، دستش را مشت کرد و محکم دندانهایش را به هم فشرد که یک وقت سمت مرد هجوم نبرد و کاری که نباید را انجام دهد و نقشه را به کل به هم بریزد. عین شیرینی شده بود که مقابل شکارش ایستاده اما نمیتواند دست از پا خطا کند و فقط مجبور به سرکوب غضب و خوی سرکشش است.

برعکس درون طوفانیاش، ظاهرش را آرام و جدی حفظ کرده بود و از چشمان سردش هیچی قابل خواندن نبود. جاوید نباید او را میشناخت.

جاوید از جا بلند شد. دستهایش را پشتش گذاشته بود و پیراهنی سفید با سبند مشکی به تن داشت. با فاصله مقابل اهورا ایستاد و نگاهی از چشمان او، سمت تابلوی روی دیوار کشید و گفت:

-زیباست، مگه نه؟

اهورا حرفی نزد و جاوی د ادامه داد:

-نقاشیش ه یچوقت مثل خودش نمیشه. باید میدیدیش! یه چشم ایی داشت که اگه آدم نبود جای آهو به مردم غالبش میکردن... از موهاش چی بگم برات؟ وای از اون موهاش که موجاش عین موج دریا بود و آدمو غرق خودش میکرد...

بعد با حالتی جنون آمیز، با غیظ اسلحهاش را از روی میز چنگ زد و سمت تابلو گرفت.

-اما چه فایده که خودشو ازم دریغ میکرد؟ چه فایده که من نه مالک جسمش بودم و نه مالک روحش؟ دلش با اون مرتیکه هی تازه به دوران رسیده بود و مدام منو پس میزد...

بعد سرش را سمت اهورا چرخاند.

-تو اگه جای من بودی، یه گوله حروم همچین زنی نمیکردی؟ حالا هرچقدرم دل واموندهت بیتابی کنه و نه تو کار بیاره...

اهورا با انزجار و نفرت دندان به دندان میفشرد و با چشماهی به خون نشسته نگاهش میکرد. با این حال، به سختی لحنش را مثل همیشه آرام و جدی حفظ کرد و سرد لب زد:

-من برای شل یک گوله اینجا نیستم شاهپورا!

جاوید چند لحظه نگاهش کرد و بعد خندید و اسلحه را روی میز انداخت و گفت:

-فکر کنم امشب یکم زیاده روی کردم. حال درستی ندارم؛ رو همین حساب که یاهو میگم.

-زیاده روی، خماری و دوار دم صبحم داره! باید قبل از اینکه تا خرخره میخوردمی فکر اینجا شوم میکردی...

جاوید مقابلش ایستاد و توی چشمهاش نگاه کرد. اهورا یک سر و گردن از او بلندتر بود.

-حق با توئه. اما تضمین م یکنم حال خرابیم کوچکتزین تأثیری روی مکالمات و معامل همون نداشته باشه...

اهورا حرفی نزد و جاوی دستش را جلو برد و ادامه داد:

-قطعا شروین چند برابر اونقدری که راجب تو به من توضیح داده، از منم به تو گفته و همو میشناسیم. پس نیازی به معرفی نیست. باید بدونی که من آدم شایر یا خط انداختن نیست م و آگه کاریو شروع کنم، باکله میرم توش و از احوال ی هم باک ندارم!

با خشم و غیظ... و با نفرتی بی حد و اندازه که هاله ی سرخ حوالی مردم کها و گرفتن آتش تنش حکمت آی
د آن بود، دستش را جلو برد.

-از این نظر شبیه همیم. منم اهل زیر و رو کشیدن نیستم. اگر الان اینجام، به خواست خودم بوده و با فکرم تصمیم شو گرفتم. مطمئن باش اگر چیزیو بخوام، تحت هیچ شرایطی عقب نم یکنم...

جاوید لبخند زد و خواست دستش را عقب بکشد که اهورا محکم متر دستش را گرفت و نگه داشت. نگاه متعجب
جاوی دتوی مردم کهای خنده و غضبناک اهورا خیره شد و او با نفرتی که جاوی د از لحن سرد و محکمش متوجه
آن نبود، گفت:

اما باید بدونی خیانتوی جواب نم یزارم. کسی وجود شو نداره اهورا رو دور بزنه؛ اما اگر همچین کسی پیدا شد،
مطمئن باش به بدترین صورت مجازات میشه...

لبخند جاوید کش آمد و گفت:

-میبینم که پسر خودم جلوم ایستاده! من و تویه نفریم اهورا... تو گذشت هی منی و من آینده ی تو...

اهورا با غیظ، بیشت دستش را فشرده و چنان دندان به دندان میساید که فکش درد گرفته بود. حرف جاوید
حکم بنزین را داشت روی آتش خش م اهورا.

چهره ی مرد، رنگ تعجب به خود گرفت و گفت:

-نمیخواهی دست موول کنی پسر؟ بدون نوشیدنی که مذاکره نم یچسبه، میچسبه؟

اهورا با تانی دستش را عقب کشید و چشمان خشمگینش قامت جاوید را م یکاوی د که سمت دیگری م یرفت و در همان حال حرف م یزد.

این بار آتشی ج دید تو ی دلش شعل هور شد ه بود. آتشی که حرارتش سوزان بود، اما دودش بدجور به مذاق اهورا خوش آمده بود. این آتش دیگر از خشم نبود. آتش انتقام بود! انتقام زخمی چندین و چند ساله که زندگ یاش را به تباهی کشیده بود. پس حالا که انقدر نزد یک به عامل عذاب ب یست سال هاش بود، چرا زمینش نم یزد؟

نم یدونم چقدر راجب کار ما اطلاعات داری؛ اما منتها ی مطلب اینه که رد کردن جنسا علاوه بر سودش، ب اید تم یزو مرتب هم انجام بشه. پلیس ب وی نم یره چون ب ینشون آدم داریم. مشکل یه س ری دیگه از گروهها و سر کرد ه هان که بعضی وقتا موی دما غمون میشن و باعث دردسرن. البته خب؛ مطمئنم خودت بهتر از من ای ن آدمارو م یشناسی و از مشکلات سر راه خبر داری. تو ی این معامله، هامون، که از بهترین رفقای منه، ه زینها رو تأمین م یکنه و عوضش ما هم چندتا جابهجایی رو براش مد یریت م یکنیم... انبار هم متعلق به اونه که به همین دلیل هم معامله گیلان انجام م یشه و یه سفر جلوی پامون...

سکوت کرد و با سر به مبل اشاره کرد و درحالیکه خودش روی صندلی پشت می زمینشست گفت:

-بشین پسر... راحت باش!

راحت باشد؟ اگر م یتوانست راحت باشد که الان با ید خرخره ی این مردک را م یجوید...
چطور م یتوانست راحت باشد وقتی دست و پ ایش بسته بود!...

چند قدم جلورفت و روی مبل، مقابل جاوی د نشست و پاکت سیگارش را از جی ب کتش بیرون کش ید. جاوید لیوان اول را تا نیمه پر کرده بود و م یخواست لیوان دوم را پر کند که اهورا همانطور که سیگارش را روشن م یکرد، مانع شد و گفت:

-برای من ن ریز.

-گلو خشک که نطق آدم کور م یشه!

-ترجیح م یدم پای معامله هشیار باشم تا اینکه خود مو با این زهرماری خفه کنم و نفهمم چی از دهنم ب یرون میاد...

شاهپور خن دید و همان لیوان اول را سمت ل بهایش برد و گفت:

-ازت خوشم می‌آید! اینک پا ببند به قاعده و قوانین خودتی، برام باارزشه.

اهورا چند پُک محکم به س یگارش زد و با ژست خاصی دودش را بیرون داد و سیگار را بین دو انگشتش گرفت و پا روی پا انداخت.

-بهبتره جای حرفای بیخود، بریم سراصل مطلب. به اندازه کافی وقت تلف شده...

اهورا توی کار جدی بود و مردی بود محکم و خشک که جاوید این را به خوبی فهمیده بود. سر تکان داد و قلوپی از نوشیدنیش خورد و مکالماتشان شروع شد. مکالماتی که زندگی با دید همه را تند و تند و ریز به ریز توی سیستم ثبت میکرد و اگر خُلف وعده صورت میگرفت، با اید از ترس اهورا برای همیشه با شغلش خداحافظی میکرد. هم چیزی همیشه بای د آنطور که میخواست انجام شود و درغیراینصورت، زیادی توی مجازات سخت گیر و بد بود.

با تمام نفرتی که توی وجودش زیانه میکشید، سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و یکی یکی جملات شاهپور را توی ذهنش هک می‌کرد. خودش هم نفهمید چندتا سیگار را به انتها رسانده و چندتا فیلتر جمع شده توی جاسیگاری مقابلش خاموش کرده بود تا بتواند حرف زدن با جاوید را تحمل کند و آن شراکت احمقانه را راه بیندازد.

درنهایت، کوتاه با او دست داد و از آن اتاق منجرکننده خارج شد.

هنوز از ساختمان بیرون نرفته بود، که با شنیدن صدای جیغ دخترانه عقب گرد کرد. اول از گوشه‌هایش مطمئن نبود اما با صدای جیغ دوم، یقین پیدا کرد صدا متعلق به آواست. با صدای پاشن‌هایی که نشان از قدمهای نامرتب و هول هول کی بود، پ این پل‌ها ایستاد و سرش را بالا گرفت. جثه‌ی ریز آوا بود که سراسیمه از پل‌ها پایین می‌آمد. نگاه اهورا، با هر چرخش او در پل‌ها ی ماریپیچ می‌چرخید و دوباره روی قامت کوتاه و ظریفش که از آن فاصله کوچکتر هم نشان میداد، زوم میشد. پ این پل‌ها که رسید، بیهوا محکم به او خورد که اخم اهورا کمی پررنگ تر شد. دخترک سر بلند کرد و نگاه اهورا از چشم‌های

درشتش تا لکه و قطرات خونی که روی گردن و دست‌ها و پ این چانه‌هاش مشخص بود، پایین آمد و گره بی‌نابروه ایش کمی کورتر شد.

-ای نچه سرو وضعیه؟

-من... من...

اهورا کمی چشم مهایش را تنگ کرد.

-چیکار کردی که به این حال و روز افتادی؟

آوا نگاهی به بالای پلهها انداخت و بعد دو طرف کت اهورا را گرفت و با چشم مهایی ترسید هاش نگاهش کرد.

-کمکم کن اهورا ...

با پیچیدن رایج هی نرگس در مشامش، بی اختیار نفسی عمیق کشید. اما خیلی سریع، با یادآوری اینکه این دختر، دختر همان بزرگترین دشمنش است، غلیظ اخم کرد و با نگاهی کوتاه به دس تهای ظریف آوا که از دو طرف کتتش را مجاله کرده بود، گفت:

-چه فکری پیش خودت کردی که هربار با آویزون من شدن ازم توقع کمک داری؟

آوا چند لحظه با بهت نگاهش کرد و بعد چشم مهایش تا روی دس تهای خودش پایین آمد. از سهل انگاری که به خرج داده بود، لب پایش را به دندان گرفت و دس تهایش را عقب کشید و یکی دو قدم عقب رفت. خودش هم میدانست کارش غلط بوده، اما با این وجود اخمی کمرنگ توی صورتش نشان داد و حق به جانب گفت:

-حالا که چی؟ انقدر برات سخته یه بارم که شده، حداقل به پاس اطلاعاتی که ربه رو اس هات ایمیل م

یکنم جای ضرر، سودت بهم برسه؟

اهورا که میدانست بحثی طویل پیش رویش است، نامحسوس دستی به کراوات نقرهاش کشید و شنود را خاموش کرد و با چشم مهایی ریز شده رو به آوا گفت: -من به تو ضرر رسوندم دخت ره ی پررو؟ یادت باشه؛ همین الان اگر زنده های و اینجا روبه روی من و ایستادی و لفظ مهمل میای، نفس کشیدن تو مدیون منی...

آوا پوزخند زد.

آوای جنون
-عه؟ نه بابا؟ پیاده شو با هم بریم جناب سرگرد...

بعد با اخم ادامه داد:

-گوش کن آقای از دماغ فیل افتاده ی مغرور، شاید به ظاهر زیادی خفن باشی و جنتلمن به نظر بیا ی؛ اما یه بار بهت گفتم و باز م یگم، باطنت دست ک می از این شاهپور ناتو ی هفت خط نداره! آگه من زند هام، زندگ ی مومد یون پاک ی و ب یگناه ی خودمم، نه لطف جناب عالی؛ حضرت آقا!

اخمی پررنگ تو ی صورت اهورا نشسته بود و برق مردم کهای سبزش، بدجوری رعشآور بود. آوا ترس یده بود و این را چش مهایش به خوبی ف ریاد میزدند. اما خودش همچنان با سرتقی اهورا را نگاه میکرد.

اهورا قدمی جلورفت و تو ی صورتش گفت:

-پاک ی و ب یگناهی؟ کدوم آدم ب یگناهی میمونه تو این جهنم و کنار یه شیطان زندگی میکنه؟ اگر اینج ای، پس مطمئن باش اگر مستقیم هم گناهی انجام نداده باش ی، با حضورت به صورت غیر مستقیم هم که شده به پیشبر د کثافت کاریها ی جاوید دامن زد ی... هرچقدر دلت میخواد جلز و ولز کن، اما بالا بری پاین بیا ی، تو هم گناهکاری و هم مجرم؛ دخت ر جا وید!

چش مهای آوا، مستقیم چش مهای خوشرنگ اهورا را از این فاصل ه ی نزدیک هدف قرار داده بودند. لحن محکم و دیکت هوارش و بوی عطر تلخ مس خکنندهاش، باعث شده بود دخترک عین آدمهای هیپنوتیزم شده، ب یحرف و ساکت، مقابلش ب ایستد و فقط نگاهش کند.

اهورا سرش را بیشتر رخم کرد و چش مهایش را قدری تنگ کرد. الان انقدر به آوا نزدی ک بود که با ادای هر کلمه، هُرم داغ نفسش ت و ی صورت دخترک پخش م یشد. زمزمه وار گفت:

-همین حالشم با این سرو وضع آشفته و دست و تن خونی، بی برو برگرد خودتو لو داد ی! قیافهات داد میزنه یه غلطی کرد ی، منتها م یخوای روش سرپوش بزاری و واسه همینم اونجوری آویزون من شده بود ی... نگو نه که خودم واقعی تو بهتر از تو میدونم!

آوا که مسحورانه او را نگاه می‌کرد، با این حرف‌ها حواسش جمع شد و قدمی عقب رفت. به کل قضیه‌ی شروین را فراموش کرده بود. مشکل اصلی هنوز پابرجا بود. حق با اهورا بود، آوا دنبال سرپوش می‌گشت. اما کدام سرپوش به اندازه کار او بزرگ بود که بتواند آن را بپوشاند و جلوی خشم شاهپور را بگیرد؟

اهورا که دید آوا به گوش‌های خیره‌شده و تویی فکر فرورفته است، با اخم و لحنی خنده‌اش گفت:

- بگو چیکار کردی، شاید بتونم جمع و جورش کنم...

دخترک، با چهره‌های مات مزده نگاهش کرد. ترس چش‌مه‌ایش دوباره برگشته بود. اما از آنجا که خلق و خویش سرکش بود، با وجود اینکه به کمک اهورا نیاز داشت، به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت و گفت:

- به توری بی‌نداره... تو اینجایی که معامله‌تو جوش بزنی، پس برو رد کارت بزار منم به درد خودم بسوزم...

اهورا با عصبانیت نگاهش کرد که آوا ترسید و رد نگاهش را به سمت دیگری چرخاند.

کارش بچه بازی بود؛ اما اینکه چرا دوست داشت جلوی اهورا گارد بگیرد را خودش هم نمی‌دانست. شاید فقط از غرور و زورگویی‌های او بود که دل خوشی نداشت و اینجوری می‌خواست تلافی کند.

اهورا چانه‌ی دخترک را تویی دستش گرفت و وادارش کرد سرش را بالا بگردد.

- عین بچه آدم می‌گی یا باید به زور وادارت کنم دهن تو وا کنی؟

آوا با غیظ دست‌تنومند اهورا را بین دو دست کوچک خودش گرفت و چانه‌اش را رها کرد و گفت:

- ولم کن روانی! مثلاً نگم چه غلطی می‌خواهی بکنی، هان؟ اصلاً هر کاری هم که کرده باشم تو رو سینه؟

اهورا از لای دندان گفت:

- حالیت می‌کنم دختره‌ی احمق...

و آوا تا به خودش بیاید، اهورا مچ دستش را گرفته بود و با قدم‌های بلند سمت قسمت جنوبی عمارت می‌رفت و او پشت سرش کشیده می‌شد.

-خفه خون بگیر و وی لا رو نزار رو سرت دختره ی نفهم. دارم میبرم ت جایی که گندکاری تو جمع و جور کنم...

آوا با دست آزادش دامن بلند لباسش را گرفت که زیر پایش نیفتد. در آن گیر و دار و با موقعیتی که داشت، فقط گیر کردن دامن به پاشنهای بلندش و زمین خوردنش کم بود.

در همان حال گفت:

-من نخوام کسی جمع و جورم کنه کیو باید ببینم؟ ولم کن بهت میگم...

همان لحظه اهورا در بزرگ کرم قهوه‌های رنگ پستی را، که منتهی به یک راهروی طویل بود و از آنجا به باغ می‌رسید، باز کرد و سمت در ط لای رنگی رفت و دستگیرهاش را کشید و آوا را به عبارتی آنجا هل داد.

صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندش شنیده شد و پشت به اهورا، وسط اتاق ایستاد و چشمش دورتادور محوطه را کاوید. اتاقی بزرگ شامل سرویس بهداشتی و حمام بود. همانطور که چشم می‌چرخاند، داشت فکر می‌کرد اهورا از کجا میدانست اینجا توی سالن وجود دارد که با یادآوری اینکه خودش اطلاعات داده است. اهورا خیالش راحت بود اینجا نه دوربین دارد و نه چک می‌شود، به خاطر همین دخترک را اینجا آورده بود. اخم کرد و توی دلش سر خودش غرزد. با شنیدن صدای کلید سمت عقب برگشت. اهورا در را قفل کرده و کلید را توی جیبش انداخت.

-درو چرا قفل کردی؟

-که بی سر حرف بزنیم...

-توس روی سبهداشتی؟ اونم با در قفل؟

گره ابروی اهورا کورتر شد.

-آوردمت اینجا که سروصورت تو تمیز کنی؛ پس اون فکرای بی پایه و اساسی که تو مغزته رو بنداز دور...

آوا نگاه از او گرفت و حرفی نزد. جلوی آینه‌ی بزرگی که روی دیوار نصب شده بود ایستاد.

خون زیادی هم نبود. فقط روی گردن و چانه‌اش را کثیف کرده بود. دس تهایش را زیر آب گرفت و تمی زشست و بعد یکی از حول‌های کوچک سفی‌د رنگ را برداشت و چانه و گردنش را هم تمیز کرد و مشتی آب به صورتش زد. شانس آورده بود لوازم آرایشش ضد آب بود وگرنه الان مجبور بود دوباره دلناز را صدا کند که صورتش را مرتب کند. تمیز شده بود، نیم‌نگاهی به اهورا که دست به سینه ایستاده بود و با اخم نگاهش می‌کرد انداخت و گفت:

- برو بیرون!

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و آوا که هول شده بود، لب‌هایش را با سر زبان‌تر کرد و گفت:

- باید لباس مو تمی زکنم...

- خب بکن!

آوا توی دلش از اینکه اهورا متوجه نشده بود بایده لباسش را درآورد نالید.

- خب... خب همیشه که... یعنی... یعنی باید... خب...

اهورا با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کرد که آوا پوفی کشید و گفت:

- زی‌ر لباسم هم کثیف شده، حالا فهمیدی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد پشت به او ایستاد و گفت:

- زیاد لغتش نده.

آوا از پشت سر ادای لحن مغرورش را درآورد و با حرص لباسش را از تن خارج کرد و تنش را تمیز کرد و همزمان که توی دلش به اهورا بد و بی‌راه می‌گفت؛ می‌اندیشید که چقدر خوب شد لباسی دو تکه و به رنگ مشکی به تن کرده... وگرنه چه میخواست بکند با این افتضاح به بار آمده...

کارش که تمام شد، لباس را پوشید و موهایش را که کمی وارفته بود مرتب کرد و گفت:

- تموم شد.

اهورا سمت او چرخید و در سکوت نگاهش کرد. معنی سکوتش، انتظار برای حرف زدن آوا بود و آوا این را خوب میدانست. منتها خودش هم نمیدانست چرا با زیش گرفته.

-چیه؟ چرا برو بر منو نگاه میکنی؟ دستورت که اجرا شد حضرت آقا... درو وا کن بریم دیگه...

اخم اهورا کمی پررنگتر شد.

-هنوز که نگفتی چی شده؟

آوا ایستاد و متقابلاً اخمی کمرنگ به چهره نشانید.

-چه دلیلی داره بهت بگم؟

-دلیلش اینه که میدونم یه گندی زدی که بدجور تو لجنش فرو رفتی و هرچی هم دست و پا بزنی بیشتر غرقش میشی. از اونجایی هم که از ترس میلرزیدی و کمک میخواستی، قطعاً یه سر قضیه به جاوی د مربوطه و میدونی که تنبیه وحشتناکی در انتظارت... پس دهن تو وا کن و بگ و چیکار کردی که براش دنبال راه چاره بگردیم...

آوا با دهان باز نگاهش میکرد. بیخود مأمور نشده بود. ریزین بود و نکته سنج و به قول خودش مورا از ماست میکشید. اما هرچقدر هم دقیق باشد، چه فرقی به حال آوا داشت؟ او که کار خودش را کرده بود و الان فقط خدا میدانست شروین در چه حالی بود... شاهپور هم بالاخره میفهمید و آوا دیر یا زود مجازات میشد...

اما... او که در این بین، اهورا را داشت...

شاید اعتماد به اهورا آنقدرها هم بد نباشد. شاید اگر به او میگفت، میتوانست کمکش کند و راه حل و چاره‌های برای مشکلش داشته باشد. این مرد با وجود اینکه زیادی سنگی و مغرور بود، اما یک بار جان آوا را نجات داده بود. حالا هم که هم شریک و امی ن شاهپور بود، قطعاً دستش از آوا بازتر بود و باز هم میتوانست کمکش کند. اصلاً مگر همان اول کار از او کمک نخواستی بود؟ پس الان این همه ادا اطوارش چه بود؟

اهورا با اینکه عصبانی شده بود از سکوت دخترک، هنوز هم منتظر نگاهش میکرد و شمارش معکوس سر آمدن کاس هی صبرش شروع شده بود که آوا لب گشود.

-شروی نوزدم...

اهورا کمی چشم مهایش را ریز کرد.

-یعنی چی که شر و ینوزدی؟

-با... با قیچی... با قیچی زدم تو چشمش...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد. دخترک یا دیوانه بود یا او را احمق فرض کرده بود. آوا، با این جثه ی ظریف و دس تهای کوچک چطور توانسته از پ س ه یکل تنومند شر وین بر بیاید؟

-چرا مزخرف میگی دختر؟!

آوا اخم کرد و با حرص گفت:

-نه به اون اصرارت به حرف زدنم، نه به این انکار کردنم... گفتم بگو، منم گفتم...

اهورا توی چشم مهایش دنبال صدق گفتههایش گشت. راست میگفت. هیچ نشانی از دروغ توی توی صورتش نبود. دستی بین موهای پریشانش کشید و گفت:

-الان کجاست؟

-کف اتاقم ولو شده مرتیکه ی یابوی عوضی! با اون همه ادعا و منم منم، با یه ضربه از پا درومد خاک بر سر...

از این لحن آوا، حدس زدن قضیه برای اهورا آسان شد. یحتمل شر وین خواسته آوا را اذیت کند و آوا از خودش دفاع کرده بود.

-همش همین بود؟ آوا با حرص

نگاهش کرد.

-آخه چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟ مگه غیر اینه که همین الان شَم من و تو، توی یه تیمیم؟ با پنهنون کاری و دروغ و دغل به چی میخوام برسم؟ چرا یه بارم که شده بهم اعتماد نمیکنی؟ اهورا پوزخند زد.

-کسی که از خون و نژاد جاوی د باشه به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست...

آوای جنون

-اینکه شاهپور پدرمه، دلیل نمیشه کارامون هم یکی باشه...

-از دخت ر جاوید هرکاری بر میاد...

آوا حرصی نگاهش کرد و میخواست جوابی که توی آستینش برایش نگه داشته بود را روی لب جاری کند که اهورا کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد و ب یاینکه به او فرصت حرف زدن دهد، گفت:

-تا دیر نشده برو که تا کار از کار نگذشته با ید ب ری م سراغ شروین...

آوا کل کل را فراموش کرد و خواست از آنجا ب یرون برود که دستش کش یده شد و اهورا وادار به ایستادنش کرد .

کلافه برگشت و گفت:

-دیگه چیه ؟

-تو مانیا روم یشناسی ؟ آوا

پوزخند زد.

-همون دختر هی مارمولک نی قل یون آب زیرکاه که همش فاز خوش استایل بودن بر میداره ؟

اهورا در سکوت نگاهش کرد و آوا سری به معنی تأید تکان داد .

-م یشناسمش.

-خب ؟

-با شاهپور خبط و ربطش زیاد ه بخاطر همینم زیاد اینجا میاد و میره. تازگیام که مخ شوزده و علاوه بر برق ص و کارایی که من ازش ب یخبرم، رابطشون به جاهای باریک هم رسیده...

-رابطهاش با هامون چیه ؟

-دختر عموشه. البته ای نو هرکسی نم یدونه، منم باکنجکاو ی خودم فهم یدم. ظاهرا با هم یه شرکت واردات صادرات دارن.

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت. اینطور که آوا می‌گفت و اهورا معادلاتش را کنار هم می‌چید، بیخ و بن قضیه بیشتر از چیزی بود که قبلاً فکر می‌کرد.

بسیست سؤالیت تموم شد جناب سرگرد؟ حالا رخصت می‌یدی بریم بالا سرون مرتیکه یا بازم می‌خواهی بازج‌وی کنی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-افعی چی؟

آوا ابرویش را بالا انداخت.

-افعی؟ افعی اسمشه یا لقبش؟ یا نکنه طرف واقعا جک و جونوری چیزیه؟

-جواب سربالانده و خودتم به اون راه نزن... می‌شناسیش یا نه؟

-معلومه که نم‌یشناسم! من تو دنیا آدمی زندگی می‌کنم نه جنگل و باغ وحش!

اهورا با اخم و چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

-وای به حالت اگر بفهمم مزخرف‌ت‌ح‌ویل‌م‌میدی‌دخت‌رجاوی‌د!

آوا که کف‌ری شده بود از سؤال و جواب‌های اهورا، دستش را کشید و با اخم گفت:

-چرا باید هرچیز یوده بار بهت توضیح بدم؟ واسه چی حالیت نم‌یشه؟ می‌گم نمیدونم...

نم‌یشناسم...

و خواست از آنجا بیرون برود که اهورا بازویش را کشید و آوا ناخودآگاه چند قدم عقب رفت و درحالی‌که تقلا

میکرد بازویش را خلاص کند گفت:

-ولم کن! ولم کن روانی...

اهورا محکم‌تر دستش را گرفت و در را طوری به هم کوبید که لحظه‌ای تن دخترک لرزید.

سرش را خم کرد و رایحه ی عطر تلخش بینی آوا را نوازش داد. کنار گوشش با عصبانیت، اما لحنی آرام و محکم و شمرده که خاص خودش بود گفت:

-دهن تو ببند و انقدر تلاش بیهوده نکن که هیچ جوهره راه نداره از دستم خلاص شی...

-تو دیوونه ای! یه مریض روانی که جز آزار و اذیت بقیه کاری نداره...

-خیلی خب، من روانی. اما تو که خودت تو زیاد ی عقل کل میدونی، دهن تو واکن چیزی که میخوامو بگو، بعد میریم سراغ شروین...

آوا با حرص جیغ بلند ی کشید و بعد گفت:

-گری؟ نفهمی؟ احمقی؟ چرا حالت ن میشه؟ نمیدونی!

اهورا، آوا را چرخاند و وکمرش محکم به سرام ی کهای حمام خورد. آخش را خفه کرد و محکم لبش را گاز گرفت. دست راست اهورا هردو دستش را گرفت و پشت کمرش برد و دست چپش مشت شد و کنار سرش محکم روی دیوار زده شد که تن و بدن آوا را لرزاند.

سرش را خم کرد و چشمهای براقش چشمهای ترسیده ی آوا را هدف گرفت. با لحنی خشن، اما در عین حال آرام و صدای عصبانی و محکم که از لای دندانهای کلید شده اش بیرون میآمد، گفت:

-گوش کن دختره ی احمق! اینکه تو به هر دلیلی میخوای خودتو بزنی به نفع می و اظهار بیاطلاعی کنی، برای من پیشیزی ارزش نداره... اما ای نوتوی اون گوشای کرت فروکن، که اگر بخوای اهورا رو دور بزنی و هوا برت داره زیادی کارت درسته، چنان دور خودت میچرخونمت که تا عمر داری یادت نره... من شروی ن و شاهپور نیستم که برام ادا اصول بیای و زیبون درازی کنی... این بار با بد کسی در افتادی دخت ر جاوی!

مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-پس با زیبون خوش دهن تو و کن و جواب سؤالاتمو اونجور که میخوام بده؛ مفهوم بود؟ بوی عطر تلخ و هرم نفسهایش، باعث شده بود آوا کمی دست و پایش را گم کند. کلماتدیکت هواری هم که پشت هم ردیف می کرد از همه چی بدتر بود. شاید اگر یک دقیقه دیگ ر آنجا می ایستاد، این مرد خودخواه، از ضعفش باخبر میشد و آوا به هیچ عنوان این

را نمیخواست. به زور دس تهایش را آزاد کرد و وسط اتاق ایستاد. با اخم به چش میهای سرخ از خشم اهورا نگاه کرد و گفت:

مرت یک هیروانی! قبل از اینکه حرف یو بزنی بهش فکر کن! من اگه میخواستم دورت بزنم و بهت خیانت کنم که همون روز وسط بیابون این کاروم یکردم و برم یگشتم به شاهپور لوت میدادم که الان با یه گوله از پا درت بیاره... نه که هرچی میخوای و جواب هر سؤالی که میپرس یوراست و حسینی کف دستت بزارم... من و تو، توی یه جبهه ایم حضرت آقا! چرا نمیخوای ای نو بفهمی؟

هر دو نفس نفس میزدند. آوا از حرص و نفس تنگی حاصل از تند تند حرف زدن و اهورا از خشم. خشمی که همیشه توی وجودش بود و مدام زیانه میکشید و به یک تحریک کوچک نیاز داشت که اینطوری طغیان کند. چند لحظه به آوا نگاه کرد. این چهره هی معصوم و این چش میهای مظلوم، دروغگو نبود. اما اهورا به عالم و آدم شک داشت. انگار برایش زیاد ی سخت بود باور کردن حرفهای بقیه. به خصوص حالا که جاوید را شناخته بود، چطور میتوانست راحت حرفهای دخترش را باور کند؟

خواست حرفی بزند که با احساس لرزش تلفن همراهش، لب فرو بست و همراه را از جیبش بیرون کشی د و با دیدن اسم شهرام، بدون لحظهای تأمل جواب داد:

-زود کار تو بگو...

شهرام نفسی کشید و گفت:

-معلوم هست کج ایی مرد حساب ی؟ سعید گفت ازت ب یخبره؛ شنود تو هم که خاموش کردی... الانم که چند دفع هست بهت زن گ میزنم و جواب ن میدی... همه چی رو به راهه اهورا؟

اهورا نگاهی به آوا که نگاهش به موزائی کهای کف بود و اخمی به چهره داشت انداخت. دخترک همیشه حواس پرتش م یکرد. انگار که خدا حکم داده بود اهورا در کنار آوا، مغزش از کار بیفتد و حواسش از همه چیز پرت شود.

با مکئی کوتاه پاسخ شهرام را داد:

آوای جنون
-مشکلی نیست. کارتو بگو گفتم!

-یکی دوتا از بچهها تماس گرفتن، مثل اینکه سر و کل هی آرتا پیدا شده...

چشمهای اهورا به وضوح درخشید و آوا که الان بپمها با نگاهش می‌کرد، متوجه برق نگاهش شد.

-کجا؟

نزدیک به گوداری 100 کیلومتری تهران... چیکار کنیم اهورا؟

اهورا در را باز کرد و با سر به آوا اشاره کرد که خارج شود و او اول با اخی کم‌رنگ نگاهش کرد و بعد با چهره‌های دلخور رو ازش گرفت و دامن بلندش را گرفت و سمت در رفت. هردو از آنجا بیرون رفتند و درحالی‌که سمت خروجی قدم برمیداشتند، اهورا گفت:

-چند نفر از بچه‌های پشتیبانی رو بفرست منطقه و خودت هم همراهشون برو و از اونجا یه لوکیشن برام بفرست. همونجا منتظر باشین تا خودمو برسونم. تا نیومدم هیچ حرکتی نکنین...

-خیلی خب. پس میبینمت... مراقب خودت باش!

اهورا بی‌حرفی دیگر، تماس را قطع کرد و رو به آوا گفت:

-با من بیا تو باغ و خودتو بزن به بیخیالی. از همونجا به یکی از خدمتکارا بگو گوش‌ی توتوی اتاقت جا گذاشتی و بفرستش بره بیاره. چشمش که به شروین بخوره، خود به خود بقیه کارا جفت و جور میشه. در رابطه با جاوی دهم نگران نباش؛ بهش می‌یگم من اونجا بودم و دیدم نیت فقط دفاع از خود بوده و نه چی‌ز دیگه... مفهومه؟

آوا با بهت اهورا را نگاه کرد. این مرد انگار مغزش را می‌خواند و از ریز به ریز کارهایش خبر داشت.

همانطور مات و مبهوت، «باشه» زیرلی گفت و دستش را ناخودآگاه دور بازوی اهورا انداخت و باهم از ساختمان خارج شدند. میترسید دخترک و حق هم داشت. محکم بازوی مرد جوان را گرفته بود و چشم‌های درشتش، به سختی در تلاش بودند که ترس و استرس درونی‌اش را نشان ندهند. هرچند اهورا، از دست‌های سرد و مردم‌کهای لرزان، کاملاً بی‌ی به آشوب درون‌یاش برده بود. ولی خب او الان رگ خواب شاهپور را می‌دانست.

راحت م یوانست با یک تماس، به او بگوید شروین برای به هم زدن نقشه با هامون قصد زیرآبی رفتن دارند و مردک با قصد نزد یک شدن به آوا، به عنوان تنها شخص نزدیک به شاهپور زیربانی ک شیش را داشته و او هم از آنجا که با هامون خصوم تهابی داشت و اکنون اهورا برایش حرف اول بود، قطع به یقین بی برو برگرد قبول م یکرد و ای ن هم میشد امتیاز و برگ برندهای برای اهورا و هم باعث آزادی و مجازات نشدن آوا.

به محض خرو جشان، چشمها به آن سمت چرخید و نگاهها زوم اهورا و آوا شد که در کنار هم قدم برداشتن د. اهورا با چشمهایی خزده، محکم و مغرور راه میرفت و هر یکل تنومندش با کوه برابری م یکرد. آوا آرام آرام راه میرفت و دست آزادش دامن بلند لباسش را گرفته بود.

شاهپور و مانیا که وسط سن م یرقصیدند، با دیدن آنها، نگاه هردو به رویشان نشانه رفت. شاهپور با لبخند به اهورا نگاه کرد و لیوانش را بالا گرفت که اهورا فقط سرش را تکان داد. نگاه مانیا به وضوح شعل هور بود و هدف چشمهای عسلیاش که حسادتی گنگ در نینیشان خفته بود، دست گره شدهی آوا به دور بازوی اهورا بود و وقتی سر اهورا کنار

گوش آوا خم شد و چیزی زمزمه کرد، با خشمی غیر قابل کنترل، رواز آنها گرفت و اخم کرد.

اهورا با چشم توی جمعیت دنبال سعید گشت که کنار دختری جوان و خوش قد و قامت پیدا یش کرد.

از سعید که خیالش راحت شد، سرش را خم کرد و کنار گوش آوا گفت:

-من با ید برم... انگار آرتاپ یداش شده!

آوا چنان سریع سرش را سمت اهورا کج کرد که گردنش درد گرفت. لبخند زد و با ذوقی که در پنهان کردنش ناموفق بود گفت:

-واقعا؟ کی؟ کجا؟ نکنه این که زنگ زد...
چند لحظه اهورا را نگاه کرد که مطمئن شود و اهورا کوتاه سرش را تکان داد و خیالش را راحت کرد.

لبخند آواکش آمد و برای اینکه جیغ نزند، محکم لبهايش را به هم فشرد و انگش تهایش فشاری خفیف به بازوی اهورا وارد کرد.

-جون من آگه گرفت یش انقدر بزنش که صدای سگ بده... یه مشت از طرف منم حواله ی صورت گوگولیش کن که بدفرم ازش متنفرم...

اهورا به وضوح به لحن آوا خند هاش گرفته بود اما دستش را به گوش ه ی لبش کشید و دوباره اخی کمرنگ به چهره نشانند و گفت:

-حوالی تهران دیده شده؛ اما هنوز قطعی نیست...

و بعد از مکث کوتاه ادامه داد:

-برو کاری که گفت مو انجام بده...

آوا که با لبخند نگاهش میکرد، با این حرف اهورا دوباره یادش رفت و سر تکان داد و بازوی اهورا را رها کرد. هنوز دو قدم بیشتر دور نشده بود که دوباره سمت اهورا چرخید. چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد با لبخندی کمرنگ گفت:

-بابت هم هچی ازت ممنونم... وقتی هستی، هم هچی به شکل معجزه آسای درست میشه... شبت بخیر حضرت آقا!

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، با همان لبخندش یری ن که صورتش را دلنشین تر کرده بود، رو از او گرفت و مسیرش را سمت ی کی از خدمتکارها کج کرد. اهورا از پشت سر نگاهش میکرد و لحظ های از ذهنش گذشت چقدر صورت ظریف دخترک با لبخند زیباتر م ی شود. اما س ربیع با اخی روی صورتش، چشم از او برداشت و همانطور که سیگاری کنج لبش میگذاشت، به سعید اشاره داد که ماشین را بیاورد.

با اخ مهایی درهم، چشم مهایش را روی هم گذاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

آرنج دست چپش روی لبه‌ی پنجره نشست و مچ دست راستش روی فرمان بود. خسته بود. بیخوابی کشیده بود و امشب برایش زیادی سنگین بود. اما این حال و هوا که از خستگی و خوابلودگی نبود. اصلاً مگر خوابش می‌آمد؟ اهورا کی از کسری خواب از پا در آمده بود که این بار دوشش باشد؟ شایه فقط چشم‌هایش را بسته بود که اتفاقات امشب را مرور کند. تصاویر یکی یکی از توی ذهنش می‌گذشتند. آنقدر واضح، که انگار همین الان اتفاق افتاده بود. مغزش هم هیالته‌ای دخترک مو فرفری را ریکاوری می‌کرد.

آخه‌هایش... لبخندش... کل‌کل‌کردنش و جرعت مخالفتش با اهورا... چشم‌هایش... آن چشم‌های گرد و درشت محزون...

حتی لحظه‌های از ذهنش گذشت؛ چقدر رنگ‌مشکی به دخترک می‌آمد...!

با غیظ و خشمی که از افکارش درونش به وجود آمده بود، آخمش را غلیظتر کرد و محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشار داد.

چرا داشت دخترک را توی ذهنش مرور می‌کرد؟ اصلاً چه دلیلی داشت او را به اتاق‌تاری‌ک‌ذهنش راه دهد که او هم این همه پیشروی کند؟ آن دختر سرتق و زبان‌دراز، همانقدر که با حاضر جوابی‌هایش اهورا را عصبانی می‌کرد، با مرور تصاویرش هم روی یکی یکی مویرگ‌های عصبی مغزش خط می‌کشید...

اصلاً چرا بایده دختر جاوید را آنقدر بزرگ می‌کرد؟ آن دختر به ظاهر شاید هم تویم و شریکش باشد، اما در واقع دشمنش که بود! نبود؟

بود... اهورا همانقدر که از شاهپور متنفر بود باید از دخترش هم نفرت می‌داشت. اما نداشت... اصلاً شایه دلیل خشمش هم همین بود که نمیتوانست از دخترک بیزار باشد...

با صدای شهرام، از آن اتاق تاریک و بی‌پایانها بیرون کشیده شد و به فضای ماشین برگشت و چشم‌هایش را باز کرد.

-نزدیکن اهورا؛ دارن میرسن. به بچه‌ها علامت بده.

ماشین را روشن کرد و چراغ دنده عقب را لحظهای روشن کرد و این حرکتش کافی بود برای اینکه دو ماشینی پشت سرش هم روشن شوند.

شهرام که با تبلت مشغول موقعیت سنجی بود، لحظهای به اهورا نگاه کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟ رو به راهی؟

اهورا فقط سر تکان داد و شهرام دوباره گفت:

-مطمئنم؟ چشمات سرخ سرخه و رنگ به رو نداری مرد مؤمن؛ چطور میگی خوبی؟ از این چهره خستگی دارم...

اهورا بین حرفش غیظ کرد:

-گفتم خوبم. انقدر پيله نکن شهرام.

شهرام پوئی کشید و از آنجا که میدانست حرف زدن با اهورا بیفایده است، صرفاً برای رفع و رجوع گفت:

-چرا تلخی میکنی تو از سر شب؟ حرفم اینه آگه خستهای بمون و بسپرش به خودمون...

همین! حالا که میگی خداروشکر خوبی، خیلی خوب حرفی نیست.

اهورا حرفی نزد و چشمهای همیشه عصبانیش را به آینه بغل دوخت و محکم دستش را به فرمان فشار داد. شهرام روی چه حسابی با خودش فکر کرده بود اهورا از خیر این عملیات میگذرد؟ آن هم اهورایی که در حال حاضر به خون آرتا تشنه بود...

حدود ده دقیقه طول کشید که سروکلهی جنسیس مشکی که برای هردوی آنها آشنا بود، از دور پیدا شد. هردو دستش را به فرمان ماشینی قفل کرد و بعد از عبور آن، پایش را روی پدال گاز فشرد و پشت سرش راه افتاد. سرنشینان جنسیس دو نفر بودند و حدس زدن آرتا با آن موهای آنکاره و ریش بلند اصلاً کار سختی نبود.

اهورا که ماشین را مماس با جنسیس قرار داد، شهرام اسلحه را از پنجره بیرون گرفت که همان لحظه سنگی بزرگ زیر لاستیک ماشین افتاد و تیرش خطا رفت و به آینه بغل خورد.

انگار با این شل یک، راننده تازه هوشیار شده بود چون ماشینی سرعت گرفت و به سمت چپ پیچید. اهورا هم سرعت را بیشتر کرد و خط به خط پشت سرش بود. این مسیر را مثل کف دستش بلد بود و آنقدر به دنبال مجرما توی این بیابان بدون نور و تاریک دنده عوض کرده بود که حسابش از دستش در رفته بود.

ماشین را با سرعتی کاملاً کنترل شده در فاصله‌ی نزدیکی جنسیس قرار داد و خطاب به شهرام گفت:

-حالا!

شهرام سرش را تکان داد و تا کمر از پنجره بیرون رفت و صدای شلی گهای پی در پی اش، سکوت بیابان را شکست.

از چند جا راننده را زده بود و آرتا از روی صندلی شاگرد فرمان را به دست گرفته بود و بخاطر همین ماشینی حرکاتی نامنظم در پیش گرفته بود.

حواس اهورا پرت چهارصد و پنجاه شد که از پشت سر نیروهای کمکی ظاهر شد و دو مرد سیاه پوش تک تیر به دست، از پنجره‌های بیرون آمدند. بلند غرید:

-سرتو بدزد پشت سرمون!

همزمان با صدای اهورا، گوله به روی ماشین بارید و شهرام نشست و خشابش را عوض کرد. هردو از آینه دیدند که نیروهای کمکی مشغول مقابله با آن تک تیر اندازها هستند. اهورا با دقت ماشینی را کج میکرد و مراقب پیچشها بود که ماشین جلو از دستشان خلاص نشود. هرچند آرتا از زمام ماشین را به سختی کنترل میکرد اما باز هم از نظر اهورا با یک ثانیه غفلت او، فرصت فرار برایشان جور میشد.

-بچه‌ها حسابشو نو میرسن. باید اینارو فلج کنم...

حرف که از دهان شهرام بیرون آمد، بی‌اینکه کوچکترین فرصتی به اهورا برای حرف زدن دهد، از پنجره بیرون رفت و در کسری از ثانیه لاستیک عقب ماشین روی زمین نشست.

همزمان با فریاد «مراقب باش» اهورا، تیر به بازوی شهرام اصابت کرد و غرید و روی صندلی نشست و اهورا با خشم از ندانم کاریاش نگاهش کرد.

آرتا ماشین را نگه داشت و پای ن رفت و شروع به دویدن کرد. از ظواهر امر معلوم بود راننده مرده و لنگ زدن آرتا نشان از اصابت یکی از تیرهای شهرام به پایش بود. اهورا بدون فوت وقت، اسلحه‌اش را کشید و همانطور که با شدت در ماشین را باز می‌کرد و پیاده می‌شد گفت:

-جناز هرو بفرست پایش جلالی. خودتم پیاده نشو تا خیالت راحت نشده همه جا امنه...
اون عوض یم با من...

و باینکه منتظر حرفی از جانب شهرام شود، بی توجه به صدای شلیک‌های پشت سرش شروع به دویدن کرد.

آرتا با اینکه پایش لنگ می‌زد، اما تند می‌دوید و اهورا سایه به سایه دنبالش بود.

کنار دیوار نسبتاً کوتاه مکانی که بيشباهت به گوداری که شهرام گفته بود نبود، ایستاد و لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن اهورا که مثل باد پشت سرش می‌آمد، به سختی پای چپش را که خون ریزی داشت و می‌سوخت، بلند کرد و روی دیوار انداخت و خودش را به طرف دیگر پرتاب کرد که روی زمین غلتید. نفس زنان بلند شد و دوباره شروع به دویدن کرد.

اهورا دستش را لبه‌ی دیوار گذاشت و با یک جهش، به آن طرف دیوار پرید.

چون آرتا روی دیوار کمی معطل کرده بود، الان فاصل هشان خیلی کمتر شده بود که اهورا با گامی بلند، آن را به صفر رساند و دستش را پشت گردنش گذاشت.

آرتا که توقعش را نداشت، از حرکت ایستاد و لحظه‌های حس کرد مو به تنش می‌ریخت.

برگشت و چشم‌های از ترس گرد شده‌اش خیره شد در چشم‌های سرخ از خشم اهورا که مردمک‌هایش م

یدرخشید. دندانهایش را به هم فشرد و با غیظ مشت محکمی به صورتش زد و آرتا آخ بلندی گفت و روی زمین افتاد. آنقدر محکم زده بود، که

استخوانهای دستش کمی به گزگز افتاد. اما بد هم نشد. حداقل خشمش را سراسر او خالی میکرد. اما مگر این خشم بی حد و اندازه، با مشت زدن به آرتا خالی میشد؟

کنارش روی زانو نشست و با غیظ از پشت گردنش را گرفت و وادارش کند سرش را بلند کند. با غیظ و خشمی آشکار، صدای محکمش از لای دندا نهایش خارج شد.

-معلومه هنوز اهورا رو نشناختی که از دست من فرار میکنی مرتیکه هی عوضی. پدر تو در میارم...

آرتا حرفی نزد. از ترس لال شده بود. اهورا همانطور که گردنش را گرفته بود، از زمین بلندش کرد و سمت دیوار کشیدش. فشار دس تهایش زیاد بود و مهره‌های گردن آرتا کم مانده بود خرد شود که نالید:

-چرا همچون میکنی؟ ولم کن مرتیکه هی روانی...

اهورا پوزخند زد.

-ولت کنم هان؟ ب سیار خب!

و چنان محکم و باشتاب مرد را سمت دیوار پرتاب کرد که صورتش توی دیوار بتنی خورد و ف ریادش بلند شد.

اهورا جلو رفت و وادارش کرد رو به او ب ایستد و مشت دیگ ری به صورتش زد که مرد بلند ف ریاد زد و سرش به سمت چپ خم شد. اهورا با غیظ یق هاش را توی مشتش گرفت و آرتا که نگاهش کرد، توی صورتش با خشم گفت:

-اینم تلافی جای فندکی که توئه ح یوون رو گوی اون دختر بیگناه زد ی...

آرتا از ترس و درد زبان به کام گرفته بود و لال شده بود. اهورا اسلح هاش را کنار سرش گذاشت و غیظ کرد:

-همین لحظه و ه مینجا، میتونم برای همیشه کارتو تموم کنم پست فطرت پادو! و واسه همیشه دم توی چی کنم که دیگه نتونی واسه هامون دم تکون بدی سگ نگهبان!

آرتا با صدایی که از ترس می لرزید، اما کمی حرص داشت گفت:

-خب بکن! منتظر چی هستی؟ نمیدونی با این کارت چه لطف بزرگی در حقم میکنی...

-مفتی خلاصت کنم که چی؟ قبلش ب اید مُقَر بیا ی و هرچی که میخوامو بگی... بعدش خیالت راحت، بی بروگرد

ردت م یکنم سمت جهنم.. ..

آرتا حرفی نزد. یعنی نای حرف زدن نداشت. سر و گردنش درد میکرد و صورتش بدجوری میسوخت.

صدای لاستی کهای ماشین، حاکی از آمدن نیروها بود. دو تا از مأمورها جلو آمدند و به آرتا دستبند زدند و سوار

ماشینش کردند و به راه افتادند. اهورا کنار ماشین دیگر ایستاد و رو به راننده گفت:

-پیاده شو خودم م یشینم.

-ولی قربان...

-پیاده شو گفتم!

چنان باتحکم گفته بود که مأمور بی هی چ حرف اضافی دیگری، پیاده شد و اهورا پشت رل نشست.

آنقدر خشمش زیاد بود که جز سرعت و پدال گاز، چیزی نمیتوانست کمی از آن کاهش دهد. امشب برایش زیاد

آزاردهنده بود.

دس تهایش خونی بود و درحالیکه با سرعت حرکت میکرد، رو به همان مأمور گفت:

-به سرگرد فتوحی خبر بده چند نفرو فردا همراه خودش ب یار ه برای تفتیش منطقه. اینجا درسته ظاهرش گاودار

ی؛ اما یحتمل یکی از انباراشون باشه...

-اطاعت قربان.

پشت پنجره ایستاده بود و به محوطه بازداشتگاه نگاه میکرد که با صدای در چرخید و نگاه اخ مآلودش عاید دختر

لاغر اندامی شد که دستبند به دست، همراهِ مأمور زن، جلوی در ایستاده بود. مأمور دستبند را از دست دختر باز کرد و

برای کسب تکلیف، به اهورا نگاه کرد که او با دست به صندلی پشت میز فلزی اشاره کرد.

-شما بیرون باش.

مأمور دختر را روی صندلی نشانند و با شنیدن صدای اهورا، احترام گذاشت و اطاعت امر کرد.

اهورا نگاهی به دختر انداخت و گفت:

-تو م نو نمیشناسی، اما من در حال حاضر بیشتر از هرکسی راجب اطلاعات دارم و عین کف دست م میشناسمت. پس بدون طفره رفتن و لفظ مهمل، مو به مو هرچی که میخوامو بهم میگی. مفهومه؟

ضدخت را خم کمرنگی کرد و سر تکان داد و اهورا گفت:

-درضمن؛ باهات که حرف میزنم، سر تو بلند کن و ت و چشمم نگاه کن...

طوری حرف میزد که آدم اگر هم نمیخواست، وادار به اطاعت میشد. دخترک سر بلند کرد و لحظهای با دیدن چشمهای مسخکننده اهورا، مات ماند و اخمهایش به کل از هم باز شد. او را میشناخت. همان مردی بود که توی آن ویلا از دست آرتا خلاصش کرده بود و طرح این چشمهای خیلی خوب توی ذهنش حک شده بود. اصلاً مگر کسی هم بود که این چهره را ببیند و فراموشش کند؟ چشمهای این مرد، از نظرش در عین رعایت باور بودن، بدجوری مجذوبکننده بود. اهورا که لب گشود، از ذهن دخترک گذشت که چقدر خوب این صدای محکم با آن چشمهای خنده و چهره جدی عین شده است.

-از رابطها با دیاک و ورمانت یک با زیاتون به اندازه کافی شنیدم پس دنبال تکرار مکررات نیستم. چیزی که با دید راجبش توضیح بدی، اعضای گروه رستاک و نقش خودت توی اون مجموع هست...

اهورا طبق معمول یک دست زده بود و نگاه متعجب دخترک، حکمت آید افکارش و حرفهای آوا بود.

-ش... شما... چطور...

-بهت که گفتم. من همه چی میدونم و باید اضافه کنم گول مزخرفاتی که به همکارم تحویل داده بودیو نخوردم. در حال حاضر بابت قتل سورنا، متهم ردیف اول و متهم به اعدامی! پس عین بچه آدم و بدون ذره‌ای دروغ و دریوری، هرچی که بایدو بگو که شاید در این صورت بتونی جون تو نجات بدی...

آوای جنون
دخترک سر تکان داد و گفت:

-نه... من سورنا رو نکشتم... باور کنید من ازش ب یخبرم...

اهورا کمی به جلو خم شد و چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

-اما در حال حاضر تمام شواهد و مدارک بر علیه توئه، خانم نیکسا غزالی.

نیکسا به وضوح جا خورد. مأمور قبلی که از او بازج وی می‌کرد، اسمش را به زبان نیاورده بود و دخترک خیال می‌کرد شهرام اسمش را نمی‌دانست. اما این یکی انگار واقعا همانطور که گفته بود، عین کف دست می‌شناختش و این نگاه ترسناک و لحن خوف‌آورش، نشان می‌داد که اگر حرف نزنند و هم چیزی را نگویند، قطعا به دست این مرد به نهایت مجازات خواهد رسید. به خصوص که اهورا به اندازه کافی هم مدرک بر علیه هاش داشت.

الان که پروفیسور رستاک آرین دیگر نبود و دیاکو هم مرده بود، نیکسا مهره‌ی سوخته حساب می‌شد. جاننش هم الان به این مرد وابسته بود که جلوش ایستاده بود و تا از زیر زبانش حرف نمی‌کشید، راه می‌بازداشتگانش نمی‌کرد. پس همان بهتر که برای حفظ زندگی خودش هم که شده، اعتراف می‌کرد و همه چیز را می‌گفت. او که آب از سرش گذشته بود؛ حالا اگر یک وجب به صد وجب هم بشود، چه فرقی به حالش می‌کرد؟ لبه‌ایش را با سر زبان‌تر کرد و شروع کرد:

-همونطور که می‌دونین، من و دیاکو اوایل فقط باهم همکاری می‌کردیم. دو تا دانشجو که فارغ از جنسیت و طرز فکر، برای پیشبرد پروژه‌ها و پیشرفت دانشگاه تلاش می‌کردن. اما بعد از یک سال هم هیچی عوض نشد... احساسمون، دیدگامون، همکاریمون... قلبمون درگیر چیزی شده بود که بیشتر به هم نزدیک شدیم. یه حس بود که...

-گفتم نمی‌خوام حرفای تکراری بشنوم!

صدای کلاف‌های اهورا بود که حرفش را قطع کرده بود. نیکسا نگاهی به او انداخت. مردی مغرور، با چشم‌هایی سرد اما زیبا که مقابلش نشسته بود و می‌گفت نمی‌خواهد از ماجراهای رمانتیک چیزی بشنود. شاید هم حق داشت... بهر حال او یک پلیس بود. یکی که مأمور اطلاعاتی که در تمام طول عمرش فقط با جنازه‌ها و خلافکارها و اسلحه‌ها و مرگ‌بار سر و کار داشته است. هیچوقت احساس در کارش دخیل نبوده و شاید هم این، قلبش را کشته بود...

اما او چه می‌دانست از اهورا که قضاوتش می‌کرد؟ چه می‌دانست از عذاب‌هایی که ساهاست کوه شده روی دوشش و آنقدر سنگین بود که اجازه‌ی نفس کشیدن هم بهش نمیدهد...

قلب اهورا نمرده بود؛ کشته شده بود! آن هم به دست خودش... و به دلایلی که فقط خودش می‌دانست و فقط خودش از آتشش می‌سوخت...

نیکسا نگاه از اهورا گرفت و ادامه داد:

- اوای ل فکر می‌کردم این احساس واقع‌ی؛ اما نبود... از طرف من چرا، اما دیاکو فقط به چشم‌یه ابزار به من نگاه می‌کرد. یه وسیله برای رس‌یدن به اهدافش.

نفس عمیقی کشید و دوباره به اهورا نگاه کرد.

- نم‌یدونم چقدر از رابطه‌ی ما گذشته بود که متوجه ارتباط بین پروفیسور آرین و دیاکو شدم! متأسفانه پروفیسور برخلاف سواد و جایگاه علم‌ی بالای‌ی که داشت، از لحاظ اخلاقی آدم درستی نبود... و تو این مورد بین پسر و دختر هم تفاوتی قائل نم‌یشد، متوجه‌این؟ اهورا فقط سر تکان داد و نیکسا ادامه داد:

- اوای ل برام مهم نبود، اما هرچی که گذشت، متوجه شدم دیاکو روز به روز بیشتر از درس فاصله می‌گیرد. از منم همینطور... هرچی بیشتر می‌گذشت لاغرتر می‌شد و پای چشمش هم گود میفتاد... فهمیدن علتش هم کار سختی نبود، معتاد شده بود!

به اینجا که رس‌ید، سرش را پایین انداخت و قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

- یه روز که داشتم میرفتم دانشگاه، ی‌کی دوتا ماشین پل‌یسو جلوی در دیدم... دیاکو بین بچه‌ها می‌ویرگی پخش کرده بود...

مکث کرد و این بار بیمه‌بازگ‌ریه می‌کرد. انگار چیزی از درون آزارش می‌داد و خب؛ چه دردی بالاتر بود از مرور خاطراتی که لحظه به لحظه اش عذاب بود؟

- حدود یه هفته بازداشت بود. پروفیسور آرین واسطه شده بود که اون ماجرا مانع از تحصیلش نشه. وقتی آزاد شد تو محوطه دیدمش. متوجه شدم اون کار یه جورایی شغلش شده... اون موقع رابطه‌ی ما زیاد خوب نبود. یعنی دیاکو ازم

خواسته بود مدتی از هم دور باشیم. اما وقتی حال و روز شو دیدم نتونستم طاقب بیارم و رفتم سراغش و کلی داد و هوار راه انداختم و گفتم همه ی اینا تقصیر پروفسور آری ن که آدم کثیفیه و اونم وارد کسب و کارش کرده. اما به جای اظهار پشیمونی یا حتی یه معذرت خواهی خشک و خالی، عصبانی شد و گفت هم هی اینا به خواست خودش بوده و به پروفسور ارتباطی نداره، اون آدم محترمی و من حق توهین به شو ندارم. گفت توی این مدت خیلی کمکش کرده و با پروفسور چیزای یو پیدا کرده که قبلا نداشته...

مکشی کوتاه کرد و دماغش را بالا کشید.

-اون روز خیلی باهش حرف زدم که برگرده به راه خودش و بیخیال پروفسور بشه. اما حرف، حرف خودش بود و اعتنایی نکرد. برای بار هزارم گفتم بخاطر من، بخاطر عشقمون هم که شده راهش و از پروفسور آرین جدا کنه. اما اون گفت مسیر پیشرف تو پیدا کرده و پروفسور دست شو گرفته و از زمین بلندش کرده. در آخر هم بهم گفت اگه دوستش دارم، بای د باهش هم پیمان بشم و برم تو گروهشون...

-پیشنهاد شو قبول کردی؟

-اون لحظه نه؛ چون از آری ن نفرت داشتم و به هی چ عنوان حرفای دیاکو برام قابل فهم نبود. اما بعدا، چرا! عشق چشمای آدم مو کور میکنه... منم انگار از خود بی خود شده بودم... اهورا چند لحظه نگاهش کرد و از صداقتش که مطمئن شد، روی صندلی مقابلش نشست و دس تهایش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب؟

-بهش پیام دادم که هستم و واس هام یه آدرس فرستاد. آدرس یه جای مثل انباری اگوداری که خارج از شهر بود. اما اونجا هرکاری انجام میشد به جز ننگه داشت ن گاو و گله! حالت یه آزمایشگاه خیلی خیلی کثیف و با امکانات اولیه بود، که خودشون بهش میگفتن

آشپزخونه! آرین و دیاکو همراه یه دختر دیگه اونجا بودن و متوجه شدم کارشون ساختن مخدرهای ج دیده. پروفسور یه ماه وقت داده بود و یه چی زی میخواست که جای گل و مواد قدیمی که الان بین جوونا باب شده رو بگیره. ظاهرا به رشت هی شیمی احتیاج داشتن که یه فرمول ناب و تازه بسازه و چه کسی بهتر از من که بخاطر دیاکو هرکاری میکردم

؟

نیکسا سکوت کرد. هردو دستش را روی صورتش گذاشت و هق هق میکرد. هق هقی سوزان که پشیمانی در سوز آن به خوبی پیدا بود. کمی که آرام شد، پشت دستش را به بینیش کشید و دوباره لب گشود:

- چهار نفر آدم احمق بودیم که دور آیین جمع شده بودیم و اون یه پول گنده بهمون میداد و ازمون کار میکشید. هممون میدونستیم چه غلطی داریم میکنیم، به جز سورنا ی بدبخت که من هنوزم نمیدونم درواقع رستاک چی ازش میخواست... اون خودشم نمیدونست که عضو یه گروهه... صرفا یه دوستی ساده با دیاکو داشت...

- اون فرمولو به دست آوردی؟ نیکسا

سرتکان داد.

- آره، به اسم خودمون فروختیم و پروفیسور پول قلمبهای به جیب زد. اما سه ماه نشده، از دس تمون درش آوردن و بعدشم که آنا و پروفیسور و دیاک و کشته شدن. آنا رو خود پروفیسور کشت، ظاهرا قبلا باهم یه سری ارتباطی نادرست داشتن و به دلایل شخصی، آنا قربانی پروفیسور شد. بقیه رو هم نمیدونم چرا و چطور کشته شدن. از سورنا هم بیخبرم...

اهورا حرفی نزد و نیکسا با پوزخند گفت:

- اون روزی که فرمولو کشف کردم، پروفیسور یه سور حسابی بهمون داد. آخر سر هم اسم خودمونو نوروش گذاشت؛ رادنس!

- رادنس؟

- یه اسم رمز بین خودمون که هر حرفش از اسم یک یمون گرفته شده. رستاک، آنا، دیاکو، نیکسا، سورنا.

ذهن اهورا به عقب کشیده شد و روی همان دیوار خارج روستا و نوشتنهای رویش متوقف شد. سریع همراهش را از جیبش بیرون کشید. عکس آن نوشته هنوز توی گالری همراهش سیو بود. عکس را که زوم کرد، متوجه شد نوشته اسم همی ن گروه بوده است منتها با حروف لاتین نوشته شده و باران و باد کمی از وضوحش کم کرده بود. R.A.D.N.S.

قضیه حل شده بود اما هنوز یک جای کار میلنگید. اینکه رستاک سورنا را گماشته بود که مراقب صرافی باشد و دری ک زمان کم از این نخب هها فرمول جدید میخواست، نشان میداد معادله به این راحت یها هم نیست.

-متوجه نشدی دلی این همه عجل هی رستاک بخاطر چی بود؟

-دیاکوم یگفت پروفیسور قبلا واسه هی آدم کله گنده کار میکرده. اسمش هم... نمیدونم؛ شهریار... شهرام... شاهو...

اهورا با غیظ گفت:

-شاهپور جا وید!

-بله بله! شاهپور... شاهپور جا وید. ظاهرا نوچ هی اون بوده اما نمیدونم به چه دلیلی با هم چچ په میشن و پروفیسور راه شو جدا میکنه. با این فرمول هم درواقع خواسته پوز او نو بزنه...

-تو شخصی به اسم هامون می شناسی؟

-نه... اسم شو نشنیدم.

-افعی چطور؟

نیکسا کمی چان هاش را چین انداخت و بعد سرش را بالا انداخت.

اهورا نفس عمیقی کشید. این دختر اطلاعات زیادی به حل پرونده اضافه کرده بود اما هنوز تا حل کامل آن، راه زیادی باقی مانده بود. ظاهرا او هم مثل سورنا و دیاکو، از قربانیهای رستاک بود. کم کم داشت به این نتیجه می رسید که هرچه بیشتر میفهمد، بیشتر ماجرا پیچیده میشود و بیشتر اسم جا وید به عنوان متهم اصلی، فرای بقیه برق میزند. محکم دندانهایش را به هم فشرد و دستش را مشت کرد. لحظه شماری میکرد برای روزی که ای ن مرد را خودش با دس تهای خودش از نفس کشیدن ساقط کند و برای همیشه وجود نحسش را از روی زمین محو کند.

باوجود رفهای امروز، نیازی به

بازجویی از آرتا نبود. شهرام قبلا حرفهایش را شنیده بود و چیزی فرای اطلاعات آواز بین آنها به دست نیارده بودند. آرتا فقط یکی ک شاگرد بود که شعب هی تهران آن صرافی را برای هامون اداره می کرد و بدون اینکه بداند افعی

کیست، با یک شماره ناشناس و س ری با او ارتباط داشت. پولش را به جیب میزد و نقشه‌های قتلش را روی بقیه پیاده می‌کرد. منتها این بار پای دشمنی هم وسط بود چون افعی حکم داده بود خود گروه خودشان را نابود کنند که موفق هم شده بود. دیگر گروهی به اسم رادنس وجود نداشت.

در این که بین افعی و هامون ارتباطی به احتمال زیاد نزدیکی وجود دارد، حتی ذره‌های شک نداشت. اما هم‌هی این‌ها فعلاً برای ش مجهول بود. این وسط تمام شکش به مانیا بود اما هنوز مدرکی که ثابت کند او افعی است در دستش نبود. بنابراین فرضی‌هاش فعلاً در حدتئوری باقی می‌ماند.

قطعا تمام این مجهولات، در سفر شمال برایش آشکار می‌شد. در واقع همه چیز به این سفر و ملاقاتش با هامون بستگی داشت. پایش که به گیلان برسد، این موش و گربه بازی مسخره هم تمام می‌شد و با دست باز می‌توانست تمام مدارک لازم را تهیه کند و با کسب اعتماد هامون، به او گروهش رخنه کند. قبلاً بارها و بارها این کار را انجام داده بود و اکنون برایش به راحتی آب خوردن بود. بی‌صبرانه منتظر بود پنجشنبه‌ی دو هفته‌ی دیگر سر برسد و قلمروی هامون را از نزدیک ببیند. آنجا که پا کردن شاهپور و هامون، با هم برایش مقدور می‌شد.

* * *

«آوا»

کلافه قلت دیگری زد و با دیدن آسمان خاکستری، پوفی کشید و از جا بلند شد. آبی به صورتش زد و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت چهار صبح بود و هنوز سه ساعت تا رفتن به بهشت زهرا وقت داشت. پشت میز آرایشش نشست و مشغول شانه کردن موهایش شد. نگاهش از روی تصویرش در آینه، کم‌کم سر خورد و پایین آمد و روی قیچی ابروی توئی سطل زباله کنار میز افتاده بود متوقف شد. با فکر آن شب، ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

درست بعد از رفتن اهورا بود، که صدای جیغ از ساختمان عمارت بلند شد. همه آشفته شده بودند بجز او که برخلاف دل پر آشوبش، با ظاهری آرام روی صندلی نشسته بود و دسر شکلاتیاش را می‌خورد. چند دقیقه بعد، حسام، راننده‌ی مخصوص شاهپور، مطابق امر او شروین را ب بیمارستان برده بود. آوا هنوز هم نمی‌دانست چه بر سر شروین آمده است. برایش هم مهم نبود. او که بالاخره با این کارش هم ازش زهر چشم گرفته بود و هم ثابت کرده بود برعکس خیل

یهای دیگر، راحت به هرکسی اجازه ی سوءاستفاده نمیدهد... نگاه خشمگین آن لحظه ی شاهپور را خوب به یاد داشت. شروین نیم ههوش و بیحال

توی اتاق آواپ پیدا شده بود. بنابراین این اتفاق کار چه کسی به جز آوا میتوانست باشد؟ دهانش نیمه باز بود که رگبار حرفهای ش را سر آوا بریزد که تلفنش زنگ خورد و مانع شد. آوا که میدانست کیست، زیر لبی به او میخندید درحالیکه شاهپور با بهت و ناباوری پاسخ اهورا را میداد. تماسش را که قطع کرد، نگاهی به آوا انداخت و گفت:

-چی میگه اهورا؟

آوا همانطور که پاروی پا انداخته بود، با بیخیالی شانه بالا انداخت و پاسخش را داد.

-به تو زنگ زده. من چه میدونم چی گفته ...

-خودتو به اون راه نزن دختره ی آب زی رکاه. درست و حسابی توضیح بده بدونم چی شده. ..

-مگه اهورا بهت نگفت؟

-گفت؛ منتها میخوام از زبون خودت بشنوم.

-حرف من، حرف اهوراست!

شاهپور حرصی شده بود از دست آوا. هم از آن بلاپی که سر شروین آورده بود و هم از این جوا بهای سر بلایش. از هم هیچیز هم برایش عجیبتر، این بود که آن اهورای مغرور، چطور آوا را حمایت کرده؟ اصلا مگر او آن لحظه در ملاقات با خود شاهپور نبوده! چند دقیقه ی پیش هم که باهم از عمارت خارج شده بودند... شاهپور تیز بود و میدانست قطعا چیزی این وسط جفت و جور نیست و همین، بدجوری شاهپور را عصبانی میکرد. آوا درواقع اصلا نمیدانست اهورا چه گفته؛ اما طبق حرفی که به آوا زده بود، او چاره های جز تأید حرفش نداشت. شاهپور لب باز کرد و خواست چیزی دیگری بگوید که همان لحظه صدای تق تق کفشهای مانیا شنیده شد و بعد دستش دور بازوی شاهپور حلقه شد.

-تو اینجا چی یکار میکنی هانی! مهندس فرجی خیلی وقته منتظرته ...

شاهپور نگاهی به مانیا انداخت و شاید اولین بار بود که به خاطر حضور ناغافل عشق زیبا پیش از او عصبانی بود. زیر لب گفت:

داشتم م یومدم...

ونی منگهی به آوا که دلش عین سی و سرکه م یجوشید ولی ظاهرش آرام بود انداخت و بعد سرش را چرخاند.

مانیا نگاهش را سمت آوا کشید که او هم همان لحظه سر چرخاند و چشم مهایش خیره شد در آن تیل ههای مرموز عسلی رنگ.

مانیا برایش پشت چشمی نازک کرد که آوا هم متقابلاً اخم کرد و رو از او گرفت. دختر پرروی افادهای چرا این همه با آوا سر شاخ بود را فقط خدا میدانست. هرچند، فهمیدن دلیل حرص خوردن امشبش خیلی هم دور از حدس زدن نبود. قطعاً اهورا به او بیمحلی کرده بود و دیدن آوا در کنارش، اینطور مانیا را آتشی کرده بود. مگر میشد که سی اهورا را ببیند و او را برای خودش نخواهد؟ به خصوص که دست بر قضا چشمهای زن زیاد خواه و پرتوقعی چون مانیا او را گرفته بود، دیگر بدتر... یحتمل آوا الان حکم دشمن خونپاش را داشت و تا زهرش را به جان دخترکن میریخت، بیخیالش نمیشد. خوب اخلاق یکی یکی این جماعت را میدانست آوا. اما او هم دختری نبود که کم بیاورد. جسور بود و تخس و تمام زندگیش را برای هی «بجنگ تا بجنگیم» جلو رفته بود... خوب بلد بود چطور حساب این جماعت را کف دستشان بگذارد. حالا چه مانیا باشد، چه هرکس دیگر... آوا کم نمیآورد.

بر سر را روی میز گذاشت و موهایش را ساده بست. همراهش را از روی عسلی تخت برداشت. تلگرامش را باز کرد و اکانتی که این روزها، روزی چهار پنج بار پروف ایلش را نگاه میکرد باز کرد. عکس اول یک صفحه هی مشکی بود که آنرا رد کرد و چشم مهایش قفل عکس دوم شد. دو تا دکمه هی اول پیراهنش باز بود و آستینهایش را تا آرنج بالا زده بود.

عکس فیلتر سیاه و سفید داشت اما معلوم بود پیراهنش رنگ روشن است. شاید سفید! برای آوا که تا به حال سفید به تنش ندیده بود، این عکس زیادی زیبا بود و به چشمش میآمد.

روی صندلی که بی شباهت به کنتهای چوبی نبود، نشسته بود و آرنج یکی از دستهایش روی زانویش بود و سیگاری به همان دستش بود که دودش خاکستری تر از حد معمول بود. عکس سه رخ بود و چشمهای براق و فو قالعاده خوشرنگ

و جذابش، به نقطه‌های نامعلوم خیره شده بود و سرش را کمی کج کرده بود. موهای همیشه مرتبش، کمی شلخته بود و توی صورتش پخش شده بود که در ترکیب با ته ریشش، جذابیتش را هزار برابر کرده بود. اخمهایش هم طبق معمول، هرچند کم‌رنگ، اما درهم بود و با فکی منقبض عکس گرفته بود. انگار از عالم و آدم شاکی بود همیشه. از روتوش و کیف‌یت بالای عکس پیدا بود که با لنز دوربین و توی آت لیه گرفته شده. هرچند، از نظر آوا، آن چهره بی‌عیب بود و به کوچکت رین روتوش و ادیت‌ی نیاز نداشت. ولی خب، عکاس بخاطر کیفیت کار خودش بای‌د این کارها را انجام میداد.

لبخند آوا کمی رنگ گرفت و دوتا انگشتش را روی صفحه کشید و عکس را روی صورتش زوم کرد. لبه‌هایش را به هم فشرد و توی دلش زمزمه کرد: «چی میشه واسه یه بارم که شده اخم نکنی؟ ای‌ن چشمای قشنگت، جای این همه عصبانیت، یه نمه شادی داشته باشه... چرا انقدر چشمات سرده؟ چیه که اینجوری ازت یه سنگ سرد بیا حساس ساخته و چهره‌ها تو مغرور نشون میده؟ منکر خودخواهیت نمیشم؛ ولی این همه سردی، قبول کن یذره زیاده روی...»

سر انگشتش را از روی تصوی برداشت و ادامه داد: «چی میشد اگه این صورت، انقدر محکم و منقبض نبود؟ چی میشه اگه گاهی وقتا جای اینکه جلوی لبخند تو بگی ری، بلند بلند بخندی و لب‌ت جای این حالت، یه خرده رو به بالا کش بیاد؟ کاش انقدر سفت و سنگی نبودی و این همه اذیتم نمیکردی، حضرت آقا...»

چند دقیقه دیگر عکس را نگاه کرد و با نفسی عمیق، از اکان‌تی که چ‌تهایش دیگر قدیمی شده بود خارج شد. حدود دو هفته‌ها می‌شد که اهورا را ندیده بود و با هم تماس

نداشتند. به جز دیروز، که اهورا برای چک کردن زمان حرکت و پرسیدن آمدن یا نیامدن آوا با او تماس گرفته بود.

این بار معامله به خواست هامون، گیلان انجام میشد. آوا دیوانه‌ی شمال و دریا بود. به خصوص که خاطرات قشنگ مادرش هم اکثراً محدود به آنجا بود. اما این بار، ی‌ک چیزی فرق داشت... نداشت؟ به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید. حضور اهورا تمام زندگی آوا را به هم ریخته بود. این مرد مغرور، با وجود رفتار سرد و خشک و آزاردهنده و لحن و زبان تلخش، بدجوری توی ذهن آوا رخنه کرده بود. فقط توی ذهنش، یا... چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد. نمیخواست به این چیزها فکر کند. به اندازه‌ی کافی و حتی بیشتر از مقدار کافی توی زندگی‌اش مشکل و بدبختی داشت. نباید اجازه میداد این احساس یک طرفه هم دردی شود روی دردهایش... البته اگر؛ اگر احساسی وجود داشته باشد...

تکلیف دخترک که هنوز با خودش هم معلوم نبود ...

بغض تو ی گلویش نشست و چشمهایش آرام آرام بارید. او که حق خوشی را نداشت. حق زندگی کردن نداشت. پس نباید اهورا را میخواست. نبای حتی بهش فکر میکرد. این احساس اگر هم روزی به وجود بیاید، یک احساس ممنوعه است. او کجا و آوا کجا! به قول خودش که دخت رجاوی خطابش میکرد، او دختر جاوید بود و نقطه‌ی مقابل اهورا. محال بود تصورات دخترانه‌اش به واقعیت بپیوندد. پس همان بهتر که به خیال اهورا اجازه‌ی پیشروی نداد و فقط یک گوش‌ه‌ی ذهنش نگهش میداشت.

باتنی کرخت، از جا بلند شد و چمدان کوچکش را کف اتاق گذاشت. وسایل مورد نیازش را داخلش گذاشت و همراه کیف دستی‌اش، حاضر و آماده پشت در اتاقش قرارش داد.

امروز بعد از بهشت زهرا میخواست به مؤسس‌ه‌ی آیدا برود و در این صورت دیر

برمیگشت و چون پرواز سر ساعت هشت غروب بود، اگر الان وسایلش را می‌گذاشت، هم خیال خودش راحت‌تر بود و هم غرغره شاهپور را تحمل نمیکرد.

ویولون سفید مادرش را کوک کرد و بوسید و توی جعبه‌اش گذاشت و لباسهایش را باهودی و کلاه مشکی عوض کرد. شاید هوا هنوز آنقدرها هم سرد نشده بود و باد پاییزی سوز زیادی هم نداشت، اما دخترک به سرما حساس بود.

نگاهی به ساعت گوشی انداخت و آنرا توی جیبش گذاشت. پنج دقیقه مانده بود به هفت صبح. تا پله‌ها را پایین می‌رفت این پنج دقیقه هم تمام میشد.

حسام پشت لیموزین نشسته بود و با اخم منتظر آوا بود. مردک انگار ارث پدرش را از او طلب داشت که هر صبح پنجشنبه همینطوری اخم میکرد و عبوس میشد.

روی صندلی عقب نشست و به عمد چنان محکم در را به هم کوبید که دست خودش هم درد گرفت. به وضوح متوجه نگاه اخموی حسام که از توی آینه نگاهش میکرد شد اما بیخیال سرج‌ایش نشست و وقتی دید حسام راه نمی‌یافتد، با اخم نگاهش کرد و گفت:

-تکون بده دیگه ماشی نو! نکنه میخوای انقدر اینجا و ایستی که زیر چهار چرخ علف سبز شه؟ دبرو ...

حسام پوفی کشید و سری جنباند و ماشین را راه انداخت. حوصله‌ی کل کل با آوا را نداشت. دخترک زبانش دراز بود و اوج ریفش نم‌ی‌شد. در عوض کارهایش را به شاهپور گزارش می‌داد. البته با مقداری اغراق که آن هم از بدذات‌یاش و خوش اقبال‌ی زیاد ه آوا نشأت می‌گرفت.

سرا راه جلوی گل فروشی توقف کرد و آوا دست‌های گل‌نرگس و یک بطری گلاب خرید و دوباره به راه افتادند.

هنوز خیلی دور نشده بودند، که حسام سیگاری گوش‌های لب گذاشت و گفت:

-یادت باشه ارباب چی گفت. رأس هفت خونه! دیر نکنی واسه منم شر شه...

آوا با غیظ نگاهش کرد و با لحنی که می‌دانست چقدر اعصابش را خراب می‌کند گفت: -اولاً؛ هر کاری که من می‌کنم به خودم مربوطه و شاهپور، نه تویی دوزاری جوهرلق! دوما؛ تو برو فکر خودت باش که احتمالش هست هر لحظه پیچ و مهره‌های فکمشل‌شه و یهو از دهنم بپره که دم به دقیقه با اون دختره‌ی اسکل‌تر از خودت ماشین شاهپورو برم یرداری و می‌یری دور دور! پس قدر عافیت تو بدون تا معنی‌ش‌رو واسهات حلاجی نکردم... افتاد یا بندازمش؟

حسام به حرص پُکی به سیگار کشید و زیر لب گفت:

-به وقتش حالیت می‌کنم دختره‌ی پرروی زبون‌دراز!

آوا غیظ کرد:

-الحمدلله روانی هم شدی که با خودت حرف می‌زنی؟ چشم شاهپور روشن!

حسام این بار بلند گفت:

-چشم شاهپور بابت داشتن تو ورپریده‌ی بلبل زبون، خیلی یلی‌ساله لامپ مهتاب‌ی...

-من با هر کی در حد لیاقتش حرف می‌زنم مرتیکه‌ی حمال! درضمن، ورپریده‌تویی و اون دختره‌ی یه‌لا‌قبا..

حسام خون‌خونش را می‌خورد اما ترجیح داد سکوت کند. جلوی زبان‌ای ن‌دختر را هیچکس نمی‌توانست

بگ‌یرد.

آوا که عزمش را برای دق دادن حسام جزم کرده بود، پوفی کشید و اخمی کمرنگ به چهره نشانید و درحالیکه دستش را توی هوا تکان میداد، سرفهای ظاهری کرد و گفت:

-خاموش کن اون کوفت یو خفهمون کردی. آه! یه بار نشد تو معتاد به درد نخور بساط دودتو راه نندازی تو این ماشین. تریاکی که بودی، سیگارت کم بود که شکرخدا اونم به هنرات اضافه شد. موندم اون دختره به چی ه تو معتاد علاف دل خوش کرده!

حسام با حرص و صورتی سرخ از آینه نگاهش کرد که آوا غلیظتر اخم کرد. مرد لالهالالهاللهاهی گفت و سیگار را از پنجره بیرون پرت کرد که با همین حرکتش، لبخند پت و پهنی از سر پیروزی توی صورت آوا نشست. شانسی آورد همان لحظه جلوی بهشت زهرا رسیدنند و از دست زیان مهربانش دنی این دختر خلاص میشد.

قفل ماشینی را باز کرد و آوا هنوز دستش به دستگیره بود که صدایش را شنید.

-شاهپور خیالمیکنه من اینجا کشیک تو می کشم، پس...

آوایی حرفش پری دوگفت:

-خیلی خب. حواسم هست یه وقت تو ی به درد نخور تو دردرس نیفتی. سر ساعت هفت خونهام دیگه...

و بی اینکه حرف دیگری بزند ای منتظر کلامی از جانب حسام شود، در را باز کرد و پیاده شد.

با قدمهای خسته، یکی یکی سن گها را پشت سرم یگذاشت تا به قطع هی موردنظرش رسید.

با بغضی آشکار و لبخندی کمرنگ، روی زانو نشست و سنگ سفید را با گلاب شست. سنگ را بوسید و نگاهش روی اسم مادرش خیره ماند. «شادروان نرگس مالکی». انگش تهایش را نواز شوار روی متن سیاه رنگی که به خواست هی خودش آنجا حک شده بود کشید و اشکهایش بیمه با روی چهره هی مهتابی اش روان شد. «مادرم؛ تربیت سجده گاه من است...»

جعبه ی ویولون را کنار سنگ گذاشت و همانطور که گلهای نرگس را از هم باز می کرد و روی سنگ می چید، با

صدای ظریف بغض دارش گفت:

-سلام قریونت برم. سلام ماما ن قشنگم. ببخشید من دیر به دیر میام پیش تا... شاهپور که میشناسی؛ اجازه نمیده قدم از قدم بردارم... خوبی دورت بگردم؟ م یونم... آره خودم میدونم که خوبی. تو اونجا؛ جات امنه و راحت. اما برعکس تو، من خیلی داغونم ماما.

صبح تا شب عین کوزت دارم نوکریشو میکنم. بشور، بساب، بمیر! تازه عوض تموم بدبختیام، مزد شب م و با فحش و کتک کاری میده. حالا آگه شانس بیارم و زیادی سر دماغ باشه، همون فحشو میده و میره رد کارش... زود رفتی ماما. خیلی زود تنهام گذاشتی...

کاش بودی و میدیدی، کاش بودی و میدیدی تو چه جهنمی دارم زندگی م یکنم. کاش پیشم بودی. باز موهامو ناز م یکردی. شبا واس هام ویولون م یزدی و قصه میخوندی... کو دستات ماما؟ کو دستات که باز اشکا مو پاک کنه؟ ت و اینجا چشمای قشنگ تو بستی و آروم خوابیدی؛ ولی من شب و روز کارم گریه شده ماما! کجایی که بگی گریه نکن آوای قشنگم، آروم باش، خانوم کوچولوی من که گریه نم یکنه... خانوم کوچولوی من که ضعیف نیست... هق هق گریه اش بلند شد و پیشانی اش را به سنگ سرد تک یه داد و در حالیکه زی رنم نم ک قطرهای باران م یلرزید، نالید:

-خانوم کوچولوت دیگه بزرگ شده ماما نرگسی. دیگه بچه نیست... کوچولو هم نیست... اونقدر ای ن زندگی لعنتی و این دنیا یس یا هو میشناسه که هر روزش شده عین شب و شباش شده بیداری تا چهار صبح... هر چی بزرگتر میشه، ضعیف تر میشه، تنهاترم میشه... بخدا خیلی تنهام ماما! خیلی نامردی که تک و تنها با شاهپور ولم کردی و خودت رفتی جای قشنگی که نه خبری از درد هست و نه عذاب و نه گندکاری شاهپور! تو به خدا بگو، تو به خدا بگو هوا م داشته باشه ماما! تو بهش بگ و نگام کنه... بهم قدرت بده، بهم جون بده، اونقدر که از پانیتم و کم نیارم و طاقتم طاق نشه جلو این همه درد و مصیبت... این روزا خدارو کم دارم ماما؛ خیلی هم کم دارمش... تو که گذاشتی رفتی. آگه خدا هم دست مو ول کنه، من تو این دنیا ی هزار رنگ م یشم. محو میشم. نابود م یشم. نابودم میکنن... به خود خدا قسم که نابودم میکنن این حیوونای آدم نما...

نمیدانست چقدر زمان گذاشته که همانطوری زجه میزد و با مادرش درد و دل میکرد. از همه جا غافل بود. فقط او بود و حرفهای سوزناکش که هرچه هم میگفت، تمامی نداشت.

سرش را از روی سنگ بلند کرد و برگی دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشی د و اش کهایش را پاک کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. حدود دو ساعت گذشته بود و اگر زودتر نم یرفت، قطعا تا هفت نم یتوانست برگردد. این هم از شانس او بود که ب لیط پرواز برای غروب پنجشنبه بود. حتی نم یگذاشتند راحت با مادرش حرف بزند ...

دوباره سنگ را بوس ید و و یولون را از جعبه خارج کرد.

-شاهپور م یخواد برداره ببرتم گیلان! من که با اون حاضر نیستم بهشتم برم، اما زورم کرده.

مثل همیشه... اومدم باهات خداحافظ ی کنم قریونت برم. حالا این قطعه رو گوش بده .

ملودی ج دید روش گذاشتم. ببین یکی یه دونه ات چه پیشرفتی کرده و واسه خودش چه اوست ای شده!

سر پا ایستاد و و یولون را روی شانهاش گذاشت. معمولا هنگام صبح اشخاص زیادی در بهشت زهرا نبود. بخاطر هم

ین همیشه ترجیح میداد به جای غروب، صبح به دیدن مادرش بیاید و راحت از ته دل گریه کند و با او حرف بزند.

هرچند زمانش محدود بود... اما بازهم همین که ک می دلش آرام م یشد، برایش کافی بود.

(آهنگ نبش قلب -مازیار فلاحی (تورو

دوست دارم مثل حس نجیب خاک غری

ب تورو دوست دارم

مثل عطر شکوفه های سیب تو

رو دوست دارم عجیب تورو

دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد منو تنهام بزاری

تورو دوست دارم

آوای جنون

مثل لحظه‌ی خواب ستاره‌ها اتو

رو دوست دارم مثل حس غروب

دوباره‌ها تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد منو تنهام بزاری تو ی آخ رین

وداع وقتی دورم از هم چه غریبم ای خدا

یگه وقت رفتنه

تو رو میسپارم به خاک تو رو میسپارم به عشق برو با ستار

ها...

مثل همیشه، چشم‌هایش را بسته بود و باگری‌های ساز، خودش هم گریه می‌کرد. عجیب بود امروز آسمان هم آرام‌اشک می‌ریخت. انگار او هم سوز دل دخترک را می‌یفه می‌د. انگار درد دخترک را می‌دید و باهاش هم‌مرد می‌کرد.

آرام و زیرلب آهنگ را زمزمه می‌کرد. صدایش ذاتا هم ظریف بود و آرام... ولی اینجا نمیتوانست بلند بلند بخواند. همین ساز هم که می‌زد، خودش از نظر خیل‌ها حرمت شکنی و حتی گناه بود!

تو رو دوست دارم

مثل حس دوباره‌ی تولدت

تو رو دوست دارم

وقتی می‌گذری هم‌یشه از خودت تو رو

دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت م یگیرم و م یگیرم به سادگی تورو

دوست دارم مثل دلتنگیای وقت سفر تورو

دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت م یگیرم و این دل غریب

موبا تو میسپارم به خاک توی آخرین وداع وقتی

دورم از هم چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتن

ه

توروم یسپارم به خاک توروم یسپارم به عشق برو با ستار

هها...

وارد حیاط ملک عظیم دو طبقه‌ها شد که سر درش تابلوی «مؤسسه خیریه نسل مهر» نصب شده بود. خانهای بود نسبتاً قدیمی و بازسازی شده که برای نگهداری از ایتم و بچه‌های ب‌سپرپرست ساخته شده و درنظر گرفته شده بود.

دورتادور حیاط پر بود از باغچه و گل‌های رز صورتی و دیواره‌ای نقاشی شده و وسایل بازی آنجا، فضا را مناسب‌تر کرده بود.

طبقه اول، شامل یک سالن کوچک که میز منشی و چهار صندلی سفید رنگ آنجا بود و منتهی به فضای اصلی که شامل پنج اتاق بزرگ دیگر که هرکدام برای کلاسها و انجام امور فرهنگی تربیتی بودند، بود به علاوه سالن غذاخوری که البته ایش به آشپزخانه میرسید.

دفترم دی ریت هم طبقه اول بود.

طبقه دوم اما متفاوت‌تر بود. ده اتاق معمولی که داخل هرکدام پن‌جتا تخت دو طبقه و سرویس بهداشتی و حمام بود، آنجا را شامل میشد و انتهای سالن، اتاق نسبتاً عریضی بود که حکم سالن کنفرانس را داشت.

درهای سفید و پنجره‌های هم‌رنگش با پرده‌های بنفش و ترکیبشان با دیواره‌ای که با کاغذدیواری بنفش و سفید که طرح‌های نقره‌ای خورده بودند پوشیده شده بود، فضا را چشمگیر و زیبا کرده بود. طوری که بچه‌ها برای لحظ‌های هم که شده، ح‌سهای منفی و درد و کمبودشان را فراموش کنند.

خانم رحیمی پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد که با دیدن آوا، لبخند زد و سرش را تکان داد. آوا هم متقابلاً لبخند زد و روی یک‌ی از صندلی‌ها نشست.

-چندبار بگم خانوم محترم؟ اینجا به مؤسسه‌ی خصوصی با ظرفیت محدود. اونم برای بچه‌های زیر پونزده سال... آقای پناهی غیرممکنه همچین چیزی قبول کنن... آخه شما که با قوانین اینجا آشنا نیستین، برای چی به حرف هر کسی گوش میدین و به کاری میکنین منم بمونم تو دورا هی؟ ... نه خانوم! گفتم که؛ راه نداره... م‌دیر اجاز هسونم یدن...

بعد اخمی کمرنگ روی چهره نشانده و ادامه داد:

-ای نچه طرز حرف زدن خانوم! مؤدب باشین لطفا! از س‌نتون خجالت بکشین... خیلیخب... گفتم باشه دیگه... من به مدیرم یگم اما شما هم لطفا تا زمانی که خودم تماس نگرفتم ج‌ویا نشین... خدانگهدار!

و با حرص تلفن را سر جایش کوبید. آوا با خنده بلند شد و جلوی میزش ایستاد و گفت:

-چه خبره باز مزاحم تلفنی داری خانوم رحیمی؟ چیکار میکنی کلک همه اینجوری توک فتان؟

خانم رحیمی همانطور که با سر انگشت شقیقه‌هایش را میمالید، چپ‌چپ آوا را نگاه کرد و گفت:

-توئم به چی یزی میگی! آخه به زن میانسالی؛ با سن و سالم نوچه به این حرفا؟ آوا با شیطنت ابروی بالا

انداخت.

-والا تا جایی که من دیدم، همین رنج میانسالی الان تو بورس و خاطرخواه زیاد دارن. حق امثال منو نمیخورن که ما اینجوری عَزَب روی زمین مونیم دیگه... شما هم همچین میگی سن و سال انگار حالا چند سالته! سی و شیش هفت سال سن که دیگه این حرفارو نداره...

اوج جوونی و خ وشگلپته خانوم طلا، زندگی کن جا ی گوشه گ یری...

خانم رحیمی لب پ اینش را گاز گرفت و گفت:

-حیا کن دختر! خوب یت نداره ای ن حرفا. هر کی بشنوه چه خیالا که پیش خودش نمیکنه...

با همین حرفات خانومو از راه به در کردی که رفت نامزد کرد و هم هی کارا موند روی دوش من دیگه...

-خدا رو چه دیدی؟ شاید یه ترگل و رگ ل جنتلم نشم از تو ه مین تلفن واسه شما پیدا کردم.

خانم رحیمی بهش چشم غره ای رفت که آوا با لبخند گفت:

- کی بود حالا طرف که اینجوری کف ری ت کرده؟ خانم

رحیمی چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-چی بگم والا...یه سری آدم از خدا ب یخبر چو انداختن که مؤسس هی نسل مهر دولتی شده و الان علاوه بر سرپرست

ی ایتام، کارآفرین ی و مددکاری هم انجام میده...

آوا با تعجب ابروه ایش را بالا انداخت و گفت:

-حالا واقعا دولتی شده؟

-وا آوا جون؟ تو که از خودیای دیگه چرا این حرفو میزنی؟ اینجا هیچوقت دولتی نمیشه... آقا ی پناهی، از روز

اول گفته هزین هها ی بچهها تمام و کمال با خودش ه... اگه میخواست دولتی باشه، که ملک شیخ صیشو واسه

ای ن کار نمیساخت و همه چیو میسپرد به دولت که کسی تحت تکفلش نباشه... بعدشم، کدوم مؤسس هاس ک

ه دولتی باشه و امکانات اینجارو هم داشته باشه؟ امیدوارم این خواهر و برادر، اون دنیا پ یش محضر خدا

روسفی د باشن که اینجور هو ای این بچ هها رو دارن... چی داشتتم میگفتم؟ چینی به پیشانی انداخت و لحظ ها

ی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-هان! بحث این از خدا ب یخبر بود... الان مدام این تلفن وامونده زنگ م یخور ه. یکی میگه من خیاطم، یکی م

یگه من آشپزم، یکی م یگه فلانم و بهمانم! والا بخدا سرسام گرفتم از دس تشون...

-اونا هم حق دارن. کار قحطه! این وسط دنبال دو هزار پول میگردن که بزارن تو جیبشون و خداشو نو شکر کنن... حالا شما خودتو قاضی کن، بی ن از مؤسس هی شما بهتر، کجا واس هشون هست؟

خانم رحیمی س ری تکان داد و «چی بگم» زیر لبی گفت.

- آیدا اومده؟

-آره. فردا جلسه دارن، اینه که چهارتا کارگر آور دیم کارارو راست و ریست کنن و وسای ل سال نو مرتب. خانوم هم بالا سرشون و ایستاده.

-پس من م یرم پیشش. شما هم کمتر حرص بخور و خودتو ناراحت کن دورت بگردم.

صورتت چین میفت ها! اونوقت کی جواب خاطرخواها تو بده؟

-برو بچه. بروم نو دست ننداز...

خانم رحیمی درحالیکه چپ چپ نگاهش م یکرد این را گفت و آوا با خنده از او دور شد و از پلهها با لا رفت.

دکوراس یون سالن کنفرانس و دفتر م دی ریت با بقی هی قسم تها ی مؤسسه فرق داشت.

دیوارها قهو ها ی بود با صندل یها ی کرم و میزها ی همزنگ دیوار، همراه پرد هها ی مخمل کرم با حاشی هی ط لایی به رنگ لوسترها.

وارد سالن شد و داخل آن چشم چرخاند. آیدا پشت پنجره ایستاده بود و تلفن همراهش را کنار گوشش گرفته بود.

قطعا داشت با بهرام حرف م یزد. آوا خند هاش گرفت. مٹ لا آمده بود بالا ی سر کارگرها که مواظ بشان ب اشد. اما

حواسش تنها جایی که نبود، توی سالن و به کار کردن کارگرها بود.

آرام آرام جلو رفت و پشت سر آیدا که رسید، «پخ» بلند ی گفت و همزمان پهلوهایش را قلقلک داد. آیدا که کلا

حواسش توی ای ن دنیا نبود، با حرکت یهوی ی آوا، جیغ بلن دی کشید و نزد یک بود تلفن از دستش بیفت د که به

سختی کنترلش کرد و تماس را قطع کرد و آوا زد زیر خنده.

- کورشی آوا! این چه کاریه آخه؟ دختره ی روان ی بیمغز، ای ن اگه میفتاد م یشکست من از کجا یدونه دیگ هشو میاوردم؟

آیدا با جیغ جیغ حرف م یزد و آوا بیخیال میخندید. یک ی دوتا از کارگرها برگشتند نگا هشان کردند که آیدا لب گ زید و مشتی حوال هی بازوی آوا کرد و گفت:

-خدا لعنتت کنه نی موجبی. هربار که می ای اینجا ب اید حتما یه کاری کنی آبرو حی ثیت واسه من نمونه...

-برو بابا! تو سرت گرم اون ماسماسکه به من چه؟ اصلا چه مدل کارفرمای ی ه س تی تو؟ اینا اگه تموم این دم

دستگام جمع کنن بفرن؛ روحت هم خبردار نمیشه! همه دنیا رو آب برد، خانوم هنوز غرق بھی جونشه ...

-مرض و بھی! صدبار گفتم اینجوری نگو... بهرام بگی جونت که درنمیاد...

آوا لب و رچ ید و ش یطنت کرد:

-جون تو روی زبونم نمیچرخه نگم بھی! ولی حالا که انقدر اصرار داری نگم بھی، باشه دیگه نم یگم بھی...

از حرف زدن آوا، آید اکه چپ چپ نگاهش م یکرد هم به خنده افتاد.

-دی رکردی امروز!

-آره... یه ذره حرفام با مامانم طول کششید. آخه ب اید ازش خداحافظی م یکردم.

آیدا یک تای ابر و یش را بالا انداخت و خواست بپرسد: «خداحافظی چرا؟» که همان لحظه یکی از کارگرها صدایش کرد:

-خانوم پناه ی؟ بچ هها کارشونو تموم کردن. بی زحمت این انعام مارو بدین که دیگه رفع زحمت کنیم...

آیدا نگاهی به سالن انداخت. هم هچیز مرتب بود. همانطور که همیشه برادرش سفارش میکرد. بااینکه خیل ی کم به مؤسسه سر میزد، اما آیدا همه چیز را مطابق میل او انجام میداد.

-دستتون درد نکنه حبیب آقا. خیلی زحمت کشتی دین. باشه چشم الان...

آوای جنون

با نگاهی که به اطرافش انداخت، متوجه شد کیفیتش را توی دفتر م دی ریت جا گذاشته و حرفش نصفه نیمه ماند.

- کیفم دفتر جامونده .یه لحظه صبر کنی ن برم بیارم...

-چشم خانوم.

آیدا خواست پ این برود که آوا جل ویش را گرفت.

-نم یخواد بری خانوم پناهی. من م یرم میارم واس هات.

-آخه نم یشه که ...

-چرا نشه؟ یه کیفه دیگه! یه توک پام یرم پاین جلدی میارمش و میام. تو بمون بالا سر اینا.

آیدا لبخند زد.

-ی هدونه ای بخدا.

-کوفتت بشم الهی...

هر دو خن دیدند و آوا از پل هها پاین رفت. هنوز دستش روی دستگیره ای اتاق م دیریت بود که ...

یک بار دیگر نفسش را عمیق به ری ههایش کشید...

نه...

اشتباه نم یکرد...

این رایج های که محوطه را پر کرده بود...

همان بوی عطر بود ...

همان عطر تلخ. ..

همان عطر تلخ اشنا ...

بیاینکه در را باز کند، حس کرد دستش لحظه‌ی شل شد. ع میقتز نفس کشید و رد بو را گرفت. قدم تند کرد تا به در ورودی رسد. طوری دیده بود که محکم به در خورد اما مگر چیزی از دردش میفهمید؟ الان تنها چیزی که حس میکرد، همان بوی تلخ آشنا بود... چشمش را چند دور توی حیط چرخاند. اما کسی نبود. یعنی چندتا از بچه‌ها در حال بازی بودند و زن و مردی کنار یکی از کارمندها که دستش را توی هوا تکان میداد و حرف میزد؛ ایستاده بودند. میخواستند سرپرستی یکی از آنها را به عنوان فرزند خوانده قبول کنند. اما کسی که او میخواست، نبود. کسی که او دنبالش بود، نبود. صاحب این رایحه‌ی تلخ لعنتی، آنجا نبود که نبود...

او که شک نداشت این بوی تلخ، همان رایحه‌ی است که ردش حسابی توی ری‌ه‌ها ی آوا مانده بود و جا خوش کرده بود. اما پس... صاحبش کجا بود؟

-آوا؟ آوا؟ حالت خوبه دختر؟

با احساس تکان‌های شانهاش، به خودش آمد. خانم رحیمی پشت سرش ایستاده بود و با تعجب نگاهش میکرد. وقتی دید آوا همانطور در سکوت بهش زل زده است، یک بار دیگر تکانش داد و گفت:

-کجایی تو دختر؟ یه باره چرا دوی تو در؟ چت شد یهو؟

آوا انگار تازه حواسش جمع شده بود. یک بار دیگر نامحسوس بو کشید. هنوز هم رایحه‌ی عطر، پرها بود. منتها نه به شدت اول.

لبهایش لرزید و آرام گفت:

-کی اینجا بود خانوم رحیمی؟

خانم رحیمی کمی چشم‌هایش را باز کرد.

-وا؟ یعنی چی که کی اینجا بود؟

-این بوی عطر مال کیه؟

خانم رحیمی کمی بو کشید و بعد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

آوای جنون
-خیالاتی شد یا آوا جون! عطر کجا بود؟

آوا دوباره بوکشید. حق با خانم رحیمی بود. بوی عطر محو شده بود. اما او هنوز هم کمابیش حسش می‌کرد. دخترک ذره‌های هم شک نداشت که این رایحه، مربوط به همان مرد مغروری است که بی‌حد و اندازه توی ذهن دخترک پ‌یشروی کرده بود. اصلاً این بو، با تمام عطره‌ای که تا به حال شنیده بود فرق داشت. انگار یک جوهره‌ای خاص بود. رایحه‌های بود تلخ که با بوی سیگار گلد تاج ترکیب می‌شد و اینطوری دل دخترک را زیر و رو می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و بی‌هیچ حرف دیگری، از مقابل چشم‌های گرد شده‌ی خانم رحیمی رد شد و سمت دفتر مدیریت رفت. دستگیره را کشید و داخل شد.

اما...

آنجا هم...

آنجا هم آکنده شده بود از همان رایحه‌ی تلخ مخصوص...

پس چرا هیچکس نبود؟

کمرش را به در تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آن رایحه‌ی تلخ را با شدت توی ری‌هایش کشید و زیر لب آرام زمزمه کرد:

-اهورا...

اما اهورایی آنجا نبود. فقط و فقط این رایحه توی هوا پیچیده بود و بس! یعنی امکانش بود که سدیگری از این

عطر استفاده کند؟ ممکن بود واقعا خیالاتی شده باشد؟ نه...

ذره‌های شک نداشت. این بو فقط و فقط مخصوص به یک نفر است. خیالات نبود. این رایحه، از هر چیزی

واقعی‌تر بود...

چند لحظه همانجا ایستاد تا تپ‌شهای قلبش منظم شود و حالش بهتر. بعد که یف‌آیدا را برداشت و از اتاق خارج شد. تازه آن لحظه بود که فهمید، حالش بهتر که نشده هیچ، با ماندن توی آن اتاق و فرو بردن آن بوی لعنتی، بدتر هم شده.

به طبقه ی بالا که رفت، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد سوگل بود که در آغوش مادرش با عروسک بافتن یاش بازی م یکرد. با دیدن آوا، جیغ بلندی کشید و دس تهایش را سمتش گرفت که آیدا با خنده او را به آغوش آوا سپرد و ک یف را ازش گرفت و مشغول حساب کردن دستمزد کارگراها شد.

آوا سوگل سه ساله را بغل کرد و محکم گونهایش را بوسید و همانطور که موهای بلند زیبایش را نوازش میکرد، گفت:

- کی اومدی عروسک خاله که من ندیدمت؟ سوگل با

لحنی کودکانه پاسخش را داد:

- دیروز خونه مادرجونی بودم، با دای اومدم. ولی دای م نو دوست نداره چون هیچوقت پیشم نمیمونه... همیشه کار داره...

آوا خن دید و دوباره گونهایش را بوسید. سوگل همیشه به امروز یا الان، میگفت دیروز.

دخترک عروسک بافتنیاش را که یک دختر با لباس محلی صورتی و موهای بافتن ط لایی بود، جلوی صورت آوا تکان داد و با شوق و ذوق گفت:

- ببین خاله آوا مادرجونی چی واسهام درست کرده! اسم شو گذاشتم مهگل... دیگه این دختر منه، منم مامانش...

آوا بلند خن دید و درحالیکه قربان صدق هاش میرفت، گفت:

- الهی من قربون تو برم مامان کوچولو... چه زبونی م یریزه وروجک...

سوگل مدام شیرین زبانی میکرد و آوا هم با لبخند باهاش حرف میزد که آیدا نزدی کشان آمد.

- سوگل خاله رو اذیت نکن...

و خواست او را از آغوشش بگ یرد که سوگل بیشت ر خودش را به آوا چسباند.

- نمیام مامانی. میخوام بغل خاله آوا بمونم...

آوای جنون
آوا هم موها یش را ناز کرد و بوس ید و رو به آیدا گفت:

-راست م یگه بزار بمونه ...

آیدا با لبخند س ری تکان داد و بعد مثل اینکه چیزی یادش ب یاید، رو به آوا که دوباره غرق خیالات و آن رایج هی تلخ آشنا شده بود، تند گفت:

-بچ هها منتظرتن آوا، میای واس هشون و یولون بزنی؟ طفلیا بدجوری آهنگات به دلشون نشسته...

آوا اصلا توی این دنیا نبود. کلا ذهنش پر کشیده بود و توی دنیا ی دیگری س یر میکرد. با این حال، لبخند کمزنگی رو ی لب نشانده و سرش را تکان داد.

تمام مدت ی که برای بچهها و یولون م یزد، سعی کرده بود ظاهرش آرام باشد و با لبخند روی لبهایش، خودش را مثل همیشه شاد نشان دهد. اما دلش آشوب بود و حول چه چیزها که نمیپلکید... شای دهم فقط ی ک چیز بود. فقط یک نفر! یک نفر که حتی رایحه ی عطرش به تنهایی کافی بود که ذهن دخترک را به خودش مشغول کند...

آیدا پشت میزش نشست و آوا ویولونش را روی یک ی از صندلیها ی چرم کرم رنگ دفتر گذاشت و خودش رو ی صندلی کناریاش نشست. سوگل هم علیغ م تذکرها ی آیدا، روی میز نشسته و شیطنت م یکرد. ناخودآگاه، برای اینکه یک بار دیگر آن رایحه را بشنود، نفس عمیقی کشید. اما دیگر خبری از آن نبود که نبود...

-با توئم آوا!

با صدای آیدا حواسش جمع شد.

-هان؟

-کجا غرق شدی تو دختر؟ میگم ناهار میخوری بگم بیارن؟

-نه... یعنی گشتم نیست.

-چی چ یو گشتم نیست؟ یه نگاه تو آینه به خودت بنداز! رنگ و روت کامل پ ریده. این تن و بدن بیچارهت چه گناهی

کرده که هی باید گرسنگی بکشه از دست تو؟ آوا لبخند زد و حرفی نزد و آیدا پرس ید:

-چیزی ناراحت کرده آوا؟

آوامات نگاهش کرد. یعنی انقدر تابلو بود؟ به لبخندش رنگ داد و سعی کردت وی غالب همان آوای شر و

پرشینت همیشه فرو برود.

-نه خوبم. چیزی نیست.

آیدا لبخندی زد و بعد از اینکه سوگل را روی زمین گذاشت، از جا بلند شد و کنارش نشست.

-مگه میشه من تو رو نشناسم؟ تو یه چیزی هست که انقدر تو لکی... فقط ن میدونم چرا نم یگی چی اینجوری تو پرت زده نی موجبی!

-به من نگو نی موجبیا... حالا مثلاً تو کی دیلاق از آب درومدی کجای دنیارو گرفتی که من نگرفتم؟ البته زندگی اون بهرام بخت برگشته رو فاکتورم یگیرم که از رو ندونم کاری اومد با تو وصلت کرد و دستی دستی خود شو هل داد سمت بدبختی...

-گمشو! دیوونه. اگه تو بزاری، ما خیل یم با هم خوبیم...

-نه دیگه؛ این همون نیکی از حد بگذرد نادان خیال بد کن! من الان خیالم بده چون میدونم ی اسپر مردمو جادو کردی، ی هزار و خورده های سکه انداختی پشت قبال هات که بدبخت جرعت نداره جیک بزنه...

آیدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-اصلاً میدونی چیه؟ تو همون افسرده و ناراحت بمونی خیلی بهتره تا اینکه دهن وا کنی و این همه چرت و پرت بگی...

آواخن دید و آیدا گفت:

-نگفتی چته؟

-کلید کردیا آیدا! گفتم که؛ چیزیم نیست...

-توروی خودم بهم دروغ میگی، اونوقت توقع داری باور کنم؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با نفسی عمیق، سرش را زیر انداخت. آیداتها دوست واقع یاش توی ای ن دنیا و مثل خواهر نداشت هاش بود که چند سالی م یشد با هم دوست بودند. اما باز هم که نمیتوانست به او بگوید چه مرگش است. م یوانست؟ ترجیح داد فقط به گفتن یک جمله اکتفا کند:

-همین افسردگی و غم و غصه ی دم رفته دیگه...

با این حرف آوا، آیدا یادش آمد که خواسته بپرسد کجا م یخواهد برود.

-رفتن؟ باز هوس کجا به سرت زده؟ آوا سرش

را بلند کرد.

-من که هیچ جا، ولی دیو دوسر گفته باید بار و بندیل بین دیم و یه ماهی بریم خرابشیم شمال...

-خوبه که دیوونه! حداقل از تو خونه موندن که بهتره. حال و هوای هم عوض میشه.

آوا پوزخندی زد و وی دلش گفت: «م یخوام صد سال سیاه نشه»...

به اصرار آیدا چند لقمه غذا خورد و عل یرغم پافشاریاش برای ماندن آوا در آنجا، از مؤسسه خارج شد و پیاده سمت همان پارک ه میشگی راه افتاد.

همیشه آیدا را دوست داشت. دختری بود شاد و سرزنده که با کمک برادرش مؤسسه خیریه را اداره م یکرد و خیلی زود، در سن 18 سالگی ازدواج کرده بود.

کنار او روحیه اش عوض میشد و بخاطر همین هر پنجشنبه به دیدنش م یآمد. اما امروز؛ آن عطر لعنتی و آن همه فکر و خیال، حالش را که خوب نکرده بود هیچ، ذهنش درگیر و حالش بدتر هم شده بود.

جلوی ورودی پارک ایستاد و چشمهای درشتش خیره به روبهرویش شد. به همان دیوار قدیم ی بانک. زی رب ید مجنون نشسته بود. مثل همیشه، ی کی از پاهایش روی پله ی دوم و دیگری روی پله ی سوم بود. دودس یگارش پیدا بود و ه یک ل مردانه و چهارشان هاش، رخ کشی میکرد. همان سایه. همان س ای ه ی همیشه. همان قوت قلب آوا. کاش یک بار هم که شده خودش را نشان م یداد و آوا چهره اش را میدید. این سایه ی مردانه، آنقدر برای آوا بارز شده بود که همیشه تمام تلاشش را برای اینکه به قشنگترین صورت اجرا کند میکرد. اگر هم ملودیهای جدی

د م یساخت، دلیل ش این بود که دلش به همی ن سای ه ی مردانه خوش بود. اینکه برای کسی مهم باشد، فقط خدا م یدانست که چقدر برایش باارزش بود و دل پردرد دخترک را آرام میکرد...

باران، برعکس صبح؛ ش دید بود و آوا که دید هوا دارد رو به تاریکی م یرو، سازش را توی جعبه گذاشت و با دیدن ساعت هفت غروب، برق از سرش پ رید و تصمیمش برای زودتر برگشتن قطعی شد. هرچند، هم ین حالا هم دیر شده بود. ویولونش را روی دوشش انداخت و دس تها یش را ها کرد و توی جیبش گذاشت. هوا زیاد ی سرد شده بود و سوز بدی م یآمد. قبل از اینکه از آنجا دور شود، سر چرخاند و دوباره آن قسمت را نگاه کرد. هنوز همانجا، زیر سایه ی بید مجنون نشسته بود. فقط دیگر سیگار نم یکشید. دخترک بخند زد و نگاه از او گرفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدایی از پشت سرش شنید:

-ببخش ید خانوم...

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دختری تق ریب تپل با ه یکل تو پُر و سبزه رو پشت سرش ایستاده بود و تکه کاغذی توی دستش بود.

-بله ؟

چند قدم جلو آمد و کاغذ را مقابل آوا گرفت و گفت:

-م یدونی این آدرس کجاست ؟

نگاهی به نوشت هها انداخت. آدرس عج یب و غ ریبی بود و اصلا اسم آن خیابا نها را نشنیده بود. حتما کسی قصد اذیت داشته و دختر را سرکار گذاشته بود. هنوز چشمش به کاغذ بود و به یک دقیقه نکشید ه بود، که حس کرد دستش ک شیده شد و تا به خودش بیا ید، جعبه ویولونش به دست آن دختر بود و تند تند به سمت مخالف میدوید.

سریع دنبالش راه افتاد و با تمام توانی که داشت، بلند داد زد:

«دزد! دزد! آگه جرعتشو داری و ایستا! د و ایستا بهت م یگم...

دختر تند و ب یوقفه میدوید و آوا هم پشت سرش بود و مدام اسم دزد را ف ریا د میزد.

مردم م یشنیدند، اما کسی اعتنایی نم یکرد. بعضیها دوت ای ی زیر یک چتر بودند و آنقدر غرق بودند تو ی عالم خودشان که اصلا آوا را نمیدیدند، بع ضیها هم آنقدر دلشان مشغول و ذهنشان در گیر بود که اصلا سر بلند ن میکردند. در این بین، تک و توکی هم بودند که نگاهی به او م یانداختند که چطور د یوانه وار میدود و فر یاد میزند؛ اما سری تکان میدادند و آنها هم از کنارش عبور م یکردند. اکثر مردها هم که به جای اینکه کمکش کنند، با چش مهای وقی حشان تن و ب دن دخترک را رچ میزدند و با لبخند نگاهش م یکردند که

باعث م یشد آوا تمام مدت اخمش در هم باشد. کاش م یشد از همانجا یک راست برمیگشت تا این همه آدم تماشاچ ی د دیدنش نشوند. اما از خیر و یولون مادرش که نمیتوانست بگذرد... فقط به آن دختر لعنت م یفرستاد و تند تند پشت سرش میدوید...

باران شدت گرفته بود و همین، دو یدن را برای دخترک سخت م یکرد. خسته بود و به نفس نفس افتاده بود اما با تمام قدرت، از تو ی آبهای جمع شده در پیاد هرو میدوید. آن دختر، از آواخی لی تپلتر بود و به طبع خست هتر هم شده بود و این از کم شدن سرعتش پیدا بود. داخل یک کوچه ی فرع ی تاری ک پیچید و چند قدم که جلورفت، آوا که دیگر به پشت سرش رس یده بود؛ جیغ بلندی کش ید و محکم هُلش داد که او آخ بلندی گفت و با شکم روی زمین افتاد. اما سریع چرخ ی د و به آوا نگاه کرد.

آوا با حرص موهای خیزی که تو ی صورتش پخش شده بود را کنار زد و ویولونش را گرفت و کشید اما او جعبه را محکم گرفته بود.

-ولش کن. ول کن ویولون مامان مو بهت میگم! ک ری یا نفهم دختر ه ی عوضی؟ دزدم انقدر سیریش... د ولش کن ...

بلند بلند حرف میزد و برای پس گرفتن جعبه تقلا میکرد اما دختر بیخیال نم یشد.

-چه خبره اینجا؟

در همان گ یر و دار، با شنیدن صدای مردانه، تن هردو لرزید و ترس یدند و به سمت چپ نگاه کردند. تو ی آن تاریکی، چیزی جز سای ه ی بلند یک مرد و درخشش نور سبزی که از چش مهایش ساطع میشد، چیزی قابل

تشخیص نبود. همان نور هم خودش بدجوری رعشه‌آورد بود. صدایش آشنا بود اما آوا آن لحظه مغزش قفل بود و نتوانست تشخیص دهد متعلق به کیست.

آوا با یک تکان محکم جعبه را گرفت و لبخند کمرنگی زد که با حرفی که دختر زد و سر خوردنش روی زمین و افتادن ویولون، فوری از روی لبش محو شد و جایش را به اخمی کمرنگ و چشم‌های گرد شده داد.

-آقا باور کنین من بیگناهم! این دختری بی‌سروپای یهو زمینم زد و الان می‌خواد ویولونمو از من بگیره...

تروخدا کمک کنین...

-چرا مزخرف می‌گی دغل باز؟ آگه من دزدم، پس کی بود اون که از دم پارک تا اینجا منو دنبال خودش کشوند؟ هان؟ چرا لال شدی بنال دیگه!

با صدای شالاپ‌شلوپ آب، که ناشی خوردن قدمهایی که نزدیک میشد به روی زمین خیس بود، تن و بدن آوا لرزید و ترس به جانش افتاد. نکند این دو نفر با هم همدست باشند و همانجا وسط کوچه دخلش را بیاورند؟ از ظواهر امر که جریان از همین قرار بود...

محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و بغضش را فرو برد. اما الان موقع یتش طوری نبود که بخواهد ترس به دلش راه دهد. باید فقط مغزش را روی یک چیز متمرکز می‌کرد...

فرار!

دختر هنوز روی زمین نشسته بود و چشم‌هایش خیره بود به مردی که هر لحظه

فاصله‌هاش با آوا کم‌تر میشد. از غفلتش استفاده کرد و جعبه را برداشت که همزمان دختر هم دس‌تهایش را برای گرفتن آن جلو آورد. ولی آوا زرن‌گت‌ر بود! جعبه را بلند کرد و تا دختر به خودش بجنبد، محکم آنرا روی سرش کوبید که او داد زد و دستش را روی سرش گذاشت و زیر لب فحش‌های داد که آوا در عوض لگدی نثار ساق‌پایش کرد و «هفت‌جد و آبادته» را با حالتی بیش‌باهت به فریاد تحویلش داد. از بس جعبه بین دو دختر کشیده شده بود، بندش پاره شده و روی زمین افتاده بود.

با صدای نفس‌های خشمگینی از پشت سرش به گوشش رسید، محکم آب‌دهانش را قورت داد. بیشتر راز آن ماندن را جایز ندانست. محکم دستگیره‌ی جعبه را گرفت و بی‌اینکه پشت سرش را نگاه کند، شروع به دیدن کرد.

تند تند و ب یاینکه لحظهای نگاه به پشت سرش بیندازد، میدوید و چنان با شتاب پا توی آبهای جمع شده میگذاشت که شلوارش تا ساق خیس و تا حدودی گ لآلود شده بود.

تقریباً خیالش راحت شده بود کسی دنبالش نیست. لحظهای ایستاد، ولی تا خواست نفسی تازه کند، بغضش با صدای قد مهایی که توی آب م یخورد و از پشت سر شنیده میشد، دوباره توی گل ویش سنگین شد. لعنت به این بغض لعنتی که لحظهای راحتش نمیگذاشت. مگر الان وقت گریه بود؟

قد مها مردانه بود و در عین سرعتی که داشت، آرام بود و صدای پایش ریتم خاصی داشت. بادقت و منظم و مرتب میدوید؛ که باعث شده بود صدای پایش بی شباهت به ملودی نباشد...

سرش را نامحسوس تکان داد. دخترک رسماً روانی شده بود! آن مرد در تعقیبش بود و هر اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد... از طرف دیگر هم دیر کرده بود و شاهپور الان حتماً به خودش تشنه بود. چون احتمال اینکه پرواز از دستانش برود، زیاد بود. آنوقت او به فکر دویدن و صدای پای مرد غریبه بود!...

ویولونش را محکم توی بغلش گرفت و درحالیکه زیر باران از ترس و سرما میلرزید، دماغش را بالا کشید و تمام توانش را توی پاهایش جمع کرد و رو به جلو پا تند کرد. سر خیابان اصلی رسید که با دیدن ساختمان نما سفید روبهرو، چشمهایش برق زد و لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشست. «ساختمان پزشکان!» این دقیقاً همان راه فرارش بود.

در ورودی ساختمان را که باز کرد، لحظهای سرها سمتش چرخید و نگاههای متعجب و پچ پچکهای مردم عایدش شد. حق هم داشتند هر فکری بکنند. سر و وضع خیس و آشفتهاش به هیچ عنوان طوری نبود که کسی تصور مثبتی از او داشته باشد. آنقدر تند تند زیر باران دویده بود که دیگر پاهایش را حس نمیکرد. چند لحظه همانطور که نفس نفس میزد، جلوی در ایستاد و بعد سمت آسانسور رفت و دکمهاش را زد.

آسانسور تازه پائین رسیده بود که در ورودی به شدت باز شد و صدای جیغ دخترانه، حاکی از رسیدن همان مرد بود. ته دل دخترک خالی شد و به حال خودش زار زد.

صدای قد مهایی مردانه را که شنید، بدون لحظهای تأمل، حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و سمت آسانسور رفت و همینطوری یکی از دکمهایش را فشرد و ب یحال کمرش را به آینههاش تکیه داد. دیگر اصلاً نداشت روی پاهایش بایستد.

در آسانسور از دو طرف سمت هم کشیده شد که همان لحظه یک جفت چشم سبز وحشی پیش چشمش ظاهر شد. لبخندی پت و پهن از سر پیروزی روی لب نشان داد و در فلزی بسته شد و آسانسور شروع به حرکت کرد. چهره‌ی مرد را ندیده بود؛ اما چشم‌هایش زیاد می‌جذاب بود، نبود؟ چقدر هم شبیه چشم‌های...!

با دیدن دکمه‌های که عدد سه روی آن نوشته شده بود و نور سرخی اطرافش نشسته بود، عین برق زده‌ها سر جایش صاف ایستاد. ساختمان 15 طبقه بود. اما تویی این همه عدد، چرا باید سه را می‌زد که زودتر برسد و گریز آن مرد بیفتد؟

چشم‌هایش را کلافه روی هم فشرد و درحالی‌که به خودش لعنت می‌فرستاد، زمزمه کرد: «مرده شور تو بیرن آوا که تا همیشه کار خرابی نکنی، اموراتت نم‌یگذره... لعنت بهت»

با اعلام طبقه‌ی سوم، دست‌های جعبه‌ی ویولونش را محکم گرفت و عجل‌های از آسانسور بیرون رفت. هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که صورتش به جسم سفتی برخورد کرد و درد بدی توی دماغش پیچید. آخ بلندی گفت و ابرو درهم کشید و همانطور که

چشم‌هایش را با درد روی هم می‌گذاشت، یکی از دست‌هایش را روی دماغش گذاشت و خودش هم نفهمید چرا، جای اینکه عقب برود، جلوتر رفت و همانطور که دماغش را محکم چسبیده بود، ناله‌کنان، پیشانی‌اش را به آن جسم محکم که کم از دیوار نداشت و روی جثه ریز دخترک سایه انداخته بود، تکیه داد.

-آه و امونده... آرام بگیر دیگه! گندتون بزن... چی گذاشتین اینجا که جلو پای آدم سبز بشه!

دردش که کمتر شد، با پیچیدن رایج‌های تلخ ادکلن مردانه در مشامش؛ و احساس

نفس‌های تند و عصبی، آن هم درست کنار گوشش؛ تازه شاخ‌کهایش فعال شد. اینجا چه غلطی می‌کرد! در آغوش یک غریبه ایستاده بود! آن هم جلوی چشم این همه مردم... و از همه بدتر اینکه راحت بهش تکیه داده بود و قصد جدا شدن هم نداشت. این دیگر آخر رافتضاح و آبروریزی بود...

سرش را که بلند کرد، چشم‌هایش قفل همان یک جفت چشم لعنتی شد. نگاهش عصبانی بود و بداخمت‌یله‌ای سبز خوشرنگش، برق می‌زدند و رگ‌های سرخ کاملاً توی سفیدیشان، از این فاصله‌ی کم، به خوبی پیدا بود. فکش منقبض شده بود و عصبی و عمیق نفس می‌کشید و فقط خدام‌یدانست چقدر تلاش می‌کند که آرام باشد. آنقدر به

آوای جنون

دخترک نزد یک بود که او بازدمهای عمیق و نفسهای گرمش را کاملاً واضح روی صورتی خندهاش حس میکرد.

پس آن مرد...

آن نور سبز چشמהا...

اهورا بود؟

همانطور که نگاهش مسخ آن چشمهای خشمگین رنگ جنگل شده بود، به سخنتی لبهای بی حس و سردش را از هم فاصله داد و گفت:

-تو... تو اینجا چه کار میکنی؟

با همان اخم، که لحظه به لحظه هم غلیظتر میشد، پاسخش را داد و صدای محکمش توی گوش دخترک طنین انداخت:

-ای ن سؤالیه که من بای دپرسم!

آوانگار که تازه متوجه موقعیت خودش شده بود! پای راستش روی پای چپ اهورا بود و سینه به سینه مقابلش ایستاده بود. فاصل هشان ش اید فقط به اندازهی یک برگ نازک کاغذ بود. لحظهای از ذهنش گذشت که چقدر مقابل جثه ی تناور این مرد کوچک و ری زاست!

قدش تا قفسه ی سینه ی او بیشتر نمیرسید و اندام ظریف و لاغرش، مقابل آن شانههای پهن، اصلاً دیده نمیشد. رایحهی عطر اهورا، هوش از سرم ببرد و با بوی سبزه های هم ترکیب شده بود، که دیگر بدتر...

آب دهانش را قورت داد و نامحسوس لب پایش را گزید و قدمی از او دور شد. انگار نه انگار محکم به او خورده و تا حالا توی بغلش بوده و کفشش را هم خاکی کرده بود! توی این موقعیت به چه چیزها که فکر نمیکرد...

-ببخشید حواسم نبود بیهوشی رجه زدم تو بغلتون!

این جمله را طوری گفته بود که حساب کار دست آوا بی آید. قاعدتا هم الان باید عذرخواهی میکرد. اما خودش هم نمیدانست چرا اخم کمرنگی کرد و خیره شد در چش‌های نفس‌گی ر اهورا. این چش‌های بی حد و اندازه ترسناک بود ولی دل‌یل اینکه چرا دخترک با وجود ترسش اینطور مقابلش گستاخی م یکرد را شاید خودش هم نمیدانست!

-وقتی یه وی جلوی آدم سبزم یثی توقع اینم داشته باش طرف نتونه تعادل شو حفظ کنه...

اهورا چش‌هایش را ریز کرد و با لحنی که ظاهرا آرام بود اما خود آوا خوب میدانست چه عصبانیتی پشتش خوابیده است، ب میقدمه گفت:

-چرا با وجود بیگناهی‌ت فرار میکنی؟ از چی میترسی که هربار با یه تلنگر دست و پات شروع میکنه به لرزیدن؟

آوا چند لحظه مات نگاهش کرد. پس آن مرد واقعا اهورا بود ...

-اون... اون مردی که ...

-من بودم!

لحنش پرتحکم بود و کلافه که جمله‌ی آوا را قطع کرد. دخترک لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

-پس چرا کمکم نکردی؟ وقتی مطمئن بودی بیگناهم چرا دنبالم راه افتادی؟ میتونستی جای تعقیب کردن من،

اون دختره رویه گوشمالی اساسی بدی. نمیتونستی؟

اهورا نگاهی به اطرافشان انداخت. جلوی مسیر ایستاده بودند و نگاه‌های زیادی به حرف زدن آنها خیره شده بود. حرف زدن که نه؛ درواقع مقابل هم گارد گرفته بودند. اخمش پررنگ شد و آستی ن هودی آوا را گرفت و به گوش‌های دیوار هدایتش کرد.

آوا به دیوار تکیه داد و طلبکارانه ایستاد. اهورا قدمی از او فاصله گرفت و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و گفت:

-از کجا این همه مطمئنی که گوشمالی من ندادم؟

آوای یک تایی ابروی ش را بالا انداخت. خب، از آنجا که اهورا الان اینجا روبهرویش ایستاده بود و خود او صدا ی پاهای ش را شنیده بود. اما از کی شنیده بود؟ از همان لحظه ی اول که نبود... پس راست میگفت.

حساب آن دختر را رسیده بود و بعد آمده بود دنبال آوا.

لحظه های دلش برای آن دختر بیچاره سوخت. طفلکی توی آن کوچکی تنگ و تاریک در هوای بارانی گی را نمرده بی حد و اندازه عصبانی و ترسناک افتاده بود. چه چیزی از این وحشتناکتر؟

-دستگیرش کردی؟

-میتونستم ببرمش بازداشتگاه؛ منتها به دو دلیل این کارو نکردم. اول اینکه اگر تو مجال میدادی و اونجوری پا به فرار نداشتی بودی، یه مدرک داشتی که از شکایت کنی و منم شاهد عینیت بودم. اما با رفتنت، ورق رو به ضرر خودت برگردوندی...

مکشی کوتاه کرد و جلوتر رفت و رخ به رخ آوا ایستاد که با پیچیدن آن رایحه ی لعنتی، نفس توی سین ه ی دخترک حبس شد.

-و دوم... اون یه آدم معمولی بود که بخاطر خانواد هس دست به دزدی و جیب بوری زده بود. هرچند کارش جرم محسوب میشه، اما تا وقتی میشه با دو تا کلمه حرف پاترس هس داد و سرب هراهش کرد، چرا کاری کنم که تا عمر داره از مأمور جماعت کینه بگیره و کاراشو ادامه بده و عاقبتش بشه یکی لنگ ه ی شروین؟

آوا فقط نگاهش میکرد. شای د نصف جمله هایش را نفهمیده بود... به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید؛ صدای اهورا زیاد ی قشنگ و مردانه بود. محکم و آرام حرف میزد و کلماتش را کاملا مسلط و شمرده ادا میکرد. اصلا تا حالا یک بار ندیده بود اهورا تیق بزند یا با لکنت کلمه های را به زبان بیاورد. همیشه همینطوری دقیق بود. هم رفتارش و هم حرف زدنش. از طرف دیگر هم، تازه چشمش افتاده بود به موهای اهورا که در اثر باران خیس شده بود و از یک طرف چند تارش تا بالای ابروی صورتش ریخته بود و همان چند تار، چقدر چهار هاش را جدا بتر کرده بود! حتی متوجه شده بود رنگ موها و ابرو هایش مشکی نیست و توی نور، کمی به خرم اپی میزند. خودش هم نمیدانست چه مرگش شده که این همه به او دقت میکرد و هر چیزی که بهش مربوط بود انقدر به چشمش میآمد. تا آن حد که آوایی که از اسم س یگار هم متنفر بود، حس میکرد بوی دود سیگار اهورا که با آن رایح ه ی تلخ عطرش در هم آمیخته میشود را دوست دارد!

نامحسوس سرش را تکان داد و چشم از اهورا گرفت. دخترک پاک عقلش را از دست داده بود ...

سعی کرد روی جمل‌های اهورا تمرکز کند. با حرف‌هایی که از شنیده بود، شای‌د روی دیگر شخصیت اهورا برایش مشخص شده بود. اینکه او هم می‌توانست خوب باشد. شاید فرمان‌منطق‌ای ن‌مرد مغرور و سفت و سخت، گاهی هم راهش را به سمت احساسات کج کند. هرچند، اگر رفتار امروزش را روی ترازوی عقل و احساس می‌گذاشت، باز هم کف‌های عقل سنگی نتر بود. اما شاید آوا فقط می‌خواست خودش را گول بزند و بگوید اهورا آنقدرها هم بی‌احساس و از جنس سنگ نیست. هرچند خودش هم میدانست این مرد با آن قلب یخی، ذره‌ای جابری احساس در زندگی‌اش ندارد. رخنه کردن در او از محالات بود. لب‌های خشکش را با سرزبان تر کرد و با لحنی که از آرامش صدای اهورا آرام شده بود، گفت:

-خب تو که واقعی‌تو میدونستی و با چشم‌های خودت همه چیو دیدی، چرا دنبالم اومدی و الان اینجا گیرم انداختی؟

-اینکه من الان اینجام ربطی به اون قضیه نداره. دنبالت اومدم؛ چون باهات کار داشتم...

-چه کاری؟

اهورا سمت پل‌ها راه افتاد و آوا هم اتوماتیک وار، بدون اینکه درد و خستگی پاهایش یادش باشد و بپرسد چرا از آسانسور استفاده نمی‌کند، پشت سرش رفت و در همان حال صدایش را شنید:

-باید به نفرو ببینی...

-ولی... پس پرواز امشب چی میشه؟

-کنسله!

یک کلمه‌های و پرتحکم پاسخ داده بود. آوا با بهت نگاهش کرد.

-چی؟ کنسله؟ ولی آخه چرا؟

-چون من خواستم. دستور شو دادم و اجرا شد. چراش هم به خودم مربوطه. پس بهت توصیه م یکنم سرت به کار خودت باشه و به جای سرک کشیدن و پرسیدن سؤالی که هیچ خبط و ربطی بهت نداره، مطیع چ یزایی باشی که بهت گفته و ازت خواسته میشه.

مفهومه ؟

آوا با غیظ لب ورچید. هرچند توی دلش الان عروسی بود که حداقل فقط بابت تأخیرش مؤاخذه میشد و سرن کسلس شدن پرواز هم حرفهای شاهپور را تحمل نم یکنند، اما آن تصور خوب چند لحظه پیشش از اهورا کلا از هم پاشید. این مرد همان ی کدنده ی زورگوی سابق بود.

از ساختمان خارج شدند و اهورا ریموت ماشین را به دست گرفته بود و خواست قفلش را باز کند که با شنیدن جمله ی آوا، سرش را سمت او چرخاند.

-من نه زبردستم و نه متهم و نه مجرم که ازت بترسم و هربار زیر بار حرف زورت برم. پس ازم توقع اطاعت بی چون و چرا نداشته باش جناب سرگرد! من تا دلیل چیز یو ندونم، محاله که انجامش بدم...

چشمهای اهورا کمی ریز شد و سرش را کمی به سمت چپ مایل کرد که موهایش بیشتر توی پیشانی پخش شد و آوا به وضوح حس کرد ریتم تپش قلبش لحظه های به هم ریخت.

-عادت داری هرچی زیو به زور تو مخت فروکنی، نه ؟

-توئم عادت داری تحت هر شرایطی قلدریتو به رخ بکشی، نه ؟

اهورا روبه رویش ایستاد که آوا کمی توی خودش جمع شد. این عطر لعنتی، آخر هم باعث میشد سر به بیابان بگذارد!

-قلدری و حرف زور، فقط برای وقتی که با یه مجرم چموش و حرف نفهم طرف باشم. وگرنه خیلیا با راههای دیگه هم زیون آدمیزادوم یفهمن و شیرفهم م یشن.

آوا ابرو در هم کشید.

-من مجرم نیستم!

-درحال حاضر، با از بین بردن هشتاد درصد د بین ای ی شروین، گروگان بودن دست آرتا و فرار از دست مأمور قانون، اقلکم یه شب حبس رو ساخته... اگر هم کافی ن یست، همکاری با جاوید و نسبت فام یل ی نزدیکت باها شو هم به جرائم اضافه م یکنیم که اونوقت بی برو برگرد یه ماه آب خن کو دادگاه برات رد میکنه... بازم اظهار بیگناهی داری ؟

آوا با بهت نگاهش میکرد. اینطور که اهورا م یگفت، الان برای خودش یک پا خلافتکار حرف های بود و ش اید اگر دو دقیق ه ی دیگ ر آنجا م یایستاد، ای ن مرد حکمش را به اعدام هم میکشانند!

-بهرحال، الان تو مدرکی برعلیه من ندار ی که بخوای دستگ یرم کنی. چون مطمئنم اگه داشتی، لحظ های درنگ نم یکرد ی و الان کت بسته و دستبند به دست تو اتاق بازجویی جلوت نشسته بودم ...

اهورا پوزخند زد و آوا بی اینکه بهش فرصت حرف زدن بدهد، برای عوض کردن بحث و جرم بیشتر نتراشیدن برای خودش، گفت:

-گفتی با ید یه نفرو ببینم... خب؛ اون کیه ؟

ش است.

اهورا اخمش غلیظ شد و آوا از همین فهمید که ماجرای طولانی پیش روی ریموت را زیر انگشتش فشار داد و رو به آوا گفت:

-سوار شو بهت م یگم.

جرعت داشت بگوی د نه سوار نم یشوم؟ مخالفت با اهورا ه میشه برایش مغلوبی به دنبال داشت و آوا این بار را ترجیح داد بی حرف سوار شود. به انداز ه ی کافی وقت برای کل کل کردن با او داشت.

«اهورا»

آرنجش را لب ه ی پنجره گذاشته بود و سر انگشت اشار هاش جایی نزد یک به ابرویش قرار داشت. بوی عطر گل نرگس، توی مشامش پیچیده بود. با اینکه نرم بود و دلن شین، اما اهورا حس م یکرد عین مته توی مغزش فرو م یرود و اعصابش را به هم م یریزد. خواست کمی شیشه را پای ن بدهد ب لکه بوی آن عطر کمی با هوا جابهجا شود. اما قبل از این کار، از گوش ه ی چشم نگا ه ی به آوا انداخت. دخترک معلوم بود سردش است. لبها یش خیس بود و موها ی

موجدارش که هنوز کمی ن مدار بود، توی صورتش ریخته بود. دست به سینه نشسته بود و تا حدودی توی خودش جمع شده بود.

آخم روی پیشانی اهورا رنگ گرفت و آرام پرسید:

-سردته؟

آوا داشت یخ م یزد. اما حرفی نزد و فقط سرش را بالا انداخت. دخترک لجباز بود و لجبازیش حرص مرد جوان را بالا م یآورد.

-آگه سردته بگو که بخاریو روشن کنم...

-گفتم که... نه! خوبم.

از بریده ب ریده حرف زدنش پیدا بود لرز دارد اما انگار برایش زیادی سنگین بود یک بار هم که شده، با این مرد مغرور مثل خودش رفتار نکند.

اهورا باخم لحظ های نگاهش کرد و بعد بیتفاوت، شیشه را تا نیمه پایین داد. حالا که خودش م یگفت نه، او چرا مراعات کند؟ حداقل اینطوری آن رایحه هم کمتر اذیتش میکرد.

آوا با حرص نگاهش کرد. این مرد دقیق که اگر میخواست میتواند یکی یکی سنگ ریزه های کف خیابان را بشمارد و نوع و ویژگی های هرکدام را توضیح دهد، پس چرا به او که میرسد طوری رفتار م یکرد که انگار نیاز به راهنمایی دارد؟

بدون اینکه بداند اهورا چقدر روی ماشینش حساس است، پاهایش را بالا آورد و قسمت پاشنه ی کفشش روی صندلی قرار گرفت. زانوهایش را توی بغلش جمع کرد و درحالیکه سخت تلاش م یکرد دندا نهایش به هم نخورد، سرش را به آنها تکیه داد.

پشت چراغ قرمز رسیده بودند و اهورا ماشین را نگه داشت و نگاهش را سمت آوا چرخاند. دخترک داشت م یلرزید و باعث شد اخ مهای اهورا کمی، فقط کمی کم رنگ شود. اما باز هم دلش رضا نشد خودش شیش ه را بالا بکشد. خوب بودن ی امهربانی و دلسوزی، حتی در بدترین شرایط هم شبیه به اهورا نبود! بود؟

-هنوزم سردت نیست دختر جاوید؟

آوا با حرص سرش را بلند کرد. چقدر اذیتش می کرد اهورا!

-نم ببینی؟ آگه اون چشات که فقط بلدی باهاشون به آدم تشر بزن یویه نمه واکنی؛ متوجه میشی که سردم نیست...

و بلندتر ادامه داد:

-به لطف جناب عالی دارم یخ میزنم!

اهورا با دید عصبانی میشد. با اید او هم متقابلا داد میزد. اخم میکرد. حتی مثل همیشه خط و نشان می کشید. اما آن لحظه، شایده حرف دخترک عصبانیش که نکرده یچ، لحنش برایش خنده دار هم بود! محکم لبهاش را به هم فشار داد و اخمش را حفظ کرد و شیشه را بالا داد و گفت:

-اون کسی که چیزو نمی بینه و هیچوقت نمی فهمه، تو دخترهای پرروی سر به هوایی که هنوز متوجه نشدی هرکسی با زیون به دهن گرفتن و پنهون کاری و لج و لجبازی، از واقعی تها دور میشه و فقط خودش که ضرر می کنه و دودش به چشم خودش میره!

-من آدم اهل ضرری نیستم. اما از بخت بد، مجبورم همجواریه موجود سنگدل بشینم که برخلاف موعظ ههاش، به من که می رسه به کل چشمش شور و واقعیت می بینده. نه که نتونه ببینه ها... نمیخواد که ببینه!

ش
جملههاش را که به سختی، بریده بریده و نفس زنان تمام کرد، دوباره سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم مهایش را بست. از سرما بایرمق شده بود.

اهورا نیم نگاهی به او انداخت و خواست حرفی بزند که با دیدن لرزش محسوس اندام ظریف دخترک، پشیمان شد. ناخودآگاه، دستش را سمت صفحههای که بین هردویشان بود برد و سیستم گرمایشی صندلش را فعال کرد. کلافه دس تی توی موهاش کشید و همانطور که با انگش تهایش روی فرم آن ضرب گرفته بود، نگاه بداخمش را به چراغ روبهرویش دوخت.

آوا با احساس آن هوای گرم، که برای او حکم روح زندگی را داشت، حس کرد ماهیچه‌های منجمد شده اش کم کم حس گرفتند و داشت از آن حالت ی خزدگی بیرون می‌آمد. سرش را از روی پایش برداشت و اهورا را نگاه کرد. یعنی باور کند او از روی ح س دلسوزی این کار را کرده؟ اصلا مگر این ب ت سنگ ی، دلی هم توی سینه داشت که بخواهد برای کسی بسوزد؟

توی دلش پوزخند زد. یحتمل چون خودش با او کار داشت نمیخواست دخترک از سرما یخ بزند و به اصطلاح زند هاش را میخواست. بی اینکه یک تشکر ناقابل روی لبش جاری کند، صاف نشست و به پشت ی صندلی ت کیه داد و سرش را سمت پنجره چرخاند. نگاهش به خیابانهای نیمه خلوت و خ یس از باران خیره شده بود. آسمان الان صاف صاف بود.

انگار فقط آن لحظه باریده بود که او را موش آب کشیده کند و آتو دست اهورا بدهد.

با سبز شدن چراغ، طوری به سرعت ماشین را به حرکت درآورد که انگار از اسارت آزاد شده است. ش اید هم واقعا اینکه کارش به آوا افتاده بود و مجبور بود کنارش تحملش کند، چیزی کم از بند و اسارت برایش نداشت. از آن گرما، عطر نرگس بیشتر فضای ماشین را پر کرده بود و این هم خشمگی نترش می‌یکرد. مثل همیشه پرسرعت رانندگی می‌یکرد اما این عصبانیت و سرعت امشبش، بیشک دلیل دیگری داشت... ولی مگر خودش نبود که با قبول کردن حرف آوا، پای دخترک را به این بازی باز کرد؟ الان هم مگر غیر از این بود که خودش برای به حرف آوردن آرتا، دنبال او آمده بود؟ دلیل کنسل شدن پرواز خودش و آوا هم مگر همین نبود؟ آرتا حرف نمی‌زد و به محرک نیاز داشت. دلیل این همه خشم اهورا، شاید فقط و فقط بابت این بود که میخواست از این دختر به عنوان طعمه استفاده کند. که همین تبعیضی هم که ذهنش نسبت به آوا قائل می‌شد، کلاف هترش می‌یکرد...

-میشه یه سؤال بپرسم؟

با شنیدن صدای ظریف آوا، از افکارش بیرون آمد. دخترک از گرما جان گرفته بود و باز بلبلی زبانی می‌کرد. برعکس اهورا که بیحوصله بود و کلافه و عصبانی. بیاینکه حرفی بزند، فقط سرش را به نشان هی موافقت تکان داد.

آوا کوتاه مکث کرد و کمی جابهجا شد و بعد پرسید:

-م نوکجا داری می‌یری؟

طوری محکم گفته بود که آوا لحظهای سر جای ش خشک شد و بعد از چند ثانیه توانست لب باز کند:

-مگه شهر هرته که بی جرم و گناه آدمو راهی بازداشتگاه کنی؟

-آگه شهر هرت نبود که دزدا و کلاشا راست راست تو خیابون راه نم یرفتن و قاطی مردم نمیشن. اما نگران نباش!
بازداشتگاه بردن تو بخاطر جرائم خودت نیست...

سرش را کج کرد و نای منگهی به صورت آوا که چشمهای درشتش منتظرانه به او خیره شده بود انداخت و
ادامه داد:

-م یخوام زیر زبون یه نفرو بکشی...

و با مکثی کوتاه:

-میتونی؟

آوا ساکت بود. یعنی واقعا از او میخواست از کسی حرف کشی کند؟

-تو که خودت به اندازه کافی تو این زمینه استادی و نیاز به کمک و دستیار نداری حضرت آقا! دیگه م نوم یخوای
چیکار؟

گره ابروی اهورا بیشتر تنگ شد. انگار این دو نفر نمیتوانستند بدون سرشاخ شدن با هم حرف بزنند.

-اون چی یزای بی ربط و بی معنی که تو مغزته رو به کل پاک کن و بنداز بیرون. من هرگز به کسی احتیاج ندارم. اما حضور تو
مقابل کسی که ازت کینه به دل داره، ممکنه زبونشو از رو دشمنی به چیزایی باز کنه که تا به حال از ترس من نگفته
باشه. مفهوم بودی ابا ی د حلاجیش کنم؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد تا حرفهایش را بفهمد و بعد گفت:

-کی هست حالا این دشمن من؟

دخترک چش مهای ش را گرد کرد.

چی؟ تو از من م یخوای برم با اون مرتیکه ی دوزاری م ری ض روانی هم کلوم بشم؟ شرومند هتم جناب سرگرد... این دفعه رو دیگه من ن یستم...

-کسی ازت سؤال نپرسید و اعلام رض ای ت نخواست که برای خودت م یبری و م یدوزی و تنت م یکنی. تصمی م گرفته شده و تو چه بخوای چه نخوای، باید اطاعت کنی!

آوا پوزخند زد و ب یتوجه به لحن پرتحکم و عصبان ی اهورا، به پشت ی صندلی تک یه داد و دس تهایش را روی هم گذاشت و گفت:

-هرچقدر دلت م یخواد زور بگو و حکم صادر کن. اما من زی ر بار حرفات نم یرم جناب!

کاریو انجام م یدم که دلم بخواد و خودم انتخابش کرده باشم نه که به میل و سلیقه ی تو عین یه عروس ک کوکی مطیعانه چشم قربان بله قربان بگم و ...

اهورا چنان محکم ترمز کرده بود که با توقف ماش ین، صدای غیژ وحشتناکی از چرخهایش شنیده شد و آوا به جلو پرت شد و دوباره روی صندلی برگشت و حرفش نصفه نیمه ماند.

جلوی بازداشتگاه رسیده بودند.

قلب کوچکش تند تند م یزد و نفس حبس شد هاش، هنوز هم ته گل ویش سنگ ینی میکرد.

دروغ چرا؟ ترس یده بود و وقتی که صورت اهورا و چش مهای خشمگن عصیانگرش را مقابل صورت خودش

دید، این ترس به بالات رین حد خودش رسید.

فکش منقبض شده بود و دستش را پشت صندلی ی آوا گذاشت و با کمتری ن فاصله از او، توی صورتش گفت:

-عین بچه ی آدم، دهن تو میبندی و بدون شلنگ تخته انداختن پیاده میشی؛ یا بگم بیان کت بسته و به زور ببرنت؟

نفس آوا از ترس بند آمده بود. اما نم یتوانست زیر بار زورگ و بیهای اهورا برود. تا وقتی او سر هر چیزی قدرت نمایی م

یکرد و زور میگفت، آوا هم به سرسختی اش ادامه میداد.

-هرکاری دلت م یخواد بکن؛ اما من نم یام! میدونی چرا؟ چون دلم نم یخواد که بیام...

اهورا چند لحظه با همان چش مهای خشمگین نیمه سرخ نگاهش کرد و بعد با غیظ گفت:

-بسیارخب؛ پس مجبورت م یکنم بیا ی...

و مقابل چش مهای متعجب و ترسیده ی آوا، در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد. ماشی ن را دور زد و در طرف آوا را باز کرد و مچ دستش را محکم گرفت و ب توجه به تقلاهایش، وادارش کرد از ماشین پیاده شود.

سریع و با قدمهای بلند و محکم راه م یرفت و آوا را درحالیکه با داد و بیداد م یگفت رهایش کند، پشت سرش م یکشاند. از حیاط که گذشتند، مأموری که جلوی در مسئول نگهبانی بود، از روی صندلی بلند شد و با تعجب نگاهشان کرد و برای اهورا احترام گذاشت.

-سروان زندگی هستن؟

سرباز نگاه به تزدهاش را از صورت آوا که عین برج زهرمار کنار اهورا ایستاده بود گرفت و رو به او گفت:

-ب... بله قربان.

بعد آو دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-جسارتا قربان؛ مشکلی پیش اومده؟

اهورا بدآخم نگاهش کرد که سرباز ب یچاره از ترس قدمی عقب رفت و با صدای محکم و کوبنده ی اهورا، سرش را زیر انداخت و زیر لب «چشم» آرمی گفت.

-به توریطی نداره. سرت به کار خودت باشه.

سرباز در را باز کرد و اهورا دوباره دست آوا را کشید و از در فلزی گذشت و وارد راهرویی طویل و تاحدودی تاریک شد. آوا همانطور که پشت سرش کشیده میشد، بلند گفت:

-ولم کن روانی! خودم دارم میام دیگه... دست مو ول کن...

-تجربه ثابت کرده نباید به چموش یها و کولیبازی هات اعتماد کنم.

آوا نگاهی به مچ باریک دستش کرد که بین انگش تهای اهورا فشرده م یشد و با جرق های که توی ذهنش زده شد، لحظ های سرش را خم کرد و بی هی چ فکری، چش مهایش را بست و دندا نهایش را روی دست اهورا فشار داد و محکم مچش را گاز گرفت.

اهورا با غ یظ چش مهایش را به هم فشرده و محکم دخترک را به عقب هل داد و او سه چهار قدم عقب رفت. هردو مچ دس تهایشان را با دست دیگ ر گرفته بودند و اهورا قدمی جلورفت و با خشمی آشکار گفت:

-چته چرا رم م یکنی دختر هی وحشی؟ باز هار شدی؟

آوا هم مثل خودش گارد گرفت و درحالیکه نفس نفس م یزد گفت:

-هار منم یا تو که به هر شکلی شده م یخوای به ضرب و زور کار خودتو از پی ش ببری؟ بعد دستش را که کلاملا سرخ شده بود و جای انگش تهای اهورا رویش به چشم میآمد جلوی صورتش گرفت و گفت:

-بفرما! کاردستی تو تحویل بگی ر جناب سرگرد...

اهورا با غ یظ باز ویش را گرفت که او بلند جیغ زد و اهورا همانطور که سمت در مقابلشان به جلو هدایتش م یکرد، عصبانی گفت:

-وقتی با زیون آدم حرف نفهمیدی و وحشی بازی ت گل کرد و زیون درازتو غلاف نکردی، بای د فکر اینجامم میکردی دختر هی احمق...

بعد در را باز کرد و دخترک را داخل هل داد و ادامه داد:

-ای ن که چیزی نیست، بدتر از اینم به سرت میارم دخت ر جاوید!

آوا وسط سالن پرت شده و موهای بلندش از زیر کلاه بیرون زده بودند. برگشت و با حرص موهایش را به عقب هدایت کرد. همانطور که نفس م یزد، قدمی جلورفت و انگشت اشار هاش را سمت قفسه ی سینه ی اهورا گرفت و گفت:

-ای نو تو گوشت فرو کن حضرت آقا؛ من نه اونقدرا ضعیفم و نه به اون اندازه که تو ذهنته بیعرضه که هر ب لایی خواستی سرم بیاری و ساکت و آرام بشینم و نگاهت کنم ...

و با ابرو به جای دندانهایش اشاره کرد و ادامه داد:

-الانم که میبینی! یک، یک مساوی!

اهورا با یک قدم بلند، فاصلهی بینشان را از بین برد و رو به آوا که با نفس حبس شده نگاهش می کرد، با خشم غرید:

-توئم ای نو آویزه ی گوشت کن دختره ی زبون نفهم؛ هر دفعه که واسه من ادا اطوار در بیاری و زبون درازی کنی و بی چک و چونه در مقابل چیزی که بهت میگم چشم نگی، علاوه بر یک اطاعت اجباری، به بدت رین صورت مجازات میشی و تقاص شو پس میدی... امشب هنوز تموم نشده، حرفای آرتارو که بشنوم، بعدش نوبت تو میرسه... ب لایی سرت میارم دخت رجا وید؛ که روزی هزاربار از کردهات پشیمون بشی... مفهومه؟

آوا با اخم و عصبانیت نگاهش می کرد. تا سر حد مرگ ترسیده بود اما باز هم کم نیاورد.

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی! تو آدم قانونی و منم یه شهروند عادیه که کوچکت ری ن مدرکی برای محاکم هاش نداری... پس بیخود صدا تو رو سرت ننداز و هی راه به راه من و تهدید نکن...

اهورا سرش را خم کرد و با چش میهای ریز شده که نور سبزش برق میزد و باعث میشد آوا حس کند از ترس قلبش توی آستینش افتاده، توی چش میهای گرد شده ی آوا خیره شد و از لای دندان غرید:

-منظورم قانون نبود که خیال خودتو خوش کردی به بیگناهیته. وقتی تقاص زبون درازتو با به باد دادن سرت پس دادی، اون وقته که میفهمی کیه که هیچ غلطی نمیتونه بکنه... یه بار گفتی من هم ذات شاهپورم، نگفتی؟ پس بترس از وقتی که حرفت به حقیقت تب دیل بشه...

آوا با ترس نگاهش میکرد و اهورا همانطور که عصبی و بلند نفس میکشیدت وی

چش میهایش خیره شده بود. چش میهایش دوباره مظلومیتش را به رخ میکشید و همان غم سوزان، توی نی نی اش پیدا شده بود.

با صدای زندی، که بهت زده وسط اتاق ایستاده بود و مات نگاهشان میکرد، هردو به آن سمت برگشتند. اهورا
عصبانیت شد که آوا وادارش کرده اینجا این حرفها را روی زبان بیاورد و بغضی گنگ توی گلویش آوا نشست و سرش
را زی ر انداخت.

کلافه دستی بین موهایش کشید و رو به زندی پرسید:

-آرتا آماد هست؟

-بله قربان. تو اتاق بازجویی ...

زندی هنوز گریج بود از رفتار اهورا و آن دختر سرتق. اهورا نگاهش را سمت آوا چرخاند که او سر بلند کرد و اهورا تهدیدوار و پرتحکم گفت:

-خودت، با پای خودت، برو تو تا دوباره به زور وادارت نکردم بری و کاری که میخوامو انجام بدی...

آوا محکم دندا نهایش را روی هم فشار داد و با تمام حرص و غمی که تو دلش بود، لب زد:

-ازت متنفرم اهورا پناهی...

وب یاینکه حرف دیگری بزند یا منتظر کلامی از جانب اهورا شود، سمت اتاق بازجویی رفت و خواست درش را باز کند که با صدای زندی سرجایش ایستاد.

-اجازه بدید خانم. کلیدش اینجا است بای د قفلش باز بشه...

آوا سر به زیر بود و نگاهش فقط به انگش تهای زندی بود که کلید را توی قفل میچرخاند.

-اتاق دوربین و شنود داره. پس اگه حرکتی از جانب متهم دیدی یا به هر نحوی تهدیدتون کرد، اصلاً نترسید چون

اگه شرایط خاصی باشه و ما متوجه خطر بشیم، سریع به کمکتون میایم...

آوا بیحرف فقط سرش را تکان داد و زندی که عقب رفت، وارد اتاق شد.

اهورا با اخم نگاهش میکرد و او که داخل اتاق رفت، یکی از هدفون‌ها را برداشت و روی گوشش گذاشت. پشت شیش‌های مستطیلی اتاق بازجویی ایستاد و دس‌تهایش را به کمرش گذاشت و تمام حواسش معطوف آوا و آرتا شد.

زندگی، همانطور که هنوز هم با بهت اهورا را نگاه می‌کرد، هدفون دوم را برداشت و پشت سرش ایستاد. از بالا و پایین رفتن‌شان‌ها ی اهورا معلوم بود چقدر عصبانی است اما مگر زندگی جرعت داشت با او حرف بزند؟ مگر میتوانست پرسد مشککش با آن دختر چه بود؟ میدانست که اگر کلامی باهاش صحبت کند یا توی کارش دخالت کند، اهورا بازداشتگاه را روی سرش می‌گذارد. به خصوص که الان عصبانی هم بود.

چشم‌های سرکش اهورا، روی اندام ظریف و کوچک آوا زوم بود. از اینکه هر بار این دختر از دستوراتش سرپیچی میکند و با سرتقی پاسخش را می‌دهد، توی دلش طوفان به پا بود و خون توی شاه‌رگش سفت شده بود. اهورا سرکش بود و زورگو. اصلاً ذاتش هم این بود! و آوا... با جواب دادنش مرد را خشمگین میکرد...

آوا که در را بست، آرتا سرش را بالا گرفت. از دیدن آوا به وضوح تعجب کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلاً... چطوری اجازه دادن تک و تنها بیا اینجا؟ آوا چند لحظه

نگاهش کرد و بعد با پوزخند گفت:

-میبینم که دم تو قیچی کردن سگ نگهبان! خوب الان که افتادی تو قفس زرزر کردند هم تعطیل شده و افتادی به غلط کردن.

بعد با دست به صورت زخمیاش که یکی طرفش کبود شده و بالا آمده بود و معلوم بود جای مشت محکم است، اشاره کرد و ادامه داد:

-خوبم که ازت پذیرایی شده و کامل از خجالتت درومدن... دمشون گرم!

آرتا با عصبانیت نگاهش کرد.

-اومدی اینجا که چی؟ ببینی چه بلایی سرم اومده و وضعم چطوره؟ خیلی خب دیدی...
حالا گورتو گم کن و بزن به چاک. عزت زیاد!

من بخاطر دیدن شکل و شم ایل تو مریض دوزاری که یه پاپاسی هم نمیارزه اینجا نیستم... اومدم که
باهات حرف بزنم.

آرتا با پوزخند گفت:

-من با تو حرفی ندارم.

-اما من دارم و توئم با ید جواب موبدی... وگرنه سرگرد پناه یو صداش م یکنم که بیاد یه بادمجون خوشگل این طرف
صورتتم بکاره. درست هم قد و قواره و ق رینه ی اون یکی... اگه دوست داری باز ضرب شست شو بچش ی که بهش
بگم؟ هوم؟

آرتا درحالیکه دندان به دندان م یساید نگاهش کرد. از اهورا میترسید و این برای آوا مثل روز روشن بود.

-تو و اون مرت یکه باهم برین به جهنم...

آوا بیخیال روی میز فلزی و پشت به شیشه های که از طرف آنها آینه بود نشست و صورتش مخالف اهورا قرار گرفت.

-تو نگران جهنم رفتن ما نباش؛ به وقتش م یریم... اما شک نکن اگه اونم کایت نداشته باشه، خودم قبلش توئه کلا
شو با اون رئی س کثافت راه ی جهنم میکنم که باهم ب رین پیش اون شیطونی که خط به خط درساتو نوازش م
یگیری ن...

آرتا با غیظ گفت:

-خیلی حرف م یزنی دختره ی پررو... حقم داری! من تو بندم و پام حالا حالاها گیره و تو آزادی! آینه که زیون تو
وا کرده.

آوا سرش سمت راست آرتا کج کرد و اهورا نگاهش زوم ن یم رخ صورت ظریفش شد. با چند لحظه مکث گفت:

-چرا م نو دزدیدی؟

اهورا حس کرد صدای دخترک غمگین است. حتی بغض هم داشت! خوب میتوانست لحنش را جدی حفظ کند، ولی اهورا به وضوح از همان اول متوجه غم و ناراحتی حرفهایش شده بود که الان سوزناکتر شده بود.

دستور گرفته بودم که ببرم و سر به نیستت کنم... دستور بدم نبود، من از خدامه تویی هالف بچه‌ی نیم‌وجبی که دستات بوی خون میده از روزی من محو شوی که دیگه سرت کشتار راه نیفته...

آوا با تعجب گفت:

س‌رمن؟ چرا مزخرف می‌گی مرت یک‌ه‌ی‌حمال! من هیچوقت تو کارای شاهپور دست نداشتیم و دخالت نکردم که الان بخوام بخاطرش جواب پس بدم...

نه نداشتی. ولی این قصه داره‌روانگشت تو می‌چرخه. ای‌ن‌حرف، حرف من نیست... رئیس‌م گفته و منم قبولش دارم.

آوا از روی می‌زپای‌ن‌پرید و دست به سینه مقابل آرتا ایستاد. چشم‌هایش هنوز چاشنی تعجب داشت.

منظور تو شفاف کن آرتا! بزار بدونم جریان از چه قراره...

آرتا با پوزخندی که زد، چشم‌های پر نفرتش را توی چشم‌های پر از غم آوا قفل کرد و گفت:

دیگه چه فرقی می‌کنه؟ الان با دونست‌ن‌تو، رستاک زنده می‌شه؟ یا من آزاد می‌شم؟ من حتی به خاطر این جریان به هامون هم خیانت کردم! ولی تو با وجودت گند زدی به همه‌چی... کل نقشه بخاطر توئه عوضی خراب شد... از هر کسی گناه‌کاری‌تری آوا! چون بخاطر تو اون گروه به خون کشیده شد و افعی هم منو گذاشت کنار که الان پام اینجا گیر کنه... من بخاطر تو مهره‌ی سوخته شدم...

آوا گنگ نگاهش می‌کرد. سر در نم‌یاورد آرتا چه می‌گوید. نگاهش همانطور با بهت به آرتا بود که او ب‌پیمقدمه از جایش بلند شد و سمت آوا‌خی‌ز برداشت. دخترک جیغ بلندی زد و تا خواست بگریزد، آرتا از پشت سر دستبندش را دورگردنش انداخت و محکم به گل‌ویش فشرد و زیرگوشش غیظ کرد:

به خاطر وجود نحست با دیدم پیری دختره‌ی کثافت... بخاطر دستور افعی ب‌ای‌د وجودت از روی زمین محو بشه. من به خاطر تو مهره‌ی سوخته شدم و پامل‌ب‌گور رس‌ید؛ پس توئم بای‌د نابود بشی...

آوای ایش را روی زمین م یکشید و با هردو دست مچ دس تهای آرتا را چسب یده بود.
دهانش نیمه باز بود و اشک از چشم مهایش جاری شده بود.

فک اهورا منقبض شد و بدون لحظ های تأمل، حتی یک ثانیه هم صبر نکرد و همان لحظه که آوای جیغ زد و آرتا بلند شد، هدفون را از روی گوشش برداشت و دست زندی داد و بی فوت وقت، در آهنی را با شدت باز کرد. آرتا با دیدن او لحظ های چشم مهایش گرد شد. چون بیخبر از شنود شدن حرفها و دیدن خودش بود، توقعش را نداشت اهورا سر بزنگاه داخل اتاق بیا ید...

اهورا همانطور که دندا نهایش را به هم فشار م یداد، با چند قدم بلند خودش را به آنها رساند و با مشت محکمی که توی صورت آرتا فرود آورد، بلند داد زد:

-چه غلطی م یکنی مرتیک ه ی کثافت ؟

صورت آرتا به سمت مخالف ضربه خم شد و فشار دس تهایش که کم شد، آوای محکم کف پایش را روی پای آرتا که صندل به پا داشت کوبید و او آخش به هوا رفت و دستش کامل شل شد .

اهورا با یک دست، دس تهای آرتا را گرفت و دست دیگرش دور کمر آوای افتاد و او را از آرتا دور کرد و او محکم خود را به سین هاش چسباند و بعد ب یمعطلی دوید و درحالیکه سرفه میکرد، پست سر اهورا ایستاد.

اهورا دس تهای آرتا را رو به عقب چرخاند و کمی پ یچاند که او بلند فریاد کش ید و اهورا با غیظ از لای دندا نهایی کلید شد هاش غر ید:

-نم یدونم چی باعث شد اونقدر به خودت جرعت بدی که همچین غلطی کنی... ولی بدون به همینجا ختم نم یشه؛ به وقتش پدرتو درمیارم حروم لقمه ی جوهرلق!

و با شدت سمت دیوار پرتش کرد که اگر خودش را کنترل نکرده بود، محکم با سر توی آن میخورد. از اهورا تا سر حد مرگ م یترسید و آنقدر ضرب دستش سنگین بود که حس میکرد صورتش لمس شده و از درد بازوها و شانهاش که

حاصل از پیچاندن دس تهایش توسط آن پنج ههای قوی مردانه بود، لال شده بود و حتی نمیتوانست کلامی سخن بگ وید. فقط با اخم و ترس به اهورا که مقابلش بود و عصبی نفس میکشید نگاه میکرد.

اهورا چند قدم جلورفت و آرتا که این بار مرگ را یک قدمی خودش م‌دید، محکم چش مهایش را به هم فشرد و آب دهانش را قورت داد. اما مگر اهورا به هم ین راحتی خلاصش م‌یکرد؟

موهایش را کشتی د و درحالیکه او بلند فریاد میزد، کشان کشان به جلو هدایتش کرد و روی صندلی نشاندهش. کارهایش مخالف قانون بود. اما از خشمش بود. از نفرتش بود. نفرتی که از لحظه‌ای که آن مردک نزدی ک آوا شده بود و جسارت به خرج داده بود بیشتر هم شده بود. خودش هم نم‌یدانست چرا، با آزار آن دختر تا ای ن حد آمپر چسبانده بود!

معمولا در چنین زمانهایی، تا وقتی واقعا طرف در معرض خطر جدی یا مرگ قرار

نمیگرفت، پل‌یس وارد عمل نمیشد. اهورا که محال بود خودش جلو برود. ای ن کار همیشه با زندگی بود. اما این بار... آوا فقط جیغ زده و اهورا آنطور سراسیمه و آشفته، با توپ پُر و نگاه هولناک عصیانگرش سراغ آرتا آمده بود! ش‌اید حتی توی دلش یک لحظه پشیمان هم شد از اینکه آوا را به آنجا آورده بود...

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد و با لحنی که مو به تن آرتا‌ی بیچاره سیخ م‌یکرد، در حالیکه با آن چش‌های رعب‌آور و سرخ از عصبانیتش نگاهش می‌کرد، گفت:

-عین بچه‌ی آدم، بدون اینکه مجبور بشم رو شهای دیگه روروت پیاده کنم، بدون فوت وقت، چاک دهن تو و ام‌یکنی و میگی ربط این دختر و شاهپور به اون گروه لعنتی چیه و چرا افع‌ی قتل شو خواسته... مفهوم بود؟ یا لازمه به سبک خودم شیرفهم ت‌کنم؟

آرتا با ترس، آب دهانش را قورت داد و نگاه از چش‌های عصیانگر ر اهورا گرفت. چاره‌های نداشت، داشت؟ اصلا از افع‌ی دفاع کردنش، چه سودی به حالش داشت؟ به قول آوا، نقش او توی آن دم و دستگاه فقط یک حمال بود! حتی ین میدانست افع‌ی کیست! او فقط پول م‌یگرفت و اطاعت امر م‌یکرد... بعد از گریختن آوا هم که مهره‌ی سوخته شد و به کل کنار گذاشته شد...

با حرص به آوا که اکنون بغضش شکسته بود و دور از آنها ب‌یصدا و آرام گریه م‌یکرد، اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

-بخاطر راین! هم هچی بخاطر اینه... چطور و چرا شو نمیدونم. ولی یه قول و قرار بوده ب بین هامون و شاهپور. دستور قتل رادنس از طرف شاهپور بود و توسط هامون انجام شد... ولی افعی نم یخواست اونارو از دست بده؛ به من گفت این دختر هروکله پاش کنم... منم پول موگرفتم و پشت به هامون کردم و رفتم طرف افعی...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. خبری از دروغ نبود. حقیقت همین بود که گفته بود. هرچند گنگ و نصفه نیمه، اما او فقط تا همین حد میدانست. اهورا با غیظ گردنش را گرفت و وادارش کرد به چشم مهایش نگاه کند.

-وای به روزگارت آرتا اگر ریگی به کفشت باشه و کلامی رو ازم پنهون کرده باشی...

آرتا با حرص بلند داد زد:

-نکردم! به خدا من خودمم هیچ کارم... من مهره ی سوختم! افعی رسما خلع کرده و الان حتی به جناز هام هم احتیاج نداره. چرا باید شو و ور بگم؟

اواخر حرفش که رس ید، اشک از چشمش جاری شد و اهورا که گل ویش را رها کرد، سرش را روی میز گذاشت و از لرزش شان مهایش معلوم بود گریه میکند. اهورا با اخم نگاهش میکرد. گریه ی مردی هم سن و سال خودش، منزجرش م یکرد. کارش دیگر با این مردکبه آخر خط رس یده بود...

سرش را چرخاند و دهانش نیمه باز بود که به آوا چیزی بگوید، که با دیدن صورت خیس از اشکش، لب فرو بست. همانطور که توی چشم مهایی هم خیره بودند، به سمتش قدم برداشت. آوا بغض آلود، با چشم مهایی بارانیاش نگاهش کرد و لب زد:

-دروغه... بخدا من بیگناهم.

اخم پررنگ اهورا غلیظتر شد و حس کرد از این لح ن آوا، چی زی محکم به قلبش چنگ انداخت. به قلبش؟ به قلب ی خزد هاش؟ محال بود... او خیلی وقت بود قلبش را از کار پی کار کرده بود. حالا هم نباید با دو قطره اشک این دختر دوباره بهش توجه م یکرد. آوا بیگناه بود و اهورا این را خوب میدانست. اما شاهپور آدم هزار سر و سودایی بود که برای گندکاریها یش، حتی به دخترش هم رحم نم یکرد و از او هم م ایه م یگذاشت. پس حتما حرفی زده و معامل های با هامون عوض به قتل رساندن رادنس انجام داده که یحتمل آوا هم از شرایط آن بوده است. اینکه حقیقت امر چه بود را فقط شاهپور میدانست و اهورا با جلب اعتمادش بای د به آن م برسید.

به در اشاره کرد و با لحنی آرام گفت:

-برو بیرون.

آوا سمت در رفت و هردو از آن اتاق لعنتی خارج شدند. زن دی پشت در با فاصله ایستاده بود و نگاه اهورا را که روی خودش دید گفت:

-چه دستوری م ی‌دین جناب سرگرد؟

-پروند هشو تکمیل کن و برای گرفتن حکم نهایی بفرست دادسرا. به عنوان شاهد هم از اعترافات سورنا و نیکسا استفاده کن. آرتا به صفحه ی آخرش رسیده. دیگه نه به درد ما میخوره و نه برای اونا ارزش داره. هرچه زودتر، مجازات شو انجام بده...

زندی نفس عمیقی کشید و گفت:

-اطاعت قربان.

هر دو در سکوت توی ماشین نشسته بودند. آوا سرش را به شیشه تکیه داده بود و آرام و بیصدا اشک م ی‌ریخت و اهورا، سیگارش را بین انگشتانش گرفته بود و دودش را از پنجره بیرون م ی‌داد. تند میرفت اما امشب از آن سرعت دیوان هوار همیشه اش خبری نبود. ذهنش درگیر بود. پشیمان بود از آوردن آوا. کاش اصلا پرواز را کنسل نکرده بود که الان همه چیز اینطور خراب نم ی‌شد. چیز خاصی به دست نیاورده بود و داد ههایش تقریبا همان اطلاعات قبلی بود. تنها خیالش بابت تمام شدن قصه ی آرتا راحت شده بود و بس...

فقط باعث گلودرد و گریه ی آوا شده بود. انگار دنیا میخواست دوباره بهش یادآوری کند که تقاص غرور و خودخواهیش را بازهم بقیه پس دادند. پس چرا این همه آرام بود؟ چرا عصبانی نبود؟ چرا سر خودش داد و ف ریاد نمیکشید؟ چرا سرعت نم ی‌رفت که دوباره داد موتور بینوای ماشین بالا بیاید؟

انگار برعکس همیشه، نم ی‌خواست خشمش را سر چیزی خالی کند. فقط درد میکشید.

ریه‌اش از سیگار کشیدن سوزم یزد و قلبش سنگی ن شده بود. چش مه‌ایش از درد بودی اخشم، خودش هم نمیدانست، اما بدجوری م یسوخت و اذیتش م یکرد. خودش را مستحق م یدانست. مستحق درد کشیدن. انگار که بعد از این همه سال، همه ی کارهای بد و اشتباهاتش ع ین فیلم پ یش چشمش میگذشت و برایش ریکاوری م یشد. اما... کدام از آنها به اندازه ی گ ری هی این دختر برایش آزاردهنده بود؟

با خشم و غیظ، ف یلتر سیگار را از پنجره بیرون انداخت. اصلا دخترگریه م یکرد که میگرد! به او چه ربطی داشت؟ دخترک از دست آرتا بود که گ ریه م یکرد، نه اهورا! پس چرا او با ید عذاب م یکشید؟ اگر وجدان داشت، پس چرا ط ی ای ن سالها این وجدانش از خواب بیدار نشده بود که بهش تلنگر بزند؟ ماشین را جلوی عمارت شاهپور نگه داشت و سرش را سمت آوا چرخاند. چش مه‌ایش رابسته بود و سرش را به پشت ی صندلی ت کیه داده بود. صورتش رو به اهورا بود و موهای خوش حالتش که از زیر کلاه ب یرون زده بود، توی صورتش ریخته بود و با وزش باد پایزی، آرام آرام تکان م یخورد. صورت عروسک یاش از همیشه معصومتر شده بود و مژ ههای بلندش زیر آن نور اندک، روی استخوان گون هاش سایه انداخته بود. نف سهای بلندی که میکشید، نشان از خواب عمیقش بود. نگاه اهورا روی رد اشکی که توی صورتش خودنمایی م یکرد و هاله ی سرخی که گل ویش را خط انداخته بود کشیده شد و دوباره اخمش غل یظ شد و جنگل چش مه‌ایش قدری فروکش کرد و کدر شد. انگار که... انگار که ناراحتش کرده بود...

با خشم، چش مه‌ایش را روی هم فشرد و دستی بی ن موه ای پرپشتش کشید. اگر یک دقیقه ی دیگر به ای ن تفکرات احمقانه ادامه میداد و پای وجدان و احساسی که خیلی وقت بود مرده بود را به عقل و منطقش باز م یکرد، قطعا هر حرکتی ازش سر میزد و غیرقابل کنترل میشد. الان او از این دختر متنفر باشد! متنفر! نه اینکه بخاطرش عذاب وجدان بکشد و این همه حس ضد و نق یض سمتش هجوم بیاورد... یادش رفته بود او کیست؟

توی همان غالب سرد و خشک همیشه گی فرورفت و دوباره همان حصار یخی به دور مردم کهای شفافش کشیده ه شد. چند دفعه دخترک را صدا کرد تا او او نفسی عمیق کشید و بعد از چندبار پلک زدن، چش مه‌ایش را باز کرد.

نگاهی به اهورا انداخت و مردم کهای قهوهای مایل به سیاهش تا ساعت دیج یتال ماشین کشیده شد. با دیدن عدد 25:1 که روی آن نوشته شده بود، صاف سرج ایش نشست و همانطور که موهای فرش را زی ر کلاه جا میداد، گفت:

دی ر شده... خیل یم دیر شده! این دفعه دیگه حتما شاهپور م نو میکشه...

اهورا همانطور که با اخم نگاهش م یکرد، گفت:

-شاهپور تهران نیست!

دس تهای آوا لحظ های از حرکت ایستاد و نگاهش روی چهره ی اخمآلود اهورا کشیده شد و با تعجب پرسید:

-یعنی چی که نیست؟ مگه نگفتی پروازا کنسل شده؟

-گفتم کنسل شده؛ منتها فقط مال من و تو! شاهپور و مانیا سر ساعت سوار هوا پیما شدن و تا الانم قطعاً رسیدن...

آوا همانطوری مات نگاهش م یکرد. نمیدانست از اینکه فردا باز هم با ای ن مرد تنهاست بخندد، یا از خوشحال ی اینکه امشب شاهپور سؤال جوابش نمیکند بلند جیغ بزند. نبود ن شاهپور، برای آوا، خود خود بهشت بود! دخترک به حدی شاد بود از نبودن مل ک عذابش که اصلاً فراموش کرد پرسد چرا اهورا پروازها را کنسل کرده است و چطوری شاهپور را قانع کرده بدون آوا برود.

لبخندی پهن و پررنگ روی لبش بود که با شنیدن جمله ی اهورا قدری رنگ باخت.

-فردا رأس ساعت 6 صبح بل یط داریم. به حسام سپردم 30:5 برسوندت فرودگاه، پس زمان تو تنظیم کن و وسایل تو جمع و جور کن...

آوا سرش را تکان داد و خواست پیاده شود که اهورا گفت:

-کجا؟

سرش را سمت او چرخاند و همزمان با بالا انداختن شان هاش گفت:

-برم دیگه. نکنه اونقدر کارم خوب بوده که باز م یخوا ی ازم استفاده کنی که زیر زبون یکی دیگه رو برات بکشم؟

اخم اهورا رنگ گرفت و کمی به عقب مایل شد و جعبه ی ویولون را از روی صندلی عقب برداشت و سمتش گرفت و گفت:

-تو به هیچ عنوان تو این کار قابل اعتماد نیستی پس مطمئن باش دفع هی دومی وجودنداره. فقط از اونج ایی که حواست زیاد ی جمعه، به دو ساعت نکشیده یادت رفت واسه چی وسط خیابون، زیر بارون م یدویدی و فرار م یکردی.

بعد با چشم به جعبه اشاره کرد و ادامه داد:

-یه امانتی که از قرار معلوم زیاد ی هم برات باارزشه، تو ماشین من داشتی و از خوش حواس ی زیاد به کل فراموش کردی اسمش م بیاری...

آوا اخی کم رنگ روی چهره نشاند و جعبه را گرفت و در را باز کرد و پیاده شد. برایش عجیب بود اهورا بعد از آن همه خط و نشان کشیدن الان آرام باهاش حرف زده بود. اما خودش هم صدای ش را در نیآورد. از جانش که سیر نشده بود ...

الان نباید خداحاف ظی میکرد؟ یا حداقل شب بخیر م یگفت؟ اما نگفت... خواست سمت خانه برود که وقتی دید اهورا حرکت ن میکند، سمت او برگشت و کنار در طرف راننده ایستاد و از پنجره به مردم کهای شفاف و ی خزدهاش نگاه کرد. اهورا کمی سرش را کج کرد که یعنی حرفش را بزند. آوالب زیرینش را ترکرد و گفت:

-م نو که رسوندی... بهت توصیه م یکنم بری زودتر استراحت کنی؛ چون از اونج ایی که میدونم شبارودی ر میخوابی، م یترسم صبح خواب بمونی و تا 30:5 نتونی از خواب بیدار شیآ...!

اهورا همانطور که با اخی نگاهش م یکرد، با لحن سرد و جد یاش پاسخش را داد:

-جای اینکه به فکر زمان خواب من باشی، برویه نسخه واسه خودت بیچ که شب تا صبح پلک رو هم نمیزاری و مزاحم خواب بقیه هم میشی...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-منتظر م یمونم بری تو، بعد م یرم... پس اگر خیلی نگران فردایی عجله کن.

لبخند کمرنگی روی لبهای آوا نشست. انگار فقط منتظر شنیدن همین یک جمله بود که همه‌ی سختیهای امشب را فراموش کند. از همین جمله‌ی اهورا، میتوانست تعبیر مثبتی بگیرد و ناراحتیاش را به کل از دلش بیرون ببرد. شب بخیر کوتاهی گفت و بیا اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، سمت در باغ رفت و داخل شد.

بعد از رفتن آوا، اهورا حدود ده دقیقه بدون هیچ دلیل و هدفی، همانجا ایستاد و بعد با نفس عمیقی که کشید، ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

حوصله‌ی خانه رفتن نداشت. دلیلی هم برای رفتن به آنجا نداشت. حداقل با رانندگی پرسرعت توی خیابانها، ی‌ک جوری میتوانست جلوی ذهنش که افسار پاره کرده بود و بی پروا به هر سمتی میرفت را بگیرد. اما با خانه رفتن، باز دوباره فکرهای بی‌رحم سمتش هجوم می‌آوردند. انگار که دیوارهای تنگ و تاریک خانه میخواستند او را ببلعند. با صدای زنگ تلفن همراهش، چشم از خیابان گرفت و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و آیکون سبز را کشید. هنوز حرفی نزده بود که صدای خوش و خندان سعید توی گوشش پیچید:

-سلام پسرخاله! حال و احوالت چطوره؟ جات خالی اینج آدم درسته ی‌خ م‌یزنه از سرما! باز صد رحمت به تهرون خودمون... اینجا انگار جای برف، یخ میبارد از آسمون! اصلا تو، تو کتت م‌یره وسط آبان ماه ج‌ای برف بیاد؟ برفم که نه... کولاک چشم کور کن استخوان شکن! م‌یگ ما اهورا... داری میای هرچی کت و کاپشن تو کمدت داری بردار بیار که سهم من و شهرامم بدی... ما که گول خوردیم، ولی تو با لوازم مورد نیاز بیا عین ما وسط بدبختی و سرما بایه لا پیره‌ن گ‌یر نکن ی!

-اقلکم میزاشتی یه شب از اونجا موندنت بگذره بعد زیونت واشه...

-وا شده؟ زیونم یخ زده مونده ت‌ه گ‌وم... ندیدی صدام عوض شده؟ باور نداری ویدیو کال بگیرم؟

-نم‌یخواد. جای اینهمه دری‌وری گفتن برو از انبار ه‌یزم بیار اون شومینه رو راش بنداز که از سرما نچ این امشب.

-شومینه؟ ه‌یزم؟ انباری؟ نکنه یکی از اون دوربینا تو اینجا گذاشتی زیر نظرمون داری؟

اهورا غلیظ‌اخم کرد. به هیچ عنوان حوصله‌ی مسخره بازی‌ای سعید را نداشت. آن سوی‌یت مل‌ک اهورا بود و سعید احتمالا این‌رام‌یدانست و این‌سؤ‌لهایش او را عصبانی میکرد.

آوای جنون
-شهرام اونجاست؟

سعید با خنده پاسخش را داد.

-آره همنجاست. فرهاد دل خسته داره ناز و نوزش یرین خانوم شوم یکشه تا بلکم یه شب بخیر از زیونش در ب یاد... معلوم نیست چیکار کرده که شیری ن طفل معصوم اینجوری از دستش عُق شده! عدالت خدا رو م ببینی پسرخاله؟ شهرام خان داره باش یرینش حرف میزنه و حال م یکنه، اونوقت من به اولین کسی که زنگ زدم تو بودی...

اهورا کلافه بود و خسته و این از جمله بیحوصله‌های که در پاسخ سعی دگفت، کاملاً مشخص بود.

-جای اینکه مدام همجوار کمد بشینی که فاکمدی بودن برت داره، برو بگیر بخواب که فردا همین که پام برسه اونجا کلی کار برای انجام دادن داریم...

سعید پوف بلندی کشید و گفت:

--توئم که فقط بلدی بزنی تو برجک آدم... حیف که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شهرام از آن طرف خط شنیده شد که میگفت گوشی را به او بدهد.
سعید تند تند گفت:

-فرهاد کوه کن مثل اینکه امشب شیری نو دست به سر کرده بیچاره رو فرستاده کوه دنبال نخود سیاه بگرده و خودش با خسرو خان وعده داره... الانم نمیزاره پسرخاله ی بخت برگشت هی این خسرو ی بداخلاق و بی اعصاب بعد یه روز دوری، دو کلوم باهش اختلاط و حال و احوال کنه...

اهورا ابرو در هم کشید.

-نمیدونم چی اینجوری حال تو کوک کرده که ربه ر مزخرف میگی، ولی تا ای ن خسرو نزده کاسه کوز هتو به هم نریخته، خودت بساط تو جمع کن و بردا ر بپریش خردارش! الانم گوش یو بده به شهرام که کارم با اون واجبتره تا شنیدن چرت و پرتای بی سروته تو...!

سعید که متوجه شد اهورا زیاد سر دماغ نیست و ممکن است هر لحظه کاسه ی صبرش از مسخره بازی های او سر بیاید و به اصطلاح آمپر بچسباند، به عنوان کلام آخر گفت:

-چشم خسرو خان! تو که تا چشمت به این فرهاد ور پریده میفته عالم و آدم یادت میره... ولی بدون، خدای ما هم بزرگه!

اهورا حرفی نزد. آن طرف شهرام که میخندید، گوش‌های را از س‌عید گرفت و با تک‌سرف‌های صدایش را صاف کرد.

-سلام اهورا.

-چه خبره اونجا؟ چی می‌گه ای ن‌پسر سر به هوا؟

-پسرخاله‌ی خودته؛ از من م‌پرسی؟ از سرشب سوئی تو گذاشته رو سرش و یه بند اراجیف می‌گه... منم مجبورم تحملش کنم.

اهورا باریموت در ریلی پارکینگ را بالا داد و همانطور که ماشین را داخل پارکینگ هدایت میکرد، گفت:

-کارا چطور پی‌ش میره؟

-هم‌هچی عالی‌ه! همونطور که می‌خواستی، قبل از ورود جاوید و مانیا، دوربین و شنودها کاملاً نامحسوس و به وسیله‌ی افراد خودی، دقیقاً جاهایی که از وی‌لا مشخص کرده بودی، نصب شدن و هم‌هچی تحت کنترل نیروهای مستقر در کلب‌هس. سردار خیلی هواتو داره که این همه نیرو در اختیارمون گذاشته... الان فقط مونده اطلاعات سیستم امنیتی، که گفتی آوا اون کار رو انجام میده.

-خوبه. سعید کاری که ازش خواسته بود مو انجام داد؟

-خودش که می‌گه آره. امروز با مانیا تماس گرفت. اونم ظاهراً برای فردا هم یه قرار گذاشته و خواسته به صورت کاملاً سکرت و محرمانه تورو ببینه... تیرت مستقیم به هدف خورده اهورا! هامون و مانی هنوز از راه نرسیده روی تو دست گذاشتن...

-گوش کن شهرام، میخوام حواس تو جمع کنی و چهار چشمی مراقب مانیا باشی. به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست و خیلی بیشتر از ظاهرش تو چنت هاش نقشه داره؛ به خاطر همینم هست که از هر دری وارد میشیم تهش به این زن ختم میشه. یه لحظه غفلت کنیم از دستمون رفته...

شهرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-خاطرت جمع، حواسم هست. خودمم شک ندارم آخر قضیه به مانیا میرسه...

اهورا در واحدش را باز کرد و کتش را روی کاناپه انداخت.

-فردا صبح اونجام. منتها تو نبود من، مراقب باش سر به هوایی های سعید کار دستمون نده... در ضمن، زیاد دور دخترام بپلکه. تا من نیستم تو جمع و جورش کن...

شهرام خندید و گفت:

-حواسم به اینکه یه وقت دسته گل آب نده و مأموری تو لو نده هست. اما تو مورد دوم شرمندتم! شازدهتون هیچ جوهره قابل کنترل نیست اهورا...

اهورا اخمش غلیظتر شد. میدانست سعید هر جا برود غیر ممکن است بدون ارتباط با سه چهار تا دختر برگردد. شاید واقعا هم رابطهایش فقط در حد چت و تماس بود. ولی بهرحال سر و گوشش میجنبد و تنها کسی که حریفش میشد و همیشه کنترلش میکرد، اهورا بود.

-ولی جدای از شوخی، الان فهمیدم که چرا انتخابش کردی. آدم ناتوی نیست و زیرو بمش یکی. همیشه روش حساب کرد... زیر و زرنگیشم باعث میشه همونی باشه که ما میخوایم.

اهورا همانطور که دکمههای پیراهنش را باز میکرد، پاسخش را داد:

-از همون اول بهت گفتم. منتها تو هم یه بعد یه مدت به حرفای من میرسی...

شهرام لبخند زد و سری تکان داد. اهورا طبق معمول از خود راضی بود و خب؛ شاید حق هم داشت...

-بیشتر از این وقت تو نگیرم رفیق. استراحت کن که فردا کارت زیاده. از همه هم بدتر، خدا بهت رحم کنه که با ید با سعید سر و کله بزنی...

اهورا حرفی نزد و پاسخ شب به خی ر شهرام را با یک خداحافظی کوتاه داد و تماس را قطع کرد. همراهش را به پاوربانک وصل کرد و روی میز گذاشت. هنوز دستش را عقب نکشیده بود که نگاهش روی جای دوردیف دندانیکه روی مچ دستش حک شده بود لغزی د و اخمش درهم رفت. سر انگشتش را روی جای دندانهای کوچک آواکشی د و ت وی دلش پوزخند زد. دخترک جسور! امشب که گذشت، اما قطعا دیری ازود حساب کارش را پس میداد...

همانجا روی کاناپه دراز کشید. مچ دستش را روی پیشانیاش گذاشت و آرام چشمهایش را بست. چیز زیادی تا صبح نمانده بود. بای د قبل از اینکه باز هم فکر و خیال سمتش هجوم بیاورد، دکمه ی turn off ذهنش را بزند و حداقل این یکی دو ساعت را استراحت کند که فردا بتواند سر پا بایستد.

طبق معمول، پنجره را نبسته بود و خان هی تاریک، توی سرما غرق شده بود و صدای زوزه ی باد کاملاً واضح به گوش م میرسید.

اینجا همیشه ی خزده و سر بود...

مثل چشمهایش...

مثل زندگیش...

و مثل قلب یخیش...

«آوا»

پلهها را یکی یکی بالا رفت و جلوی در اتاقش ایستاد. چمدانش آنجا نبود. یعنی شاهپور آن را با خودش برده بود؟ چنین چیزی محال بود! آن مرد مستبد و بداخلاق، که از قضا از این دختر هم دل خوشی نداشت، غیرممکن بود وس ایلش را با خودش حمل کند و جایی ببرد. پس حتما در نبودش، یکی از خدمتکارها آن را داخل اتاقش گذاشته.

خوابش م یام دوه مزمان با خمیازهای که روی لبش نی مبنده بود، در اتاق را باز کرد که با دیدن دختری که روی تختش نشسته بود، جیغ بلندی کشید و کل ید برق را زیر دستش فشار داد.

دلناز بلند بلند خندید و از روی تخت بلند شد.

-چته دیوونه؟ مگه جن دیدی؟

آوا همانطور که از ترس لحظه ها یاش نفس نفس می یزد، پل کی زد و گفت:

-دست کم ی هم از جن نداری! این ساعت، هرکس دیگه هم تو رو با ای ن موها و لباس سفید رو تختش م دید، شک نکن قبض روح م یشد...

دلناز بهش چشم غره رفت.

-خب حالا توئم... با یه اتفاق کوچیک از گاه، کوه م یسازی.

آوا در اتاق را بست و ویولونش را گوشه ی دیوار گذاشت. لبها سهایش تقریبا خشک شده بود، اما برای اطمینان کلاهش را روی رادیاتور گذاشت و درحالیکه هود یاش را از تن بیرون میکشید، صدای دلناز را شنید:

-کجا بودی تا حالا؟

هود یاش را هم کنار کلاهش گذاشت و تیشترتش را به تن کرد. دستی بین موها کشید و رو به دلناز دست به کمر ایستاد.

-حالا که شاهپور گورشوگم کرده و واسه یه شب از دستش راحتم، نوبت توئه که سین جیمم کنی؟ نکنه توئم عین اون حسام وامونده مأمور مخفی شدی و قراره کارامو بهش گزارش بدی؟

دلناز با چش میهای گشاده شده نگاهش کرد.

-چی داری م یگی تو دختری! م نو اینجوری شناختی؟ گزارش کدومه... اصلا یه نگاه به ساعت انداختی؟ من فقط

نگران خودتم... همین!

آوا کنارش نشست و درحالیکه روی تخت دراز م یکشید، گفت:

-نم یخواد نگران من باشی. من چ یزیم نمیشه...

-پس زخم گلوتم بخاطر اینه که چی زی ت نشده؟

تیز سر جای ش نشست و نگاه بهت زد هاش را به صورت دلناز دوخت که او یک ت ای
ابرویش را بالا انداخت. س ربیع جلو ی آینه ه قد ی ایستاد و کم ی سرش را بالا گرفت و همانطور که با اخم دستش را
روی زخم خیلی خی لی سطح ی گلویش میکشید، زمزمه کرد:

-ای تو اون روح آرتا... عوضی ببین چه ب لایی سرم آورده که

نگاهش که به سرخی روی دستش افتاد، زمزم هاش ناتمام ماند. اخم غل یزش ک می رنگ باخت و آرام آرام دستش را پ
این آورد. جای چهار انگشت مردانه، به وضوح روی آن به چشم م یخورد و دخترک م یدانست با وجود پوست ظری
ف او، حتی کبود شدنش هم چیز بعیدی نیست. دست دیگرش را دور مچش چرخاند و دوباره آن لحظه را توی ذهنش
تداعی کرد. با یادآوری واکنش خودش، لبخندی روی لبش نشست. نم یدانست ت جلوی آن مرد سنگ ی، با وجود
تمام ترسی که از تیلها ی شفا ف سبز رنگ چش مهایش به جان دخترک م یانداخت، جسارت این همه مخالفت و
سرکشی را از کجا م یآورد! اگر میگفت از او نمیترسد، دروغ بود. ازش حساب م یبرد. بدجوری هم دست و پ ایش م
یلرزی د. ولی از زورگوی یها و غرور بی حد و انداز هاش بود که آوا جرع ت م یگرفت. او آدمی نبود که زیر بار زور برود...
چه اهورا، چه هرک س دیگر. دخترک خلق و خ ویش سرکش بود؛ نه سر به زیر و آرام...

سمت دلناز برگشت و با همان لبخند روی لبش گفت:

-بیخیال دلی! چیزی نیست... یه نفر خواست اذ یتم کنه منم از دستش فرار کردم...

-خدا آخر عاقبت تو با این جنگولک باز یاتو به خیر کنه... تو داری یه غلطی م یکن یا آوا!
ولی نمیدونم چرا راست شو نم یگی...

آوا خن دید و خودش را روی تخت انداخت.

-م یگم بهت بعدا... تو بگو؛ چی شد امروز من نبودم؟ کسی نیومد؟

دلناز انگار که چیز مهمی یادش افتاده باشد، چشم مه‌ای ش برق زد و سمت آوا برگشت و روبه او چهار زانو نشست و با لبخند و صدایی پر ذوق گفت:

- حدس بزن کی اومده بود؟! -

آوا بخیال شانه بالا انداخت.

- من چه میدونم... لابد یه غول تشن دیگه از هم قماش های شاهپور!

دلناز کمی چپ‌چپ نگاهش کرد و بعد دوباره با ذوق گفت:

- ای نیکو جدید بود. من اصلاً تا به حال ندیده بودمش... و ای آوانم دیدونی چه چشمایی داشت! لامصب از اون سگ دارای پاچه‌گیرش بود... قدبلند، چهارشونه... یه عطری هم زده بود که نگم برات...

- اووووه! کی میره این همه راه...

- مرض! تو که ندیدی چه جیگری بود لامصب... ولی عوض همه خوشگلیاش، اخلاق مخلاق کلا تو بند و بساطش نبود. برعکس چشم چرونیای بقیه، این اصلاً به هیچی محل نمیداد... فقط یه کلوم گفت جناب جاوید هستن؟ منم گفتم آره... بعدشم که رفت اتاق ارباب... وقت رفتنش هم نمیدونم رفت چی به حسام گفت که بیچاره نزدیک بود از ترس شلوار شوخیس کنه. حق هم داشت! طرف همینجوری نگاهت میکرد چهارستون بدنت میلرزید...

آوا پوفی کشید و گفت:

- پس بگو چرا گفתי چشماش سگ‌داره... سگ اخلاقشه که رفته تو چشماش مرت یک هی جوگیر...

- چی میگی تو خره؟ این مردارو همی ن اخلاق سگشونه که آنت یک میکنه دیگه. بعد تو که ای نو ندیدی؛ اخلاق و قیافهش بدجوری به هم میومد... اصلاً اون لحظه که با حسام حرف می‌زد، کل عمارت دست از کار کشیده بودن از پشت پنجره دیدش می‌زدن...

آوا خن دید.

- خوبه دیگه؛ سوژه‌ی حرف زدن و غیبت این ماهشون هم جور شد...

دلناز هم خندید و آوا پرسید:

-اسمش چی بود حالا؟ نفهمیدی؟

-چرا... مینا گفت به ما... صبر کن الان یادم میاد...

و به حالتی که انگار دارد به چیزی فکر میکند، پیشان یاش را چین انداخت و به گوش های خیره شد و بعد از یک دقیقه بشکنی زد و با لبخند رو به آوا گفت:

-آهان! یادم اومد... اهورا!

آوا که تا آن لحظه بخیال نگاهش می کرد، با شنیدن اسم اهورا، صاف سرج ای ش نشست و گفت:

-چی؟ اهورا اینجا بود؟

-آره دیگه. تقریباً 9 و 10 صبح بود که اومد. با شاهپور حرفاشو زد و رفت...

ماهیچ های چهره ی بهت زده ی آوا، کم کم شل شد و طرح لبخندی تو ی صورتش نشست.

دلناز عاقل اندر صفیحانه نگاهش کرد و با شک پرسید:

-ببینم... تو میشناسیش؟

لبهایش را محکم به هم فشرد که خنده اش نگیرد. الان اگر به او می گفت تا این وقت شب با اهورا بیرون بوده، دختر بچاره چه حالی میشد...

-مهمونی دو هفته پیش اومده بود... تو که باید آمار ریز به ریز مهمونا و شرکای شاهپورو بهتر از من داشته باشی!

دلناز کمی لبهایش را کج کرد و گفت:

-نه، من یادم نمیاد دیدم باشمش. گل بگیرن ای نخراب شده رو که من هر روز توش جون میکنم و میرم و میام؛ ولی

اینجور مواقع معلوم نیست سرم کجا گرمه که هم یسه دیر به خودم میجنبم...

بعد سریع دوباره حالت چهره اش شاد شد.

خنده ی تلخی روی لبهای آوا نقش بست. حرف که چه بگ وید، مرد جوان بیشتر ر با دخترک سر جنگ داشت آن شب...
شب...

-آره، یکی دو کلمه... خیلی آدم بدعنق ی، با صد من عسل هم همیشه قورتش داد. همچین قیافه م یگیره که ک سی جرعت نکنه از شعاع هزار کیلومت ری شم رد شه ...

دلناز خندید و گفت:

-خره جذابیتش به همین تلخیشه دیگ ه...

-بخوره تو سرش. میخوام صد سال سیاه جذابیت نداشته باشه اینجوری... .

دلناز بیتوجه به حرف او، با ذوق و شوق بازویش را چنگ زد و گفت:

-ولی تو روح آوا... چه شانسی داری تو دختر! این خودخواهالسلطنهای که من دیدم، به هیچکس روی خوش نشون نمیده. امروز نبود ی ببینی مانیا واسه یه جو توجهش داشت خودشو میکشت... ولی اهورا دریغ از ی ه نگاه خشک و خالی که بهش بندازه...

هر دو خن دیدند. آوا فکر کرد که چقدر لقب «خودخواهالسلطنه» به اهورا میآید و دلناز ادامه داد:

-حالا تو داری م یگی باهات حرفم زده! چی بهتر از این دیوونه؟ حالا که اون چراغ سبز داده، توئم دو دست ی بچسب و ب یخیالش نشو...

آوا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-چراغ سبز کدومه دلی؟ دلت خوشه ها! به قول خودت اون زورش میاد یه نگاه به شکل و شمایل آدم بندازه، اونوقت

بیاد به م ن دوزاری نخ بده؟ بعد با لبخندی تلخ ادامه داد:

-من اصلا به چشمش نمیام دلناز. اون مرد از خود راضی نهایت بتونه س ر دماغشو ببینه و بس!

دلناز پوفی کشی د و گفت:

-حالا هنوز هیچی نشده عقب نشینی نکن توئم... چه عیب و ایرادی داری تو آخه که به خودت میگی دوزاری؟ اون مرت
یکه هامون، هر دفعه میاد حاضره جون شو بده که یه نظر تو رو ببینه... تنها مشکلک اینه یه نمه یخ و ماست ی، که
اونم به مرور او کی میشه! یه ذره قر و غمزه رو از اون مانی و پرید ه یاد بگیر، یه خرده هم به خودت برس و تو
چشم اهورا باش... اونوقت بی ن کیه که بهت نه بگه ...

آوا با اخم کمرنگی نگاهش کرد و کلافه گفت:

-ولم کن دلی! هم ین مونده یه باره پاشم برم و دست اون زنیکه ی افادها ی که از دور هم بوی گند و کثافتش خفهم
میکنه و ایستم و اصول چگونه به مردان برای یک نگاه التماس کنیم پاس کنم...

-وا چرا جوش میاری حالا؟ من یه چی زی گفتم، بیخیال اصلا ...

آوا حرفی نزد و از جا بلند شد و دلناز مثل اینکه تازه چیزی یادش افتاده باشد، تند تند گفت:

-همراهتون میاد شمال دیگه؟

آوا سرش را تکان داد و دلناز با سرخوشی جیغ کشید که باعث تک خنده ی آوا شد.

-پس دیگه غمت چیه دختر؟ همونجا کارشو بساز و هرجوری شده مخ شو بزن بره پ ی کارش دیگه...

آوا به دل خوش دلناز و تفکرات سادهاش خندهاش گرفته بود. این دختر اهورا را فقط یک نظر دیده بود، چه
میدانست یک آدم ک سنگی بیشتر نیست و جای قلب، ی ک تکه یخ توی سین هاش دارد؟ در ثانی، او که اهورا را
نمیشناخت و از هویت واقع یاش بیخبر بود، پس حق داشت فکر کند آوا م ی توان دت و ی قلبش جا باز کند... شای د
اگر مرد دیگ ری بود، راحت آوا م ی توانست او را داشته باشد. اما اهورا ی ک غیرممکن بزرگ بود .

توی افکارش غرق بود که صدای دلناز را شنید:

-تو خود تو زیاد ی دست کم گرفتی آوا. یه نگاه به صورتت بنداز، به خدا در عی ن سادگی نظیر نداره! کوچولو کوچولو
و خوشاست ایل م که هستی... سر و زبونت که دیگه نگم... فقط کافیه بخوای، همه واسهات سر و دست
میشکنن...

- تازه الان که دارم دقیق نگات م یکنم، میبینم خیل یم به اهورا میا ی! اصلا انگار واسه هم ساخته شد ین...-

آوا تو ی دلش به ای ن حرف دلناز به تلخ ی خندی د و اخی کمرنگ روی پیشانی نشاند و دستش را به کمرش زد و گفت:

-ولم کن دلناز! ساعت سه شبه، اونوقت تو نشستی تن و بدن م نورج میزنی و عین شیطون و راج بغل گوشم وسوس ههای از راه به درکن م یخونی؟ پاشو... پاشو برو بخواب که منم کپهو واسه ای ن دو ساعتی مونده بزارم. فردا صبح زود اگه فرودگاه نباشم، سفر و شمال و مخ زنی و همهی به کل دود میشه م یره هوا! این اهورا ی تلخ سگ اخلاق هم درسته کلهمو از جا در میاره...

دلناز با ذوق از روی تخت پ رید پای ن و گفت:

-نگو که قراره با هم برین!

آوا تلخ پوزخند زد.

-از بخت بد مجبورم باهاش برم...

-بخت بد کدومه خنگ خدا؟! من اگه بخت تو رو داشتم و اینجوری شانس میوم د در خونهم، جای جفتک زدن بهش با چنگ و دندون حفظش م یکردم... منتها از همون ق دی م گفتن، خرچه داند قیمت نقل و نبات! تو رو کلا خدا خلقت کرده که به موقع ی تهات جفتک بزنی...

آوا پوفی کش ید و درحالیکه دلناز را سمت دره ل م یداد، گفت:

-باشه اصلا من الاغ، تو آدم عاقل و بالغ و فهم یده! ولی برو خداتو شکر کن بخت و اقبال سیا ه م نو نداری... همین که مصیبت هم خون بودن شاهپورو تحمل م یکنم، واسه هفتاد و هفت پشتم کافیه! اون اهورا ی بدعن ق گند دما غو دیگه به ریشم نبند، که ه یج جوهره تو ک ت من یکی نم یره... الانم تو رو جون عزیزت برو بزار یره خرده بخوابم و روره جادو ...

دلناز همانطور که میخندید، چند قدم از او دور شد و همزمان با باز کردن در گفت :

-ولی جون دلی بهش فکر کن آوا... مطمئنم آگه بخوای، عین آب خوردن م یمونه واسهات جا باز کردن تو دل این مرد مغرور از خود راضی...

آوا با حرص لب تاپش را از روی میز برداشت و طوری که میخواست سمت دلناز پرتش کند توی دستش گرفت که او با خنده پشت در رفت.

-خیلی خب بابا، دختر هی وحشی... رفتم؛ شب بخیر!

و در را بست. آوا خندهاش گرفته بود. لب تاپ را روی میز گذاشت و هنوز سرش را بلند نکرده بود که دوباره در باز شد و صورت دلناز میان درگاه قرار گرفت.

-خوابای اهورایی ببینی... یادت نره بهش فکر کنیا...

دلناز تند تند جمله‌اش را گفته بود و آوا به خودش بجنبد، در اتاق را بست و رفت. آوا نفس عمیقی کشید و با همان لبخند کمرنگ روی لبش، لامپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. رفتار دلناز برایش غیر قابل فهم بود. دخترک پاک عقلش را از دست داده بود که اهورا را اینجوری نرم و قابل انعطاف م دید! او که هامون و شروین نبود... او اهورا بود! مردی که آوا درک ن میکرد از جنس کدام سنگ است که این چنین محکم و باصلابت است و کوچکت رین چ یزی رویش خط و خش نمایاندازد.

روی پهلوئی راستش چرخید و پتو را تا نزدیک چانه‌اش بالا کشید و چشم‌هایش را بست.

این مرد یخی، همینجوری هم مدام توی ذه ن دخترک رژه میرفت و تص ویر آن چشم‌های سرد شیش‌هایش، لحظه‌ای از جلوی چشمش پاک نمیشد. حالا حرف‌های دلناز هم شده بود نفت روی آتش... خدا به داد مغز آوا برسد امشب! که با این همه فکر و خیال و ذهن درگیری، باید توی این دو ساعت م یخوابید و ذهنش را آرام میکرد. هرچند، درد و آشوب دلش، خیلی خیلی بیشتر از مغزش بود...

روی صندلی نشسته بود و همانطور که نگاهش با اخمی کمرنگ به ساعت مچ‌هایش بود، پایش را تکان م یداد و لب‌هایش را به هم فشار م یداد. حسام کنارش ایستاده بود و دسته‌ی چمدان کوچکش را به دست گرفته بود.

دقیقا سر ساعت 30:5 آنها فرودگاه بودند ولی الان ساعت 46:5 بود و اهورا هنوز نیامده بود. از طرفی نگران بود اهورای ه همیشه آن تایی م چطور شده امروز دیر کرده و از طرف دیگر حرص و جوش این را م یخورد که چرا خودش این همه عجله کرده بود که زود برسد.

عقربه ی دقیقه شمار داشت به 50 م یرسید که صدای قدمهای مردانه و مرتب توی گوشش پیچید. با لبخند کجی که روی لبهایش نشست و توپ پری که آماده بود رگبار حرف را روی زبانش جاری کند، سرش را چرخاند. ولی با دیدن اهورا، لبهایش همانطور نیمه باز ماند و به کل فراموش کرد چه میخواست بگوید...

پیراهن مشکی مردانه ی به تن داشت و آستینهایش را تا آرنج بالا داده بود و دوتا دکمه ی اول یقه اش باز بود و عینک آفتابیش را روی یقه اش گذاشته بود. کت اسپرت چرمش را روی یک دستش انداخته بود و با دست دیگر، دسته ی چمدانش را گرفته بود و آن را پشت سرش روی زمین م یکشید. روی صورتش اخم ی کم رنگ به چشم میخورد و با نگاه رو به جلو، در نهایت غرور، مرتب و آراسته قدم برمیداشت. موه ایش را مرتب و رو به بالا شانه کرده بود و ته ریشش نسبت به دیشب، کمی کمپشت تر بود.

مقابل آنها که رسید، عطر تلخش ری ههای آوا را پر کرد و دخترک تازه حواسش جمع شد و توانست چشم از او بگیرد و از جا بلند شود. توی دلش به خودش لعنت فرستاد که آنطور به اهورا خیره شده بود و به عبارتی داشت مرد جوان را درسته قورت م یداد!

نگاه اخ مآلودش که به روی صورت حسام کشیده شد، مرد قدری هول شد و سرش را کمی خم کرد و با لکنت گفت:

-س... سلام اهورا خان!

اهورا کمی چشمهایش را تنگ کرد. انگار خودش هم م یدانست اینطوری بیشت رتیللهای رنگ جنگش رعب آور میشوند و طرف بیشترازش حساب میبرد.

-کی به تو گفت بی ای داخل مردک؟

حسام آب دهانش را با ترس قورت داد. آوا متعجب بود که اهورا چه زهرچشمی از حسام گرفته که پرروی و جسارتش اینطوری جاییش را به موش مردگی داده.

-جسارته آقا. چ... چمدون خانو مو آورد م...

-بی خود!

اهورا طوری عصبانی غریده بود که علاوه بر حسام، آوا هم لحظه‌ای ترسید. با اینکه تن صدایش خیلی بلند نبود ولی درجه‌ی خشم و تحکمش تا بینهایت می‌رفت.

قدمی به حسام نزدیک شد که مرد بیچاره با ترس نگاهش را به چشم‌های پرازخشم او دوخت. اصلاً چشم‌هایش طوری بود که وقتی کسی در آن غرق می‌شد، دیگر قادر به چشم‌گرفتن از آن نبود. به خصوص که الان عصبانی هم بود و حسام بیچاره در بدترین موقعیت قرار داشت.

-نه تو اون چاک‌ر دست به خدمتی و نه چمدون خانوم اونقدر سنگین بود که خودش نتونه بیاره، پس مزخرف تحویل من نده...

حسام بی‌حرف فقط نگاهش می‌کرد که اهورا باز چشم‌هایش را تنگ کرد و توی صورتش پرتحکم و تهدیدوار تشر زد:

-س‌ریع از جلو چشمم گم می‌شی و گورتوگم می‌یکنی بیرون. خطتو کنترل میکنم، پس وای به روزگارت اگر متوجه کوچکترین یاوه‌گویی از طرفت به شاهپور بشم... جرعت داری کلامی مهمل بگو، اونوقت ببین خودم، با همین دستام، عزرائیل می‌شم و دردم داخل تو میارم یا نه... من بعد حول و حوش آوا نمیپلکی و یا از همه بدتر، سر راه خودم سبز نمیشی که من رحم تو کارم نیست! ام‌یدوارم دلت نخواد زیون حراف و زیاد هگوت خوراک سگ بشه مردک پادو... مفهوم بود؟

حسام رنگش پریده بود و با ترس به اهورا نگاه می‌کرد. بیچاره جرعت حرف زدن نداشت.

-نشنیدم! مفهوم بود یا نه راپورتچی؟ با غرش اهورا، لحظه‌های سر

جایش لرزید و بعد گفت:

-بله. بله اهورا خان. مطمئن باشین...

آوای جنون

-اگر مفهوم بود پس چرا هنوز اینجا و ایستادی؟ مگه نگفتم گورتو گم کن؟

حسام که نطقش با صدای محکم اهورا کور شده بود، تند تند و با حالتی هیستریک سر تکان داد و دستهای چمدان آوارها کرد که اهورا فوراً آن را توی دستش گرفت.

-رفتم آقا. با اجازهتون... سفر به خیر.

اهورا با چشم تا خروجی دنبالش کرد و وقتی خیالش از بابت رفتن او راحت شد، سرش را سمت آوا چرخاند. نگاه دخترک به درش یشهاش بود که همزمان او هم سر چرخاند و چشمهایشان قفل شد.

آوا با شک لب زد:

-تو از کجایم بدونستی حسام مخبر شاهپوره؟

-من ذات آدما و اعمالی که انجام میدنو بهتر از خودشون میشناسم... حسام که چیزی نیست، مشت گنده تراشم خیلی وقته که واسه من باز و صافه و عین روز، روشن!

-حالا واقعا خطش کنترله؟

-نه. اما واسه ترسوندن همچین آدمایی گاهی لازمه چیزایی گفت که فراتصویراتشون باشه و از حساب ببرن. و الا پروتر از این که با دو تا تشرک کوچیک آدم بشن.

آوا لبخند زد و گفت:

-ولی خیلی خوب بهش گفتم. انقدر طبعی که حتی منم باورم شد... دمت گرم!

اهورا چند لحظه صورت آوا را که با آن لبخن دکمرنگ دلنشی نترهم شده بود، نگاه کرد و بعد اخم کرد و نفس عمیقی کشید.

-بجنب که همینجوری شم کلی دیر کردیم...

آوا سرش را تکان داد و خواست دستهای چمدانش را بگردد که اهورا مانع شد و گفت:

-نم یخواد. توای نو بگير، چمدونارو خودم میارم.

و با ابرو به کتش اشاره کرد. آوا بیحرف کتش را از روی ساعدش برداشت و برخلاف تمام تلاشی که برای برخورد نکردن دستش با ساعد اهورا کرد، لحظهای دست قطور و مردانه ی او زی را انگشتان ظریف و کوچک آوا قرار گرفت و دخترک از تعجب ابروی ش را بالا انداخت. برخلاف بادی که آن وقت صبح م یوزید، دست مرد جوان زیاد ی گرم بود! اهورا که متوجه واکنشش شده بود، پرسید:

-چی شد؟

آوا نگاهش کرد. دو دل بود پرسد یا نه. لحظهای لبش را زیر دندان گرفت و بعد گفت:

-حالت خوبه؟ تبی، چیزی نداری؟

اهورا ابرو درهم کشید و آوا که انتظارش را داشت، قبل از اینکه او چیزی بگ وید، برای رفع و رجوع حرف بی ربط خودش گفت:

-آخه یه خرده چشمتا قرمز شده. صورتت هم حس م یکنم به قرمزی م یزنه... بخاطر همون...

اهورا کلافه حرفش را قطع کرد. دخترک توی نقش بازی کردن افتضاح بود ولی اهورا هم الان حوصله ی بحث کردن با او را نداشت و حرفش را کوتاه زد.

-چی زیم ن یست بخاطرک مخوابیه. راه بیفت دیره...

آوا دیگر حرفی نزد. نه که جواب نداشته باشد، او هم یشه آس تینش پر بود از کلمات تند و تیز. اما هم اینجا جا و زمان مناسب نبود و هم حرفش زیاد از حد تابلو بود. اهورا خودش طبع گرم خودش را میشناخت و فهمیدن دروغ آوا، برای شخصی مثل او که ه مینجوری هم با یک نگاه صدق را از کذب تشخیص م یداد، عین آب خوردن بود! سکوت دخترک در واقع به خاطر خودش بود. با تأخیر اهورا همینجوری هم دیر کرده بودند. در عوض میتوانست در طول پرواز این سکوتش را جبران کند. البته به سبک خودش...

کت را روی دستش انداخت و ناخودآگاه نفس عمیقی کشید. بوی عطرش، الان از هروقت دیگری به او نزدی کتر بود و دخترک سخت خودش را کنترل میکرد که آن را محکم به صورتش نچسباند و رایحه ی تلخش را به جان نکشد. نامحسوس اخم کرد و ک می سرش را تکان داد. پاک عقلش را از دست داده بود...

آوا کنار پنجره نشسته بود و اهورا کنارش. مهماندار با دنیایی از ناز جلو آمد و چش میهای آرایش شد هاش را با طنازی روی صورت اهورا کشید و گفت:

-خوش اوم دین. کاپ یتان حسابی سفارش شمارو کردن جناب پناهی. چیزی لازم ندارین ؟ اهورا همانطور که با تلفن حرف می یزد، نیم نگاهی به او انداخت و فقط سر بالا انداخت و با درهم شدن چهره ی مهماندار از واکنش اهورا، آوا خودش هم نفهم ید چرا لبخند روی لبش نشست و با همان لبخند نگاهش را روی چهره ی اهورا کشاند.

-پس لطفا بعد از اتمام مکالمه تلفنتو نو...

-میدونم خانم!

صدایش محکم بود و پراز تحکم. مهماندار بیچاره آب دهانش را قورت داد و با چهره های عبوس، ب یحرف از کنارشان رد شد. آوا کم مانده بود از خنده لبخند نی مبندهش به قهقهه تبدی ل شود که با چرخیدن صورت اهورا سمتش، همان هلال لبهایش هم روی صورتش خشک شد. اخم اهورا از لبخند آوا غلی ظتر شد. با اتمام مکالمه اش، تلف ن را روی حالت پرواز گذاشت و نگاهش قفل چهره ی دخترک شد.

-به چی میخندی ؟

آوا لبخندش را جمع کرد و نگاه از او گرفت.

-هیچی!

-هیچی انقدر جالب بوده که باعث شدن یشت تا بناگوش وا بشه ؟

آوا با حرص نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که همان لحظه اعلانهای پرواز شروع شد و میدانست اگر چیزی بگوید، ممکن است اهورا نشنود. پس کمی جابجاشد و لبهایش را با یک مترین فاصله کنار گوشش برد و گفت:

اولا که، تو در حال حاضر همسفر منی، نه و کیلوصی من، بنابراین خندیدنم به هیچ عنوان ربطی بهت ندارد. دوما، فکر نکنم لازم باشه بخاطر هرکاری که میکنم بهت توضیح بدم و بازخواست بشم. پس لطف کن نه تو کارام و نه تو حالتام دخالت نکن حضرت آقا...

وگرنه باز کلا همون ت و هم میره! اونم از نوع بدجورش...

نگاه اهورا به روبهرویش بود و ظاهرا به مانیتور مقابلش زل زده بود. اما تمام حواسش معطوف صدای ظریف دخترک بود که کنار گوشش نجواگونه زمزمه می‌شد. نفسهای آوا که بهش میخورد، باعث شد فکش منقبض و گره‌های ابروهایش چنان تنگ شود که مژه‌هایش با خط آن مماس شوند. حرف دخترک که تمام شد، دستش را به گوشش کشید و سرش را سمت او چرخاند که آوا با لبخندی کمرنگ، ابرو بالا انداخت. اینطور که پیداست، امروز این دخترک رسماً شمشیر را از رو بسته بود و اهورا هم بدش نمی‌آمد جبران جسارت دیشبش را همینجا باهاش تصفیه کند. نگاهش توی صورت او دو دوزد و سرش را خم کرد و توی صورت آوا که حالا نفسش حبس و لبخندش محو شده بود گفت:

-هرچقدر می‌خواهی گریه برقصون و زبون درازی کن. اما در حال حاضر، چه بخوای، چه نخوای، تحت کنترل منی و حرفام هم باید مو به مو آویزه‌های گوشت بشه. هر سوالی هم که می‌پرسم، عوضش توقع جواب درست درمون دارم، نه دری‌وری... اگر هم می‌خواهی بچرخ، حرفی نیست! دیشب بهت نشون دادم که میتونم پا به پات بچرخم. ولی در نهایت باز تویی که به من محتاجی نه من به تو! نه دفعه اوله و نه آخرین بار...

کمی صورتش را عقب کشید و بعد حرفش را ادامه داد. هنوز هم گرمای نفسش توی صورت آوا پخش میشد.

ولی نه به شدت اول.

-ای نوگفتم، که یادت بیاد کجای این شراکتی و پوشیدن کفش بزرگتر از پات به سرت نزنه، که بدجوری پاتو میزنه...

آوا چند لحظه مات نگاهش کرد. اهورا طوری حرف می‌زد که دخترک ناخواه م‌یترسید و حساب م‌بیرد. حرارت نفسها و رایحه‌های تلخ عطر لعنت‌یاش هم که شده بود مزید برعلت.

اما بهر حال، نباید جلوی این بت سنگی کم م‌آورد.

-خودت داری م یگی شراکت! اما حالا که میخوای این اقتضای دو طرفه رو نادیده بگی یری، بزار خاطر تو جمع کنم جناب... هرچی بیشتر پیش بری، بی پروا تر میام... اونقدری که در نهایت تو اون کسی باشی که تس لیم میشه، نه من!

اهورا پوزخند زد. صدای شش تغیر کرده بود و کمی آرام شده بود، ولی لحن سفت و سختش، همان بود که بود.

-حرفات زیادی به دهنتم بزرگه و ادعای جسارتت اصلا به قد و قوارها نمیخوره دخت ر جاوید! نم یخوای که به عنوان تقاص زبونت، چشم مو به کل رو این شراکت ببندم و اونوقت اتفاقی بیفته که نباید؟ آوا چ ند لحظه با بهت نگاهش کرد.

-منظورت چیه؟

-تو که بهتر از خودم منظور مو میفهمی...

دخترک نگاهش رنگ باخت. این مرد رسماً داشت ته دیدش میکرد! شراکت را نادیده میگرفت و معامله را فسخ میکرد، آن هم چون آوا زیر بار زورگوی یهانش نم یروود؟ ای ن دیگه آخر نامردی و خودخواهی بود. نبود؟

-پس قول و قرارمون چی میشه؟

اهورا صاف سر جایش نشست و مردم کهای شیشهای اش، سرد و بیخیال به روبهرویش دوخته شد.

-من قول و قراری با کسی نداشتم. اگر هم حرفی بوده، در رابطه با اون مهمونی بود که الان دیگه تموم شده و مدت کمی هم ازش نمیگذره...

آوا حرصی نگاهش میکرد. این مرد بدجوری کفرش را بالا میآورد و گاهی او را به نقطه انفجار میرساند. خ یلی خوب بلد بود موضعش را حفظ کند. مقصر هم نبود. حرفهای چنین م یطلبید که گزک به دست کسی ندهد.

-پس... پس برای اداممش شرط جدید داری، نه؟

دخترک تیز بود و شاید اهورا هم بخاطر همین زرنگ یاش با نقشهایش موافقت کرده بود. -بالاخره شرایط که عوض بشه؛ شروط هم به دنبالش ت غیر میکنه. نمیکنه؟

آوا پوفی کش ید. اهورا ی از خود راضی، همیشه به فکر خودش و کارش بود. البته آوا هم بدش نم یام د قبول کند. اما قبلش با ید میفهمید کاری که اهورا از او م یخواهد، به ضرر شاهپور هست یا نه و اگر بود، صد در صد انجامش م یداد.

-خیلی خب. شرطت چیه ؟

اهورا دوباره سرش را سمت او چرخاند. چش مه ی آوا که ت و ی آن تیل هها ی سبز یخی گره خورد، لحظ هها ی حس کرد دارد هیپنوت یزم میشود و قدرت تکلم را از یاد برده... فوراً پلک زد و سر به زیر انداخت که همان لحظه صدای اهورا را شنید.

-تو قبلاً خود تو ثابت کردی. به عنوان یه هکر، م یتونم بگم کارت تمیز بود و مرتب و دقیق. بخاطر همین م میخوام دوباره بهت اعتماد کنم. منتها این بار، یه خرده کارت بیشتره.

که خب، با شناختی که ازت دارم میدونم از پسش برمیای...

آوا سرش را بلند کرد. مردم کهای شیش هها ی اهورا به وضوح برق م یزدند.

-چیکار با ید بکنم ؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد لب زد:

-اطلاعات یکی یکی سیستم مه ای امنیتی و دوربین و رادارهای وی لای شاهپور رو میخوام.

اونم در کمترین فرصت... میتونی انجامش بدی، درسته ؟

چهره ی آوا م یرفت که لبخند بزند ولی سریع جلوش را گرفت. اطلاعات آن وی لا به طور کامل تو ی ل پتاپش ذخیره بود و اصلان یاز به دوباره کاری نداشت! همین تابستان گذشته که به سیستم شاهپور دست پیدا کرده بود، متوجه آن شده بود و بی برو برگرد همه را در لپ تاپ خودش ک پی کرده بود. فقط الان با حضور خودش، بای د از صحت آنها مطمئن میشد که آن هم خیلی کار سختی نبود. اما بهرحال، نبا ید موضعش را خالی م یکرد. یک بار هم که شده حق یقت را پنهان کند. چه اشکالی دارد ؟

-عوضش چی به من میرسه ؟

نگاه دخترک توی چشم‌های اهورا خیره شد و او به خوبی شیطنت را توی نی‌نی‌اش دید.

با جمل‌های که آوا روی زبانش آورد، اخمش لحظ‌های رنگ باخت.

-حمایت. می‌خوام ازم در مقابل هامون حمایت کنی و به جای اون، تو کنارم باشی و تحت هر شرایطی نزاری دستش بهم برسه. خودت بهتر از هرکسی ای نو میدونی که من آدم بی‌دست و پایی نیستم که بخوام التماس کنم کمکم کنی. ولی اون آدم، پره از رذالت و شاهپور هم می‌پاشه، منم دست تنها هرچقدرم داد و بیداد کنم، از پششون برنم یام... پس به یه حامی نیاز دارم که بتونه کنارم وایسته و نزاره اون عوضی دستش بهم برسه. اونم نه همیشه، فقط مقابل هامون نقش بازی میکنی، همین. نه از همکاریات و نه از هیچکس دیگه ای نو نم‌بخوام. طرف حساب من خود تویی... پس...

-قبوله!

با کلمه‌ی محکم اهورا، آوا ساکت شد. اهورا با اخم غلیظی نگاهش کرد و ادامه داد:

-اما فقط تا مدتی که اینجا یم. پامون که به تهران برسه معامله فسخه... در ضمن، من نق‌ش‌کسیو بازی نمیکنم. اما دورادور، مثلاً یه‌س‌ایه و یه‌حامی، همونطور که میخوای مراقبم کسی بهت گزندی نرسونه... مفهومه؟

لبخند قشنگی روی لب‌های آوا نشست که باعث شد نگاه اهورا، شاید فقط برای چند ثانیه، تغییر جهت بدهد و روی لب‌های سرخش مکث کند و دوباره توی چشم‌هایش قفل شود.

آوا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-باشه. منم فقط مدتی که گیلانیم ای نو میخوام...

-به محض برگشتن، همه‌چی تمومه. نه تو م‌نوم‌یشناسی نه من تو رو... تمام تلاش مو میکنم که پرونده رو ط‌ی همین سفر ببندم و تحویل بدم. در این صورت، نیازی به تظاهر هم نیست و واقعا همه‌چی تموم میشه...

آوا سرش را تکان داد.

ش کردم...

-م‌یدونم. این بند اول قراردادمون بود... حتی اگه یادت باشه، خودم تعیین

اهورا نفس عمیقی کشید و رو از او گرفت. آوا خودش گفته بود بعد از آن مهمانی، همه چیز ب اید تمام شود. پس چطور این همه کش پ پیدا کرده بود؟ کی مقصر بود؟ کی این را میخواست؟ شای د هر دو ی آنها... شاید هم هیچکدام... شاید فقط شرایط بود که اهورا و آوا را سر راه هم قرار میداد. اهورا هر جوری هم حساب م یکرد، اطلاعات آوا برایش ارزشمند بود و آوا هم با موقعیتی که داشت، تحت حمایت پلیس بودن برای ش بهترین چیز بود. اما فقط نیازشان به اطلاعات و حمایت هم بود؟ یح نی اهورا فقط بخاطر آن سیست مها بود که اینطوری آوا را نزدیک خودش نگه میداشت؟ آوا چه؟ فقط س ایه و حمایت دورادور اهورا را احتیاج داشت؟ اگر اینطوری بود... پس چرا یک چیزی این وسط میلنگید؟!

اهورا که به خودش نمیتوانست دروغ بگوید. اگر ج ریان آرتا هم نبود، محال بود بگذارد آوا با شاهپور و مانیا برود و تا پایش به گیلان برسد اس یر در دست هامون شود. ش اید فقط دنبال بهانه بود که این دختر کنار خودش باشد و خیالش راحت شود.

محکم چشمهای ش را به هم فشرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. حوصله ی فکر کردن نداشت. یا حداقل حوصله ی پرو بال دادن زیاد از حد به هر چیزی را نداشت. این دختر، هر چه که بود، دخت ر بزرگترین دشمنش بود! ه مخون مردی رذل، که تمام زندگی او را نابود کرده بود و اهورا بعد از ب یست سال کینه، او را پ یدا کرده بود... پس نم یتوانست حس خوبی به دخترش هم داشته باشد. آوا هم از شاهپور ب یزار بود و کینه به دل داشت.

پس م یشد گفت این نفرت و کینه ی مشترک و به دنبالش این انتقام، هر دو ی آنها را توی یک مس یر قراره داده بود...

بهر حال، چه آوا خوب باشد چه بد، چه بیگناه باشد و چه گناهکار، احساس اهورا نسبت به او فقط با یدی ک اسم م یداشت... نفرت!

آوا همانطور که دستش را زیر چانه گذاشته بود، نگاه ب یهدفش به ابرهای سفی دی بود که از این ارتفاع، مثل پر قو نرم و لطیف به نظر م یرسیدند. دخترک خیلی مسافرت با هواپیم ا را دوست نداشت و همیشه سواری را ترجیح میداد. شاید تنها چیز جالب برایش همین حالت ابرها بود... نفس عمیقی کشید و سرش را سمت اهورا چرخاند. چشمهایش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود و آوا فقط نی م رخش را میدید. کمی کج شد و تقریباً رو به اهورا نشست و

بی اینکه بخواهد، به خیال اینکه اهورا خوابیده، با دقت مشغول تماشای صورتش شد. هیچ بی در این چهره نبود. انگار خدا تمام وقتش را گذاشته بود که حالت فک و زاوی ههای صورت این مرد را بترشد. مژههای بلند بود ولی از بس همیشه اخم میکرد، شاید خیلی کسی متوجهش نمیشد. رنگ خرمای موهایش الان واضح و مشخص بود. خرمای خیلی تیره که به مشکی میزد. خیلی دقت میخواست که کسی رنگ اصلیش را متوجه نشود.

-خانوم! لطفا درست بشینید. الان هواپیمایم بگیره و این شکل نشستن خطرناکه ...

با صدای مهماندار، نگاهش را از اهورا گرفت. سرش را تکان داد و رو به مهماندار گفت:

-بله... معذرت میخوام، فقط... میشه لطفاً یه لیوان قهوه برام بیارین؟

-حتماً. چه نوعی؟ آواشانه

بالا انداخت:

-فرقی نداره. از همین فوراً... فقط زیاد تلخ نباشه...

مهماندار به سادگی دخترک خند هاش گرفت و گفت:

-الان میارم.

آوا متقابلاً لبخندی مهمانل بهایش کرد و با اینکه نمیخواست، ولی به اجبار از خیر دیدن نیمرخ اهورا گذشت و صاف نشست. حدس زده بود خوابش برده چون شبها خیلی کم میخوابید و در طول روز هم خیلی خودش را اذیت میکرد. خستگی همیشه تهن چشماهیش حتی با وجود خوشمشان موج میزد.

لیوان قهوه را از مهماندار گرفت و کوتاه تشکر کرد و دوباره صاف نشست. در پلاستیکی را بین انگشتانش گرفت و کشید اما زیادی سفت بود. دوباره محکمتر کشید ولی باز هم بیفایده بود. اخمی از سر رکلانگی روی صورتش نقش بست. برایش اعصاب خراب کن بود که یک در پلاستیک اینطوری دستش انداخته است. چند دفعه تلاش کرد آن در لعنتی را باز کند اما هربار ناکام ماند. انگار با چسب آن را محکم کرده بودند.

پوفی کشید و میز تاشورا باز کرد و لیوان را روی لبه‌ی آن گذاشت. سرش را خم کرد و درحالی‌که زیر لب به قهوه و سازندهاهاش از همان روز اول و خودش که مصر فکننده‌ی این نوشیدنی بود، لعنت میفرستاد و ناسزا میگفت، در را بین انگشتانش گرفته بود و به شدت با آن درگ‌یر بود و سعی در بازکردنش داشت. آنقدر در تلاش برای باز کردن آن در پلاستیکی بود که به کل از فضای اطرافش غافل شده بود. لحظه‌ی خودش هم نفهمید چه شد... فقط این را متوجه شد که هواپیم‌اتکانش دیدی خورد و با از دست دادن کنترل دستش و کج شدن لیوان قهوه، سرش محکم به میز اصابت کرد و با آخ کوتاهی چشم‌مه‌ایش را بست و سرش را بیشتر خم کرد و روی جسم نسبتاً نرمی قرارش داد. وقتی به خودش آمد و چشم‌مه‌ایش را باز کرد، تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده...

قهوه‌ی توی لیوان نصفه بود و شلوار اهورا از قسمت زانو، به اندازه‌ی لکهای به بزرگی کف دست، پرننگ شده بود و بوی کافئینش توی بین‌ی دخترک که کاملاً خم شده بود پیچید. موقعیت خودش را که فهمید، لحظه‌های ترس به جانش افتاد و آب دهانش را محکم قورت داد. آنقدر محکم که گل‌ویش درد گرفت. سرش را روی پای اهورا گذاشته بود و قهوه را روی شلوارش خالی کرده بود و همین یعنی شروع جنگ لفظی دیگر. البته امیدوار بود که لفظی باشد...

شاید تا آن لحظه، متوجه دردی که کمر بن‌دکشیده شده به قفسه‌ی سینه و پهلویش وارد کرده بود نشده بود اما لحظه‌های بدنش درد گرفت و ابروهایش کمی جمع شد. چشم‌مه‌ایش را محکم به هم فشرد و توی دلش نالید: «دختره‌ی دست و پا چلفتی! آخه قهوه خوردنت به چی اومده تو؟! وقتی بلد نیستی یه تیکه پلاستی کو از اون لیوان وامونده ب‌یرون بک‌شی...! گندت بزنی آوای احمق... این برج زهرمار همینجوریشم باهات شیشه خورده داشت، حالا با این غلطی که کردی شک نکن حسابت با کرام‌الکاتبینه...»

چنان از تنت درش میاره که خودت حض کنی...»

با احساس نف‌سهای عصبی که نزدیک گوشش طنین انداخته بود و هوای گرمی که گون‌هاهاش را نوازش میداد و از همه بدتر، زمزمه‌ی مردانه‌ی که با لحن وحشتناک کنار سرش شنیده میشد، محکم‌تر چشم‌مه‌هایش را به هم فشرد و توی دلش فاتحه‌ی خودش را خواند.

-چه غلطی می‌کنی دختره ی احمق بی دست و پا؟ کوری؟ یا خودتو می‌زنی به کوری که مدام ب اید دسته گل به آب بدی و گند بالا بیاری؟ هان؟!

چه باید می‌گفت؟ اصلاً مگر از نظر اهورا، کارش جایی برای دفاع داشت؟ آرام چشم مهایش را باز کرد و خواست سرش را بلند کند که نگاهش از همانجا، با کمترین فاصله، توی مردم‌کهای سبز خوشرنگ اهورا قفل شد. برعکس رنگ قشنگش، حالتش اصلاً قشنگ نبود که هیچ، خیل‌خیلی هم تلخ و عصبانی بود...! صورتش مماس با چهره‌ی دخترک بود: وقتی که غریب:

-ظاهراً که چشمات می‌بینی، پس کور نیستی! دست و پاتم که به وقتش از هر بندبازی درازتر و ماهرتره که بخوام بی دست و پا و هول به حسابت بیارم... منتها نمیدونم چی بهت جسارت شو داد که خودتو به خریدی و هم یچین غلطی ازت بر اومد...

آوا با این جمله‌ی اهورا، انگار که فراموش کرده باشد او بوده که قهوه‌ی داغش را روی زانوی این مرد فوق‌العاده حساس و بی‌حوصله خالی کرده و الان هم سر روی پایش گذاشته است، اخم کرد و کمی جا به جا شد. اهورا که فهمید می‌خواهد سرش را بلند کند، صاف

نشست و آوا هم سر جای ش نشست. هردو با اخم توی صورت هم خیره شده بودند و آوا گفت:

-خب حواسم نبود! چرا انقدر شلوغش میکنی؟ این خلبان نفهم یهونم چیکار کرد که یه تکون شدیدی خوردیم... منم نفهم یدم چی شد، یه خرده قهوه از ل یوانم ریخت...

اهورا همانطور که بداخم نگاهش می‌کرد لب زد:

-همین؟ حواست نبود؟

بعد سرش را جلو برد و چشم‌هایش را ریز کرد و ادامه داد:

-من شلوغش می‌کنم دختره ی نفهم؟ یا تو که همش دنبال سوراخ سنبه می‌کردی که یه جوری توش خودتو جا بدی و با پاک کردن صورت مسئله دنبال مقصر می‌گردی؟ ای نوبدون، وقتی کسی یه غلطی میکنه، بای د حرفش بشنوه و چوبشم بخوره... پس جای گردن‌کشی و زبون‌درازی، خفه خون‌بگیرواگر معذرت خواهی هم بلد نیستی، حداقل گندی که زد یو بدترش نکن...

آوا کمی رنگ به اخمش داد و او هم سرش را جلو برد. الان در کمترین فاصله مقابل هم گارد گرفته بودند.

-معذرت خواهی واسه وقتیه که آدم به عمد کار یو انجام بده. من که بهت گفتم سهوی بود، دیگه این حرفا و

رفتارت واسه چیه؟ -مثل اینکه یه چ یزیم بدهکار شدم، نه؟

-بدهکار بودی! از وقتیم بده ییت سنگی نترشد که با تأخیر اومدی و الانم که ادعای بیخود داری... حداقل همیشه

گفت الان با این اتفاق، یه جورایی بگی نگی حسابمون صاف شد...

اهورا با چش میهای سرخ از عصبانیت نگاهش می کرد و خواست رگبار حرفهایش را به صورت او بریزد، که

همان لحظه صدای مهماندار را شنیدند:

-خانوم! آقای محترم! لطفا روی صندل یهاتون درست بشینید....

و بعد رو به آوا ادامه داد:

-چند بار تذکر بدم عزیزم...!

آوا نگاه از چهره های برافروخت های اهورا گرفت و به اجبار لبخند دی روی لب نشانده که مصنوعی بودنش کاملاً

مشخص بود.

-بله، معذرت میخوام...

مهماندار سری تکان داد و از آنها دور شد. با رفتن مهماندار، دوباره هردو، برزخی نگاه در چهره های هم دوختند و

انگش تهای کشیده های اهورا دور مچ دست آوا حلقه شد و گفت:

-بدون کولی بازی و داد و غال بلند میثی و دنبالم میای. وگرنه کشون کشون میبرمت!

خوت م خوب می دونی که اگر پاش بیفته، بی شک این کارو میکنم...

آوا با غیظ خواست دستش را بکشد که اهورا اجازه نداد و آن را محکم تر گرفت.

-ولم کن روانی! من با توی دیوونه هیچ جا نمیام...

اهورا همانطور که کمر بندش را باز می کرد که بلند شود، پاسخش را داد:

-مجبوری بیا ی. و الا به زور می رمت... راه بیفت...

دخترک که دید چاره های ندارد، کمر بندش را باز کرد و به اجبار بلند شد. اهورا با یک دست محکم مچ او را گرفته بود و با دست دیگر، لایوان قهوه را برداشت و با هم سمت انتهای هواپیما رفتند.

جلوی سرویس بهداشتی ایستاد و درش را باز کرد و او را تقریباً توی آن هل داد و خودش پشت سرش رفت و در را بست.

آوا که الان میتواندست به دور از جمعیت راحت حرف بزند، با حرص موهای پخش شده در صورتش را زی ر شالش برد و بلند گفت:

-زده به سرت؟ این چه کاریه؟ چرا هم چین می کنی تو؟ من که گفتم فقط...

اهورا چنان با حرص و پراز عصبانیت سمتش قدم برداشت که دختر بیچاره از ترس لال شد و زیان به کام گرفت و چند قدم عقب رفت. هرچه بیشتر می رفت، اهورا بهش نزدیکتر میشد تا جایی که کمرش به سردی دیوار خورد و اهورا قدم کوتاهی که بی نشان بود را هم جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد. دست مشت شد هاش را کنار سر او روی دیوار کوبید و سرش را خم کرد که دخترک لحظه های به تنش رعشه افتاد و بیشتر به دیوار چسبید. میترسید از این چشمهای سبز وحشی که هاله ای سرخی دور مردمکهای شفافش نقش بسته بود و خشمگین به چشمهای تیره او خیره شده بود. اهورا با لحنی آرام که در عین حال سراسر خشم بود و غضب، توی صورتش توپید:

-فقط خفه شو دختره ی نفهم! خفه شو و وضعیت تو بدتر از این نکن که به اندازه ی کافی از دستت شکارم... اگر زیون به دهن نگی ری و صدا تو خفه نکنی، چنان بلا می آید به سرت میارم که جفتک انداختن به کل از سرت پیره و روزی هزار بار بگی غلط کردم...

آوا چند لحظه نگاهش کرد. پر بود از ترس، ولی سعی کرد صدایش نلرزد وقت ی پاسخش را میداد:

-چه غلطی می خواهی بکنی هان؟ اصلاً فکر کردی کی هستی که خودتو در حدی میدونی که منو ته دید کنی؟

اهورا بیشتر صورتش را جلو برد و با هربار باز و بسته شدن لبهایش، هر م گرم نفسهایش تو ی صورت آوا
م یخورد. از لای دندان غ رید:

ته دید چرا؟ من آدمی نیستم که فقط لفظ بیام! چ یزی که بخوام و در نظر داشته باش موی شک انجامش
میدم... به خصوص که طرف مقابلم پررو و گستاخ هم باشه که اون موقع عزمم جزم تر هم میشه...

لحنش طوری بود که نفس آوا ته سینهایش حبس شود. ای ن پرواز دو ساعت بیشتر نبود.

اما انگار اهورا قصد کرده بود همین دو ساعت ناقابل را هم برای آوا به زهرمار تبدیل کند..

دستش را تخت سینه ی واسع او گذاشت و سعی کرد از خودش دورش کند ولی اهورا یک میلی متر هم جاب هجا نشد.

همین الان ه یکل تو از جلوم یکشی کنار و م یزاری برم، وگرنه ...

اهورا چشمهایش را تنگ کرد و بیشتر ربه او نزدیک شد که دس تهای آوا روی پ پیراهنش مشت شد و با شنیدن
رایح ه ی تلخ و لمس دوباره ی نفسهایش، به کل کنترل تپشهای قلب دیوانه اش را از دست داد.

اهورا با آن چشمهای درخشان و ریزشده ی لعنتی، با فکی منقبض و لحنی ته دیدوار و خشمگین، اما آرام

گفت:

وگرنه چی؟ چه غلطی میکنی دخت رجا وید؟

آوا چند لحظه تو ی چشمهای نافذش نگاه کرد. واقعا چه غلطی میتوانست بکند؟ اصلا چه از دستش برم یآمد؟ آن
هم در مقابل اهورا! هیچی... اما کم نیاورد و گفت:

وگرنه همین الان، چنان جیغ م یکشم و دروغای شاخ دارس رهم م یکنم که ی کی یک ی مسافرا و کادر خلبا نی
بیان و از همین ارتفاع پرتت کنن پاین...

اهورا پوزخند زد.

تو جیغ بزنی، اونوقت بی ن کیه که قبل از اومدن مردم، اول تو و بعد خود شو از همین پنجره نندازه کف زمین...
امتحانش مجانیه!

آوا بهت زده نگاهش کرد. هیچ نشانی از شوخی یا دروغ تو ی چهر هاش نبود. این مرد دیوانه شده بود ؟

ناباورانه سرش را تکان داد و گفت:

-دیوونه شدی؟ من فقط...

-تو فقط وقتی فک ریو تو اون مغز پوکت میاری، قبل از اینکه روزیون درازت جاریش کنی و مهمل به هم ببافی، ای نو یادت بیار که با کسی طرفی که صد برابر از تو کله خراب تره و هرچی که بگی، هزار برابر بدتر شو به سرت میاره... مفهوم بود؟

آوا فقط نگاهش م یکردند. هردو نفس نفس م یزدند. آوا از ترس و اهورا از آتش خشم.

چند ثانیه همانطور بی هیچ حرفی خیره نگاهش کرد و بعد لبها ی خشکش را با سر زبان کمی تر کرد و گفت:

-خیلی خب. حالا برو کنار بزار برم...

و خواست دست او را از کنار سرش بردارد و راهش را باز کند که اهورا بیشتر جلو رفت و این بار مشتش را با فاصل ه ی کمتری کنار سر دخترک قرار داد و گفت:

-بری؟ کجا بری؟ هنوز تقاص کارتو پس ندادی دخت ر جا وید! اونوقت ازم م یخوا ی رها ت کنم؟

آوا آب دهانش را قورت داد. از آن فاصل ه ی کم و رایج ه ی تلخ و نف سها ی اهورا، اصلا حال درست و حسابی نداشت.

-چرا همچی ن م یکنی اهورا؟ یه چیکه قهوه که تا حالا هزار بار خشک شده که دیگه این حرفارو نداره... گفتم که؛ ناخواسته و تصادفی بود. توئم بیخیال! کوتاه بیا دیگه...

اخم اهورا چنان غل یظ شد و نبض گردنش چنان زد که آوا حس کرد رنگش پرید وقتی که او آرام غ رید:

-قهوه کدومه دختر ه ی نفهم؟ تو باید بخاطر رفتارت و زیون درازت که هیچوقت نمیفهمی چی ازش خارج م یشه مجازات بشی.

آوا خواست جوابش را بدهد که همان لحظه در باز شد و صورت اهورا و آوا به آن سمت چرخید. پ پیرزنی که چادرش را به کمر بسته بود همراه دختری نوجوان، تقریباً 15 ساله وارد شدند.

-آخ آخ آخ... خدا نگذره از اون از خدا ب یخبری که این طیاره ی کوفت یواز آهن درست کرده و یه جا پا واسه م ن پیرزن نذاشته که اینطوری از زانو درد الامانم به گوش خدا برسه... از قدیم گفتن...

پیرزن دستش را به زانوم یکشید و داشت برای خودش واگویه م یکرد و حواسش به رو به رویش نبود. لحظ های که سرش را بلند کرد، چشمش که به اهورا و آوا خورد، ساکت شد و حرفش ناقص ماند و چند بار نگاهش را توی صورتهایشان چرخاند. بعد لب پ اینش را گاز گرفت و گفت:

ای وای خدا مرگم بده... استغفرالله! دوره ی مایه شرم و حی ای بود آدم هرکاری و هر جایی نمیکرد، ولی الان وسط روز روشن...

حرفش را نیمه ناتمام رها کرد و نگاهی رو به بالا انداخت و لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

-خدا یا توبه...

اهورا و آوا، با این حرف پ پیرزن، نگاهی به هم انداختند. بیچاره حق هم داشت با حالتی که آنها ایستاده بودند فکر بدی بکنند! فاصله ی میانشان بس یار اندک بود، شاید به اندازه ی یک نفس... دست اهورا کنار صورت آوا روی دیوار بود و دخترک برای دیدن پیرزن، روی پنجه ی پاهایش بلن د شده بود و چهره اش از روی ساعده اهورا مشخص بود و پیراهن مرد جوان، توی دس تهای کوچکش مشتم شده بود.

سریع از هم فاصله گرفتند و اهورا کلافه و بداخم دستش را بین موه ایش کشید و آوا درحالیکه لبش را میگزید که نخندد، سرش را زیر انداخت.

پیرزن در یکی از اتاق کها را باز کرد و خطاب به دختری که همراهش بود و نوه اش به نظر می رسید و نگاهش فقط به اهورا و آوا بود، گفت:

-چی چی یونیا م یکنی دختر جون؟! برو ف یالفور کارتو بکن بریم پ ی کارمون که اینجا جای من و تو نیست...

و خودش وارد همان اتاقک شد و درش را بست. دختر نوجوان هم با لبخند چشم از آن دو گرفت و وارد اتاقک دوم شد.

اهورا نگاهی به آوا انداخت و در اتاقک آخر را باز کرد. آوا با بهت نگاهش کرد و هنوز واکنشی نشان نداده بود که اهورا بازویش را کشید و او را داخل برد و محکم در را به هم کوبید. آوا خواست جیغ بزند، ولی اهورا زودتر دستش را خواند. لبهایش هنوز نیمه باز بود که اهورا کف دستش را جلوی دهانش گذاشت و او را یک دور چرخاند و پشت به خودش نگاهش داشت. آوا هردو دستش را دور مچ او گذاشت و همانطور که تقلا میکرد، ناخنهای کوتاهش را توی دستش فشار میداد تا بلکه از دستش رها شود. اما اهورا رهایش که نکرد هیچ، لایوان قهوه را روی در بست هی توالی گذاشت و هردو دست ظریف و کوچک آوا را توی دست دیگرش گرفت و پشت کمر دخترک نگه داشت و به عبارتی خلع سلاحش کرد. زمزم هوار و آرام، توی گوشش گفت:

-آروم بگیر تا به روش خودم وادارت نکردم عین بچه‌های آدم ساکت باشی و سر جات وایستی...

آوا با حرص کف دستش را گاز گرفت که اهورا محکم چشم مهایش را به هم فشرد و محکم متر صورتش را فشار داد. او را بیست سمت خودش کشید و سر دخترک روی قفسه سینه‌ی تناور اهورا قرار گرفت.

آوا ورجه وورجه میکرد که خودش را خلاص کند و حسابی با هم درگی بودند که با صدای پیرزن که بلند بلند حرف میزد، لحظه‌های هردو آرام گرفتند و به صدای او گوش دادند.

پیرزن که فکر کرده بود صدای کوبیده شدن در، از در اصلی سر ویس بود و به خیالش زوج جوان از آنجا رفته‌اند، از داخل همان اتاقک شروع کرده بود بلند بلند با نواهاش حرف زدن.

-پناه بر خدا! چه دوره زمون‌های شده... زمان ما پسر دختر جرعت نداشتن قبل عقدیه نظر همدیگه رو ببین...

اونوقت الان، به توالی هم رحم نم‌یکنن... اونم کجا؟ تو طیاره و دم چشم این همه جماعت خل‌قالله! شیطونه

میگه... لاله‌الله! والا آدم م‌یمونه چی بگه...

فقط انقدر بگم که، خدا خودش از سر تقصیرات هممون بگذره...

نواهاش دکم‌هی تخلیه را فشرد و او هم از توی اتاقک جواب مادر بزرگش را داد.

-وا خانجون! شما هم چه حرفا می‌زنین آ! اصلا بنده خداها شاید تازه عروس دوماه باشن، از همینا که طاقت دوری از همدیگه رو ندارن... چقدرم به هم می‌ومدن... ماشالله هر دو تا جوون و خوشگل و تو دل برو. من که می‌گم زن و شوهر هر جا خلوت کنن هیچ اشکالی نداره...

-حیا کن دختر! این جفنگیات چیه می‌گی؟ هر کاری جای خود شو داره... اگه خیلی آتیششون تنده و میدونن نمیتونن جلو خودشونو بگین، اصلا سوار این طیاره نشن که اینجوری بد طاقتی به جونشون نیفته... والا! بارگناهانشونم کمتر.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-بعدشم مادر، این کارا که محرم نامحرم نداره، آدم باید بدونه کجا باید چیکار کنه... همیشه که تا جای خالی گیرشون بیاد سر ریع از سر و گردن هم آویزون بشن..

-یوا شتر حرف بزنی خانجون. یه موقع مردم میشنون آبرو حیثیتمون می‌یره ها!...

-خب بشنفن! مگه خطا می‌گم که آبروم بره و بترسم از این مردمی که چشمشون به دهنشونه و هیچوقت الف رو از ب تش خیس نمیدن؟

دختر دس تها یش را خشک کرد و از اتاقت خارج شد و جلوی اتاقت اول ایستاد و گفت: -شما خطا نکردی. ولی ما که وکیل و صی اونا نیستیم که بخوایم آبروی مردمونو نقل و نبات کنیم گوشه دهنمون و خرچ خرچ بجویم. به ما چه اصلا. من مطمئنم خانجون، اصلا از قیافه‌شون فهمیدم محرم همن... وگرنه چه معنی داره پسر و دختری غریبه با هم برن سفر و اینجوری جیک باشن؟

-من که گفتم مادر، اصل کار غلطه. خدا کنه اینجوری باشه که تو می‌گی... اما از من میشنی، می‌گم اینجور که اینا گرخیدن، مشخص کرد هیچ سنخیتی بینشون نیست...

دختر که کلافه شده بود و می‌دانست بحث با مادر بزرگش بیفایده است، گفت:

-ولی من می‌گم هست خانجون... الانم زودتر وضو بگیر که باز آقا جون نیاد دنبالت و داد و بیداد راه بندازه...

-باشه مادر. این آقا جونتم که کار و بار نداره الاگی ر دادن و پاپی شدن اعمال منه پیرزن ...

صدای شالاپ شولوپ آب، حاکی از این بود که پیرزن دارد دست و رویش رامیشوید و وضوم یگیرد و صدای در، نشان از خروجش از اتاقک بود.

-ببری م مادر. بریم تا آقا جونتن یومده با اولدوروم بولدوروم بی حیثیتمون کنه...

با شنیدن صدای در اصلی، انگار که تازه متوجه موقعیت خودشان شده باشند... اهورا س ریع دخترک را رها کرد و آوا با گون ههای سرخ شده از او فاصله گرفت. تپشهای قلب کوچکش شدت گرفته بود و نمیتوانست حتی لحظهای توی آن تیل ههای شیشههای نگاه کند. معذب بود؟ شاید... نفسهای اهورا هم بلند و کش دار شده بود که بیشتر بخاطر خش می بود که توی دلش از سوءتفاهم مسخره های که برای پیرزن پایش آمده بود، نشأت می گرفت.

آوا دستش را سمت دستگیره برد که صدای اهورا را شنید:

-کجا؟

کلافه کمی سرش را چرخاند و بدون اینکه به او نگاه کند، آرام گفت:

-نکنه هنوز مجازاتم تموم نشده حضرت آقا؟ اهورا درست

رو به رویش ایستاد و گفت:

-تو که اصلا مجازات نشدی! برو خدارو شکر کن و دعا بخون به جون این دو نفر که حداقل واسه تو واسطه های خیر شدن...

لحن اهورا گرفته بود، یا آوا اینطوری فکر میکرد!

لیوان قهوه را برداشت و همانطور که توی سطل آشغال خالیاش میکرد ادامه داد:

-وگرنه که این مایع باید رو لباست خالی میشد، نه توی سطل آشغال...

واقعا صدایش گرفته بود. آوا لحظهای سر بلند کرد و توی جنگل چشم مهایش خیره شد.

حس کرد مردم کههای همیشه درخشانش، کمی کدر شده است...

با اینکه دوست داشت جوابش را بدهد، برخلاف مایل باطن یاش چشم ازش برداشت و در را باز کرد و از آن اتاقک کوچک خارج شد.

روی صندلی اش نشست و داشت کمر بندش را محکم می کرد که سایه های مردانه را کنار خودش احساس کرد و بعد رایح های تلخی که دیگر بدجوری به آن حساس شده بود، توی مشامش پخش شد. دوست داشت برگردد و نیمرخش را نگاه کند، اما سرش را سمت پنجره چرخاند و نگاهش را به ابرهای پنبه مانند داد. به ظاهر بیرون را نگاه می کرد، اما در واقع نگاه بی هدفش خیره به هیچی نبود. اصلاً هیچ جا را نمیدید...

رد انگش تهای اهورا روی صورتش گزگز میکرد و مچ دس تهایش هنوز هم گرم بود. آن لحظه، یک سره جلوی چشمش بود و آرزو می کرد ای کاش اصلاً آن پیرزن و نوه اش داخل نمی آمدند که الان دخترک به این حال و روز بیفتد. سرش را روی سینه ی اهورا گذاشته بود و موهای فرش که از کنار شالش بیرون زده بود، توی صورت اهورا پخش شده بود. هرچند مثلی ک اسیر و به زور، اما در آغوشش بود... آنقدر نزدیک که تپشهای بلند و پرعجل هوی قلبش را واضح کنار گوشش حس می کرد. رایحه ی تلخ ادکلنش توی ری ههای دخترک

پیچیده و مانده بود. خوب به یاد داشت که قلب و امانده اش چطور آن لحظه افسار پاره کرد و بپروا می تازید و تپشهای آن لحظه چقدر نامنظم بود. نبضش زیر ساعد اهورا بود و او به راحتی متوجه تپشهای تن د او شده بود.

کت چرمی را که اهورا کلا فراموش کرده بود آن را از آوا بخواهد، محکم بین مشت هایش فشرد و چشمهایش را به شدت روی هم گذاشت. بغضی ناخواسته گلویش را سنگین کرد.

الان اهورا چه فکری راجب او میکند؟ یعنی او را دختری ب یجنبه میداند؟ این تپشها را روی حساب ترسش می گذارد؟ اصلاً مگر واقعا دلیل این حال الانش چه بود؟ ترس یا اهورا! اولین بار بود که دخترک به یک مرد غریبه و نامحرم، این همه نزدیک شده بود. اصلاً آوا تا به حال یک دوست پسر هم نداشته که بخواهد این چیزها را بداند یا درک کند...

شاید چون این اتفاق برایش تازه بود، اینطوری حالش منقلب شده بود. ولی نه... او که اصلاً میلی به این چیزها نداشت. همیشه وقتی دوست و همکلاسی هایش از آغوش یا احساسات می گفتند، آوا منجر می شد و توی دلش

مسخر هشان م یکرد. پس الان... این چه حسی بود؟ این حس لعنتی که اینطوری چنگ به گلویش م یزد و گریبانش را گرفته بود... مدام این احساس مزاحم توی دلش م یرفت و م یآمد و او به سختی پسش م یزد و با خودش کنجار م یرفت.

گرمای آن دس تھا... آن رایج هی عطر تلخ... آن سین هی واسع و بازدمهای داغ و بلند ...

اصلا آن لحظه انگار خودش، خودش را گم کرده بود. جسم کوچکش توی آغوش گرم و مردانه ی اهورا قفل شده بود و جثه ی تناور او، رویش سایه انداخته بود. هم هی اینها، علاوه بر تازگی، برایش خوشآیند هم بود... نبود...؟!

با صدایی که پایان پرواز را اعلام م یکرد، چشم مهایش را باز کرد و از خیال بیرون کشیده شد. نامحسوس اخ می کمرنگ از افکار مسخرهاش روی صورتش نشست. عین دختر

بچههای دبستانی شده بود. اهورا از او متنفر بود و س ر چند قطره قهوه ی ناقابل آنطور از دستش عصبانی شده بود، آنوقت او چه فکرهای بیهودهای پیش خودش م یکرد.

کمر بندش را باز کرد و توی دلش به خودش لعنت فرستاد.

اهورا دریچ هی بالای سرشان را باز کرد و چمدا نها را بیرون کشید و هردو بدون کوچکت رین کلامی، از کابین خارج شدند.

همانطوری که کت مردانه را زیر انگشتانش حرکت م یداد، پا به پای اهورا قدم برمیداشت و با هم از محوط هی فرودگاه خارج شدند و زیر سایبان کوچکی که کنار خروجی بود ایستادند. تا چشم کار میکرد همه جا سبز بود و حتی سرم ای پایز، چیزی از زیبای ی درختهای قد بلند و محوط هی سرسبز پشت کوهستان که از آنجا دیده م یشد، کم نکرده بود. باران نم نمک میبارید و هوای تازه ی آن وقت صبح گیلان را مطبوع تر کرده بود.

مهی کمرنگ، شبیه یک کمر بند در میان هی آسمان نقش بسته بود و س ر درختان راش را انگار از نیمه محو کرده بود. دریا از آن فاصله خیلی پ یدا نبود و فقط یک خط باریک آبی ازش دیده م یشد و فضا را زیباتر کرده بود. درست مثل تابلوهای سبک ناتورالیسم م جان کانتابل شده بود. شاید حتی زیباتر... و خیلی هم ماهران هتر... به دست نقاشی هزاران بار زیر دست تر...

آوا آرام چشم مهایش را روی هم گذاشت و باز کرد و با نفسی عمیق، هوای پاک و تمیز گیلان را به ری ههایش کشید. اینکه چقدر ای ن شهر و حال و هوایش را دوست داشت، فقط خدا م یدانست. دخترک با اینکه سرمای ی بود و با یک

نم باران به عطسه کردن میافتاد، با سردی هوای گیلان و باران و برفهای گاه و بگاهش حتی ذره‌ای مشکل نداشت و غریبی نمیکرد. این سوز و باد و بارش باران هم برایش دوست داشتنی بود.

نگاه آوا با لبخند به سمت چپ بود و حواسش پرت مکالمه‌ی یکی از راننده‌ها با یک خانم مسافر بود، که چطور با آن لهجه‌ی گیلکی زیبا کلمات را ادا میکرد. از نظر آوا این لهجه به همه میامد به غیر از آرتا. روی زبان او زیاد بود. او لیاقت این شهر و این زبان و لهجه‌ی قشنگ را نداشت.

چشمهای اهورا روی تاکس‌یهای زرد رنگ آن طرف خیابان در کاوش بود و مردم کهای شیشه‌های درخشانش، به دنبال فردی آشنا میگشت که میدانست اینجا منتظرش است. بالاخره پیداایش کرد. مرد جوان، کاپشن کردم رنگی به تن داشت و زیر چتر آن طرف خیابان ایستاده بود. با دیدن اهورا، لبخند زد و جلو آمد.

مقابلش ایستاد و با لبخند گفت:

-سلام جناب سرگرد. خوش اومدین.

اهورا به عادت معمول، فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. نگاه مرد، روی صورت آوا کشیده شد و به نشانه‌ی احترام، کمی سر خم کرد و آوا هم با لبخند کمی سرش را تکان داد.

مرد جوان چترش را به سمت اهورا گرفت و گفت:

-بفرما ید قربان. ماشین همین نزدیک یه‌است تا اونجا راهی نیست، چمدون رو هم ب‌دین خودم ببرم...

اهورا با گوشه‌ی چشم به آوا اشاره کرد و با همان اخم کم‌رنگ که همیشه روی پیشانیاش جا داشت گفت:

-چتر و بده به ایشون. بعدم برو جای این همه معطلی، ماشینی نو دور بزن که مس‌یر طولانی نشه.

مرد که انگار آشنا بود با اخلاق اهورا، بدون کوچکترین حرف یا مخالفتی زیر لب «اطاعت» گفت و چتر را سمت آوا گرفت:

-بفرما ید خانوم جا وید.

با همین حرفش، اخم اهورا از یادآوری جاوید بودن آوا غل یظ شد و رنگ گرفت و آوا با تشکری کوتاه چتر را از او گرفت. چقدر خوشحال بود و توی دلش چه ذوقی میکرد از همان توجه کوچک اهورا با داشتن آن ذات مغرور و رفتار خشکش، بماند! شاید این حرف مرد بداخلاق و هم‌یشه یخ‌زده، برای او حکم بارزشت رین چیز را داشت.

چتر را باز کرد و خواست آن را روی سرش بگیرد، ولی نگاهش که به صورت اهورا افتاد، پشیمان شد.

سایبان فقط نیمی از جثه‌ی مردانه‌اش را پوشانده بود و باران از جلو توی صورتش میخورد. موهایش کمی توی صورتش ریخته بود و ابرو و مژه‌هایش هم کماکان خیس بود. قطرات باران از موهایش چکه می‌کردند و سر خوران، روی شانهای تنومندش میریختند. آوا که کامل‌زی‌رس‌ایبان بود پس اصلاً خیس نم‌یشد و نیازی به چتر نداشت، ولی به هیچ‌عنوان دوست نداشت اهورا زیر باران خیس شود.

دستش را جلو برد و چتر را که رو به رویش گرفت، نگاه اهورا اول روی چتر و بعد روی صورت آوا که به لبخندی کمرنگ شکفته شده بود، کشیده شد.

دخترک‌شانه بالا انداخت و با لحنی آرام که تمام تلاشش را برای تأثیرگذار بودنش می‌کرد، لب زد:

-به نظرم باید از همون اول یه تابلوی استفاده برای آقایان ممنوع می‌زدن سردر این‌س‌ایه بون، چون برخلاف اینکه راحت می‌نوزیر خودش جا داده، قطره‌های بارون هنوزم تو رو اذیت می‌کنه... پس ...

با سر به چتر اشاره کرد و حرفش را ادامه داد:

-ای‌ن بیشتر از من، به کار تو میاد...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. این اولین بار بود که آوا خود خودش بود. این شخصیت حقیقی‌اش بود که آرام حرف می‌زد. بدون لجبازی و دعوا. بدون اخم و تخم و کل‌کل کردن.

الان چقدر شبیه به همان وقت‌تهایی شده بود که جلوی پارک و یولون می‌زد و نوا می‌سازش، توی دل مردی که زیر بی‌دجنون به تماشایش نشسته بود، جا خوش می‌کرد. لحظه‌ای از ذهن اهورا گذشت که صدای آوا چقدر ظریف است و حرف زدنش چقدر پرناز و دخترانه... اما س‌ریع و قبل از اینکه این فکر لعنتی به پایان برسد و توی جعبه سیاه مغزش Save شود، به اخمش رنگ پاشید و گفت:

-نیازی نیست. جای اینکه یه گوشه خودتو جمع کنی که به حساب زیر این نیمچه سایه بون باشی، راحت و ایستا و جای بذل و بخشش بیهوده، چترور و سرخودت بگیر. من تحمل سرما رو دارم، صبرم یکنم تا صارمی ماشی نو بیاره... اما قبلا بهم ثابت شده، برخلاف من؛ تو اصلا نمیتونی چهارتا دونه قطره ی آبرو رو لباست تحمل کنی و زود به لرز کردن میفتی...

آوا با اخمی کمرنگ رو از او گرفت. این مرد خود زهر بود. عین هلاهل تلخ بود و انگار زورش م یامد یک بار هم که شده آرام رفتار کند و این همه سردی و تلخ زبانی نکند. کاملا مستقیم و بدون کوچکترین رودریا یست ی به آن شبی که خودش کاری کرده بود دخترک یخ بزند اشاره کرده بود و آوا را هم مقصر میدانست!

دوست داشت چهارتا کلمه ی درشت، از آنها که همیشه توی آستینش پرورش میداد و به وقتش سر مردم رگبار میگرفت، تحویل اهورا دهد اما پشیمان شد. طور دیگر هم میتوانست حرصش را دریاورد.

همانطور که روبه رویش را نگاه میکرد، با لحنی که سعی میکرد سرد باشد، بخیال گفت:

-جای مغلظه و لج کردن با خودت و یادآوری اشتباهات، یه خرده به فکر سلامتیت باش حضرت آقا... من بخاطر خودت گفتم ولی حالا که گوشت بدهکار نیست و نم یخوای....

قدیمی جلورفت و از زیر سایبان خارج شد و چتر را روی سرش گرفت و با لبخند ی پت و پهن و پر شیطنت، روبه اهورا ابرو بالا انداخت و با لحنی که حالا تخس شده بود، ادامه داد:

-خودم میگیرم. به قول خودت یهودی دی لرز کردم... خب آخه میدونی، من یه آدم عادی، نه یه آدمک سنگی ی خزده که هرچی از زمین و آسمون بباره و هر اتفاقی هم بیفته، کوچی کترین تأثیر ی روش نداشته باشه و هی باعث آزار بقیه بشه... آدمای عادی، برعکس بتهای سنگی، احساس دارن و تن و بدنشون به سرمای زیاد حساسه جناب سرگرد!...

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد و برخلاف اینکه آوا منتظر حرفی از جانب او بود، بدون کوچکترین کلامی رو از او گرفت و مردمکهای شیشهای اش به مقابل خیره شد.

آوا هم سرش را چرخاند و ظاهراً دوباره چشمش به تاکس‌یها و مردم بود، اما خدا میدانست که آن لحظه هیچ کجا را نم‌دید. تمام هوش و حواسش درگیر صورت خیس از باران اهورا شده بود. مژه‌های به هم چسبیده و موهای نیمه‌آشفته‌اش. حالت لب‌هایش، که هنگام اصابت قطرات بارانی که از موهای خوشحالتش به رویشان میریخت، چطور تکان می‌خورند و کلمات را ادا می‌کردند. حتی باران هم نم‌یتوانست ذره‌ای از جذبه‌ی مردانه و جذابیت بی‌حد و اندازهای این مرد مغرور را بشوید و از بین ببرد. اگر می‌توانست که ذهن دخترک الان اینطوری درگیر اهورا نم‌یشد... شاید حتی به نظرش بارش باران به این مرد می‌آمد و جذاب ترش هم می‌کرد...

بوفی کشید و توی دلش آرزو کرد دیگر هیچوقت زیر باران اهورا را نبیند که اینطوری فکر و ذکرش به هم بریزد... اصلاً اگر هم میدید و مجبور بود تحملش کند، هر طور شده باید بهانه‌های جفت و جور کند که چشم‌هایش سرکشی نکند و اینطوری رج‌به‌رج چهره‌ی مرد جوان را از نظر نگذراند...

حدود ده دقیقه بعد، همان مرد که اهورا او را صاری خوانده بود، ماشین را مقاب‌ل‌شان نگه داشت و چمدانها را توی جعبه گذاشت و سوار شدند.

اهورا روی صندلی عقب، کنار آوا، اما با فاصله نشسته بود. یک امروز حوصله‌ی رانندگی نداشت و گرنه اگر حالش خوب بود محال بود اجازه دهد کسی غیر از خودش پشت رل بنشیند. اصلاً مگر دست فرمان کسی را قبول داشت که همچین اجازه‌ها بدهد؟!

آوا نفس عمیقش را به ری‌هایش فرو برد. نگاهش به خیابانهای زیبا و باران خورده‌ی گیلان بود و تغیراتی که طی این سالها متحمل شده بودن دلی حواسش بی‌ش‌رایحه‌ی تلخی بود که با عطر باران ترک‌یب شده بود و توی قلب کوچکش واویلا می‌کرد...

سرش را کمی کج کرد و از گوش‌های چشم‌نگاهش را به اهورا دوخت. ولی او دستش را که بین موهایش کشید، دخترک بی‌طاقت نگاه‌ازش گرفت و دوباره رو به پنجره نشست.

اصلاً خودش میدانست که با این حرکت چه به روزگار آوا می‌آورد؟ اهورا از پشت سر

نگاهی به صاری انداخت و گفت:

-اوضاع چگونه؟ بچه‌ها کارشونو درس ت انجام میدن؟ سپرده بودم شهرام حواسش بهشون باشه ولی چون وظایف دیگ هس هم هست، نم ی‌تونه تمام وقت بپای او نا وایسته...

صاری از توی آینه نگاهش کرد و پاسخ داد:

-بله قربان. همه چی مرتبه اصلا نگران نباشید. سرگرد فتوحی نیروه ها رو تو کلبه مستقر کرده و یک جاهاپی که گفته بو دین تحت نظره. سرهنگ پناهی هم دستور اکید دادن که طی عملیات احتمالی که انجام میشه، مرکز هرچقدر که لازم باشه نفرات در اختیارتون بزاره ...

بعد لحنش کمی ت غیر کرد و ادامه داد:

-من اونجا نم ایند هتونم قربان. باور کن ید اگه کم کاری از کسی ببینم، در جا گزارش میدم که وقت خدایی نکرده خللی تو کار پ یش ن یاد. حواسم جمع جمع جناب سرگرد. اگه همینجوری پ یش ب ریم، سر یه ماه نکش یده همه شو نو تار و مار میکنیم و پرونده بسته میشه...

اهورا ابرو در هم ک شید. از آد مهای زیاده گو، که س ربیع خود را بزرگ م یدیدند و میخواستند با دروغ گ و پی و لاف زدن خودشان را بهش نزد یک کنند، اصلا خوشش نم یآم د و بدجوری روی مغزش خط میکشیدند.

-جای لغز خونی و این همه حرف بی مورد زدن، یاد بگیر اول از مغزت استفاده کنی و بعد حرف بزنی. تو اونجا نه بپایی و نه مافوق که حواست به بقیه باشه، پس نه الان و نه هیچ وقت دیگه، دلم نم یخواد گزارشی از تو یه نفر به دستم برسه ...

-ولی سرگرد فتوحی گفتن...

-حرف نباشه. از مأموریت اول عزلی و ه یچکس هم نم ی‌تونه برای برگشتنت وساطت کنه...

اون ترفیعی هم که قرار بود بهت تعلق ب گیره رو کماف یالسابق بای د تو خواب ببینی... حالا شیرفهم شدی که وقتی

م یگم حرف ب ی‌مورد نمیخوام بشنوم یعنی چی؟

اهورا چنان سرش غ ریده بود، که مرد ب یچاره حتی جرعت نداشت کلامی مخالفت کند. فقط آرام گفت:

-بله قربان...

-در ضمن، چطور پیش خودت فکر کردی که من در عرض یک ماه میتونم جاوید و آدمایی که دورشون کله پاکنم و به خاک بزنم وقتی میدونم اون عوضی به همین راحتی ادم به تله نمیده و آتو دست کسی گرونم یزاره؟ پرونده رو مختومه اعلام کنم، اونم وقتی که میدونم حتی در نبود جاوید، سرکرده های اصلی همچنان پا بر جان و ککشون هم نمیگزه این مرت یکه مرد هست یا زنده؟!

آوا با تعجب نگاهش کرد. مگر خودش توی هواپیما به او نگفته بود در عرض همین سفر میخواهد پرونده را ببندد؟ پس الان این حرفش چه بود؟ یعنی دروغ گفته بود؟ ولی چرا؟ توی دلش پوزخند است... معلوم بود دیگر... چون نمیخواست زمان بیشتری را با آوا بگذراند یا حمایتش کند و مادامالزمان کنارش باشد... اصلا او از دختر شاهپور جاوید متنفر بود و گریزان! آن وقت چطور توقع داشت دروغ نگوید که آوا با خودش فکر شراکت دوباره را نکند... نفس عمیقی کشید و درحالی که توی چشمهایش هاله ای کمرنگ غم نقش بسته بود، نگاه از اهورا گرفت.

صاری که دستپاچه شد از تندی کردن اهورا و مثل همه، حساب میبرد از آن نگاه سبز سرکش، سرش را کمی کج کرد و گفت:

-ببخشید جناب سرگرد، من فقط...

-تو فقط جواب هر سؤال منو کوتاه و با کلمات درست میدی و اضافه نمیکنی. وقتی حرف میزنم، توقعیه کلمه جواب درست درمون و به جا دارم نه بیشتر، نه کمتر.

پس دفعه آخرته که حرف اضافه و لفظ مهمل تحویل من میدی. مفهوم بود؟ مرد بیچاره چند لحظه

مکث کرد و بعد گفت:

-بله قربان.

آوا محکم لبش را گاز گرفت که یک دفعه نخندد و آتش عصبانیت اهورا دامن او را هم نگیرد. با اینکه ازش دلگیر بود، ولی نمیتوانست به رفتارش نخندد و بابتفاوت باشد. اهورا با عالم و آدم تلخ بود و برای ش استثنایی هم وجود نداشت. اصلا نمیشد باهاش حرف زد. اخلاق و رفتارش فقط شبیه خودش بود و بس! ...

صارمی ماشین را جلوی حیاط بزرگ ویلا شاهپور نگه داشت و تک بوقی زد. آوا سرش را کمی بلند کرد و چشم‌های درشتش به آجرهای سفید براق و حاشیه‌های طلالی رنگشان خیره شد. چشم‌هایش به آن آجرها بود، ولی ذهنش پراکنده بود به سال‌های دور...

کودکی بود پنج ساله وقتی برای اولین بار این در بزرگ طلالی رنگ را مقابلش دید.

خاطرات قشنگ و شیرینش با مادرش نرگس، یکی یکی و پرده به پرده، پیش چشمش تداعی شد. آن زمان شاهپور به اندازه‌ی الان اذیتش نمی‌کرد و وجود مادرش هم باعث دلگرم‌یاش بود، اما با رفتن او، آوا تنها تر شد و آزارهای شاهپور هم سال به سال بدتر...

با صدای بوق دوم صارمی، از گذشته بیرون کشیده شد و ثانیه‌های تنش نامحسوس لرزی داد که از چشم‌ها دور نماند. سرش را کمی سمت راست خم کرد. رنگ پریده بود و معلوم بود دارد با بغضی سنگین می‌جنگد که قطرهای اشک روی صورتش سرازیر نشود.

با احساس سنگینی نگاه‌ها، سرش را سمت او چرخاند و اهورا قبل از اینکه با هم چشم‌ها تو چشم شوند، با همان اخم کم‌رنگی که توی چهره‌اش بود، از او روگرفت و نگاهش را به جلو دوخت.

پیرمردی با قدمتوسط و قامت خمیده، درحالی‌که به محاسن سفیدش دست می‌یکشید، در را گشود و صارمی ماشین را داخل حیاط برد. آوا نگاهش را سمت چهره‌ی پیرمرد که برای اهورا سرخم می‌کرد برد و لبخندی کم‌رنگ روی لبش نشست. آرام توی دلش زمزمه کرد:

-سید حسین...!

او را خوب به یاد داشت. سید حسین و همسرش فاطمه سادات، سرایدار و آشپز ویلا بودند و توی اتاقکی گوشه‌ی باغ زندگی می‌کردند. از مردم محلی بودند و هنگام صحبت کردن، لهجه‌ی گیلکی بسیار زیباتر داشتند. زن و مردی بودند بسیار خوش خلق و مهربان.

با اینکه آنجا به‌رحال حکم مستخدم را داشتند، اما آوا خوب به یاد داشت که نرگس با آنها چقدر گرم و با احترام رفتار می‌کرد. آن وقت‌ها، سید حسین جوان‌تر بود و موهایش هنوز یک دست سفید نشده بود. عاشق فاطمه سادات بود و این محبت، از یکی یکی رفتارشان پیدا بود و توجه آدم را جلب می‌کرد. همیشه وقتی میوه‌های باغ را جمع می‌

یکرد، یکی از سیبهای سرخ آبدار را دور از چشم شاهپور از پی نشان سوا میکرد و برای فاطمه سادات میبرد و هربار برای
یش م یخواند:

من م یخوام یه دسته گل به آب بد م آرزوها مو

به یک حباب بد م سیبی از شاخ هی حسرت

بچین م بندازم رو آسمون و تاب بدم گل ایوون

بهاره دل م ن یه بیابون لاله زاره دل من...

بعد فاطمه سادات میخندی دوسی ب رازش م یگرفت و با ناز میگفت:

-دستت درد نکنه سید! حسرت رو دل موندی مگه که دلت بیابون و لاله زار باشه؟

سید حسین هم با کلی عشق به چشم مهایش نگاه م یکرد و زمزمه م یکرد:

-حسرت کدومه خانوم جان؟ تو مگه گذاشتی جا واسه حسرت و بقیه چیزا تو دلم بمونه؟ همه رویه تنه پُر کردی
قربون شکلت... پس فقط بخند و با اون دندونای بلوریت سی بو گاز بزنی، که دیدن این فقط الان حسرت دل
لاکردار منه...

و فاطمه سادات باز میخندی د و باهم سیب را نصف میکردند...

آوا خوب به یاد داشت که مادرش چندتا طرح رنگ روغن از سید و فاطمه روی تابلو کشیده بود ولی نمیدانست چرا
هیچوقت طرحها را به مدلهایش نشان نمیداد و کلا از وجود آنها بیخبر بودند. هر بار هم آوا با آن چشمهای گرد
قشنگش م پیرسید: «مامان نرگسی، چرا عمو سید و عمه سادات نباید خودشون ببینن؟ تو که خوشگل نقاشیون
کردی؟» نرگس با لبخند موهایش را نوازش میکرد و پاسخ میداد: «بخاطر اینکه شاید دل راضی نباشن به اینکه من
ازشون نقاشی بکشم... اون موقع همیشه حقالناس! پس همون بهتر که فقط خودم و خودت بدونیم و نگاهشون کنیم که
م نم بعدا بازخواست نشم، باشه خانوم کوچولو ی مامان؟» و آوا با لبخند قشنگش، کودکانه «باشه» م یگفت. بی
اینکه اصلا بداند حقالناس چیست یا نرگس برای چه بازخواست م یشود. او فقط مطیع مادرش بود و بی چون و چرا
حرفش را م پذیرفت...

محکم آب دهانش را قورت داد تا بلکه بغضش سبک شود، اما مگر میشد؟ اصلا این بغض تا نمیشکست و قطره به قطره هاش صورتش را نمیشست، دست از سرش برن میداشت...

این وی لا همانقدر که خاطراتش یری ن داشت، خاطرات تلخش هم خار به جان دخترک میزد و نبودن مادرش هم که همیشه آزارش میداد...

صارمی از توی آینه نگاهی به اهورا انداخت و گفت:

-چمدونا رو ببرم داخل قربان؟

-ببر، منتها نه دست تنها. یه تعداد از خدمه رو صدا کن بیان کمکت...

-چشم جناب سرگرد.

-دیگه هم ای نوبه من نگو. نم یخوام کوچکترین سهل انگاری ازت ببینم صارم ی... وگرنه پروندهت سنگین و

مجازات بدتر میشه که مطمئنم دلت نمیخواد سمت به کل از مأموری ت خط بخوره...

لحنش جدی بود و محکم. از همان ها که قشنگ حساب کار را دست طرف مقابلش میداد. صارمی همانطور که

دستگ یره ی در را توی دستش فشار میداد، گفت:

-اطاعت جنا... قربان! تکرار نمیشه...

و بی اینکه منتظر تشر دیگری از جانب اهورا که با اخم نگاهش می کرد شود، از ماشین پیاده شد. امروز به اندازه کافی از

جانب او مجازات شده بود و از آنجایی که به هیچ عنوان دلش نمیخواست ترفیعی که به عملکردش در این مأموری ت

بستگی داشت را از دست بدهد، همان بهتر که تا حد امکان جلوی چشم اهورا ظاهر نشود وگرنه بی شک اهورا اگر کم

کاری، حتی کوچک از او میدید، ته دیدش را عملی می کرد.

آوا دست چپش را سمت دستگ یره برد و خواست از ماشینی پیاده شود، که لحظهای حس کرد گرمایی شدیدی به

دست راستش هجوم آورد. سرش را چرخاند و نگاه تقربیا متعجب، اما غمگینش اول به دست اهورا که مچش را

گرفته بود خیره شد و بعد بالا آمد و توی چشمهای رنگ جنگلش قفل شد.

آوای جنون
-با ید باهات حرف بزئم...

آوا یک تایی ابروی ش را بالا انداخت:

-اینجا؟!

اخم اهورا رنگ گرفت و لحنش هم به اخمش م‌آمد.

-دقیقا همینجا...

آوا کمی سرش را کج کرد و صاف سر جایش نشست و همانطور که تلاش میکرد مچش را از چنگال دست محکم اهورا خلاص کند، گفت:

-چه حرفیه که جا بهتر از ورودی حیاط وی لا و صندلی ماشینی واسه زدنش گیر نیاروی؟ اهورا حلقه

ی دستش را دور مچش محکم م‌تر کرد.

-در رابطه با کاریه که باید انجام بدی... و محیط این وی لا.

آوا نگاه منتظرش را که کمی هم رنگ تعجب داشت، به چشم‌های اهورا دوخت و او ادامه داد:

-همونطور که خودتم م‌یدونی، اتاق به اتاق و آجر به آجر این خونه تحت کنترل جاویده و کوچکترین سوراخ سنبها ی نیست که از چشمش دور بمونه... پس هر حرف یا حرکتی از جانب من و تو، در رابطه با کار، م‌آموریت، یا هر چی یز دیگه، به هیچ عنوان نباید در محیط این وی لا انجام و دیده و شنیده بشه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-و در رابطه با وظیفهات، فقط تا آخر امشب فرصت داری که ریز به ریز اطلاعات سیستم‌ها رو از طریق ایمیل در اختیارم بزاری و هیچ عذر و بهانه‌های رو هم قبول نم‌یکنم. کاری که ازت خواستم، با وجود تمام سختی‌های که داره، بدون کوچکت رین کم کاری باید انجام بشه و از اونجا که قبلا هم کارتو دیدم، میدونم که از پشش برم یا ی... مگر اینکه زیر آبی رفتن به سرت بزئه؛ که اون موقع قرارداد به کل فسخه و باید اضافه کنم جرائم هنوز هم پابرجاست... سوالی نیست؟

آواظها نگاه جدیاش به چشمهای اهورا بود و به حرفهایش با دقت گوش میداد. اما در واقع، تمام حواسش جمع آن گرما و حرارت لعنتی میچ دستش بود که از کف دست مردانه‌ی اهورا نشأت میگرفت و به او منتقل شده بود و توی دلش بدجوری ولوله راه انداخته بود.

با اینکه آخرهای حرف اهورا را اصلاً نفهمیده بود و فقط انقدر میدانست که امشب باید اطلاعات را ارسال کند، سرش را آرام آرام به نشانه‌ی «نه» تکان داد.

اهورا خیلی کوتاه نگاهش را از پنجره‌ی پشت سر آوا به بیرون انداخت و دوباره توی چشمهای دخترک زل زد و دستش را کشید که آوا کم‌ی جلوتر رفت و آب دهانش را با شدت قورت داد. آن رایحه‌ی تلخ، باز هم مشامش را پر کرده بود و ترکیبش با آن گرما، الحاق که دیوانهاش میکرد.

در ضمن، اگر جا وید ازت سوال کرد که دلیل کنسل شدن پرواز چی بوده، یه کلام میگی نبود جا و رخ دادن اشتباه در کارتهای پرواز... نه بیشتر و نه کمتر. جا وید آدم زرنگی، پس خوب حواس تو جمع کن آتو دستش ندی که هیچ جوهر نباید بویره بین من و تو مکالمهای رد و بدل شده و قراری وجود داره. مفهومی؟!

آوا چند لحظه نگاهش کرد. باز هم با تحکم و زورگ و یانه حرف زده بود که باعث شد اخم کمزنگی در چهره‌ی دخترک بنشیند و محکم دستش را از میان پنجه‌ی او بیرون بکشد و بگوید:

-خودم میدونم. بچه که نیستم حواسم نباشه چی از دهنم درمیا و کی و کجا باید چی بگم و چی نگم. درمورد دوربی نهها هم باید بگم من خیلی بهتر از تو از وجود اونا خبر دارم و اینم برام واضحه که هیچی نباید بین من و تو رد و بدل بشه. هرچند، آگه هم جریان این دوربینی و امونده نبود، بی‌نما چی یزی جز اون شراکت وجود نداره که اونم تکلیفش مشخصه و هرکی کار خود شو میدونه. پس هیچ دلیلی وجود نداره که بخوام بخاطرش بشینم و دلت و باهات اختلاط کنم... این بار تو بگو حضرت آقا، مفهومی بود؟

اهورا با فکی منقبض شده و نگاهی بداخم، با آن چشمهای سبز عصیانگر که در عین زیبای ریشه به تنم یانداختند، نگاهش کرد و از لای دندان غرید:

-گوش کن دخت ر جاوید، نه حوصله ی هوچی گری ها تو دارم و نه دلم م یخواد دوباره از طرف تو دردمسری ساطع بشه... پس وق تی باهات حرف م یزنم و چ یزی بهت م یگم؛ درست و حسابی تو مخت جاش بنداز و حرف مفت هم پشت بندش نزن که وادار نشم اونجوری که نباید ش یرفهمت کنم...

بعد بازویش را گرفت و سرش را تو ی صورت دخترک که نبضش تند تند م یزد و نفسش گرفته بود، خم کرد و با چش مهایی ریز شده گفت:

-قبلا که بهت ثابت کردم و به عینه با چش مهای خودت دی دی که زرافافی و لفظ مهمل چه عواقب یو پات میندازه؟ پس پا رو دم نزار دختر که مطمئنم به ه یچ عنوان دلت نمیخواد با روشی که باهات ناآشنایی و تا به حال تعریفش م به گوشت نرس یده، سر جا بنشونمت و زیونت درازتو بیخ تا بیخ بیرم و کفت دستت بزارم که صدات برای همیشه خفه بشه و تا ابد محکوم به لال مونی گرفتن بشی... مفهوم بود؟ یا ب اید تفهیمش کنم؟ آوا از ترس به نفس افتاده بود. این مرد در عرض ی ک ثانیه تغ ی ر چهره و هویت میداد و از آن مأمور جذاب، تبدیل به موجود ی وحشتناک و سنگدل م یشد که کاری جز آزار او نداشت. م یدانست که اگر پ ایش بیفتد، اهورا هزار بار از جاوید خشن تر م یشود و مجازات های خلی بدت راز آزارهای اوست. با این حال، موضعش را خالی نکرد و با اخمی کمرنگ که ب ین ابروهای ک مپش ت باریکش نشسته بود، با حرص بازوی ش را کشید و کف هر دو دستش را تخت سین ه ی اهورا کوبید و غیظ کرد:

-ولم کن روانی. برو واسه یکی لغز بخون که کارت بهش گیر نباشه. نمیدونم لازمه یادت بیارم یا نه که در حال حاضر من ش ریک توئم و انجام دادن کاری هم که ازم م یخوا ی، اصلا ساده نیست! پس بهتره جای زورگویی و ادعا، یه خرده حافظ تو تقویت کنی که انقدر زود قول و قرار و ح رفا تو فراموش نکنی، جناب پناهی...

اهورا با خشونت هردو بازویش را گرفت. رگهای سرخ چش مهایش به وضوح مشخص بود ولی که با عصبانیت، تقریبا فریاد زد:

-خفه شو! دهن تو ببند و بزار من یادت بیارم دختر ه ی احمق که این شراکت، هرچی که هست، ابدی نیست و به محض اتمامش، حق تو کف دستت م یزارم و اون وقته که میفهمی یه من ماست چقدر کره شه... اینکه الان داری جولون م یدی رو بزار پای اینکه فعلا مجبورم تحملت کنم...

آوا به تقلا افتاد که دس تهایش را آزاد کند و در همان حال، برخلاف ترسی که چش مهایش آن را فریاد م یزدند، با صد ای که کمی اوج گرفته بود گفت:

-خیلی خب. بزار کارمون تموم بشه، اونوقت تو ی دیوونه هر غلطی که دلت خواست بکن ...

هرچند، مطمئنم ه یچ مدرکی تو دست نداری که بر علیه من استفاد هاش کنی...

بعد با حرص به بازوهای اسیرش اشاره کرد و درحالیکه نفس نفس میزد، گفت:

-الانم ولم کن که به لطف جناب عالی و دردسرات، دیش بو دو ساعت بیشتر نخوابیدم و کسری خواب گرفتم.

میخوام برم تو اتاقم استراحت کنم...

اهورا بیشتر بازوهایش را فشرده که اخم چهره ی دخترک این بار از روی درد غلی ظتر شد و بیشتر تقلا کرد. اهورا او را جلوتر و بیشتر سمت خودش کش ید که چون آوا توقعش را نداشت، «هع ی» کوتاهی کشید و زانوهایش محکم به زانوه ای اهورا خورد و پ یشانیاش با شانه ی سمت راست او مماس شد. موه ای بلندش، از زیر شال بیرون ریختند و کمی تو ی صورت اهورا پخش شد. سریع به خودش جنبید و سرش را عقب برد و خواست با فاصله از او بنشیند که اهورا نگذاشت و محکم متر بازوهایش را گرفت و او را نزد یک خودش نگه داشت و سرش را کمی خم کرد. دخترک نفس نفس م یزد و بازدمهای بلند و داغ اهورا، کاملاً تو ی صورت و بین موه ایش پخش میشد. آرام گفت:

-ولم کن اهورا... بزار برم پ ی کارم.

-کارت چیه؟

-کاری که خودت ازم خواستی... مگه نگفتی اطلاعات سیستماروم یخوای؟ تا اینجا اسیر باشم و دستم بسته باشه

که نمیتونم اون اطلاعات کوفت یوهک کنم، م یتونم؟ اهورا پوزخند بی صدایی زد و یک ت ای ابرویش را بالا داد و

خشمگین گفت:

-پس درنهایت متوجه شدی که وظیف هته و باید کاری که بهت محول کردم انجام بدی...!

آوا ل بهایش را به هم فشرده. تا سر حد مرگ ترسیده بود اما باز هم پرجسارت گفت:

-وظیف هام نیست و در قبال تو مسئولی تی ندارم. اما بحث یه قرارداد دو طرف هست که برعکس تو که

مدام قول تو م یشکنی، من نم یتونم زیر پاش بزارم ...

جمله ی آوا به اخم روی صورت اهورا رنگ پاش ید. بازوهای ظریفش را بین پنج ههایش فشرد که اخمی م لایم رو ی صورت دخترک نقش بست وقت ی که اهورا از لای دندان غیظ کرد:

-یه بار برای هم یشه واضحش م یکنم که بی کم و کاست یادت بمونه؛ من وقت ی حرفی بزدم، نه زیرش م یزنم و نه حتی کلم هایشو فراموش م یکنم، پس دفعه آخری باشه که ازت میشنوم شکستن چیزیه بهم نسبت میدی و حرفی م یزنی که به دهنتم زیاد ی لقمه میزنه دخت ر جاوید... تو این معامله، من چی زی که ازم خواست یو قبولش کردم. پس تو هم حق زیاده گ وی نداری و بی چون و چرا باید کارتو انجام بدی... نمیفهمم فهمیدن این چرا انقدر برات سخته که هربار لقمه رو هزار دور، دور سرت م یچرخونی...

-من لقمه رو دور سرم میچرخونم؟ یا تو که یه بارم که شده نمیخواهی بهم اعتماد کنی و جای منم منم کردن کارارو بسپری دست خودم که تمیز و مرتب تح ویلت بدم؟

-من به احدی اعتماد ندارم. علی الخصوص که طرف مقابلم از رگ و ریش هی شاهپور جاوید باشه که خون بی نه ایت آدم از دستش چکه م یکنه...

آوا یا پوزخندشانه بالا انداخت.

-خب ای ن دیگه مشکل خودته، نه من... بهرحال حرف من همونه که گفتم.

در حالیکه هالهای سرخ از خشم دور مردم کهای سبز شیش های اش که الان بیشتر از همیشه م یدرخشید نقش بسته بود، چشمهای پر غضبش را بین مردم کهای تیره ی آوا که برخلاف ترس درونیش گستاخ بود، چندبار چرخاند و بعد تاب نشان کرد. از زور خشم نفس نفس م یزد و نبض شاهرگش چنان م یزد که گویی هر لحظه ممکن بود تار و مار شده و خون به غلیان افتاده ی درونش، به روی گردنش رد سرخ به جا بگذارد.

با صدایی که ولومش بالا بود و ته مایه ی خشمش به خوبی قابل فهمیدن بود، غرید:

-چرا برای یه بارم که شده، خفه خون ن میگیری و بی حرف اضافه چشم نم یگی که باعث این همه بحث بیهوده نشی؟ چرا مدام باید باهات بجنگم که دو تا کلمه حرف ساده رو تو اون مغز پوک حرف نفهمت فروکنم؟ اگر کلا حرف آدم

جماع تو نمیفهمی که هیچ... اما اگر فقط مشکل با من، روشنش کن که ل م کار دستم بیاد و جای هر بار بحث، یه شگرد نو و به کار بیا روت پیاده کنم...

صدایش هر لحظه بیشتر اوج م یگرفت و جمل هاش که تمام شد، مردم کهایش شعله کشید و برق وحشتناکی زد و بعد ب یهوا ف ریاد زد:

-مشکل تو چیه دختر هی احمق؟

آوا حس کرد چهار ستون بدنش از صدای اهورا لرزید و گوشش لحظ های زنگ زد. بدجایی باهانش گ یر افتاده بود و قطع به یقین احدی هم اینجا نبود که به دادش برسد.

میترسید و بدتر از ترسش، بغض لعنت یاش بود که با این غرش اهورا سنگی نتر هم شده بود و نفسش را بند میآورد. اما با هم هی اینها، نباید عقب نشینی میکرد. اهل مبارزه بود... پس با ید م یجنگید.

نتوانست تن صدایش را که بالا رفته بود آرام حفظ کند و بلند، البته نه به شدت اهورا، ولی در حد توان خودش، خیره به چشمهای به خون نشسته و چهره هی بداخم و عصب ی اهورا، همانطور که سعی میکرد صدای بغض دارش نلرزد، تا حدودی داد زد:

-من با تو آدم از خود راضی هیچ مشکلی ندارم... اما با لحن زهرمارت که هیچوقت رو تلخیش کنترل نداری و نمیتونی مهارش کنی و بدون تحکم و دستور دادن حرف بزنی، چرا! تا دلت بخواد شیشه خورده دارم...

-هزار نفر آدم، هرروز و هرروز دارن از من دستور م بگیرن و جیکشونم درنمیاد و درست و بی نقص کارشونو انجام میدن... اونوقت تو... چه فکری پیش خودت کردی که توقع داری حساب تو از بقیه جدا کنم احمق؟ هان؟!!

آوا پوزخند زد. اکنون بغضش آشکار شده بود و دیگر هیچ جوره نمیتوانست سن گینیاش را تحمل کند و صدایش به وضوح از نفس گیری بغض لعنتیاش میلرزید، ولی اشک نریخت و با تتم هی توانش گفت:

-من هیچ فکری پیش خودم نکردم ولی برخلاف همه ی اون بدبختایی که هرروز به اجبار اخلاق سگ تو تحمل میکنن و علیرغم میل باطنیشون از ترس داد و غالت خفه خون میگیرن و چشم م یگن، من زیر دست و سرایزتن یستم و ازت هم نمیتروسم! پس حق نداری بهم دستور بدی و چیز یو به زور ازم بخوای...

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد. بازوهایش را که آستین مانع ویش از آن قسمت که او گرفته بودش چروک افتاده بود، رها کرد. چش‌های آوا ترسیده بود و از ترسش بیشتر، غم‌تند و تیزش بود که باعث شد اهورا دس‌تی بین موهایش بکشد و با اینکه آتش‌چشمانش هنوز پا برجا بود، با لحنی که برخلاف پیش‌ش خشمگین نبود، کاملاً سرد، محکم و تا حدودی بیخیال بگوید:

-سریازم نیستی، زیر دستم هم نیستی... اما اون زمانی که پیشنهاد این شراکت احمقانه رو دادی باید فکر تمام جوانب ش‌م میکردی که الان عذر و بهانه‌های بدتر از گناه‌ت و یل‌من‌ندی.

بعد نگاه از چهره‌های ظریف و پر از غم دخترک گرفت. دستش را سمت دستگیره‌های در برد اما قبل از اینکه بازش کند، کمی صورتش را سمت او کج کرد و آوا صدای سرد و یخ‌زده‌اش را شنید:

-تا شب اطلاعاتو میخوام و تو خواه ناخواه، مجبوری چشم‌بگی و اطاعت کنی...

آوا که هنوز هم درگیر فهمیدن دلیل این تغییر حالت یهوی‌ی اهورا بود، محکم‌ل‌بهایش را به هم فشرد و قبل از اینکه پیاده شود، بازویش را گرفت.

اهورا با احساس انگش‌ت‌های ظریف آواروی بازویش، برای بازکردن در کمی تأمل کرد و صدای ظریف آوا که با تمام وجود، با اینکه در این کار ناکام بود، سعی در خشمگین‌ن‌شان‌دادنش داشت، را شنید:

-صبر کن ببینم! هم‌ینجوری چشم‌تو بست و تخته‌گازم یتازیا اهورا خان! ی‌ه‌ذره یوا شتر برو ما هم بهت برسیم...

بعد کمی جلوتر رفت و با حرص حرفش را ادامه داد:

-حسرت چشم‌گفتن موروی دلت م‌یزارم مرتیک‌ه‌ی روانی...

اهورا بداخم و پرغضب حرف‌هایش را گوش میداد و به آخر جمله که رسید، با فک‌ی منقبض و لحنی که پر بود از خشم و سردی، پاسخ دخترک را داد:

-آرزوی لحظه‌های آزادی رو با خودت به گور میبری دختره‌ی احمق...

آوا «خواهیم دید» زیرلی زمزمه کرد و هردو باهم و هم‌زمان از ماشین پیاده شدند.

یحتمل به خیالشان این شروع مبارزها ی دیگر بود. غافل از اینکه سرنوشت برایشان قصه‌های کاملاً متفاوت رقم زده است...

اهورا دس تها یش را کنارش مشتم کرده بود و چنان اخمش درهم بود که با صد من عسل هم نم یشد مز هاش را چشید! فکش سفت شده بود و چنان دندان به دندان میساید، که هر آن ممکن بود صدای شکست نشان بلند شود... دخترک بدجوری اعصابش را به هم میریخت. بین کتاب قوانین اهورا، نه آوردن و حاضر جوابی و مخالفت، کوچکت رین جایی نداشت. ولی این دختر حتی یک ورق از آن کتاب را نخوانده بود که هیچ، با زبان دراز و تند و تیزش، کلمه به کلمه ی آن را نقض و صفحاتش را زیر پا میچاله میکرد و هم هی این ها، کفر اهورای مغرور را بالا میآورد... معمولاً خوب بلد بود حساب کار را دست بقیه بدهد و تکلیفشان را مشخص کند. اما این دختر، کسی بود که تاکنون به مشابهش برخورد نکرده بود. تا به حال هیچکس جرعت نه گفتن به ای ن مرد سنگی یخ زده را در خودش ندیده و وجودش را پیدانکرده بود...

ولی آوا...

چه راحت نه میگفت و توی رویش میایستاد و حرفش را به کرسی مینشانده و اهورا با اینکه خودش هم میدانست کارش غلط است، وادار میشد از هرب هی تهدید و پاترسه

دادن و به قولی گریه را دم حجله کشتن استفاده کند... هرچند، هیچکدام از اینها روی آوا تأثیر نداشت و با دیدن دیگرگوشی را دست دخترک میداد... ولی مگر میتوانست؟ خودش هم نمیدانست چیست که ن میگذارد آنطور که با دید، حساب زبان درازی های آوا را کف دستش بگذارد و هر بار، ته دیدهایش بدون واقعی شدن باقی میماند...

محوطه های پایین حیاط، شامل جاده های باریک سنگفرش شده ی خاکستری بود از دو طرف با فضای سبز و درختان قد بلند راش پوشیده شده بود که آلاچیقهای چوبی بین آنها دیده میشد. چراغهای پایه بلند سفید رنگ دو شعله، نمای بسیار زیباتر به باغ داده بودند.

اهورا و آوا، شانه به شانه و کنار هم روی سنگفرشها قدم برمیداشتند. اهورا گامهای بلند بود و درعین مرتبی و آرامش، صلابتی بی حد و اندازه داشت و شاید برای دخترک هماهنگ شدن با قدم برداشتن آراست هی او؛ قدری سخت بود.

چش‌مهای آوای دور تا دور نرده و دیوارها را به جستجوی بوته‌گ‌های رز سرخ و زردی که از سالهای دور به یاد داشت کاوید اما انگار سرمای پاییز، مانع از قد کشیدن آنها شده بود و احتمال سی‌د حسین همه را چیده بود. در نهایت، با دیدن بوته‌های کوچک رز زردی که گوشه کنار دیوار بلن‌د باغ به چشمش خورد و دو سه تایی غنچه‌ب‌ی‌تر نداشت، با ذوق لبخند زد و بی‌اینکه منتظر اهورا شود، رو به جلو قدم تند کرد. دخترک دیوان‌های رزهای زرد رنگ بود.

به خصوص رزه‌ایی که در این آب و هوا رشد کرده بودند و او هنوز هم رایح‌های خوششان را از زمانی که نرگس برایش از غنچه‌های زیبایش دستبند و تاج گل‌م‌ی‌ساخت، در ریه‌هایش محبوس نگه داشته بود.

پایین بوته نشست و آرام، انگش‌تهای ظریفش را سمت‌ی‌کی از غنچه‌های کوچک برد و با احتیاط گلبرگ لطیفش را لمس کرد. سرش را خم کرد و رایحه‌ی خوشش را به جان کشید.

اگر م‌ی‌گفت در آن لحظه، به کل خودش و جایی که نشسته بود را فراموش کرده و به سالهای گذشته ک‌شیده شده بود، دروغ نبود ...

دوباره همان دختر بچه‌ای بود که با شلوارک‌لی و کلاه حصی‌ری، جلوی مادرش میدوید و وقتی او روی صندلی نشیمن زیر آلاچیق مینشست، با شوق و ذوق برای ش‌گل‌میچید و لای کتاب ملت‌عش‌قی که میخواند م‌ی‌گذاشت که در عوضش بوس‌های پر محبت و نوازشی مادرانه، از جانب نرگس نثارش شود و قلب کوچکش پر از ش‌عف شود و در نهایت، توی اتاق مادرش دستبند و تاج گلش را از او بگیرد...

با احساس سردی قطره‌های روی گونهایش، لحظه‌های تنش لرزید و چش‌مه‌هایش را گشود.

دستش را به صورتش کشید. خیس‌ی صورتش خیلی بیشتر از یک قطره بود. سرش را که بالا گرفت، متوجه گ‌ریه‌ی ابرها هم شد که با آن قطره‌ی پرسخاوت، با او همراهی کرده و به زمان حال برش گردانده بودند. بارشی نم‌نمک بود و مشخص بود باران تازه آغاز شده و تا چند دقیقه‌های دیگر به اوج نخواهد رسید.

با شنی‌دن صدای واق‌واق سگی از پشت سرش، پلک‌زد و تند به پشت سرش نگاه کرد که چش‌مه‌هایش توی چش‌مه‌های آبی رنگ هاسکی کوچکی که با فاصله از او ایستاده بود و تند تند دم و زبانش را تکان میداد، افتاد. نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. تاج‌ایی که یادش م‌ی‌آمد شاهپور همیشه از دوبرمن برای حفاظت از باغش استفاده م‌یکرد. اما این بار، ش‌اید فقط بخت با آوایار بوده که به جای این توله هاسکی کوچکی، دوبرمن‌ی وحشتناک از پشت سر سرعش نیامده بود.

همانطور نگاهش میکرد که حیوان دوان دوان سمتش د وید و با کمتر کردن فاصل هاش، دوباره دمش را تکان داد. لبخند کمرنگی توی چهره ی آوا نقش بست و آرام آرام دستش را به سمت کرکهای سفید و سیاه او جلو برد که هاسکی کمی ترسید و توی خودش جمع شد و عقب رفت. لبخند آوا به خندهای کوتاه تبدیل شد و همانطور که نزدیکش میشد گفت:

-واسه چی از من میترسی کوچولو؟ من که کاریت ندارم. فقط میخوام نازت کنم. آروم باش خوشگل چشم آبی...

هاسکی چند لحظه به صورت آوا نگاه کرد که او سرش را کمی کج کرد و موهایش از شالش بیرون ریخت. بیشتر دستش را جلو برد و انگشتهایش را آرام، با موهای نرم حیوان مماس کرد. هاسکی که انگار ترسش ریخته بود، دوباره جلو آمد و سرش را چند بار روی

کفهای آوا کشید. لبخند دخترک جان گرفت و چند لحظه نوازشش کرد و بعد از جا بلند شد. حیوان هم از روی پایش بلند شد و به نشانه ی پاسخ به دوستی و محبت او که در غریز هاش جای گرفته بود، چند بار دورش چرخید که آوا خندید، کمی خم شد و دوباره نوازشش کرد.

قد صاف کرد و درحال مرتب کردن موهایش به زیر شال بود که نگاهش، قفل اهورا شد.

کنار پلههایی که قسمت پ این باغ را به محوطه ی بالا وصل میکردند ایستاده بود و یک دستش را به کمرش زده بود. کمی کج شده بود و شان هاش را از یک طرف به نردهها تکیه داده بود و مستقیم جایی که آوا ایستاده بود را نگاه میکرد. دستهای آوا، لحظه های روی شال خشک شد و حس کرد نفسش از دیدن قامت اهورا گرفت. ژستی که گرفته بود و حالت ایستادنش، شاید زیاد از حد جذاب بود. باد بین موهای خوشرنگ و خوشحالتش چرخ میزد و کتی که روی دستش انداخته بود هم همزمان تکان تکان میخورد. درخشش چشمهای سبزش، از این فاصله هم پیدای بود و دخترک شک نداشت باز هم همان اخم کمرنگ همیشگی اش، در صورت مردانه و پرابهتتش نقش بسته و جدیتش را بی حد و اندازه کرده است.

بی اینکه بتواند چشم از مرد یخی مقابلش بگرداند، به سمت او قدم برداشت. به فاصله ی کمی ازش رسیده بود

که چون حواسش نبود، پایش به ری گهای درشت حاشیهای سنگفرشهاگ بر کرد و سکندری خورد و تا

بخواهد تعادلش را حفظ کند، کنترلش را از دست داد و با جیغ کوتاهی که کشید، چش مهایش را بسته و صورتش را جمع کرد و خودش را برای اصابت صورتش با سنگفرشهای سرد و سفت آماده کرد.

هنوز از ترس و استرس یهوپی که بهش وارد شده بود، م یلرزید که با شنیدن رایحه های تلخ و آشنا، چپ نهایی پ یشانیش صاف شد و تازه متوجه گرمایی که دور کمر و شکمش پیچیده شده بود و دس تهایی که محکم نگاهش داشته بودند، شد و چش مهایش را باز کرد. نگاهش؛ به ی ک جفت تیل ه ی سبز شیشه های که در کمترین فاصله از صورتش قرار داشتند و زیر س ای هی ابروه ای پرپشت برق م یزدند، خیره بود و حواسش؛ پ ی تپشهای دیوان هوار قلبش که بیتابانه سرکشی م یکرد از آن همه نزدی کی به اهورا که کامل رویشخم شده بود و محکم در واقع در آغوش گرمش نگاهش داشته بود، رفته بود. شالش دور گردنش افتاده بود و موه ایش ب یمحبا با وزش باد، توی صورت اهورا م یخورد که مرد جوان از اصابت موجهای فر درشت او و استشمام عطر نرگس، قدری رنگ به اخمش پاشید.

دخترک نفس نفس میزد و محکم بازوهای اهورا را چنگ زده بود. قلب اهورا بلند بلند میکوبید و با اخم و نگاهی سرکش، چش مهایی آوارا، که اکنون متوجه رنگ فند قیشان شده بود، زیر نظر داشت.

آوا چندبار ل بهای ش را باز و بسته کرد که حرفی بزند، اما هربار؛ ناکام ماند و درنه ایت با عجز، به اهورایی که بداخم نگاهش م یکرد زل زد. هیچ دلی ل قانع کنند ه ای برای عاجز ماندن زبان همیشه دراز دخترک وجود نداشت و اهورا به ه یچ عنوان نمیتوانست خجالت گنگ نی نی چش مه ایش را باور کند. آوا و شرم و حیا؟ آن هم آن آوای جسور زبان باز؟ ای نه توی کت اهورا نمیرفت که نم یرفت... شای د هم باور کرده بود دخترک از نزدیک ی به او شرمگین شده است، اما نم یخواست قبولش کند. شاید اهورا، حُس نهایی آوا را نمیخواست ببیند. حالا چه ای ن حسن، یک شرم دخترانه به حساب بی اید چه هر چیز دیگر... بهرحال، اهورا پش م یزد...

فکش منقبض بود وقتی که صدای محکم و شاید تا حدود ی عصبیاش توی گوش آوا طن بین انداخت:

-چرا جلو پا تو نگاه نمیکنی دختر؟ انگار بدت نمیاد هربار وای بری و بخوای با مغز زمین فرود بیایی...

آوا آب دهانش را فرو برد و کمی تکان خورد که اهورا قدری از فشار دس تهایی محکم کم کرد و او توانست صاف با یستد و نف سی بگیرد و بگوید:

نمیدونم. یهو حواسم پرت شد... خودمم نفهمیدم چی شد که اینجوری...
جملهایش را نیمه ناتمام رها کرد و شالش را پوشید و موهایش را قدری مرتب کرد. حس میکرد خون به گونهایش د
ویده و از اینکه برای بار دوم این اتفاق برایش تکرار میشود، حس گنگ و نسبتاً غریبی داشت.

هر دو سمت پلها رفتند که از پشت سر، باز صدای هاسکی شنیده شد. سمت عقب برگشتند که حیوان
بیچاره، از دیدن نگاه عصبانی و چشمهای وحشی اهورا، ترسان دوید و پشت پاهای آواقی ایمن شد. دخترک خن
دید و پی اینک بدانند چه میگردد، با بیهوشی زمزمهوار لب زد:
-ببین چیکار کردی جناب سرگرد که این نیمه جیبی هم ازت میترسه. خدایش گند اخلاق بودن هم دنیای داره... عالم و
آدم از ترس اون گرهی کور کوفتی صورتت از حساب میبرن و با ترس و لرز ازت فراری میشن...

-چی داری میگی با خودت؟

با صدای اهورا، حواسش جمع شد و محکم لبهایش را به هم فشرد و نگاهش کرد. یعنی واقعا نشنیده بود؟ امیدوار بود
نشنیده باشد... چون واقعا دوباره حوصله ای جر و بحث و خط و نشان کشیدن نهایش را نداشت. هرچند، این اخ
می غلیظ و این چهره ی کلافه، چیز دیگری را نشان میداد.

بهر حال موضعش را خالی نکرد و با ترکردن لب زی ریش گفت:

-هیچی. میگم، فکر کنم این زبون بسته هم ازت میترسه که اینجوری گریه و خودشو قایم کرد...

اهورا چند لحظه همانطور با اخم نگاهش کرد و بعد درحالی که سمت پلها میرفت گفت:

-نمیدونم ترس رو پیش خودت چطور معنی میکنی و چه تعریفی ازش داری، اما اگر منظورت اینه هر جا من هستم؛
حرف، حرف من میشه و وجود دیگران به کل معنیشو از دست میده...

مکث کرد، برگشت و نگاهش را به سمت آوا که پشت سرش از پلهها بالا میرفت انداخت که او هم لحظهای ایستاد و
همزمان نگاهش کرد. اهورا خیره در چشمهایش شمرده ادامه داد:

-قبولش دارم و خودم انتخابش کردم. بنابراین؛ نظره یچکس، علیالخصوص تو که جز در دسر چیز یو پشت سرت
ک نمیکشی و تموم حرفاتو الابختکی و از روی معیار هیچ روی زبون میاری، کوچکترین اهمیتی برام نداره...

لحنش برعکس چند دقیقه ی پیش که تو ی ماش ین قصد جان دخترک را کرده بود، آرام بود ولی خب کلامش همان نیش همیشگی را داشت که باعث شد آوا دوباره سرتق شود و با اخمی کمرنگ بگ وی د:

-و این نهایت خودخواهی تو نشون میده که نمیتونی ذرها ی انتقادپذیر باشی...

-لف ظهائی که تو داری اسم انتقاد یا هر مزخرف دیگ های روروش م یزاری، برای من، مفهومی جز یاره نداره پس به ه یچ عنوان نم یتونم چ یز یو که بی ارزشه، مهم و پرمحتوا و مفهوم تلقی کنم..

دوباره لحنش همان لحن کوبنده و عصبانی بود و صدایش، مثل همیشه محکم بود وقتی که دیکت هوار و تاحدودی آرام، حرف م یزد.

-بنابر این؛ بهت توصیه میکنم سرت به کارت گرم باشه و به چیزی جز وظیفهات فکر نکنی که قول نم یدم دفعه ی دیگه هم همینطور آروم باهات برخورد کنم...

وب یاینکه منتظر کوچکترین کلامی از جانب آوا شود، راهش را ادامه داد و با نگاهی پرغرور و رو به جلو، پل هها را یکی یکی از زیر کفشهای مشک ی مردانهای که با قدمهای بلند و محکمش بدجوری هماهنگ بود، م یگذرانند.

آوا محکم لبش را گاز گرفت که یهو بی نهند. این حرفهای اهورا، خودخواهی بی حد و انداز هاش را مشخص م یکرد که با علم به اخلاق تند و رفتار سردش، در نهایت غرور،

خودست ای م یکرد و با نادیده گرفتنش به عبارتی میگفت همین است که هست! اگر هم مشکلی داری، به خودت مربوط است و خودت باید باهش کنار بیایی...

به آخ رین پله که رس یدند، دستش را به انتهای نرد ه ی سفید گرفت و نفس عمیق ی کشید.

دست دیگرش را زیر شالش گذاشت که باد مدام تکانش م یداد و موه ایش را پخش صورتش م یکرد. نگاهش را به آبی دری ای وسیعی که دور تا دور وی لا را احاطه کرده بود و از آن ارتفاع به خوبی دید ه م یشد دوخت.

محوط ه ی بالای باغ، محدود های بود وس یع که از دو طرف به دو تا روف گاردن بزرگ که با دیوارهای شیش ها ی و کفپوش ترموود و نشیم نهائی ش یک طراحی شده بودند، ختم میشد، که بر فراز هر یک، چهار چراغ پایه بلند تک شعله و یک آویز در مرکزشان قرار داشت.

آوا خوب به یاد داشت نورپردازی زیبای محوطه‌ها را که از غروب به بعد و در هنگام تاریکی هوا، علاوه بر روشن‌ای چراغها، فضا را روشن‌تر و در ترکیب با دریایی که از پس دیوارهای شیشه‌ای پیدا بود، جذاب‌تر می‌کردند.

در نهایت، نمای سفید ساختمان وی لای جلوی شاهپور، که از پشت در باغ هم به خوبی پیدا بود، هویدا شد.

جمعی از خدمه‌ی مرد و زن، با لباس فرم‌های رنگ، برای تماشای اهورا بود یا اطاعت از دستور شاهپور، جلوی در صف کشیده بودند. به ظاهر سر به زیر و آراسته بودند ولی نگاه‌های زیرچشمی و پچ‌پچ‌های شان از چشم‌های اهورا و حتی آوا دور نماند.

سیروس طهموری، مشاور و وکیل؛ یاشاید مدیر برنامه‌ی شاهپور، با لبخندی پررنگ برای استقبال؛ جلوی آنها ایستاده بود که با دیدن اخم وحشتناک اهورا، لحظه‌ی لبخندش رنگ باخت و چشم‌هایش رنگ‌تعب گرفت. اما همان چهره‌ی بشاشش را حفظ کرد و جلورفت و با لحنی گرم، که اهورا ساختگی بودنش را عین‌آب خوردن تشخیص می‌داد؛ درحالی‌که دست‌هایش را از هم باز می‌کرد، گفت:

-سلام جناب رادفر! مشتاق دیدار... خیلی خوش اومدین...

و رو به آوا ادامه داد:

-عرض ادب خانوم جاوید. رس‌یدن بخیر.

اهورا فقط سرش را تکان داد و آوا زیر لب با تشکر کوتاهی پاسخش را داد. طهموری مردی بود با ظاهر اتوکشیده و رسمی. ولی باطنش، مودی بود و مثل خیلی از وکلا، کاردان بود و دو دره باز. در واقع می‌شد گفت، از آنهایی بود که توی هر شرایطی، به فکر صید ماهی برای خود از آب گل‌آلود اند و به کل ارزشی برای دیگران قائل نیستند. دستش را سمت اهورا جلو برد و با لحنی مودب گفت:

-از ملاقاتتون خیلی خوشحالم مهندس. بنده سیروس طهموری هستم. وکیل و مشاور جناب جاوید...

اهورا خیلی کوتاه با او دست داد. اگر هم خودش را معرفی نمی‌کرد، اهورا او را می‌شناخت.

به هیچ وجه از آنهایی نبود که بدون تحقیق قدم به جایی بگذارد. برای از پا درآوردن جاوید، ب اید محتاط میبود و بی گدار به آب نم یزد.

لحنش سرد بود و محکم وقتی که او را خطاب قرار داد:

-مهندس جاوید هستن؟

-بله قربان. داخل اتاقشونن. البته ایشون...

اهورا ب توجه به ادامه ی حرفش، نامحسوس از کنار چشم به آوا اشاره کرد داخل بروند و آوا هم ب یحرف، همراهش به سمت ساختمان وی لا رفت. طهموری هم پشت سرشان راه افتاد و در همان حال، حرفش را ادامه داد:

-جناب جاوید الان در حال استراحت اند. دیشب انبارها رو چک کردن؛ ظاهرا بار هنوز نرسیده و معلوم نیست کی مشکل پش اومده حل بشه. اما بهرحال، مهندس افخمی شما رو از تعری فهای شاهپور خان م یشناسن و مطمئن ب اشین اهل زیر و روکشیدن و خدایی نکرده حرف رو دوتا کردن نیستن. فقط یه سازنده ست که دبه درآورده و قراره جناب افخمی خودشون رسیدگی کنن... به زودی حل میشه و جای هیچ نگرانی وجود نداره.

اهورا نگاهش را سمت صارمی کشید که خارج از در ورودی ایستاده بود و همانطور که با سر به او اشاره می کرد برود ماشین را روشن کند، پاسخ طهموری را داد و وارد وی لا شد.

-همیشه مشکلات کوچکی کاند که روی هم جمع میشن و در نهایت؛ تبدیل به کوهی میشن که یه تنه جلوی هم هچی قد علم میکنه و میشه باعث و بان ی عقب کشیدن و به هم خوردن نقشه و شراکتا... و این خودش به تنهایی، یعنی یک ریسک بزرگ!

بعد نگاهش را سمت آوا، که فارغ از گفتگوی آنها وسط سالن ایستاده بود کشید. به ظاهر آرام بود، اما اهورا متوجه شد ذهنش درگیر چیزی شده است و حسابی توی فکر فرو رفته.

با تأنی، چشم ازش گرفت و رو به طهموری، حرفش را ادامه داد:

-من بابینظمی و قانون شکنی آیم توی یه جوب نمیره، به هیچ وجه هم برام مهم نیست این مشکل و سنگی که بین مسی ر افتاده، یا انداختین؛ چقدر کوچیک یا چه اندازه بزرگه... بهرحال من سر ساعت و طبق قرار محمول هموم یخوام...

با تنگ کردن چشم مهایش، اندکی مکث کرد و ادامه داد:

-آدم که عطای مشتری دست به نقدون میبخشه به لقای آدم نسیه بده... میبخشه جناب و کیل؟

طهموری همانطور که مو به مو حرفهای اهورا را با خودش تکرار و توی ذهنش ثبت میکرد، درگیر این شده بود که جقدر او محکم و دیکت هوار و مسلط حرف میزند! طوریکه طرف مقابل اصلاً نه گفتن و مخالفت را فراموش کند. قبلاً تعریف اهورا را شنیده بود اما الان که با خود او روبرو شده بود، متوجه شده بود اهورای واقعی خیلی خیلی سرسخ تتر از تمام آن حرفها و تعاریف است.

سرش را تکان داد و کمی عینکش را با انگشت اشاره بالا زد و گفت:

-خیر قربان؛ بنده هم قصد سوئی نداشتم، منتها خدمتون که عرض کردم، این اتفاق اصلاً تقصیر مهندس افخمی نیست... یعنی از طرف ما نیست. پس...

اهورا که کلافه شده بود از پرچانگیهای این و کیل و راج، اخمی غلیظ و نگاهی عصبانی را جایگزین چشمهای تنگش کرد که طهموری بیچاره، لحظهای رنگچهرهاش را باخت و ساکت شد. اهورا با صدایی که پر بود از تحکم، غمی ظ کرد:

-فکر میکنم بهتر باشه جای لیچار بافتن، یه سر به یکی از اتاقای بالا بزنی و بدون فوت وقت، ارباب تو صدا کنی. چون من به هیچ عنوان حوصله شنیدن مهملات ترکهای پشت دهلو ندارم... مفهوم بود؟ یا نیازه که شیرفهمت کنم؛ جناب طهموری؟

«جناب طهموری» را طوری گفته بود که مرد بیچاره لحظهای از ادای اسم خودش هم ترسید. آب دهانش را با شدت فرو برد و همانطور که به چهرهای بداخم و عصبانی اهورا نگاه میکرد، دستی به موهای ژل زد هاش کشید و گفت:

-بله، حق با شماست. الان میرم و ورودتونو اطلاع میدم...

طهموری که رفت، اهورا سیگارش را روشن کرد و سمت پنجره ای رو به دریا رفت و مقابلش ایستاد و با پکی محکم، فیلتر سفید رنگ را سرخ و آتشین کرد و دودش را با مکث بیرون داد.

حواس آوا که از بدو ورود مشغول حسگر تشخیص هویت ورودی شده بود و الان، داشت با تماشا ی دکوراسیون درواقع جای سنسورها را رصد میکرد، به کل پرت شد و چش مهایش مثل آهنی که جذب آهنربا شود، خودب هخود سمت قامت بلن د و هیکل چهارشانها ی اهورا کشیده شد. نور خورشید، نیمی از جتهاش را روش نتر کرده بود و موها ی قهو ها یاش برق میزد. دود سیگار ش را با ژستی خاص ب یرون م یداد و آوات وی دلش اعتراف کرد که چقدر سیگار کشیدن ش هم مثل شخصیت و اخلاق و روحیاتش، با بقیه متفاوت است...

دکوراسیون وی لا متشکل بود از رن گهای سفید و کرمی و سبز مغز پست های. لوسترهایی بزرگ از سقف آویزا ن بود و به سبک ویلا، شکوه بخش ید ه بود. البته وس ایل هر یک از

سال نها که با ستونهایی تراش خورده از هم جدا شده بودند با یکدیگر متفاوت بود. اما در کل، ست مبلمان کرمی و پافهای سبز رنگ، مطابق سلیقه ی نرگس بود که درست مثل سالهای قبل چیده شده بود و چینش ش کوچکترین تغیری نکرده بود. ولی برخلاف نرگس که سنتی و کلاسیک ف کرم میکرد و کارهایش همیشه از روی لطافت بود و آرامش، شاهپور مذاقش تند بود و مرموز و همیشه دید بسیار مادی و تجملاتی به زندگی داشت. از نظر شاهپور، هم هجیزت و ثروت و رسیدگی به امیال و خوشگذرانی خلاصه میشد که البته همه را هم با ریا و خلاف و زورگویی؛ از راههای غیرقانونی به دست میآورد. ولی نرگس همیشه درونگرا بود. تفاوت طرز فکرها و شخصیتهایشان، حتی از دکوراسیون ویلا هم پیدا بود. رنگهای خنثی و مبلمان و نشیمنهای معمولی، قالیهای کوچک دست باف شمالی که کمی کفپوشهای چوبی را پوشاند ه بود، به همراه تابلوهای رنگ روغنی که روی دیوارها به چشم میخورند و حاصل انگشتهای هنرمند نرگس بودند، همگی ب یانگر ذات او و لوسترهایی پر زرق و برق و مجسمه های برنزی و پل های پیچ در پیچی که دو طرف وی لای عظیم کار شده بود، حاکی از سلیقه ی شاهپور بود. این وی لا حتی در چیدمانش هم نفرت و بیگانگی موج میزد ولی تلفیق هنرمندان ه ی این آب و آتش، کار دیزاینر ماهر بود که شاهپور بعد از مرگ نرگس کارها را به او سپرده و ت غیرات را بهش گوشزد کرده بود.

آوا روی کاناپ ه ی کنار ساعت ایستاده ی کرم قهو های نشسته بود و آرام آرام، جرعه جرعه سانگ ریایی را که خدمتکار چند لحظه پیش برایش آورده بود مزه مزه میکرد. چش مهایش زوم بود روی قامت اهورا و س یگار کشیدن ب ینهایت جذابش که با پیچیدن صدای ترق ترق کفشهای مردانه ی شاهپور، به اجبار رو از او گرفت و نوشیدنیاش را روی میز گذاشت و چش مهی پر از نفرت و ترسش را از همان فاصله، به خاکستر چش مهی شاهپور دوخت.

مردک با لبخندی پر رمز و راز، یکی یکی پله‌های طرح چوب را پایین می‌آمد. هیكل تنومند و رگهای برآمده‌ی ساعد و گردنش، از توی پیراهن سفی در خکشی میکرد و موهای جوگندم یاش را آزادانه روی شانه رها کرده بود.

همزمان با رسیدن ش به پایین پله‌ها، خدمه‌ای که مشغول نظافت بودند، دست از کار برداشتند و برایش کمی خم شدند که او با همان لبخند از مقابلشان گذشت و انگشتش را به گونه‌ی یکی از آنها که دختری جوان بود کشید. آوا با غیظ، رو از آنها گرفت و

چش‌مه‌ایش را محکم به هم فشار داد و سر به زیر انداخت. یحتمل شاهپور یا به دخترک نظر دارد و یا ه مبهستری تازه برای خود خوانده و او مجبور به اطاعت شده است. خوب میتوانست درک کند که آن دختر بیچاره که حس انزجار و چه دردی را توی دلش تحمل میکند...

مقابل آوا که رسید، ایستاد و دو انگشت اولش را زیر چانه‌اش گذاشت و وادارش کرد سر بلند کند. دخترک از گرمی انگشت‌های شاهپور، تنش قدری لرزید و مردم‌کهای ترسیده و پرنفرتش در چش‌مه‌های شاهپور گره خورد. دست‌هایش را روی شانه‌های ظریف آوا گذاشت که او تنش یخ بست و با حرف شاهپور، عرقی سرد روی تیرک کمرش نشست.

-فکرشم نم‌یکردم ی‌ه روز دوری از تو، اینطوری م‌نوازت ک و تا بندازه... نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره کنارمی...

آوا اخمی کمرنگ به چهره‌نشاند و شاهپور شان‌مه‌ایش را محکم فشرد و کشیدش جلو و در آغوشش گرفت که او اشمش از روی درد، غلظت گرفت و بغضی توی گلویش سنگین شد. چقدر نزدیک شاهپور بودن اذیتش میکرد.

شاهپور موه‌ایش را نوازش کرد و آرام و به خیال خودش طوری که اهورا نشنود، زمزم‌هوار و از لای دندان کنارگوش آوا حرف می‌یزد. ولی اهورا طوری تعلیم دیده بود که کوچکترین نجواها را هم می‌شنید و به طور کامل می‌فهمید.

-دختره‌ی آشغال! فکر نکن از کارات ب‌یخبرم و نم‌یدونم چی زیر اون سرته‌ی از مغزت خوابیده. اهورا سن می‌با تو نداره، مگر اینکه با ناز و چشم‌ابرو اومدن سمت خودت کشیده باشیش... هرچند؛ با شناختی که ازش دارم، از سنگ هم سرسخ‌تره... یالا بگو چه هرب‌های دستت گرفتی که اینجوری دنبالت راه افتاد؟

آوا با حرص خواست خودش را از آغوشش جدا کند که شاهپور محک مترنگش داشت و او با غیظ لب زد:

-ولم کن! تو مریضی شاهپور! من هیچ کاری با این عوضی بدتر از تو ندارم. اهورا برای من یه همسفر بیشتر

نبودش که اونم مقصرش من نبودم و همش حاصل لطف اون شرکت هواپیمایی کوفتی بود...

شاهپور آرام رهایش کرد که آوا نفسی کشید و اخم کرد و قتی که شاهپور حرصی گفت:

-به وقتش زبون تو و ما یکدم دختره‌ی نفهم. حالیت م‌یکنم لقمه‌ی گند هتر از فک و دهن یعنی چی که دیگه

جرعت نکنی دست رو کسی که هم قد و قوارعت نیست بزاری و نقشه‌های منو خراب کنی...

آوا محکم لب‌بهایش را به هم فشرد و با تمام نفرتی که توی دلش بود، آرام لب زد:

-خودت و هم‌مقامات برین به جهنم...

شاهپور چند لحظه با خشم نگاهش کرد و بعد، دستی به صورتش کشید و چش‌مه‌های سرخ از خشمش را از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی آوا گرفت. همین که شاهپور کمی ازش دور شد، اش‌کهای آوا آرام آرام روی گون‌هاش روان گشت و توی دلش نالید: «ازت متنفرم شاهپور. از خودت، از رفتارت، از تموم آزار و اذیتات... از اون ذات کثیف و بیماری‌ت تا سرحد مرگ متنفرم کثافت...»

ذهن اهورا درگیر ترس چش‌مه‌های آوا و اش‌کهایی که تند تند پاکشان می‌کرد بود ولی نگاهش به شاهپور بود که با لبخندی تصنعی دستش را به سمتش دراز کرده بود.

-رسیدن بخی‌ر پسر! چطور به طهموری مادر مرده تو پیده بودی که اونطوری به هول و ولا افتاده بودی؟!

اهورا چش‌مه‌های سرد و نگاه‌آلودش را از چش‌مه‌های شاهپور تا انگش‌ت‌های او که مقابلش بود، امتداد داد و دوباره توی چش‌مه‌هایش زل زد. چه چیز این مرد همه‌آوا را می‌ترساند؟ آن شب آنطور از خجالت شروین درآمد بود و مقابل اهورا هم‌یشه‌جسور بود و خودش را نمی‌باخت... اما چرا به شاهپور که می‌رسید، رنگ می‌باخت و می‌ترسید و گریه می‌کرد؟ قطعاً چیزی این وسط وجود داشت که اهورا هنوز ازش بی‌خبر بود...

برخلاف نفرتی که هربار از دیدن شاهپور به‌جانش چنگ می‌یزد، ظاهرش را آرام حفظ کرد و دستش را جلو برد و با لحنی سرد، ولی محکم گفت:

-خوشم نمیاد از آدمایی که حد و مرز میشکنن و هنوز هیچی نشده م یخوان فرمونو دست بگ یرن و تخته گاز بتازن جلو... درضمن؛ من نم یتونم با کسی که همین اول راه خودشو از م یدون به در کرده و مسپرشو جدا، کار کنم... تو؛ خودت قوانین منو خوب میدونی شاهپور! ن میدونی؟ شاهپور خن دید و گفت:

-ای ن مرت یکه یه س ر ماجرا رو گفته یه سرشو نه... من رو هرکسی دست نم یزارم! اگر انتخابت کردم، پس بدون بهت ایما ن دارم...

اهورا در سکوت نگاهش کرد و او ادامه داد:

-یه سرو صدای کوچیک بود که الان رفع و رجوع شده. م یخواستن به محمول ههای من ناخونک بزنی، اما خب؛ افراد من کارکشتهتر از اینن که به راحتی تسلیم بشن و دم به تله بدن...

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و شاهپور با پوزخند لب زد:

-مرت یکه دور برش داشته، اون از خیانت شروین و این م ای نبار که ...

-پس خودتم متوجه های که هرکس از طرفی برات دندونت یز کرده!

شاهپور سرش را تکان داد و اهورا ادامه داد:

-فهمیدی کار کیه؟

-هنوز نه؛ اما آدمای زیادی هستن که مثل گفتار برای ثروت و بیزینس من نقش هها میکشن و منتظر فرصت مناسبن...

-ای نبار، کار غریبه نبوده. شخصی که از ریز به ریز کارات باخبره و ساعت دقیق انتقال محمول هها و نشون ای انباروم یدونه، قطعاً بهت نزدیکه!

شاهپور چینی به پیشانی انداخت و دستش را به صورتش کشید.

-ای ندفعه رو از خودی ركب خوردم... حق با توهه، یه غریبه هرگز نم یتونه آمار دقیقو داشته باشه.

-با دید اطرافیان تو بهتر زیر نظر بگی و به وقتش، باهاشون تصویه حساب کنی.

شاهپور لبخندی مودبانه زد که اخم اهورا را در پی داشت.

-بخاطر همینم رو تو دست گذاشتم. یه حریف قدر، به راحتی میتونه حقشو نوکف دستشون بزاره...

اهورا تو دلش پوزخند زد. شاهپور شخص چهارم بود و آخرین نفر از نقش هی انتقامش.

چه برایش بهتر بود از اعتماد او؟! که اینطوری راحت تر میتوانست او را به جزایش برساند و تقاص بیست سال عذاب را از جانش بیرون بکشد.

-میتونی روم حساب کنی...

شاهپور با لبخندی غلیظ، بازوی اهورا را فشرد که او فکش منقبض شد و نفرتش به سرخی چشمهایش دامن زد.

-شکی درش نیست. در حال حاضر محمولهها تمام و کمال تولید شدن و الان تو انبارن...

اما میتونی تنها به حرف من اکتفا نکنی و خودتم یه سر برای بازدید بزنی؛ که خیالت راحت بشه.

بعد پوش هی سفیدی که به دست داشت را سمتش گرفت.

-تموم مدارک و اطلاعاتی که نیاز داری اینجا درج شده. میدونم مولا درزکاری که تو انجامش بدی؛ نمیره...

اهورا با همان اخم کمرنگ، پوشه را ازش گرفت و در مقابل چهره هی لبخند به لب شاهپور، سرد و محکم سمت خروجی رفت و در همان حال گفت:

-حتما این کارو میکنم. تو هم چشماتو واکن و من بعد اطراف تو بهتر بپا. یادت نره کسی که مداد سیاه دستش میگیره واسه ساختن تیرگی و یه اسلحه رو طرح میزنه، یه روزی هم خودش قربان ی گلولهها ی همون اسلحه میگیره...

شاهپور حرفی نزد. شاید منظورش را اشتباه و در رابطه با پروبال دادن به هامون دریافت کرده بود ولی طعنه ای اهورا، این بود که زمانی که دستش را به خونهای بیگناه آلوده کرد باید به فکر امروز هم میبود که با نارو خوردن و دورویی دیدن از نزدیکانش، تقاص گناهانش را پس دهد. هرچند، محال بود بگذارد جان جاوی د به دست کسی غیر از خودش گرفته شود؛ اما این آزارها هم چیز بدی نبود. بهرحال، در نهایت اهورا بود که با دست خودش دنیا را از وجود نحس

او پاک میکرد. تا جان دادنش را با چشم خودش نمیدید، این حس نفرتش کمتر و آتش این کینه ی چند سال هاش سردتر نم میشد...

از جلوی آواکه رد میشد، نگاه باران ی دخترک، پر از التماس بود. ولی اهورا ندید. یا نخواست ببیند. نخواست برگردد. نخواست نگاهش کند. نخواست صورتش را ببیند...

شاید برای اولین بار، واهم های توی وجودش زبانه میکشید. میترسید! ترس از اینکه مبادا با دیدن اشکهای آوا و نگاه پرتمایش، مثل همان روز؛ توی وی لای آرتا، قدمش سست شود و نتواند نه بیاورد و دخترک باعث خلل در مأموریتش شود...

ترس هیچگاه شبی به اهورا نبود. ولی الان، اگر این حس را به عنوان ترس هم نمیخواست قبول کند، دلهره یا تشویش میتوانست اسمش باشد.

در نهایت؛ نتیجی این حس غریب، دستی بود که لای موه ایش کشیده شد و دری که محکم به هم کوبیده شد و تن خدمتکار از ارتعاشش لرزید.

اشکهای آوا با شدت بیشتری باریدن گرفت و توی دلش کلمه ی «نامرد» را زمزمه کرد.

اهورا که بود، دل او هم کمی گرم بود. اما از تنهای ی شاهپور، بی اندازه وحشت داشت. میترسید از مردی که تمام ای ن 19 سال آزارش داده بود و مدام گل ویش را از بغض و قلبش را از نفرت آکنده میکرد...

کاش میتوانست بلند فریاد بزند و از اهورا خواهش کند نرود؛ ترکش نکند. ولی نتوانسته بود. اهورا رفته بود و او هنوز هم ساکت بود. اصلا اگر هم میگفت، چه سود؟ اهورا ی مغرور مگر اصلا او را میدید؟

تنها شانس دخترک این بود که شاهپور مشغول حرف زدن با طهموری شد و آوا توانست سریع از پلهها بالا برود. واقعا دلش نم یخواست از همین بدو ورودش به باد لیچاها و تهمتها و به ضرب مشتهای شاهپور گرفته شود...

نگاهش سمت اتاقی که قبلا متعلق به مادرش بود کشیده شد و مقابلش ایستاد. اینجا اتاق ممنوعه بود و کلیدش هم قطع به یقین، تنها به دست خود شاهپور، یا شاید حسین بود. ولی بازهم امتحانش که ضرر نداشت...

دست لرزانش را جلو برد ولی هنوز دست گیره را لمس نکرده بود که صدای هشدار پیامک تلفن همراهش بلند شد.

با پشت دست، اش کهایش را پاک کرد و همراه را از جیب مانت ویش بیرون کشید. با دیدن اسم اهورا، لرزش دست
ی خزد هاش به وضوح بیشتر شد و تند تند پین را وارد کرد و چشمهای به روی محتوای پیامک لغزید.

-سپر دم چمدون تو بیرون اتاق کنار دست ی خودم، جا شو تغییر نده و همونجا بمون.

و لحظه های بعد، پیامک بعدی را دریافت کرد.

-نتونستم کنارت بمونم، چون باید با هامون ملاقات داشته باشم. اما شرطم یادم ه... گفتم مثل یه سابه، پا به پا اما
دورادور مراقبتم، پس انجامش میدم. تا یه ساعت دیگه شاهپور از ویلام یکشونم بیرون، فقط مایمونه طهموری
که باید مراقب باشی بو نبره. شک ندارم خودت از پیش بر میایی... در نبود شاهپور، بدون کوچکترین اذیتی میتونی
به کارت برسی...

لبخندی بیجان روی لبهایش نقش بست. لحن محکم و دستوری اهورا، حتی از توی این صفحه های کوچک هم
مشخص بود و آوا چقدر خوب میتوانست تصورش کند.

تلفن را روی حالت لرزش گذاشت و با سرعت انگش تهایش را روی کیبورد حرکت داد.

-طهموری آدمی نیست که بخوام دست کم بگیرمش. یهو دیدی بو برد و زد ناکارم کرد و هرچی بافته بودیم پنبه شد...
اونوقت چی؟

پیامک را ارسال کرد و تلفن را توی جیبش گذاشت. دستگیره را یک بار بالا و پ این کرد که با قفل بودنش، نفس عمیقی
پراز غم کشید و ازش فاصله گرفت.

از یکی از خدمتکارها اتاق اهورا را پرسید و خودش به اتاق کناریاش رفت.

شالش را روی میز انداخت و موهایش را باز کرد که همان لحظه تلفنش لرزید.

-در اینصورت تو هم عضو گروه تلقی میشی و مجازات کمتر از بقیه نیست. پس خوب حواس تو به کار بده و جای
فکر و خیال الکی، سعی کن وظیفه تو انجام بدی...

آوای لب و رچید: «خودخواه زورگو... چه خبره مدام از بالا بقیه رو نگاه میکنی و هی دستور پشت دستور ردیف میکنی که تهش حرفت به کرسی بشینه؟ بابا کوتاه بیا!»

خیل یخب حضرت آقا، اما ای نو بدون، هرچی بیشتر تلاش کنی م نو گناهکار نشون بدی، بیشتر به بیگناه خودم پی میبرم پس بهتر اینه از مرکبت بیا بی این و پیاده کنار من راه بیا که پیاده گز کردن حالشم بیشتره... شیطنش گل کرده بود باز. ولی اهورا که پاسخش را نداد، دوباره ت ایپ کرد:

-خودت کی برمیگردی؟

دقیقه‌های بیشتر طول نکشید که همراهش لرزید.

-هرطور شده تا شب کارارو تموم میکنم.

آوای نفس عمیقی کشید و لبخندش رنگ باخت.

-پس تا زمانی که بی ای، بیدار میمونم که اطلاعاتت تحویل بدم.

پنجره را گشود و همانطور که دریا را نگاه میکرد، با نفس عمیق، هوای بارانی گیلان را به ریه‌هایش کشید و دکمه‌های مانتویش را باز کرد و آن را کنار شالش انداخت. امروز حتماً بای دل دریا می‌یرفت. گرفتن اطلاعات زیاد طول نمی‌کشد و تا برگشتن اهورا قطعاً زمان زیادی برایش میماند.

با احساس لرزش همراهش، چشم از آن آب‌ی زلال گرفت و پامک را باز کرد.

-ممکنه طول بکشه و تا دیروقت برنگردم. نیازی نیست تا اون موقع بیدار بمونی. میتونی ایمیلشون کنی.

نفس عمیقی کشید و سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید. اهورا هم یک‌چی می‌گفت! دخترک دنبال بهانه برای دیدنش می‌گشت، آنوقت او می‌خواست با ایمیل زدن از این آرزوی کوچک دورش کند؟ مگر قبول میکرد آوای؟

-مهم نیست، تا هر زمانی که طول بکشه، منتظرت می‌مونم...

و با لبخندی کمرنگ، با مکتی کوتاه ارسالش کرد. چند لحظه منتظر ماند ولی چون پیامک دیگری دریافت نکرد، پتورا تا کمرش بالا کشید و هندزفری را توی گوشش گذاشت.

هوا سوز داشت، ولی آوا حس میکرد گونهایش داغ شده است. این داغی، جز توجه اهورا، چه دلیلی میتواند داشته باشد؟

چقدر رفتار اهورا توی پیام کهایش با آوا بهتر بود! نبود؟ هرچند یکدنگی و غد بازی هایش سر جا بود، اما باز هم قدری ملامت داشت که کسی از او سراغش نداشت...
بهر حال اهورا یک پل یس بود! شغل و جایگاهش تقاضای یک حس را در زندگی تداخل ندهد و همیشه محکم پیش برود. هرچند، اهورا خیلی زیادتر از حد معمول با سرمای شغلش خو گرفته بود؛ ولی آوا گاهی ملامت هم ازش دید.

کاش میشد توی دنیا واقعی هم رفتارش همینطوری باشد...

ولی نمیشد...

شاید هم نمییخواست.

اما خب، حرفهای الانش، با همیشه متفاوت بود...

با نفسی عمیق، آهنگ را پلی کرد و چشمهایش را آرام روی هم گذاشت. خسته ای راه بود و از کم خوابی دیشب کمی سردرد داشت. با دید سعی میکرد برای یکی دو ساعت هم که شده، استراحت کند. ولی مگر فکر و خیال اهورا، به او ذره ای اجازه می داد؟ همین که چشمهایش را می بست، تصویر اهورا پشت پلکش تداعی میشد.

چشمهای سبز و شیش، چنان در قلب و مغز دخترک رخنه کرده و جا گرفته بود، که او به هیچ عنوان توان مقابله باهاش را نداشت.

میجنگید با خودش، با قلب سرکش و احساس نوپایش... نمیدانست چه یست که اینطوری بی حواس و بی خوابش میکند...

هرچه فکر می‌کرد، اسمی برایش پیدا نمی‌کرد. شاید هنوز جوانه بود و آنقدری رشد نکرده بود که بخواهد برایش نام صحیحی پیدا کند. اما هرچه که بود، دخترک از درکش عاجز بود...

(آهنگ خواب-محسن چاوشی)

لبخند زد و دستا مو گرفت اما توی خواب فردا نشده

بیدار شدم بیدار و خراب

عکسش روی میز باز از توی قاب بیرون اومد و

دستا مو گرفت باهم دوباره رفتی م توی قاب ترسیدم

آگه بیدار بشم خوابم پیره گفت م نکنه اصلا روی میز

خوابم نبره

تنها روی تخت تنها توی خواب با اون تویه قاب چشمها شو که

بست قاب از روی میز افتاد و شکست حالا یه نفر این خواب م نو

تعبی رمنه تا ساعتی بی خوابی من تغیر کنه حالا یه نفر این

خواب م نو تعبیر کنه تا ساعتی بی خوابی من تغیر کنه

قطره‌های باران آرام آرام، چک چک می‌کردند و با صدای خواننده ترکیب شده بودند و مغز آوا، یکی یکی تصویرها
ی اهورا را ریکواری می‌کرد.

هرچه باران محک متر خودش را به در و دیوار م یزد، فکرهای گون هگون بیشتر به جانم چنگ م یزدند و اهورا،
پرن گتر م یشد در قلب کوچکش.

و چشم مهایش، نم نمک و آرام با قطر هها هماهنگ م یبارید و م یبارید...

بارون م یوم د پس داد زدم من پشت در م خمیازه ی

باد آهسته گذشت از پشت سرم دروا نشده بیدار شدم

بارون م یوم د گفت م نکنه فردا شده و من ب یخبرم

بارون م یوم د پس داد زدم کی پشت دره بیدار شدی

گفتی نکنه خوابم نبره

سیل از توی قاب اومد تو اتاق دروا شده بود ما غرق شد

یم از بس که اتاق دریا شده بود حالا یه نفر این خواب م نو

تعبی رکنه تا ساعتی ب یخوابی من تغیر رکنه حالا یه

نفر این خواب م نو تعبی رکنه تا ساعتی ب یخوابی

من تغیر رکنه ***

انگشت شصت و اشار هاش را به چشم مهایش فشرد و لبتابش را بست و دس تی بین موها یش کشید. از صبح تا

غروب به ما نیتور زل زده بود و الان بدجوری خسته بود چشم مهایش.

شاهپور که در وی لا نبود، پس راحت م یتوانست هر جا بخواد برود.

لبا سهایش را با هودی و شال عوض کرد و از اتاق به مقصد باغ، بیرون رفت.

روی چم نها نشسته بود و باهاسکی کوچولوپی که الان کامل میشناختش و بدون ترس باهاش دوست شده بود؛ بازی می‌کرد، که صدای زنانه از پشت سرش شنید:

-های خانوم جان! چکار داری می‌کنی؟ پاشو کیجا جان، پاشو... ول کن حیوون خدا رو نجس می‌شی...

سمت عقب چرخید و با دیدن زن میانسال نسبتاً تپلی که به سمتش می‌آمد، با لبخند بلند شد. بدون فکر کردن هم به یادش می‌آورد.

زن که به مقابلش رسید، آرام گفت:

-فاطمه سادات!

زن کمی چشم‌مهانش را تنگ کرد و دستش را به کمر زد نشانند.

-بین دختر جان، میدونی بدون که اینجا همه می‌خوانند صدای می‌کن، نه فاطمه سادات! جز سیدی که اون حکمش از بقیه جداست... اونوقت جناب عالی کی باشی که منو همچین صدا می‌کنی؟ آواخن دید و جلوتر رفت.

-چشم، منم می‌گم خالجان. اصلاً هرچوری که دوست داری صدات می‌کنم سی‌ب‌سرخ عمو سید...

ابروهای زن از تعجب بالا پرید که آوا با همان لبخند گفت:

-ماهی گلی شدی خالجان! چطور می‌توانی یادت نیاید آخه؟ منم... آوا... یادت رفته؟ فاطمه سادات

همانطوری نگاهش می‌کرد و آوا ادامه داد:

-دختر نرگس! یادته میگفتی دلش مثل گوهره و باارزشتری نگوهره هم طلاست، به همین خاطر هم خانوم طلا صدایش می‌کردی؟

فاطمه سادات مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد، دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم‌مهانی گرد شده و

صدایی که ذوق توی ش‌موج می‌زد گفت:

آوای جنون

-آوا؟ دختر خاور نرگس؟ همون فسق ل نیموجبی؟ آوا با خنده سر

تکان داد که فاطمه سادات هم خن دید. -ای بلا مرده چه ق دی

کشیدی تو! چه عوض شدی... یه چرخ بزن ببینمت... ماشالله

ماشالله از نرگس خانوم گ لُتر و طلا تر خودتی...

تند تند حرف م یزد و آوا که م یخندی د را وادار به چرخیدن میکرد.

-چشمات گل م ببینه خالجان خانوم. گ لی از خودته که چشمم کف پات هنوزم عین قرص ماه م یمونی.

فاطمه سادات سری تکان داد و با لبخند گفت:

-ای خانوم جان، از ما که گذشته دیگه...

و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-تونم یخواد خالجان بگی گل دختر، همون فاطمه سادات بگو... کی اومدی من ندیدم؟ چرا قبلش یه خبر ندادی؟

ها! راستی ببینم، طلا خانوم هم باهاته؟ آوا با لبخندی غمگین دس تهایش را در هم پیچاند.

-نه فاطمه سادات. خانوم طلا رفته... خیلی ساله که دیگه با من نیست...

-وا! بلا به دور دختر جان چی چی میگویی؟ یعنی چی که رفته؟ کجا رفته؟ آوا نفس عمیقی کشید

شید و درحالیکه تلاش میکرد بغضش نشکند، گفت:

-یه دنیا ی دیگه... مامانم همون سال فوت شد.

فاطمه سادات به گونه اش چنگ زد و با صدای ی پر بغض، که کم کمک سر باز کرد و صورتش را خیس از

اشک نمود، گفت:

-وای خدا مرگم بده... آخه چرا؟ ای خدا منو م یکشت که ای ن روزو نم دیدم...

آوا هم آرام گریه کرد و زیر لب «خدانکنه» ای گفت. فاطمه سادات محکم بغلش کرد و همانطور که گریه میکرد گفت:

«مامانت طلا نبود، فرشته بود... تموم اون وقتی که اینجا بود، سنگ صبورم بود و همدم... غصه ی تصادف من و داغ خونواده تو یه روز دیدنم و اجاق کوری بعدشو میخورد... چه میدونست یه روزی دختر خودشم مثل من، مادرشو از دست میده و یس پیری م یکشه...»

آوا ب یحرف گریه میکرد و فاطمه سادات ادامه داد:

«من حداقل بعدش سیدو داشتم... ولی تو این همه سال، چطور تک و تنها این داغو تحمل کردی؟ اصلاً چطوری دووم آوردی با اون دیو دوسر؟!»

آوا گریه اش شدت گرفت. خدا یا یعنی کی هم بود که شاهپور را نشناسد؟

«چطور با دید دووم میاوردم؟ مامانم چی کار کرد؟ منم عین مامانم، تحملش کردم! مامانم از آب و گل درم آورد، ما بقی شم خدا خودش بزرگم کرد. تا رس یدم به اینجا و شدم اینی که جلوروی شما و ایستاده...»

فاطمه سادات از او جدا شد و آرام بینایش را بالا کشید و گفت:

«درد و بلات به جونم بیفته خانوم کوچیک. والا بخدا ما با این همه مسافت و دوری هم همش از هول ارباب میترسیم و میلرزیم... دیگه خدا به تو رحم کنه که مدام جلو چشمش، اونم بی حامی و بی پشت یبان...! همین من، آگه یه روز خدایی نکرده زبونم لال سید کنارم نباشه؛ به ولای علی قسم به دقیقه نکشیده جونم درمیره... اینکه میگی، یعنی آدم جماعت به همدم و حمای تگر احتیاج داره.»

آوا اش کهایش را پاک کرد و برای بیرون رفتن از آن جو، با شیطنت گفت:

«ای کلک! حمای تگر دیگه، هان؟ م نو که دور نزن خالجان... هنوز یادم نرفته با عموس ید چه لیلی مجنونی بودی نا...»

فاطمه سادات هم خندید.

آوای جنون

-بلا نگیری تو دختر! لیلی مجنون چیه؟ یکی م یشفه خوب یت نداره...

-چرا خوب یت نداشته باشه؟ دوست داشتن و عشق بده مگه؟ فاطمه سادات

نفس عمیقی کشید.

-اگه یه دونه چیز خوب توی این دنیا وجود داشته باشه، همین دوست داشتنه که میگی...

اصلا آدم با عشق پی ر نمیشه که دختر جان! هرچی م یگذره، جوو نتر میشه و شادابتر.

هم صورتش، هم دل لاکردارش. انگار کی عمرش به کل عق بگردم یکنه جای جلورفتن...

آوا با خنده گفت:

-اونوقت من میگم عین قرص قمر م یمونی، هی بگو نه... میگم واسه چی تکون نخورد یا خالجان! نگو هم هاش از

معجزات عمو سید ه که خوشگل و ترگل و رگل موندی.

و خواست دستش را به بازویش بکشد که فاطمه سادات خودش را عقب کشید و درمقابل چشهای متعجب آوا،

چینی به پیشانی انداخت و با غیظ گفت:

-نکن نکن! نزن دست تو به من نجس شده! من نماز م یخونم دختر جان... صد دفعه به سید م یگم این جک و

جونورا رو ول نده تو با غا، ولی مگه به خرجش م یره؟ توله سگ جون به جونش کنی نجسه... توئم برو تا کثیفیش تو

جونت نرفته، یه بس مالله بکش دست تو پاک و پاک یزه شی...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بلند بلند زد زیر خنده که فاطمه سادات چپ چپ نگاهش کرد.

خوب که خندید، با جرقه زدن چیزی توی ذهنش گفت:

-میگم ما خالجان؛ یه چیزی اگه ازت بخوام، نه نمیاری؟ فاطمه سادات

با شک پاسخش را داد:

-خیر باشه دختر جان! باید ببینم از دستم میاد یا نه، چی میخوای حالا؟ آوا کمی ل بهایش را به

هم فشار داد و بعد گفت:

- کلید اتاق سابق مامان مو میخوام، دست عمو س یده ؟ فاطمه

سادات چینی به پیشانی انداخت.

-آره یحتمل دست سیده. اما یاد دارم یه مرتبه ارباب یه ک پی ازش ساخت واسه خاطر خودش.

-م یتونی یه جوری از سید بگیری، بدیش به من ؟

-به چه کارت میاد آخه ؟ ارباب اونجا رفتنو غدقن کرده...

-حالا تو به عمو س ی د بگو، ش ای د به دلش افتاد کل یدو داد.

-وا کیجا مگه ناق صالحلی ؟ م یگم ارباب گفته کسی پا شو اونجا نزاره، اونوقت ت و باز حرف خودتوم یزنی ؟ پ

ی شرم یگردی مگه ؟

آوا که دی د فاطمه سادات اینطوری قانع نمیشود، از روش بعد یاش وارد شد.

با چهرهای غمزده، بازوهای ش را بغل کرد و سر به زیر، با لحنی بغضآلود گفت:

-آخه، شاهپور طی تموم این سالها هرچی که به مامانم مربوط بود رو ازم پنهون کرده. و خب... بالاخره اون اتاق پر

خاطرات مامانمه... خواستم یه خرده هم که شده، بهش نزد یک بشم...

بعد همزمان با چک یدن قطره اشکش ادامه داد:

-اما حالا که نه میاری و م یگی نمیشه، خلیخب. لابد اینجوری صلاحه...

شاید در ابتدا م یخواست نقش بازی کند، اما کم کم، گری هاش گرفته بود و اشکهای حقیقی حقیقی بود. فاطمه

سادات چند لحظه پکر نگاهش کرد و بعد جلورفت و شانهاش را نوازش کرد و گفت:

-خب حالا نم یخواد گریه کنی دردونه ی طلا خانوم! خنده که بیشتر بهت میاد...

آوا با صورت اشکی نگاهش کرد که فاطمه سادات چند لحظه پکر بهش زل زد و بعد گفت:

-م یرم با سید حرف بزدم. م یدونم اگه کلیدو ازش بخوام، بنا به عادت هم نفس ی سال و سالیون هم که شده، رو حرفم نه نمیاره...

آوا با ذوق اش کهایش را پاک کرد و محکم گون هی تپیش را بوسید و آرام تشکر کرد.

لحظاتی بعد، فاطمه سادات کلید به دست سمتش آمد و با گوشزد کردن اینکه نزدیک تاریکی هی هواست و ممکن است هر لحظه شاهپور سر برسد، آن را به دستش سپرد.

تند تند از پلها بالا رفت و خودش را به طبقه ی بالا رساند. استرس داشت و قدری ترس، توی دلش نشست بود. خودش هم نمیدانست سر منشأ ترس مبهمش از چی است. فقط حدس میزد، شایه چون خیلی درگیر این شده که بفهمد شاهپور چه چی توی آن اتاق پنهان کرده که رفتن به آنجا را ممنوع کرده است؛ اینطوری استرس گرفته که خب آن هم امری عادی بود...

سه نفر از خدمتکارها مشغول تمیز کردن وسایل بودند که با دیدن آوا، لحظه های دست از کار کشیدند و بهش سلام کردند که دخترک با لبخندی اجباری پاس خشان را داد. با دیدن بال راهی میگشت آنها را بفرستد برونند، وگرنه نمیتوانست وارد اتاق شود.

دس تهایش را توی هم پیچاند و چند قدمی جلو رفت.

-شما اطلاع ندارین شاهپور کی برمیگرده؟ دخترها به آوا

نگاه کردند و یکی از آنها گفت:

-نه خانوم. اریاب هی یچوقت زمان رفت و برگشتشون رو معلوم نمیکنن...

آوا سرش را تکان داد.

-درسته؛ اما من عادتشوم یدونم. هر جا که بره و هر چقدر هم که کار داشته باشه، رأس ساعت 9 واسه شام و

استراحت برم یگرده خون هی خودش...

از دروغ شاخدارش، خودش هم در تعجب بود. شاهپور هر وقت م یخواس ت م یرفت و هر وقت م یخواس ت برمینگشت، دیگر نه خبری از شام بود و نه استراحت... صرفا از وی لای شخصیش برای یکسری ملاقاتهای محرمانه یا مهمانی دادن استفاده م یکرد. یا برای آزار و بازخواست کردن آوا.

اما جالب این بود دروغش را خیلی راحت و با لحنی عادی به زیان آورده بود و دخترها هم از روی نگاهایی که به هم انداختند، پیدا بود حرفش را باور کردهاند.

آوا که دی دنقشهاش گرفته، گلویش را صاف کرد و حرفش را ادامه داد:

-شاهپور به شدت مقرراتیه و از ب ینظمی بیزار! همیشه همهچیزش ب اید از روی نظم و مرتب باشه. خدا که نماز صبح فردا رو از کسی نمیخواد، م یخواد؟ به نظرم بهتره جای این تمیزکار یا وقت هدر دادنا، برین به اتاق شخصیش برسین و میزشا مو بچینین.. این کارا رو بعدا هم م یتونین انجام ب دین...

یکی از دخترها، همانطور که کهنه ی دستش را م یچلانند، آرام گفت:

-اما خانوم ما هنوز وظیفه مو نو انجام ندادیم. اگه خالجان بفهمه نصفه رهاس کردیم، کفری میشه و حتما هم کلی تنبیه مون میکنه...

آوا شان ههایش را بالا انداخت.

-خب تنبیه کنه... مطمئنم هرچقدر هم تنبیهاش سخت باشه، به هیچ وجه به گرد پای مجازاتهای شاهپور هم نم یرسه... بهرحال من دخترشم، اخلاق ش دستمه بعدا ی ن همه سال...

بعد با ظاهری ب یخیال، اما با درونی پرتشویش، سمت اتاقش رفت و گفت:

-حالا هرطور خودتون م یدونین. میتونین بمونین و بعدا هم جزای ک مکاریتونو ببینی؛ میتونین هم بری ن پاین و اقلکم به آشپزخونه یه خبر ب دین که زودتر هم هچیوراست وریست کنن... انتخاب با خودتونه... ولی خب اگه من بودم، واقعا دلم نم یخواس ت اس یر آتیش خشم شاهپور بشم!

جلوی در اتاقش که رسید، برگشت و دخترها را نگاه کرد که داشتند باهم پچ پچ میکردند. دعا دعا میکرد زودتر بروند که همینطور هم شد.

لبخند پت و پهنی زد و تند سمت اتاق ممنوعه رفت و کلید را از جیبش بیرون آورد.

دس تهایش از فرط استرس و هیجان ی خزده بود و گون هها یش سرخ سرخ بود. با هر بدبختی که بود، کلید را داخل قفل چرخاند و وارد اتاق شد. درش را از داخل قفل کرد و کلید را همانجا روی در گذاشت که بعدا فراموشش نکند.

جلوی در بود که برگشت و چشمش که به فضای اتاق خورد، لحظهای مات ماند و همانجا ثابت ایستاد. اصلا انگار پاها یش قدرت راه رفتن را از دست داده بودند.

اینجا واقعا همان اتاق مادرش بود؟

انگار این اتاق هم، درست مثل صاحبش، سا لهاست مرده بود...

تار عنکبوت گوشه ای اتاق نشسته بود و بوی خاک، طوری بیبی را میآزرد.

تخت گلبهی رنگ مادرش که پیدا بود در این سالها بلااستفاده مانده، پر از گرد و خاک شده بود و حریر بالایا یش پوسیده و پاره پاره بود.

روی تخت، پر بود از تابلوهای رنگ روغن که به طرز نامرتب ی پخش و پلا بودند و روی هر کدام، راحت سه انگشت خاک نشسته بود.

کف اتاق به شدت آلوده و کثیف بود و شیشه خرد ههایی رویش به چشم می خورد که حاصل شکستن شیشه ی پنجره های بود که روی طاقش، گلدانی قدیمی، از گل نرگس قرار داشت. گل بیچاره اما خدا میدانست آخرین بار کی بهش رسیدگی شده که به این حال و روز افتاده بود. ساقه و برگهایش زرد و خشکیده بود و کلا چیزی به اسم گلبرگ، نداشت جز چند گلبرگ چروکید ه ی زردی که از روی زمین و پای گلدان ریخته بود.

آوا جلو رفت و دستش را خیلی خیلی آرام به یکی از برگهایش کشید که با همان تماس کوچک، برگ خشکیده شکست و روی خاکهای گوله گوله شده افتاد و نگاه پکر آوا سمتش کشیده شد. حیف از این گل نرگس نبود که به این حال و روز بیفتد؟

نگاهش، به کلید ط لای رنگی خورد که پشت گلدان افتاده بود. سرش را کمی کج کرد و کلید را برداشت. چش مهایش را توی اتاق چرخاند ولی زیاد نیاز به جستجو نداشت که بفهمد کلید متعلق به چیست.

داشت سمت صندوق چوبی رنگی که گوشه‌ی اتاق بود م‌یرفت، که لحظه‌های، طرح یکی از تابلوهای روی تخت، که نیم رخ صورت مردی را به نمایش گذاشته بود، توجهش را جلب کرد. جلوتر رفت و با احتیاط برش داشت.

کمی چش مهایش را ریز کرد و بادقت نگاهش کرد. او را نمی‌شناخت. حتی ذره‌های هم آشنا نبود. اما... حالت و رنگ چش مه‌های ش‌ب‌گی شبیه آوا بود.

تصویری بود نی‌مرخ از یک مرد جوان با چش مه‌های فندقی رنگ و موهای مشکی که پیراهنی خاکستری به تن داشت.

آوا توجهش به شعری که دور تا دور تصویر، با خطی خوش نوشته شده بود، جلب شد.

«نه دوری، که منتظرت باشم و نه نزدیک، که

به آغوشت کشم نه از آن منی، که قلبم

تسکین گیرد و نه از تو ب‌ینصیبم، که فراموش

کنم تو در میان هم‌ه‌چیزی...»

به تازده، تص‌ویر را از خودش دور کرد. منظور نرگس چه بود از این تصویر و شعر؟

تند تند بقیه‌ی تابلوها را نگاه کرد تا بلکم یک نقاشی دیگر، از این مرد جوان پیدا کند.

اما نبود...

بین تابلوها همه چیز بود.

نرگس از هرکسی چندتا پرت‌ه کشیده بود و مناظر طبیعی بس‌یار زیبایی خلق کرده بود؛ اما از آن مرد، نه...

آوای جنون
همان یکی بود و بس!

تابلوه‌ها را رها کرد و سمت صندوق چوبی رفت. جلوی نشست و کلید را توی قفلش چرخاند.

در صندوق که باز شد، گرد و خاک زیاد ناشی ازش باعث سرفه‌ی آوا شد.

توی صندوق چیز خاصی نبود. فقط تعداد زیادی قلمو در س‌ایزهای مختلف و قوطیهای رنگ روغن و مداده‌ای طراحی. به علاوه گردنبندهای شیش‌های که یک گل نرگس طبعی را توی دلش جای داده بود.

آوا قدری آنها را جاب‌ه‌جا کرد که در نهایت، کف صندوق چشمش به یک دفترچه با جلد چرمی یشمی رنگ و دفترچه‌های دیگر، تق‌ریبا شبیه به پاسپورت شد. هردو را از آنجا بیرون کشید.

دفترچه، پاسپورت نبود، شناسنامه بود. آن را گشود و...

با دیدن نام و نام خانوادگی آن شخص لحظه‌ای وا رفت.

چه میگفت این تکه کاغذ کوچک؟ آرام آرام، اس

مها را با خودش زمزمه کرد:

-آوا سهیلی... متولد 12 مرداد ماه 1379... نام مادر، نرگس مالکی...

و چشمش روی اسمی لغزید، که برایش بیگانه بود:

-نام پدر... آرش سهیلی...

معنیاش را نمیفهمید... اصلا این دروغ بود یا حقیقت؟ روی ابودی‌ابیداری؟ یعنی واقعا... آوا

دختر شاهپور نیست؟

پس... پس بخاطر همین شاهپور برایش شناسنامه‌ی المثنی گرفته بود؟!

شناسنامه را بست و کناری گذاشت و دفتر را برداشت. خاک رویش را فوت کرد و یکی از صفحه‌های اولش را باز کرد و شروع کرد به خواندن.

امروز، به جرعت م یتونم بگم زیباترین روز زندگی منه... باوجود تموم سخت یهایی که کشیدیم، زندگی کوچیکی که من و آرش به دور از چشم شاهپور، روی پای ههای عشق و با دیوارهای اعتماد بنا کردیم، داره گسترده میشه... جواب آزمایشی که دادم، مثبت بود! و این نفس کشیدن یه فرشته ی کوچیک رو در درون من تأیید میکنه...

خدایا، فقط م یتونم بگم شکرت. ازت سپاسگزارم که ای نهدی ی قشنگ رو چاشنی زندگی دو نفرمون کردی. روز به روز اعتقادم به کلام حقت بیشتر میشه که گفتی إِنَّ مَ عَالِمْ رَ یُّ سَرَّ... میدونم که خودت، سخت یها رو به مرور برم یرداری و سایه ی شوم شاهپور رو از زندگیم به دور نگه میداری.

امیدوارم بچ همون دختر باشه. یه دختر کوچولو ی خوشگل، درست شبیه آرش...

آشنای ما دوتا، از آوای نتهای و یولون و توی کلاس موسیقی بود، پس اسم شوم یزارم آوا... مطمئنم آرش هم انتخاب مو دوس ت داره. آوای ما... آوای من و آرش... دختر

کوچولویی که از الان تا نه ماه دیگه، با عشق پرورشش میدم و بعد، با شیرهی محبتی که پدرش به قلبم تزریق میکنه، بزرگش میکنم...»

چشمهای به تزدی آوا، روی کلمات م یلغزید. نه یک بار، نه دو بار، که چن دین بار

نوشت هها را خواند... اما باور کردنش، برایش ممکن نبود... حتی تصورش هم مشکل بود...

شاد بود یا ناراحت؟ این را خودش هم نمیدانست. شاد بود که خون شاهپور، توی رگهایش نیست؛ اما... غم نداشتن پدر، درد از دست دادن مادر... اینها عین چاقویی تیز، قلبش را تکه تکه میکردند. بغض گل و یش از تنهای یاش سنگین شد و اش که ای داغش، تند و تند روی صورت سرد و ی خزدهاش روان گشت.

برگ هها بسیار کهنه بود و پیدا بود این دفترچه، دفترچه ی خاطرات مادرش است...

الان که فکر میکنم، دفترچه را میشناخت! قبلا دید ه بود که گاهی نرگس چیزه ای داخلش مینویسد، اما چون بچه بود و سواد هم نداشت، خیلی برایش مهم نبود.

همانطور که گریه میکرد، تند و تند چند تا از برگ‌های زرد شده را ورق زد و مشغول خواندن نوشت‌ها می‌شد.

«12 مرداد ماه، سال 1383»

آرش عزیزم، امروز، روز تولد دخترم بود. آوای کاش بودی و میدیدی هر روز که میگذره، چقدر زیباتر میشه. حالت چشم‌ها و خندیدنش، منو یاد تو میندازه بهت رینم. امروز ملودی مورد علاقات رو بهش یاد دادم. درونهای انقدر قشنگ و یولون م‌یزنه که نمیتونم به خوبی توصیفش کنم. وقتی چشمات شو م‌بینده و آرشه رو حرکت م‌یده، با اون لباسای سفید، درست مثل فرشته‌هاست! یه فرشته‌های کوچولو و بسیار مهربون و زیبا...

بهت قول م‌یدم، همونطور که خواستی بزرگش کنم. به اندازه‌ی رفتارت آروم و به وسعت قلبت، پاک و نجیب... نمیزارم نبودی باعث بشه چیزی که دوست داشتی بهش یاد بدی یه نگیره. اما... الان که از ما به خدا نزدی‌کتری، برایش دعا کن. از خدا بخواه آوای یکی یه دونه‌ها مثل من، تا ابد اسیر دست شاهپور نشه و بتونه از خودش دفاع کنه و به وقتش محکم باشه. درست مثل خودت، شبیه به پدرش... جسور، اما مهربون... دس‌تهای لرزانش، زیر خط آخر کشیده شد و با تمام شدن صفحه، دفترچه را دوباره ورق زد، تا به آخرین صفحه‌ی حاوی نوشته رسید.

«امروز آخرین روز زندگی منه. دیگه تحمل زندان شاهپور رو ندارم. تا آخر امشب هر طور که شده، هم‌هچیو تموم میکنم و خودمو خلاص میکنم. حداقل با مرگ میتونم توی دنیا دیگه هم که شده، یه زندگی نو بسازم. تموم نگرونی‌ها رو بابت آواست. امانت‌های آرش...

میسپارمش به خدا... شاید آوا، تنهایی بهتر بتونه زندگی شو بگردونه»...

دست‌های خردهای جلوی دهانش بود و با چشم‌های خیس، نوشت‌ها را از نظر میگذراند.

چند دفعه‌ی دیگر دفتر را ورق زد. پر بود از دست‌خط نرگس. الان زمان خواندنش را نداشت، اما باید در اولین فرصت، تمام خاطرات مادرش را میخواند.

به صفحه‌ی آخر که رسید، عکسی‌ای از لای دفتر سرخورد و پشت و رو، روی پایش افتاد.

دفتر را روی زمین گذاشت و دستش را جلو برد. اما... نزدیک عکس، مشتش کرد.
 میترسید! میترسید از دیدن آن عکس لعنتی که خدام بدانند چه تصویری را در بر دارد.
 حقیقتاً دیدن شناسنامه و خواندن این نوشت‌ها، برایش به اندازه‌ی کافی سنگین بود...
 طاقت شوکی دیگر را نداشت.

چشم‌هایش را آرام بست و ذکر «بس مال‌الله‌الرحم نالرحیم» را که همیشه موقع انجام کارهای سخت به یاد می‌آورد، زمزمه کرد و با نفسی عمیق، چشم‌هایش را گشود، دلش را به دریا زد و عکس را برداشت. او که تا اینجا پیش رفته بود، دیگر دیدن یک عکس چه می‌خواست بیشتر از این به سرش بیاورد؟ نگاهش می‌کرد... هرچه بادا باد...
 با دیدنش، لحظه‌ی لب‌هایش نیم‌هراز ماند و چشم‌های خیسش، مات آدم‌های شد که آنجا دیده می‌شد. عکس، عکسی بود دونفره از نرگس و همان مرد چشم‌مابروت‌یرهی قدبلند.
 این مرد، ب‌یشباهت به نقاشی رنگ روغن تابلو نبود. نرگس پ‌یراهنی سفیدرنگ به تن داشت و ویولونش را به دست گرفته بود و دست راست مرد، دور کمرش حلقه شده بود و موهای مواجش، ب‌پروا به روی شانهاش رها بود. هردو به دورین لبخند می‌زدند و سره‌ایشان را به هم نزدیک کرده بودند.

چشم‌های آوا، روی نوشت‌هی سفیدرنگ پایین عکس لغزید. آن زمان باب بود چاپ نوشت‌ها در قسمت پایین عکسها.

«بیت ب‌یت غزلم شوق پریدن دارد وه که دیدار غزل درد کشیدن دارد چشم نرگس شده ات باد

هپرستم نکن د سعی بین حرم و می‌کده دیدن دارد»

دست‌هایش با ب‌یحسی روی زانوه‌اش افتاد و عکس، تلو تلو خوران رها شد و روی زمین نشست.

نگاه ب‌یروح دخترک، به دیوار سفید روبه‌رویش بود و اش که ایش، یکی پس از دیگری به روی صورتش که به شدت سفید و رن‌گپریده شده بود؛ روان می‌شد.

ذهنش در عین خالی بودن، لحظه‌های آرام و قرار نداشت و افکار لعنتی خودشان را به در و دیوارش می‌کوبیدند.

آوای جنون
این دیگر واقعا برایش زیاد ی بود...

اص لا چطوری ب اید درکش م یکرد...؟!

آوا، دختری که سالها مادرش را به عنوان یک فرشته های آسمانی میشناخت؛ الان چطور میخواست قبول کند که مادرش، به خواست خود او را تنها گذاشته و به امان خدا رهاش کرده؟

اص لا نکند حرفهای شاهپور حقیقت داشته باشد و مادرش واقعا به او خیانت کرده باشد؟ اما نه ...

طبق تارهای خها و رویدادهای نوشته شده، ازدواج نرگس با آرش، قبل از پیداشدن سر و کل های شاهپور در زندگ یاش و اسارتش در چنگال او بوده...

چقدر حماقت بود اینکه آوا بخواهد به حرفهای آدمی مثل شاهپور، باور کند. ..

ولی قطعا یک چیزی این وسط بود، که آوا ازش بیاطلاع بود و نرگس هم آن را ننوشته بود.

چیزی که واضح بود، این بود که شاهپور پدرتیش نبود و آوا از مردی بود به نام آرش!

یاحتمل عشق مادرش... کسی که هویتش برای آوا مبهم بود.

ذهنش پر بود از علامت سوال و فرضیههای بی سر و ته...

نرگس چطوری سر از وی لای شاهپور درآورده بود؟ اص لا آرش چرا

تنها یش گذاشته بود؟ چطور مُرده بود؟

آنقدر سرش سنگین شده بود، که حس میکرد اتاق دور سرش میچرخد...

محکم پلک زد و بلند جیغ کشید و دستش را بین موه ای ش فرو برد و گری های آرامش تبدی ل به هق هق شد
وقتی که نالید:

خدا! من که باورت کرده بودم... بهت ایمان داشتم... پس چرا هر بار تا میام به یه چیزی دل خوش کنم م یزنی تو ذوقم و یه مشکل جدید واسهام روم یکنی؟ میخوای بهتر درک کنم به معنی واقعی بدبختم و هی چ جایی تو دنیات ندارم؟ چرا خدایا؟ چرا؟! به چه گناهی ب اید تو ای این جهنم بسوزم و دم نزنم؟ چرا یه بارم که شده، روی خوب تو بهم نشون نم ی

ی و حمایت نم یکنی؟ چرا باهام قهری؟ من که باورت دارم، من که دوستت دارم، پس این همه نفرت تو بخاطر چیه؟ این همه بلا و درد و غم و غصه تقاص کدوم جرم منه؟

با شنیدن صدای قدمهایی از بیرون، موهایش را پشت سرش انداخت و نگاه لرزانش به در دوخته شد. صدای مردانه که متعلق به طهموری بود شنیده میشد، اما مردک آرام حرف میزد و آوا متوجه کلماتش نشد.

با کف دست، تاحدودی اش کهایش را پاک کرد و شالش را پوشید. دفترچه و عکس و شناسنامه را برداشت و توی جیبش گذاشت و صندوق را قفل کرد و کلیدش را سر جای اول گذاشت.

گوشش را به در چسباند و وقتی خیالش راحت شد کسی بیرون نیست، در را باز کرد و از اتاق خارج شد. تند تند قفلش کرد و بعد شروع به دویدن کرد. تا جایی که میشد از آن اتاق لعنتی دور شد و وارد اتاق دیگری شد و محکم درش را بست و بهش تکیه داد.

نفسش از دویدن و استرس و غمی که توی دلش الان سنگینتر شده بود، گرفته بود و درحالیکه نفس نفس میزد، بیاینکه نگاه کند کجا آمده، چشمهایش را روی هم گذاشت...

«اهورا»

چشمهایش خیره به متنی بود که صفحه‌های همراهش به نمایشش گذاشته بود و ناگاه، حس کرد با «منتظرت میمونم» گفتن دخترک، حسی غریب و ناآشنا، که قدری هم شاید لذتبخش بود، توی وجودش پیچید و اخمهایش از هم باز شد. اما سریع، پش زده و بعد از غیروفعال کردن سی‌مکارت شخصیش، دکمه‌های on/off را فشرد و همراه رات‌وی جیبش گذاشت که همان لحظه صدای سعید را شنید:

-میگ ما آهورا...

اهورا در سکوت از بغل چشم‌نگاهی بهش انداخت که بی‌حرفتش را بزن.

-یه سوال ازت میپرسم، ولی خدایش؛ جون پسرخاله راستشو بگو...

-پپرس.

صدای اهورا محکم بود و کمی هم آرام. سعید ن ی منگهی بهش انداخت و بعد لبخند زد.

-فکر کنم آش ابوالفضل و سفرهی خاله مهتاب جواب داده... با شازده خانوم ریختن رو هم، نه؟

اهورا چنان اخم کرد و با عصبانیت، نگاه تندش را به صورتش انداخت که سعید فوراً لبخندش را خورد.

صورتش را جمع کرد و فرمان را کمی فشرد و لب زد:

-غلط کردم...

اهورا با فکی منقبض، سرش را چرخاند و غیظ کرد:

-دفعه آخرت باشه همچین غلطی م یکنی...

سعید با شک نی مرخ اهورا را نگاه کرد. الان نباید مشتق نثارش میکرد و پشت بندش به باد چندتا درشت، از آنها که فقط خودش بلد بود م یگرفتش؟ پس چرا حتی صدایش را هم بلند نکرده بود؟ رد لبخندی کمرنگ توی صورت سعید نشست. آواکار خودش را کرده بود و سعید کوچکت رین شکی در این نداشت. اهورا واقعا اخلاقش آرامتر شده بود و خشونت سابق را نداشت.

خیلی دوست داشت راجب این موضوع با پسرخالهاش حرف بزند، ولی جرعتش را نداشت.

شاید به ظاهر آرام بود و مردم کهای شیشهای اش سرخ و خشمگین به نظر میرسید، ولی بهرحال، او اهورا بود! کی بود که شناسدش؟ ی ک دفعه با یک تلنگر کوچک آمپر میچسبان د و صدایش را روی سرش میانداخت و آنوقت خدا هم جلودارش نبود... بالاخره سعید هم جانش را دوست داشت. پس همان بهتر که فعلا سکوت م یکرد. قطعاً وقتش که برسد، اهورا خودش، خودش را لو میدهد.

عشق؛ چیزی نیست که بتوان پنهانش کرد... چه پشت ظاهر سرد، چه با ب یتفاوتی، چه با دیوار غرور... عشق خودش را هرطوری هم که شده نشان م یداد... منتها در زمان مناسب خودش...

ماشین را داخل جنگل برد و جلوی کلبهای که در میان آن پ یدا بود، متوقفش کرد. دستی را کشید و گفت:

-جا بهتر ازی ن نبود مانیا واسه قرار و مدار گذاشتن باهات انتخاب کنه؟ خدای ش زیاد ی خیطه قرار اول؛ وسط

کلبه؛ اونم با دوتا دونه سرخر مزاحم گذاشته بشه...

اهورا با اخم در ماشین را باز کرد.

-جای حرافی و لیچار بافتن، دهن تو بین د و پیاده شو تا خودم نبستمش.

سعید کوتاه خندید و سرش را تکان داد.

هر دو مقابل کلب هی چوبی ایستادند و اهورا، به همان سبکی که میدانست فقط در صورت شنیدن آن در باز می شود، کف دستش را به در کوبید.

دقیقه‌های بیشتر طول نکشید که در باز شد و مرد میانسال لاغر اندامی در میان هی آن مشخص گشت. اعتیادش دید و عملی بودنش از چهره هی تکیده و هیکل لاغر، چشمهای گودرفته و پوست تیره و صدای نازکش، وقتی که دست به سینه کمی برای اهورا خم شد و حرف زد پیدای بود. شاید چهل، چه لوپنج سال سن بیشتر نداشت. اما اعتیاد، او را چون پیرمردی فرتوت نشان میداد و دست کم ده سالی روی سنش برده بود.

-سلام اهورا خان؛ خیلی چاک ریم. خانوم گفتن تشریف میارین، واس خاطر همینم قول چهار قبضه دادم توپ خودمو بسازم که یهو خدایی نکرده ناغافل سر پست خواب نمونم و جلو روی شما ب یحیثیت بشم... بفرمائید آقا... بفرمائید داخل...

اهورا فقط با همان اخم کمرنگ همیشه گی نگاهش کرد و بی هیچ حرفی داخل شد. سعید پشت سرش رفت و رو به مرد گفت:

-چه بساطیه واسه خودت ساختی عزیز من؟ تو که سن و سالی ازت گذشته دیگه چرا؟ ما خیر سرمون جوونا از کی باید الگوبگی ریم پس؟ اینجوری باشه که از ده دوازده سالگی باید تو کار رول پیچیدن و دم و دود باشیم...

مرد خندید و قالیچ هی سرخ رنگی که کف کومه را پوشانده بود کنار زد. زیر قالیچه، دری شبیه به در گنجی یا انبار و زیرزمینیهای خیلی خیلی قدیمی تعبیه شده بود. همانطور که در زیرزمین را باز می کرد، در پاسخ سعی دگفت:

-آگه از بچگی رول ب پیچی که تو سن و سال من کلات پس معرک هس پسر جون! یه جوون، وقتی جوونه و جوونی

میکنه، که روی خودش وایسته و جنم کار کردن داشته باشه ...

اون وقته که خیالاتش سمت تنها چی زی که نمیره، منقل و بافوره...

خدا واسه هیچکی نخواد، ولی وقتی خواست و تا این سن نوکر باقی موندی و واس خاطر چندرغاز پادوی مردمو کردی؛ اونوقته که خودتم یادتم میره...

من الگو نیستم پسر! کسی که همه هم و غمش شده یه تیکه جنس که بتونه سر پا و ایسته، دیگه واسه پسر خودشم به هیچی حساب نمیشه چه برسه به الگوی جوون مردم بودن!

بعد با سر به راهلها یکه پیدا شده بود اشاره کرد و رو به اهورا گفت:

-بفرمائی آقا... راهش از اینجاست...

اهورا با سر به سعی اشاره کرد که اول او برود و سعید هم اطاعت کرد. اما قبل از اینکه واردش شود، رو به مرد گفت:

-شما حکم پدرم نو داری و منم جای پسر! نکن همچین با خودت پدر جان... هرچقدرم کسی واسه مردم کار کنه، باز آدم و شأن و شئون آدمیت حکم نمیکنه به قتل نفس! این کار شما، زنده به گوریه که از خودکشی هم یه پاون ور تره...

مرد تلخ خن دید و دستش را به شان هی سعید زد و از جا بلند شد.

سعید که رفت، اهورا جلورفت و از بالا، پایین را نگاه کرد. ابتدا یکه راهل هی چوبی پیچ در پیچ دیده میشد و بعدش چیزی نبود جز سیاهی.

نگاه از آنجا گرفت و رو به مرد گفت:

-حواس تو شیش دونگ جمع میکنی که امروز هیچکس، چه خودی و چه غیر خودی، وارد این کلبه نشه... جلسه ی مهمیه و به هی چ عنوان حوصله ی مزاحم تو ندارم...

مرد بیچاره که از صدای عصبانی و محکم اهورا ترسیده بود، محکم آب دهانش را فرو برد.

گمان میکرد از پرچانگی او عصبانی شده است. چه میدانست لحن اهورا هم یشه همینطوری است...

دستپاچه و بالکنت گفت:

-ج... چشم آقا. چهار چشمی حواسم جمع جمعه...

اهورا چند قدمی نزدیکش رفت و دستهای تراول از جیبش بیرون کشید. چشمهای مرد از دیدنشان درخشید.
خواست پولها را بگیرد که اهورا دستش را عقب کشید. نگاه متعجب مرد، به جنگل پنهان در هاله‌ی سرخ چشمها
ی اهورا دوخته شد و او با همان لحن محکم م‌رع باورش گفت:

-هرگونه رفت و آمد، آمار تک تک آدمایی که اینجا میان و میرن و تا حد امکان جزئیات تمام گفتگوها رو ازت

میخوام! خودم باهات تماس میگیرم پس نیازی به رابط نداری...

کارت که خوب باشه، مطمئن باش از دریایی و خم و راست شدن جلوی امثال مان یا و هامون، جای بهتر و

بالتری دست تو بند میکنم...

مرد چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. حقیقتاً توقع این حرف را از جانب اهورا نداشت.

-ج... جسارته آقا... ولی ااااگه اطاعت کردم و شما رفتی حاجی مکه، اونوقت تکلیف من چیه؟ اینا به هیچی

رحم نم‌یکن... از این ور مونده و از اون ور رونده میشم که...

اهورا چنان نگاهش کرد که نطق مرد خفه شد و او گفت:

-گوش کن مردک! پولی که بهت میدم به هیچ عنوان مبلغ کمی نیست. پس خفه خون میگیری و بدون لفظ اضافه، یه

کلام میگی چشم! وای به روزگارت اگر گزارش دروغ یا یه کلوم دروغ ازت به دستم برسه... جای اینکه دار و ندار تو

دود کنی، یه زهرماری بزنی به جونت که سر پا نگهت داره و بتونی اونجور که باید، کشتی ک بکشی...

بعد کمی چشمهایش را ریز کرد و رو به مردی که چشمهای ترسیده‌اش گرد شده بود، ادامه داد:

-اگه از هامون میترسی، باید بگم من از اون هزار بار بدترم! پس الان که اینجا یی، اگه جون تو دوست داری و نم

یخواهی به سادگی خوردن یه لیوان آب، در عرضی که دقیقه از هستی ساقطت کنم و خودم اجلت بشم،

اطاعت می‌کنی و حرف اضافه هم نم‌یزی...

مفهوم بود؟

مرد همانطور نگاهش م یکرد. به هیچ عنوان ردی از ریا و دروغ، یا حتی شوخی توی این چهره ی جدی و نگاه سبز محکمش نبود.

مرد حساب برد و با ترس سرش را تکان داد. همانطور که بزاق دهانش را با ترس و محکم فرو م ببرد، لب زد:

-مفهوم بود آقا. ب... بد جورم چپ ید تو مغز واموند همون... ملتفتم چی م یخواین... خاطر شما جمع جمع، از پسش برمیام...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. مرد چشمش به پولها بود و اهورا م یدانست تا ای نها را به دستش ندهد، او اطاعت نم یکنند. ی ک سوم پولها را کف دستش گذاشت که او با تعجب نگاهش کرد و اهورا با اخم و لح نی که حساب کار را دست آن مردک عم لی بدهد، گفت:

-هم هاش سهم خودته. منتها مابقیش بمونه واسه وقتی که کارتو درست انجام بدی و نشون بدی چقدر بارته... مطابق کیفیت کار، کارمزد م یگیری...

مرد خند ید و اسکنا سها را مجاله کرد.

-شما فقط ماهی ت یله بده آقا، من نوکرتم هستم... نگران ه یچی نباش... تیمور کارشو از بهره...

بعد اسکنا سها را بوسید و همانطور که توی جیبش م یگذاشت، گفت:

-الله برکت! به مولا خیلی آق ای اهورا خان ...

اهورا با اخم رواز او گرفت و پر تحکم گفت:

-رأس ساعت 11 باهات تماس گرفته م یشه... روزگارت سیاهه اگر در دسترس نباشی...

-چشم آقا، حله. در دسترس که هیچ، غلام دربستت هم هستم...

خواست پایش را روی پله ی اول بگذارد که با شنیدن صدای مرد، باز سمتش برگشت.

-جسارته آقا، من غلط بکنم گنده تر از چاک دهنم زر بزنم؛ ولی... نمیدونم چرا ب این آدمایی؛ اما خیالم جمعه

که تو شبیهشون نیستی و راهت از این جماعت سواست ...

اهورا چنان با غیظ و با چش مہایی کہ میرفت کہ بہ خون بنشیند، بُراق نگاہش کرد، کہ آن بیچارہ ادامہ ی حرفش را جوید و با وحشت قدمی عقب رفت. بدجور از این مرد ترس یدہ بود و توی دلش بہ خودش لعنت فرستادہ بود کہ آن حرفها را زدہ بود. اینطور کہ پیدا بود، با ای ن مرد تازہ بہ گروہ پ یوستہ، نہ نیک و نہ بد نم یش د سخن گفت. طوری ہمہ را مینگریست و با نگاہش خط و نشان میکشید، انگار کہ بہ خون تمام جماعت تشنہ بود.

-سرت تو کار خودت باشہ و رودہ درازی نکن، و الا طوری صداتو خفہ میکنم کہ اضافی گوی ی ہات از تو گور و زی ر خروارہا خاک ہم در نیاد...

اهورا چنان توپ یدہ بود، کہ مرد ب یشت رت و ی خودش جمع شد و با ترس گفت:

-چ... چشم آقا. شرمندہ... غلط اضافی کردم شما ببخش...

اهورا، ب یحرف، چند لحظہ عصبانی نگاہش کرد و بعد چشم ازش گرفت و راہش را ادامہ داد و تند تند پل ہها را پایین رفت.

چہ میدانست آن مرد از عذاب اهورا؟

از اینکہ در جایگاہ ق انون، دستش بہ خون آلودہ بود...

و الان ہم در پی انتقام و گرفتن جان یک آدم، حالا ہرچقدر ہم پست و شیطانصفت، قدم در ای ن راہ گذاشتہ و وارد این گروہ شدہ بود...

سعید پ این پل ہها ایستاد ہ بود و با دیدن او یک تایی ابر و یش را بالا انداخت.

-چہارتا دونہ پلہ این ہمہ معطل کردن داشت عالیجناب؟

اهورا کمی بہ اخمش رنگ پاش ید ولی حرفی نزد. در چوبی کہ سمت چپشان قرار داشت را باز کرد و ہردو داخل شدند.

سعید پشت سر اهورا رفت و با بہت بہ اتاق بزرگ و شیک مقابلش نگاہ کرد.

دیوار ہهای چوبی ت یرہ و و مبل ہای ال سفید کہ دور تا دور چیدہ شدہ بود و روشنای ی اتاق از مہتاب یهای

سقف بود.

گوشه‌ی اتاق، قفسه‌ی بود که انواع نوشیدنی در آن قرار داشت. طرف دیگر هم کمد دیواری کوچکی بود به علاوه یک دوش شیش‌های و رختکن کنارش، که اندام لاغر و کشیده‌ی مانیا و موهای بلونش از پشت شیشه‌ها به خوبی دیده می‌شد.

واقعا کی باورش میشد اینجا، قسمت زیزی ن همان آلونک چوبی باشد؟ درواقع حقیقت

کلبه، همینجا بود.

هامون که روی مبل نشسته بود، با ورود آنها از جا بلند شد و جلورفت و با اهورا دست داد. مردی بود چهارشانه و قدبلند، با چش‌مهایی سیاه و نافذ، درست به رنگ شب.

-پس بالاخره اومدی... میدونستم محاله مانیا چیز یوازیه مرد بخواد و اون بتونه بهش نه بگه...

اخم اهورا رنگ گرفت و با غیظی آشکار گفت:

-ب‌یخود ارد ناشتا نده! اومدم؛ چون آدم فرستادی دنبالم و ب‌ایدم بفهمم یدم حرف حسابت چیه...

هامون خندید و گفت:

-من که حرفی ندارم. اما طرف حسابمون عوض شده...

اهورا چش‌مه‌ایش را ریز کرد.

-منظورت چیه؟

هامون خواست حرفی بزند، اما با صدای پایی که از پشت سر شنید، سرش را چرخاند و همزمان رد نگاه اهورا هم تغیر کرد.

مانیا با حول‌های سفید کوتاهی که پاهایش را کاملا نمایان کرده و از بالا روی سینه‌اش جمع شده بود، با لبخند فریادهاش سمت آنها می‌آمد. موهای بلوند خیشش دورش ریخته بود و صورتش بدون م‌یکاپ تا حدودی به گندمی م‌یزد.

مقابل اهورا ایستاد و با ناز دستش را روی شانهاش گذاشت.

-طرف حساب تو من بعد منم...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-تو؟ یادم نمیاد باهات قرارداد ی بسته باشم! طرف من جا و یده و کسب و کارم با هامون صرفا رو حساب رفاقتشون
با همه، نه ب بیشتر...

مانیا کمی رنگ به لبخندش پاش ید و جلوتر رفت. چش مهایش را مستقیم به ت یلههای شیشهای سبزرنگ اهورا
دوخت و بالحنی آرام، زمزمهوار، طوری که فقط اهورا بشنود حرف زد. رفتارش به شدت شیداکننده بود و خیلی
خوب بلد بود چطور زیبای یهایش را به رخ بکشد و روی مردها تأثیر بگذارد.

-نه تو قرار نداشتی، اما من خودم؛ خودمو کشیدم وسط. ک سی که مهرها رو تکون م یده، بای د من و تو باش یم
اهورا...

اهورا چش مهایش را کمی تنگ کرد و مانیا رو به سعید گفت:

-برامون نوش یدنی میریزی؟ سعید

سرش را تکان داد.

-حتما خانوم.

-یه چ یز بخوریم. قراره مذاکره داشته باشیم.

سعید سمت قفسه رفت و سه تال یوان پ ایه بلند را پر از شربت کرد و روی سینی گذاشت.

اول به هامون که دوباره روی مبل نشسته بود تعارف کرد و بعد سینی را مقابل اهورا و مانیا گرفت. مانیا هردو لیوان
را بین انگشتان کشید هاش گرفت و یکی را مقابل اهورا گرفت.

-من برای خوردن اینجا نیومدم...

مانیا چش مهایی ش را خمار کرد و کنار گوشش گفت:

آوای جنون
- اما دست م نو نبا ید رد کنی...

اخمهای اهورا غلی ظتر شد. اما به اجبار، لیوان ک ریستالی را ازش گرفت.

مانیا لبخند زد و ک می با فاصله از هامون نشست. هنگام راه رفتن، تات وی ناقص که با رنگهای قرمز و س یاه زده شده بود، روی تنش پیدا بود و ادامهاش روی کمرش بود که با وجود حوله، طرح کاملش پ یدا نبود و از آن چند خط فهمیدن اینکه طرح اصلی چیست، ناممکن بود.

پاهایش را دراز کرد و روی عسلی جل و یش گذاشت و مچ پ ای چپش را روی پای راستش انداخت. شربت را مزه مزه کرد و رو به اهورا گفت:

- معامله عوض شده. ..

- بدون اجازه ی من چیزی تغ یر نم یکنه ...

ای نبار هامون بود که گفت:

- اما این بار یه استثناء وجود داره. الان اینجایی که مشورت کنیم و با شرایط ج دی دکنار بیا ی...

- حرف من دوتا نم یشه. به هیچ عنوان هم حوصله ه ی نبش قبر گفت هها رو ندارم...

بعد لیوان را روی م یز گذاشت و خواست بیرون برود که مانیا تند گفت:

- خیلی خب اهورا چرا عصبانی م یشی؟ اول حرفامو گوش کن، اگه به نظرت اشتباه و بیفایده بودن؛ اونوقت

همون م یشه که تو بگی...

اهورا با تأنی سمتشان برگشت و با مک ثی کوتاه گفت:

- م یشنوم!

مانیا با لبخند قلوب دیگری از نوش یدن یاش نوش ید.

-نمیدونم تو درج ریان هستی یا نه، اما تا بوده و بوده، هامون و شاهپور رقیب هم بودن و هرگز چشم دیدن همدیگه رو نداشتن. اینکه الان باهم توی خط افتادن و به ظاهر دارن باهم کنار میان، دلیل دیگه های داره و هیچ چیز به این سادگی که به نظر م یاد نیست...

بعد با کمی مکث، درحالیکه برق عسلی های چشم مهایش به درخشش تب دیل شده بود، ادامه داد:

-و اون دلیل؛ منم! به نفع هامون کار کردم، پس میتونم ورق رو به سمت تو هم برگردونم... منتها اگر بهم اعتماد کنی...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و از ذهنش گذشت: «چه دلیلی محک متر و قانعکننده تر از همین جمله های مانیا وجود داشت که ثابت کند افعی، درواقع مانیاست؟»

دست به سینه ایستاد و بیاینکه کوچکت رین تغیری به چهره اش بدهد، با همان اخم گفت: -حرف آخر تو همین اول بگو...

مانیا با لبخند از جا بلند شد و مقابل اهورا، مثل خودش دست به سینه ایستاد.

-تو اهل معامل های اهورا...

هامون هم از جا برخاست و به سمت آنها رفت و گفت:

-درست مثل من...

اهورا نی منگاهی بهش انداخت ولی حرفی نزد. با دیدن قبل از هر حرف نسنجیدهای، میفهمید این دو نفر به چه میخوانند برسند. صدای مانیا، توی گوشش پیچید:

-معامله دربرابر معامله، کار در برابر کار، پاداش به ازای پاداش ...

-سچی میخوای معامله کنی؟

چشمان مانیا درخشید و همزمان با هامون گفتند:

اهورا یک ه خورد. هرچند، ظاهرش به هیچ عنوان این را نشان نمیداد. اخمش به شدت غلیظ شد و با فکی منقبض، چشمهایش را کمی ریز کرد.

-آوا؟

مانیا سر تکان داد و هامون گفت:

-من اون دخترم میخوام... آوا ه مخون شاهپوره و این یعنی توی این دنیا چیزی با ارزشتر ازش برای شاهپور وجود نداره... قبلا قرار بود دختره رو بهم بده، اما همراه خودش نیاورده بودش و زیر قولش زد... چیزی که الان میخوام، اینه که شاهپور به جایی برسه که خودش دو دستی آوا رو تس لیم کنه... اونم به من!

و مانیا حرفش را ادامه داد:

-شاهپور باید ضرر کنه. هرجوری که شده، جلوی جوش خوردن این کارو میگیری م... کشتی که به مقصد مسکو فردا آخر شب از اینجا خارج میشه، باید بین راه منفجر بشه. انفجاری که مساوی با تموم شدن دوره ی شاهپور... مانیا که سکوت کرد، هامون درت ای د حرفش گفت:

-شاهپور که از جانب مانیا خیانت ببینه، دیگه سمتش نم یاد... مگر اینکه بخواد تلافی کنه، که خب اگر ما سه نفر باهم باشیم؛ از پیش برنمیاد... اونوقت برای جمع و جور کردن خودش، دو تاگ زینه داره... من و تو! من با یک کمک سوری، کمی از جا بلندش میکنم و درمقابل آوا رو تصاحب میکنم... و بعد از اتمام هم هی این ماجراها، زمینش میزنم و اونوقته که نقش تو آغاز میشه و تموم هست و نیست شاهپور و تمام و کمال ازش میگیری...

باتمام شدن حرف هامون، مانیا ی ک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-میبینی! درنهایت هر سه نفر ما به هدفمون میرسیم... هامون به آوا، تو به ثروت و نفوذ شاهپور... و من، به سر به نیست کردن شاهپور! درواقع کاری که استادم؛ افعی ازم خواسته و منم موظف به اطاعتم... حالا نظرت چیه؟

نگاه عصبانی اهورا، به چهره ی مانیا و هامون بود. هردو از نظر خودشان خوب بلد بودند اهورا را دور بزنند، ولی خب، او از این حرفها زرنکتر بود. شاید در حالت عادی برایش پیشنهادی عادی بود و خیلی هم به پیش بردن

پرونده کمک م یکرد و از همه بهتر، شاهپور را به دامش میانداخت... مگر از اول همین را نم یخواست؟ از اول ش
اید... اما الان... که پای آوا درمیان بود...

همه چیز تغیر کرده بود.

دلیلش، هر چیزی میتوانست باشد... قرار و شراکت... معامله... تبادل اطلاعات...

یا آن حس ناآشنا و سنگینی که به تازگی حسش میکرد...

بهرحال؛

اهورا محال بود آوا را تسلیم کند.

هامون دشمن جاوید بود و اهورا همی ن امروز، از حرفهای هردو متوجه شده بود هردو بدون هیچ اعتمادی پای این
معامله های بزرگ نشستند و هرکدام به فکر سود خود هستند.

تا کنون ارتباط آنها در حدود خرید و فروش دلار و قاچاق آدم بوده که آن هم روی حساب رفاقت بین جاوید و پدر
هامون بوده است. ولی اینبار، هردو به فکر خیانت اند و کاملاً مشخص بود تمام این بازی را مانیا میچرخاند... کسی
که طبق حرف خودش، مستقیم از افعی خط میگذرد.

جاوید هرچقدر هم شکست بخورد، محال است دست به سوی هامونی که دشمن اوست دراز کند. پس این وسط، برای
ی هردو طرف فقط یک گزینیه وجود داشت. اهورا!

پس اهورا با قبول کردن پیشنهاد هامون، میتوانست از این میان این منجلا ب، چیزی به درد بخور صید کند و در نهایت
هم هم هی آنها را تحویل قانون دهد و پرونده را ببندد؛ هم طبق قولش، مراقب آوا باشد که دست کسی بهش نرسد...
منتها قبلش باید از یک چیزی مطمئن میشد.

نگاهش را توی چشمهای هامون انداخت. چشمهای سبز براقش، الان سرشار بود از نفرت به کسی که به راحتی به
خودش جرعت به زبان آوردن اسم آوا را داده بود.

-نقشه رو قبول میکنم، منتها به یک شرط...

آوای جنون
مردم کهای شب رن گ هامون به وضوح درخشید.

-هرچی که باشه...

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-دلیلت برای خواستن اون دختر چیه؟

هامون جا خورد. توقع هرچیزی را داشت به جز این.

-تو فکر کن بخاطر یه تصویبه حساب شخصی...

-متأسفانه نمیتونم تنها به فکر کردن اکتفا کنم. دلیل شو میگی و مطمئنم م یکنی... وگرنه کوچکتین شراکتی درکار نیست...

هامون پوفی کشید و کلافه از او فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد. چه مصیبتی بود گفتن حقیقت برای او که هر وقت اراده م یکرد، م یتوانست دختری را در کنارش داشته باشد.

هیستریک راه م یرفت و حواس اهورا کاملاً جمعش بود.

دستش را به صورتش کشید و رو به اهورا ایستاد و بلند گفت:

-چرا م یخوای با سوال بیهود هات همه چیو خراب کنی؟ تو کارتو بکن و آخر بازی سود شو بگیر... مگه

قوانین شراک تو نمیدونی؟ اهورا دستش را مشت کرد و متقابلاً ف ریاد زد:

-من به احدی باج نمیدم مردک مف تخور! تا ندونم دلیلت برای خواستن اون دختر چیه، محاله موافقت کنم...

هامون کفری شده بود. جلو آمد و دستش را محکم به شانهِ اهورا زد:

-دلم نم یخواد هم ین اول کاری بینمون درگیری پیش بیاد؛ پس سر هیچ و پوچ شلوغش نکن... دلیم شخصیه و به تو

کوچکت ری ن ارتباطی نداره... آوا مال من م یشه و تو میری رد کارت، تمام!

اهورا با غیظ و نفرت، از دو طرف یق هاش را گرفت و از لای دندانهای کلید شد هاش گفت:

-اتفاقا منم بری یق هکشی اینجا نیستم. اما...! آوا مال هیچکس نم یشه تا من ندونم بخاطر چی این همه تو هپروتشی...

بعد هولش داد و هامون که توقعش را نداشت، پرت شد وسط اتاق و اهورا بلند غرید:

- دنبال دردت چیه هامون؟! -

هامون نفس نفس میزد. شاید برعکس ادعاهایشان، او هم به اندازه ی اهورا دوست داشت تاج ای که میخورد، تو ی صورتش مشت بزند. اما نمیتوانست... حداقل نه تا قبل از تمام شدن این ماجراها... اینجا جای مناسب نبود و الان هم زمانش نبود. قطعا به وقتش زهر امروز را به جان اهورا م پریخت و آن زمان خیلی هم دور نبود.

کتش را صاف کرد و شصتش را گوش ه ی لبش کشید و گفت:

-چرا؟ چرا دلش انقدر برات مهمه که نمیتونی از این دختر بگذری؟

-ای ن دختر برای من کوچکتین ارزشی نداره... اما الان که داریم باهم نقش ه ی گرفتنشو میکشیم، ب اید بدونم که دلالت برای خواستنش چیه... م یفهمی؟ باید!

هامون کلافه نفسی کشید و چشم مهایش را بست و باز کرد. لحنش بلند و بلندتر میشد وقتی که گفت:

-م یخوامش! خیلی ساله که دنبالشم و لی اون شاهپور عوضی مدام سرش دبه درمیاره...

متوجه نقطه ضعفم شده و بخاطر همینم هست که هرباری ه کار کوچیک به بهونه ی آوا بهم میده و آخرشم دست به سرم م یکنه...

اهورا همانطور با نفرت نگاهش کرد. پس یقینا قتل گروه «رادنس» هم به دستور جاوید بود و هامون هم به خاطر تصاحب آوا اجرایش کرده بود. چی زی که آرتا نم یدانست و پای ه ی همه ی پرونده به روی ش بنا شده بود، درواقع آوا بود... بیاینکه خودش بداند، شده بود باعث و بان ی دشمنی بین شاهپور و هامون...

و تمام ای نها را هم افعی، که یحتمل خود مانیا بود و نه استادش، کنار هم چ ید ه بود...

شاید حتی هامون از کارهای آرتا و دست گیر یاش هم خبر نداشت. او صرفا یک مرد لجبی بود که آوا چشمش را گرفته بود و م یخواست به دستش بیاورد. اما افعی این را

نمیخواست، پس حکم قتل آوا را داده بود... در واقع افعی، هم ب اید سر هامون را زیر آب میگرد و هم شاهپور را از پا در میآورد. که این کار تنها و تنها از پس زنی چون مانیا برم یآمد...

پازل اهورا کامل شده بود...

حریف اصلی اهورا، مانیایی بود که عین یک افعی، با ظاهری خوش خط و خال، بزرگت رین و چرب و نرمترین طعمها را شکار می کرد...

-خب؛ حالا که فهمیدی، بگو حرف آخرت چیه؟ اهورا قدر

ی نگاهش کرد و بعد گفت:

-دختره مفت چنگت، منتها ب ای د تا آخر بازی صبور باشی... سر هیچ و پوچ تسلیمش نمیکنم.

هامون پوزخند زد.

-تا حالا صبر کردم، ما بقیش رو هم تحمل میکنم... من فقط او نو میخوام و به دستش هم میارم...

* * *

چش مهایش به آن سوی شیشهای که تا نیمه پایین داده شده بود، خیره بود و با پکهای عمیق، از سیگارش کام میگرفت. خسته بود. امروز ب یاندازه خست هاش کرده بود. دیگر قهوه ی تلخ و سیگارهای سنگین هم پاسخگوی این همه کسری خوابش نبود. پایش که به وی لای شاهپور برسد، بیشک تنها هدفش تخ خواب است و خوابی که تمام این مدت از فقدانش، چش مهایی شیشها یاش سرخ سرخ شده بود. اما قبل از استراحت، شاید آوا را میدید... دخترک گفته بود منتظرش م یماند... و چقدر هم یین دو کلمه ی لعنتی او، اهورا را درگیر کرده بود. منکرش نمیشد؛ اما قبولش هم نم یکرد.

اینکه شاید برای یک بار هم که شده، هدفی جز انتقام و کار و پرونده، توی ذه ن همیشه بیقرارش رخنمایی کرده و شاید آرامش کرده باشد، توی کت اهورا نم یرفت. خودخواه بود و به هیچ عنوان ن میتوانست بپذیرد یک دختر، جای در ذهن او داشته باشد... چه برسد به اینکه بخواهد قلبش را هم درگی ر کند! این عضو، خیلی سال بود که نقشی جز تپیدن و ادامه ی حیات را برای اهورا کاری انجام نمیداد و خودش کاملاً از این بابت راضی بود.

دیوارهای یخی وجودش و قوانین سفت و سختش، به این سادگیها از هم نمیگسست.

زمان لازم بود. زمانی به ازای قدمت درد عمیقش... فرصتی که یک احساس، برای جوانه زدن دری خندان زمین

خشک قلبش نیاز داشت، با یدب هاندازه‌ی خشکیدن ریش هی تنومند نفرتش م‌ی‌بود. در حال حاضر؛ اهورا

آنقدر غرق خودش و دنیا‌ی سیاهش بود، که زیاد به آن روزن‌هی کوچک توجه نمی‌کرد...

سعیدن‌ی منگاهی به چهره‌ی پکر و گرفت‌هی پسرخال‌هاش انداخت. خسته بود و خب حق هم داشت. تا تاریک

ی‌هوا همراه شاهپور از محمول‌ها بازدید کرده بود و دیشب هم خدا میدانست کی خواب‌یده. اما این حالت‌هورا،

فقط از خستگی نبود. بیشک چیزی ذهنش را درگیر کرده است که اینطوری غرق دنی‌ای خودش شده و پشت هم کامها

ی عمیق از آن فیلتر سفید رنگ م‌ی‌گیرد.

اهورا سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و صدای محکمش، که ش‌اید آن همه خستگی هم چیزی از صلابتش

من نکرده بود، توی گوش سعید پی‌چید:

-صاری چ‌یکار کرد با ماشین؟

-همونطور که خواسته بودی، سپردش دست شهرام... شهرام هم بردیه جا خارج شهرگم و گورش کرد...

اهورا سرش را تکان داد. احتمال ردیابی و تعقیب آن ماش‌ین، توسط شاهپور، زیاد بود و به خاطر همین، اهورا و شهرام

تصمیم به تعویض پلاک و بعد هم انتقالش گرفته بودند.

-شهرام تونست با سردار قرار ملاقات بزاره؟

-قبل از اینکه حرفی بزنه؛ سردار خودش گفته بود م‌ی‌خواه ببینت... رسیدیم وی‌لاحتما سی‌مکارتتو راهش بنداز،

شهرام خبر م‌بر زیاد داره واس‌هات... من زیاد درج‌ریان کارا نیستم.

اهورا دیگر چی‌زی نگفت و سرش را به پشت‌ی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت که پیشان

یانش کمی چین افتاد. چشم‌هایش بدجوری میسوخت.

سعید که دید پسرخال‌هاش بدجوری گرفته است، ش‌اید برای عوض کردن حال و هوایش هم شده، با شیطنت گفت:

آوای جنون
-ای نمانیا هم خوب چیزیه ها! ...

اهورا بی اینکه چش مهایش را باز کند گفت:

-الحق هم که تو کلکسیون دوس تدرهات فق ط جای مانیا خالیه...

سعید خندید و پاسخ داد:

-مزاح نفرما اهورا خان! درسته که م یگن آدمیزادش ی ر خام خوردهست، ولی من اونقدرا هم مغز خر نخوردم که برم
باهاش برنامه ب چینم...

لامصب همینجوری حرف م یزد، آدم کرک و پرش م پریخت پاین... باور نم یکن ی نشونت بدم چه صاف و صوف
شدم...

اهورا چینی به پیشانی انداخت.

-چقدر مزخرف م ی گی... جمع و جور کن خودتو سعید...

سعید کوتاه خندید.

-خدا بهت رحم کنه داداش، با چه کس ای بای د سر و کله بزنی! البته، چشم خاله مهتاب روشن! چه در و داف ای که
نریخته دور شاه پسریکی یه دونهاش... اونوقت خاله ی ساده ی ما، هنوز تو فکر اینه دست ویدا رو بزاره تو دست
تو...

اهورا حرف ی نزد و سعید دوباره گفت:

-ولی از رنگ موهاش خوشم اومد، م ی دونی... یه رنگ خاصی بود...

بعد فرمان را پیچان د و ماشین را توی بزرگراه انداخت و باش یطنت و لحنی که معلوم بود مسخره م یکنه، ادامه
داد:

-بزار یه مدل دیگه توضیح بدم... یه رنگ بلوندی هست؛ هرکدوم از دخترای فام یل عقد میکنه، از اون نوع بلوند م
یکنه... بهش میگن بلوند عقدی! ترکیبش با النگوی ط لای و رژ قرمز و تیپ سفید بد سمی م یشه...

ردی خیلی خیلی کمرنگ، از یک لبخند محو تو ی صورت اهورا نشست که باعث شد سعید با خنده ادامه دهد:

-بلوند عقدی و حول هی سفیدو که دیگه نگم برات... چه نازی هم م یومد واس هات بی پدر و مادر! موندم تو چطور

او نهمه سفت و سخت جلوش و ایستاده بودی! بابا غرورت تو حلقم، چی میشد یه نمه کوتاه میومدی؟ دل دختر

طفل معصوم شکست بخدا...

جون تو یخ هم بود با اون همه ناز و ادا تا الان هزار دفعه آب شده بود... موندم چه ارادهای داری تو

اهورا!...

اهورا چشم مهایش را گشود و با اخمی کمرنگ، در سکوت سیگار دیگری روشن کرد که دوباره صدای سعید را

شنید:

-یه چی میگم پسرخاله! ولی جون سعید باز عصبانی نشی بزنی کاسه کوز همون و خاکشیر کنی...

-تو که این همه وراجی کردی، اینم روش! بگو ببینم دیگه چه درپوریا میخوای بگی...

سعید با لبخندنی منگاهی بهش انداخت و بعد گفت:

-هرچی تو روی خوش به مانیا نشون ندادی، اون هامون هؤل ماتحتش به جلیز و ولز افتاده بود واسه خانوم

بلوند عقدی...

اهورا با شنیدن اسم هامون، دوباره اخمش غلیظ شد و پک آخر را به سیگارش زد و با غیظ پرتش کرد بیرون. حقیقتا

هم بیشتر از این حوصله هی سخنرانیها مسخرهبازیها سعید را نداشت.

-کسی از جلیز و ولز مردم باخبرم یشه، که خودش قبلا حسابی کوفته شده باشه...

بعد نگاهش کرد و سعید که منتظر بود الان درشتی نثارش کند، آب دهانش را با شدت فرو برد. اخلاق اهورا برای همه

شناخته شده بود... ولی معلوم نبود سعید روی چه جرعتی باز هم باهاش سر شوخی را باز میکرد تا بالاخره اینطوری به

ترس و لرز بیفتند.

اهورا برخلاف تصور او گفت:

-فکر نکن خبر ندارم یا می ری اون بالا دخترارو برم یداری میبری کافه لاته مهمون میکنی، یا م یری اون پا ین نزدیک

خوابگاه دخترونه چت بازی...

سعید با چش مهایی گرد شده نگاهش کرد .

-یا خود خدا... ماشالله اطلاعاتت هم که همه آن لای ن آن لاینه... بپا واس هام گذاشتی پسرخاله؟ یا

نکنه ی کی دوتا از اون دورب ین موربینات بهم وصل کردی ؟ اهورا باختم گفت:

-لودگی نکن! فقط گفتم که هوا برت نداره که میتونی هرغل طی بکنی و فکر کنی آمارتو ندارم... تا امروز که ازت دور

بودم؛ اما من بعد م یای وی لای جاوید، جلو چشم خودم. اون موقع ببینم باز جرع ت دست از پا خطا کردن داری

یا نه...

-وی لای جاوید؟ مگه قرار نبود امش بو بریم سوئی ت خودت سه تایی دستپخت شهرامو بزیم تو رگ ؟

-الان نمیشه اونجا بریم...

-چرا؟ کلی نقشه واسهش دارم... باید اینستارو بترکونم با استوریام که عالم و آدم بفهمن این رفیق جنا بعالی مرد زند

گیه... خوش به حال هاله! تا شهرامو داره؛ نیازی نیست دست به سیاه و سفید بزنه ...

اهورا بداخم و محکم گفت:

-کسی که عمر روابطش به یک هفته بیشتر نمیکشه، زندگی بقیهرو کارشناسی نمیکنه...

در ضمن؛ اگر چشمتو واکنی، متوجه میشی در تعقیبمون...

سعید از آینه ی جلو نگاهی به پشت سرش انداخت. حق با اهورا بود. 405 مشکیای در تعقیبشان بود و با حفظ

فاصله، خط به خط دنبالشان میآمد. پس خودش چطور متوجه نشده بود...؟

بیخیال شانه بالا انداخت.

-خب باشن! تو که خوب بلدی بپ یچون یشون... یه لحظه جابهجا میشیم و...

اهورا با کلمه ی محکمش حرفش را قطع کرد.

-نمیشه!

-چرا نه؟

-مانیا یه عده بپا فرستاده که اگر من کج رفتم راپورت شو بهش بدن. اونوقت من تا ریگی به کفشم نباشه که نمیبیچونمشون. اگر قالشون بزارم، یعنی دارم مهرتای د میکوبم به تموم اون فرضی هها و یه خائن به حساب میام...

بعد از آینه بغل نگاهی به پشت سرش انداخت و ادامه داد:

-اما اگر خود مو بزمنم به اون راه و اجازه بدم کارشو نو بکنن؛ درواقع یه پوی ن مثبت به خودم میدم... اونا همون چیز یو میبینن که میخوان، باز دید از محموله و برگشتن به وی لای جاوید...! منم به نم ایشش م یزارم...

سعید کوتاه خندید و یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

-بابا دمت گرم! همینه شهرام ربه ربه من میگه غیرحرفهای و غیرنظام یا...

نگو من هنوز الف این پلیس بازی اروزب تشخیص نمیدم...

-روحساب همینم هست که بهت م یگم تنها تنها گز نکن...

-ای به چشم! ازای ن به بعد در خدمت خودتم. هرچا بری، عین سی ریش میچسبم به ریشت... امروز که

بچه ی خوبی بودم جناب سرگرد. نبودم مگه جناب رئیس؟

اهورا کلافه از لودگیهای سعید، سیگار دیگری روشن کرد و پنجره را تا آخر پای ن داد و گفت:

-جای وراجی و ادا اطوار حواس تو بده به جلوروت که مسیروکم نکنی. با مغز معیوبی که تو داری؛ چهارراهو از بزرگراه تشخیص بدی، انگار که ش القمر کردی...

سعید با خنده نگاهش کرد.

-یه چی میگ یا اهورا... مغزم معیوبه، چشم و چارم که سر جاشه ...

ولی خدایش امشبمون حی ف شد... شهرام تازه داشت یاد میگرفت م یرزاقاسم ی بیزه...

تا رسیدن به ویلا، سعید پرچانگ یهائش را ادامه داد و اهورا همانطور که آرام آرام سیگار میکشید، گهگاهی در پاسخش کلامی کوتاه م یگفت یا سر تکان م یداد و اخم میکرد.

لحظاتی بعد، در اتاقش را باز کرد و کتش را پشت صندلی انداخت و پرده را کشید و کمی لای پنجره را باز کرد. مثل همیشه، لامپ را روشن نکرد. اهورا با تریکی بیگانه نبود. تاریکی و سیاهی، بی حد و اندازه در وجودش رخنه کرده بود که اینطور به مردی با قل بی از جنس یخ تب دلیل شده بود.

سمت حمام راه افتاد و مثل همیشه، سرش را زیر آب سرد گرفت.

خنکای قطرات آب با پوست داغ و ملتهبش، در تضاد بود و شاید کمی؛ فقط کمی از سرکشی و زبان ههای خشم درونش را کم میکرد.

چش مهائش را محکم روی هم فشار داد. کجای این دنیا، کجای این معرکه هی پر قیل و قال ایستاده بود که سهمش فقط نفرت و باران خون بود؟ از کی اینطوری شده بود اهورا؟ از زمانی که چش مهائش به تئات رنم ایش ی قتل دعوت شد؟ یا از زمانی که در کمترین سن ممکن، ماش هی کم ری را فشرد و از همان لحظه فکر انتقام، مثل خوره به جانش افتاد؟ کاش تمام م یشد...

کاش این عذاب، ی ک طوری تمام م یشد...

مرد بود، ولی گاهی، تحمل بعضی دردها برای شان ههای یک مرد هم زیاد ی م یکنند.

شانههای اهورا سنگ ین بود، درد داشت، ولی خم نم یخورد... و چقدر سخت بود؛ ایستادگی در مقابل نگاه گرگهایی که چشم بهش دوخته بودند برای دیدن ذرهای ضعف... و تحمل غمی که نه گفتنی بود و نه فهمیدنی...

موهائش را خشک نکرد. پیراهن ش را از روی رگال کشید و بدون بستن دکم ههائش، به تن کرد و روی تخت نشست. ترکیب سرمای هوای پایزی گیلان با قطرات درشت آب را دوست داشت. سرما و سیاهی، خیلی وقت بود تنها چیزه ای شده بودند که اهورا باتمام وجود، با آنها اُخت شده بود.

سی مکارتش را که فعال کرد، سیل پ یام کها و می سکالها به آن صفح ه ی کوچک هجوم آوردند و او نخوانده همه را رد میکرد. جز آیدا، پاسخ ک س د یگری را نداد. خانواد هاش همیشه برایش در اولویت بودند و به ه یچ عنوان نمیتوانست با د یگران توی یک کفه ی ترازو قرارشان دهد. به خصوص آیدا، که از کودکی همیشه و همیشه محبت و حمایت برادرش را داشت. اگر برای همه کوهی بود که از هیبتش م یهراس یدند و حساب میبردند، برای آیدا، این کوه تکیهگاهی امن بود که محال بود سای هاش را روزی از دست دهد .

با دیدن عکس و کل پیهای تولد سوگل، طرح لبخندی محوری لبش نقش بست. در اسرع وقت ب اید ه دیهاش را پست م یکرد. گرچه خودش آنجا نبود، ولی اخلاقش طوری بود که با توجهها یش، هم یشه وجودش را پررنگ نشان دهد و سوگل چه ک یفی میکرد از توجهها ی دای یاش.

خواست همراه راروی عسلی کنار تخت بگذارد، که همان لحظه صدای زنگش شنیده شد. با اخی کمزنگ، صفحههاش را نگاه کرد و با دیدن اسم سرهنگ ملکی؛ نفس عمیقی کشید و با مکث کوتاه، آیکون سبز را کشید.

-سلام جناب سرهنگ.

-پناهی؟ کجایی تو پسر؟ از صبح چندی ن دفع هست که دارم باهات تماس میگیرم!

اهورا انگشت شصت و اشار هاش را به چش مهایش فشرد.

-در حال انجام مأموریت بودم و با ید تلفن مو از دسترس خارج می کردم قربان. شما که ای نو بهتر م یدونین...

سرهنگ نفس عمیقی کشید. اهورا رک و راست حرفش را میزد. مرد جوان کلا با کسی تعارف نداشت.

-هم چیزی مرتبه؟

-دقیقا همونطور که پیشبینی کرده بودم داریم پی ش م یریم. منتها مشکلی که هنوز پا برجاست، هویت افعی ...

-به کسی مظنون نشدی؟

مظنون شده بود. اما گفتنش وقت زیادی میگرفت و الان واقعا زمان مناسبی برای شرح ماقع نبود.

-همه چیز توی فای ل گزارش تنظی شده، درج شده و تا آخر امشب، حتما براتون ارسال میکنم.

سرهنگ مکث کرد. اهورا خوب بلد بود با چند کلمه، کاری کند حرف دیگری برای گفتن نداشته باشد. حالا چه مافوق و فرماندهاش باشد، چه هرکس دیگر.

-تکلیف عملیات فرداشب چی میشه؟ کمالی منتظرته! بابای دحتمایه سر بهش بزنی... امروز فرستادمش بیاد...

اخمهای اهورا، روی پیشانیاش غلیظ شد و با صدایی که ب هشدت سعی در کنترلش داشت، گفت:

-من که قبلا توضیح دادم جناب سرهنگ. کمالی به هیچ عنوان نباید پا شو تو پرونده های بزاره که به دست من و شهرام سپرده شده... اگر فرستادیدش بیاد و عملیاتو بهش واگذار کردید؛ بسیار خب...! این پرونده واگذار میشه و فردا صبح ع لیا لطلوع در اسرع وقت، نامه ی استعفا ی من و شهرام رو م یزتونه.

بهنتره خودش کارا رو از پیش بیره و باز به همون ب نبستی برسه که سه سال پیش رسید...

حدس زدن عاقبت مأموریتی که کمالی فرماندهی شو به عهده داشته باشه، خیلی دور از انتظار نیست...

شرط رو که فراموش نکردید؟

-چی داری م یگی پناهی؟ مگه بچه بازی که همینجوری حرف از استعفا م یزنی؟ شوخیش هم اصلا جالب نیست... تو و

فتوحی باید کاریو که شروع کردین، تموم کنین...

من شرط رو تمام و کمال به یاد دارم؛ ظاهرا این ت و بی که با مخالف تها و سرک شیعات قصد شکستن شو

داری...

-اتفاقا منم قصد دارم تمومش کنم؛ منتها به شرط اینکه کسی نخواد جایی که هستم موش بدوونه و تو کارم دخالت کنه... از اول قرار بر این بود که پرونده دست من و شهرام باشه، به فرماندهی شما و تحت نظارت سردار... خبری از شخصی مثل کمالی نبود! پس این من نیست م که شرط رو یادم رفته...

اگر قراره کاری که براش بس مالله گفت مو خودم تموم کنم، ن میخوام به هیچ ع نوان پای یه مزاحم بهش باز

بشه... فقط من و شهرام!

صدای پوف سرهنگ که حاکی از این بود که از یکدندگ یهای اهورا کلافه شده، شنیده شد.

- گوش کن پناه‌ی، من مسئولیت‌ای ن‌پرورده رو تمام و کمال به تو و فتوحی سپردم، چون لیاقت

کوچکترین شکی در تواناییهاتون نیست... اما مجبورم فرماندهی این عملیاتو به کمالی بسپرم! چرا متوجه نیستی؟

- چه اجباری وجود داره کسی رو که در تمام طول خدمت، متهم به فساد اخلاقی و خیانت‌های پی‌در پی بوده

رو بفرستید سراغ من؟ - عملیات به یه رهبر نیاز داره... اونم یکی! نه دوتا...

پوزخندی محوگوش‌های لب‌اهورا نقش بست.

- با تمام احترامی که براتون قائلم، باید بگه این بار انتخابتو نورد میکنم. من به هیچ عنوان نمیتونم از کسی امر و نهی

بشنوم! به خصوص کمالی که برای همه ثابت شده. رهبر گروه ما، همیشه خود شما بودید. به نظرم کسی که نه

توان جسمی و نه سواد نظامی داره و نه نحوه‌ی استراتژی درست رو میدونه، همون بهتر که خارج گود به تماشا

بشینه و کارو بسپره به اهلش!...

تن صدای سرهنگ کمی بالا رفت.

- اون مافوق توئه پناهی!

اهورا با صدای عصبانی اما کنترل شده، از لای دندان غرید:

- مافوق بودن به درجه نیست، به سواد آدمه... تا پرورده دست منه؛ به هیچ عنوان حضور کمالی رو نمیبپذیرم. اگر

تصمیم دارید باشه، باید جایگزین بشه... من تا به حال زیر دست احدی نبودم و من بعد هم چنین چیزی قبول

نم‌یکنم...

پرورده رو نگه میدارم و تمومش میکنم و درنهایت، بسته تحویل شما میدم... اگر به خودم اعتماد نداشتم و شهرا

مومیشناختم، محال بود قبولش کنم!

و باندا کی مکث، افزود:

-فکر نم یکنم تج دیدنظر در فرستادن کمالی، پیشنهاد بدی باشه. خواهش میکنم همه ی جوانبو درنظر بگی رید و بعد تصمیم نهاییتو نو اعلام کنید که من و شهرام هم تکلیف خودمو نو بدونیم...

سرهنگ نفس عمیق کشید و «لالا هالاالله» زیرلبی گفت. شجاعت اهورا را تقوی میکرد، ولی جسارت این مرد، واقعا بیش از اندازه بود. هرچند؛ شهرام هم مخالفتش را با حضور کمالی اعلام کرده بود اما خب، حرفهایش به وضوح اژدادهای اهورا نبود. این مأمور جوان نه فقط درکارش ماهر، که در زندگی حقیقیاش هم بسیار خودرأی و مغرور بود.

هرچند، اگر سرهنگ از حق نمیگذشت؛ حرفهای اهورا جز حقیقت نبود و اشتباه از خود او بود که از همان اول شخصی مثل کمالی را، که سردار بابت شکست سه سال پیشش نفرتی بیحد از او در دل داشت، به عنوان فرماندهی عملیات به گیلان اعزام کرده بود! قطعاً اگر نیازی به رهبر باشد، سردار خودش فرد قابل اعتمادی را برای کنترل اهورا و شهرام میفرستاد... منتها شاید مشکل سرهنگ ملکی، این بود که دلش میخواست تمام عملیات توسط نیروهای خودش انجام شود و به عبارتی کاری غیرمترقبه، برای قدرتمندی انجام دهد... ولی مگر اهورا میگذاشت یا شهرام قبول میکرد؟ حتی اگر شهرام را هم قانع میکرد، اهورا چون سدی عظیم مقابلش بود که نمیتوانست روی حرفش نه بیاورد. از دست دادن اهورا برای سرهنگ ملکی زیادی گران تمام میشد، پس همان بهتر که دور کمالی را نقداً خط میکشید و دنبال راه دیگری برای رخنمایی به سردار میگشت، راهی که اهورا و شهرام هم باهاش کنار بیایند. بهرحال این پروندهای آنها بود... کافی بود استعفا دهند تا کارهای سرهنگ ملکی برای همیشه روی زمین بماند...

-ای ن حرف آخرته؟

اهورا محکم و جدی پاسخش را داد.

-حرف اول و آخر...

سرهنگ نفس عمیق کشید.

-خیل یخب. باید دید میتونم وظیفه های دیگهای رو برای کمالی درنظر بگیرم، یا نه ...

اهورا پوزخندی محو زد و به کمر روی تخت دراز کشید.

-بهتره اون وظیفه در رابطه با پروندهای ما نباشه قربان...

سرهنگ سرش را تکان داد. اهورا خوب بلد بود تحت هر شرایطی قدرتش را نشان دهد.

-منتظر اطلاعات هستم...

-منتظری که فرصت مناسبم. تا آخر شب براتون ایمیل میکنم...

سرهنگ بعد از یکسری سفارشات که اهورا خودش همه را از بر بود، شب خوش گفت و اهورا تماس را خاتمه داد.

همراهش را روی عسلی انداخت و مچ دست چپش را روی پیشانی گذاشت و چشمهایش را بست. آنقدر خسته بود، که به سه شماره نک شیده، کم کم توی خلسه‌ی خواب فرو رفت...

با صدای کوبیده شدن در، س ریع چشمهایش را باز کرد و سر جایش نی مخیز شد و محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشمانش فشرد.

عصبانی بود و شایده خون به چشمهایش دویده بود از این مزاحمت ب‌موقع و دست مشت شده‌اش، بیقراری می‌کرد برای کوبیده شدن توی صورت کسی که به خودش جرعت داده سر شب، بدون در زدن و اجازه گرفتن؛ پا به اتاقش بگذارد و مانع استراحتش شود.

آن هم دقیقاً در شبی که واقعا تمام وجودش به استراحت نیاز داشت. اتفاقی که به ندرت برایش پیشامد می‌کرد... اما بهر حال؛ اهورا هم یک انسان بود، مثل بقیه... کی میتواند با سه ساعت خواب، تمام طول روز را سر پا نماند و با کلی آدم رنگارنگ سر و کله بزند و این همه فشار عصی را تحمل کند...! که او بتواند؟

با قدمهای محکم، خشمگین و شمرده و مرتب، سمت جسم ظریفی رفت که به در اتاقش تکیه داده بود و ب‌هوضوح می‌یلرزید. توی تاریکی، تشخیص هویتش مشکل بود اما مقابلش که رسید، دیدن موهای فر درشت و چهره‌ی ظریف و پرمعصومیتش با آن چشمهای بسته، باعث شد می‌یزان کمی از غلظت اخم ب‌سیار وحشتناکش کم شود. دخترک به وضوح از چیزی ترسیده بود که اینطوری نفس نفس می‌یزد و گریه می‌کرد...

آوا، با احساس سایه‌های که مقابلش ایستاده بود و شنیدن نفسهای بی‌پای‌ی عصی که کنار صورتش کشیده می‌یشت، آرام چشمهایش را باز کرد. با دیدن برق تیل‌های سبز رنگ شیشه‌ای که مقابلش بود، چشمهایش گرد شد و جیغ بلندش نصفه نیمه از لای لبهایش خارج شده و نشده بود که اهورا دست راستش را جلوی دهانش گذاشت و

دست چپش را جایی کنار شانها ی ظریفش روی در کو بید و صدای مهیب ناشی از آن، باعث لرزش آن ی تن دخترک شد.

صورتش را جلو برد و با لحنی پر از عصبانیت، کنار گوشش گفت:

-هیش! چه خبرته؟ آرام... آرام بگیر...

نفس دخترک، با شنیدن صدای آشنای اهورا و احساس هُرم تنش که حتی با وجود فاصل ه ی کم میانشان، راحت به تن ی خزده ی او سرایت میکرد...؛ توی سینه حبس شد و تپش قلبش چنان شدید شده بود که قطعا اهورا هم به راحتی احساسش م یکرد. شای د این صدای محکم و این گرما، تنها چیزه ای بود که در این شرایط، آزارش نم یداد. با اهورا بیگانه نبود.

دستهای سردش، با لرزشی مشهود و به سختی بالا آمد و دو طرف پیراهن اهورا را مشت کرد. اشکهایش که از لابه لای مژه های بلندش روی دست اهورا روان شد، مرد جوان سرش را عقب کشید و با کمت رین فاصله، توی چشمهای لرزان و ترسیده ی آوا نگاه کرد.

اخمش رنگ گرفت و دستش را عقب کشید که ل بهای نیمه باز آوا کمی لرزید و بعد روی هم فشرده شد و صدای هق هق بلندش، سکوت سرد اتاق را شکست.

اهورا دست دیگرش را مشت کرد. به هردلیلی، گریه های دخترک آزارش م یداد.

اخمش غل یظ شد و صدای محکمش، که تمام تلاشش را برای بالا نرفتنش م یکرد، توی گوش دخترک پیچی د.

اهورا که لب گشود، نفسش توی صورت آوا پخش شد و باعث شد او با رخوت پلک بزند و هق هقش آرام بگ یرد.

-چی تا این حد ترسوندت دختر؟ چیزی شده؟ تو نبود من، کسی اینجا اومده و اذیت کرده؟

آوا با بغض نگاهش کرد. همه جا تاریک بود ولی او صورت اهورا را کاملا تشخی ص میداد.

چه میتوانست بگ و ید؟ حقیقت را م یگفت که خودش را رسواتر کند؟ یا پنهنکاری

میکرد؟ اصلا اگر دروغ میگفت که اهورا رهاش نم یکرد... آنقدر م یپرسی د و میپرسی، تا در نهایت پاسخ مطلوبش را بگ یرد.

لبه‌ایش لرزید و خواست حرفی بزند، اما نتوانست... سرش را زیر انداخت و نت یجه‌ی تلاشش، بغضی بود که دوباره شکست و اش‌کهایش را آرام و ب‌یصدا روی صورت مهتاب‌یاش روان ساخت. فقط توانست آرام زمزمه کند:

-شاهپور...

عصبانیت‌هورا ب‌ی‌شتر شد از این واکنش‌آوا.

-شاهپور؟ شاهپور که تموم طول روز همراه من بود! بهت‌گفتم نم‌یزارم شاهپور بمونه و آزارت بده، زی‌ر حرفم هم نزدم... پس پرت و پلا تح‌ویل من نده! فقط یه دلیل درست و حسابی در جواب سؤال می‌خوام؛ ای‌ن‌گ‌ریه‌ها برای چیه؟ با توئم‌آوا! م‌نو‌نگاه کن...

صدایش کم‌کم اوج‌گرفته بود. ذاتش عصبی بود و این‌اش‌کهای بی‌وقفه بدترش می‌کرد.

آوا سرش را بلند کرد و چشم‌های خیسش که در‌نگاه سبز عصبان‌ی‌هورا گره‌خورد، دوباره صدایش را شنید:

-چی‌تو‌رو به این حال و روز انداخته؟

ای‌نبار عصبانیت‌ر بود. آوا هنوز در سکوت نگاهش می‌کرد که هورا پر‌خشم غ‌رید:

-د‌بگو بدونم چه مرگته لعنتی؟!

از صدای محکم و بلند او، آوا محکم‌چشم‌مه‌ایش را به هم فشرد و باز کرد. آرام و با‌نگاهی پر از تمنا، لب‌زد:

-فقط بزار برم...

اخم‌هورا ب‌هشددت غلیظ شد و تُن صدایش هنوز هم بالا بود وقتی که گفت:

-بری؟ تو با پای خودت و بدون گرفتن اجازه برای ورود، پا به این اتاق گذاشتی و هنوزم جواب سوال موندادی...

تا‌نگی‌چته، فکر بیرون رفتن از این اتاقو هم نم‌یکنی!

آوا کلافه شده بود. هورا هم وقت‌گ‌یر آورده بود برای خرده گرفتن و بازخواست کردن...

پیراهن اهورا را که محکم چنگ زده بود، رها کرد و درحالیکه آرام آرام انگش تهای خش کشد هاش را باز و بسته م یکرد گفت:

-یه وقت ای هست، که بیدلیل حالت خوب ن یست. خودتم نمیدونی چه مرگته که بخوای به کسی توضیحش بدی...
یه چیزی عین خوره به جونت میفته و انقدر پ ی شروی میکنه، که دیگه توان پس زدنشو نداشته باشی. تا جایی که مقابل درد سنگینش، خم بخوری و جلوش زانو بزنی...

کف یکی از دس تهایش را روی گونهاش کشید و اش کهایش را کمی زدود و ادامه داد:

-دلت که بگیره، هزاری هم که دلیل و منطق براش بیاری، درست نمیشه که همیشه.
مخصوصا که قبلا هم شکستگی داشته باشه ...

الان، دلت یکه تیکه ای من گرفته، بدم گرفته! حالم خوش ن یست... پس ولم کن! بزار برم و...

و خواست از سمت دیگر برود که دست راست اهورا، محکم از کنار کمرش هم روی درکوبیده شد و صدای بلندش، باز تن ظریف و ریز دخترک را لرزاند. اهورا بیشتر بهش نزدیک شد. الان شاید چیزی جز طنین تپش ای بلند و خشمگین قلبی خزده ای اهورا و ضربان تند قلب کوچک آوا، بی نشان هایل نبود.

دخترک قدری توی خودش جمع شد و تا حد ممکن خودش را از او دور کرد. حقیقتا تاب این همه نزدیکی به اهورا را نداشت. محکم دستش را به درگرفت که مبادا از هجوم یکباره ای آن همه گرما از پا بیفتد. اصلا اهورا خودش میداند چه کار دارد میکند؟

-واسه من لکچرن و یس و دری وری نگو که هرکی ندونه، من یکی خوب میفهمم این چهره و این اشک، از یه

دلگیری ساده ن یست و پای چیزی بزرگتری درم یونه...

صدایش محکم بود و سرد. اما عصبانی نبود. بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-باهات که حرف میزنم؛ تو چشمام نگاه کن! نه که رو بگیری و چشمای لعنتی تو بدوزی به جایی که نتونم ب

بینمشون...

آوا محکم پلک زد و آرام آرام نگاهش را بالا کشید و توی جنگل سوزان چش‌مها‌ی‌ اهورا قفلش کرد. مردم‌کها‌ی‌ زلا
ل‌شیش‌ها‌ی‌ اش به خون‌نشسته‌ بودند و درمیان‌ آت‌ش‌ آن‌ هاله‌ی‌ سرخ، م‌یسوختند.

آخم‌کمرنگی‌ پیشانیاش را چین‌انداخت و صدای‌ ظریف‌ش‌ که دوباره جسارت‌ گرفته بود، توی‌ گوش‌ اهورا پ‌یچید:

-چرا عادت‌ داری تو هر شرایطی زور بگی؟ لعنتی‌ مگه نم‌یبینی‌ حال‌خوش‌ نیست؟ چرا این همه آزارم‌ میدی؟

-فقط ازت توقع دارم حقیقتو بگی...

-من حقیق تو گفتم. درد من از گذشت‌هشت... گذشت‌های‌ که مثل بختک سایه انداخته روزند گیم و رهایی‌ ازش
هم اصلا کار ساد‌های‌ نیست. لاق‌ل برای‌ من؛ غیر ممکنه! ریکاوری‌ ناخودآگاه گذشته، هر بار م‌یشه عذاب و
هورا م‌یشه رو سرم...

با هر کلم‌های‌ که میگفت، قطر‌های‌ اشک از چش‌مها‌ی‌ فندق‌ی‌ اش روی‌ گون‌هاش روان‌ میگشت و لرزش
نسب‌ی‌ صدایش حس میشد.

جمل‌هاش که تمام شد، مکث کرد. چند لحظه توی‌ چش‌مها‌ی‌ اهورا خیره شد و بعد درحالی‌که باز لحنش
جسور شده بود گفت:

-کافیه؟ اعترافاتم به حد نصاب رس‌ید جناب سرگرد؟ یا لازمه بیشتر توضیح بدم؟ نمیخوا‌ی‌ رهام کنی‌ و بزاری‌ برم
حضرت آقا؟ اهورا چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.

به نظرش، یک‌چی‌ از این وسط جور نبود... دیدن‌ این چش‌مها‌ی‌ خیس و این صورت‌ ظریف غمگین، رد
ی‌ از حرارت... گرما... یا آتشی تند و تیز روی‌ قلب اهورا به جای‌ میگذاشت...

آتشی بسیار سرک‌شتر از زبان‌ه‌های‌ خشمی‌ که مدام طراوت چش‌مها‌ی‌ سبزش را می‌سوزان دو سرخی‌ خودش
را به نمایش م‌یگذاشت.

این حرارتی‌ که قلبش از چش‌مها‌ی‌ آوا میگرفت و این سوزشی‌ که تازگی‌ به جان‌ش افتاده بود؛ چیزی‌ بود متفاوت!
اصلا اهورا تاب‌ه‌حال‌ حس مشابهش‌ را نداشته بود...

این آتش، شرار ههایش تازه بود... نوپا بود... شاید اوایل، قدری هم بیگانه بود...

اما هرچه میگذشت، بیشتر و بیشتر به جان یخبندان قلب سنگیاش می یافتاد و اهورا چقدر خوب این را احساس می کرد... شاید هنوز آن دیواری خبی ترک بر نداشته بود؛ اما او خیلی خوب متوجه گرمای حاصل از این تب شده بود...

این آتش، دیگر غریبه نبود...

درست وقتی که آوا حس می کرد غرق نگاه پرجذبه و در عین حال، رعب آوری که از آن مردم کهای شیش های بهش خیره بود شده است، اهورا چشم مهایش را بست و ازش فاصله گرفت.

عقب رفتن اهورا و دور شدن گرما و رایحه ی تلخش از تن لرزان دخترک، نتیج هاش شد یک نفس عمیق که از عمق سینه ی آوا بیرون آمد و همزمان، سرما در جانش پیچید. به او گفته بود رهایش کند ولی الان که همین چند قدم را باهاش فاصله گرفته بود، آوا توی دلش به خود خوری افتاده بود. مگر نزدیک اهورا بودن حس بدی بهش میداد؟ شاید هم در واقع بخاطر حس خوبش بود که از او فرار می کرد...

اهورا پشت به آوا، در حالیکه بین تاریکی فضا محو شده بود و چیزی جز صدای نفسهای شنیده نمیشد؛ وسط اتاق ایستاده بود. کلافه دستش را میان موهایش کشید و صدای محکم و تاحدودی گرفت هاش، توی گوش آوا پیچید:

- بگریزشم میخوام باهات حرف بزنم...

صدای آوا که توی گوشش پیچید، اخمش به شدت رنگ گرفت.

- نمیتونم!

با غیظ سمت او چرخید و غریید:

- میگیری میشینی رو تخت و تا آخر به حرفام گوش میدی، وگرنه خودم وادارت میکنم و همین دو قدم رو زمین میکشونم... که فکر نمیکنم این کار زیاد دوست داشته باشی...

آوا با اخم کمی صدایش را بالا برد:

-هیچ م یفهمی چی میگي؟ لام پو خاموش کردی و ایستادی وسط اتاق، امر و نهی و تهدید هم م یکنی؟ مگه اسی ر گرفتی جناب! هرچند؛ آدم به اسپرشم حرف نامعقول و غیر منطقی نمیزنه...

و توی دلش ادامه داد: «مگه م نو خفاش فرض کردی جناب خودخواه السلطنه؟ از کجا بتونم ت و این ظلمات، مس یر تخت تو تشخیص بدم د آخه عقل کل؟!»

آرزو م یکرد کاش میتوانست ای نها را مثل خودش بلند بلند فریاد بزند، ولی حقیقتا جرعت زیادی میخواست که؛ آوا تا این حدش را نداشت...

اهورا سمت عسلی رفت و آباژور رویش را روشن کرد. آوا دستش را پشت پل کهایش کشید و نگاهش را از روی زمین، تا قامت بلند و چهارشانه ی اهورا امتداد داد و درنهایت، توی چشم مهایی وحشیش قفلش کرد. کاش اصلا اهورا آن آباژور لعنتی را روشن نمیکرد.

مرد جوان، پیراهن پایزه ی قهوهای بسیار تیره ای به تن داشت که دکم ههایش باز بود و پوست برنزه و عضلات ورزید هاش را در تاریک و روشن اتاق، به نمایش گذاشته بود. موهایش که کمی خیس بود و تا حدودی شلخته، روی پیشانیاش ریخته بود و صورت خست هاش؛ وای که غوغا م یکرد توی دل بیقرار آوا...

اص لا انگار خدا این مرد را ساخته بود برای اینکه آوا هر حالتش را تجزیه تحلیل کند و هر بار، نفس تنگی ب گیرد و دل واماند هاش اینطوری به تک و تا بیفتد از ابهت و جذابیتش. صدای محکم اهورا توی گوشش پ یچید که گفت:

-خب، حالا که مشکلات حل شد...

و از گوش ه ی چشم به تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-بگ یر بشین...

چقدر آوا دوست داشت جسارت به خرج دهد و بگ وی دن مینشیند. ولی از آنجا که به داد و غال کرد نهایی دوباره ی اهورا نمیآید؛ موهایش را از روی شانه پشت سرش انداخت و جلو رفت و روی تخت نشست.

-تونستی به اطلاعاتی که میخواستم دسترسی پیدا کنی؟ آوا فقط سرش را

تکان داد که اهورا گفت:

-خب؟ نتیج هاش؟

دخترک چند لحظه سرش را پ این انداخت. حالا با این وض عیت چطوری حرف بزند!...

قطعا سر به زیر که نمیتوانست، چون اهورا باز با غرشی وادارش میکرد نگاهش کند. تنها راه حل این بود که فقط به چشم مهایش نگاه کند. هرچند؛ آن تیللهای شیش های هم به تنهایی بدجوری مسحورکننده بودند...

خودش را به خدا سپرد و سرش را بلند کرد. نفس عمیقی برای آرام کردن گرومپ گرومپ قلبش کشید که کاری بیهوده از آب درآمد و ب هناچار، با همان شرایط لعنتی، لبهای خشکیده اش را با سر زبان تر کرد و گفت:

-برخلاف وی لای تهران، اینجا اونقدرها هم تحت کنترل سفت و سخت و زیر ذر هبین نیست. یه حسگر

تشخیص ه ویت توسط چهره، درست قسمت در ورودی کار شده که اطلاعاتش هرروز آپ دیت میشه و به

خاطر همین هم امروز به من و تو که تازه وارد به حساب میومدیم اجازه ی ورود داده شد، اما به صابری نه...

آوا که مکث کرد، اهورا دس تهاییش را به کمرش زد و با چشم مهایی ریز شده و اخمی نسبتا غلیظ، به انتظار ادامه

ی حرفش بود.

دخترک ه مچنان که سعی می کرد جایی را جز چشم مهاییش نگاه نکند، انگش تهایی سردش را در هم پیچاند

و نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه سری سنسور امنیتی هم تو سالها کار شدن، ولی طبق هی بالا و اتا قها هیچکدوم تحت کنترل نیستن. ورودی باغ

هم تحت نظره، اما بقیه هاش نه، چک نمیشه... میمونه حیاط پشتی، که اونجا بیشتر حکم یه خلوتگاه ام نو داره تا

باغ! من چیز یوردیایی نکردم، اما به نظرم بهتره نیروهای خودتونم بررسی کنن...

آوا سکوت کرد و اهورا بعد از یک ثانیه لب زد:

-همش همین بود؟

-نه، یه چیز دیگه هم مونده...

اهورا دست به سین ه ایستاد.

-م یشنوم.

لحنش همان تحکم همیشه را داشت که آوا از این جملهها ی یک کلم های اش؛ حس میکرد چیزی ت ه
سینهاش فرو م یریزد.

-تموم این اپی که گفتم، توسط یه اپلیک یشن بررس ی م یشه که زدن ردش کار زیاد سختی نبود. اما... این وسط یه
چیزی هست که نمیفهمم...

اهورا با مکث، جلو آمد و با فاصل ه ی خیلی کم روی تخت کنارش نشست.

-و اون چیه ؟

آوا به صورت نامحسوس، با دمی عمیق، رایحه ی تلخ ادکن همیشه گی اهورا را به ریهها یش کشید و گفت:

-وجود سه تا دستگاه خارجی. سه تا دوربین پیشرفته که منبع و کنترلشون از طریق اون اپی که گفتم ن یست. از جای
دیگه کنترل میشن...

-کجاها کار گذاشته شدن ؟

-یدونه تو باغ، یکی سالن آخر وی لا... و یکی هم تو اتاق من!

چش مها ی اهورا ک می درخشید وقتی که به نیم رخ او نگاه کرد و آوا شان ه بالا انداخت و ادامه داد:

-حس م یکنم کاری کی از دشمنای شاهپور باشه، ظاهرا طرف خیلی هم کار بلده! چون نه اپنا بو بردن و نه من
تونستم ریز اطلاعات منبع شو پیدا کنم... هرچی تلاش کردم، پشت هم ارور م یداد. دیگه بیخیالش شدم...

فقط چون جای دورب ی ن اتاق خودمو پیدا کردم، تونستم به صورت مستق یم و بدون هک سیستم غ یرفعالش
کنم ...

برق چشم‌های اهورا الان واضح و واضح بود. آوا در کارش عالی بود.

درواقع دوری‌ها طبق خواست‌های خود اهورا کار شده بود و علاوه بر ابزار کنترل خودشان به روی اوضاع، محکی بود برای آوا که او به خوبی کارش را انجام داده بود.

-متوجه شدی اون آوا کیا چک می‌کنی؟ روی چه دستگ‌هایی وصله؟ آوا سرش را تکان داد:

-یه نسخه تحت نظر شاهپوره؛ یکی هم طهموری...

بعد با لبخند پت و پهنی به اهورا نگاه کرد که موهای بلندش همزمان با تکان دادن سرش روی شانهاش ریخت. یک تا ی ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-در حال حاضر یه نسخه سوم هم داره، که رو لپتاپ منه...

کم مانده بود از لح ن‌پرشیپنت آوا و حالت صورتش، طرح لبخندی روی صورت اهورا بنشیند که س‌ریع دستش را به لب‌هایش کشید و اخم کرد و سر چرخاند.

-کارت خوب بود. اطلاعاتو فایل کن، به وقتش ازت تحویل می‌گیرم...

همین «کارت خوب بود» گفتن اهورا، یح‌نی آوا کمی در رابط‌هاش با او پیشرفت کرده. حداقل دیگر نگفته بود وظیف‌هاش است...

لبخند آوا پررنگ بود وقتی که با لح‌ن‌ش یطون مختص به خودش گفت:

-اطاعت قربان! فقط حالا که من جواب سؤال‌تونو دقیق و مو به مو گفتم و کارموب‌ینقص انجام دادم، میشه رخصت ب‌دین خودم هم سؤال مو‌پیرسم؟ اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-پیرس.

آوا کمی سر جایش جابه‌جا شد و رو به اهورا، چهارزان و نشست.

-گفتی قرار بود امروز هامونو ببینی، درسته؟

اهورا تنها سرش را تکان داد و آوا، با لح نی که برخلاف چند دقیقه پیش کمی رنگ استرس گرفته بود، گفت:

-خب... نتیجهاش چی شد؟ منظورم اینه، تکلیف من این وسط چیه؟ چی بی ن شاهپور و هامون م یگذره؟ ب اید

خطر شو جدی ب گیرم؛ نه؟

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد. برق سبز چشمهای رنگ جنگل مرد جوان، در تاریک و روشن اتاق بیشتر به چشم

م یآمد و مردم کهایش مثل دوتا مروارید شیشهای

میدرخشیدند. کمی سرش را جلو برد و بیاینکه کوچکتی ن تغییر حالتی در چهره اش ایجاد کند، آرام لب زد:

-خودت چی فکر میکنی؟ باید ازش بترسی و جدیش بگیری؟

آوا که دستپاچه شده بود باز از نزدیکی اهورا و گرمای نف سهایش، کمی توی خودش جمع شد و با شرم و حی ا

ی مخصوص به خودش دستهای از موهایش که توی صورتش ریخته بود را پشت گوشش کشاند و گفت:

-خب... از آدمی مثل هامون باید ترسید. به خصوص که شاهپور هر زمان که بخواد میتونه م نو با منافع خودش تاخت

بزنه... پس...

اهورا که نزدی کتر شد، حرف دخترک نصفه ماند و نفسش حبس شد. مردم کههای لرزانش توی صورت جدی او که

اخمی بسیار م لایم چاشنی جذب هاش کرده بود غرق شد و صدای محکم و مردان هاش که توی گ و شش پی چید، از

گرمای نفسش آرام پلک زد.

-از من چی؟

آوا ناخودآگاه کمی خود را عقب کشید و لب زد:

-از تو چی؟!

اهورا بیشتر نزد یکش شد.

-از منم م یترسی؟ به همون چشمی که به هامون نگاه م یکنی منم م ببینی؟

آوا به وضوح جا خورد. چه میگفت این مرد؟ نکند قصد جان دخترک را کرده بود که اینطوری بهش نزد یک م
یشد و چنین سوالی م پرسی د که او جا و مکان خودش را فراموش کند و غرق جنگل چش مهایش شود!... یعنی
خودش نمیدید؟ خودش

نمیفهمید؟ محال بود مأموری به ت یزهوشی و زودگ پری او نتواند چش مهی آوا را بفهمد و حالش را درک کند. او که
خودش بهتر از هرکسی م بدانست برای آوا با عالم و آدم متفاوت است و دخترک هرگز همراه هامون در یک مرتبه
قرارش ن میدهد... پس دیگر ر این سوال برای چه بود که او هم مجبور شود پاس خی برخلاف می ل و احساس
درونیاش بدهد! !

-بستگی داره تع ریفت از ترس چی باشه... اگه منظورت به حرف منه که گفتم درونت با شاهپور توف پری نداره و
ذاتت عین ذات اون، هنوز سر حرفم هستم و ترس از ذاتت توی دلم هست! ولی اگه بحث سر وقت های ی که که
داد و هوار راه میندازی و زور میگی و توقع اطاعت بی چون و چرا داری، ب اید بگم نه؛ به ه یچ عنوان ازت نم
یترسم...

-م یخوای بگی برات با هامون فرقی ندارم، نه؟

-منظور من این نبود...

-پس خیلی س ریع منظور تو شفاف سازی کن!

کمر دخترک به تاج تخت خورد چون هرچه بیشتر ر عقب م یرفت، اهورا بیشتر خودش را جلو م یکشید. دخترک وسط
آن گ یر و دار به تحکم اهورا خند هاش گرفته بود. رفتار و حرفهای امشبش واقعا عجیب و غریب شده بود یا آوا
اینطوری فکر م یکرد! لبش را آرام گزید و حرفی نزد که مرد جوان هر دو دستش را دو طرف جنه ی ریز و ظریف
دخترک، با فاصله روی تاج قرار داد و صورتش را یک میل یمت ری صورت او نگه داشت که نفس آوا حبس شد و
چش مهی درشتش توی آن تیلههای شیش های که حالا نم نمکی حسادت هم داشتند، خیره شد.

-اگر این آدم ه مذاات شاهپور، که دست بر قضا الان تو جبهه ی توی به اجبار قصه وسط زمین دشمن ایستاده،

بگه تا آخر این راه، س ایهاش طبق قراری که گذاشت مراقبت م یمونه و هوا تو داره؛ اونوقت چی ی؟

آوا فقط نگاهش کرد و اهورا ی ک دور چش مهایش را ب ین مردم کهای فندق ی او چرخاند و بعد ادامه داد:

-بازم ازش م یترس ی؟ هی چ دلیلی وجود نداره من باب اعتمادی که باید ب بین طرفین قرارداد عقد بشه، حسابش و از چوب خط پر شده ی هامون جدا کنی و به یه چوبشون نرنی؟

آوا که از آن گرما و رایحه ی تلخ کم مانده بود سر به بیابان بگذارد، هر دو دستش را تخت سینه ی واسع او گذاشت که پشش بزند، اما اینطوری بدتر شد... گرمی تنش، دیگر فقط یک هاله نبود و الان به صورت مستقیم به کف دس تهای ی خزده و لرزان دخترک تزریق میشد. نفس عمیقی کشید و با تمام قوا دس تهایش را به سینه ی او فشرده بلکم قدری عقبش براند و راه نفسش را باز کند.

-من که گفتم تو و هامون یکی نیستین... در ضمن؛ قرار ما از اول بر پای هی رفاقت نبوده، از روی شراکت بوده و همینطور هم تا آخر به صورت پ ایاپای پ یش م یره... اعتماد به هیچ عنوان کار ساد های نیست پس نم یتونم بهت اعتماد کنم... حالا هم برو کنار، بزار برم ...

-اگه نزارم؟!

آوا با بهت نگاهش کرد. اهورا اخم نداشت اما به چهر هاش هم نم یآمد قصد شوخی داشته باشد. نگاهش جدی بود و تا حدودی گرفته.

دخترک اخم م لایم ی میان ابروهای ک میشتش نشاند و ب ا صدایی که سعی داشت نلرزد گفت:

-مگه دست توئه که نزاری؟ برو کنار گفتم... فکر کج گذاشتن پاتو از ذهنت بکن و به کل بنداز دور جناب سرگرد!

اهورا هر دو دست کوچک او را توی دس تهای خودش گرفت و در میان تقلاهایش، پشت کمرش برد و همانجا نگه داشت. همان یک ذره فاصله ی بی نشان را هم از بین برد و روبه روی دخترک، نگاه سبز وحش یاش را به چشم مهایش دوخت که آوا خودش را محکم به تاج چسباند. الان ب ای دم یترس ید، اما نگاهش همچنان پر جسارت به تیل ههای شفاف چشمهای اهورا خیره بود و تقلا میکرد خودش را از دستش خلاص کند. از آن همه گرما و نزدیکی، حالش عوض شده بود. دوری از اهورا را نمیخواست اما نزدیکش بودن هم وقت ی به این حال و روز م یانداختش، اصلا برا یش قابل تحمل نبود. فقط بای د یک طوری از دست این مرد م یگریخت و از این اتاق بیرون م یرفت.

-ولم کن روانی... ولم کن بزار برم... ای نو بدون که آگه قصد زیرآبی رفتن داشته باشی، من آدمی نیستم که راهو برات باز بزارم و عین منگولا بشینم جلوت و نگات کنم...

اهورا هر دو دستش را با یک دست گرفت و کمی فشار داد که دخترک کمی صورتش جمع شد. با دست دیگر محکم شانهاش را گرفت و از میان دندا نهایی که محکم به هم میفشردشان، با لحنی که عصبانی بود اما نمیخواست صدایش را بالا ببرد، غیظ کرد:

-نه من شناگر ماه ریام و نه تو طعمهای لذیذ که فکر زیرآبی رفتن به ذهنم خطور کنه! راه خودموم یرم چون تا جایی که یادمه همیشه دونهای خوبی بودم... حالا این وسط یه عده سنگلاخ میشن که مجبورم به هونحوی که شده کنارشون بزنم؛ پس فکر و خیال بیهوده به سرت نزنه که آخر عاقبت مزخرف لای رول پیچیدن تو قوانین من اصلا مجازات خوبی نداره...

آوا همانطور که نفس نفس میزد نگاهش کرد که اهورا لحظهای مکث کرد و بعد چشمهایش را تنگ کرد و ادامه داد:

-اما تو بگو چرا این این کارو میکنی؟

دخترک داشت از فرط آن همه گرما از پامیافتاد، ولی تتمهای توانش را هم جمع کرد و لب زد:

-کدوم کار؟ در حال حاضر تو داری حد و حدود تو زیر پا میزاری، نه من!

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. نفسهایش کشیده و بلند بلند بود و تپشهای تند و بریده قلب کوچک و هیجانزدهی آوا را از زیر هود یاش به خوبی حس میکرد.

-چرا بهم دروغ میگی؟ چرا هر بار با زیون درازت مقابلم میایستی و تمام تلاش تو میکنی که از موضع کوتاه بیام؟ قصدت چیه دختر؟

جملهی آخرش را بلندتر و با حرص خاصی بیان کرده بود که آوا به وضوح متوجهش شد.

-اولا که من بهت دروغ نگفتم. ثانیاً، کسی که خودشو سرت راز بقیه میدونه و مدام دستور میده، بایدم توقع مخالفت داشته باشه...

-هیچکس تا به حال چنین جسارتی نداشته...

آوا ابروه ایش را بالا انداخت که اهورا ادامه داد:

-هیچکس به جز تو! که عین یه آهوی وحشی حرف تو میزنی و بعد مثل باد میدوی و از نظر محوم یشی...

آوا از تشبیه اهورا خند هاش گرفته بود، ب این حال جلوی خودش را گرفت و با لحنی که قصد داشت جدی باشد، گفت:

-پس خوشحالم که حداقل این آهوی وحشی حق و حقوق بقیه رو هم از جناب

خودخواه السلطنه میگیره و واسه یه بار هم که شده، یادش میاره تو دنیای ایستاده که خالقش به اندازه ی همه جای خالی خلق کرده و نباید خودشو از بقیه برتر بدونه ...

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و کمی دستش شل شد که آوا فوراً از غفلتش استفاده کرد و دوباره تخت سین هاش کوبید و بی اینکه بهش فرصت حرف زدن بدهد، گفت:

-بزار برم جناب...

-کجا بری؟

زمزم هی اهورا، بدجوری خواستی بود، نبود؟

-نمیدونم! هرجا به جز اینجا... شاید برم اتاقم که استراحت کنم... فقط برو کنار... راحت بزار، این همه نزدیکم نباش...

-نزدیکی به من اذیت م یکنه؟

آوا با تعجب نگاهش کرد. این دیگه رچه برداشتی بود؟

نگاه سبزش کمی کدر شد و با همان لحن محکم و گرفته، که تا حدودی هم خشم در تهمای هاش داشت، دوباره گفت:

-پس علاوه بر ترس، فهمیدم که حضورم آزارت هم میده! فقط برام سواله که چطور با وجود ای ن همه احساس منفی، ازم خواستی کنارت باشم و مثل یه س ایه حما یتت کنم!

آوا که در هر شرای طی آستینش پر از جوابهای جورواجور بود، کم نیاورد و پاسخش را پر جسارت داد .

-چون جناب عالی هرچقدر بد باشی یا خوب، چه ازت خوشم بیاد چه نه، تو جایگاه حق ایستادی و از اونجایی که میدونم قانون طرفدار منه، باید از حمای ت مأمورش و حضورش در نزدیکی خودم مطمئن میشدم...

بعد دس تهایش را از روی پیراهن به شانهای او فشرده و کمی به عقب هولش داد. اهورا حتی یک اینچ تکان نخورد و آوا با لحنی حرص دار گفت:

-حالا اگه قانع شدی، برو کنار بزار برم رد کارم ...

لبهای اهورا از هم فاصله گرفته بود برای حرف زدن که... همان لحظه در اتاق باز شد.

صورت هردو سمت در چرخید. یکی از خدمتکارها بود.

اهورا با اخم و نگاه ترسناکش، بهش زل زد و بلند؛ طوری که تن صدای ش علاوه بر خدمتکار لرز به تن آوا هم انداخت؛ غریب:

-اینجا چه غلطی میکنی احمق؟

دختر بیچاره، همانطور با رنگی پریده و چشمانی وحش تزده نگاهش میکرد. این چش میهای سبز به خون نشسته، تمام جرعتش را ازش گرفته بودند و نم میتوانست لب از لب باز کند.

-کری؟ دنبال چی اومدی؟

با فریاد دوش، برق را از سر خدمتکار پراند. اهورا که از روی تخت بلند شد، آوا از پشت سر به قامت بلندش که الان بیشتر از جذابیت ترسناک شده بود نگاه کرد و توی دلش برای آن دختر بیچاره نگران بود. خدا به حالش رحم کند...

خدمتکار همانطور که سر جایش خشک شده بود، با تته پته گفت:

-ب... ببخشید قربان... را... رانندهتون... رانندهتون گفت... ب... باید...

اهورا ب یاینکه به او فرصت ادا ی صحیح جملههاش را بدهد، پرغیظ گفت:

-هرزری که م یخوا ی بزنی، قبلش اجازه ی ورود میگیری و بعد سر تو میندازی پایین و ه لک و ه لک میای تو

اتاق من...

با هر کلامی که م یگفت؛ قدمی جلو م یرفت و مقابل دختر که رسید، بلند غرید:

-شیرفه م شد؟

دختر بیچاره که از ترس غالب تهی کرده و چیزی نمانده بود تا مرز سگته پ یش برود، چند بار لب زد، اما در نهایت

صدایش بالا نیامد و باعث شد اهورا بلند داد بزند:

-نشنیدم! ش یرفهم بود یا درست حسابی حالت کنم دختره ی نفهم؟ خدمتکار لرزان

گفت:

-ن... نه آقا... غلط کردم... با... باور کنین دیگه تکرار نم یشه...

اهورا از لای دندان با لحنی خشمگین غ یظ کرد:

-نبا یدم بشه! الانم بزن به چاک... وای به روزگارت اگر یک بار، فقط یک بار دیگه توی این وی لاجلو چشمم پ

یدات شه...

دختر بیچاره همانطور که میلرزید، چنان پا به فرار گذاشت که انگار تمام مدت منتظر همین حرف اهورا بود که

از دستش بگریزد و به آشپزخانه پناه ببرد.

اهورا دستش را به صورتش کشید و در را بست. قطعاً به وقتش حساب سعی در ا هم میرسید. یحتمل پسرک سر به

هوا فیه میده اهورا با آوا حرف میزند و خدمتکار را به هر بهانه های تور کرده تا اینطوری سر و گوش ی آب بدهد...

سمت آوا که وسط اتاق ایستاده و لبخند کمرنگی به لب داشت برگشت و با اخم رو بهش گفت:

-تو به چی داری م یخندی؟

آوا لبخندش را از لحن عصبانیت اهورا درسته قورت داد و توی دلش زمزمه کرد: «به داد و هوار جناب خودخواه سلطنه که چطور مو شو از خونهای فراری میده و خدمتکار بیچاره رو از کارش بیکار میکنه... مغرور بیاعصاب!» اما در پاسخ اهورا، کلامی خلاف حرف دلش روی زبان راند:

-هیچی، چیز مهمی نبود.

بعد انگش تهایش را توی هم فشار داد و ادامه داد:

-میتونم برم؟ اهورا با

تانی گفت:

-مگه جواب سؤال تو گرفتی که میخوای بری؟

آوا کمی جلورفت و در دو قدمی اهورا ایستاد. با لحنی آرام و با شک گفت:

-واقعاً میخوای حرفای هامو نوبهم بگی؟

-بهت میگویم، منتها الان نه... توی به زمان مناسب...

آوا لبخند کمرنگی به لب نشانده و اهورا حس کرد از هلال لبهای او، میزان کمی از غلظت اخم کم شد.

-امیدوارم دست به سرم نکنی و آخر سر دست مو تو پوست گردو نزاری جناب سرگرد!

اهورا چند لحظه با اخم نسبتاً کمرنگش نگاهش کرد و بعد گفت:

-من اهل سالوس یگ ری نیستم. اگر گفتم بهت میگویم، پس شک نکن پای حرفم میمونم.

-خب همین الان بگو... من نمیتونم تا زمان مناسب صبر کنم! اصلاً زمان مناسب میخواد چیکار! حرف

زدنیوب اید زد، حالا هرجا و هر وقت؛ فرقی چیه مگه؟ اهورا نفس بلندی کشید.

-چرا پرت و پلام یگی دختر؟ آگه جا و مکان هر حرفی مشخص نبود که سنگ رو سنگ بند نم یشد... جای حرفو باید صاحب سخن ت آید کنه، چون فقط اونه که بهتر از هر کسی میدونه حرفاش چه بیخ و ریش ه هاپی که نمیتونه داشته باشه ...

آوا درحالیکه سعی میکرد لبخند نزند، سرش را زیر انداخت و دوباره نگاهش کرد. معلوم نبود اهورا امشب چش شده بود که هر لحظه تغیر حالت میداد و رفتارش پر بود از تناقض. مردم کهای فندق ی آوا به صورت جدی او خیره بود و با شیطنت خاص خودش گفت:

-خب حالا نظر صاحب سخن چیه حضرت آقا؟ صلاح م یدونه الان بگه؟ یا ب اید تا اون وقت و مکان مناسب ساعت شماری کنم؟

-الان نه؛ نم یشه... اما اونطور هم که فکر میکنی هم نیاز به شمردن ساعتها نداری...

آوا همانطور نگاهش میکرد که اهورا قدم باقی ماند ه ی بینشان را هم جلورفت و نف س دخترک، باز هم از نزدیک ی به او گرفت.

-فردا صبح منتظر تماسم باش، با هم م یریم خ رید و بعدش هر اونچه که لازمه رو بهت میگم...

آوا ابروه ایش را بالا داد.

-خرید؟ خ رید چی؟ خبریه؟

-خری د یه ه دیه، که برای تهیهاش احتیاج به یه سلیقه ه ی دخترونه دارم...

آوا با تعجب نگاهش کرد. سلیقه ی دخترانه؟ نکند خبری شده! یعنی کسی وارد زندگی اهورا شده که میخواد د برایش یادگاری و ه دیه بخرد؟ اصلا مگر چنین چیز دور از تصویری ممکن است؟

آرام آرام نگاهش را از او گرفت. بدجوری توی پرش خورده بود. حتی تصور اینکه دختری غیر از خودش توی زندگ ی این مرد باشد هم باعث م یشد سر به جنون بگذارد!

با لحنی کلافه، بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-سلیق ه ی من ممکنه با شخصی که مد نظرته فرق داشته باشه و با ید بگم که آدم واسه دخت ر مورد علاق
هاش خودش با ید هدیه بخره، نه که نظر شخص سو مو بیرسه...

و با کمی مکث ادامه داد:

-اما با این حال، واسه شنیدن حرفات هم که شده، قبوله... حالا م یتونم برم ؟

اهورا در سکوت نگاهش م یکرد. آوا که دید حرفی نم یزند، سرش را بلند کرد و نگاهش به چهره ه ی مردانها ی افتاد که برخلاف همیشه، حتی ذرها ی اخم نداشت. جد ی بود، سرد هم بود، اما عصبانی، نه... مثل همین چند دقیقه پیش که او را به اسارت گرفته بود... واقعا چقدر این حالتش هم بهش م یآمد...

-از اولم به اختیار خودت به اینج ا اومد ی، من نیاوردمت که الان بخوام بفرستمت بری...

آوا با اخم ی گمرنگ، سمت در رفت و به عمد به شانه ی پهنش تنه زد که به جای اینکه اهورا از جایش حت ی ذرها ی تکان بخورد، استخوان ظریف شانه ی خودش درد گرفته بود، که باعث شد لبش را محکم زیر دندان بگ یرد و لعنتی بفرستد. حالا به کی؟ خدا م یداند...

اهورا با لبخندی محو، که اصلا تو ی چهره اش دیده نم یشد، سمت در برگشت که روی پاشنه ی پا م یچرخید و آوا از آستانه اش بیرون م یرفت. قبل از رفتن، لحظه ها ی مردد شد .

خواست برگردد و یک بار دیگر، قبل از خواب، زیب ای ی آن ش یشهها ی سرد سبز رنگ را تو ی ذهنش حک کند... اما... محکم دست کوچک ی خزد هاش را مشت کرد و در را به هم کوب ید و سمت اتاق خودش دو ید.

* * *

چش مهای متعجبش را از فروشگاه بزرگی که روی سرد در چو بینش که با عروس کهای خرسی احاطه شده بود، تابلو ی حاو ی اسمش حک شده بود، گرفت و رو به اهورا گفت:

-اینجا؟

-آره خب، اشکالش چیه ؟

-اشکالی که نداره! ولی خب... آخه ...

برگشت و دوباره فروشگاه را نگاه کرد و کمی گوش‌های پیشانیاش را خاراند.

-واقعا فکر نمی‌کنم اسباب‌بازی خریدن واسه یه خانوم محترم به عنوان هدیه، کار درستی باشه...

رد خیلی محوی از لبخند، سوکل بهای اهورا نقش بست. خیلی دور از حدس نبود که آوا از دیشب که شنیده بود اهورا به سلیقه‌ی دخترانه احتیاج دارد، تا الان که شانه به شانه‌ی او قدم برمیدارد، پیش خودش چه فکرها که نکرده و ذهنش تا کجاها که پیش نرفته است...

با لحن سرد و محکم همیشه هاش پاسخش را داد:

-من تا سلیقه‌ی کسیو ندونم؛ محاله براش چیز یو انتخاب کنم. پس نگران نباش، دختری که مد نظرمه؛ بی حد و اندازه اسباب‌بازی دوست داره... به خصوص عروسک!

آوا چند لحظه مکث کرد. خدا میدانت چقدر دلش می‌خواست تمام سوا لهایش را بپرسد. فضولی، یا همان به قول خودش کنجکاو، اصلا بهش مجال آرام بودن بهش نمیداد. دخترک رسماً حسادت می‌کرد و این هم از چهره و هم از لحن و صدایش پیدا بود که گفت:

-من یخوای بگی کیه که انقدر سلیقه‌ش کج و کول هس که به عروسک راضی شده؟

-اگر بخوایم ع لایقشو بزاریم پای اقتضای سنش؛ همچین کج سلیقه هم نیست، اتفاقاً چیزایی که می‌خواد خیلی هم بهش میاد... منتها مشکل اینه خیلیا ندونسته و نسنجیده حرف می‌زنن و طبق معمول، قضاوت نابجا میکنند...

و با قدری مکث، ادامه داد:

-ه دیه واسه یه دختر بچ هس. حدود سه، سه و نیم ساله...

آوا همزمان با «واقعا» ای که گفت، سرش را چرخاند و چش‌های درشت شده‌ی آغشته به بهتش به نی‌مرخ اهورا خیره شد که با احساس نگاهش، کمی سرش را کج کرد. باز همان اخم نی‌مبندش روی صورتش برگشته بود.

-چیش انقدر تعجب داره؟

آوا کمی خودش را جمع و جور کرد و موهایش را پشت گوشش راند. واقعا جا خورده بود.

توقع هر پاسخی را از جانب اهورا داشت، الا این یک چیز! هرچند، الان ذهنش خیلی درگیر آن دختر بچه شده بود، اما خب همین که فهمیده بود پای دختری در زندگ ی اهورا در میان نیست، واقعا خوش حالش م یکرد. حداقل کنار آمدن با یک دختر بچه راحت تر بود.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

-خب... فکر نم یکردم اهل هدیه دادن و کادو خریدن باشی! یعنی راستش؛ اینکار ا هی چجوره بهت نم یاد!

اونم برای یه دختر بچه ...

کسی که همچین کاری میکنه؛ باید روح یه ی لطیفی داشته باشه، اما تو...

رو به اهورا شانۀ بالا انداخت و خندید و در سکوت، درحالیکه با چش مهایش حرف م یزد نگاهش کرد. توی دلش زمزمه کرد: «ی ه خودخوا هالسلطنه ی مغرور و یه مأمور جدی و تلخ مزاجی که خدایش هرچیزی به قد و قواره و قیاف ه ی درهم برهمت م یخوره، الا این یه فقره!»

اهورا قبل از اینکه به واکنش آوا لبخند بزند، دستش را به صورتش کشید و چشم از صورت خندانش گرفت و سمت فروشگاه رفت. آوا هم همراهش به راه افتاد و درحالیکه سه تا پله ی مرمری ن سفی درنگ ورود ی فروشگاه بالا م یرفتند، صدای اهورا را شنید:

-حساب یه سری آدما، همیشه از بقیه جداست... لاقلا برای من اینطوره! نه میتونم با بقیه بُرشون بزنم و نه میخوام که اینکار و بکنم ...

با این حرف، آوا دوباره نگاهش کرد. خدا میدانست چقدر دوست داشت ف ریاد بزند چه شرایطی لازم است که کسی جزء این آدمها شود؟ اص لا آوا هم م یتوانست روی احتمال ورودش به این دسته، کوچکت رین حسابی باز کند؟ اما به موقع سکوت کرد و جلوی زبانش را گرفت.

از در شیشهای هوشمند گذشتند و بین ردی فهای پراز انواع وسایل بازی و بازیهای فکری میگذشتند که آوا

گفت:

-اونوقت فکر نمی‌کنی واسه کسی که انقدر برات عزیزه، بهتره خودت هم دیه بخری و یه غریبه در این رابطه اظهار نظر نکنه؟

اهورا دستش را توی جیب شلوارش گذاشت و با مکئی کوتاه، پاسخ داد:

-منم به هیچ غریب‌های چنین اجازها می‌ندادم ...

-ولی من ...

-تو غریبه نیستی!

با این حرف اهورا، که با لحنی محکم میان کلامش گفته بود، آوا لحظ‌های سرچایش خشک شد. اهورا دو قدم از او جلوتر بود که با مکئش، سمت او چرخید.

دخترک درحالی‌که سعی میکرد بهتش را پنهان کند، مات نگاهش میکرد. به گوشه‌های ششک کرده بود انگار! نکند معجزه شده است؟! یا اهورا مغزش را با شخص دیگری عوض کرده که این حرف را زده؟!!

چقدر زیاد برایش ارزش داشت و چقدر برایش لذتبخش بود شنیدن همان سه کلمه از زبان اهورایی که جز اخم و تخم و فریادهایش، چیزی عاید کسی نم‌یکرد...! اگر میگفت به اندازه‌ی تمام دنیا، دروغ نبود! شاید واقعا هم اهورا دیگر به چشم یک غریب‌ه نگاهش نم‌یکرد. چون از دیشب تا الان، رفتارش با او بهتر شده بود و از همه مه‌متر، «دختر جاوید» خطابش نکرده بود. یعنی میتوانست ام‌یدوار باشد رخنه کردن در قلب یخی این مأمور جدی که جنسش از سنگ سخت است، آنقدرها هم غیرممکن نیست؟ همانطور خیره اهورا را نگاه میکرد که مرد جوان با اخم گفت:

-چرا مات برده دختر؟ آوردمت که یه چیز به درد بخور دخترونه واسه انتخاب کنی، نه که یه گوشه‌واستی برو بر به من زل بزنی ...

آوا با نفسی عمیق، پلک زد و با لبخندی که صورت کوچکی‌ظریفش را زیباتر نشان میداد، جلورفت. حرکتش زیادی تابلو بود؛ نبود؟ هرچند، واقعا حرف اهورا بیش از ای‌نها هم جای تعجب داشت. ..

-خیالت راحت! چنان چیز خفنی واس هات انتخاب کنم که ب ه هر کی نشون بدی بگه ایول به سلیق هات، دستت درست آوا خانوم...

اهورا حرفی نزد و آوا بادقت مشغول تماشا ی اسباب بازیها شد.

فروشگاه بسیار بزرگی بود که از کوچک تا بزرگ، همه مدل اسباب بازی و عروسک دخترانه و پسرانه، توی قفس ههایش چید شده بود و همین امر هم انتخاب را کمی برای آوا سخت کرده بود. ب این آن همه عروسک رنگارنگ که همگی واقعا هم عالی بودند، انتخاب بهتری نشان کار مشکلی بود.

سمت اهورا برگشت و خواست سمت ردیف بعدی برود که از سرشان هی او، چشمش به وسیله های که روی میز گذاشته بودند افتاد و مردم کهای فندقیاش درخشید و با لبخند به آن سمت قدم تند کرد.

قلعه ای صورتی بس یار زیبا ی تاشوی ی بود که ملودی دلنشینی ازش پخش میشد و کنارش، عروسکی بزرگ، تقریبا تا کمر آوا، با لباس و کلاه صورتی و موهای طلایی روی زمین گذاشته شده بود.

با همان لبخند کمرنگش، قلعه را نگاه میکرد که یکی از خانمهای فروشنده به سمتش آمد و با لبخند و لحنی گرم گفت:

-انتخاب عالییه عزیزم! قلعه ای موزیکال از جدیدترین اجناسمونه. و باید بگم، تا حالا هم دل خیلپارو برده...

آوا کمی رنگ به لبخندش پاشید و رو به اهورا که پشت سرش ایستاده بود، گفت:

-خب، حالا سلیق هام حرف داره یا نه حضرت آقا؟

اهورا با مکث، نگاهش را خیلی کوتاه از صورت آوا سمت قلعه کشید و دوباره به چشمهای درشتش نگاه کرد و

درحالیکه دخترک از نگاه خیره ای او حس میکرد گون ههایش قرمز شده لب زد:

-شاید فقط بهتر از سلیق هی مردونهست...

آوا خندید و سرش را چرخاند. اهورا یا واقعا بلد نبود از کسی تقدیر کند، یا از خودخواه یاش بود که

هیچوقت خوبی بقیه را نمیدید و فقط خودش را به حساب میآورد. البته از نظر آوا، گزینهی دوم ص

حیچتر بود...

اهورا با اخم و نگاه جد یاش، به فروشنده نگاه کرد و صدای بَم و لحن سردش، شنیده شد: -م یخوام در نزدی کترین زمان ممکن، با پست سفارشی به تهران ارسال بشه.

لحنش پر از تحکم بود. درواقع با ید جمله‌اش را سؤالی یا با خواهش بیان م یکرد اما او، طبق معمول در غالب دستور حرف زده بود.

فروشنده سرش را تکان داد و گفت:

-بله حتما. اتفاقی کی از پی کهای امروزمون ه نوز حرکت نکرده، چون سفار شها به حد نصاب نرس یده بود. میتونم لوازم شما رو هم بزارم جزء سفارشات امروز.

بعد با دستش، به مرد جوانی که پشت پیشخوان بود اشاره کرد و ادامه داد:

-تش ریف بب رید صندوق، آدرس کامل رو به آقای محمدی بگید، ایشون کارهای مربوطه رو انجام میدن...

اهورا بی ه یچ حرف دیگری، به آوا نگاه کرد.

-تا کارا رو انجام م یدم؛ میتونی تو ما شین بشینی که اینجا معطل نشی.

و خواست سوییچ را از جیبش بیرون بکشد که آوا از روی آستین لباس، مچ دستش را گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

-نیازی نیست، هرچقدر هم طول بکشه؛ منتظر م یمونم با هم ب ریم...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. دومین بار بود که این حرف را میزد. قبل از اینکه باز نگاهش به چش مهای فندق ی آوا طولانی شود، مردم کهای شیشهایاش را از او گرفت و سمت صندوق به راه افتاد.

نگاه آوا از پشت سر، مات شان ههای وسیع و قامت بلند اهورا شده بود. راه رفتنش محکم بود و درعی ن صلابت، آرام و مرتب گام برم یداشت.

-شوهرته؟

آوا ای جنون

سمت فروشنده که با لبخند ازش سؤال پرسید ه بود برگشت و با تعجب پاسخ داد:

-شوهرم؟ نه... معلومه که نه!

-لابد نامزدته؟ آوا این بار

لبخند زد.

-اونم نه...

-آوا کلک! پس حتما دوست پسرته!

آوا خن دید و حرفی نزد که فروشنده ادامه داد:

-خدا به دادت برسه دختر! اخلاق مخلاق کلا تو بند و بساطش نداره انگار! من که غریب هام و هی چکارهاش، طوری

نگاهم کرد و باهام حرف زد که کلی ازش حساب بردم... چه برسه به تو که 24 ساعت ب اید تحملش کنی.

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

-ولی سلیق هت خوبه ها... تیپ و قیاف هاش میارزه به اخماش! بد جیگری دوست پسرت...

آوا خن دید و به اجبار، برای رفع سوءتفاه م پیش آمده گفت:

-دوست پسرم نیست، همکارمه! خدا ببخشه به خاطرخواهاش که یکی دوتا هم نیستن...

فروشنده خن دید.

-ببین؛ از این همکارا خدا نصیب هرکس ی نمیکنه! جای اینک ه به فکر خاطرخواهاش باشی، نون خود تو بچسبون

به تنورا!

آوا دیگر حرفی نزد. چون همان لحظه اهورا کارش تمام شد و با ید همراهش از فروشگاه خارج میشد.

اهورا در سکوت و با سرعتی نسبتاً زیاد، رانندگی می‌کرد و آوا، مردد برای اینکه حرفی که می‌خواهد را بزند یا نه، نگاهش را به نای مرخش دوخته بود. خب مگر از همان اول، برای به قول خودش «صحت مفصل» آوا را نیاورده بود بیرون؟ پس چه اشکالی داشت اگر آوا خودش سر حرف را باز میکرد؟

-چی می‌خواهی پرسی؟ هرچی که تو دلته رو بگو..

آوا بهت زده نگاهش کرد. حاضر بود قسم بخورد که اهورا حتی از بغل چشم هم نگاهش نکرده بود.

کمی خودش را جمع و جور کرد که اهورا دوباره گفت:

-گفتم که بهت هم هچو می‌یگم، فقط انقدری صبور باش و بزار برسیم اونجایی که می‌خوام، اونوقت کامل متوجه ماجرا میشی...

آوا آب دهانش را فرو برد و چشم از اهورا گرفت. این مرد همه‌چیزش خاص خودش بود و الحق که مأمور بودن چقدر بهش می‌آمد. مغز آدم را می‌خواند انگار!

اهورا فرمان ماشینی را سمت سبزه میدان چرخاند و نگاه آوا، با شوق و ذوق محو خیابان بسیار تم‌یز و پیاده‌روها بی‌پهن طوسی رنگ آنجا شد که با درختهای باران خورده و نیمکت‌های چوبی، چه بازار قشنگی را ساخته بودند. چشم‌هایش سمت پیراهن چهارخان‌های که پشت ویت‌رین یک بوت یک مردانه به تن مانکن آویخته شده بود و حاوی خطوط سرم‌های، خاکستری، طوسی، زرد و سفید بود که به طرز قشنگی با هم ترکیب شده بودند؛ کشیده شد و ناخودآگاه، توی ذهنش آمد که چقدر ممکن است این پیراهن چهارخانه به تن اهورا بیاید. اصلاً مگر میشد اهورا چیزی به تن کند و شان‌های پهن و وسیعش توی آن رخ‌کشی نکنند؟

ولی چرا هیچوقت رنگهای روشن استفاده نمی‌کرد؟ همیشه رنگهای خنثی به تنش دیده بود. سرد سرد؛ عین چشم‌هایش و حالت حرف زدنش. انگار عادت کرده بود سرما و تیرگی اخلاقیش را به لباس‌هایش هم بی‌یوندد بزند. حتی همی‌الان هم، پلیوورش نوک مدادی

رنگ بود. هرچند، با رنگهای تیره واقعا جذاب میشد؛ اما خب چه اشکالی داشت اگر روشن هم می‌پوشید؟

دخترک توی تفکرات خودش غرق بود که اهورا ماشین را به حاشیه‌ی خیابان برد و همانجا متوقفش کرد و گفت:

-رسی دیم!

کافه‌ای بود دو طبقه با نمای چوبی کرم رنگ که سقفی شیروانی به رنگ مشکی داشت و حاشیه و نرده‌های پنجره‌هاش هم به رنگ سفش بود.

وارد که شدند، پس‌ری جوان، حدود بیست و دو سه ساله، پشت پیشخوان با تلفن حرف میزد که با دیدن اهورا، به هول و ولا افتاد و سریع تماسش را قطع کرد. پیدا بود سالن‌دار است. جلو آمد و با صورتی گشاده خوشآمد گفت. ظاهراً اهورا از قبل میز رزرو کرده بود.

آوا احساس می‌کرد دارد توی خواب راه می‌رود. این کارها زیاد از اهورا بعید بود! و باورش برای آوا بسیار سخت و غیروممکن بود...

پشت می‌زگرد چوبی قهوه‌ای رنگی که گوشه‌ی سالن بود، نشستند و آوا نگاهی را روی دیوارهای آجرنما و قاب و تابلوهای قشنگی که برای دیزاین کار شده بود چرخاند.

میز آنها، کنار پنجره‌ی بزرگی قرار داشت که درست رو به خیابان سبزه‌میدان باز کار شده بود و روی حاشی‌هاش، سرتا سر گل‌دانه‌های کوچک کاکتوس گذاشته بودند.

چشم‌های دخترک، خارج شیشه را نشانه گرفت. سبزه‌میدان... از این ارتفاع، بیشتر پیدا بود که چقدر آسمان به محیطش می‌آید... سبز بود و پرتراوت! و چشم‌های درشت آوا از دیدن قشنگ‌یهایش، به خصوص در ترک‌یاب با ملودی می‌لایم کافه و از پشت پنجره‌ی باران خورده، اصلاً سیرن می‌شد.

الحق که این شهر، خود خود بهشت بود. از ریز تا درشت مکان‌هایش، حتی خیابان‌های معمول‌یاش هم جذاب و زیبا بود و بسیار رؤیایی...

برای آوایی که تمام عمرش را توی تهران پراز شلوغی و دود، در عمارت شاهپور با اسیری سر کرده بود، گیلان مثلی که خواب خوش بود. خوابی که دخترک به‌هیچ‌عنوان دوست نداشت بیدار شود و از دستش بدهد. به خصوص حالا که، حضور اهورا هم، بهترش کرده بود...

پیشخدمت تازه سفارشها را گرفته بود و رفته بود که اهورا با اخمی کمرنگ، دس تهایش را توی هم قلاب کرد و مقابلش روی می ز گذاشت و به آواخ پیره شد. دخترک از همین حالتش، فهمی دکه ب اید آماده ی شنیدن حرفهای ش شود.

-خواستم بیا یم اینجا، چون م یخواستم بدون کوچکت رین مزاحمتی، فارغ از هر شنود یا بپایی که احتمالش هست زی ر نظرمون داشته باشه، حرفا مو بزئم... و از اونج اپی هم که اینجا، ج اپی نیست که باز بخوای کل بندازی و پنجول بکش ی و مجبوری برخلاف میل باطنیت؛ به خاطر خودت هم که شده؛ آروم یه گوشه بشین ی، احتمالا هرچی که م یگ مو راحتتر م یفهمی...

آوا با شنیدن این جمل هها؛ که سرد، پرتحکم و دیکت هوار، با لحن محکم همیشه هاش بیان شده بودند؛ توی دلش به تمام تفکرات و خیالات خام خودش پوزخند شد. اهورا همان اهورای سابق بود. این بهبود چند درصدی رفتارش هم، یحتمل برای این بوده که دخترک قبول کند همراهش بیاید. بهرحال او ی ک مأمور بود، آن هم از نوع حرفهایاش! خوب بلد بود کی باید چه رفتاری داشته باشد تا از طرف مقابلش بیشترین بازده را دریافت کند.

اخمی م لایم، بین ابروهای ک مپشتش نشاند و گفت:

-گوش کن جناب سرگرد! نه برام مهمه و نه دلم میخواد بدونم کی باعث شده فکر کنی هربار با غلدری و دست پیش گرفتن، م یتونی طوری حرف تو به کرسی بنشونی که طرف مقابلت دست و پاشوگم کنه و چشم قربان بگه... ولی بدون، من از اوناش نیستم!

اهورا پوزخند زد و کمی رنگ به اخمش پاشید و غیظ کرد:

-م یدونم که عادت به سر شاخ شدن داری، اما شاخ تو به وقتش چنان خورد میکنم و حساب کارو حواله میکنم سمتت که تا عمر داری از جیبت بیرونش نیاری دخت ر جاوید!

هرچقدرم پنجولات تیز باشه، تیغ من بُزند هتره... پس بی حرف اضافه، مو مو به موی حرفا مو گوش م یگی ری.

تکلیفت که روشن شد، مختاری بدون ذره های مکث؛ از اینجا بری...

مفهوم بود؟

آوا صاف نشست. ظاهراً باز اهورا شمشیر را از رو بسته بود. اما یک چیز دیگر، این وسط اذیتش می‌کرد. باز اهورا گفته بود «دخت رجاوید»... حالا که اصل ماجرا را فهمیده بود، نیش این حرف زهرآگین اهورا بیشتر به جانش درد میزد. او که در واقع دخت شاهپور نبود. کاش می‌توانست فریاد بزند من دختر آن کفتار لعنتی نیستم! اما نم‌یشد...
 حیف که نم‌یشد...

از آنجا که اصولاً عادت نداشت عق‌بنشی نمی‌کند، به خصوص مقابل اهورا، جرعتی ماورائی پیدا می‌کرد، دست به سینه نشست و گفت:

- مطمئن باش اگر می‌تونستم، نه قیافه‌ی درهم و اخلاق‌گند تو رو تحمل می‌کردم و نه آزار و اذیت‌های شاهپور! نگران نباش، فقط معطلم این سفر لنتی تموم بشه و طبق گفت‌های خودت پرونده‌رو ببند و شاهپور رو راهی هلفتونی کنی، اونوقت منم از دستتون خلاص می‌شم... یا به فرار می‌زارم و میرم به جای دور، اونقدر دور که دیگه چشمم به هیچکدومتون نیفته و واسه‌یه بار هم که شده، یه نفس راحت بکشم!

اهورا اخم و حشمتناکی به چهره‌ش نشانده. آنقدر غلیظ، که آواک می‌توی خودش جمع شد و چشم‌هایش قدری رنگ‌ترس گرفت. کف‌دس‌ت‌هایش را روی میز گذاشت و کمی رو به جلو خم شد و با لحنی خشمگین، که تمام تلاشش را می‌یکرد به فریاد مبدل نشود، از لای دندانهایش کلید شد‌هاش غرید:

- تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق! یه قدم، فقط یه قدم پا تو کج‌بزار و حتی تصور این فکر بیهوده‌ت رو واقعی کن، اونوقت ببین قلم‌پاتو خورد می‌کنم یا نه...

آوا کلافه موهایش را از سمت چپ‌توی صورتش پخش شده بود، پشت‌گوش راند و گفت:

- هیچ‌م‌یفهمی چی داری میگی؟ بعد از تموم این قضایا کار من و تو با هم تموم میشه؛ اونوقت من آزادم که...

اهورا دس‌ت‌هایش را روی میز کوبید که دخترک آرام لرزید و حرفش نیمه‌ماند. چشم‌های اهورا به خون‌نشسته بود وقتی که زمزمه کرد:

- تو یه قولی دادی و یه قرار بستنی که شروطش تمام و کمال دوطرفه بود، پس دندون‌لق‌زیرآبی رفتن و فرار رو همین الان از ریشه بکن بنداز دور! از الان، تا لحظه‌های که من نگفتم، حق‌نداری حرف از رفتن و نمودن و نبودن

و هر مزخرف دیگه بزنی... کارم که باهات تموم شد، خودم میفرستمت جایی که خیالم بابت ام نیتت راحت باشه... مفهوم بود؟

صورت سفیدی د آوا، از همیشه مهتاب یتر شده بود. واقعا حس میکرد اهورا تکلیفش با خودش هم معلوم نیست که هربار یک حرف میزند. آرام لب زد:

-اما من...

اهورا حرفش را قیچی کرد و غریب:

-اما و اگر ولی و نه آوردن ندا ریم! جواب من یه کلمه هست؛ آره یا نه...؟ اگر آره که مشکلی نیست ولی اگر نه، روش حلاجیشو دست میگیرم و کاملا شفاف، مفهومش میکنم که بشه آره...

آوا انگشتهای خردهایش را توی هم فشار داد. خدا امروزش را بخیر کند. میخواست مخالفت کند اما الان مکان مناسب نبود. اگر توی وی لا بودند، پابه پای اهورا جر و بحث میکرد اما اینجا، ه مینجوری هم با کوبیدن اهورا به روی میز، دوزج جوانی که با فاصله از آنها نشسته بودند با شک نگاهشان میکردند و آوا اصلا دوست نداشت مسبب آبروریزی باشد که اهورا داشت دان هها یش را میکاشت.

ناچارا گفت:

-خیلی یخب؛ چرا همچین میکنی؟ من که فعلا جایی نرفتم! اگه دخت ر جاوید خطابم میکنی، باید بدونی که شاهپور بیشتر زندان دخترشه تا پدرش! همین کفایت نمیکند که خیالت راحت باشه جای من حالا حالاها همون ویلاست؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. چقدر وقتی آوا آرام آرام حرف میزد، حالت چهره میمظلومش دوس نداشتنی میشد... حتی صدایش هم قشنگتر بود. اهورا از این حالت دخترک، درست مثل ویولون زدنش، آرامش مییگرفت. هر حرفی هم بزند، شاید توفیری نداشت... اهورا آرامشش را دوست داشت!

حدود دو دقیقه همانطور خیره آوا را نگاه کرد و بعد صاف سر جای نشست. مردم کهای شیشها یاش همچنان چشمهای فندقی رنگ دخترک را نشانه گرفته بود وقتی که لب زد:

آوا ی جنون
-هامون تورو م یخواد!

لبها ی آوا قدری از هم فاصله گرفت و چشم مهایش کمی لرزید که اهورا دوباره گفت:

-منم موافقت کردم...

آوا به تزه نگاهش کرد.

-چی داری م یگی تو واسه خودت؟ پس قول و قرارمون چی میشه؟ اون همه ادعا ی مراقبتم، حواسم بهت هست، همین بود؟ که م نوتسل ی م اون مرتیک ه ی کلاش عوضی کنی؟ این که ت ه نامرد ی جناب سرگرد...

از صدای دلخور آوا، اخم اهورا رنگ گرفت و کلافه گفت:

-جای اینکه لیچار به هم ببافی، یه خرده دندون سر جیگرت بزار و آروم بگی ر بزار حرف موموم کنم. بعد پای
مردی و نامردی رو وسط بکش...

آوا در سکوت نگاهش کرد که اهورا ادامه داد:

-هامون تورو م یخواد، اما نه بخاطر خودت! تو یه طعم های آوا...

رنگ دخترک پرید و حس کرد دانههای عرق سرد، روی کمرش نشست. حقیقت احوصله های یک بازی ج دی در
نداشت. لبهایش را فاصله داد که حرف بزند؛ اما چون همان لحظه پیشخدمت سفارشها را آورده بود، اهورا
نامحسوس کف دستش را بالا آورد و وادار به سکوتش کرد.

پیشخدمت که رفت، کمی رو به جلو خم شد و گفت:

-منظورت چیه؟ طعمه برای چی؟

اهورا پلک خواباند و انگش تهای کشیده ی مردانه اش را دور فنجان قهوه ی تلخش گذاشت و همانطور که بخارش را
کف دست حس م یکرد، گفت:

-تو ه یچ م یدونی پدرت چه کار هست؟

باز گفته بود پدرت. آوا خون خودش را میخورد اما مجبور بود سکوت کند و فقط محکم لبهایش را به هم بفشارد.

اهورا که نگاهش کرد، دخترک سرش را بالا انداخت. واقعا هم نمیدانست. تنها از کارخانهاش خبر داشت. اما

کار اصلی شاهپور که فقط کارخانه داری نبود، بود؟

-دلار و مواد و به شرکت واردات صادرات، الفاظ و اسامی فیک که امثال جاوی د و هامون، پشتش قایم شدند. اما اصل کاریه چیز دیگ هست...

آوا کمی انگشتهايش را که از سرما بچسبیده بودند، در هم پیچاند.

-داری نگرانم یکنی اهورا؟ حرف اصلی تو بزنی... چیه که من ازش بخیبرم؟

اهورا جرعهای از قهوههاش را نوشید و تلخیاش را مزه مزه کرد. دوست نداشت این طعم را اما با وجودش عجب بود و هر بار با این مزه تلخ، خودش را به خودش یادآوری میکرد.

تلخی این قهوه، تلخی زندگیاش بود که به قلبش هم رخنه کرده و رسوبش در آن

ماهیهی سمت چپ سینهاش که اکنون به سردی کوهستانهای برف پوشیده میهمین شهر بود، از این مرد همیشه خشمگین، یک آدمک یخی تلخ مزاج ساخته بود.

فنجان را روی میز گذاشت و دوباره به چشمهای درشت آوا خیره شد. دخترک نگران بود اما هنوز هم نگاهش، در تضاد با آن تلخی قهوه و سرمای وجودش، گرم بود و شیرین و تا حدود زیادی؛ آرامشبخش.

-ساده میگویم که نه زمان زیادی رو هدر بدیم و نه در پایان سؤالی باقی بمونه...

و دستهایش را دور فنجانش گذاشت و با نفسی عمیق ادامه داد:

-سالها پیش، مردی به اسم ساسان شیخالاسلامی، به فرقهی انحرافی به نام TSM راه اندازی کرد. فرقههای که با روشهای به قول خودشون نوین و روشنفکرانه، اعتقادات مردم رو به بازی می گرفت و از طریق روشهایی تقریباً مشابه یوگا و باز کردن چاکراها بدن، کسری تعالیمات روحانی و روانشناسی تعلیم میداد. به اسم نزدیک به خدا، انسان رو از خدا دور میکردن و هرچی بیشتر میگذشت، افراد تحت تعلیم بیشتر از دین خارج و نسبت به خدا بیگانه

میشدن. فرقه کارش به صورت حلقه حلقه بود و اون زمان، س هتا حلقه ی اصلی روی کار آورده بودن، که توسط سه نفر استاد راهنمایی میشد. استاد یکی از حلقهها، شاهپور بود، که اون زمان در اوج جوانی بود...

گیر افتادن تو باتلاق و به گند کشیدن زندگی خل ق خدا، شاید همیشه نیازمند به آدم کارکشته با سن و سال زیاد نیست... مهم اینه ذات آدم اونارو تا کجا پیش بره... شاهپور فطرتش با این کار گره خورده بود و جور بود. خیلی هم جور بود...

کار اون فرقه در ظاهر نزدیکی به خدا و چیزایی شبیه به همین الفاظ گولزننده بود که پای مردم به فرق هاشون باز بشه... از طرفی هم چون بعد از خبره شدن اونارو رایگان میفرستادن ترکیه، خیلی از آدم ای که دنبال مهاجرت و گرفتن پناهندگی بودن به راحتی به دامشون میفتادن...

غافل از اینکه این فرقه اصلا کارش چیز دیگه های بود... قاچاق انسان! اونم به هر قیمت و برای هر استفادها ی... که بیشتر این افراد هم شامل جوونا بودن...

لحظهای مکث کرد. از اینجا به بعد، باید خاطرات خودش را برش میزد. یادآوری آن روزها عذاب بود برایش!
عذاب!

جرعههای دیگر از قهوه ی تلخ هم طعم زندگی یاش را، به گوی پر دردش فرو برد و ادامه داد:

-توسط یک فرد ناشناس، فرقه ی نوپاشون لورفت و پلی س تا ی هجاهایی پیشروی کرد، البته نه زیاد، چون ساسان آدمی نبود که دم به تله بده و با نقش هی حساب شده ی شاهپور، در نهایت تموم اتفاقات گردن مرد ب یگناهی افتاد که تنها جرمش این بود که شاهپور باهاش دشمنی و خصومت شخصی داشت ...

آوا همانطور که نگاهش میکرده، لب زد:

-پس؛ تکلیف سران فرقه چی شد؟

-بعد از ریشه کنی فرقه، با گذشت زمان دو نفرشون کشته شده. تنها بازمانده شاهپوره که به وقتش، در زمان مناسب حساب اونم رسید هم میشه...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

ش ی خالاسلامی بعد از لو رفتن فرق هاش، هم بخاطر حفظ زندگیاش و هم ادام هی اعمالش، به دبی مهاجرت کرد و با ساختن چهره ی یه آدم تو اب و مسلمان دی ندار و تعویض اسمش به «منصور»، تونست بی زینس جدیدی به هم بزنه. با نفوذ خودش و داشتن شاهپور، خیلی راحت فعالی تها شو با غالبی متفاوت اما در راستای همون هدف سابق ادامه داد...

نمیخوام جزئیات رو زیاد کنم، چون نیازی به دونستنش نداری. اصل قضیه همینه که بدونی در حال حاضر شاهپور سرکرده ی یه حزب بسیار سرکشه. اسم شو هرچی میخوای فرض کن... مجاهد، روش نفکر، فلسف هدان... اما از نظر من، وجود این حزب یه سم کشنده هست که علاوه بر دی نزدگی، تموم زندگی مردم رو هم به تاراج میبره... اونا خدا رو بهت نمایش میدن، اما در غالبی که میخوان و با چهره ی دروغینی که براش ساختن... این افکار و تعلیمات، به مرور به اسلحه های مرگباری تبدیل میشه که علاوه بر حمل هی روحی و فکری، جسم رو هم هدف قرار میده... در نهایت هم تا به خودت بیای، یا فروخته شدی به این و اون، یا یه آدمک ش حرف های هستی یا باید دست تو دست عزرائیل راهی دیار باقی بشی...

به خاطر همین هم هست که شاهپور به تنهایی تموم قدرت و نفوذ منصور رو داره و زیادی کلهگنده به حساب میاد، اونم تو هر زمینها... که خودت ای نو خیلی خوب میدونی...

هامون یه تازه وارده؛ یه آدمی که نوچه ی منصور هم به حساب نمیاد ولی دنبال قدرت شاهپور میگرده که از سر راه کنارش بزنه و خودش اداره ی امور رو به دست بگیره. به عبارتی دشمنی این دو نفر در حال حاضر صرفاً نبرد قدر تطلبی ...

نمیدونم در جریان هستی یا نه، اما هامون علاوه بر جعل دلار، تو کار فروش ی ا به عبارتی صادر کردن دخترها هم هست... نه اینکه بگم خطر ای ن آدما فقط متوجه دخترهاست، اصلاً اینطور نیست... اما کار هامون اینه، چون منصور اونقدر هم قبولش نداره و این وظیفه رو بهش داده ...

صورت سفید آوا، از حرفهای اهورا مهتابیتر شده بود و تنش یخ زده بود. اما اهوران دید و بیاینکه متوجه حال بد دخترک باشد، ادامه داد:

-سیل آدامی که به تدریج به امر شاهپور و توسط افرادش برای منصور به دبی فرستاده میشن، پاشون که اونجا برسه، در وهل های اول تفک یک جن سیتی میشن... پسرهایی که به درد کار بخورن و کم س نتر باشن رونگه میدارن و بقیه روی ا قتل عام میکنن، یا میفرست نشون پ ی خرد هفروشی مواد و بیگاری به عنوان کودکان کار؛ ای اعضا ی بدنشون رو به قیم تها ی گزاف معامله میکنن... درهرحال مرگ برای اونا بهت رین سرنوشته...

اونا ی دیگه هم که به تاید حزب در اومدن، به گروه کهای ترور یستی سراسر دنیا فرستاده میشن، تحت تعل ی مهابی قرار م یگیرن که به تدریج ازشون یه قات ل حرف های ساخته م یشه و به سی سال که برسن؛ یه ماشین آدمکش ی تمام عیارن ...

اون آدما درواقع شستشوی مغزی داده میشن و اونقدر ذهنشون از رذالت پر میشه که بیخیال و عین آب خوردن آدم م یکشن، بدون اینکه دلیل شو بدونن...

اهورا سرش را که بلند کرد، متوجه رنگ پریده ی آوا شد و اخمش کمرنگ شد. شاید دانستن ای نها برای دخترک زیاد ی سنگ ین بود، اما اگر نم یگفت؛ که آوا نم یتوانست بدون دانستن حقیقت هو ای خودش را داشته باشد.

-حالت خوب نیست آوا؟

آوا تنها سرش را به طرفی ن تکان داد و «خوبم» زیرلبی گفت که اهورا با اخم گفت:

-رنگ به رو نداری! چطور م یتونی بگی خوبی دختری!

و دستش را بالا برد و خواست چی زشی رینی سفارش دهد که آوا در نیم ه ی راه، محکم مچ دست چپش را چس بید. از سرما ی انگشتانش، اخم در نگاه اهورا غلیظ تر شد و س ر انگشتان ی خزد ه ی آوا از داغ ی دست او، به گزگذافتاد.

-خواهش م یکنم اهورا. بهت که گفتم، خوبم؛ چیزی احتیاج ندارم... فقط م یخوام بقیه شو بدونم...

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد و بعد کمی چش مهایش را تنگ کرد و گفت:

-وقتی حرفی م یزنم، حالا هرچقدر کوچیک یا بزرگ؛ دلم نم یخواد پشت بندش کرور کرور مخالفت و نه آوردن بشنوم! حالت خوب باشه یا نه، من که میگم خوب نیست؛ پس مطمئن باش خرابه... دیگه هم نم یخوام در این باره کوچکت رین مخالفتی بشنوم ...

مفهومه ؟

آوا در آن شرایط و با فشاری که حرفهای اهورا بهش وارد کرده بود، با این حرفش محکم لبهایش را به هم فشار داد که نخندد. سرش را زیر انداخت و اخمی ظاهری و کمرنگ به چهره نشان داد و اهورا با همان اخم، نگاه ازش گرفت و پیشخدمت را صدا کرد.

آوا سخت در تلاش بود که لبخند نیابد. انگار هنوز اهورا رانشناخته بود. او در بدت رین شرایط هم زورگویی را نکرده و از مرکب غرورش پائین نیامد. قطعاً زیانندازیهای آوا حریف خوبی برای غلدر یهایش بود؛ اما حیف که هم در مکانی عمومی بودن و هم دخترک حال و روز خوبی نداشت و مجبور به سکوت بود ... پیشخدمت که سفارش را گرفت و رفت، آوا چشمهایش را به صورت اهورا دوخت و گفت:

-واقعاً لازم نبود، من که گفتم حالم خوبه ...

اهورا کمی سمتش خم شد و با صدایی که پیدا بود سخت کنترلش میکند که تبدیل به فرباد نشود، گفت:

-بهت گفتم نمیخوام دیگه ادامه پیدا کنه پس تمومش کن. تا سفارش رو میاره، قهوه هتو تا آخرم یخوری... حالت که جا اومد، اونوقت میریم سراغ ادامه ماجرا...

آوا پوفی کشید و چند جرعه از قهوه هاش را زیر نگاه بداخم اهورا نوشید. خدا میدانست تو دلش چه ذوقی کرده بود از همین نیمچه توجه اهورا، اما به روی خودش نمیآورد.

فنجان را روی میز گذاشت و یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

-خب، حالا اگه راضی شدی بقی هشو بگو جناب...

اهورا فقط نگاهش کرد. ظاهرا حالش بهتر شده بود. چون ل بهایش از آن حال ت بیرنگ، به صورتی ت غیر رنگ داده و چشم مهایش هم کمی فروغ گرفته بود. آوا انگار که دوباره از یادآوری حرفهای اهورا دلش به تب و تاب افتاده بود، انگش تهایش را در هم فشار داد و گفت:

-چی به سر اون دختر، که هامون قراره معامل هشون کنه میاد ؟ اهورا بعد از یکی

دو ثانیه مکث گفت:

-دختر به هر راهی که فکر شو بکنی اس ی ر آدمای هامون م یشن. بعضیا با وعده وعید ازدواج، بعضیا بخاطر کار کردن و تعدادی هم از روی رؤیا پروازی و اهدافی مثل مانکن و مدلینگ... خیلهاشون راغبن، اما اکثر او با هزار داستان سر هم کردن، وادار م یکنن برن او نور، اونم از طریق کشتی یا نف تکش... در ظاهر به مقصد آلمان، ام ا درواقع مقصد تمام کشتیها دب ی .

اگر خیلی بخت باهاشون یار باشه، همونجا به یه شیخ عرب فروخته و محکوم به استفاد ههای تبلیغاتی و موارد دیگه که خودت بهتر از من میدونی میشن...

در غیر این صورت، به ی کسری فرقه و گروههای شیطانپرست و ضد دین، که تحت نظارت شاهپور و به دستور منصور تشکیل شدن، تح ویل داده م یشن. به تدریج عضو همون گروهها میشن و با پایبندی به اون فرق هها، توی راهی میفتن که دیگه ه یج بازگشتی نداره...

13 برای اونا عدد مقدسیه و طی هر محفلی که دارن، 13 نفرشون رو به عنوان قربانی، بعد از دست درازی گروه ی و بسیار فجیح، زنده زنده م یسوزون...

اکثر ای ن قربانیها، از افراد سرکشی هستن که از دستورات سرپیچی کنن و فکر ت غیر یا فرار به سرشون بزنه... درواقع اگر م یخوان زنده بمونن، ب ای د چشم بسته خودشونو غرق فسق و کثافت کنن و تا آخر، پا به پای بقیه، ت وی این لجنزار غرق شن ...

جمله ی اهورا که تمام شد، آوا دست سردش را جلوی دهانش گرفت و زمزمه کرد:

-خدای من... چه وحشتناک!

اهورا نفس بلندش کشید و دیگر حرفی نزد. همینقدر اطلاعات برای دخترک کافی بود. حالا چیزهایی را که بای د میدانست. بیشتر از آنکه محرمانه بود و بخ شهایی هم از شخص بود که نیازی به بیانشان برای آوا و هیچکس دیگر نبود.

آوا خواست حرفی بزند که همان لحظه پیشخدمت سفارش را آورد و باز اهورا با اشاره‌ی نامحسوس دستش، وادار به سکوتش کرد.

پیشخدمت‌ها تچاکلت و ک نپانا را مقابل آوا گذاشت و رو به اهورا گفت:

-امر دیگرهای نیست قربان؟

-نه؛ میتونی بری...

لحنش محکم و دستوری بود. انگار کلا عادت داشت با همه مثل زیردستش حرف بزند.

پیشخدمت که رفت، سریع آوا پرسید:

-حالا نقش من این وسط چیه؟

اهورا انگش‌ت‌ها یش را درهم قفل کرد و سرش را رو به جلو خم کرد.

-تو یه کلیدی دختر! یه کلید به جهنمی که هامون منتظره حاکمیت

شو از شاهپور بگیره...

قصدهامون و مانیا اینه که یا به عنوان نقطه ضعف، یا وارث، برای زمین زدن شاهپور ازت استفاده کن...

و در ادامه؛ با غیظ تو ی ذهنش جملهای ردیف کرد: «هرچند تا من زنده باشم، بای د خواب داشتن تورو

ببین...»

آوا با رنگی پ‌ریده نگاهش کرد. حق با اهورا بود. تمام این مدت، دست شست‌ن هامون از دشمنی با شاهپور، درواقع

بخاطر دوست داشتن آوا نبود. مردک خیالات بد و بسیار کثیفی راجب دخترک از همهجا بیخبر در سر داشت. ولی

مگر اهورا می‌گذاشت به نقشه‌هایش برسد؟

دسته‌ی کی‌ف کوچ‌یاش را فشرده و خواست بلند شود که اهورا تشروار با اخم گفت:

- حرفامو نو که زدیم. به نظرم بهتره برگردیم...

اهورا با چشم به ل یوانهای مقابلش اشاره کرد و گفت:

- همه روتا ذره ی آخرم یخوری، بعدم یریم...

آوال بهایش را به هم فشرد و «زورگو» ی زیرلی گفت و مشغول شد. اهورا ش نید، اما بیاینکه به روی خودش بیاورد، نگاه منتظرش را به او دوخت. نم یخواست نیمه ی راه آوا فشارش بیفتد یا حالش بد شود.

همانطور که از پشت شیشه ی خیس از باران، به ساختمان سفید شهرداری نگاه میکرد، با وجود اینکه م یدانست اهورا همه چیز را نگفته و پرونده را قدری لاپوشانی کرده است، گفت:

- حرفات کامل و ب ینقص بود، اما نم یدونم چرا با وجود تموم این مسائل، قبول کردی منو تحویل هامون بدی!

آخ م اهورا، روی چهر هاش غلیظ شد و گفت:

- من تورو به کسی تحویل نمیدم. اون حرف صرفا یه لفظ فیک بود برای عق د شراکت با هامون. نکنه یادت رفته از اول برای چی این باز یو راه انداختم؟

آوا نفس عمیقی کشید و پلک زد و نگاهش را از شیشه برداشت و سمت نی مرخ اهورا کشاند.

نه؛ یادم نرفته... منتها از اونجایی که اصلا آدم قابل پی شبینیا ی نیستی، گاهی وقتا مجبورم دوباره س ربح ثهای قدیم یو باز کنم که خیالم از بابتش راحت شه...

اهورا پاسخش را نداد و آوا هم دیگر حرفی نزد و تارس یدن به ویلا، تنها چ یزی که سکوت بی نشان را میشکست، صدای باران پایزی و خوانند های بود که اهورا با صدا و آهن گهایش بدجوری همزادپنداری م یکرد. بهخصوص الان، که سنگین ی حسی که از لحظه ی دیدن آوات و ی قلبش جا گرفته بود، بیشتر هم شده بود و عطر نرگس دخترک که مشامش را نوازش میداد هم تش دیدش میکرد.

شاید میخواست س یگار بکشد، سرعت برود و مثل همیشه، با تمام وجود، انتقام خشمش را از موتور ماشین و فیلترهای س یگار بگ یرد. اما امروز... حالش طور دیگری بود. خشمگین بود. اما این خشم، از عصبانیت و نفرت همیشهایش نبود. این خشم از دست خودش بود.

از سنگینی قلبش بود. از آن آرامش لعنتی بود، که قبلاً از صدای ساز و آواز چش میهای درشت و صورت معصوم و ظریف آوا به جانش القا میشد... مگر او در پی آرامش نبود؟ مگر انتقامش هم از سر آرام گرفتن روحش نبود؟ پس الان که تنها منبع آرامش دنیایش را پیدا کرده بود؛ عصبانیتش برای چه بود؟

شاید جواب این سوال را خودش هم نمیدانست...

آوا، بادقت متن آهنگ را گوش میداد و تمام ذهنش درگیر این بود که چرا با وجود متن قشنگش، این همه غمگین است!

به ظاهر نگاهش را به خیابانهای بارانخورده و سبزگیلان دوخته بود، اما درواقع، تمام حواسش به نفسهای بلند آوا میکشید بود و هر چند دقیقه یک بار، عطر تلخش را با دمی عمیق، به ریههایش میکشید و همانجا ذخیره اش میکرد.

رفتار آوا به وضوح امروز باهاش بهتر بود، حالا بخاطر حرفهای سنگینش بود یا به هر دلیل دیگر، برای آوا مهم نبود.

دخترک که الان واقعتاً رامیدانست، بینهایت شاد بود از همه مخون و همه منژاد شاهپور نبودن. پدرش هرکس که بود، آوا دوستش داشت و ندیده و نشناخته به موجودی چون شاهپور ترجیحش میداد.

(دیوار بی در-محسن چاوشی (توی

این خونه پوسیدم خدایا مگه

دیوار اینجا در نداره

آوای جنون
چقدر ب اید تحمل کرد این عشق قمگه دنیا در
و پیکر نداره چشم ک م سوشد از بس گریه
کردم نمیدونم کی از این خونه میرم دارم

میپوسم و چشم انتظارم دارم میمیرم و از رو

نمیرم

هی سرب هراهرتر، هی سرب هزیرتر، هی گوشهگیرت ر

هر لحظه خست هتر، هر لحظه تل ختر، هر لحظه پیرت ر دنیا ی

من توی ی، دن یا ولی م یگن، زندون مؤمنه آخه چجوری از، خی

ر تو بگذرم، این غیرممکنه درست از اولین باری که رفتی درست

از اولین باری که مُردم درست از آخرین برگی که باختی درست از

آخرین دستی که بُردم درست از روز اول رفته بودی همون روزی

که من از دست رفت م عزیزم عشق تو ب نسبت من بود منم تا

آخرب نسبت رفت م

هی سرب هراهرتر، هی سرب هزیرتر، هی گوشهگیرت رهتر

لحظه خست هتر، هر لحظه تل ختر، هر لحظه پیرت ر دنیا ی من

توی ی، دن یا ولی م یگن، زندون مؤمنه آخه چجوری از، خی ر تو

بگذرم، این غیرممکنه

کمر بندش را که باز کرد، سمت اهورا که قفل ماشین را زده بود و نگاه مستقیمش با اخمی غلیظ به انتهای باغ بود برگشت و گفت:

خودت نمیای تو؟

بی اینکه رد نگاهش را تغییر دهد، سرد و جدی پاسخش را داد.

نه؛ چندتا کار ناتمام برای انجام دادن دارم...

آوا خط نگاه اهورا را گرفت و چشم مهایش زوم شاهپور شد که کنار دست زنی تقریباً میانسال، اما بسیار شیک پوش زیر آلاچیق نشسته بود و همان لحظه، در میان خندهای زن، خم شد و دستش را بوسید که برق چشمهای زن از نگاه اهورا و آوا دور ماند که چطور با لبخند گوش به حرفهای شاهپور سپرده بود.

فک اهورا، از نفرت و خشم منقبض بود و چشم مهایش سرخ بود و آوا، با انزجار چشم مهایش را به هم فشرد و توی دلش «کفتار پیر لعنتی» نثار شاهپور کرد.

نگاهی به نی مرخ غضبناک اهورا انداخت که او هم همان لحظه سرش را چرخاند و چشم مهایش که قفل نگاه دخترک شد، لب زد:

هامون به مناسبت ورودش امشب یه مهمونی ترتیب داده. حضور تو هم واجبه...

صورت آوا لحظهای رنگ باخت و حس کرد چیزی ته قلبش فرو ریخت. دخترک به وضوح ترسیده بود. هم از تنهایی با شاهپور... و هم از شرکت در بزم هامون! قبلاً سابقه‌ی حضور در محافلش را داشت و اصلاً دوست نداشت باز پا به آن مدل مکانها بگذارد. مخصوصاً که ذرهای امنیت از سمت ه‌یچکس حس نم‌یکرد...

با لحنی آرام و تاحدودی غریب، خیره در تیللهای سبز شفاف چشمهای اهورا، گفت:

م‌یخواهی منو با شاهپور بفرستی بیام؟ اونم تک و تنها؟

اهورا از صدای ظریف او، حس کرد ترکی عظیم، روی یخ قلبش نشست و اخمش از صورت غمگین و گرفت هاش، قدری کمرنگ شد.

آوای جنون
-مگه تا حالا غی رای ن بوده؟

-تا حالا غی رای ن بوده؛ اما فکر م یکردم از اینجاش به بعد روس ر قولت م یمونی و حواست بهم هست...

-من س ر قولم هستم! گفتم دورادور مراقبتم و حمایت موداری، همه جوره هم تا هر جا که این قض ایا طول بکشه، پاش م یمونم... منتها نمیفهمم چرا داری همهیچیو الکی به هم ربط میدی و دنبال مقصر م یگردی...

آوا چند ثانیه نگاه اخمآلودش را نگ ریست و بعد بی هیچ حرفی سر به زیر انداخت.

اهورا کمی صورتش را جلو برد و با لحن آرامی که به هیچ عنوان شبیه همیشه هاش نبود، گفت:

-م نو نگاه کن آوا... .

دخترک بزاق دهانش را فرو برد و نرم نرمک نگاهش را بالا کشید و مردم کهایش، توی چش مهای اهورا قفل شد.

-ای ن ترس نگاهت از چیه؟ چرا جسارت همیشه رو تو نگاهت نم ببینم دختر؟ یه مهمونی نمیتونه اینطوری به ه

مت ریخته باشه، پس درد اصلی تو بگو و بهونه تراشی نکن...

چه میگفت آوا؟ چطوری درد دلش را بیان م یکرد و میگفت چه مرگش است که برای اهورای مغرور سندگل، فهمیدنی باشد...؟! اصلا او مگر میتوانست احساس دخترک را درک کند...؟!

تنها توانست آرام لب بزند:

-من فقط نم یخوام با شاهپور تنها باشم، همین. به خصوص الان که تموم حقیق تو راجبش میدونم...

-دونستن حقیقت چیز بدی نیست. آدما تو زندگی واقع یشون مدام نقش بازی میکنن، هرچی بیشتر نقابارو

بشکافی و به چهره ی واقع یشون نزدیک بشی، فقط به نفع خودته!

آوا به نرمی سرش را به طرفین تکان داد.

-گاهی وقتا دونستن حقیقت انقدر وحشتناکه که ترجیح میدی اصلا واقعیتی وجود نداشته باشه...

کاش تموم زندگی، فقط یه خواب بود! یه رؤیا که تیکهها شو خودت بغل دست هم میچیدی و جفت و جور م

یکردی... نه اینکه واقعیت تصوی رگری هشو دنبالت بکشه و عین بختک، روی دنیات سایه بندازه...

اهورا نفس عمیقی کشید.

- خواب و رؤیا، برای آدمی که بیهدف و روی باد هوا گام برداره و جلو بره؛ اگر کسی هدفی رو دنبال میکنه، بای د

پنجه تو پنج هی حقیقت زندگی بندازه و در رو باهاش بجنگه...

خوابش اید به ظاهر چیز خوبی به نظر بیاد، اما پوشالی و هیچوقت اونطور که باید، بارت نمیاره...

در حالیکه واقعیت پوست کلفتت مکنه! اونقدر که دیگه هیچی نتونه رو تنت کوچکتترین خراشی بندازه...

آوا چند لحظه به حرفهایش فکر کرد و اندیشید که چقدر سختی زندگی و سرشاخ بودن با شغلش، دیدگاه او را عوض کرده. شاید این همه سرسختی و تحکم در رفتارش، اگر تمام حقایق دنیا ی سیاهش را میدانست، اصلاً چیز عجیبی نبود و خیلی هم باهاش جور در میآمد.

بعد از قدری مکث، خیره در تیلهایش میشه ای چشمهایش گفت:

- چطوری هدفی رو که توی رؤیادنبالش میکردم به حقیقت متصل کنم؟ با موندن همجوار شاهپور؟

اهورا با مکث کوتاهی، مردمکهایش فنقی رنگ چشمهای غمگینش را از نظر گذراند و بعد بی کم و کاست، آنطور که باید پاسخش را داد.

- گاهی وقتاً، واسه پیش بردن هدف، باید از هر روشی وارد عمل بشی... حتی اگر پاش افتاد، با دشمن دست بدی و باهاش توی جبهه وایستی و در نهایت، توی یه فرصت مناسب، زمینش بزنی...

- اونوقت زمین زدن کسی که همپاش وایستادی؛ خیانت نیست؟

- زمین زدن کسی که سالها خون تو مکیده و باعث و بانیتباهی زندگیت شده، اسمش خیانت نیست؛

انتقامه! تقاص!

آوا با چشمهای درشتش، صورت اهورا را نگاه میکرد که چقدر این جمله را پر نفرت بیان کرده بود و «تقاص» را با

چه حرصی گفته بود...

انگار کینه‌های بسیار کهنه و سنگین، حتی سنگی نتر از غم و دردهای آوا، توی نی نی چش‌مهای اهورا افتاده بود. کینه‌های که تازه آوا متوجهش شده بود. رد سرخی از آتش شعل‌هورش، در تیل‌های زیبای چش‌مه‌هایش شراره می‌کشید. انگار علت خشم همیشگی‌اش هم، همین نفرت غل‌یظ بود...

همانطور صورت اهورا را نگاه می‌کرد و مشغول ترجمه‌ی چش‌مه‌هایش بود که او از صندلی عقب چتر سیاه مردانها‌ی را برداشت و سمتش گرفت.

-از اینجا تا وی لاکم مسیری نیست. زیر بارون، بدون چتر، سرما می‌خورم...

آوا با لبخندی محو دستش را جلو برد و چتر را گرفت که همان لحظه دوباره صدای اهورا را شنید:

-سعی می‌کنم امشب خودم پیام دنبالت. اما اگر به هر دل‌یلی نشد یا نتوانستم، حرفا مو‌یادت باشه و مخالفت بی‌جا و بی‌دلی‌ل نکن که چنت‌ه‌ی شاهپور برای هر یک حرف تو، پُر از ده تا جواب محکوم‌کننده‌ست...

آوا سرش را تکان داد و در ماشین را باز کرد.

هنوز یک پایش را بایرون گذاشته بود که، با چیزی که ناگهانی به ذهنش خطور کرد، در را بست و نی‌مرخش را کمی سمت اهورا می‌ایل کرد و آرام، با لحنی که اهورا بی‌اغراق، دوستش داشت، لب‌زد:

-توئم مراقب خودت باش جناب سرگرد. یادت باشه، تو جبهه‌ی دشمنت، یه یار خودی داری که بدون تو محاله بتونه از پس گرفتن انتقام از اون شیطانی که روزندگیش خیمه زده بریاد...

و بی‌اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، تر و فرزند از ماشین پیاده شد و چتر را روی سرش گرفت و سمت وی لا قدم تند کرد.

نگاه اهورا، اندام ظریفش را تا بالا رفتن از آخرین پله و محو شدن از نظرش، تق‌یب کرد و با نفسی عمیق، دستش را بین موه‌ای‌ش کشید. با همان نفس، عطر نرگس به جا مانده در اتاقک فلزی ماشین، بار دیگر در مشامش پیچید. این رایحه دیگر برایش تند و آزاردهنده نبود... ریه‌هایی که سالها با دود سیگار و ادکل‌نهای تلخ‌خو گرفته بودند و می‌سوختند، انگار فقط رایحه‌ی گرم و دلنشین نرگس، آن‌هم فقط از جانب آوا، التیام می‌بخشید و تسکین می‌داد... درست مثل صدای سازش، که زمان زیادی بود آرا می‌بخش قلب پر دردش شده بود...

ماشین را مقابل کلبه‌ی کوچکی که بسیار حرف‌های، با شاخ و برگ درختان استتار شده بود، نگه داشت و پیاده شد.

شاخه‌ها را کنار زد و کلید کوچکی که متعلق به آنجا بود را از جیب کتتش بیرون کشید و توی قفل چرخاند.

شهرام که داخل کلبه درست مقابل درایستاده بود، ب‌یخبر از اینکه چه کسی کل‌ی در چرخانده، به محض باز شدن در س‌ریع اسلحه‌اش را از غلاف کشید و رو به مقابلش نشانه گرفت. با ورود اهورا، نفس آسودهای کشید و همانطور که اسلحه را س‌رج‌ایش می‌گذاشت با لبخند گفت:

-رسیدن بخی ر اهورا خان! چه عجب ما شما رودی دیم!

اهورا جلورفت و ب‌یحرف با شهرام دست داد و در مقابل احترام مأموری که پشت سیستم نشسته بود، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

چش‌مه‌ایش را سمت سع‌ید که توی بالکن خوش و خندان تلفن حرف‌م‌یزد کشید و اخمش کمی رنگ گرفت و رو به شهرام گفت:

-سع‌ید اینجا چیکار میکنه؟

شهرام نی‌منگاهی سمت سع‌ید انداخت.

-از صبح اینجاست! از قیاف‌هاش داد‌میزنه یه چیزی زیر سرش خواب‌یده؛ اما اینکه چی...

و شان‌ه‌ایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-الله و اعلم!

اهورا دیگر این بحث را ادامه نداد. او که به‌رحال قصد گوش‌م‌الی دادن سع‌ید را داشت، حالا که او خودش با پای خود اینجا آمده بود، کاش راح‌تر شد ه‌بود.

-کارا چطور پی ش میره؟ همهچی مرتبه؟ شهرام نفس بلند

ی کشید و سرش را تکان داد.

-همهچی خوبه... توی وی لا اتفاق خاصی نمیفته، دو نفر و گذاشتی م از اینجا اطلاعاتو رصد کنن. خودمم گه گاه میام بهشون سر میزنم...

اهورا نگاه کوتاهی به مأمور پشت مانیتور انداخت.

-ای ن که فقط یه نفره...

-اون یکی رو فرستادم بره نهارشو نو بگ یره بیاره. بیچارهها یه بند اینجان رنگ آفتابو نمیبینن... بیرون رفتن واسه عوض شدن حال و هواشم بد نبود...

اهورا درحالیکه سمت مأمور پشت مانیتورم یرفت، گفت:

-بعد از مهمونی امشب باید جایگاهو خالی کنیم. این کلبه احتمال شناسایش بالاست.

محله بعدی که مشخص شد، دو نفرم نگهبان بزار جلو در مراقب باشن، چون یه درصدم آگه احتمال لو رفتن وجود داشته باشه چهار نفر بهتر از دو نفرم یتونن از پس خودشون بر بیان...

شهرام سرش را به نشانه تایید تکان داد و مأمور پشت سیم خواست به احترام اهورا بلند شود که او دستش را روی شان هاش گذاشت و از این کارش ممانعت کرد.

نگاه سبزش را سمت مانیتور کشید و در همان حال گفت:

-یه گزارش کوتاه اما شفاف و کامل از اتفاقات این مدت رو همین الان به صورت شفاهی و بدون فوت وقت بهم ارائه بده...

مأمور «چشم قربان» زیرلبی گفت و نشانگر موس را روی نقشهای که روی صفحه پیدا بود حرکت داد.

-در رابطه با وی لای جاوید، ردیابهای ما سه جا متصلن و با بهترین کیفیت تصاویر رو مو به مو و به صورت کاملا دقیق، ارسال میکنن. دوربینها قابل یت شنود هم دارن بنابراین ری ز به ریز مکالمات هم در اختیارمونه. البته؛ امواج آشپزخونه و اتاقها رو پوشش ن میدن و این قسمتها تحت رصد ما نیستن...

سه نفر هم رابط در اون وی لای داریم، که اگر اتفاقی از چشممون دور مونده باشه روس ریکا به خط تلفن ی پ ایگاه اطلاع بدن و به طور کلی، در طول روز چهاربار با ید گزارش ارسال کنن.

-متوجه ه ویتون که نیستن؟

-خیر جناب سرگرد. از خدمتکاری وی لای هستن که با پرداخت مقداری پول خیلی راحت زیر بار جاسوسی رفتن و اصلا هم به ای به اینکه ما کی هستیم ندادن... از هویت شما هم کاملا بیاطلاعن.

اهورا سرش را تکان داد.

-ادامه بده...

مأمور نشانگر را سمت نقشه ی بعدی برد و ادامه داد:

-اینجا همون وی لای قدیمیه که امشب مهمونی هامون افخمی اونجا برگزار میشه. افراد دورتادورشو پوشش دادن و همه چیز من باب عملیات امشب آماده و مهیاست. در رابطه با انبار و محمولهها هم که خودتون دیروز به طور مستقیم ناظر بودید و هیچ مشکلی وجود نداره. همه چیز مطابق امر سردار، تحت کنترله...

اهورا با اخم مکان وی لای را نگاه کرد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و مأمور فولداری را باز کرد و اهورا مشغول چک کردن اطلاعاتش بود که صدای او را شنید:

-ریز به ریز موارد صوتی و تصاویر ویدیویی و هر اطلاعات ری ز و درشت دیگه، در این قسمت ثبت شده و فقط منتظر دستور شمائی یم که اگر امر کنید، اطلاعات به مرکز هم ارسال بشه...

اهورا نگاهش را سمت شهرام کشید و پرسید:

-نظر تو چیه؟

شهرام دو قدم جلو آمد و دس تهایش را توی جیب شلوارش گذاشت.

-من صلاح م بدونم جزئیات کار فعلا محرمانه بمونه، به وقتش قسم تهایی رو که لازم بود به خود دادستانی ارائه م

یکنیم...

اهورا با مکث، نگاهش را با اخمی کمرنگ سمت چهره‌ی مأمور کشاند و گفت:

-از نظر من هم اینطور بهتره. فعلا تموم فای لها رو تو مموری همین س سیستم نگه دار، هیچگونه نسخه‌ی دوم یا کپی

ازشون به هیچ عنوان نباید در دسترس شخص دیگه‌ی قرار بگیره... حتی خودت و همکارت! یا من و شهرام...

زمان مناسبش که برسه، خودم شخصا هارد رو ازت تحویل میگیرم... مفهوم بود؟ مأمور سرش را تکان داد.

-اطاعت جناب سرگرد.

اهورا نگاه از مأمور گرفت و همان لحظه متوجه شد که سعی د تماسش را خاتمه داده و تلفن را توی جیب

کاپشنش گذاشته و سمت در شیش‌ها‌ی بالکن م‌آید. اخمش رنگ گرفت و خواست سمتش برود که شنیدن

صدای باز شدن در، برایش همزمان شد با شنیدن صدای دوباره‌ی مأمور:

-قربان فراموش کردم چیز دیگ‌ها‌ی رو اطلاع بدم؛ دیروز حوالی بعدازظهر یکی از

دوربینهامون که طبق خواست‌های شما داخل یکی از اتاق‌خوابها کار گذاشته شده بود، به طور کامل از کار افتا

د! میتونستیم دوباره ارتباط رو برقرار کنیم؛ اما سرگرد فتوحی امر کردن صلاح بر اینه که صبر کنیم شما بیای و بعد

کار درس تو انجام بدیم. دستور چیه قربان؟ اهورا با یادآوری دیشب، اخم کرد و دستش را به چانه‌اش کشید. اصلا

ین روزها محال بود جایی برود که ردی از آوا آنجا وجود نداشته باشد. تا م‌یخواست ازش غافل شود، فکرش از نو

خودش را به در و دیوار ذهنش م‌یکوبید.

-نیازی به ارتباط دوباره نیست. دوتا ردیاب کفایت م‌یکنه...

مأمور چند لحظه به اهورا نگاه کرد و بعد گفت:

-چشم قربان. هر طور که شما ما یلید.

-درضمن؛ تا آخر امروز اطلاعات کامل رابط‌ها رو برام ارسال کن.

-اطاعت جناب سرگرد .

مأمور که دوباره مشغول به کارش شد، سعید درحالی که م یخندید و شهرام از دست شیطن تهایش سر تکان م یداد، از او فاصله گرفت و سمت اهورا آمد و با لبخند گفت:

-به! باد آمد و ب و ی عنبر آورد! پسرخاله ی ما از کلبه سر درآورد! راه گم کرد ی اهورا خان؟ یا خد ای نکرده طل بی چیزی از مون داری اومدی پ یش؟

اهورا با اخم نگاهش کرد و چش مهایش را تا دست او که مقابلش دراز شده بود پایین کشید و دوباره خیره شد به چش مهی ش و غیظ کرد:

-ببند نیش تو سع ی د تا خودم باش یکوند ن هر س ی و ش یش تا دندونت رو نشکوندم. فکر نکن اگر خود تو بز نی به در لودگی، یادم میره دیشب چه خبطی کردی...

سعید لبخندش را جمع کرد و دستش را پشت گردنش کشی د و خیلی آرام گفت:

-بیخیال شو جون سعید؛ اگه باهات کار واجب نداشتم که مزاحم نم یشدم. بعدشم؛ من میدونم تو اهل ای ن برنامه هها نبودی و الانشم نیستی... منتها هیچ گلی که بی خار نیست، هست؟ بالاخره توئم گی رش افتادی دیگه...

اهورا دندا نهایش را به هم فشرد و گفت:

-خودت گفتی یحتمل طلبی دارم که اومدم پ یش؛ پس لفظ مهمل واسه من پیاده نکن و بیا بیرون که یه تص فیه حساب بهم بدهکاری...

و قبل از سعید خودش از کلبه خارج شد. سعید پوفی کش ید و با لبخندی کمرنگ از سرسخت ی اهورا س ری تکان داد.

شهرام کنارش ایستاد و گفت:

-از من به تو نصیحت؛ کله خراب نباش و با دم ش یر بازی نکن! تو نم یتونی آت یشو به آتیش بکشی پسر... اهورا خود آتیشه، پس دور غرورش پرسه نزن که درنهایت خودت میسوزی...

- کجای کاری شهرام خان؟ من که جرعه هم نیستم، ولی خبر نداری آتیشها وی ه افتاده به جون آقا شیره...
منتها خودش زده به خواب و نم یخواد بیدار شه...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد و بعد با شک گفت:

- منظورت چیه؟

سعید خندید و بیا اینکه حرفی بزند، زیپ کاپشنش را تا آخر بالا کشید و از کلبه خارج شد.

شهرام کتش را از روی چوبلباسی کوبیده شده به دیوار کلبه برداشت و بعد از سفارشات لازم به غلامی، مأموری که مسئول ثبت اطلاعات بود، او هم از کلبه خارج شد. دور از حدس نبود اهورا چرا سعی در بیرون کشیدن او بود. اهورا اهل زیاد حرف زدن نبود ولی س عید

برعکس او همه مدل چرت و پرتی می گفت. اهورا به هیچ عنوان حاضر نبود پسرک تخس مسائل شخصیشان را مقابل زبردستش بیان کند. مرد جوان مغرور بود و غد و چه کسی بهتر از رفیق چندین و چند سالهاش او را میشناخت؟

به محض خروجش از کلبه، چشمهای متعجبش خیره به اهورا شد که دست سعید را رو به عقب پیچاند و در میان آخ و ناله های او که صورتش جمع شده بود، با چشمهای عصبانی و صدای پرازخشم، از لای دندان میغرید:
- دفعه آخرت باشه بغل گوش من سوسه میای و لیچار به هم بند می کنی و پاتو تو کفشم میکنی سعید! خودت بهتر از هر کسی میدونی مجازات دخالت و مزخرف گفتن افراد خاطی رو چطور حواله میکنم طرفشون که تا عمر داشته باشن ورد زبانشون بشه غلط کردم... فکر میکنم اگر خودت با زیون خوش دهن تو ببندی خیلی به نفعته تا با گل گرفتنتش به دست من خفه خون بگی پری؛ نه؟ سعید همانطور که آخ و ناله می کرد گفت:

- خیل یخب... ولی مگه بد میگی م اهورا؟ من که میدونم تو از چی شاکی شدی ولی...

اهورا بیشتر دست سعید را فشرد که او آخ بلندی کشی د و حرفش نیمه ماند.

شهرام خواست حرفی بزند که اهورا خلی نامحسوس بهش اشاره کرد و از مداخله‌اش جلوگیری کرد و او به ناچار سر جایش ایستاد و اهورا با صدای بلند گفت:

-اتفاقاً ای نبار فقط و فقط از دست خود بچه پرورته که اعصابم خرابه. باری که کجه، به منزل نمیرسه پسر! پس حواس تو به کارت بده و سر تو فرو کن تو چنته‌ی خودت و انقدر به اطرافت فضولی نکن که اگر سمت لاک من سرک بکشی، هبط اعمالتمیشه و جزای پاتو کفش من کردن مساوی چی زی جز خط زدنت نیست... و با غیظ، آرامتر ادامه داد:

-برای من نه فک و فامیلی و نه دوست و آشنایی، کوچکتی نازش نداره! آدمی که از پس وظایفش برنیاده، یه موجود اضاف هست! پس بدون خودتی که جایگاه خودتو عین میکنی... میتونی با کم کاری هر اونچه که داریو خراب کنی و بایه تیپا، عین آب خوردن بیرون انداخته بشی؛ میتونی هم عین بچه‌ی آدم ساکت و آرام کاری که بهت محول شده رو انجام بدی، دست آخرم اجرت شو بگی و بری رد کارت...

-منم نم‌یخوام برم اهورا. بهرام بدبخت تک و تنها تو اون گالری جون نم‌یکنه که من فردا پس فردا دست خالی برگردم برم پیشش...

-پس به خاطر رفیقت و گالریت هم که شده، اصلاح پیشی و جای سرتو و هر سوراخی فرو بردن، اونطور که باید رفتار میکنی... وای به حالت سعید، وای به حالت اگر یک بار دیگه کلامی رو از امثال خزعلات چند دقیقه قبل، نجویده روزبون بیری؛ اونوقت بیشتر از سه ثانیه طول نم‌یکشه که به راحتی و با همین دستام، روزگارتو تا اب‌دسیاه کنم...

و با فریاد بلندش، سعید بیشتر صورتش را جمع کرد:

-شیرفه م‌شد؟

پسرک نالان خودش را کمی عقب کشید که از درد دستش کمی کم کند و در همان حال گفت:

-شیرفه م‌که هیچ؛ خرفهم هم شد! داداش من، گره‌ای که با دست باز میشه رو که به دندون نم‌یگیرن... ول کن این دست و اموند هی ما رو...

اهورا با غیظ هولش داد. پسرک معلوم بود باز دوباره حرفهایش را تکرار می‌کند و الان صرفاً از بیم اوست که ساکت شده و زبان به کام گرفته است.

سعید همانطور که دستش را به بازوی ش می‌کشید، انگار نه انگار تا الان اهورا تشرش می‌زده، بدون اینکه توی چشم مه‌ایش نگاه کند گفت:

- شانس بیاری چی زیش نشده باشه، وگرنه دیه‌مو تمام و کمال ازت می‌گیرم. منم نخوام، ایرج پا شو تویه کفش می‌کنه و تا قرون آخر شو به زور هم شده از پاچه‌ها بیرون می‌کشه... حالا ببین کی گفتم...

اهورا درحالی‌که سیگارش را روشن می‌کرد پاسخش را داد.

- وجود می‌خواه زور و زورکشی...

سعید با خنده‌های کوتاه‌شانه بالا انداخت و کمی تان صدایش را بالا برد.

- که من ندارم... بابام هم تورو ببینه یادش میره...

بعد با خودش زیر لب نجوا کرد: «ولی من از حرفم پان این میام اهورا خان... هرچی هم بهونه بتراشی و زیرش بزنی، دلم روشنه که شازده خانوم قاپ تو دزدیده! بد هم دزدیده...» اهورا صدای ش را نشنید. یا شنید و اهمیت نداد و بخیال، با قدمهایی بلند و بسیار محکم، سمت ماشین رفت و پشت رل به انتظار شهرام و سعید نشست.

شهرام سمت سعید رفت و شان‌هاش را کشید و با اخم گفت:

- عقلت کمه که سر به سرش می‌زاری س عید؟ نم‌یدونی اهورا عصبانی که بشه دیگه خدا و خرمانم یکنه؟!

سعید با خنده س‌ری تکان داد و شهرام دوباره گفت:

- چه گندی زدی که اینطوری آمپر چسبوند؟

سعید ی‌ک‌تای ابرویش را بالا انداخت و دس ته‌ایش را به کمرش زد.

-جناب سرگرد تو چرا عین این همکارت به عالم و آدم بدبینی؟ گندکاری کدومه مرد مؤمن؟ من آگه به عمرم یه حرف حساب زده باشم؛ همینه! که اونم واضح نگفتم، فقط دارم بهش حالی میکنم که با جماعت دراز گوش طرف نیست و یه بارکی خر فرضمون نکنه...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد.

-درست حرف بزمن بدونم چی شده...

سعید با شیطنت لبخند زد.

-شازد همون پاشگ یر کرده توقصر شاهپور، شهرام خان!

شهرام با بهت نگاهش کرد. توی ذهنش مدام این ایده چرخ چرخ میخورد که دیشب سعید زیادی گلک شیده و الان یاوه میبافد.

-چی داری میگی؟ چرا چرت و پرت ردیف میکنی پسر! یعنی چی که پاشگ یره؟ سعید پوفی کشید و

یک دور چشم مهایش را توی کاسه چرخاند.

-دآخه مغزتو به کار بنداز کارآگاه فتوحی؛ آگه من چرت و پرت میگفتم، اهورا واسه خاطر یه مشت به قول خودش لفظ مهمل، آب روغن قاطی میکرده و میفتاد به جونم؟ بعد آرامتر ادامه داد:

-دوسالی میشه که یه نفر تو زندگی ش؛ منتها نه به اون صورت... دورادور حواسش بهش هست... منم با زرنگی خودم ای نوفهم یدم وگرنه اهورا که گزک دست کسی نمیده... الان هم جریزه به خرچ دادم تا دستگ یرم شد طرف کیه...

شهرام همانطور بهت زده نگاهش میکرده. میفهمید سعی دچه میگ وید اما نم یخواست باورش کند. اصلا این یک مورد با منطقش جور در نم یآمد!

چندی ن سال بود که اهورا و شهرام دریکی یکی روزهای تلخ و شی رین کنار هم بودند. کی بهتر از او اهورا را میشناخت؟ اخلاقشان مو به مو در دست یک دیگر بود. اهورا نه اهلش بود و نه اصلا بهش میآمد اهل دل بستن یا احساساتی

شدن باشد... به خصوص نسبت به دختری در ملک جاوید که از قضا هم خون او هم هست! جاوی د دشمنی بود مکار و ابلسی بود گمراه که در حال حاضر هرد و ی آنها تمرکزشان را روی نابود یاش گذاشته بودند. علاوه بر این، شهرام به وضوح متوجه نفرت گنگ و مرموز اهورا از شاهپور شده بود. پس با هر منطقی حساب میکرد، محال بود اهورا پشت پا به تمام نقشهها و هماهنگ یهایشان بزند و درگ یر چنین حاشیها ی بشود... هرچند، عشق که منطق و حرف حساب سرش نمیشود؛ م یشود؟!

توی فکر و خیالش غرق بود و به نقطهای نامعلوم خیره شده بود که با صدای سعید، به خودش آمد.

- کجا غرق شدی جناب سرگرد؟ غریق نجات بفرستم ب یاد کمک؟ شهرام چند لحظه

نگاهش کرد و بعد نامطمئن و دو به شک گفت:

- تو از کجا مطمئنی سعید؟

- اوای ل باورش برای منم سخت بود، در حدیه تئوری که فکر کردن بهش هم کار سادهای نبود. اما اهورا ت غیر کرده. زیاد میره تو فکر، الکی آروم میشه و بایه جرقه کوچیک منفجر میشه... ضرب و شتم امروز هم که یه مهرت آید مستی زد پای تموم فکر و خیالای من... حالا تموم اینها همه یعنی چی؟

یعنی پایهای احساس اهورا کم کم داره متزلزل میشه و این به اتفاق خوبه! من و تو باید الان حواسمون بهش باشه که رفیقشیم... بیرون آوردن اهورا از این حال و روز و برگشتنش به زندگی، فقط به دستای یه دختر ممکنه. حالا هم خودش اون کسی که باید رو پیدا کرده... فقط نم یخواد زیر بار بره...

شهرام کلافه نفسش را فوت کرد و دستش را به صورتش کشید. شاید سعی د پریبراه هم نمیکفت. خودش هم متوجه تغیر حالتهای اهورا شده بود. اما فکرش هم به وجود یک دختر خطور نمیکرد. اخلاق اهورا ری زبه ریز دستش بود و اصلا بهش میآمد که روزی به فکر دل بستن بیفتد و درگیر احساسات شود. هرچند، با وجود اینکه شهرام شناخت بیشتری از اهورا داشت؛ اما بهر حال سعید در اینگونه موارد خیلی کارکشته تر از شهرام بود!

پس احتمالش بالا بود که حق با او باشد.

با تکبوقی که اهورا زد، هردو سمت ماشین راه افتادند و شهرام پیچک کرد:

- یادت باشه بعدا باید مفصل قضیه رو برام روشن کنی سعید...

سعید با شیپنتن یشخند زد:

ای به چشم! تا باشه از این شفاف سازی ...

هر دو سوار شدند و اهورا ماشین را از جنگل خارج کرد. سرعتش نسبتاً زیاد بود، حداقل خیلی بیشتر سرعت مجاز داخل شهر. از پشت عینک آفتاب یاش، سرخی چشم مهایش که بیانگر میزان خشمش بود، معلوم نبود وقتی با پکها ی ع میق، سیگار میکشید و دودش را از پنجره بیرون میداد.

شهرام از آینه بغل نیم‌نگاهی به سعید انداخت که سرش توی گوشه بود و تند تند چیزی تایپ میکرد و بعد رو به اهورا گفت:

امشب کاوه رو با خودت میبری؟

اهورا سرش را تکان داد و عینک آفتاب یاش را روی موه ای گذاشت.

من مجبورم نقش دلالی رو بازی کنم که جنس واسه رییسش جور می‌کنه و معامل‌ها رو جوش می‌زنه؛ یه فرد ثالث باید باشه که شاهپور از وجود سازمان مطمئن و عزمش برای همکاری جزم شه ...

سردار کلی روش تأکید کرده، هیچ قصوری نباید تو کارا به وجود بیاد. امشب این محمول‌ها باید هر طور که شده از بین بره ...

اهورا فرمان ماشینی را کج کرد و با همان اخم کمرنگ روی صورتش، با صدای محکم گفت:

قصدهامون و مانیا هم همینه، منتها من از اونا زرن‌گترم. کسی که بخواد منو دور بزنه در واقع داره دور خودش می‌چرخه ...

شهرام لبخند کمرنگی زد و ابرو بالا انداخت و با آرامش ذاتی همیشه یاش لب زد:

برمنکرش لعنت! به من داری می‌گی که از کف دست بهتر میشناسمت؟ اما بهرحال، با وجود تموم محکم‌کاریها و

اعتماد دو طرف‌ها که بینمونه، باید حواستو جمع کنی ...

مانیا آدمی نیست که به سادگی بشه ازش گذشت و دست‌کمش گرفت ...

-دست کمش نم یگیریم اما با وجود هماهنگی و برنامه هریزی قبلی که داریم، خل لی تو کار به وجود نیاید. از همه مه متر من بی ن خودشونم چند نفر آدم دارم که ر به ر راپورتشو نو میدن...

طبق قرار محمول هها رأس ساعت 10 امشب معامله م یشن و سه ساعت بعد با اتمام مهمونی از انبار به مقصد اسکله راهی شون م یکن... همون وقته که تو و نیروه ای مستقر در منطقه دست به کار میشین...

-اگه جابهجایی توسط طهموری انجام بشه همونجا م یتونیم کار شو بسا زیم...

-انتقالات همیشه بر عهد ه ی شروی ن که فعلا باهش کار داری م... در ضمن؛ این مرتیکه طهموری زنده ی ا مرد هاش مهم نیست، اطلاعاتشو م یخوای م که یه فایل در اختیار گروه تجسس قرار دادم و با زدن رد آدرس ا یپیش این کار از فاصله ی دور هم امکان پذیره...

یادت باشه رابط اصل ی افعی، مانیاست که در حال حاضر ربطهاش با شاهپور به شدت نزدیکه... پس احتمال اینکه طهموری هم جا شو بدونه کم نیست...

شهرام نفسش را ع میق فوت کرد. تا زمانی که هویت اصلی افعی را نفهمند، همینطور سردرگم یشان پابرجا باقی م یماند. هرچند، تا حدود ی هردو مطمئن بودند اصلا منصوری وجود ندارد که نقاب افعی به چهره بگذارد و به احتمال بسیار زیاد، مانی ا خودش از تمام این القاب استفاده میکند که راحتتر مورد اعتماد واقع شود و خطری ته دیدش نکند.

-و هنوز هم دور از دسترس... تا زیر پای شاهپور خالی نشه؛ ما نه به افعی، نه به منصور، نه به ریشه کن ی اون حزب لعنتی و از پا درآوردن شاهپور نم یرسیم... این آدم کمت رین مجازات براش اینه که دست قانون بیفته و تهش یه ابد و یک روز به ریشش ببندن...

اهورا با نفرت دندا نهایش را به هم فشار داد و دستش روی فرمان مشت شد. آرزوم یکرد ای کاش الان خرخره ی شاهپور را به ن یش کشیده بود و دس تهای مشت شد هاش توی صورت آن گفتارش یطان صفت فرود م یآمد. اما حیف... صد حیف که به صبر نیا ز بود...

-هر چیزی زمان مناسب خود شو م یطلبه. وقتش که برسه، خودم من قبل اینکه حضرت اجل سراغش ب یاد و قانون دست به کار بشه، والحمد لازمش میکنم... از دست من نمیتونه سُر بخوره و ق سر در بره! منتها فعلا وقتش نیست...

شهرام با اخمی کمرنگ سرش را تکان داد. چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

-با آوا حرف زدی؟ جریا نوم یدونه؟

سمت اهورا چرخید و بادقت و موشکافانه چهر هاش را هنگام شنیدن اسم آوا نگاه کرد.

تغیر نکرده بود و حتی رنگ مردم کها یش هم عوض نشده بود. فقط پلک زده بود، همین...

اهورا کمی رنگ به اخمش پاش ید و پاسخ داد:

-اونقدری که نیاز ه بدونه رو بهش گفتم. مابقیش بمونه بعدا... هرچی کمتر در جریان باشه به نفع خودشه... نمیخوام

با دونستن زیاد جزئیات زندگی ش به خطر بیفته...

شهرام دیگر حرفی نزد. حق با سعید بود. توجههای اهورا ب یسابقه بود.

از کی زندگی و جان مته مها و ه م نژاده ای دشمنش برایش مه م شده بود؟!

مگر اهورا همان ک سی نبود که جز به اعترافات آنها و پ یش بردن پرونده هایش به چیزی اهمیت نم یداد؟!

شاید واقعا این بار، آفتاب از مغرب درآمده بود و قلب یخ ی اهورا، حتی ذره ای هم که شده، تابش احساس را فهمید

ه بود ...

اهورا ماش ین را مقابل ستاد پارک کرد و هر سه پیاده شدند.

قد مها ی مرتب اهورا و شهرام، روی سن گهای ورودی ستاد فرود میآمد و سعید به آرامی کنارشان گام برم یداشت. راه رفتن محتاط این دو نفر، بیشت راز اخلاق و رفتار گنگشان او را کلافه میکرد. پسرک کم حوصله بود و عجول و بودن در کنار مأمورها ی اطلاعات آن هم به این نزدیکی، شاید برایش زیاد ی غیرمعمول بود.

سرباز جلوی در احترام گذاشت و اهورا خواست وارد شود که سعید از پشت سر صدا یش کرد و مانع شد.

- صبر کن پسر خاله؛ چهارتا کلمه حرف هست که ب ای د بهت بگم...

اهورا نیم نگاهی سمت او انداخت. پیدا بود چیزی که قصد گفتنش را دارد خصوصی است و یحتمل در حضور شهرام لب از لب باز نمیکند. پس سرش را سمت شهرام چرخاند و گفت:

- تا تو و کاوه مقدمه بچینید و سردار رو آماده ی شنیدن کنید، منم حرفای سعید رو میشنوم و م یام...

شهرام ابروی بالا انداخت و بی هیچ حرفی آن دورا با هم تنها گذاشت و داخل رفت. اهورا تا وقتی به کاوه رسد و باهاش مشغول صحبت شد، با نگاه دنبالش کرد و بعد چشمهای براق و شفافش را به صورت سعید دوخت و با لحن خشک و جدیاش گفت:

- میشنوم! فقط سریع و بدون اینکه لف تش بدی حرف تو بزن...

نگاه منتظرش به چهره ی پکر سعید بود و او طوری که انگار با خودش درگیر بود، هی این پا و آن پا م یکرد و چین به پیشانی م یانداخت. بابت اینکه اهورا با دید حرفها و مکالمه ی دیشبش را بداند، ذرها ی تردید نداشت. اما ترسش فقط و فقط از نهایت قصه بود که خدا میدانست به کجا ختم م یشود و این تماس، تنها آغاز ماجرا بود.

اهورا کلافه از وقت تلف کردن او، به اخمش رنگ پاشید و دستتهایش را از زیرکت به کمر زد و با لحنی که اکنون عصبانیتی نامحسوس به تحکمش اضافه شده بود گفت:

- م یخوای بگی شده یا انقدر دست دست م یکنی که هم ملاقات با سردارو از دست بدم و هم تو رو بفرستم بری کف گال ریت مگس پرونی؟

سعید چند ثانیه نگاهش کرد و بعد دستش را به صورتش کشید و گفت:

- راجب دیشبه که...

اهورا با اخم حرفش را قطع کرد.

- نم یخواد دوباره اون بحث پوسیده رو از سر بگیری...

-نه؛ منظورم اون چ یزی که تو فکر م یکن ی نبود! م یخوام دلیل اصلی قضیه رو بگم... واقعا فکر کردی من انقدر آدم بیشعوریم که رو حساب فضولی و سرک کشی یه نفر رو بفرستم تو اتاق شخصی پسرخالهام که واسهام خبرچینی کنه؟

اهورا حرف ی نزد و فقط همانطور با چش مهایی ری ز شده و منتظر نگاهش کرد. ه یچ چیز از این پسر بعید نبود و شیطن تهایش تمامی نداشت؛ اما اهورا میتوانست از چش مهایش بخواند که دارد حقیقت را م یگوید و واقعا قصدش کنجکاو یهای بیهوده نبوده.

سعید نفس عمیقی کشید. لبهایش را با سر زبان تر کرد و با صدایی که قدری فروکش کرده بود، آرام گفت:

-دیشب رامین بهم زنگ زد ...

گره کور میان ابروه ای اهورا کمی رنگ باخت و دس تهایش را از کمرش سُر داد پایین.

-رامین؟ کدوم رامین؟

لحنش از خشم دوباره پیدا شدن سر و کله ی رامین بود یا مرور صفحات گذشت ه، دو رگه شده بود. شاید توی دلش آرزوم یکرد سعید رامین دیگری را معرفی کند اما او با پاسخش، باعث شد با اخمی غلیظ، محکم پل کهایش را روی هم فشار دهد و همزمان با باز کردن چش مهایش، باز آن هاله ی سرخ تنفرش دور مردم کهای شیشه های سبزش نقش ببندد. -کلا چندتا رامین مگه داریم داداش من؟ رفیق گرمابه گلستان و ه مقطار اسبق جناب عالی!

-کارش با تو چیه که بخواد بهت زنگ بزنه؟

سعید انگار که پشیمان شده بود و حس میکرد هر آن اهورا دست مشت شد هاش را به جای رامین به صورت او م یزند، چینی به پیشانی انداخت و گوش ه ی پیشانیاش را خاراند.

کاش میشد یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاورد اما کسی که مقابلش ایستاده و منتظر پاسخش بود، اهورا بود! اهورایی که کسی نمیتوانست دست به سرش کند و همیشه کلامهای گفته نشده را از چشمان طرف مقابلش م یخواند و میفهمید. او که تا اینجا آمده بود پس باید بقی هاش را هم م یگفت.

-اولش فقط حال و احوال... ولی بعد گفت خیلی وقت پی ش یه سنگ ازش خواسته بودی که الان پیدا ش

کرده؛ یاقوت کبود! گفت یه سری اطلاعات داره که میخواد شخصا به خودت بگه...

اهورا محکم دندا نهایش را به هم فشرد و دستش را محک متر مشت کرد.

-غلط کرده مرتیکه‌ی فرصت طلب! دست پیش گرفته که پس نیفته... عادتش هر جایی که به سودش خود شو
وسط بکشد. یحتمل خبر داره تو اینجابه با منی و یه جورایی به هامون وصله؛ خواسته به واسطه‌ی یاقوت حقالسکوت
بگیره و الامن که میدونم محاله دستش به اون سنگ رسیده باشه...

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-نفهمیدی از مأموریت خبر داره یا نه؟ چون تماس یه وی‌یش هیچ دلیلی موجهت راز جاسوسی نداره...

سعید کمی لبهایش را هلالی کرد و دستش را پشت گردنش کشید.

-صداش که نشون نداده بو برده باشه؛ اما...

اهورا با چش‌مه‌پایی تنگ شده نگاهش کرد و او با شک و کمی تردید ادامه داد:

-گفت برای جواهراتش یه سری تبلیغات داره که میخواد گالری ما اسپانسرش بشه، گفتم عکسارو تلگرام کنه اما
خواست حضوری قرار بزاره، منم مجبور شدم بگم تهران نیستم و بای‌دبره با بهرام صحبت کنه...

اهورا با خشم، مشتش را توی دیوار کوبید و «لعنتی» تقریباً بلند گفت و همانطور که عصبی نفس میکشید،
دستش را بین موهایش کشید. سعی چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-جریان این سنگ چیه اهورا؟ نکنه شربه کل نقشهاتون بره رو هوا...

اهورا سرکشش را به سنگ کوچک مقابلش زد و توی ذهنش تک‌هه‌ای پازل را مرتب کرد.

اینکه چطور بعد از شش سال این سنگ از جواهرات شعب‌هی رامین سردرآورده و درست وقتی درگیر حزبی که
شاهپور به جان مردم انداخته شده صدایش را درم‌یاورد و حاضر شده آن را به اهورا تقدیم کند، برایش مبهم بود
و معما!

شاید هم مردک‌فیلش یاد هندوستان کرده بود و واقعا اتفاقی سنگ را یافته و با این تماس، میخواست دوباره ضرب
شست اهورا را بچشد که در آن صورت اهورا میزبان بسیار خوبی بود برایش!

اما نمیتوانست همه چیز را روی حساب اتفاق و احتمال بگذارد... نه رامین آدم خ یخواهی بود که سنگ به آن گرا نهبایی را تحویل اهورا دهد و نه اهورا میتواندست بیخیال از کنار چنین اتفاقی بگذرد... فقط ام یدوار بود ربطی به این حزب و علیالخصوص منصور و مانیا نداشته باشد چون در غیر اینصورت، خورش پایی خودش بود و با توجه به اعمال و خطایای گذشته هاش، محال بود باز از دست اهورا زنده بگریزد...

اهورا بداخم نگاهش کرد که سعید قدمی ازش فاصله گرفت و همان لحظه صدایش را شنید:

-چیز مهمی نیست، یه مسئله شخصی که بایدهم خودم به شخصه و به تنهایی از خجالتش درآم و یه بار دیگه اون روی سکه رو هم نشونش بدم...

سعید حرفی نزد و اهورا با چشما ی براقش به صورتش خیره شد و طبق معمول تأکیدوار و با لحنی دستوری گفت:

-نه بهش زنگ بزنی و نه پیگیرش شو. با بهرام هم خودم هماهنگ میکنم و چند نفرو میفرستم دورادور هواشو داشته باشن... اگر رامین دو مرتبه باهات تماس گرفت، فیا فور وصلش میکنی به من که بشه ردشوزد و خیالم راحت شه با هامون در ارتباط هست یا نه. هرچی هم که در رابطه با سنگ گفت، یه کلام بگو من از خیر یاقوت کبود گذشتم و دیگه نیازی بهش ندارم... مفهومی؟ سعید لبخند کمزنگی زد و گفت:

-مفهوم بود، بد هم مفهوم بود جناب سرگرد. طوری تو کتم رفت که آگه با لودر هم زیر و روم کنی، یه کلومش جابهجا نمیشه...

اهورا نگاهش را سمت شهرام و کاوه کشاند که دور از آنها ایستاده بودند. کاوه که متوجه نگاه او شد، همانطور که لبخند به لب داشت دستش را به نشانه ی سلام بالا برد و اهورا در پاسخ تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

اعصابش به هم ریخته بود از اینکه هرچه بیشتر پیش میروند، گرهها و پازلها ی این مأموریت بیشتر میشد و هر بار سورپرایز جدیدی پیش چشمشان رومیکرد. رد خون سه نفر قبلی هنوز روی خطوط دستش باقی مانده بود اما انگار از میان برداشتن شاهپور، به آسانی تمام کردن کار آنها نبود و حالا حالاها وقت میبیرد. اما بالاخره او هم مرد نبرد بود. از همان اول که آتش انتقام را در قلبی خیاش شعلهور ساخت، به تمام مشکلات فکر کرده بود و جوانب بازی را در نظر گرفته بود. هرچقدر دنیا با او لج کند و سنگ پی شپایش بیندازد، اهورا پاپس نمیکشید و قدرتمندتر از قبل جلو میرفت... الان که بعد از بیست سال، باعث و بانی عذاب زندگیشان و اشکهای مادرش را یافته بود، روا نبود

دست خالی راهپاش کند و بگذارد از تیغ تیز شمشیری ر انتقامش ق سر در برود و سرش را زیرگ یوتین قصاص، از پیکر نفرت انگیزش جدا نم یکرد... سخت بود که بود! اهورا عادت داشت به سختی کشیدن... بهرحال رد آن خون ریخته شده را، با خون شاهپور پاک م یکرد... دیر یا

زودش مهم نیست؛ مهم ای ن است که آن روز بالاخره م یرسد و ای نبار اهوراست که تقدیر را مقدر م یسازد و شاهپور را به جهنمی میفرستد که هیزمش آه آدمهایی است ب یگناه...

همزمان با نفس عصبی که کشید، دس تهایش را مشت کرد و چشم از همکارها یش گرفت و رد نگاهش را به سمت چهره ی سعید تغیر داد و گفت:

-یادت نره بعد از ظهر بری لباس آوا رو تحویل بگیری... .

سعید ی ک تای ابرو یش را بالا انداخت.

-ای به چشم. ولی خودت چرا نم یری عالیجناب؟ مطمئنم شازده خانوم هم دلش نمیخواود به جای قد و قامت تو،

ه یکل قناص م نو پشت در اتاقش ببینه... بد میگم ؟ اهورا اخم کرد و ک می جلو آمد و با چند لحظه تأمل گفت:

-طوط یخوار نکن کلمات تو که میپره گلوت بچه! بهت گفتم نمیخواوم حرف اضافه ازت بشنوم پس توئم ج ای دری وری گفتن ، یه کلام بگو چشم...

سعید خند هاش گرفته بود. یکی یکی حرکات اهورا و واکن شهایش احساسش به آوا را تأید م یکرد، منتها خودش نم یخواست باورش کند و یک بار هم که شده، کرسی خودخواه یاش را رها کند و پ ایش را از روی پدال غرور بردارد و تخته گاز سمت زورگویی نرود .

-چشم! امر دیگ های با من ندا رین قربان؟ اهورا

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

-ماش ی نو بزار همی نجا بمونه، از اینجا تا بوت یک راه زیاد ی نیست و اونجا هم برای برگشتت خودشون سر ویس

دارن... لباسو که بهش داد ی، میگی رأس ساعت 8 آماده باشه، خودم میرم دنبالش... نه با شاهپور و نه با هیچکس

دیگه راهی اون وی لانشه... رو اینم تأکید کن که هشت بشه هشت و یک دقیقه خبری از مهمونی نیست...

بعد کمی چشم مهایش را ریز کرد و لحنش کمی ته دیدوار شد:

-وای به حالت سعید، اگر قصد سوئی به ذهنت بیاد و حرف اضاف های از دهنش بپره بایرون!

کافی به خواهی با دخترای دورت بُرش بزنی، که اونوقت من میدونم و تو...

سعید دیگرتوانست جلوی خودش را بگیرد. لبهایش کمی کش آمد و طرح لبخندی به چهره نشانید. این اهورای جدید، برای پسرخال هاش چقدر ناآشنا بود...

-اینم به چشم. خاطرت جمع جمع باشه پسرخاله. تموم تلاش مو میکنم که نه مخشو بزخم و نه آیدی فیسبوک و

اینستا شو کش برم... امردیگهای نیست؟

-میتونی بری...

سعید احترام نظامی، طبق معمول کاملاً غلط گذاشت که این دفعه آنقدر اشتباهش حین کوبیدن پايش به زمین محرض بود، اهورا اخمهايش از هم باز شد و لبهایش خیلی خیلی نامحسوس سمت بالا کج شد.

سعید که از آنجا فاصله گرفت؛ زیرلب «بچهپرو» بی نثارش کرد و وارد محوطه های ستاد شد.

کاوه با لبخندی دوستانه جلو رفت و با او دست داد و گفت:

-سلام جناب پناهی! پارسال دوست امسال آشنا! بنام پا قدم تو و شهرام رو که واسه من یکی تا دلت بخواد خوب آورده...

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و شهرام با لبخندی کمرنگ گفت:

-یه شیری طلبمونه؛ آقا فردا شب شیری نی خورونش، اونوقت راست راست و ایستاده اینجا و یه لیوان آب هم دستمون نمیده...

اهورا با لحن جدی همیشگی یاش تبری ک گفت و کاوه تشکر کرد و با خنده رو به شهرام گفت:

-نمیشه تو یه بار زیون به دهن بگی شهرام خان؟ دآخه منش اید بخوام مزدگونی بگیرم ازش...

-خبر قاطی مرغا شدن که مژدگونی نداره مرد حسابی. الان داغی نمیفهمی داری دستی دستی خود تو توچه هچلی م
بندازی... زن این زمونه آفت... یاعلی م یگه و م یزنه به جیب و تا به خودت بیا ی، تو موندی و یه کل هی کچل
و چهل پنجاه سال عمر پول بده و دم نزن!

کاوه کوتاه خن دید و اهورا فقط سرش را به طرفی ن تکان داد. حال و احوال لپرس یهای همیشگی از سر گرفته شد و بعد
از اینکه اهورا و شهرام خوب سر به سر کاوه گذاشتند، هر سه وارد ساختمان ستاد شدند.

* * *

«آوا»

پلهها را یکی یکی بالا رفت و دستش را سمت دستگ یر هی اتاقش برد که با شنیدن صدای مردانه از پشت سرش،
«هعی» آرامی کشید و به تندی سمت عقب برگشت.

-رسیدن بخیر! باز تا افسار تو ول کردم ددر دودور به سرت زد دختر هی آشغال ولگرد؟ با ترس بزاق دهانش را فرو برد و
نگاهش را به خاکستر چش مهای خشمگنی شاهپور دوخت که تک تک اجزای صورت و تنش را راج میزد و از نظر م
یگذراند. مردک مگر همین الان داخل باغ نبود؟ پس چطور در این فرصت کم وقت کرده بیا ید بالا؟ ش اید زمانی که
اهورا و آوا گرم حرف زدن شده بودند، او زنی که در کنارش بود را دست به سر کرده و خودش را طبقه ی بالا رسانده که
س راه دخترک ظاهر شود و غافلگیرش کند.

شاهپور که دید آوا سکوت کرده و حرف نمیزند، چند قدم جلو رفت و با غ یظ گفت:

-فکر کردی کورم که رفت و آمدهات رو نبینم یا احمق فرضم کردی؟ جلو اهورا که خوب بلبل زبونی م یکردی و تو
ماشینش ادا اطوار میومدی... به من که رسید روز هی سکوت گرفتی و زرنم یزنی، هان؟

آوا باز هم سکوت کرد که شاهپور محکم دستش را کشی د و در را چنان باز کرد که با صدای بلند، طاق به طاق شد و
همین، باعث شد برای ثانی های تن آوا بلرزد و با ف ریاد شاهپور، گوشش سوت کشی د و چش مهایی که میسوخت و
گریه را تمنا م یکرد، محکم روی هم فشار داد.

-برو تو دختره ی عوضی! دو روزه کنترلت نکردم واسه من دور برداشت ی؟ حال یت م یکنم یه مَن آش چقدر کره شه و نتیج ه ی الواتی کردن چیه... مگه کری کثافت؟ برو تو گفتم...

با فریاد دوش، محکم بازوی دخترک را گرفت و داخل اتاق پرتش کرد.

آوا وسط اتاق ایستاد و چتر را گوش ه ی دیوار انداخت. به ه یچ عنوان نمیخواست چتری که برا یش باارزش بود توسط دس تهای شاهپور، به تن ظریفش بخورد و خورد و خاکشیر شود.

شاهپور در را بست و دس تهایش را ت و ی جیبش فرو برد و رو به دخترک گفت:

-م یشنوم...

آوا به سختی لرزش صدا یش را کنترل کرد و لب زد:

-من چ یزی واسه گفتن ندارم...

شاهپور پوزخندی زد و سمتش قدم برداشت.

-که چیزی واسه گفتن نداری! د آخه احمق؛ من روزی صدتا عین توروم یرم لب چشمه وسط خنکای آب به بازی م یگیرمشون و دست آخر تشنه رهاشون م یکنم... اونوقت تو یه الف بچه م یخوای منو دور بزنی؟!

مقابلش که رس ید، هر دو دستش را روی شانهای او فشرد که دخترک با انزجار اخی به چهره نشاند و سرش را کمی کج کرد.

سر شاهپور کنار گوشش رفت و همانطور که شانهای او را میفشرد، با لحنی پرازخشم، غ یظ کرد:

-م یتونی مگه پرروی زبون دراز؟ هنوز از مادر زاده نشده کسی مقابل شاهپور جاوید قد علم کنه که تو جوجه ی دوروز از تخم سردرآورده حرافی م یکنی...

قبل از اینکه خودم دست به کار شم و زبون دومتری تو از جا در بیارم و حروم سگش کنم، عین تول ه ی آدمیزاد دهن تو واکن و به حرف بیا و درست حسابی تو دهن ه م یشه گشادت بچرخونش ...

آوا هنوز ساکت بود که شاهپور جری تر شد. با تمام قوا شان ههایش را فشار داد که صدای تیریک تیریک استخوانش راحت به گوش رسید و توی صورتش با چش مهایی به خون نشسته و صدایی بلند، ف ریاد زد:

- دنبال!

آوا با حرص نگاهش کرد و با وجود اینکه ه شانهای ش درد داشت، اخم کرد و او هم تا حدودی داد زد:

- ازم میخوای چی بگم هان؟ عین سگ هار جلوم و ایستادی و هارت و پورت میکنی که به چی برس می؟ آگه آدمی، درست و حسابی سوال تو پرس و بعدم بدون لحظه ای صبر برو پی عشق و حالت...

و با پوزخند اضافه کرد:

- شک ندارم اون زن یکه ی شیتان پیتان کرده ای که عین یه گرگ گرسنه دست شو لیس میزدی، الان به بدت رین حالت تو اتافته و منتظره تشریف ببری، از خجالتش دربی ای و خدمتش برسی که اونم خوب خوب کیف تو کوک کنه ...

شاهپور با فریاد «خفه شو»، کشید ه ی محکمی که صدای ش در محوطه ی اتاق اکو شد، توی صورت دخترک زد و سر او رو به سمت چپش کج شد و چند قدم جا به جا شد. شال و گیر ه ی موه ایش روی زمین افتاد و موها ی بلند قهوها یاش صورتش را پوشاند. از درد سیلی شاهپور بودی آزرده گی روحش، اش کهای گرمش که از بدو ورود منتظر یک تلنگر کوچک برای جاری شدن بودند، روی صورتش ریختند.

شاهپور محکم موه ایش را توی مشت گرفت که صورت دخترک از درد جمع شد و او توی صورتش توپید:

- من با هر کی میرم و میام و هر کسی رو که ویلام دعوت میکنم، فقط و فقط به خودم مربوطه و کوچکتی نارتباطی با تو دختر ه ی عیاش که مدام دنبال فرصت برای خلوت کردن با اهورا میگردی که مخشوبزنی و سمت خودت بکشیش نداره! پس صداتو ببر و خودت خفه شو قبل از اینکه اونقدر مشت به صورتت بکوبم و جای اون زنیکه، طوری از خجالت تو بچه پروردیام که دیگه نای زبون درازی نداشته باشی... فهمیدی احمق؟ آوا با نفرت نگاهش کرد.

- هر غلطی که میخوای بکنی، بکن! من ازت نمیترسم... نهایتش اینه م نو بُک شی؛ که از مرگ چیزی بهتر و لذتبخشتر

تو این دنیا برای من وجود نداره... لاقلا از دست تو حیوون شیطان صفت راحت میشم...

شاهپور، خشمگین دخترک را سمت تخت هول داد که ساق پایش به میل هی تخت خورد و روی زمین افتاد و آخش را با گاز گرفتن محکم لبش توی گلو خفه کرد. شوری خون را توی دهانش حس کرد و همان لحظه، مچ دس تهای ظریفش توی دس تهای شاهپور اسیر شد و مردک توی صورتش فریاد زد:

-مگه به خواب ببینی که برای رهایی از دست کول یبازیهات اجازه بدم مفتکی بم پیری و خلاصت کنم دختر هی وحشی! خودم با همین دستام، کاری میکنم ذره به ذره هی روح و جسمت مدام عذاب بکشه، ولی محاله بزارم دست عزرائیل بهت برسه و ترتیب تو بده... آوا آرام فقط اشک میریخت. درد پای ش آنقدر زیاد بود که اجازه نمیداد برای دفاع از خودش هم که شده، کلامی از میان لبهایش خارج نشود.

شاهپور که دید آوا ساکت شده، با تمام قدرتش مچهای کوچکش را فشار داد که او محکم چشهایش را بست و به هق هق افتاد و همان لحظه صدای نفرت انگیز شاهپور را شنید:

-بگو اهورا باهات چیکار داشت؟ خدمتکار بهم گفت دیشب هم تو اتاقش جولون

میدادی... چند بار تا حالا تو بغلش رفتی هان؟ ... شاید هم برعکس؛ اون کاربلده و قلق تورو فهمیده و تونسته علیرغم تموم چموش بازیهات آدمت کنه... درست نمیگم؟

آوا با نفرت نگاهش کرد و تمام توانی که توی وجودش باقی مانده بود را توی گل ویش جمع کرد تا توانست فریاد بزند:

-دهن تو ببند شاهپور! چرا مزخرف میگی؟ فکر کردی خودت هرگندی هستی منم عین توئه ام که همه زندگیتو کثافت و گناه خلاصه کنم؟ تو یه کفتاری... یه لاشخور... نه! حتی اسم حیوونا هم حیفه که روی موجود پستی مثل تو گذاشته بشه... تو هیچی نیستی میفهمی؟ کسی که روحشو به شیطان فروخته و هزار بار از اون بدتر شده، نه میشه اسم شو آدم گذاشت و نه میشه حیوون خطابش کرد...

شاهپور با حرص دسهایش را رها کرد. دست چپش را بی نوازش فرو برد و محکم کشید که دخترک صورتش جمع شد و دست راست شاهپور گل ویش را فشرد.

-خفه شو دختره ی بی سر و پا! چطور به خودت جرعت به هم زنجیر کردن چنی ن اراجیفی رو میدی؟ اهورا ش ی رت کرده که زیون وا کردی و هوچ یگری میکنی آشغال؟ یا هوا برت داشته دورش خب ریه که اینطوری افسار پاره کردی توله سگ؟

بعد همزمان با پوزخندی که زد، موه ایش را رها کرد و با هردو دست گلویش را فشرد و چنان فریاد کشید، که تن ظریف دخترک به رعشه افتاد.

-بزار خیال تو راحت کنم عوضی؛ اهورای که اینطوری برایش به هول و ولا افتادی، یه آشغاله عین من! میفهمی؟ درست شبیه به من... یا خیلی هم بدتر...

اگه منو شیطان میدونی باید هزار برابر ترس از عفریتی که در قالب چهره ی جذابش، قلب سنگی یه اهریمنو داره و چه آدمی که زیر همون سنگ آس یاب نشدن و اهورا خونشون رو نمکیده! اون آدمی که تا حالا باهاش بودی و تا تونسته ازت استفاده کرده، خود خود منه دختره ی نفهم! پس حالا که اون تونسته چم و خم تو رو به دست بیاره و تسلیمت کنه، باید برده ی منم باشی... طی تموم این سالها هر بار هر حرفی زد من عین ماهی از زیر دستم سر خوردی و ای نور و او نور رفتی، اما دیگه دور هات سر او منده دختره ی زیون دراز...

امشب که برای هم یسه به هامون تح ویت دادم، میفهمی که آغوش اونم کم از گرما ی آغوش اهورا نداره و خیلی خوب بلده دل تو به دست بیاره...

لبهای دخترک نیمهباز، خشک شده بود و نفس نفس میزد. دستهای بیجان را به پنجههای شاهپور فشرد و تا حدودی چنگش زد تا بلکه آن مردک بخت کناره ایش کند و بهش اجازه ی تنفس بدهد.

شاهپور نگاهی به صورتش انداخت و گلوی ش را رها کرد. آوا به سرفه افتاد و همانطور که گل ویش را ماساژ میداد، تند تند نفس عمیق میکشید و هوا را میبلعید.

عذاب تحمل حرفها و تهمتهای بی پایه و اساس شاهپور از یک سو و ترس از واقعی بودن ته دیدش از سوی دیگر، دل شکسته ی دخترک را به درد میآورد و باعث میشد اشک چش ماهایش لحظه ها ی قطع نشود.

حالش که کمی بهتر شد، با اخمی غلیظ به شاهپور که بلند شده و مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-قبل از هرچی زی بزار ای نوروشنش کنم که فکر م ریض ت اشتباهه، بین من و اهورا کوچکترین ارتباطی وجود نداره و طبق معمول توهم زدی...

بعد بلند شد و مقابل او که بسیار وحشی و عصبی نفس میکشید و به طرز دهشتناکی نگاهش میکرد، ایستاد و ادامه داد:

-بعدشم، نکنه فکر کردی شهرهرته که الکی الکی م نو بسپری دست اون مرتک هی از خودت بدتر؟ مگه من کلام که بخوای معامل هام کنی؟ فقط کافیه اون هامون عوضی از ده قدمی من رد بشه، اونوقت ببین چنان بهش میپریم که با کاردک هم نتونی نعش شو جمع کنی یا نه ...

شاهیپور چند لحظه نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده. بلند بلند، چنان میکشید که انگار آوا برایش جوک تعریف کرده بود. چند لحظه که گذشت، دستی به موهای سفید و خاکستریاش که نیمی از آن را بسته و نیم دیگرش را روی شانه رها کرده بود، کشید و گفت:

-میبینم که علاوه بر زبون درازی کارت به گنده گویی هم کشیده! حرفای قلنبه سلنبه به قد و قوارها نمیدانم و جیبی...

بعد قدمی جلورفت و همانطور که چشهای دخترک را مینگریست، حرفش را ادامه داد.

-توضیحی فتر از اون ی که از خودت دفاع کنی؛ پس ادعای محال نکن و شر و ور تحویل من نده ...

بعد دستش را نوازشوار کنار صورتش کشید.

-برای دیدن هامون خیلی عجله نکن، امشب هم دیگه رو میبینی... ترتیبی میدم که با اهورا بیای، در اون صورت هم طال بهات از یکی به دوتا تبدیل میشن و هم من آدمای بیشتری رو دورم جمع میکنم... شاید زیادی وحشی و بدقلق باشی، اما خوشگلی ذاتیت، گاهی وقتا میتونه نتیجه رو به نفع من عوض کنه ...

آوا با غیظ سرش را به سمت دیگر کج کرد که از دست کثیف او به دور باشد و در همان حال آرام و زیرلب، لب زد: «مرده شور تو و هامون و اهورا رو با هم بپرن»

شاید خودش هم ناراحت بود از این که اسم اهورا را کنار ای ن شیاطین گذاشته. اما چاره‌ها ی نبود. شاهپور نب ای د به آن دو نفر کوچکت رین شکی م یکرد. هرچند مردک شکاکتر از این

حرفها بود ولی خب ذهنش فقط سمت مسائل انحرافی پیش م یرفت و اصلا به نفوذ ی و مأمور بودن اهورا شک نم یکرد. انگار زیاد ی از خود و حزبش مطمئن بود...

شاهپور چند لحظه صورت ظریف دخترک را نگاه کرد و باز از شباهت نسب یاش به نرگس، عصبی شد و دستش را به صورتش کش ید و سمت در رفت و بازش کرد. همانجا در آستان ه ی در نیمهباز ایستاد و بدون اینک ه سمت آوا برگردد یا نگاهش کند، گفت:

-علاوه بر هم ه ی اینا، فراموش کردم بگم که تو کالا نیستی... دختری! و دختر من جزء اموالم به حساب میاد... پس به راحتی میتونم برات تصم یم بگیرم و هرکجا که اختیار کنم بفرستم... تو تا روزی که زندها ی، اسیر منی و به سمتی سوق داده م یشی که من اراده کنم... اینو هیچوقت فراموش نکن، که پدرت مالک توئه و تا ابد اربابت باقی میمونه...

آوا با نفرت از پشت سر نگاهش کرد و هنوز حرفی نزده بود که او در را به همم کوبید و از اتاق بیرون رفت. دخترک با حرص توی دلش ف ریاد زد: «من دختر وه مخون تو

حرو ملقمه ی عوضی نیستم...» و آرزو کرد ای کاش میتوانست این را بلند توی صورتش ف ریاد بزند که اینطوری احمق و نادان فرضش نکند و فکر سوءاستفاده از موقع یتش را در سر پرورش ندهد. اما نمیشد... فعلا ن میتوانست بگوید ح قیقت را م یداند... این راز را توی خود حبس کرده بود تا به وقتش آن را برملا کند و وقتش آن زمانی است که اهورا، شاهپور را با دس تهای خودش به بند بکشد و پرونده را ببندد. آنوقت آوا م یتوانست انتقام عذاب چن دین و چند سالهاش را ب ه بدترین صورت ازش بگیرد.

شاهپور که از اتاق خارج شد، رو به مرد هیکی که سر تا پا مشکی پوشیده و ی کی از نگهبانهای تحت امرش بود، دستور داد:

-همینجا میمونی و تا زمانی که بهت نگفتم تنهاش نم یزاری... وای به حالت اگه متوجه بشم دختره یه لحظه تنها مونده و دست از پا خطا کرده...

نگهبان س ری تکان داد و با صدایی که کلفت و تاحدود ی ترسناک بود، پاسخ داد:

-چشم ارباب. خیالتون راحت چهارچش می میپامش...

و شاهپور با نگاه ی بداحم و خشمگین، درحالیکه تمام فکرش درگیر دست به سر کردن و زمین زدن هامون و دور زدن اهورا بود، سمت پل هها رفت. همراهش را از جیبش بیرون کشید و بی درنگ شمارهی مانیا را، که پل ارتباطی اصل یاش با منصور محسوب میشد، گرفت. از زور خشم، خاکستر چش مهایش به آتش کشیده شده بود و چند تار از موهای جوگندم یاش توی پیشانی ریخته بود. دیشب از شنیدن خبر گم شدن یاقوت کبود، خلقتش تنگ شده بود و الان کمی از خشمش را سر آوا خالی کرده بود. کاش چشمان ای ن دختر، انقدر شبیه به پدرش نبود که شاهپور هر بار با یادآوری گذشت، او را قربان ی خشم و عصیان خودش کند...

در آن سوی دیوار، آوا که هنوز روی زمی ن نشسته بود، نگاه ی به مچ دس تهایش انداخت که حسابی کبود شده بودند و به سختی و با درد زیاد حرکت میکردند. گری هاش از سر گرفته شد و به سختی روی تخت نشست. موهایش را روی شانه ی راستش انداخت و با دس تهای کوچکش صورتش را پوشاند و هق هقش توی فضای اتاق پیچید.

چند لحظه که گذشت، با جرقهای که به ذهنش رسید، کمی آرام شد و اشکهایش را پاک کرد. اگر واقعا میخواست از این زندان یک طوری بگریزد و انتقام خون پ ایمال شده ی پدر و مادرش را از شاهپور بگ یرد و از همه مهمتر، حقیقت را بفهمد، نباید مقابل قدرت و بیرحمی شاهپور ضعف نشان میداد. به خصوص الان که دخترک دیگر تنها نبود... شاید خدا این بار علاوه بر محبت تهای خود، یک حم ای تگر بسیار نیرومندتر از شاهپور سر راهش قرار داده بود...

لبخند کمرنگی روی لبهای دخترک نشست و پلاک «الله» ای که سالها پیش مادرش به او هدیه داده بود، را از دور گردنش باز کرد و آرام بوسید. خدا همیشه او را میدید. همیشه ه هوایش را داشت. شاید گاهی وق تها اتفاقاتی م یافتاد که دلگیرش م یکرد و باعث میشد یک سری الفاظ و حرفهای بچگانه از دهانش بیرون بپرد، اما ت ه دلش، درون قلبی که تمام ای ن سالها خود د خدا گرم نگاهش داشته بود، به او اعتقاد داشت و میدانست کما ف یالسابق درست وقتی که حس م یکنند تمام درها بسته شده و تمام پ لهای پشت

سرش خورد شده اند، چون نوری در ظلمات، دست مهربانش را روی موهایش میکشد و یار یاش میدهد.

زنجیر را دوباره بوسید و دورگردنش بست و اندیشید که روی انتقامش از شاهپور، تنها با کمک یک نفر به حقیقت تبدیل میشود؛ اهورا... اهورایی که...

نفس عمیقی کشید و سرش را به طرفی تکان داد. در آن واحد هم نمیخواست به اهورا فکر کند و هم نمیتوانست نخواهدش... حسی بود که مثل آتش، به جانش گرما میبخشید از آن...

این حس از کی توی وجودش رخنه کرده و شعله پراکنده بود؟ از زمانی که اهورا طنا بهای بسته شده به دور جثه ی ریزش را باز کرده بود؟ یا از وقتی که دخترک دستش را قفل بازوی او کرده و با هم از وی لاخارج شدند؟ شاید هم از زمانی که محکم در آغوشش گرفت و از چنگ آرتا نجاشش داد... هنوز هم از تصور آن چند ثانیه ی کوتاه، لپهایش گل میانداخت و حس میکرد چی زیت ه سینه اش فرو میریزد. اصلا آن لحظه، اهورا خودش متوجه بود چطوری دخترک را به خود فشرده؟ او شاید نفهمیده بود... ولی وای از دل آوا که هنوز بیقراری میکرد برای اینکه یک بار دیگر، بهانه های دست اهورا بدهد که او مجبور شود در آغوشش بگردد...

طرح لبخند کم رنگی که مثل همیشه از فکر کردن به او توی صورتش مینشست، قدری رنگ گرفت. شاید واقعا خودش هم دقیق نمیدانست طرح آن چشمهای سبز شیشهای و نگاه مغرور، از چه زمانی ذره به ذره احساسات پاک دخترانهاش را به بند کشیده بود... فقط از این مطمئن بود که الان میتواند با قطعیت روی احساسش اسم بگذارد...

خوب به یاد داشت زمانی که آیداتازه با بهرام آشنا شده بود، مدام از او حرف میزد و روی تمام جزئیات رفتارش تمرکز میکرد. عیب و ایرادهاش را نمیدید و خوب یهایش را بسیار بزرگ میکرد. شبهه تا ساعت سه و چهار صبح به او انکس میداد و از احساس نوپایش میگفت که چطور هر دفعه مقابل بهرام هیجان زده میشود و دست و پایش را گم میکنند... حتی زمانی هم که در کنار آوا بود، مدام به او فکر میکرد و گه گاه چنان توی

خیالاتش محو میشد، که وقتی آوا صدایش میکرد، مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده نگاهش میکرد و میگفت: «هان؟» و آوا میخندید و میگفت: «کجایی تو لیلی محو شده در عشق مجنون؟ دآخه اون بابای دبخاطر تو سر به بیابون بزازه و از عشقت دیوونه بشه و مدام خواب تو ببینه، نه اینکه تو، تو برهوت فکر و خیالش غرق بشی و خودتو بی خواب و خوراک کنی...» آنوقت آیدام یخندید و پاسخ میداد: «توانقدر سر به هوایی که اصلا این چیزارو درک نمیکنی... عشق که لیلی و مجنون نمیشناسه! هرکسی میتونه واسه خودش یه مجنون دلخسته و عاشق باشه؛

به جنسیت ربطی نداره که... عاشق که بشی، خودتم یادتم میره، چه برسه بخوای غرور تو حفظ کنی و ربه ر غرق فکر و خیالش نشی...» و آوا چقدرم یخندید و سر به سرش م یگذاشت...

اما هیچوقت حالت چشم مهایش را فراموش نمیکرد که آن زمان به طور عجیبی برق میزدند. وقتی اسم بهرام م یآمد، حس و حال عجیبی تو ی مردم کهای سبزش پدیدار میشد و قشنگ احساسات درون یاش را لوم میداد... خودش هم همیشه ه میگفت: «چشمه آینه ی قلبن. احساست هرچی که باشه، چشمات راحت لوش میدن و ف ریادش م یزنن... بخاطر همی ن هم هست که م یگن اگه میخوای راست و دروغ حرفی رو بفهمی، به چشم مهای طرف مقابلت زل بزن، چون اونا بلد نیستن دروغ بگن»...

آوا با لبخند، چشم مهایش را بست و باز کرد. کاش الان آیدا اینجا بود، ازش م پیر سید چشم مهایش چه چی زی را نشان م میدهند و او راحت ترجمه شان م یکرد و موبه موی احساساتش را روی دایره م پریخت. بعد هم تمام قضا یا را از ابتدا تا کنون برای ش میگفت و قدری از سنگین یاش به روی قلبش کم م یکرد.

با این فکر، س ربیع همراهش را از توی کیفش بیرون کشید و camera را روی سلفی تنظیم کرد. اما همین که چهره ی خودش را دید، متوجه زخم کوچک گوشه ی لبش شد. دستش را آرام روی آن کشید که کمی سوخت و ابروهای ش از درد نسبی آن جمع شد. اما سریع دوباره لبخند زد. چه کرده بود اهورا با او که حتی فکرش هم باعث م میشد دیگر گریه نکند و تمام دردهایش را در آن واحد کنار بگذارد و با خیال او، هرچقدر ممنوع و دور از دسترس، برای لحظه های هم که شده، لبخند بزند!

گوشی را توی کیف ش انداخت و ترجیح داد از خیر حرف زدن و مشورت با آیدا بگذارد.

شرایطش الان طوری نبود که بخواید روی دوطرفه بودن این احساس حتی ذره های حساب باز کند... پس همان بهتر که کلی د صندوقچه ی قلبش را فعلا توی مشتش محکم نگه میداشت و به هیچکس نشانش نم میداد. این صندوقچه، فقط در یک صورت باز میشد!

وقتی که موفق شود بذرا احساس را در وجودی خزد ه ی اهورا بکارد و او از چشم مهایش راز دلش را بخواند و خودش، مشتش را باز کند و کلی د را بردارد و توی جیب سمت چپ پیراهنش، درست روی صندوقچه های که هنوز در وجود او سنگ و سردی بود، بگذارد...

نگاهش را سمت چتر مردان ه ی خیسی که گوش ه ی اتاق افتاده بود کش ید و از جا بلند شد و سمتش رفت.

ناخودآگاه، بین یاش را روی آن کشی د و با استشمام همان رایحه ی تلخ دلچسب که با بوی باران ترک یب شده بود، چشمهایش را بست و هرم جذابش را عمیقتر به جان کشید. این رایحه طوری باری ههای آوای عجب ین شده بود که دخترک حتی ذره ای با آن احساس بیگانگی نمیکرد که هیچ، از آن مسکنی آشناتر و آرامشبخ شتر، به هیچ عنوان سراغ نداشت...

واقعا عاشق شده بود؟ عاشق شده بود دیگر... عشق که شاخ و دم نداشت... همی ن التهاب و همین عطش، هم ین ب یقراری و دل دل کردنها، برای تأید احساسات دختران هاش نسبت به آن مرد مغرور، که با حرف زدنش هم قلب کوچک دخترک به سر و صدا کردن میافتاد و تند تند میتپید، کافی نبود؟

چشمهایش را باز کرد و چتر را همانجا گذاشت که خشک شود. امیدوار بود اهورا دیگر سراغ این چتر را نگ یرد چون آوا محال بود پشش دهد... به خصوص حالا که فهمید ه بود عطر تلخش هم روی آن نشسته و فضای اتاقش را پر رایح ه ی دیوانهکنند هاش کرده است...

شال و گیر هاش را از روی زمین برداشت و روی تخت نشست و مشغول بستن موهایش شد که همان لحظه تقهای به در اتاق خورد.

-بله؟

صدای ی مردانه از آن طرف در گفت:

-خانوم، لباستونو آوردم...

پوفی کش ید و شالش را روی موهایش انداخت. حدس زد طبق معمول شاهپور بدون پرس یدن سلیقه اش برایش لباس سفارش داده و او را بی چک و چانه زدن؛ وادار به اطاعت و پوش یدنش کرده است. اصلا مگر قحطی خدمتکار زن آمده بود در این خراب شده که شاهپوری ک مرد را مسئول لباسهایش کرده بود! شاهپور به کنار، فاطمه سادات چطور این امر را پذیرفته؟ لابد آن طفل معصوم هم از ترس شاهپور زبان به کام گرفته و حرفی نزده است...

یک برگ دستمال کاغذی از توی جعب هاش بیرون کشید و همانطور که خون گوش ه ی لب و رد اشک چشمهایش را پاک می کرد، گفت:

-بیا تو...

در باز شد و پسر جوانی، قد بلند و کشیده، با لبخندی کمرنگ به لب وارد شد. صورتش غرق شیطنت بود وقتی چند لحظه خیره آوا را نگاه کرد و بعد جعبه‌ی ط لای رنگ دستش را روی زمین گذاشت.

-بفرماید. با من ام ری ندارید؟

موهای لختش توی صورتش ریخته بود و با هر حرکت، تکان تکان می‌خورد.

آوا سرش را تکان داد.

-نه. میتونی ب‌ری.

پسر جوان، ن‌ی منگاهی به بیرون اتاق انداخت و بعد انگار که از چیزی مطمئن شود، در را بست و قدری رنگ به لبخندش پاشید و ایستاد و با شیطنت گفت:

-اتفاقاً نم‌یتونم برم! اومدم که باهات حرف بزنم...

آوا با شک نگاهش کرد و گفت:

-چه حرفی؟ اصلاً تو کی هستی؟

پسرک ابروی بالا انداخت و پرشیطنت گفت:

-چه فرقی داره کی باشم؟ مهم اینه الان اینجام و دارم قد و قوارها تو چک می‌کنم و دنبال یه مقدم هام واسه باز کردن سر صحبتام که از نقل و نبات هم شیرین‌تره...

آوا از جا بلند شد و با صورتی به‌اخم نشسته و صدایی پر از همان جسارت هم‌یشگی، سمتش رفت و گفت:

-ببین نه دلم می‌خواد واسه تو شر به پا کنم و نه خوشم می‌آید یه ناشناس باعث اعصاب خرابیم بشه... پس حد خود تو بدون! دم تو بزار رو کولت و برو پی کارت پسرهای جوهرلق!

پسر جوان بلند زد زیر خنده که آوا این بار نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-به چی م یخندی بچه پررو؟ بهت گفتم بزن به چاک، اونوقت اینج اوا یستادی هر و کره راه انداختی؟

او خوب که خن دید، دستش را به صورتش کشید و بی توجه به حرف آوا، گفت:

-هیچ م یدونی آق بابات واس هات بپا گذاشته، شاهدخت وی لای شاهپور خان؟ آوا دس تهایش

را به کمرش زد.

-چرا چرت م یگی که بح ثو عوض کنی؟ بپا کدومه؟

داشت سمت در م یرفت که دستگیر هاش را بکشد و پسرک را بیرون کند که او تند تند گفت:

-بپا همون غول ب یابونی که تا الان پشت در اتاقت کش یک میکشید و زاغ سیا تو چوب میزد... الانم من دست به سرش کردم، وگرنه هی چجوره ول کنت نبود...

آوا سر جایش ایستاد، نرم نرمک برگشت و با شک نگاهش کرد. یعنی راست م یگفت؟ از آنجا که از ذات کثیف شاهپور هم چیزی برم یآمد، احتمالش کم هم نبود...

پسرک که دید آوا نگاهش م یکنند، باش یطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-پس هرجوری هم حساب کنی، یه دک کردن اون غول تشن راپورتچی رو بهم بدهکاری و هیچ آدم عاقلی طلبکارشو از اتاقش بیرون نمیکنه...

آوا اخم کرد و مقابلش ایستاد.

-دور بر ندار! چطوری فرستادیش بره؟

-امان از دل و احساسات قوی ما مردا که فقط یه چیز م یتونه از کار و وظیف هاش دورش کنه و به تک و تا بندازتش...

آوا همانطور سوالی نگاهش م یکرد که او شانیه بالا انداخت و گفت:

-یه دختر خوشگل موشگ ل بو بلوند! که ماشالله هزارماشالله پدر سرکار علیه اینجا کاروان سرا راه انداخته و هرجا چشم بگردونی یه دونه‌هاش پیدا میشه...

آوا با احمی غلیظ نگاهش کرد و با غیظ «نکبت» زیرلی گفت که او شنید و گفت:

-شنیدم چی گفت یا شاهدخت! کز فرضمون نکن!

آوا آن کلمه را به شاهپور نسبت داده بود اما حالا که پسرک به خودش گرفته بود، او هم میتواند روی تصورش مهر تایید بزند چون از نظر دخترک، درحال حاضر او یک آدم پررو بود که وسط اتاقش ایستاده و ب توجه به خواست های او، زبان درازی میکند.

-آدم کز، اونی نیست که مادرزاد ناشنوا باشه؛ اونیه که به صدای وجدانش بها نده و پشت گوش بندازدش ...

بعد قدمی جلورفت و انگشت اشاره‌هاش را سمت سین های او اشاره گرفت و ادامه داد:

-فکر نکن هم های مردا عین تو نیمچه مرد، که هنوز بلد نیستی جایی که نبای د حرف زیادی زنی، تا یه دختر خوشگل میبین لب و لوچ هشون آب میفته، نخیر! اتفاقا برعکس تو و ه مکاسه‌ها، هنوز خیلیا هستن که مرد واقعین... غیرت و شرف رو به معنای واقعی کلمه دارن، نه هارت و پورت بیخودی! عقلشونو نسپردن دست نفسشون که کور و کرشون کنه و غافل شن از وجدان و اصل زندگی...

نگاه به خود دوزاریت نکن؛ اسم مرد زار میزنه به قد و قواره های تو و امثال تو... مرد اونه که مردونگی داشته باشه! وگرنه جنسی تو که بایه عمل هم میشه تغیر داد...

پسر جوان، دیگر نمیخندید. لبخند هم نمیزد. سر به زیر با احمی کمرنگ به حرفهای آوا گوش میداد و دخترک به محض اتمام جمله‌هاش دوباره سمت در رفت و این بار بازش کرد و همانطور که با سر به بیرون اشاره میکرد ادامه داد:

-الانم بیرون! دلم نمیخواد همچین آدم ظاهرینی که طرز فکر مسمومی داره تو اواقم باشه و حرفای صد من یه

غاز تحویل میده...

پسرک نفسش را فوت کرد و به سختی موفق به بیرون کشیدن دستگیره از میان دست آوا و بستن در شد و گفت:

-خیل یخب بیخیال، من یه حرفی زدم تو چرا همچین م یکنی؟ اصلا م یدونی چیه؟ حق کاملا با توئه! اشتباه از من بود و حرفم درواقع در وهل ه ی اول توهین به جنس خودم بود ...

حالا قانع شدی؟

آوا با اخم نگاهش کرد و پوزخند زد.

-اگه این حرف از ته دلت باشه شرطه!

پسرک دستی ب ین موها یش کشید.

-از ته دلم بود. خد ایش، از حق نگذری م هنوز مرد واقعی وجود داره که عزت نفسشوزیر پا نذاشته باشه... اون حرفم صرفا جهت مزاح بود!

-مزاح مسخره و ب یمعنیای بود... به خصوص از زبون یه نامرد...

-منم آدم نامردی ن یستم شازده خانوم! منتها زمونه آدمای ناجنس شو واس هام رو کرد و بد تو پرم زد... اگه می بینی زدم به در بیخیالی، فکر نکن حالیم نیست! م یفهمم، منتها دیگه نمیخوام بهش بها بدم... میدونی چرا؟ چون چشمم ترسیده! اونم از یه ه مجنس تو که طوری احساس مو به باد داده که هنوزم نمیتونم خود مو جمع و جور کنم... پس تا حقیقت قصه ی زندگی کس یو نمیدونی، قضاوتش نکن و نامردش نخون...

آوا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-هم ه ی آدمای مثل هم نیستن؛ کسی که ناتو باشه، م یزنه و در میره... اما مطمئن باش هیچ زخمی بی مرهم نیست... بالاخره تو هم یه راه حل واسه ترس ت پیدا م یکنی، اما اینکه چوب حراج به احساست بزنی و بسپری ش دست شیطان راه درست ی نیست... تهش اینه که همه به چشم یه نامرد نگاهت کنن... درست مثل من... در ضمن؛ حرف من به معنی قضاوت نبود، چون فکر نم یکنم قاضی خوبی باشم...

پسر جوان پوفی ک شید و همزمان گفت:

-ش اید بشه تیمارش کرد؛ اما ای نو یادت باشه، یه لیوان شکسته هم ه یچوقت مثل روز اول نمیشه... دل آدمای که جا ی خود داره!

آوا حرفی نزد و او بعد از چند لحظه مکث گفت:

-حالا بیخیال گذشت هی من... اومدم اینجاکه دو کلمه باهات حرف حساب بزنم؛ آگه

گذاشتی! یا مدام اخم و تخم میکنی یا از کوچکی علی چپ درمیای که کلا زبون تو دهنم از چرخش بیفته...

و سکوت آوارا که دید؛ با لحنی شکار پرسید:

-حالا بگم یا نه؟

آوا چندبار سرتاپایش را با چشم رصد کرد و بعد خیلی سرد گفت:

-من حرفی با تو ندارم...

و با اشاره به در ادامه داد:

-خوشحال شدم، حالا برو رد کارت!

پسرک ناخودآگاه لبخندی به لب نشانده. هرچه بیشتر میگذشت، بهتر میفهمی دکه این دختر چطور توانسته حصار سفت و سخت اهورا را، ذره‌های هم که شده، شل کند. جسارت و بیروایی زیاد از حدی تویی نینی چشم‌مهای درشت قهوها یاش بود و حرفهایش تا حدود زیادی محکم بود.

چند قدم جلو رفت و گفت:

-ببین ندیده و نشناخته با من تندی نکن شازده خانوم که نه دشمنتم و نه بدخواهت که شمشیر به دست اومده

باشم و بخوام روده درازی کنم... الانم واسه نشون دادن حسن نیتم...

و دس تهایش را بالا برد و ادامه داد:

-تسلیم میشم! که بفهمی آدم چشم و دل پاک یام و قصدم فقط مذاکره هست، نه نبرد تن به تن!

بعد با لبخند، ابروهایش را بالا انداخت و دس تهایش را پائین انداخت.

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد دس تهایش را به کمرش زد.

پسر جوان که انگار فقط منتظر همین جمل ه ی او بود، کمی دیگر رنگ به لبخندش پاش ید و سمت تخت رفت و رویش نشست.

-حساب که حرف نداره، هم هاش معادل هست! الانم مجهولمون اینه که من کیام و تو ب اید حدسش بزنی...
آوا حرصی نگاهش کرد و گفت:

-چی م یگی تو؟ سوالی که باید جواب شو بد ی از من داری میپرسی ؟ نکنه قر و قاطی داد ی بالا یا جنس قلبی لا ی رول پیچ ی د ی که به این حال و روز افتاد ی و یه بند شر و ور میگی ؟

-اتفاقا جنسش جنس بود و اصل! جات خالی خیلیهم بهم چسبید! منتها مشکل اینه تو نمیگیری من چی میگم...
آوا همانطور گنگ و کفری و برافروخته نگاهش م یکرد که او بلند شد و مقابل دخترک ایستاد. موهای لختش را که توی صورتش ریخته بود، کامل با دست بالا زد و گفت:

-حالا چ ی؟ نم یتونی حدس بزنی؟ یه نموره آشنا نم یزنم به نظرت شاهدخت ؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، نرم نرم و کم کمک اخ مهایش از هم باز شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت. تهچهره ه ی این پسر، جدا ی از تفاوتهای ی مثل کشیدگی چهره و رنگ چشم، که مشخص بود، چقدر شبیه به اهورا بود! پسرک خند ید و موهایش را رها کرد .

-من پسرخال ه ی اهورام؛ سعید!

آوا ل بهایش را از هم فاصله داد و خواست حرفی بزند که سعید فوری چینی به پیشانیاش انداخت و کف دس تهای ش را رو به او گرفت و گفت:

-م یدونم، خودم م یدونم... کلا هر کی منوم ببینه از دیدن م خوشحال م یشه... حالا اینکھخوشحالیشو نو کجا قا یم م یکنن که من بعد گذشت یه مدت طولانی متوجهش م یشم و خودم غنچهشو دستشون م یدم رو فقط خدا م یدونه!

آوا خیلی کوتاه خند ید و سعید گفت:

آوا ی شیطان! حالا که فک و فامیل اهورا از آب دروادم نیش ت وا شد، نه؟

آوا سریع ل بهایش را جمع کرد. تفاوت بین اهورا و سعید، از زمین بود تا به آسمان! با هیچکدام نم یشد راحت

حرف زد.

-ببین دور برنذار و فکر نکن یه بار تو روت خندیدم خبریه... اهورا برای من مورد احترامه، قبول؛ اما دلیل نم یشه به

تو هم همونقدر احترام بزارم...

سعید خندید.

-حرف احترامو چرا پیشم یکشی آخه؟ چیزی که عیانیه، چه حاجت و نیاز به بیان کردن داره؟ تو تا چند دقیقه پیش

داشتی درسته من نوقورت میدادی! اما الان که شناختی، یه باره گل از گلت شکفت... اونوقت توقع داری من عمق قضیه

رو نفهمم؟ اونم من ی که خودم ختم روزگارم؟

آوا با شرمی که کمی رنگ سرخ به گون ههایش پاشیده بود و ترس از اینکه این پسرک سر به هوا و پرشیطنت دست

دلش را بخواند، کمی سرش را کج کرد و مکث کرده بود که او گفت:

-بیخیال خجالت کشیدنت واسه چیه؟ من روزی چند بار عاشق میشم ولی تا حالا حتی از یه دفع هاش هم خجل

نشدم... آدمه دیگه، دل داره! مترسک که نیستیم...

آوا پوفی کشید و نگاهش کرد و با اخمی کم رنگ گفت:

-ازت خواهش میکنم فکر و خیال الکی نکن و سعی نکن بقیه رو با خودت یکی کنی... سعید به واکنش او لبخند زد.

دخترک میخواست رفع و رجوع کند، اما چشماهای درشتش انقدر قشنگ حرف دلش را لوم میدادند که نمایشی بودن

کلماتش کاملا پیدا بود.

آوا که سکوت سعید را دید، لبهایش را با زبان تر کرد و با شک گفت:

-نگفتی چی میخوای بگی؟

-هیچی... فقط خواستم خاطر جمع شه کی بعد سی سال، تونسته قاپ پسرخاله‌مو نو بدزده که خیالم راحت راحت شد...

آوا همانطور بهت زده نگاهش کرد. این پسر زده بود به سرش؟ اهورا چشم دین آوا را نداشت؛ آنوقت او چه حرفهای عجیب و غریب می‌یزند...

سعید بیخ یال، از مقابل چشمهای متعجب آوا گذشت و سمت در رفت و توی درگاه در نیمهباز ایستاد و گفت:

-عالیجناب گفته رأس ساعت 8 میاد دنبالت... فقط حواست باشه تأخیر نکنی و هشت نشه هشت و یک دقیق هآ! وگرنه با خلق قرم قاطی که اون داره، باید قید مهمونی اومدنو به کل از ته ریشه بزنی...

بعد قدمی جلوتر رفت و ی کدفعه مثل اینکه چیزی یادش بیاید، برگشت و دوباره گفت:

-اینم بگم، اینجا به من می‌گن آرمین! که البته اینم مطابق دستور اهورا خان... گفتم بهت بگم ی هوقت سوتی موتی ندی...

بعد انگشت اشاره‌اش را به گوشهای پیشانیاش زد و باش یطنت گفت:

-عزت زیاد... ما رفتیم شازده خانوم عالیجناب تل خمزاج!

نگاه دخترک هنوز به در بود و فرصت نکرده بود لب از لب باز کند که سعید آن را بست و از اتاق خارج شد.

دخترک با لبخند سر تکان داد و سمت جعبه‌های که روی زمین بود رفت. این دو تا پسرخالهانگار کلا نرمال نبودند! آن از اخلاق تند و کمحرفی و لحنی خنده‌ای اهورا؛ این هم از شیطونیها و پرچانگیهای سعید! یا به قول خودش آرمین...

هرچند ذره‌های تصورات او را باور نکرده بود، اما به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، «شاهدخت» و «عالیجناب» خواندن خودش و اهورا، بدجوری به دلش نشسته بود...

انگشتش را نرم، روی مخمل طلابی جعبه کشید و لبخندش از توجه‌های اهورا پررنگتر شد.

در جعبه را که گشود... ابروهایش قدری بالا رفت و لباس را با احتیاط از داخل جعبه خارج کرد.

همانطور که دستش را زیر چانه‌ی دختری که از ترس مایلرزید و به گریه افتاده بود میکشید، خطاب به مانیا گفت:

-چی می‌گه؟

مانیا همراهش را روی میز گذاشته و درحالی‌که پای چپش را که روی پای راست انداخته بود تکان می‌داد، انگش‌ت‌ها‌ی لاغر و کثیف‌هاش را کنارگون‌هاش کشید و گفت:

-فضول‌پیش به تون یومده. کارتو بکن...

هامون برگشت و با اخم نگاهش کرد که او ابرویش را بالا انداخت.

-چی‌ه؟ باز دو تا کار که سپردم دستت، فکر کردی خبریه و جایگاه تو فراموش کردی؟

هامون دستش را مشت کرد. دوست نداشت مانیا مقابل غریبه‌های چون رامین که جلوی در به انتظارت اید دخترها ایستاده بود، با او اینطور صحبت کند.

چند قدم جلورفت و با فاصله‌ی نسبتاً کم، توی چشم‌های مرموز عسل‌پاش خیره شد و همانطور که دندان‌به‌دندان می‌ساید، آهسته لب زد:

-جلو این مردک با من اینطوری حرف نزن! می‌دونی که اگه بخوام، چه آتیشی می‌شم و چطور می‌فتم به جون این دم‌و‌دستگاه ...

مانیا همزمان با پوزخندی که زد، از جا بلند شد و سمت دخترهایی که وسط اتاق ایستاده بودند رفت و پاسخش را داد:

-تو اگه قصد آتیش شدن داری، مختاری! اما از من می‌شنوی آتیش تو صرف دشمنی کن که باید از گود ب‌یرون

انداخته بشه ...

بعد شانه‌ی یکی از دخترها را گرفت و سمت رامین پرتش کرد و او محکم گرفتش.

-خود تو که نمیتونی گول بزنی؛ اهورا هنوز از راه نرسیده، با ردیف کردن مشت ری امشب، ده هیچ ازت جلو افتاده...
اونقدر که آگه اراده کنه، شاهپور رو هم زیر پاش له م یکنه...

هامون قدری رنگ به اخمش پاش ید. حقیقتا اسم اهورا هم عصبانیاش میکرد. انگار همانقدر که اهورا به خونش
تشنه بود، او هم در طلب گرفتن جانش بود.

-کار من و اهورا با تموم شدن این معامله، به پایان م یرسه... فعلا تا زمانی که آوا مال من بشه نیازش دارم... اما امشب
به صبح نرسیده، نفس شو قطع میکنم...

با غیظ کلماتش را ادا کرده بود. مانیا خن دید و گفت:

-اولا که این همه تند نرو و آس هآسهاش کن؛ اهورا حالا حالاها با ید زنده بمونه... دوما؛ نیازی به آوا نداری، با
سقوط جا وید، نفوذش خود به خود مال تو م یشه...

-منظورت چیه؟

لحن هامون چاشنی شک داشت وقتی که جمله‌اش را ادا م یکرد. مانیا سمت او برگشت و چشمکی زد و گفت:

-زهر افعی رو دست کم نگیر! من خوب بدم منصور رو قانع کنم که زیر و بم اداره ی حزیرو یادم بده و در نهایت به
دست خودم نابود بشه...

هامون همانطور خیره نگاهش کرد و مان یا سمت آخرین دختر باقی مانده برگشت .

درحالیکه چش مهای سیاهش را از نظر میگذرانند و اندامش را رج میزد، حرفش را ادامه داد:

-امشب طی این معامله ی صوری؛ همزمان با نابودی جاوید، بای د از دست دخترش هم خلاص بشیم... محموله‌ها
همه به دست شر وین به نفع خودمون برداشته م یشه و همزمان با آتش سوزی انبار، از خیر این وی لا هم م
یگذریم و وقتی اون کفتارت وی یکی از اتا قها گیر افتاد، به آتیشش م یکشیم...

درواقع کار ما با ید تیر دو هدف زنده؛ هم اهورا و سازمانش رو به اسم جاوید دور میزنیم که از شرکای خودمون بشن...
و هم اعتماد منصور رو برای همیشه از جاوید سلب میکنیم... با این ضریه ی کاری، حتی آگه زنده هم بمونه، نم یتونه
کاری از پیش بیره!

فوقش دست به دامن من و تو میشه؛ که در اون صورت بازم ورق به نفع ما برم یگرده...

-اگه م یتونست یم اهورا رو هم از پا دربیا ریم خیلی عالی م یشد...

-تا زمانی که من تصاحبش نکردم، نم یخوام دوباره ای نو بشنوم...

هامون با اخم نگاهش کرد و جلورفت و کنارش ایستاد.

-م یخوای بخاطر خودت همه ی نقشه رو به هم بریزی؟

مانیا با لبخند نگاهش کرد و نگاه افع یمانندش توی چشمهای سیاه هامون چرخید.

-کسی که به خودش جرعت نفوذ در حزب منصور رو بده، هرچقدر هم پشتش به یه سازمان گرم بشه، شک نکن آدم قوی و باهوشیه و به راحتی قابل کنار زدن نیست! بهت که گفتم، اون باید مهره ی ما بشه... اما برای این کار نیاز به یه محرک داریم که بتونه جلو

بکشدش و با زیش بده... بازیچهای هم که میتونه نقطه ضعفش باشه، الان در دست ماست...

و چشمهایش را سمت رامین کشید و درحالیکه لبخند سوک لبش را غلظت م یبخشید، گفت:

-درست نم یگم رامین؟

رامین همانطور ج دی و شق ورق جلوی در ایستاده بود. دس تهایش را پشت کمرش قفل کرد و پاسخش را داد:

-بله خانوم، حق با شماست... جای یاقوت کاملا امنه... اون سنگ هم برای جا و ید و هم برای اهورا باارزشه...

اما برای اهورا خیلی بیشتر!

هامون با شک نگاهی به رامین انداخت و بعد رو به مانیا لب زد:

-چی م یگه این؟ محاله آدمی به سرسختی اهورا بخاطری ه سنگ با ما یکی بشه...

مانیا سرشان هاش زد.

-هی چچیز تو این دنیا بعید نیست... نه این سنگ، یه سنگ معمولیه و نه من تو کارم ناشیگری به خرج میدم! پس بهم اعتماد کن... من دنبال روح اهورام و با استفاده از این سنگ یاقوت، تی ر خلاص رو به قلبش میزنم...

هامون همانطور اخ مآلود نگاهش میکرد. در اینکه مانیا بس یار موذی و باهوش بود حتی ذره‌ای شک نداشت. اما دلش نم یخواست بیشتر از این اهورا را جلوی چشمش ببیند. الان زمان مخالفت با مانیا نبود. اما امشب، هامون خودش اهورا را هم به جمع قربانیان اضافه میکرد و هر طور شده از صفحه‌ی این بازی کنارش میزد. از نظر او اهورا از همان اول هم نباید وارد این قضیه میشد... به خودش که نمیتوانست دروغ بگ وید، خصومت او با اهورا، علاوه بر رقابت کاری، تصاحب آوا هم بود... با شاخ و شانهای که آن روز اهورا با آمدن اسم آوا برایش کشید، کمی دل هامون لرزیده بود که نکند این مرد خودش روی آوا نظر داشته باشد و دخترک هرگز سهم او نشود! پس به جای اینکه از امشب به بعد اصلاً آوایی وجود نداشته باشد که سهم کسی بشود، بهتر است از شر اهورا خلاص شود...

-اما فراموش نکنید، قلب اهورا از سنگ و یخ ساخته شده! کار آسونی نیست مجاب کردنش به چیزی که نمیخواد...

رامین گلو صاف کرده و جملهایش را ادا کرده بود که همزمان مانیا و هامون نگاهش کردند.

مانیا سمتش قدم برداشت و کنار گوشش با لوندی تمام، طوری که هامون نشنود، زمزمه کرد:

-هر یخی توی این دنیا، یه روزی ذوب میشه، اما درجه حرارتی که نیازه برای آب کردنش با دیگری متفاوته! هر آدم سفت و سنگی هم درنهایت دنبال منفعت و یه قلقلی داره... من خوب بلدم اونقدر مته به خشخاش مردها بزارم که درنهایت جلوم سپر بندازن و تمام و کمال تسلیم بشن... همین خود تو؛ تونستی مقابل من خوددار باشی و پرده از چهره‌ی واقعی دوست قدیمیت برداری؟

رامین چشمهایش را به هم فشرد و از اینکه مفت مفت، در حالت بد حالی، ه ویت اهورا را برای این زن فاش کرده بود که الان اینطور بردهاش شود، توی دلش به خودش لعنت فرستاد.

اوپی که برای شاهپور هم کار میکرد و هم مزمان میتوانست با دانستن این حقیقت هر دو را تلکه کند و سر دست بدواند، چه راحت با یک لحظه غفلت و از خود بی خودی، مقابل مانیا دستش رو شده و مغلوب شده بود.

نفرت کهنهایش از اهورا زیاد بود و شاید از خدای ش بود مانیا الان با دانستن حقیقت هرچه زودتر خودش را بریزد و راهی برای باقیاش کند؛ اما اینکه انقدر راحت هم چیزی را لو داده بود، ناراحت و عصبانیاش میکرد.

رامین همانطور ساکت مانده بود که مان یا بیشتر بهش چسبید و ادامه داد:
-تو ه ویت اهورا رو برای من شفا فسازی کردی... پس شک نکن رفیق ق دیم یت هم مثل تو، هرچی که بخوا مو انجام
م یده و نه نمیاره... فقط یه خرده سرسخ تتر از توئ ه که خودم حلش م یکنم...

رامین حرفی نمیزد. تمام تنش انگار گرم شده بود از نزدیکی این زن و زمزم ههایش. مانیا که سکوتش را دید، از او فاصله
گرفت و همانطور که دستش را روی صورتش م یکشید، با لبخند زیبا و چش مهای مجذوبکنند هاش خیره نگاهش
کرد.

-یادت باشه؛ اهورا یه رازه بین من و تو! میدونم نگران پاداشی، اما راجبش نترس... چون اگه مالک این مرد بشم و نقش
ههام به حقیقت مبدل شه، قطعاً از سودش یه چیزی هم به تو م یماسه...

رامین لبخند زد و خواست حرفی بزند که مانیا حالت چهره ه ی ملیحش را به اخم ی پررنگ و صورتی ترسناک، ت غیر داد
و محکم پاشنه ی بلندش را روی پای او گذاشت. اخم رامین از درد، گره خورد و حرفش در گلو خفه شد. مانیا از پش
تسر، گردنش را بین دستش گرفت و کحکم ناخ نها ی بلند کاشت شد هاش را تو ی گوشتش فرو برد که صورت رامین،
جمعتر شد و محکم دندا نها یش را به هم فشرد. مانیا همانقدر که میتوانست زیبا و دلربا باشد، ترسناک و خونخوار هم
بود ...

-یه بار دیگه تکرار میکنم که خوب تو ی ذهنت ثبتش کنی؛ غیر از من، هیچکس نباید از هویت اصلی اهورا
کوچکت رین بوی بیره... میدونی که؟ من روی اسرار خیلی حساسم ...
پس مواظب باش دهنت شل نشه و زیاده گ وی نکنه که اگه لق بزنه، خودم پ یچ و مهر ههاشو سفت میکنم
که اونوقت تنها شنوند هاش عزرائیل ه... متوجه شدی ب یچاره ی پادو؟

رامین با همان اخم، به سختی سرش را تکان داد .

-بله خانوم. مطمئن باشید ه یچکس دیگه از این قضیه چی زی نمیفهمه و یه راز باقی میمونه...

مانیا دوباره لبخند زد و دستش را برداشت و یقههاش را با پوزخند صاف کرد و ازش دورشد.

رامین نفسش را فوت کرد و دستش را پشت گردنش کشی د.

مانیا با قدمهای بلند سمت پنجره رفت و همانطور که یک نخ نازک از سیگار وگ بلور روی لب میگذاشت، به هامون اشاره کرد که تکلیف دخترها را روشن کند.

بیست نفر بودند که سیزده تا آنها، طبق قانون حزباشان، انتخاب میشدند که به فروش برسند و چهار نفر بعدی، به عنوان عروس کهای دس تآموز برای، شیاطین عضو گروه کهای ترور یستیشان تحویل داده میشدند.

هامون نگاهی به رامین، انداخت که به انتظار دستور، همانجا جلوی در ایستاده بود و گفت:

-ای ن سیزده نفر تأیدن. آخر همی ن ماه شیخ مافی برای خریدار یثون میاد، تا اون موقع بای د خوب تعلیم ببینن و از این بی دست و پایی دربیان که بتونن نظر شو جلب کنن... کارا رو بسپر به رکسانا، اون از پشون برم یاد و اصول رو یادشون میده... هرکدوم هم چموش بازی درآورد و دل به کار نداد، به روش خودمون حساب شو برس و رفتار درست رو یادش بده...

رامین نی منگاهی به دخترها انداخت و بعد رو به هامون گفت:

-چشم آقا. امر دیگهای با من ندارین؟

-نه؛ فقط چون انبار خالی نداریم، استثنااا به امشب رو ببر تو انبار اینجا بمون... بعد منتقلشون کن تالار... از فردا صبح همراه رکسانا کار تو باهاشون شروع میکنی...

-اطاعت م یسه قربان.

دخترها به گریه و زاری و التماس افتادند و رامین همانطور که با مشت و کشید ه وادار به سکو تشان م یکرد، در اتاق را باز کرد و به کمک چند نفر دیگ از نوچ ههای هامون، آنها را سمت سیلوی که حکم انبار این وی لای درندشت را داشت، روانه کرد. آن سیلورا رامینخیلی خوب به یاد داشت و م یدانست که اهورا هم هرگز از یادش نمیرد...

مانیا با فاصله از آنها، سیگار م یکشید و تمام فکرش نزد اهورا بود. اگر او واقعا مأمور بود، پس یعنی تمام ماجرا فقط ختم به خودش یک نفر نم یشود و هرکدام از آدمهای دورش، حتی همین رامین هم، ممکن است نفوذی باشند. بنابراین باید خیلی حواسش را جمع میکرد. هرچند، آتش داشتن اهورا به جانش افتاده بود و دوست داشت هرچه زودتر او را برای خود داشته باشد، اما اگر حرف رامین حقیقت م یداشت، در صورت دوطرفه شدن این احساس، م یتوانست از آن به

عنوان یک پوئن مثبت استفاده کند و آنوقت اهورا دیگر یک نفوذی در گروه او نبود... یک دوست بود! منتها در تیم مقابل... که این به نفعش هم میشد...

سیگارش را با لبخند دی کمرنگ خاموش کرد. بی شک مأموری به تیزهوشی او که توانسته شاهپور را گول بزند، تا الان متوجه هویت اصلی افعی شده و میداند که مانیا افعی واقعیت، نه منصور...! الکی که استادش، منصور، به او لقب افعی نداده بود... مانیا خیلی خوب بلد بود از بدت رین اتفاقات، بهت رین نکات را استخراج کند و بیشتر رین استفاده را ببرد...

بعد از سر به ن یست کردن جاوید و احتمالاً آوای مزاحم، نوبت به اغوای اهورا م پرسید...

عطر نرگسش را کنار موها و گردنش زد و درحالیکه شیشه‌ی کمرباریکش را روی م یز میگذاشت، نگاهش را سوی ساعت همراهش که 40:7 را نشان م یداد، کشاند. قبل از پوشیدن شال و مانتو، برای آخری ن بار به تصویر حک شده‌اش توی آینه قدی نگاه کرد.

لباسش بلند بود با یقه‌ی فرنچ که قسمت کمرش تن گتر بود و کمر بن د نقره‌های ظریف و زیبایی در آن قسمت کار شده بود. لباس در عین سادگی، به تنش نشسته بود و جلوهاش را دوست داشت. به خصوص که اهورا آن را سفارش داده بود و همین، لباس را برای دخترک دوس تداشتنیتز کرده بود.

پلاک نقره‌ی «الله» اش را به گردن داشت و گوشواره و دستبند نقره‌ی ظریفش تا حدودی با آن ست بودند و به هم می‌آمدند.

موهای بلندش را بالای سر جمع کرده بود و آرایش صورتش هم ملیح و ساده بود.

نقاب نقره‌های رنگی که یک پر بار یک گوشه‌ی سمت راستش کار شده بود و همراه لباس توی جعبه بود را به دست گرفت و برای امتحان، روی چشم مهایش گذاشت. طرح لبخند، از دیدن خودش روی صورتش جمع شد.

نفس عمیقی کشید و نقاب و تلفن همراهش را توی کیف دست یاش گذاشت. کفشهای پاشنه بلند نقره‌های رنگی که روی هرکدام سه مروارید ریز پ یدا بود را، به پا کرد و بعد از پوشیدن مانتو، شال نازکش را با احتیاط روی موهایش انداخت که پیچشش به هم ن ریزد.

هرچند خ یلی ساده درستش کرد ه بود، اما بهرحال دوست نداشت آشفته به نظر برسد.

این مجلس، مجلس هامون بود... و طبق حرفهای امروز شاهپور، نمیتوانست استرس نداشته باشد و جلوی هجوم افکار منفی به ذهنش را بگیرد و دس تهایش یخ نزند. تنها چیزی که این وسط باعث دلگرمیاش میشد، حضور اهورا درکنارش بود... تا آخر مهمانی نباید حتی برای ثانیها از کنارش جم میخورد...

حدود ده دقیقه به ساعت هشت مانده بود و آوا فکر کرد این مدت زمان کم را میتواند توی سالن منتظر اهورا بماند.

به آخر رین پله رسید ه بود که نگاهش با تعجب، روی اندام با ریک و بلند زنی که پشت به او مشغول تماشای ی کی از تابلوهای رنگ روغن کوب یده شده به دیوار بود، کشیده شد. تابلو نقشی از دریا ی خروشان بود که در ساحلش، زنی با لباس س یاه در حال دویدن بود. پیدا نبود به قصد خودکشی و مرگ سمت دریایی آنچنان وحشی قدم تند کرده، یا از خستگی و غم خط آن را در پش گرفته است. رنگهای سیاه و سرمهای آب، که زلالی همیشگی یاش را نقض کرده و به جای وسعت و بخشش دریا، روی مرگبار و ترسناکش را به تصوی ر کشیده بود، با زن سیاهپوش که چهرهاش ناپیدا بود، هارمونی عجیبی ایجاد کرده بود که لحظهای تن آوا را لرزاند. دس تهایی ی خزدهاش را توی هم قفل کرد و چشمهایش را از تابلو، روی دامن بلندش کشید. لحظهای خودش را جای زن تنهایی داخل نقاشی تصور کرد و اندیشید که چقدر یک نفر با ید تنها و از دنیا بر یده باشد، چقدر با ید سهمش از دنیا، پنهان و به او نرسیده باشد و چقدر بای د قلبش از غصه و تیرگی پر باشد، که از دریایی که پاک و حیات بخشیش ورد زبان همگان است، غولی مرگاسا بسازد و کم ر به قتل نفس بندد و از فرط بیکی، خودش برای خودش، رخت عزا به تن کند...

با نفسی عمیق، چشمهایش را فشرده و نگاه از لباسش گرفت. چنین سرنوشتی حق

هیچکس نیست. هیچکس نباید به مرض تنهایی دچار شده و اینطور به غربت بیفتد که، از افسردگی روحش، خود را به چنگ مرگی بسپارد که در دنیا ی دیگر هم جایگاهی برای او مشخص نیست و تا ابد معلق خواهد ماند...

چشمهایش که توی مردمکهای عسلی و مرموز مانیا گره خورد، از فضای آن تابلو بیرون کشیده شد و وقتی که او تاپی به سر و گردن داد و سمت آوا قدم برداشت، دخترک دامنش را بالا گرفت و مابقی پلهها را هم پاپین رفت.

مانیا با نگاهی مملو از غرور، سرتاپای قامت ریزنقش و ظریفی او را از نظر گذراند و گفت:

-فکر نمیکردم تو هم برای حضور در این مراسم دعوت شده باشی... درواقع چنین چیزی اصلا جزء قرار نبود...

آوا کمی دندانهایش را روی هم فشار داد و برخلاف اینکه دوست داشت درشتی از آنها که همیشه توی آستین پرورش میداد نثار این زن از خود راضی کند، لبخندی کمرنگ به لب نشان داد و با لحنی که میدانست حسادتش را برانگیخته و تا حدودی آتشش می‌یزند، پاسخش را داد.

- راستش خودم هم خیلی مایل به شرکت در مهمونی که هامون افتتاح کرده و امثال تو و شاهپور من جرش هستین نبودم... اما؛ وقتی اهورا شخصا ازم درخواست کرد امشب

همراهش باشم، دیدم درست نیست درخواست شورو کنم و علیرغم میل قلبیام، راضی شدم که کنارش تو این مهمونی حضور داشته باشم...

مانیا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کرد و او که دی‌دو حرفهایش برای عصبانی کردنش کارساز بوده، قدری رنگ به لبخندش پاشید و با لحن شیطون مختص به خودش ادامه داد:

- به ندرت پیش می‌آید اهورا دست روک سی‌بزاره، و خب؛ فکر نمی‌کنم کسی وجود داشته که توان زم‌ین انداختن خواهش مردی مته‌او نداشته باشه... غیر از اینه؟

آوا خواسته و خودآگاه، دست روی نقطه ضعفی گذاشته بود که چشم‌های مانیا به خوبی آن را نشان میداد و او که نمی‌خواست از این دختر بازی بخورد، اخمش را بیشتر جمع کرد. پیدا بود دخترک قصد بالا آوردن حرص او را دارد، اما مانیا، آدم کم‌آوردن و گزک به دست کسی دادن نبود... این دختر جوان که برای او و سیاست ذات‌یاش عددی محسوب نمیشد که اصلاً بخواهد به حرفهایش بها بدهد... آوا برای او فقط در حکم یک موجود مزاحم بود که همیشه و هم‌هجا سر و کل‌هاش پیدا می‌شد...

اخمش را نرم‌نرمک محو کرد و لبخندی که بیش‌باهت به نیش‌خند نبود به لب نشان داد و گفت:

- ای‌ن خیلی جالبه که اهورا چنین چیزی ازت خواسته... اما ی‌ه چیزو هیچوقت فراموش نکن، برای ی‌ه مرد، همیشه ه‌گزینه‌های زیادی هستن که بخواد با اونا آروم کنه...

بعد دور دخترک چرخید و از پشت سر، جایی نزدیک به گوشش آرام گفت:

- اما هیچ چیز نمیتونه برای اوناج ایگ زین یه عشق آتشین باشه! وقتی عشق مردی مثل اهورا باشی، که با نگاهی خندهاش ولوله تو دل خیلیا میندازه و کم خواهان نداره، اونوقته که میفهمی همراهی و در کنار کسی بودن، به معنای واقعیه کلمه یعنی چی...

کمی مکث کرد و سکوت آوارا که دید، با لحنی که انگار تیر به قلب دخترک میزد، ادامه داد:

- بعد دیدم بدونم اهورا جز برای مطالبه‌های، با چشم‌دیگ‌های به تو نگاه کنه... همخون و از نژاد شاهپور بودن تو، برای اون مرد منفعت زیادی به دنبال داره... اما مالک قلبش فقط یه نفره! و اون یه نفر، جایگاه خود شو به خوبی توی دلش تثبیت کرده و مطمئن باش انقدر پاهاش محکم و ریشه‌دووندن، که به نفر دوم اجازه‌های ورود نمیده...

آوا که حس می‌کرد سرپا ایستادن برایش سخت شده، به زحمت پاهایش را محکم حفظ کرد و سمت مانیا چرخید و باز صدای او را که از میان لب‌های آغشته به لبخند خبیثانه‌اش خارج میشد شنید:

- از همون دفعه‌های اول که دیدمش، شاهپور و بقیه‌های مرده‌های زندگی موکنار گذاشتم... چون نمیتونستم به احساس دونفره‌ای که بینمون شکل گرفته بود نه بگم!...

بعد دستش را با بدجنسی روی گون‌های آوا کشید. لحنش خاص و متفاوت بود وقتی که گفت:

- اهورا ممکنه امشب سرش شلوغ باشه... پس پیشنهاد می‌کنم هوای خود تو داشته باشی جوجه کوچولو... وگرنه یازیر پای گرگ‌ها له میشی... و یا به اسارت چنگال کفتارهایی درمیایی که تشنه‌ی مکیدن خون امثال توئن...

و باینکه مهلتی یک کلمه سخن گفتن به آوا بدهد، ابرویش را بالا انداخت و از مقابلش گذشت و به سمت پله‌ها رفت.

صدای ترق‌ترق پاشنه‌های بلند کفش‌هایش که در فضای وی‌لاطین انداخت، آوا دستش را به نزدیکی‌ترین مبل گرفت و بایر می‌نگریست. اگر حرف‌های مانیا حقیقت داشته باشد... یعنی دخترک‌الکی به خودش امید میداد؟ بیهوده بود فکر کردن به اینکه اهورا در مقابلش نسبت به قبلا آرامش‌نسب‌ی دارد و دیگر به فکر کل‌کردن با او نیست؟ اشتباه می‌کرد راجب اینکه اهورا دیشب عمداً به او نزدیک شده بود؟

اما اگر مانیا دروغ بگوید چه؟ اصلاً مگر هدف اهورا سرنگون کردن این حزب و اعمال شیطانی و ضدبشرشان نبود! پس چه دلیلی داشت با این زن روی هم‌ب‌ریزد و با او رابطه‌ای داشته باشد؟

اما... قصد اهورا هرچه که باشد، بهرحال یک مرد است! و کدام مرد می تواند مقابل طنازی و زیبای مانیا خوددار باشد که اهورا بتواند؟

همزمان با بستن چشم مهایش قطره های درشت و زلال، از میان مژه هایش تا روی چانه اش غلتید و زمزمه کرد: «ازت متنفرم اهورا... از تو، از این احساس، از مانیایی که پا برهنه جلو دویده و ب بین من و تو قرار گرفته متنفرم! از اینکه همیشه ناکامم و الان که برای اولین بار تونستم همچین حسی رو تو وجودم پیدا کنم اینطوری ركب خوردم، حالم به هم میخوره... کاش هیچوقت باهات آشنا نمیشدم... کاش هیچوقت نمیدیدمت که الان بخاطرت انقدر فکر و ذکرم به هم بریزه... لعنت به تو و این احساس ممنوع که، با دید پشت دروازه ی قلب یخ زمین بخوره...»

خودش هم نفهمید کی تمام صورتش از اشک خیس شده. از جا بلند شد و با حرص، کف دستش را به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد. امشب محال بود پا به این مهمانی بگذارد. به خصوص حالا که حقیقت را هم میدانست...

قد مهایش هنوز سمت مسیرو پلهها نرفته بود که از پشت سر، صدای باز شدن در و خدمتکاری که به کرسی خوشامدم یگفت را شنید.

چشمهایش از زمی تا چهره های درهم و خسته های مرد بی حد و اندازه جذاب مقابلش کشیده شد. لحظه های خیره، صورت اخم آلودش را نگاه کرد و هرچه او جلوتر میآمد، دخترک بیشتر در میان جنگل چشم مهایش گم میشد. مقابلش که رسیده، همزمان با استنشام رایحه ی تلخ ادکلنش، حرفهای مانیا توی ذهنش شروع به زنگ زده کرد و اخمی کمرنگ به چهره نشان داد.

-معلوم هست کجای آقای محترم؟ نه به اون همه وسواس و غلدری کردنت سرآنتایم بودن که حتی رویه دقیقه هم حساسیت به خرج میدی، نه به اینکه خودت مدام تأخیر داری و هر ساعتی که تعیین میکنی نیم ساعت بعدش سر میرسی...

اهورا کلافه دستش را بین موهایش کشید. لحنش گرفته بود و بیحوصلگی و خستگی از صدایش چکه می کرد.

-کارم طول کشید. چند لحظه صبر کن با دیدیه تماس فوری بگیرم، بعدش راه میف تیم...

آوای جنون
آوا درحالیکه سعی میکرد نگاهش نکند گفت:

-نیازی نیست؛ من امشب با تو جایی نیام...

وخواست سمت پل‌ها برود که اهورا آستین مانت ویش را گرفت و مانع از رفتنش شد.

-چی میبری و میدوزی و تنت می‌کنی؟ مگه دست توئه که نیایی؟

آوا با حرص دستش را کشید و سمتش برگشت. اخمش درهم بود وقتی که خیره به چش‌هایش با صدایی که تا حدودی بلندتر از حد معمول رفته بود، گفت:

-ولم کن! معلومه که دست خودمه... دلم بخواد میام، اراده کنم هم نیام...

باز سمت مخالف چرخید که اهورا زوتر راهش را سد کرد. اخ‌هایش از اینکه دوباره سرکشی دخترک در مقابلش گل کرده بود، به طرز وحشتناکی درهم بود و چش‌هایش شیشه‌ها یا شبرق میزد.

-امروز که باهات حرف مهمونی رو زدم، خبری از این زارتان زورتان کردنا و ادا اصولا نبود...

حالا چی شده که باز برگشتی سرخونه‌ی اول و زیون درازت واسه مخالفت افسار پاره کرده؟ آوا با همان اخمی که بین ابروهایش همیشه نشسته بود، ثانیه‌ها نگاهش کرد.

-چون تا اون موقع نمیدونستم جنا بعالی قرار و مدارهات رو با یه نفر دیگه گذاشتی و منو صرفاً بخاطر تحویل دادن به هامون دنبال خودت می‌کشونی...

اهورا کمی نزدیکی‌تر به او ایستاد. عصبی بود و خشم به جانش افتاده بود و این از حرف زدنش کاملاً پیدا بود.

-چرا مزخرف می‌گی دختر؟ امروز واسه در و دیوار قصه‌ی ح‌سین کورد تعریف می‌کردم که با گذشتن چند ساعت همه رویادت رفته؟ اگر دردت اینه که نمیخواهی دست هامون بهت برسه، بهت گفتم حواسم هست و نم‌یزارم احدی پا شو کج بزاره... الانم اگر بخاطر این حرفم نبود، محال بود همراه خودم به این مهمونی برمت...

اما اگر مشکل چیز دیگه هست، بگو که حداقل بدونم چرا هارت و پورت راه انداختی که بتونم تکلیف مشخص کنم...

آوا فقط نگاهش کرد که اهورا با خشم و کلافگی گفت:

- سر دیر اومدن من و این ده دقیقه ل ج ت گرفته و بازی از خودت درمیاری؟ یا شاهپور حرفی زده و ته دیدت کرده که این حال و روزت شده؟

آوا باز حرفی نزد و سکوت کرد. کاش مشکل او فقط حرفهای شاهپور بود...

اهورا از سکوت آوا، کنترل خشمش را از دست داد. قدم باقی مانده بی نشان را جلورفت و بازوهای دخترک را گرفت و ف ریاد زد:

- دنبال چه دردته دختر!

آوا محکم چشمهایش را به هم فشرد و همزمان با بازکردنشان، برای فرو بردن بغض سرکشی که منتظر بهانه برای نشستن در گل ویش بود، محکم بزاق دهانش را فرو برد و توی چشمهای عصبانی اهورا زل زد.

- دردم اینه که نمیخوام به این مهمونی کوفتی بیام... حداقل نه با تو...

پوزخند اهورا، بی صدا روی لبهایش نقش بست و عصبی جملهاش را ادا کرد:

- با من نیای که دست شاهپور بیفتی و به سه سوت پرت کنه طرف هامون؟

آوا برای نگه داشتن آن بغض لعنتی، فقط تا همینجا توان داشت. جملههای اهورا که به پایان رسیده، اشکهای دخترک روی گونهایش روان شد و بلند گفت:

- آره! اصلا ترجیح میدم با شاهپور برم و پرت شم سمت جهنم هامون تا اینکه تو مدام خر فرضم کنی و بهم دروغ بگی...

انتهای جملهاش، غمی گنگ داشت که از چشم اهورا دور نماند و متوجهش شد.

چشمهایش چند لحظه توی صورت خیس از گریههای او چرخید. شک نداشت یک مشکلی پیش آمده و دخترک بچشمش چیزی شنیده یا دیده که این حرفها را میزند.

- حالت خوبه آوا؟ کدوم یکی از حرفهایی که بهت زد دروغ و دغل بوده؟ غیر اینکه شراکت مو به مو اجرا شده و الان این تویی که داری با بچه بازی و حرفهای بی سر و ته وقت تلف میکنی؟

آوا با حرص تقلا کرد بازوها یش را از اسارت انگش تهای او ب یرون بکشد و درحال یکه کف دس تهایش را تخت سین هی او میکوبید، گفت:

-آره، حق با توئه، من یه بچ هام که فقط وقت تو میگیرم و باعث خراب شدن نقشهها میشم... پس همون بهتر که این شراکت مسخره همی نجاتموم شه و هرکی بره سوی خودش! من سمت پدرم؛ تو هم ...

و ادامه ی حرفش، سکوت بود و نگاهی معنادار که از چش مهای درشت فندقی و پراز غمش، سمت مردم کهای ی خزده ی اهورا ساطع شد. غم این چش مها، از هر زمانی سرک شتر شده بود و بیشتر یاغ یگری م یکرد. اهورا که تا حدود ی متعجب بود از تغ یر رفتار و حرفهای دخترک و از طرفی هم از غم چش مهایش، احساسات بدی به سن گهای قلبش چنگ م یزدند، با لحنی آرامتر گفت:

-ای ن وسط یه نفری ه سوس هپای اومده که روت ای نهمه تأثی ر گذاشته... وگرنه یادت نمیرفت و ز یرش ن میزدی که تورفیق دزدی، نه یار قافله!

پوزخندی محوروی لبهای آوا نشست و لحنش پراز عصبانیت و دلخوری بود.

-من با هیچ دزدی دست رفاقت نمیدم... مگه اینکه از جونم سیر شده باشم که بخوام این شراکت احمقانه رو بیشتر از این پ یش ببرم و ادام هاش بدم...

بعد یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی که آلوده به غیظ بود، ادامه داد:

-اگه هم آقا دزده خیلی به دلشون داشتن رفیق و همکار افتاده، م یتونن برن و از عشقشون ای نو بخوان... نه از من!

اخم اهورا کمی رنگ باخت و نگاهش رنگ و بوی بهت گرفت. دس تهایش روی بازوهای آوا کمی سُش شد، چش مهایش را قدری تنگ کرد و با لحنی که آغشته به تعجب بود، لب زد:

-عشقم؟

آوا فرز از او فاصله گرفت و تندتند گفت:

-بله! عشقتون! همونى كه از روز اول ديدار باهاش برنامه ريختين و الانم خبرش كردين بيا كه دوتايى باهم تشر
يف ببرى ن مهمونى...

اهورا با عتاب و اخ مى پرننگ گفت:

-اى ن چرت و پرتا چ يه كه پش تسر هم رديف م يكنى؟ چى به خوردت دادن كه اين همه روى مغزت تأثير گذاشته و
مدام توهم ميزنى؟ آواكفرى شد.

-آره من دارم چرت و پرت م يگم و تو توهم س یرم يکنم... م يتونى بازم احمق فرضم کنى و سرکارم بزارى، اما بهتره
بدونى كه حيقى تو خيلى خوب م يدونم و ديگه كلاه سرم نميره...

پس به جاى رفع و رجوع و خود تو به بيخبرى زدن، بهتره زودتر برى لباسا تو عوض کنى و آماده ي مهمونى رفتن شى...
چون مانى ا منتظرته و فكر نم يکنم از بدقولى و تأخير كردن خوشش ب ياد...

اهورا چند لحظه نگاهش كرد و بعد دو به شك گفت:

-مانيا اينجاست؟

آوا با پوزخند و لح ني پرغى ظ پاسخش را داد:

-نگو كه نم يدونى...

اهورا بى ه يچ حرفى، براى چند ثانيه ت وى فكر فرو رفت. دل يل اينجا آمدن مانيا، صددرد صدر داشتن ملاقات
يواشكى با شاهپور است و اين اصلا چيز خوبى نبود... اين قرار پنهانى، آن هم درست قبل از مهمانى، يعنى يك ج اى
كار ميلنگد و به احتمال زياد مانيا و هامون نقشه را بدون اطلاع اهورا عوض كرد هاند... پس حق داشت نگران آوا
باش د و او را همراه خودش ببرد...

كلافه دستش را به صورتش كشيد و رو به آوا كه با حرص و دلخورى نگاهش ميكرد، گفت:

-برو تو ماش ين بش ين...

-من که گفتم نمیام! شما هم الان که حافظ هتون ریکاوری شد و عشقتون یادتون اومد، همون بهتر که م نو دنبال خودتون یدک نکشین و مانیا رو همراهی کنین...

صورت اهورا چنان برافروخت که، آوا تر سید و کمی توی خودش جمع شد. دست چپ مرد جوان مشت شد و با خشمی آشکار گفت:

-دفعه آخرت باشه همچین مزخرفی رو به زیون م یاری... به سه شماره م یری میشینی تو ماشین و منتظرم میمونی؛ و الا خودم اونطوری که میدونم به رفتن مجبورت میکنم... آوا ایستاد و پرجسارت، مستقیم توی چشمهای روشن و به خون نشستهای اهورا نگاه کرد.

-هیچ کاری نمیتونی بکنی. بهت گفتم نمیام پس انقدرگی رنده و اصرار الکی نکن که...
چیکار داری میکنی...؟ ولم کن دیوونه... با توئم م یگم ولم کن ...

جملههاش هنوز به پایان نرسیده بود که اهورا گام بلندی برداشت و دستهایش را دور کمر ظریف او انداخت و در کسری از ثانیه، مثل پرتک را از زمین بلند کرد و روی شانه انداخت.

آوا مدام مشتهای کوچکش را به شانهای واسع و عضلانی او میکوبید و میگفت رهاش کند. اهورا اما با قدمهای بلند و نگاهی بداخم که به جلو دوخته شده بود، مقابل نگاههای خیره و متعجب خدمتکارها، آوا را بیتوجه به جیغ و فریادهایش روی شانه به سمت خروجی ویلام یکشانند.

با اشارههاش، خدمتکار جلوی در دستگیره را کشید و او سر ریع آوایی را که پاهایش را تکان میداد و به شانهاش ضربه میزد، بیرون برد و کنار ماشین خودش روی زمین گذاشت.

سعید کامل شیشه را پایین داده بود و از پشت رل به تازده نگاهشان میکرد.

نگاه آوا عصبی و سرکش بود و چشمهای اهورا از خشم سرخ شده بود و عصبی نفس میکشید.

دستهای دخترک مشت شد و به سینهاش کوبیده شد و بلند گفت:

-به چه حقی؟ به چه حقی به خودت اجازه میدی به من دست بزنی و با خودخواهی تمام، به کاری وادارم کنی که نمیخوام؟

اهورا مچهای ظریفش را بین دسهای خودش فشرده که از دردش، صورت آوا به اخی کمرنگ جمع شد.

- به همون حقی که تو نه میفهمی و نه دلت میخواد بفهمی... وقتی بیدلیل مخالفت میکنی و هر حرفی رو نسنجیده

روی زبون درازت روون میکنی، بای دتوقع تک تک جوانبشم داشته باشی...

اهورا که دسهایش را رها کرد، صدای ظریف او توی گوشش پیچید.

- شنیدن حقیقت سخته مگه نه؟ اصلا آگه این همه برات عذاب آورده چرا از اول انتخابش کردی که الان...

فریاد غریب اهورا که همزمان با صدای کوبیده شدن دسهایش به بدنه ماشین تو یفضا پیچید، باعث شد

دخترک محکم چشمهایش را ببندد و با سوت کشیدن گوشهایش، حرفش را نصفه نیمه رها کند.

- بسه! خف هخون بگیر!

آوا که کمی آرام شد، اهورا کامل نزد یکش ایستاد. درحالیکه قفسه‌های سینه‌ی دخترک با شتاب بالا پایین میشد،

او در میان نفسهای تند شده‌اش، توی صورت آوا فریاد زد:

- ای کبار، فقط ای کبار دیگه به خودت جرعت گفتن هر دری وری رو بدون مزه مزه کردن بده، اونوقت میبینی که صبرم

به انتها میرسه و هیچکدوم از کلمات رو بدون جواب نمیزارم... فهمیدی دختری جاوید؟

«فهمیدی دختری جاوید» را چنان بلند گفته بود که، آوا لحظه‌های لرزید و باینکه بخواد، بغضش سر باز کرد و

دانه‌های اشکش خودسرانه روی صورتش ریختند. مردمکهای لرزان که پر از ترس و دلخوری و... همان غم

همیشگی بودند، توی چشمهای سرشار از خشم اهورا خیره بود و او که نه تاب دیدن گریه‌های این دختر را داشت

و نه دوست داشت مقابلش سست شود، ازش فاصله گرفت و با عتاب در عقب را باز کرد.

- بگری بشین...

تن صدایش چند درجه پایین آمده بود اما هنوز هم عصبی نفس می‌کشید و خشم از تمام حرکاتش پدید بود.

آوا با سرکش‌ی خاص همیشگی‌اش، سرش را بالا انداخت و درحالیکه با تمام وجود برای نلرزیدن صدایش تلاش

میکرد گفت:

آوای جنون
-گفتم نم یرم...

صدای اهورای نبار بیشباهت به نعره و بسیار بلند بود و باز تنش را لرزاند.

- د بهت گفتم بتمرگ!

آوا با اخمی که نه از روی عصبانیت، که از روی ناراحتی بود، نگاهش کرد. به هی چ عنوان دلش نمیخواست به مقصد آن مهمانی کذایی سوار ماشین شود؛ اما الان که اهورا تا این حد آمپر چسبانده و خشمگین شده بود، حقیقتاً نه حوصله هی بیشتر از آن دیدن اهورای عصبانی را داشت و نه دلش میخواست که این بحث مسخره بیشتر از این کش پیدا کند.

با همان اخم کمرنگ، جلورفت و سوار شد و اهورا بلافاصله محکم در ماشین را به هم کوبید. دل آوا به حال آن در بینوا سوخت که قربانی خشم این مرد یخی و دای مالاخم شده بود.

اهورا جلورفت و هردو دستش را لب هی پنجره قرار داد و خطاب به سعید تحکم کرد:

-میریش وی لای ق دیمی هامون و تنهانش نمیزاری تا خودم برسم... مفهومه؟ سعید فقط سرش را

تکان داد و اهورا از ماشین فاصله گرفت.

سعید که ماشین را به حرکت در آورد، اهورا سمت وی لارفت و خطاب به خدماهی که جلوی در صف کشیده و ت و ی گوش هم پ چیچک م یکردند، بلند ف ریاد زد:

-شماها کار ندارید؟ معرکه تموم شد! گورتو نوگم کنید برید سر وظایفتون...

چنان غریبه بود که، خدمه ی بیچاره بدون لحظه های مکث، هرکدام به سوی گریختند. چند نفر از زنان که از همه فضولتر بودند، هنوز جلوی در ایستاده بودند.

اهورا که سمتشان قدم برداشت، رنگ از رخ همگی پرید و با ف ریادش، چشم گویان هرکه به سوی روانه گشتند.

-با شماها نبودم گفتم گورتو نوگم کنید؟ هری!

با خشم پاکت سیگارش را از جیب خارج کرد و یک نخ روشن کرد. چنان با شدت و محکم از آن کام گرفت، که با پک اول فیلتر سفیدش تا نزدیک یهای نیمه‌ی سیگار جزغاله شد. سمت عقب که برگشت، چش‌مه‌ایش قفل‌ی کجفت مردمک‌عسلی که شیداوار صورتش را رصد می‌کردند شد.

نگاه‌سعی از آینه به صورت دختری که سرش را به شیشه تکیه داده بود و مدام پوست لبش را می‌جوید و گه‌گاه، اشک‌هایی را که خودسرانه صورت‌مهتابگون‌هاش را می‌شستند با کف دست می‌زدود، دوخته شد. دخترک از لحظه‌های که سوار شده بود همین‌طور ساکت و آرام نشسته بود و لام تا کام، کلامی حرف نزنده بود.

چشم‌های سعید آخ‌رین رقم‌هوی‌دا در ثانی‌شمار را از نظر‌گذراند و با سبز شدن چراغ ماشین را به حرکت درآورد. او اهل خشکی و تل‌خمزاجی نبود و به هیچ‌عنوان حوصله‌ی سکوت را نداشت. حال و هوای امشب، با این آسمان یک‌دست و صاف و بدون ابر و مراسمی که هامون ترتیب داده بود، هم‌ینطوری هم‌دلگ‌یر و سیاه بود... یادمه او نموقع، مادر بزرگ خداب‌یام‌رمز وقتی جلوش‌گریه می‌کردم یا زی‌ونم به گلگی وا می‌شد، می‌ومد ناز و نوازشم می‌کرد؛ می‌گفت مادر جون، این اشک‌حرمت‌داره... اینجوری حرو مشون نکن... نب‌اید بخاطر هر اتفاق کوچیکی زرتی گ‌ریه کنی و پیش خودت فکر کنی خدا هم‌هی بند‌ه‌هاشو ول داده و اد‌چسبیده به تویه نفر که ربه ر بدبختی سرت آوار کنه... حقیقتش آینه‌که، وجود آدم‌ام‌ته گوهرم‌یمونه و خدا م‌ته گوهر تراش! آگه یه وقت دیدی دردت به استخون رسیده و از یه پیش‌ومد خیلی ناراحت شدی، جای گ‌ریه زاری و نق و نوق زدن، پاشو شکر خدا رو بگو... چون داره گوهرت رو تراش‌میده و قشن‌گ‌ترش می‌کنه...

آوا از لحظه‌های که او شروع به حرف زدن کرده بود، با گوش‌سپردن به کلماتش، ذهن آشوبش کمی آرام گرفته بود.

سعید به پایان جمله‌هاش که رسید، از آینه‌نگاهی به آوا انداخت و گفت:

- آگه الان خانوم جون من اینج‌ا بود و ای‌ن حال و روز تو رو میدید، کل‌ی بهت تشرم‌یزد و می‌گفت دختر جون؛ نشستی آبغوره چ‌یو می‌گیری؟ مگه نم‌یدونی دنیا از اول خشتش کج گذاشته شده! آگه می‌بینی کجدار و مریض باهات تام‌یکنه،

یادت باشه اون ذاتش همینه و این تویی که ب اید صاف و صوفش کنی و صیقلش بندازی... پس جای گوش هنشین ی و گ ریه زاری، پاشویه دست ی به سر و روی زندگیت بکش و جمع و جورش کن ...

سعید چنان پرهیجان و بامزه با لبخند ادای مادر بزرگش را در میآورد که آوا نتوانست جلوی خودش را بگ یرد و لبخند نزند. سعید که لبخند او را دید و متوجه شد حرفهایش برای تغییر روحی هاش کارساز بوده، قدری رنگ به لبخند خودش پاشید و ادامه داد:

-حالا من یه چی بهت میگویم، ولی بین خودمون بمون ها! چون آگه یه درصد اهورا بو بیره، شک نکن به سه سوت نکشیده نفس مو قطع میکنه و الفاتحه!

آوا اسم اهورا را که شنید، کمی جا به جا شد و بع د آرام گفت:

-چی؟

-قبول باشه!

آوا با تعجب نگاهش کرد که سعید خن دید و گفت:

-روزه سکوت رو میگویم! افطاریش رس ید یا با این یه کلمه زدی وسط راه شیکوند یش؟ آوا کوتاه خن دید.

-چی میخواستی بگی؟

سعید ماشین را س و ی اتوبانی خارج از شهر هدایت کرد و پاسخ او را داد:

-آهان! میخواستم بگم از دست این پسر خاله ی ما دلگیر نشو... بالاخره آدم هم ین دنیا ست دیگه! خشت اول

اخلاقش کج قواره گرفته شده و تا ث ریا همینجوری قد کشیده...

بخاطر همینم هست که این همه کج خلقه و گاهی عصبانیتش تسمه پاره میکنه...

آوا لبخندی کمرنگ و غمگین روی لب نشان داد و همانطور که سرش را سمت پنجره

میچرخاند، آن دیشی د که چقدر ب پنهانیت و با تمام وجود خواهان ای ن مرد عصبانی و به قول سعید ک جخلق

است... اهورا با وجود تمام تند بهایش، الان عالیجناب قل ب آوای شده بود که دوست داشت تمام سیاه بهای

وجود او را بشوید و قلب یخ یاش را بین دس تهای کوچکش بگیرد و از آتش عشقش، گرمش کند ...

هوای امشب برعکس بقیه روزهای پ ایزی، خفه و دلگیر بود. به جای اینکه باران ببارد و باد بوزد، آسمان سراسر سیاه بود و شهر انگار تب کرده بود.

سعید کوتاه نگاهش کرد. چش‌مهای آوای طوری مظلوم بود که پسر جوان نم‌یتوانست خیلی بهش خیره شود. او در سکوت رانندگی می‌کرد و آوا که فکرش از بعدازظهر تا الان درگیر چیزی شده بود، این تنه‌ای با سعید را غنیمت شمرد و گفت:

-نم‌یخوام فکر کنی آدم فضول‌یام یا قصد سرکشی تو مسائل شخصی دیگران رو دارم؟ اما... خیلی برام سؤاله که منظورت از حرفای امروز چی بود!

سعید با اینکه دقیقاً میدانست منظور آوا چیست، خودش را به آن راه زد و پرسید:

-کدوم حرفا؟

-همونا که راجب دخترا گفتم... اینکه چشم‌ترسیده و نمیتونی به کسی اعتماد کنی... سعید مکث کرد و آوا انگار که از حرفش پشیمان شده باشد، تندتند گفت:

-اگه یه مسئله‌های این وسط وجود داره که دوست‌نداری دوباره نبش قبرش کنی، اشکال نداره... کلاً بیخیالش میشیم... ببخشید بابت سؤال ب‌یجا و بی‌موردی که پرسیدم.

سعید درحالی‌که می‌خندید از آینه نگاهش کرد.

-آوا جاوید و این همه خجلی و مؤدب‌ی؟ کوتاه‌ب‌یا دخترا! من که تا حالا دو چشمه از خود واقعی تو دیدم؛ دیگه این همه کل‌یشه واسه چیه؟

آوا خن‌دید و حرفی نزد. لبخند سعید، نرم‌نرمک محو شد و همان‌طور که خیره به جاده‌ی سیاه مقابلش نور چراغهای ماشینی را روی بالات رین مقدار تنظیم می‌کرد گفت:

-ماجرا مربوط به دو سال پیشه... اون موقع هنوز تبدیل به این عوضی که جلوت نشسته نشده بودم... از همون اول یه ذره شیش‌خورده داشتم، اما شیطن‌تهام سالم بود! نه مثل الان که...

نفسش را فوت کرد و کف دستش را روی لبهایش کشید.

-ولش کن! فقط انقدر بگم به گناهکار، با هر گناهی که انجام میدی، وجدان شو کفن م یکنه و همین م یشه کفار ه ی فسقی که تموم جونش بهش آلوده شده...

مکث سعید، مساوی بود با نگاه کنجکاو آوا که روی صورتش زوم شده و انتظار حرف زدنش را میکشید.

-مفید و مختصر م یگم که به قول تو نه نبش قبرش کنم و نه زیاد حرف و درف بیربط و به درد نخور زده باشم ...

دانشجوی ترم چهار روانشناسی بودم که یه دختر ترم اولی با چشمش قاپ مو زدید... اوای ل بهش توجه نکردم اما هرچی که گذشت، دیدم هرچی بیشتر دس تدمت کنم ای ن حس و حال بیشتر م نواس یر خودش م یکنه... ای ن بود که د لو زدم به دریا و گفتم م یرم حرف دلمو بهش م یزنم و هرچه بادا بادا! ب یشت راز نه شنیدن که ن یست!

سکوتش، با سکوت شب در هم آمیخت و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

-رفتم جلو و گفتم خاطر تو میخوام و یه مدته بدجوری مته شدی و رفتی تو مخم... اون لحظه توقع هر جوابی رو داشتم، پ ی شبینی هر نوع فحش و بد و بیراه و قپونی که فکر شو بکنی م یکردم؛ الا اینکه بگه دلش با دلمه و اونم منو م یخواد...

خندید؛ اما خندهاش غمی غریب داشت.

-یک ی دو سال با هم بودیم... بدجوری عاشق و وابسته و از اینا که با ادای شیرین و فرهاد درآوردن، ت یرپ پ ا یدار تا پ ا ی دار ورم یدارن ...

من واقعا م یخواستمش و قصدم جدی بود. حتی به خونواد هام هم گفته بودم... خواهرم چند باری دورادور دیده بودش و اهورا رو هم درج ریان ریز و درشت رابط هام گذاشته بودم... درسته که عاقبت عشق و عاشقی ما هم شد همون پ ا ی دار، اما دارش، دار خیانت بود!

یه روز بی ه یج دلی لی برگشت گفتم م یخوام ازدواج کنم! گفتم پس من این وسط چ یام؟ قول و قرارمون چی؟ گفتم تورو نم یخوام... چون اون موقع خونه و ماش ین نداشتم، کل ه ی احساس مو گذاشت زیر گیوت ین و با چندتا جمله ی مسخره سر و ته شو هم آورد و آخرشم گفتم تورو به خ یر و م نو به سلامت! همش هم ین بود... بعدشم که

داری م بیینی، انتقام رفتن شو دارم از دل خودم میگیرم که هر روزی یه نفرو قل میدم توش و فردا م یندازمش بیرون... گناه پشت گناه...

همیشه فقط یه نفره که رگ و ریش ه ی آدم میشه، بقیه خار و خاشاکن که الکی میخوای روشن حساب اب دیت باز کنی، درحالیکه ه خودتم م یدونی نمیشه! یه درخت مرده، هی چجوری و با ه ی چ واسطهای نفسش برنم یگرده...

آوا با غم نگاهش کرد و لبش را از داخل گاز گرفت.
- واقعا متأسفم .

سعید خندید و از آینه نگاهش کرد.

- تو چرا متأسفی شازده خانوم؟ منم که ب اید به حال و روز خودم تأسف بخورم که مردم تو این سن و سال هزار مدل شامورتی بازی رو از حفظن و از کلاهشون خرگوش و ک لی جک و جونور دیگه بیرون میکشن، اونوقت من هنوز نتونستم یه گوساله رو از این دل وامونده بیرون بکشم...

آوا لبخند کمرنگی روی لب نشاند و دیگ ر حرفی نزد. م یترس ید چیزی بگوید و س عید را از این که هست ناراح تتر کند. برایش سخت بود باور این که این پسرک شوخ و شیطون چنین گذشت های داشته باشد و مدام غم را همراه خود یدک بکشد...

با توقف ما شین، سرش را سمت وی لای قدیمی که رو به رویش بود چرخاند و ابروه ایش را بالا انداخت و گفت:

- ای ن که وی لای هامون نیست!

- وی لای شخص یش نیست، وی لای آبا اجدادیشه که از اون باب ای نفلهاش به جا مونده... گند و کثافتش اینجاست، عشق و حالش وی لای خودش!

آوا کمی مکث کرد و بعد خواست حرفی بزند که سع ید زودتر سمتش چرخ ید و گفت:

- نقاب تو بزن و پ یاده شو...

آواچ پچپ نگاهش کرد که او خندی د و گفت:

-نگران نباش نم یخوام مخ تو بز نم چون آگه این قصدو داشتم تا حالا صد بار انجامش داده بودم... در ضمن، به جناب سرگرد قول دادم نه فکر و خیال ب یتریبی به سرم بزنه و نه از موقع یتم سوء استفاده کنم، که نکردم!

بعد تلفن همراهش را مقابل آوا گرفت .

-بیا اصلا خودت وارد کن... منم چشمامو م ببندم که هیچی نبینم... آن آن!

و سرش را کج کرد و چشم مهایش را روی هم گذاشت. آوا با وجود اینکه هنوز هم دو به شک بود، به حرکت سعید خند هاش گرفت. شاید اگر خودش نمیگفت، دخترک کوچکت رین احتمالی مبنی بر فامیل بودن اهورا و س عید نم یداد...

همراه را از او گرفت و شماره هاش را تای پ کرد. داشت رقم آخر را روی کیبورد میزد که صدای سعید را شن

ید:

-بفرما! عالیجنای بمون هم اومد... چه ت پی هم ردی ف کرده لامصب! خدا عالمه که امشب قراره چندتا دختر تو کف قد و بالاش بزاره و همونجا ولشون کنه! این امشب تا سهم ما رو هم بالا نکشه ول کن نیست...

سعید تلفنش را از آوا گرفته بود و همینطور ی ک بند حرف م یزد. دخترک اما اصلا حواسش به او نبود. چشم مهایش زوم مردی بود که پیراهن س یاهش، با کراوات یکی دو درجه از آن تیر هتر، چقدر قشنگ کیپ هیکل تنومندش شده بود و شانها ی وسیع و چهارشانهاش در میان کت مشک یاش چقدر خیر هکننده جای گرفته بود. مرتب و آراسته قدم برم یداشت و با هر گام، دخترک حس م یکرد قلبش فرو م یریزد. چشم مهایی سبز رنگش، عین دوتا تیل هی شفاف و شیش های در آن هوای تاریک برق م یزدند و در حصار ابروهای در هم تن یده شده و نقاب ساده ی مشک یاش، چقدر زیبا بودند...

نگاه آوا، جان گرفته بود از دیدن او که به ناگاه، با دیدن مانیای دوباره صورتش پکر شد و برق چشم مهایی ش

فروکش کرد.

مانیا با لباسی کوتاه و کاملا جذب که ب یشتر از دو انگشت پ ای نتر از باسنش را نپوشانده بود، با ادا اطوارهای خاص خودش پایه ای خوشتراشش را که باوجود آن کف شهای پاشنه بلند کش ید هتر هم به نظر م یرسیدند، کنار قد

مهای مرتب اهورا روی زمین م یکشید و مرتب با لبخندی که عین چسب به لبهای تزریقی و سرخ آغشته به برق لبش چسبیده بود، بغل گوش مرد جوان حرف م یزد و او با اخم و ب یتوجه چشمش را ب ین جمعیت میچرخاند. انگار که به دنبال کسی م یگشت...

کنار هامون که رس یدند، اهورا با او دست داد و دست مانی ا به قصد روی بازوی اهورا نشستن بالا آمد و ...

آوا از دیدن آنها باهم و آنهمه نزدیک، حس کرد چ یزی ته سینهاش را گرفت و گل ویش به شدت سنگین شد. مانی قدبلند و خوشهیگل بود و صورتی بسیار دلربا داشت و در آن لباس ط لایی و جذب و نقاب ه مرنگش، حقا که چش مگیر یاش چند برابر هم شده بود ...

شاید اهورا حق داشت... حق داشت فریب چش مهای جادوگر و مس خکنند ه ی زن زیبای چون او را بخورد و دل به قد و بالای قلمیاش ببازد...

اما... اینها اصلا د لایل خوبی نبود... کافی هم نبود ...

اهورا آنقدرها هم ظاهریین نبود ...

اما؛ اگر بود و جذب استایلش یداکند ه ی مانی شده باشد چه ؟

با عجز پل کهایش را به هم فشرد و قبل از اینکه شاهد اسارت بازوی اهورا در حصار انگشتان مانی باشد، نگاه از آنها گرفت و با قورت دادن بزاق دهانش از بارانی شدن آسمان گرفت ه ی چش مهایش جلوگیری کرد... و ندید که اهورا اجازه ی لمس کردن بازویش را به مانی نداد و با اخمی غلیظ از او فاصله گرفت و بالاخره گمشد هاش را میان آد مهای رنگارنگ حاضر در مهمانی پیدا کرد و ک ریستالهای سبز چشمانش، به دخترک ریزنقشی که به جماعت رقاص مینگر یت، خیره گشتند و چقدر تن ظریف دخترک در نظرش، با آن لباس سرم های بسیار دلبرتر و زیباتر شده بود...

معصومیتش، ظرافت و آرامشش، حتی در این فاصله هم به چشم اهورا م یآمد...

نگاه آوا ب یهد ف میان زوجهایی که با آهنگ م لایم، تانگو م یرقصیدند چرخ م یزد که صدای سع ید را شن ید:

-من برم سوئیچ ما شینو تح ویل اهورا خان بدم... اگه بین راه شیطون به جونم ن یفتاد و سمت اون پلن گهای سرخ و صورتی کشیده نشدم، برم یگردم پی شت...

آوا با لبخند نگاهش کرد .

-آگه من تو رو شناختم؛ م یگم که دستای شیطون رو از پشت چفت کردی و آگه هم بین راه سراغت بیاد، شک نکن

یه جا کارش گیر کرده و اومده مشاورهای چیزی ازت بگیره...

سعید زد زیر خنده.

-آره قطعاً کمکم میخواد چون من تو خیلی از امور سررشت هام از شیطون هم بیشتره...

ولی خب اونقدر هم بیعقل نیستم که فوتهای کوزهگر یمو مفت مفت دراختیارش بزارم...

لبخند آوا به حندهای کوتاه تب دلیل شد و سعید از جایش برخاست. قبل رفتن، با همان لبخند شکرکش به آوا

نگاه کرد و گفت:

-به خاطر اون دخترهای تفلون خودخوری نکن شاهدخت... شایداون چشمش زیاده پیره؛ اما محاله اهورا روی

خوش بهش نشون بده و آدم حسابش کنه...

آوا با بیخیالی کاملاً ظاهری شان هاش را بالا انداخت و پاس خ داد:

-نمیفهمم راجب چی حرف بزنی!

سعید کوتاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-میدونی، اتفاقاً خوبم میدونی، منتها سعی داری خودتو پرت کنی وسط کوچهای علی چپ که خیلی وقته خودم تابلوی

ب نبستشوزدم! پس آگه بخوای زی ر بار نری، به یه لحظه دستت رومیشه... علاوه بر این، سگرمهای درهم چند

مین پشته هم خوب خبرم میداد از سر درون...

آوا فقط نگاهش کرد و او دوباره گفت:

-اما از من به تو نصیحت، به خاطر یه تیکه دستمال مثقالی، قیصریه رو به آتیش نکش!

کم نیستن دخترایی که عین کنه کش میان دنبالش... اما اهورا بیدی نیست که به این فوتها بلرزه...

بعد همزمان با چشمکی که زد، انگشتش را گوشهای پیشانی گذاشت:

آوای جنون
-عزت زیاد شازده خانوم .

سعید که از م یز دور شد، آوا دستش را به گون هاش کشید که از حرارت پوستش، احتمال داد حسابی سرخ شده باشد...!

بای د اعتراف م یکرد اهورا و سعید هرچقدر هم از نظر اخلاق و رفتار باهم تفاوت داشته باشند، در زمینه ی تیزهوشی و زودگ یری، حقا که پسرخاله اند و ه مخون. هرچند رفتار خودش و نگاه سرگردانش هم روی لو رفتن حرف دلش تأث ی ر زیاد ی داشت.

-چرا خود تو قایم میکنی؟

با صدای مردانه و محکمی که کنار گوشش شنیده شد، ب یاراده سر چرخاند و ش اید برای چند ثانیه، محو مردم کهای شفاف و روشن وی خزده ی او شد. بعد اخم کرد و درحالیکه سعی م یکرد نگاهش نکند گفت:

-من خودموق ایم ن میکنم؛ ظاهرا شما زیاد ی تو هپروت عشقتون بودی ن که چشماتون جای دیگه رون دید...

اهورا روی صندلی کنارش نشست و نگاه بُراق ساطع از چش مهای به خون نشستهایش را به چش مهای فندق رنگ او دوخت و زمزمهای که از میان دندانهای کلیدش هاش خارج شد، کلام دخترک را برید.

-یه بار گفتم گوش ندادی، برای آخ رین بار تکرار م یکنم و ب ای د ای ندفعه گوشوار هاش کنی و بنداز یش به گوشت! نه مانیا و نه هیچکس دیگ های که مغز کوچیک ت بهش قد بده عشقی من نبوده و نیست... دیگه هم به هیچ عنوان نم یخوام حتی یک کلام لفظ ب یمحتوا راجب این موضوع بی سر و ته بشنوم... و اگر باز بخوای تکرارش کنی، مجبور م یشم طور دیگ های شیرفهمت کنم...

آوا یک تایی ابروی ش را بالا انداخت. دخترک جسور بود و ح تی در مقابل شرارهای جملات اهورا، ب یخیال سرکشی نمیشد و حرفش را تند و تیز م یزد.

-اینطوری که این دختره کش تنبون شده بود و پشت سرت میومد و تو هم هزار ق لهوالله تا جایی که م یشد بهش روم یدادی، هر آدم احمقی هم متوجه م یشد یه چ یزایی بی نتون هست! دیگه کتماناش واسه چیه؟!

اهورا كه خودش را جلو كشيد و صورتش را نزد يك صورت او قرار داد، نفس دخترک ت ه سینه حبس شد و كمى تو
ى خودش جمع شد و همان لحظه اهورا با صد اى كه سعى ميكرد بالا نرود، خيره به چش مهائش غ ريد:

افكار و قضاوت بق يه به من ربطى نداره كه به هر ناعقل پيزورى كه از راه م يرسه جواب پس بدم... منتها مشكل اينه
نم يشه تو رو گذاشت به حساب چوب خط بقيه... قضيهات فرق داره!

-چه فرقى؟

-تو حقيق تو تمام و كمال م يدونى و با يد شريك من باشى؛ نه كه عقلمو بسپ رى دست چشمت و هر كى هر درى
ورى س ر هم كرد چشم بگى و سر خم كنى... اينطورى

ميخواستى جلوى شاهپور و اىستى و به خيال خودت انتقام بگيرى؟ با سست عنصرى و دهن بينى؟

-چى دارى م يگى تو؟ چرا مسائى لوقاى ميكنى؟ اينكه ب ين تو و مانيا هرچ يزى وجود داره يا نداره، اندازه يه عدس هم
برام مهم ن يست كه بخوام پ يشو بگ یرم و راجبش با كسى حرف بزنم... كور كه نيستم دارم م بينم خودم همهاش ج
يك تو جيكن!

اهورا اخمش را غل يظ كرد كه دخترک نتوانست بگو يد: «راجب انتقامم از شاهپور هم خود تو قرار بود دست مو
بگيرى و به قول خودت شريك باشى كه كلاهم پ س معرکه ن يفته...» و با سكوتش، جمله ت وى دلش ماند.

-چرا انقدر اصرار دارى اين دخترو بند كنى به من؟ م يدونم مانيا يه سرى خزعبلات تحويلت داده كه مانع از
اعتمادت بشه ...

آوا چند لحظه با شك نگاهش كرد و بعد ل بهائش را با س ر زبان تر كرد و جسارتش را توى صدای
ش ريخ
ت. اهورا درك نميكرد چطور دخترک ه مزمان ه م م يترسد و هم بلبل زباني ميكند!

-تو بهر حال آدم قابل اعتمادى نيستى اهورا خان! اگه چرتكه هم بندا زى، با يه حساب سرانگشتى متوجه ميشى چند
بار تا به حال اى نو بهت گفتم و اگه زر زر كرد نهاى مانيا هم نبود، من از حرفم برنميگشتم...

-اعتماد تو نه به کار من میاد و نه فرقی به حال داره... مهم معامل هست که با ید تا بند آخرش بمونی و آگه یه درصد فکر جا زدن به س رت بزنه حسابت طوری رسیده میشه که چرتکه و ماش ین حساب هم نم یتونن با دو دوتا چهارتا کردن نجات بدن... مفهوم بود؟

دخترک ل بهایش را از هم فاصله داد که همان لحظه صدای پیامک تلفن اهورا، حواس هردو را پرت کرد. اهورا سرش پایین بود و درحالیکه با همان اخم غلیظ پیدا در صورتش متن ارسالی از کاوه را میخواند صدای آوا را شنید:

-منم قصد عقب کشیدن نداشتم... تا نابودی شاهپور رو با جفت چشمم نبینم، باید بیخ ریشت باشم و هم دیگه رو تحمل کن یم...

انگش تهایش روی کیبورد شروع به حرکت کرد و در همان حال، لحظهای سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی به آوا انداخت.

-پس تا اون زمان باید توجه ه ی من باشی و تأکید میکنم ریز حرفایی که بهت زده میشه رو بهم بگی... مگر در مواردی که استثنائاً خودم قضیه رو بفهمم...

در ضمن؛ راجب اون بحث مسخره هم دیگه نم یخوام بشنوم و همی نجا برای همیشه چالش میکنی.

آوا از لحن دستوری اش هم حساب میبرد و هم خنده اش گرفته بود. با این حال، لب ورچید؛ با زمزمه ی «زورگو» از جا بلند شد و خواست از میز دور شود که اسارت مچ دستش مانع از حرکتش شد و به اجبار نگاهش را به اهورا دوخت.

اهورا آیکون SEND را زیر انگشتش فشرد و بعد چشمهایش را به صورت دخترک دوخت.

-کجا؟

آوا اخم کمرنگی به چهره نشان داد و به صورت بد اخم اهورا که طلبکارانه نگاهش میکرد خیره شد.

-به تو چه؟ حرفا تو زدی، حکم تو صادر کردی، منم که گفتم خیلی خب... دیگه کارت باهام چیه که بخوام اینجا بمونم؟

اهورا با حرص خاصی او را جلو کشید و آوا که توقعش را نداشت، هر مزمان باگی رکردن دامن بلندش زیر پایش، «هع ی» آرامی گفت و برای اینکه زمین نخورد دست آزادش را به شانه‌ی اهورا فشرد.

چته روان ی؟ چرا همچین م یکنی؟

-روانی منم یا تو که مدام عین ترقه سرجات میبری و با لجبازیها ی بچگونه و مسخرهات اعصاب مو به هم میریزی؟
و ادامه ی حرفش، هر مزمان بود با از جایش بلند شدن و مقابل آوا ایستادن.

-قب لا بهت اخطار داده بودم که حق نداری پاتو کج بزاری... و اگر نمیدونی، بدون که مهمونی امشب صوری
و احتمال اینکه یکی از اهدافش کمین کردن واسه تو و به دام انداختنت باشه خیلی زیاده...

بعد در مقابل نگاه به تزه ی آوا، مچش را رها کرد و انگش تهای ظریف و کوچک دستش را محکم بپین انگش تهای
کشید هاش گرفت.

-هرجا بری و هرکاری رو که بخوای انجام بدی؛ یه سایه م یطلبه که پا به پات باشه...
نتیجه ی تنها تنها گز کردن به نفع تو تموم نمیشه...

آوا با حرص نگاهش را از او گرفت و خواست دستش را بکشد که اهورا محکم متر آن را فشرد.

-من به کمک هیچکس نیاز ندارم؛ و کی لوصی هم نم یخوام... خودم خیلی خوب میتونم از پس خودم برمیام...
-منم شک ندارم جسارت چشمات ممکنه خیلی جاها به درد بخوره... اما فکر اینکه اجازه بدم بدون هماهنگی و
اینکه حواسم بهت باشه جایی بری رو همین الان از کل هات بندازش بیرون!

-اونوقت چرا؟ کی گفته تو میتونی واسه من تصمیم بگیری؟

باز صدای پامک تلفنش شنیده شد و او بدون جواب دادن به آوا، کلافه همراه را از جیبش بیرون کشید و بعد از
خواندن متن بلنددی که روی صفحه پیدا بود، یک دور نگاهش را توی باغ چرخاند و مشغول تایپ شد.

چقدر آوا دوست داشت بداند چه کسی است که با پامکهای پی در پی حواس اهورا را پرت میکند. ناخودآگاه
با چشم بپین جمعیت دنبال مانیا گشت و وقتی او را کنار مردی با کت شلوار خاکستری رنگ پیدا کرد و تلفتی هم به

دستش ندید، نامحسوس نفس عمیقی از سر آسودگی کشی و نگاهش را سمت دست خودش و اهورا کشاند. از دیدن انگش تهای کوچک و سفیدش که میان پنجه‌ی مردانه‌ی اهورا فشرده می‌شد، لبخند کمرنگش ناخودآگاه گوش‌های لبها‌ی رُز خورد‌های کالباسی رنگش جمع شد. حمای تهای اهورا را دوست داشت. هرچند حم‌ایت و نگران‌بهایش هم با اخم و تحکم همراه بود ولی همین اخلاقش ب‌ینهایت به دل دخترک می‌چسبید. برعکس حالت و مدل چشم‌های سرد و مغرورش، دستش بسیار گرم بود و از حرارت انگش تهای او، دست کوچک آوا هم گرماگرفت.

-دلیلش اونیه که قدم داره نزدیک میاد و خودت هم خیلی خوب می‌دونی چشمش چقدر دنباله!

خط نگاه آوا به جایی که اهورا اشاره می‌کرد کشیده شد و درنهایت به هامون و شروی ن‌رسید. هامون کت و شلوار مشکی به تن داشت و چشم‌های شب‌رنگش از میان نقاب، مثل دوتا تیل‌های درخشان به چشم می‌آمدند.

شروین ژیل‌های قهوه‌ای باکت و شلوارک رم‌رنگ پوشیده بود و به جای نقاب، چشم‌مبندی به صورت داشت که فقط چشم‌چپش را میپوشانده و کار دست‌های آوا را زیر خود پنهان کرده بود. طرح عقابی که بالهایش را باز کرده و در حال اوج‌گرفتن بود، روی چشم‌مبند چرم‌ی قهوه‌ای‌اش نقش زده شده بود که باعث شد لبخند آوا بیشتر جان‌بگیرد و رو به اهورا، روی پنجه‌ی پای بلند شود.

اهورا که متوجه شد آوا می‌خواهد حرفی بزند، سرش را سمت او خم کرد و صدای دخترک توی گوشش پیچید:

-مرتیک‌های کیک کاکائو! وی! دوزاری به درد نخور انگار امشب زیاد ترکیبی داده بالا! بیچاره جنسش بهش ساخته ...

اهورا محکم‌لبهایش را به هم فشرد و حرفی نزد که آوا با شیطنت ادامه داد:

-دآخه پیزوری، کسی تورو بال‌پشه هم حساب نمی‌کنه؛ اونوقت فاز عقاب آسی‌بودن برداشت‌ی؟ این از اوناست که بایه فاشق‌آب، قواص و دریانورد میش‌ن! اصلا می‌دونی چیه؟ همون بهتر که زدم چشم و چار شوکور کردم... خدا عقل بهش نداد، منم شدم وسیله که نقصش کامل بشه ...

اهورا به وضوح خنده‌اش گرفته بود به حرفها و لحن آوا. چند بار دستش را به لبهایش کشید تا توانست اخمش را بازسازی کند و نگاهش را به آوا دوخت.

-آروم بگیر دختر! ن میخوای که دوباره شر به پا کنی؟ آوا شکرک

خندید و ابرویش را بالا انداخت .

-شر که نه... ولی نمیدونی چقدر منتظرم واسه یه فرصت چرب و چیلی که حساب اون یکی چشمش رو هم برسم و یه عینک دودی شیک و مامانی با برنند کبوتر چاهی بفرستم تنگ دماغ عملیش!

جدی جدی کنف کردن این اراذل اوباش صفا نداره جناب س...

با اخم پررنگ اهورا، حرفش را چرخاند و همزمان با فوت کردن نفسش، تند گفت:

-اهورا خان!

اهورا حرفی نزد و نگاه هردو سوی هامون که اکنون مقابلهشان ایستاده بود و چشمهای سیاهش با لبخندی حریص روی صورت آوا بود چرخید.

دخترک از دیدن نگاه خیره ای او، اخم کرد و بیاختیار کمی دست اهورا را فشرد که او هم متقابلاً محکمتر انگش تهای ظریف آوا را فشار داد و بهش نزدیک شد.

با همین حرکت اهورا، چشمهای هامون از دستانهایشان به صورت بداخم او افتاد که با چشمهای نیمه سرخ نگاهش می کند.

-با دیدن باهم حرف بزنیم... مفصل! و البته کاملاً خصوصی...

اهورا بی اینکه حرفی بزند فقط یک بار سر تکان داد .

هامون قدمی سمت آوا برداشت و با لبخند دستش را سمت چانه اش برد که او با اغیظ سرش را سمت شانهای اهورا کج کرد. در بدو ورود، هامون جلوی او را گرفته بود و حرفهای مزخرفش را به گوشش خوانده بود و آوا هم مثل همیشه با زبان تند و تیزش حسابی از خجالتش درآمده بود... اما ای ن مردک انگار پرروتر از این حرفها بود...

هامون از واکنش آوا، لبخندش را محو و اخمی جایگزین آن کرد و صورتش را جلو برد و از لای دندان غرید:

-کار من با تو ه یچوقت تموم نم یشه نی موجبی... بعد از ب لایی که سر شروین آوردی و گرد و خاکی که سر شب به پا کردی، فهمیدم تو پنجول انداختن زیادی قهاری و تا افسارت رو ول کن خوی وح شیگریت به ظرافت تنت غلبه م یکنه! اما بدون، هرچقدر هم بدقلق باشی، تهش مال خودمی...

آوا با جسارت همیشگیاش بهش زل زده بود. با غیظ جملاتش را در میان نف سهای عصبی اهورا که کنارش به وضوح م یشنیدشان، به زبان آورد:

-فکر نکن با ادعاهای بیخودی و حرفهای بیهوده‌ی شاهپور راهت بازه و م یتونی به اهدافی که تو سرت جولون م یده برسی... من محاله زی ر بار حرف زوری که یه موجود رذل عین تو و یه هیولای بی شاخ و دم عین شاهپور ناطقش باشه برم! پس حد خودتو بدون و دور بر ندار...

هامون دستش را بالا برد و باز قصد لمس صورتش را داشت که دستش روی هوا ماند و او با بهت و خشم، به اهورا که دستش را محکم گرفته بود و با چش‌مهایی به خون‌نشسته نگاهش م یکرد چشم دوخت. اگر م یگفت نفرتی بی حد و اندازه نسبت به این مرد دارد، دروغ نگفته بود...

اهورا همانطور که کش دار و بلند نفس میکشید، از لای دندانهای به هم کل ید شد هاش توی صورت هامون غر ید:

-ترجیح م یدم دفعه آخری باشه که م یخوای بهش دست بزنی؛ چون تکرارش مساوی با اینکه چشم مورو هرچی قول و قرار و حرف ببندم و اونوقت اتفاقی بیفته که نبای د! حق زیر پا گذاشتن قوانین رو نداری هامون! اگر قرار بر اینه که چیزی این وسط بشکنه، شک نکن شرطمون ن یت، دستیه که بخواد خطا بره و ممنوع رو آزاد اعلام کنه...

آوا به تزده با نگاهش که رگههایی از ترس در آن ه ویدا بود، به اهورا نگاه کرد که او همانلحظه دست هامون را رها کرد و او با نفرت قدمی جلو رفت و شصتش را گوش ه ی لبش کشید. هردو بداخم و با چش‌مهایی که انگار گوله سمت هم پرتاب م یکرد به یک دیگر زل زده بودند. شاید اگر وسط مهمانی نبودند، همین الان گلاویز شده و تا سر حد مرگ مشت نثار هم م یکردند.

-ممنوع رو خوب اومدی! چون منم هیچ خوش ندارم رفتار کسی که بی سند و مدرک پاشو به هم هی برنامه‌هام باز م یکنه و اژدنا به جا دادن رو آزاد م یدونه رو بدون جواب بزارم...

گفت م با ید حرف بزنی، الان مصمم متره م شدم... انبار میبینمت...

و بی اینکه منتظر کلامی از جانب اهورا شود، راهش را به سمت قسمت غربی، یعنی باغ پشتی وی لاکه س یلو و

انبار آنجا قرار داشت کج کرد.

اهورا با خشم دست کوچک آوا را رها کرد که از دوری گرمای انگش تهایش، به آنی نسیمی سرد به تن دخترک پیچید و

او دستش را بپن موه ایش کشید و زیر لب غیظ کرد:

-پست فطرت بی همه چیز...

قلب آوا طوری میزد که انگار هر لحظه میخواست سین هاش را شکافته و مقابلش روی زمین بیفتد. م یترسید... از

اینکه نکند خشم اهورا کار دستش بدهد م یترسید. هامون آدم خطرناکی بود و اهورا را هر خطری تهدید میکرد.

دست سردش روی بازوی اهورا نشست و هنوز لب از لب باز نکرده بود که، اهورا بی اینکه نگاهش کند با گفتن

«همی نجا باش تا برم یگردم»، از او فاصله گرفت و همان مسیری که هامون رفته بود را از سر گرفت.

نگاه سرگردان آوا هنوز روی ردپایش بود و ذهنش درگیر این بود که این دوتا کجا

میخواهند با هم حرف بزنند؟ اصلاً واقعا میخواستند حرف بزنند؟ یا دعوا و کتک کاری راه بیندازند؟

یک دور نگاهش را توی جمعی تچرخاند. شروین کنار گوش شاهپور وز وزک میکرد و او باخم گوش میداد؛ مانیا هم

هنوز کنار همان مرد ایستاده بود و این بار کمرش را با سخاوت به دست او سپرده بود که دورش حلقه شود؛ سعید هم

مشغول صحبت با دختر جوانی بود و نگاه آوا را که حس کرد، لحظه های برگشت و چشمک کوتاهی به او زد و باز مشغول

کار خودش شد.

ظاهراً بین این جمعی، آدمهای آشنای زیادی را میشناخت؛ اما... اهورا که نبود، دخترک تنها بود... انگار وجود

هیچکس به جز اهورا برای او حقیقی نبود که جای خالیاش این همه به چشم میآمد. به خصوص که نگرانش هم بود...

دروغ چرا، دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و به شدت شور اهورا را میزد. میدانست حتی اگر کارشان به یق هکش

هم نکشد، بالاخره حرفهای خوبی به هم نخواهند زد...

اهورا گفته بود صبر کند و هما نجا بماند...

آوای جنون
میدانست کارش اشتباه است ...

میدانست نباید برود...

اما؛

تمام ای ن افکار را کنار زد و روی رد پای اهورا قدم برداشت و رو به سمت غربی حرکت کرد...

قد مهایش بلند بود و س ریع. هجوم این همه خاطر هی تلخ و زننده، یادآورد ی ای ن وی لای لعنتی و از همه بدتر سیلوی واماند های که برای او حکم جهنم را داشت، استخوان تیزی شده و لای زخمش فرو م یرفت. عصبی بود؛ آنقدر زیاد که از خدام یخواست هامون گز کی دستش دهد و او تمام خشمش را سرش خالی کند.

از این ویلا، از آن س یلوی تو در تو و پیچ یده که هنوز هم برایش سخت بود تصورش، چه برسد به اینکه قدم داخلش بگذارد، از ریکاور ی اتفاقات گذشته آن هم ای نهمه نزدیک و قابل لمس، تا سر حد مرگ متنفر بود و این تنفر خشم م یشد و به جانش افتاده و عذابش میداد.

مسیر منتهی به سیلو راهی بود باریک و تاریک که اطرافش را انبوه شمشادها ی خشک شده ی پایزی فرا گرفته بود. با هر قدم، صدای خش خش بر گهای ریخته به زیر پایش با قار قار گاه و پی گاه کلاغها ترکیب م یشد.

سیگار اول را زیر پا انداخت و پی درنگ دومی را روشن کرد. انگار خودش هم عی ن همین بر گها شده بود. مُرده و افتاده روی زعی ن... فقط در دست با د انتقام چند سالها ش جابهجا میشد و در این م یان عابرها هم هر کدام به نحوی قدم روی خاکستر خشمش میگذاشتن د و با هر جرقه شعل هور ترش م یساختند... شعل ه ی که بوی خون را بیشتر به مشامش میکشاند و او به اجبار به از میان برداشتن همین عابرا ن هم فکر م یکرد و میدانست که برای رسیدن به هدفش، ب ای د روزی این کار را انجام دهد ...

هرچه بیشتر به آن ساختمان فرورفته در تاریکی نزدیک میشد، نفسش تن گتر و عذاب یادآوری گذشت ه ی سیاه و لعنت یاش بیشتر به جانش شرر میکوفت. ریهاش به طرز بدی میسوخت که وادارش کرد لبها ی به هم دوخت هاش را برای سرف ههایی عمیق از هم باز کند و سیگارش را از میان دو انگشت رها سازد.

سرف‌های ش‌ش‌دیدتر شد وقتی که مقابل سیلورس‌ید. با خشم مشت محکمی به سینه‌اش کوبی‌د که آرام بگیرد و سوزش و گرفتگی عصب‌ی‌اش رهایش کند. اما بی‌فایده بود...

ناخواسته روی زانو نشست و محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد. انگار باز داشت از پا می‌افتاد. این بیماری لعنتی باز هم عود کرده بود... مثل قبلا... مثل وقتی که ...

با احساس دس‌تهایی که روی شانه‌اش نشست و صدای ظریف و بغ‌ضدار دخترانهای که شنید، سرش را بلند کرد و طولی نکشید که چشم‌های سرخ از دردش، توی آسمان خیس از باران مردم‌کهای فندق‌ی‌آوا خیره شد.

-چی شده اهورا؟ واسه چی داری سرفه میکنی؟ این چه حال و روزیه؟ نمیتوانست پاسخ دهد. حرصش گرفته بود. از خودش، از نفستنگی ارثی و اب‌دی‌کهرهایش نم‌یکرد.

باز سرش خم شد که آوا با هقهق کنارش زانو زد. نقابش را از روی صورتش کشید و روی زمین انداخت و صورتش را در حصار دس‌تهای کوچک و ظریفش قاب گرفت.

-چیکار کنم؟ تو رو خدا یه کلمه بگو چ یکار کنم که خوب شی؟ دارو، اسپری... هرچی که داری رو بهم بگو که ازش استفاده کنم... فقط اینطوری نباش... خواهش می‌کنم اینطوری نباش ...

از صدایش بودی از احساس دس‌تهای کوچکش... یا از زمزمه‌های میان‌گری‌هاش... اهورا خودش هم نم‌یدانست چه بود که عصبانیتش را خواباند. حمله‌ی عصبی بی‌ماریاش را تشدید می‌کرد. از کودکی اسپری داشت، اما مگر اهورا کسی بود که به دوا درمان اهمیت دهد؟ حتی نم‌دانست طی تمام این سالها اسپری بیچاره‌اش کجا افتاده و گم و گور شده...

سرف‌های ش‌ش‌آرام‌شده بود که آوا دس‌تهایش را از دور صورتش برداشت و آرام آرام قفس‌های سینه‌اش را از روی لباس ماساژ داد.

اهورا از ضعف متنفر بود. از اینکه کسی از پا افتادن و گرفتگی نفسش را ببیند به طرز وحشتناکی خشمگین می‌شد. اما ای نبار، آوا که نزدیکش شد او با ولع عطر نرگسش را به ریه‌های دردآلودش کشید و صورتش از هم باز شد. اصلا انگار این درد فقط یک مسکن داشت و آن هم عطر این دختر بود ...

آوای جنون
اهورا که آرام شد، آوازش فاصله گرفت و با پشت دست صورتش را پاک کرد.

-حالت خوبه؟

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد اخم کمرنگش را به چهره نشانده. صدایش گرفته و دورگه شده بود.

-تو اینجا چه یکار میکنی؟ بهت نگفتم منتظر بمون تا برگردم؟

-یادمه یه نفر بهم گفت نم یزاره تنها تنها بچرخم و بدون هماهنگیاش قدمم ج ای بخوره... اونوقت حالا که زیر حرفش زده و وسط جماعتی که به قول خودش ممکنه هرکدوم چشمشون دنبال باشه ولم کرده؛ تکلیف چیه؟ بزارم تک و تنها بره به یق هکشی و دعوا مرافه با هامون برسه؟ ی اینکه همراهش بیام؟ اهورا قدری رنگ به اخمش پاشید و از جا بلند شد.

-نم یخواد حرفای خودمو به خودم برگردونی. اگر گفتم صبر کن و منتظر بمون، یعنی همیشه یه استثنا هم وجود

داره ...

آوا مقابلش ایستاد و همزمان با لبخند کمرنگی که به لب نشانده، طرهای از موهایش را پشت گوش راند.

-اونوقت این استثناها رو کیه که وضع میکنه؟

-جوابش مشخصه!

-و این نهایت خودخواهیت رو نشون میده...

-تو باهاش مشکلی داری؟

-معلومه که دارم. اصلا سرتاسرش مشکله... کسی که حرف کسی جز خود شو قبول نداره نباید با کسی قرار شراکت

ببنده، اگه هم این کارو کردب اید قوانین قبلی ش رو عوض کنه...

غیر از اینه عالیجناب؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. نمیتوانست خودش را گول بزند؛ این دختر با تمام زبان درازیها و جسارتهايش، وقتی آرام

آرام حرف می یزد بدجوری برايش آرامش بخش بود.

آنقدر که گاهی متوجه حرفهایش نمیشد. حواسش مریفت پ ی آن مردم کهای درشت قهوه‌های و ظرافت صدایی که در گوشش طنین می‌انداخت.

-ای ن سیلو جای خوبی نیست... نمیخوام داخل بیای. واسه یه بار هم که شده، بدون بحث و کش دادن حرف مو قبول کن و صبر کن تا بیام...

-خیل یخب، میمون م... اما به شرطی که زود بیای! در ضمن، هامون شایدتر از اونه که بشه بهش اعتماد کرد... مواظب خودت باش...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بیا یکنه حرفی بزند وارد انبار شد. کاش نم‌یگفت...

کاش آوا نم‌یگفت «مواظب خودت باش»... کاش نمیگفت و نفهمیده و حال اهورا را عوض نم‌یکرد. اونه به آرامش عادت داشت و نه با ظرافت خو گرفته بود. هم‌یشه خشم بود و غرور که راهش را می‌ساخت. اما ظاهراً این دختر شمشیر را از رو بسته بود و با تمام وجود قصد جدال با قلب یخی و وجود سنگیاش را داشت.

از راهروی نمود و تاریکی که با راههای پیچ در پیچ به اتاق‌های منتهی میشد گذشت و سمت اتاق سمت راست پیچید و واردش شد.

هامون وسط تاریک و روشن آن ایستاده بود که با صدای در، سمت عقب برگشت.

-دی‌ر کردی...

-کارتو بگو!

خشمگین سمت اهورا قدم برداشت.

-کارم؟ از اولشم من و تو کاری نداشتیم... تو نونی بودی که شاهپور گذاشت تو دامن من و با نقشه‌ی مانیا کارم بیشتر بهت‌گ‌یر کرد...

اهورا کمی چشم‌هایش را تنگ کرد.

-حرف آخر تو همین اول بزنی چرا بحث رو به حاشیه می‌یکشونی...

آوای جنون
هامون کلافه و عص بی دستش را به صورتش کشید.

-تو چرا خودتو به اون راه می‌زنی و تظاهر می‌کنی که نمیدونی خواست هی من چیه؟ حرف من از اول هم یه کلمه بود؛ آوا!

اهورا با اخم فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-ای ن دختر شرط معامله‌ی من و شاهپوره، فقط نمیدونم چطور اون گفتارو خامش کردی و چه ضعفی زی‌ر دستت داره که مفت مفت هم دخترش و هم ری‌ز به ری‌ز اموالش رو سپرده دست تو... ولی ای نوبدون که تو هرگز نمیتونی چیزی رو که متعلق به منه از خودم دریغ کنی!

-منم چنین قصدی ندارم.

هامون کلافه ف‌ریاد زد:

-نداری؟ آگه واقعا نمیخواهی معاملهمون به هم بخوره طبق قرار همین امشب ردش کن بیاد...

اخم اهورا رنگ گرفت و مشتش جمع شد. صدایش پُراز خشم بود.

-بهت گفتم دختره مال توئه، منتها باید صبر کنی تا زمانش برسه... این همه عجله فقط باعث میشه نظرم برگرده و عقید هام تغیر کنه...

هامون با عصبانیت سمتش هجوم برد و اهورا مشت آماد هاش را به صورت او کوبید و با هم گلاویز شدند.

-آوا حق منه... از اولش هم نقش هی قتل اون گروه رو خودم کشیدم تا درنهایت آوا رو تصاحب کنم... پس

حق نداری واس هام شرط و شروطت عین کنی...

-الان هم هکارهاش منم و شاهپور دست من سپردش پس خیال خام نکن؛ تا زمان مناسب نرسه جنازه شو

هم روی دوشت نمیزارم...

ش را فشرد. گوش هی لبش خون می‌آمد.

هامون یقیناً اهورا را گرفت و او هم متقابلاً گوی

جثه‌اش از اهورا درشت‌تر بود اما حریفش نمیشد. ضرب‌شست اهورا چ‌یز دیگری بود...

-نکنه ای ن همه کُزی خوندن و وقت تلف کردن محض خاطر اینه که دلت پیشش گیر کرده، هان؟ یا شایدم قبل از من مالکش شدی که الان ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که اهورا محکم سمت دیوار هولش داد و عصبی سمتش قدم برداشت. مشتش بالا آمد ولی قبل از اینکه به صورت اهورا بخورد، توی هوا مهار شد و در عوض مشت گر خورد ه ی اهورا صورت هامون را کوفت و ه مزمان با گرفتن یقه اش ف زیاد زد:

-یه دفعه دیگه به خودت وجود بده و زری که زدی رو قرقره کن، اونوقت ببین همی نجا رو قبرستونت م یکنم ی انه هیچی ندا ر حراف !

یقه ی هامون را که رها کرد، او با سر انگشت خون گوش ه ی لبش را زدود و داد زد:

-پس مرگت چیه؟ چرا نم یزاری آوا امشب مال من بشه؟ قرار من و شاهپور امشب بود پس توه لعنتی چرا داری زیرش میزنی؟

غیر از اینه که دختره چشم تو گرفته و زیر دهن ت مزه کرده که اینجوری جوشش رو میزنی و تسل یمش نم یکنی؟

ف زیاد غ ریو اهورا توی محوط ه ی سرد و خلوت اتاق پ یچید:

-ببند دهن تو تا خودم خوردش نکردم مردک پف یوز! بین من و آوا کوچکت رین چ یزی وجود نداره پس دیگه نم یخوام چیزی در این باره بشنوم... من کاری با شاهپور ندارم، حرف من از اولشم این بود که با ید تا آخر بازی صبر کنی...

-گ یر یم که از طرف تو چیزی وجود نداره؛ ولی اون چ ی؟ تو ظاهرت از دور دل م بیره و از نزدیک زهره! احتمالش کم نیست که دختره تو خمار ی باشه... رو چه حسابی باور کنم واس هاش تور پهن نکردی و قصد خیانت نداری؟

-رو حساب اینکه میدونم با اون شروین ب یهمه چیز ریخ تین رو هم که شاهپور رو دور بزنین و هر کی ندونه، اون

مرتیکه خیلی خوب م یدونه من آدمی نیست م که دست و بال مو با این حواشی و روابط ببندم و تو دام شما سیر باشم

...

-در جریانم که هیچکس نمیتونه تو قلب سنگی اهورا پا بزاره؛ ولی اینم خوب میدونم که این دختریه چیز متفاوته! سخت میشه جلوش خوددار بود و بهش نه گفت...

-برعکس تو، این دختر برای من کوچکت رین ارزشی نداره... اما محض رضای خدا هم نمیفرستمش طرفت. قبلش باید کاری که میخوامو انجام بدی، اونوقت آوا مال توئه...

هامون کلافه دستش را به صورتش کشید. خسته شده بود از بس که برای داشتن این دختر همه کاری انجام داده و در نهایت باز هم نه شنیده بود. او مردی بود در بند و نبودن آوا در کنارش، روز به روز تشنهترش میکرد... اگر امشب موفق میشد نقشهای مانیا را به هم بریزد و شاهپور و اهورا را با هم نابود کند، دیگر هیچ مانعی سر راهش نمیمانند و آوا برای همیشه متعلق به او بود.

-چیکار باید بکنم؟

-من اون سنگ رو میخوام!

هامون لحظهای به تازده نگاهش کرد. برایش گنگ بود اهورا این موضوع را از کجا فهمیده. سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-سنگ کدومه؟ راجب چی حرف میزنی؟

پوزخند اهورا عصبی بود و لحنش کلافه، وقتی که خیره به چشهای هامون با چشهای به خون نشسته غریب:

-خودتو به خریدن نزن که خودم سرتا ته قضیه رو از بزم... پای به سنگ وسطه که یکی از آدما به دستورتو با اجازه خودش از گاوصندوق شاهپور دزدیده... اون سنگ باید به دست من برسه... هرچه زودتر بهتر! تا وقتی هم که گیرش نیارم، دور آوا رو خط میکشی...

اما به محض انجام کاری که گفتم، دختره رو میدم بهت... چون همونطور که گفتم ارزش آوا برای کمتر از اونه که بخوام سرش دبه دربیارم و زیرو رو بکشم...

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب هامون که در شوک فرو رفته بود شود، در اتاق را باز کرد و از آنجا خارج شد.

اهورا در واقع بای ک تیر، دو نشان زده بود. هم سنگ را گیر میآورد و هم خیالتش از بابت همکاری رامی ن با آنها راحت می شد. هرچند چه سنگ پیدا میشد چه نه، او محال بود بگذارد دست هامون به آوا برسد.

هنوز از خم راهرو ن پیچیده بود که قامت کوتاه و ریزنقش دختری مقابلش ظاهر شد. توی تاریکی خیلی چهره اش واضح نبود اما حالت چش مها و بوی عطرش، بی اندازه آشنا بود و نقاب براقش هویت او را نشان می داد.

اهورا اخمش را غلظت بخشید و از میان دندا نهایش گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- میخواستی حرفاتونو نشنوم و بازم سرم کلاه بزاری و دروغ تحویلیم بدی؟ تو اسم خودتو میزاری مرد؟ مردی به قد و بالا و زور بازو نیست که اهورا خان! مرد اونه که بشه رو حرفش حساب کرد... نه کسی که مدام حرف شو بیچونه و هم سرش تو آخور من باشه هم تو تو بره ی شاهپور و هامون...

صدایش بغضدار بود و نم اشک چش مهایش را خیس کرده بود.

اهورا با چش مهایی خشمگین و به خون نشسته نگاهش میکرد. لبهایش نیمه باز بود و هنوز چیزی نگفته بود که صدای در اتاق شنیده شد و تا آوا به خودش بیاید، اهورا دستش را کشید و او را پشت دیوار مخفی کرد. دخترک خواست جیغ بزند که اهورا زودتر دستش را خواند و کف دست راس تش را روی دهانش فشرد و دست چپش هردو دست دخترک را روی شکمش قفل کرد که هرگونه حرکتی از او سلب شود.

نفس آوا حبس شده بود و از هجوم گرما و رایح هی تلخ تن اهورا، حال خودش را نمیفهمید.

دلخور بود... بدجوری هم دلخور بود...

طبق خواست هی اهورا بیرون ایستاده بود ولی وقتی او دی ر کرد، دخترک نگران شد مبادا هامون ب لای سرش آورده ب اید یا اینکه باز به سرفه بیفتد... بخاطر همی ن وارد سیلو شده بود.

اما پشت در که ایستاد و دو تا جمله ی آخر اهورا را شنید، خودش هم نفهمید چطور صورتش در عرض چند ثانیه خیس از اشک شد.

اهورا چه فرض کرده بود آوا را؟ واقعا انقدر برایش ب یارزش بود که با یک سنگ تاختش بزند؟ آنوقت دخترک پیش خودش چه فکره ای کرده بود... چه خیالها ی خامی...

اهورا امشب برای دومین بار دلش را شکسته بود و چقدر لبها ی تیز قلب خوردشده اش برای او که وجودش پر از زخم بود و تازه داشت حس دلبستگی را تجربه م یکرد، برنده و دردآور بود...

با حرص تقلا کرد که اهورا با ی ک دست محک متر دس تهایش را گرفت و دست دیگرش را بیشتر به دهانش فشرد.

آوا محکم پاشن ه ی کفشش را روی پای اهورا کوبید که حس کرد کمی دس تها ی مرد جوان شُل شد، ولی همچنان محکم گرفته بودش و رها یش نم یکرد.

نفسها ی بلند و عصب ی اهورا را کنار گوشش حس م یکرد. دوست داشت از او بترسد. از او بیزار باشد. از ای ن همه نزدیکی متنفر باشد و حالش به هم بخورد. اصلا با ید الان هزارتا حس منفی تو ی وجودش زیانه بکشد؛ اما... رایحه ی تلخ ادکلن اهورا در ترکیب با بو ی سیگارش، وقتی با احساس تن ت بدارش همراه بود، دخت ر بیچاره چه با ید م یکرد؟ حق داشت چش مهایش را ببندد... حق داشت رد انگش تها ی داغش روی صورتش به گزگز بیفتد... حق داشت برای یک آن هم که شده، نفهمد چه م یکنند و با تمام وجود عطر دیوان هکننده اش را به جان بکشد...

نفسها ی دخترک کشدار شد از احساس نف سها ی او و ناخودآگاه سرش را عقب کشید و به سینهاش تکیه داد. کامل در آغوش اهورا بود و سرش را که کج کرد، چش مهای ش محوشیشهها ی شفاف و سبزرنگی شد که با کمت رین فاصله مقابله بود.

موها ی فر دخترک سمت راست صورت اهورا پخش شده بود و قلب مرد جوان چنان بلند و ک شدار ضریان م یزد که آوا هم به وضوح تپ شهایش را متوجه م یشد...

بدون اینکه بخواهد یا اصلا قدرت تصم ی مگیری داشته باشد، دستش را روی صورت نازک و ظریف آوا حرکت داد و... سر انگشتش که نامحسوس ل بها ی آوا را لمس کرد؛ چیزی نمانده بود دلش به منطقش حاکم شود و صورتش را بیشتر خم کند که ...

همان لحظه صدای قدمهای مردانه‌ی هامون آخرین بانگ را به گوششان رساند و صدای بسته شدن در انبار و چفت شدن قفلش که شنیده شد، اهورا دخترک را رها کرد و او با بیشتر رین سرعت ممکن دوید و مقابلش ایستاد. تنش م‌یلرزید. گون‌هه‌ایش سرخ شده بود و نفسش تند م‌ی‌زد. هرچند متوجه حرکت انگشت اهورا و حس و حالش نشده بود... اما همان نزدیکی هم کافی بود برای تشویش درونیاش...

اهورا دستش را بی‌ن‌موه‌ایش کشید. از خودش حرصش گرفته بود. کلافه و خشمگین رو به جلو قدم برداشت و مقابل آوا ایستاد. قبل از اینکه دخترک لب از لب باز کند، با اخمی که طبق معمول روی پ‌یشانیاش نشسته بود گفت:

-یادمه بهت گفتم ب‌یرون منتظر م‌ومونی... پس واسه چی اومدی تو این خراب‌شده دختره‌ی زبون‌نفهم؟

-آره من زبون‌نفهمم... احمقم... اصلا هی‌چی‌حالم نیست که هرچی هم دست‌ذاتت واس‌هام رو میشه و بدی ازت م‌یبینم، باز دلم رضا نم‌یده تنها م‌ومونی با اون هامون کثافت...

من عین تو نیستم که دنبال فرصت واسه از پش‌تسر چاقو زدن ب‌گردم... ظاهر و باطنم همینه که میبینی...

اهورا همانطور با اخم نگاهش م‌یکرد و آوا که دلش حساب‌ی پُربود، احساسات درونیاش را با هر سختی که بود نادیده گرفت و بلندتر گفت:

-از تو یه نفر... حداقل از تو اهورا... نه بخاطر شغلت، نه بخاطر جایگاهت، فقط و فقط به خاطر شخصی‌ت لعنتیت و حرف‌ایی که بهم زدی، بخاطر اون چیزی که ازت تو ذهنم ساخته بودم توقع رکب خوردن نداشتم...

ولی توئم یکی بودی لنگه‌ی شاهپورا! توئم م‌نو فروختی به منفعت خودت... توئم برعکس ظاهر معتمد و محکمت، تو خالی هستی جناب‌پناهی! درست مثل تموم ه‌مجنسات... مثل همه‌ی مردهایی که فقط اسم مردونگی رو یدک م‌یشن و درواقع یه مویرگ مرد واقعی رو تو وجودشون ندارن... همه‌تون نامردین! همه‌تون!

هرچه که م‌یگفت، اوج صدایش کم و کمتر میشد و درنهایت با اتمام جمل‌هاش، بغض سنگینش تو ی‌گلو شکست و چشمهای غمگین و پردردش، خیس از اشک، تو ی‌مردم‌کهای عصبانی اهورا که رگهای سرخ و سبزش به خوبی پیدا بود خیره شد.

اهورا چند قدم جلورفت و نزد یک آوا که رسید، قبل از اینکه دخترک خودش را عقب بکشد بازوها یش را گرفت و خیره به چشم مهای درشتش غرید:

-یا معنی نامرد رو نمیدونی، یا جای درست شو هنوز پیدانکردی که به هر کس و ناکسی نسبتش میدی! من

اگر نامرد بودم که همین امشب میفرستادمت و ردل هامون و ککم هم نبود چی به سرت بیاره... فکر کردی اگر بخوام، بلد نیستم نامردی رو در حقت تموم کنم و با هزار دنگ و فنگ نقطه ضعف شاهپور رو از زیر زبونش نکشم بیرون که طبق قرار همین امشب هم هچی برات تموم میشد؟

د آخه دخترهای بیعقل، من اگر وایستم جلو هامون و بدون هیچ دلیلی بگم بهش تح ویت نمیدم، اون مرتیکه انقدری عقلش نمیرسه که بفهمه یه جای کار میلنگه و ق ضیه بو داره؟ چرا خود تو به اون راه میزنی آوا؟ این بود اعتمادت؟ که با شنیدن چهارتا کلمه، لفظ نامرد یو به ریش من ببندی؟

آوا به زحمت جلوی لرزش صدایش را گرفت و سعی کرد جسارتش را حفظ کند.

-تو که منو بیارزش دونستی و بایه سنگ ناقابل مقایسه هام کردی... رو چه حسابی ازم توقع اعتماد داری؟ وقتی عین روز برام روشنه واسه تو، همکاریات، پسرخالهات...

و سرش را بالاتر گرفت و بلندتر ادامه داد:

-هم هتون! پیش بردن پرونده و گرفتن شاهپور اونقدر مهم و باارزشه که حفظ جون و آیندهی من کنارش به هیچ عنوان به چشم نمیاد... چطوری بهت اعتماد کنم وقتی امشب خیالمو راحت کردی کم کم تا آخر ماه هولم میدی سمت هامون و واسه همیشه هم هچی تموم میشه؟ اصلا الان منت چی روداری سرم یزاری؟

اهورا با حرص کمی بازوها یش را فشرد و محکم دندانهایش را به هم سایید.

-منت کدومه دختر چرا بربط میگی؟ فکر کردی با فالگوش و ایستادن پشت در اون اتاق وامونده و شنیدن حرف ایی که یه کدومش حقیقت نداشت، خیلی زرنگی کردی و یک هی خودتو برداشتی؟

آوا چند لحظه ساکت و مات نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-منظورت چیه که حقیقت نداشت؟ من خودم شنیدم که...

-م یدونم! تو نصف جریا نو شنیدی، ولی الباقیشو حتی تو ی خواب و رویا هم ن میتونی حدس بزنی...

لحن اهورا آرام بود و آوا همانطور خیره نگاهش م یکرد. دعا دعا میکرد اهورا برای آن حرفها دلیل موج هی داشته باشد؛ وگرنه محال بود باز دل دخترک باهاش صاف شود و اعتماد قبلی به دلش بنشیند. هرچند، احساس درونیاش، محال بود نسبت به اهورا تغیر کند... اما؛ اعتماد دو باره و جمع کردن شکستگی یهای امشب قلبش، فقط از دست اهورا بر میآمد... اهورا اینی که با یک لمس کوچک، خیلی راحت م یتوانست نورو نهایی عصبی دخترک را حساس کند و به دنیای دیگر انتقالش دهد.

دستهای اهورا از روی بازوهایش سُر خورد و به موازات تنش پای ن افتاد.

-م یدونی مانیا واسه چی در نبود من پاشو تو وی لای جا وید گذاشته بود و اونجا چیکار داشت؟

لحن اهورا آرام بود و آوا صادقانه و مظلوم، فقط سرش را بالا انداخت و با چش میهای درشتش خیره به او بود، درحالیکه حواس مرد جوان برای اولین بار، پرت ظرافت و معصومیت چهره ی یک دختر شده بود...

-اون سنگی که حرفشو م یزدم، اسمش یاقوت کبوده و برعکس تصویرت نه ناقابله و نه بیارزش! کاملاً قیمت ی، هم بهای مال ی زیاد ی داره، هم از نظر روحی و معنوی باارزشه...

در اصل متعلق به ی ه نفر دیگ هست؛ منتها خیلی سال پیش شاهپور او نو از صاحب اصلیش دزدیده... الانم یه آدم ناتوی دیگه از خودش کش رفته... در حال حاضر شاهپور دنبال دزد یاقوت کبوده و اولین مظنون هم هامون...

آوا با کنجکاو ی و پر از سوال نگاهش م یکرد و او با مکثی کوتاه ادامه داد:

-مانیا هم با خودش فکر کرده سنگ مفت، گنجیشک مفت، یه چاله واسه تو میکنه و بدون اینکه کسی بو بیره حساب تو میرسه... شاهپور که جریان دزدیده شدن سنگ رو بهش م یگه، درست زمانی که من وی لانا بشم راه میفته میاد که با شاهپور ملاقات خصوصی داشته باشه...

به شاهپور م یگه دیده که دخترش از اتاق شخصیش بیرون میاد و اون اطراف زیاد میپلکه... و با کلی چرب زبونی و شر و ور گفتن، تو رو متهم به دزدی و ارتباط با هامون میکنه... و همین میشه گزک دست شاهپور که بخواد سخت مجازات کنه...

آوا به تزده نگاهش میکرد. حرفهای اهورا را نمیفهمید. اصلا درک نمیکرد... چرا مانیا بای د با چنین حرفی به او

تهمت دزدی بزند؟ آوا حتی نمیدانست آن سنگ وجود دارد!

آنوقت بخواهد آن را بدزد! آن هم به خاطر کی؟ هامون؟ کسی که دخترک س ای هاش را با تیر م یزد؟

- تو اینارو از کجا میدونی؟ مگه... مگه توئم اون لحظه اونجا بودی؟

آوا با تردید حرف میزد. اهورا اخمهایش را بیشتر توی هم کشید و فکش سفت شد. قدمی سمت دخترک برداشت و

او متعجب از تغییر حالت اهورا، عقب رفت.

- تو م نوحی فرض کردی؟ پیش خودت چه فکری کردی؟ که یه آدم شیاد و بیوجدانم و اونقدر پست و بی همه

چیزم که جلو مانیا ساکت بشینم و وقتی این حرفارو به هم میبافه برو بر نگاهش کنم؟

چشمهای آوا کمی گرد شد. این دیگر چه برداشتی بود؟ چرا اهورا از سوال او، من فیتری ن جنبه‌اش را در نظر

گرفته بود؟

- منظور من این نبود... فقط میخواستم بدونم چطوری قضیه رو فهمیدی، همین!

- قرار بود مانیا شاهپور رو بر علیه تو پُر کنه که من اتفاقی سر رسیدم... سر بزنگاه دست شوخوندم و ورق برگشت...

- اما... اما آخه مدرکش چیه که بخواد حرفاشو اثبات کنه؟

- مانیا خوب بلده بدون سند و مدرک طوری دلیل و برهان بیاره که مولا درز نقشه‌اش نره... - چرا؟ چرا مانیا با دید همچین

پاپوشی واسهام درست کنه؟ مگه من چیکارش کردم که بخواد اینطوری ازم انتقام بگیره؟

- توه بیچاره خطای ازت سر نزده آوا. اما اگه حرفا مویادت باشه، گفتم اینا برای اداره‌ی حزب باید تورو از

سرا راه بردارن... پس تو هم باید توقع ای نو داشته باشی که دنبال فرصتی باشن تا به هر نحوی بهت ضربه بزنن

...

آوا فقط نگاهش کرد که اهورا قدمی نزدی کتر رفت و او باز خودش را عقب کشید.

- تو چرا هنوز باهاشون همکاری میکنی؟ چرا این بازی رو تموم نمیکنی و فاتحه‌شو نمیخونی؟ این همه مدرک

برای اثبات گناهاشون کافی نیست؟

-بهت گفتم گاه ی وقتا ب اید صبور بود! ب اید گرگ باشی، اما ب ری تو جل د بره و کنار دشمنت بمونی تا به وقتش خنجر بکشی... نگفتم؟

اهورا آنقدر قدم قدم جلو آمده بود و آوا عقب عقب رفته بود که کمرش به سن گ سرد دیوار سیلو برخورد کرد و همان لحظه ادام ه ی حرف اهورا را شن ید:

-ای ن بازی هنوز تموم نشده؛ قاعده قانوناش طوریه که ب ای د تا لحظه ی آخر با حواس جمع و چش مه ای باز به کیش کردن یکی یکی مهرها ادامه بدی، وگرنه طرف مقابلت با یک مهره ی شاه و یک حرکت به موقع، ماتت میکنه! طوری که نفهمی چی شد و از کجا خوردی...

من دنبال شاه باز یام، نه قلعه و پیاده! به همین خاطر با ید حالا که شروعش کردم، تا آخر ادامهاش بدم...

نفس حبس شده ی آوا از آن همه نزدی ک ی اهورا و تن محکم صد ایش وقتی که مقابل صورت دخترک حرف میزد، تن گتر شد و بیشتر گرفت .

دس تها ی اهورا با فاصله از کمر بار یک و ظریف آوا روی دیوار نشست و آوا با نفسی عمیق، سرش را پا ین انداخت که از خیره شدن در چش مه ای وحش ی او که آدم را از پا درمیآورد فارغ شود اما... نگاهش روی عضلهها ی بازو و قفسه ی سینهاش که با وجود کت و پیراه ن هم خود را به رخ میکشیدند افتاد و مجبور شد محکم بزاق دهانش را گلو خشک قورت دهد.

-هنوزم بهم اعتماد نداری ؟

از صدای گرمش بود، یا هُرم نفسی که ت وی موها یش پیچ ید، یا عطرتلخی که مشامش را پُر کرده بود، دخترک گون ههایش سرخ شد و کمی توی خودش جمع شد.

اهورا چنان به او نزدیک شده بود که شاید فقط به اندازه ی سه چهارتا برگ نازک کاغذ بی نشان فاصله بود .

لبها ی آوا باز و بسته شد اما حرفی نزد و اهورا همانطور که دس تهایش را بیشتر به سمت کمر او م یکش ید، لب زد:

-ای ن نگاه نکردن و چشم دزدیدنها فقط از ب یاعتماد ی؟ یا ییزاری و تنفر...یا...

نگاه متعجب آوا که به چش مهایش دوخته شد، اهورا لب فرو بست و ادامه نداد .

مردم کهایش دیگر برق نمیزد. کدر شده بود انگار. مثل اینکه سای های خاکستری روی شیشههای شفافش

کشیده شده باشد.

حواس دخترک پرت غم گنگی که انگار پشت نقاب غرور آن چش مهایی سبز مجذوبکننده نشسته بود، شد و

همانطور که چش مه ای آرام او را کنکاش میکرد، لب زد:

من ازت متنفرن یستم... هیچوقت هم نبودم ...

-پس این ب یاعتمادی که تو چشمات میبینم از چیه؟ اونم درست وقتی که تمام قدغنها روزیر پام یزارم و هرچی که

نبا ید بدون ی رو بهت م یگم که از ان گ نامردی تبرع هام کنی...

دس تهای اهورا که نزدی ک کمرش رسید، دخترک حس کرد دیگر کنترلی روی ضربان قلبش که وحشتناک و پرسر و

صدا شده بود ندارد .

اهورا صورتش را جلو برد و کنار گوش آوا لب زد:

-نکنه هنوزم به چشمت نامردم که این همه بهم ب یاعتمادی ؟

دخترک ، با رخوت پلک زد و اهورا که کنار گردنش نفس م یکشید، حس م یکرد پاهایش به لرزه افتاده و هر آن ممکن

است از پا بیفتد و نقش زمی ن شود.

هر دو دستش را لب ه ی کت اهورا گرفت و به سختی زمزمه کرد:

-تو نامرد نیستی... اما ازم نخواه... ازم نخواه که بهت اعتماد کنم... چون نم یتونم!

-چرا نم یتونی ؟

-چون کسی که جلو روم بگه تنهات نم یزارم ولی پشت سر حالا به هر دلیلی، عی ن یه کالا واسه رد کردنم قول و قرار

بزاره، از نظر من به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست...

-حتی آگه شریکت باشه؟

-چرا هرچی که میشه پای شراک تو میکشی وسط؟ این معامله دو سر سود بود... الانم چیزی عوض نشده!

-یه آدم غیرقابل اعتماد به فکر سود طرف حسابش نیست؛ سهم خودش و شریکشو میچاپه و م یزاره میره پشت سرشم نگاه نم یکنه... ولی من تنهات نداشتم... کنارت موندم... نه اینکه نتونم هم هچی روند ید بگیرم و به خاطر پروند ه ی خودم پا بزارم رو اینکه تو قراره وسط چه هچلی بیفتی؛ م یتونستم نارو بزنم... ولی نخواستم! چون من آدم وسط راه نیستم...

چند لحظه مکث کرد و سرش را کمی عقب برد. او با تمام وجود، حرفهای اهورا را گوش میداد.

-کسی که دست شراکت میده و قول و قرار مینده؛ باید بتونه به شریکش تکیه کنه...
طوری که آگه طوفان هم اومد، نگران سقوط کردن نباشه، چون خیالش راحتیه نفر هست که تکیهگاهشه و هر اتفاقی هم که بیفته، تنهانش نم یزاره و مراقبشه...

تو م یتونی به من تکیه کنی؟ اونقدری باورم داری که بتونم برات تکیهگاهی باشم که مطمئن باشی با وجود اون هرگز سقوط طرفت نمیاد؟

آوا محکم مترلب ههای کتش را بین مشتهای ظریف و کوچکش فشرد. میتوانست. اهورا میتوانست همان تکیهگاهی باشد که آوا همیشه به آن نیاز داشت... اما اعتراف به این ضعف، آنهم الان که اصلا در شرایط و موقعیت خوبی نبودند را، زیاد دوست نداشت.

-نم یدونم... شاید... شاید بتونی، شاید هم نه...

اهورا بعد از چند ثانیه از دخترک فاصله گرفت و دستهای آوا کتش را رها کرد و پایین افتاد و او اخم کمرنگی به چهره داشت وقتی که خیره به فندقیهایی ناآرام دخترک گفت:

-ای ن چشمها داد میزنن هنوز هم اعتماد باهات غریب هست...

چقدر آوا دوست داشت همانطور خیره به جنگل سرسبز چشمهای اهورا داد بزند: «چشمام خیلی غلط کردن که زر اضافی میزنن! دآخه من چطوری میتونم بهت اعتماد نکنم وقتی اینجوری جلوم قد علم میکنی و میگی تا کنارم باشی طوفان هم نمیتونه از پا درم بیاره لامصب؟»

ولی قبل از اینکه تحت تأثیر آن چشمهای هیپنوتیزمکننده حرف غیرمعقولی بزند، رد نگاهش را تغیر داد و طریقههای از موهایش را دور انگشت اشاره پیچاند و هول هولکی گفت:

-به نظر من بهتره فعلا بیخیال این بحث بشیم و هرچه زودتر از اینجا بریم...

و یهو مثل اینکه چیزی یادش بیاید، صورتش وا رفت و رنگ نگرانی گرفت. تند دوباره اهورا را نگاه کرد.

مجمع قانونی دانشگاه

-ولی هامون که درو قفل کرد! اهورا... نگو که تو ای ن خراب شده گ یر افتادیم...

آنقدر ساده و شیرین جمله‌اش را گفته بود که لبخند خیلی خیلی محو و ناپیدای روی لبهای اهورا نشست.

اما سریع همانی کذره را هم پاک کرد و با اخمی کمرنگ از آوا فاصله گرفت.

-اینجا تا دلت بخواد سوراخ موش و راه در رو داره که هر کدوم به یه جا ختم میشن...

واسه برگشتن به باغ هم جز در اصلی، یه در فرعی دیگه هست... منتها چند دقیقه بیشتر از مسیر اصلی ممکنه طول

بکشه ...

-هرچقدر طول بکشه خیالی نیست... فقط خلاص شیم از اینجا...

اهورا فلش لایت موبایلش را روشن کرد و درحالیکه اخم به چهره داشت رو به آوا گفت:

-بیا؛ از این طرف ...

دخترک تند تند سمتش قدم برداشت و با هم سمت مخالف اتاقی که هامون و اهورا آنجا بودند به راه افتادند.

سیلو بسیار عظیم و پیچ در پیچ بود. درست شبیه به زندان و شکنج‌هاها ی بسیار بسیار قدیمی. هرچه که بیشتر پیش می‌رفتند، فضا تاریکتر و سردتر میشد و از خلوتی زیاد، صدای قدم‌ها یشان اکو میشد. صدای جیغ و فریادهایی که شنیده میشد، باعث شد لرزش تن آوا که تا آن لحظه بازوها یش را بغل کرده بود، بیشتر شود و بی‌اینکه اختیاری روی تصمیمی بگیرد یا داشته باشد، محکم بازوی اهورا را بگیرد. از گرمای تن او، حتی از زیر کت، انگار تنش پر از قدرت میشد و قلبش آرام می‌گرفت.

صدای داد و فرياد و گاهی هقهقه‌ها، سرمای حاکم در فضا و دیوارهای نمود آن سیلوی حال به هم زن، رنگ دخترک را پرانده و او را بسیار ترسانده و لرز را به تنش انداخته بود.

دور تا دور راهرویی که ازش رد میشدن دبالول‌ها ی گاز زن گزده احاطه شده بود که صدای بدی می‌دادند و محیطش آنقدر کثیف بود که گهگاه موشهایی نه چندان کوچک از زیر پایشان رد میشدن و آوا محکم متر بازوی اهورا را فشار می‌داد.

خیلی دوست داشت از اهورا بپرسد اینج‌ا واقعا انبار است یا فاضلاب؟ یا شکنج هگاه که این صداها ی وحشتناک از اتا قهایش م پیچد و آزارش م یدهد؟ اما حقیقتا اخ مها ی اهورا چنان درهم بود که آوا اصلا جرعت سخن گفتن با او را نداشت. زبان خودش هم از ترس به کامش چسبیده بود و فقط خدا خدا میکرد هرچه زودتر از آن مکان منحوس و چند شآور و دهشتناک خلاص شوند.

از راهروی طویل که عبور کردند، مقابل یک در فلزی زهوار دررفته ایستادند. کنارش تخته سنگی که حالت کنتور آب های ق دیمی بود قرار داشت.

اهورا تلفنش را دست آوا داد و روی زمین نشست و سنگ را برداشت و بعد از کنار زدن خاکهای زیرش، کلید آهنی زن گزدهای از آنجا بیرون کشید و در را باز کرد و دوباره آن را سر جایش گذاشت. در رو به باغ، درست مقابل ساختمان وی لاگشوده م میشد.

آوا به تازده نگاهش کرد. واقعا اگر اهورا اینجا نبود، چطور م یتوانست از آن مارپی چهای تو در تو جان سالم به در ببرد و یک همچین در فرعی را پیدا کند؟ -توقبلا کی اینجا بودی که عین کف دست هم هچیشو بلدی؟

اخم اهورا غلظت گرفت و آوا حس کرد بعد از شنیدن حرفش، فکش حسابی سفت و منقبض شد و بعد از ثانیهایی مکث، آرام و کوتاه، با لحنی پر غیظ گفت:

-خیلی وقت پیش...

آوا ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد و سریع از مکان منزجر کننده خارج شد.

اهورا هزار برابر آنقدر که با او صادق بود، پر رمز و راز بود... اصلا انگار وجود این مرد، اخمهایش، رفتار خشن و پر از کینههاش، همه و همه یک معمای بزرگ بود. ولی دخترک دوست نداشت با سوا لپیچ کردن و کنجکاو ی زیاد اعصابش را به هم بریزد یا ناراحتش کند. همان بهتر که فعلا دندان سر جگر فضولیش م یگذاشت و چیزی نم پیر سید و همه چیز را واگذار میکرد به زمانی مناسب. شک نداشت اگر صبر کند، به احتمال خیلی زیاد اهورا خودش همه چیز را به او م یگوید. اما خوب؛ برای دخترک کنجکاو، صبر کردن همچین کار ساد های هم نبود ...

انگش تهایش را توی هم پیچ و تاب داد و اهورا در حالیکه در را میبست، صدای ظریفش را شنید:

-نمیدونم آگه امشب تو اینجا نبودی، چه بلایی سر من میومد... باید تشکر کنم که ...

-نیازی به تشکر نیست.

لحن اهورا چنان محکم بود که آوا فقط توانست خیره نگاهش کند. اتفاقاً نیازی به تشکر بود! حداقل برای آوا که در آن سیلو، از سرما و شنیدن صدای جیغهای بلند، کم مانده بود از ترس سنگ کوب کند، یک تشکر پُر و پیمان واجب بود.

با صدای پامک، اهورا تلفنش را از جیبش بیرون کشید و با اخمی که ابروهایش را با مژههای بلندش مماس کرده بود، آن را از نظر گذراند.

نگاه آخ مآلودش را از صفحه‌ی موبایل گرفت و طوری آن را توی دستش فشرد که، نگاه نگران آوا سوی انگشتهای بلندش کشیده شد.

پیامک هامون دوباره توی ذهنش زنگ زد و تکرار شد و هم‌زمان نگاهش را سمت ساختمان کشید.

«قرارمون کنسله رفیق! ترجیح دادم خودم به تنهایی اون کفتار پیر رو خفتش کنم که دودش تو چشم کسی نره و حیف میل نشه... شاهپور گیر افتاده و تا چند دقیقه دیگه میون آتیش به خاکستر تب‌دیل میشه... از من میشنوی تا وقت هست از اینجا برو چون به آتیش جهنم اعتمادی نیست... به پرهر کسی ممکنه بپچه... موقع تحویل امانتی میبینمت!»

-اهورا؟!!

با شنیدن صدای نگران و لرزان آوا، سرش را سمت او چرخاند و دخترک با تردید لب زد:

-حالت خوبه؟ هم‌هیچی رو به راهه؟

اهورا حرفی نزد و آوا که میدانست مقصر این‌تغیر حالت اهورا قطعاً پیامکی است که الان خوانده بود، دوباره

پرسید:

-کی بود پیام داد؟

اهورا نفس عصبی کشید و گفت:

-با دید هرچه زودتر از اینجا بری. برو سعی در پیدا کن، بهش بگو بدون لحظ‌های وقت تلفی از اینجا دورت کنه...

نیروها جلو در هم‌ین وی لاکش یک م‌یکشن...

و خواست سمت وی لا برود که آوا محکم گوش‌های کتشی را گرفت و مانع شد. اهورا محکم چش‌مه‌ایش را به هم فشرد و هم‌زمان صدای بغ‌ض‌آلود و ترسیده‌ی آوا را شنید:

-چرا بهم نیگی چی شده؟ کی بود که تونست در عرض‌یه ثانیه اینجوری به همت بریزه؟ اهورا کمی سرش را کج کرد

و بی‌اینکه نگاهش کند، با عصبانیت گفت:

-جای سوال ب‌یربط پرسیدن، فقط کاری رو انجام بده که بهت گفتم ...

آوا بی‌طاقت جلورفت و بازویش را بغل کرد.

-من بدون تو هیچ‌جا نمیرم...

اهورا بازویش را از میان دست کوچک و ظریف او ب‌یرون کشید و با تأنی سمتش چرخید.

دو طرف‌شان هاش را گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد تحکم همیشگی‌ی صدایش را حفظ کند، با اخمی غلیظ گفت:

-انقدر با من بحث نکن دختر! اینجا تا چند لحظه‌ی دیگه جهنم به پامیشه... جهنمی که پر بیراه نیست تو هم جزء

قربانیاش باشی... پس تا دیر نشده برو... منتظر من نمون... آوا لب‌پ‌ایش را به دندان گرفت که اشکش نچکد و

زمزمه نکند: «بدون تو کجا میتونم برم؟» و هنوز حرفی ن‌زده بود که اهورا با تغییر، چشم از او برداشت و با تمام قدرت،

در مقابل صدایی که اسمش را صدا می‌کرد، بیتوجهی از خود نشان داد و سمت ساختمان قدم تند کرد.

بین راه به یکی از خدمتکارها گفت مانتو و شال آوا را برای ش‌ب‌برد و خودش تند شماره‌ی شهرام را گرفت و

به سه بوق نکشیده تماس متصل شد. اهورا بی‌آنکه بگذارد او کلامی روی لب جاری سازد، مفید و مختصر گفت:

-هامون معامله رو کنسل کرده قراره امشب کار جاوی د روی کسره کنن... نیروه ا رو از انبار دور کن قبل از اینکه ردتو
نو بززن؛ فقط یه عده رو بزار کشی ک نفتکش جنوبی رو بکشن ...

درسته دیگه خبری از کشتی نیست اما اینا همینجوری راحت دست از اون محمولهها نمیکشن... تنها راه خروجی
که میمونه نفتکش ...

ه مزمان با نفس بلندی که کشید، وارد وی لاشد و شهرام گفت:

-خیل یخب متوجه شدم... نقشهشو نو شروع کردن؟

-هنوز نه... فعلا کاوه برای مذاکره با جاوید نیومده داخل... بهش خبر بده که هرچه سری عتر سعید رو برداره و از
اینجا برن ...

-پس خودت چی؟ با این اوضاعی که پیش اومده و ایستادی اونجا که چی بشه مرد حسابی؟

اهورا رنگ بیشتری به اخمش پاش ید. مانده بود که شاهپور را از آن مخمصه بیرون بکشد.

مردک نب اید الان و به این راحت یها کارش تمام میشد. هم برای رس یدن به منصور نیازش داشت و هم اجازهی
مرگ را به اونم یداد، تا زمانی که خودش با روشی که مناسب اعمال و کردار پرگنااهش باشد، خونش را بریزد و نابودش
کند.

با چشم اطراف را کنکاش کرد. شروین را که یافت، با سر بهش اشاره کرد نزدش برود و کوتاه پاسخ شهرام را داد:

-من اهل فرار و جا زدن نیستم شهرام، خودتم ای نو خوب میدونی...

-فرار کدومه؟ آدم گاهی وقتا برای حفظ جونش، پیش بردن مأموریتش و استراتژی درست حمله، ب اید عق

بنشین کنه... این که به معنی ضعف نیست!

اهورا نه حوصله ی بحث کردن داشت و نه وقتش را.

-یه کار نیمه تموم دارم که هنوز انجام نشده... شاهپور نبای بدون مجازات از بین بره...

و دیگر منتظر حرفی از جانب شهرام نماند و تماس را خاتمه داد.

-چی شده رفیق؟ چرا انقدر آشوبی؟

شروین مقابلش رسیده بود و با لبخند حرف میزد اما هنوز جمله‌اش تمام نشده، مشت محکم اهورا توی صورتش

خورد.

برق از سرش پری دوتا به خودش بیاید، یقه‌اش بین دس‌ت‌های اهورا مچاله میشد و نگاه به خون نشست‌های او مقابل چش‌های لرزان و ترسیده‌هاش بود.

-چقدر از هامون گرفتی که راضیت کرده‌م نو دور بزنی مردک حمال!

شروین از صدای بلند او ترس برش داشته بود. لب‌هایش قدری لرزید اما اهورا فرصت حرف اضافی زدن به او نداد

و محکم مترگلویش را فشرده و از لای دندان‌هایش غیظ کرد:

-وای به روزگارت شروین، اگر بو بپریم پیچوندن نقشه‌اید‌های تو بوده و فکری که تو سرمه درست باشه و بهم خیانت کرده باشی... دعا دعا کن حقیقت از این برام روش نترنشه وگرنه بایدم باقی عمر تو صرف کشیدن نقشه‌ی فرار کنی! چون محاله مفت از خیر بریدن نفست بگذرم و بزارم از دستم قسر در بری...

شروین چند لحظه با بهت و ترس چهره‌ی خشمگینش را نگاه کرد و بعد گفت:

-چی میگی پسر؟ نقشه کدومه؟ ایده چیه؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی میگی...

اهورا که هولش داد و محکم سرش را به دیوار کوبید، شروی ن زبان به کام گرفت و چش مهایش گرد شد.

-خود تو به اون راه نزن که عین روز برام روشنه تموم این ناشیگ ریا از گورت بلندم میشه...

چند ثانیه مکث کرد و بعد با صدایی آرا متر اما پرغضب گفت:

-امشب هرب لای سر شاهپور بیاد، بدون که هزار برابرش رو به سر تو میارم... پس همین الان بی سر و صدا میری از

اون اتاق م یکشونیش بیرون وبه عنوان جبران مافات هم که شده، خودت شخصا نجاتش میدی... مفهوم بود؟

شروین درحالیکه از ترس مردم کهایش میلرزید و دست و پایش یخ بسته بود، سر تکان داد و اهورا سمت مخالف

هولش داد، ای تقریباً پرتابش کرد. بعد نگاه کوتاهی به ساعت مچپاش انداخت و رو به شروی ن گفت:

-از الان ده دقیقه فرصت داری که از ای ن وی لا بیری ش بیرون و یه جای امن دور از چشم هامون و هر کس د

یگه نگاهش داری...

شروین هنوز لرزان نگاهش میگرد که او بلندتر، طوری که تن شروین به رعشه افتاد، غرید:

- د بجنب! هری...

شروین ب یچاره به هول و ولا افتاد و همانطور که سکندری میخورد از او دور شد. واقعا نمیخواست ای کبار دیگر طعم

ضرب هی اهورا را بچشد و ترجیح میداد خون بغل بینپاش را پاک کند و کاری که او ازش خواسته بود انجام دهد.

هرچند با وجود اطلاعش از آتش سوزی، ای ن کار برایش عین خودکشی بود.

چند ثانیه ب پشت راز رفتن شروی ن نگذشته بود که صدای انفجار اول و پشت بندش جیغ و ف ریاد مهمانان شنیده

شد. آژیر قرمز امنیتی به صدا درآمد و اهورا به سمت خروج اضطراری رفت اما در آهنی بسته بود. وی لا بسیار قدیمی

بود و طبیعی بود امکاناتش در مواقع حساس ارور داده و از کار بیفتند. کلافه نگاهش را دور وی لا چرخاند و با دیدن

پنجره، سریع به آن سمت رفت. این پنجره برایش آشنا بود. خیلی سال پیش هم دقیقاً از راه همی نجا فرار کرده بود...

کیسول گاز را برداشت و شیشه را شکست و دقیقاً هم مزمان با انفجار دوم از پنجره بیرون پرید...

در فاصل‌های نه‌چندان دور، آوا دس‌تهایش را مقابل دهانش گرفته در حالیکه از ترس آتش‌سوزی و انفجار وحشتناک و نگرانی برای اهورا که لحظه‌ی آخر از دل آتش بیرون بسته بود، م‌یلرزید، با نگاهی تار شده از اشک، رو به ر ویش را نگاه میکرد.

طبق گفت‌های اهورا، سراغ سعید رفته بود ولی برخلاف تمام اصرارهای او برای رفتن، برگشته بود که با اهورا از آن وی‌لای لعنتی خارج شود.

اگر بنا به مرگ بود، دخترک واقعا نم‌یخواست بدون اهورا زنده بماند... حتی اگر او به عنوان یک شریک یا دختر و ه‌مخون دشمنش ه‌م نگاهش میکرد، اشکالی نداشت! آوا نمیخواست بدون وجود این‌سای‌هی محافظ و تکی‌ه‌گاه قابل اعتماد و از همه مه‌متر، مردی که برای اولین و آخرین بار قدم به دلش گذاشته بود، حت‌ی‌ثانیهای به زندگ‌یاش ادامه دهد ...

اهورا که روی زمین نشست، آوا پلاک «الله» اش را آرام بوسید و زیر لب شکر خدا را گفت و سمت او دوید. غافل از زنی که از پشت شمشادها با نفرت نگاهش میکرد و وق‌تی‌جثه‌ی ریزنقش او مقابل اهورا رسید؛ با غیظ نگاه از آنها گرفت و ب‌ه‌رانند هاش اشاره کرد از آنجا بروند...

با دیدن آوا، اخم غل‌یظی‌توی‌چهره‌ی اهورا نشست .

-بهت گفتم همراه سعید برگردی، نگفتم؟ چرا دوست داری هرچیزی رو ده بار تکرار کنم؟ چرا حرف تو گوش تو یه نفر نم‌یره دخترا!

جمله‌ی آخرش را بلند ادا کرده بود که باعث شد دخترک اخم کمرنگی به چهره بنشانند . -ببین جناب دای‌م‌الاحم، قب‌لا بهت گفتم، دوباره هم تکرار م‌یکنم که دوزاریت پودر شه بیفته زیر پات... فکر نکن چون دو بار جون مو نجات دادی و یه شراکت و معامل‌های بی‌نمون عقد شده من غلام حلقه به گوشت م‌یشم و هرچی بگی م‌یگم چشم قربان! نخ‌یر آقا ا‌ی‌محترم... زورگوی‌ی و منم منم کردن جنابعالی شاید خ‌ریدار زیاد داشته باشه؛ اما آوازی ر بارش نم‌یره!

اهورا با خشم باز ویش را گرفت و او تقلا کرد خودش را رها کند .

-آوا ب یجا میکنه که هر چند دقیقه یه بار جایگاه شو فراموش کنه و دور بر داره! مگه شهر هرته یا هرکی به هرکی که حرف گوش ن دی و هرکاری خواس تی بکنی و آب هم از آب تکون نخوره؟

-ولم کن... روانی! حرف تو آدم خودخواه رو گوش بدم که چی بشه؟ غلدر یتوب بیشتر کنم فقط؟ اصلا اگه ی ه بار دیگه سرم زور بگی، ب یخیال شراکت و اعتماد و تموم این داستا نها میشم و قبل از اینکه توی ا شاهپور دست به کار بشین، خودم، خودمو دو دس تی تقدیم هامون م یکنم...

اخم اهورا به شدت رنگ گرفت و فکش منقبض شد. آوا را چنان سمت خودش کشید که دخترک محکم تخت سینهاش کوب یده شد و اهورا غ رید:

-تو غلط م یکنی دختر ه ی احمق! فقط ی ه قدم پا تو کج بزار، بین قلم جفت پاهاتو قیچی میکنم یا نه...یه بار دیگه جرعت کن اسم این مرت یکه رو به زبون ب یار، اونوقت ...

-اونوقت چ ی؟ دست گیرم م یکنی؟ اعدام میکنی؟ خب هرچ ی که هست زودتر انجامش بده! مرگ برای من خیلی بهتره تا اینکه عروسک خیمه شب بازی دست شماها بشم و هر دفعه یه مدل واس هام تصمیم بگی رین!

-شک نکن اگه پاش بیفته و بدونم که لازمه، آره، م یکشمت... شده باشه جفتمونو با هم نابود م یکنم اما محاله بزارم حتی سر انگشت اون مردک رذل هم بهت بخوره... حالیت شد؟

از ف ریاد بلند اهورا، دخترک میان بازوها یش لرزید و به تزده نگاهش کرد و او م چ دست چپ آوا را گرفت و از میان دندا نهایی ش غرید:

-الانم زیون درازتو افسار م ببندی و راه میفتی... که بهت ثابت کنم اون وقتی که گفتم یه سای ه ی حمای تگر روزندگی ت میندازم که خط به خط هوا تو داشته باشه و نزاره گزک دست هامون بد ی؛ یعنی چی...

اهورا دخترک را تقریبا پشت سرش م یکشید که از باغ ب یرونش ببرد و او ه مچنان تق لا میکرد. مردمی که با ف ریاد از آن آت شسوزی و انفجار م یگر یختند، همگی به تزده آوا را نگاه م یکردند که برعکس هم ه، تلاش میکرد از باغ خارج نشود!

-ولم کن دیوونه... با توئم د مگه زیون آدم حالیت نم یشه؟ ولم کن روانی! اصلا شاهپور کجاست؟ چی به سرش اومده که پیدا ش نیست؟

با این حرف آوا، اهورا بداحم سمتش برگشت و نگاه نافذش را به صورت رن گپرید هاش دوخت.

-چه فرقی م یکنه کجا باشه!

نگاه آوا یک دور بی صورت اهورا و وی لایی که غرق در آتش بود چرخید.

-خب... خب اون ...

-پدرته؟!

نمیخواست... نم یخواست اسم مقدس پدر را روی آن مردک بگذارد. شاهپور نه پدرش بود و نه برای ش پدری کرده بود. حرفی نزد که اهورا با همان اخم و لحن عصبی دوباره گفت:

-ای ن نگرانی چشمات به خاطر چیه آوا؟ نکنه زیادی واس هاش نگرانی که اینطوری دست و پات رو گم کردی؟
اخمهای آوا دوباره جمع شد.

-چی میگی تو؟ حال و احوال اون عوضی که مدام چشمش دنبال حرومه و حتی نمیدونه من کجام و چطوری مهمونی اومدم و برگشتم، برای من سریه سوزن هم ارزش نداره... اما بالاخره ه مخون من که هست، نیست؟ فقط میخوام بدونم زند هست یا نه؛ همی ن!

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:

-هامون چی؟

چشمهای آوا از لحن پر از شک و نسبتا آرام اهورا، رنگ و بوی تعجب گرفت. چرا این مرد انقدر هم هچیز را به هم ربط میداد؟

-منظورت چیه؟

-برات مهمه زند هستی انه؟

اخم کمرنگ آواکم ی رنگ گرفت و با حرص دست آزادش را به کمرش زد.

-ای ن چجور سؤالیه! معلومه که نیست! همونقدری که از شاهپور متنفرم، از هامون هم حالم به هم م یخوره و امیدوارم همین آتیش واس هشون جهنم بشه و از سرتا ت هشون توش جزغاله شن...

اهورا سه چهار ثانیه نگاهش کرد و آوا نفهمید چرا اخمش کمرنگ شد و حتی حس کرد گوشه ی لبهایش سمت بالا کج شد. ابروه اش از تعجب بالا پ ریده بود که اهورا سریع نگاهش را دزدید و با لحن محکم همیشه گفیش گفت:

-پس انقدر وقت تلف نکن و راه بیفت بریم...

آوا خواست دوباره مخالفت کند که همان لحظه چندتا از درختها بر اثر آتشی که به سویشان دویده بود، روی زمین افتادند و دخترک از ترس جیغ بلندی کشید و نفهمید چطور بازوی اهورا را گرفت و هردو به سرعت از باغ خارج شدند.

سوار ماشین شدند و اهورا با تمام سرعتی که میشد حرکت میکرد. هردو دستش روی فرمان فشرده میشد و نگاه سرخش با اخمی غلیظ به مقابلش خیره بود. زودتر بای د آوا را به وی لام یرساند و شهرام را میدید و نتیجه ی عملیات را میفهمید. مشتش روی فرمان کوبیده شد و زیر لب لعنت فرستاد به هامون. هامونی که تمام عملیات را خراب کرده بود و الان هم هیچیز از کنترل اهورا خارج شده بود.

آوا از ترس توی خودش جمع شده بود. یکی از دستهایش دستگیره ی در را میفشرد و دست دیگرش به صندلی بود. ماشین انگار داشت پرواز میکرد. راهی که سعید در مدت چهل و پنج دقیقه آمده بود، اهورا داشت در عرض بیست دقیقه طی میکرد و جاده ی سیاه و بدون روشنایی آنجا دخترک را بدجوری ترسانده بود که آرام زمزمه کرد:

-اهورا... میشه آرو متربری!

اهورا شنید، اما حرفی نزد. سرعت ماشین را هم کم نکرد. آنقدر ذهنش درگیر بود و اعصابش به هم ریخته بود که ترس و اضطراب صدای دخترک برایش خیلی پررنگ جلوه نکرد. شاید هم کرد و او پیش می‌زد...

آوا با چهره‌های رنگ پریده و چشم‌های لرزان اهورا را نگاه کرد و لب زد:

-اهورا خواهش می‌کنم... من... من می‌ترسم... از تاریکی... از این سرعت وحشتناک و جاده‌ی خلوت...

اهورا بی‌مناهی به صورت او انداخت و سعی کرد کمی از سرعتش بکاهد.

-جاده و آسمون که ترس نداره دختر... تا کنار منی لازم نیست از چیزی بترسی... اگر هم قرار باشه اتفاقی بیفته اول از

همه ...

نگاهش به آینه بود و با دیدن فراری مشکی که خط به خط در تعقیبشان بود، اخم کرد و به جای ادامه‌ی جملهاش گفت:

-دنبالمون!

صورت آوا از ترس سفیدتر شد و سمت عقب برگشت.

-دنبالمون؟ کیا؟ واسه چی او مدن پیمون؟

اهورا با اینکه ذره‌ای شک نداشت این آدمها اجیر شده‌ی هامون هستند، حرفی نزد و فقط سعی کرد ماشین را از آنها فاصله دهد. فرمان را به سمت چپ کج کرد که وارد شهر نشود و ماشینی با صدای غیژ بلند چرخید؛ اما سرنشینان فراری که دریافتند اهورا متوجه تعقیبشان شده، شروع به تیراندازی کردند.

با صدای شل یک گلوله، اهورا سرش را زد و آوا جثه‌ی ریزش را توی صندلی جمع کرد و هم‌زمان با جیغ نسبتاً بلندش، بغضش شکست و هقهق آرامش در میان صدای لاستی‌کها و شلی‌کهای در پی ماشین پیش‌تسری گم و محو شد.

اهورا سعی می‌کرد اصلاً به آوا نگاه نکند. اما مگر می‌توانست؟ دخترک چنان ترسیده بود که اهورا را از حالت معمول عصبانیت می‌کرد. اما این عصبانیت، درد هم داشت... اهورا از غصه‌ی دخترک درد میکشید...

نگاهش به آینه بود که حواسش به پش تسر باشد و مدام سرش را م یچرخاند که تیری بهش نخورد. تعداد آنها ک لاسه نفر بود که دو نفرشان ت یراندازی میکردند و اهورا از روی صداها و زایهها ی شلیک، نوع اسلحه و نحوه ی شل یک و نشانگیر یها را تشخیص داده بود. با ید هرطور که شده یراندازی م یکرد. آنقدرها هم حرف های نبودند و اگر قبل از رسید نشان به خط ساحلی دست به کار میشد، ش اید میتوانست از پ سشان بر بیاید.

-م یتونی یراندازی کنی؟

آوا با شنیدن صدا ی او نگاهش کرد و فقط سرش را به طرف ین تکان داد.

-رانندگی چ ی؟ بلدی؟

به سختی توانست لبهای خشک از نفسهای مقطع ترس ید هاش را باز کند و بگوید:

-بلدم.

-پس ب یا بشین!

آوا به تزده نگاهش کرد.

-چی چ یو بیا بش ین؟ دیوونه شدی؟

اهورا با اخم شان هاش را کج کرد که تی ر به بازو یش اصابت نکند.

-اینا دست بردار نیستن... ما هم که تا ابد نم یتونیم فرار کن یم...

-پس با ید چیکار کن یم؟ اصلا اینا کین؟ چی از جونمون م یخوان؟

-منم به طور قطعی نمیدونم... اما تو شرایطی که هست یم، تنها راه زنده موندن، مقابله به مثله! اگه بخوا یم به فرار

کردن ادامه ب دیم، درنهایت وقتی که جاده تموم شه یه گلوله تو مغز جف تمون خالی میکنن و مشتول قشوم

یگیرن ...

آوا حرفی نزد و اهورا ادامه داد:

-تو که گفתי نم یتونی تیراندازی کنی، لااقل بشین پشت فرمون که من کارو تموم کنم...

آوا به تزده نگاهش کرد و اهورا متوجه لرزش صدا پیش شد وقتی که گفت:

-اما چطوری؟ اهورا خودت متوجهای چی داری میگی؟ اهورا کمی صندلی را عقب

کشید. به پاهایش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا...

-بیام کجا؟

اخم اهورا غل یظ شد. این کار همینطوری هم سخت بود. اما انگار آوا قصد داشت از این هم سختر و بدترش کند.

-پاشو بیا اینجا... باید جاهامو نو عوض کنیم...

چشمهای گرد شدهی آوا بین فرمان ماشین و پاهای اهورا چرخید. این کار برایش عذاب بود؛ عذاب! آخر

چطور میتوانست روی پای اهورا بنشیند!!

بزاق دهانش را محکم به گوی خشکید هاش فرو برد و گفت:

-نمیام...

اهورا کلافه و با عصبانیت، بلندتر گفت:

-چرا انقدر مخالفت الکی میکنی دختر؟ هیچ فکر کردی اینا اگه از طرف هامون باشن چی قراره به سرمون بیاد؟ من نوکه

خلاص کنن، شک نکن تورو مفت و مجانی دست عزرائیل نمیدن و قبلش باید به هامون تحویل داده بشی...

گوش کن آوا؛ به خدای بالای سر قسم که من نه قصدم سوءاستفاد هست و نه هرچیز دیگهای که فکرشو

میکنی... منتها الان جفتمونگی را افتادی م و هرچقدر هم دیرت ر بجنبیم، به ضرر خودمونه... پس بین بد و بدتر، ب

اید بد انتخاب بشه...

اشکهای آواروی صورتش خشک شده بود و اهورا طوری «باید» را محکم گفته بود که آوا نتواند نه توی کار بیاورد. اگر واقعا این آدمها از طرف هامون باشند، محال است به آوا رحم کنند و کمت راز یک ساعت او اسی ر دست هامون م ی شود... و اهورا هم ...

با فکر اینکه اتفاق بدی برای اهورا بیفتد، احساس ضعف بدی توی دلش پیچید و سرش گیج رفت... تند تند گفت:

-خیل یخب؛ قبوله...

اهورانی منگهی به آوا انداخت و یکی از دس تهایش را از روی فرمان برداشت که جا برایش باز شود.

خودش را جلو کشید. احساسات ضد و نقیضی که بهش هجوم آورده بودند، دلیل حال بدش بود. حتی از تصور لمس دس تهای داغ اهورا به روی بدنش یا از آن بدتر، نشستن در آغوشش، ضریان قلبش را روی هزار میبرد.

هنوز در همان حالت نی مخیز بود که اهورا سرش را سوی او چرخاند و آرام غ رید:

-داری استخاره م یکنی دختر! د بجنب...

آوا دوباره آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و کمی بیشتر رو به جلو مایل شد.

اهورا دست دست چپش را سمت آوا برد و روی کمرش گذاشت. همین لمس کوتاه کمر ظریف دخترک، کافی بود برای رنگ گرفتن اخم اهورا. نفسش که تا کنون از خشم تند بود، الان به دلیلی دیگر ممتد شده بود و هم یں دلیل دیگر، دامن به عصبانیتش م یزد.

محکم چشم مهای ش را روی هم فشار داد. تمام عمر از هرگونه احساس و وابستگی ی دور بود و اصلا حوصل

هی این برنام هها را هم نداشت...

اما، این دختر...

این دختر انگار همان دامی بود که اهورا را سمت خود م یکشید و مرد جوان از اجبارهایی که باعث پررنگ کردن این احساس نوپا میشد، به هیچ عنوان در امان نبود ...

سروصدای آن ماش ین مشکوک بالا گرفته بود و آوا از داغ ی پنجه ی مردانهای که کمرش را گرفته بود، به حال و روزی افتاده بود که خودش هم از درک آن عاجز بود. در میان آن حیص و ب یص و شلوغی، صدای گرومپ گرومپ قلبش به وضوح پ یدا بود .

تنها به ی ک خیز نیاز داشت که روی پایه ای اهورا قرار بگیرد. اهورا با اخم نگاهش کرد و با لحنی کلافه و عصبی لب زد:

-زود باش آوا... عجله کن ...

در دل نالید: «چطوری زود باشم لامصب؟ نم بینی چی به روزگارم آوردی که حالا توقع داری عجله کنم و پیام بغلت بشینم...!» ولی چون نم یخواست اهورا متوجه حال او شود، سر تکان داد و با گفتن «بس مالله» زیرلبی، جلوتر رفت.

در فاصله‌های چندمی لیمتری اهورا بود و چیزی نمانده بود به برخوردت نهایشان که همان لحظه یک گلوله دق یقا از میان سرهایشان عبور کرد. آوا حواس پرت بود اما اهورا تیز و سریع او را سمت عقب پرت کرد و سرش را عقب کشید و بلند فریاد زد:

- مواظب باش!

آوا بیهوا به عقب پرتاب شده بود و ترس از اصابت گلوله‌های که آنقدر نزدیک صورتش رد شده بود، هنوز توی صورت رن گپریده و چشم‌های درشت شده‌اش پیدا بود و آنقدر توی شوک بود که چیزی از درد پهلویش که به دستگیرهای در خورده بود حس نم‌یکرد.

اهورا یک چشمش به آینه بود و یک چشمش به مسی‌رپ‌یش رو. کنترل ماشین با آن سرعت و در آن جاده و شرایطی که پ‌یش آمده بود، حقیقتاً سخت بود.

ازنی‌منگاهی که به آوا انداخت، اخمش باز درهم شد. اشک صورت دخترک را پوشانده بود و نگاهش میلرزید.

- گریه نکن آوا... بهت نگفتم تا من هستم، حق نداری از چیزی بترسی؟ پاشویی ا‌بزار کارو تموم کنیم...

- فعلاً که اونا دارن کار ما رو تموم م‌یکنن...

از صدای پر بغض آوا، اهورا مشت‌دیگر رنگ به اخمش پاشید.

- آگه پاشی کمکم کنی، جفتمون از دستشون خلاص م‌یشیم، حساب کتابشونم حواله میکنیم سمتشون، هیچ اتفاقی هم واسه‌مون نمیفته... این و من دارم بهت م‌یگم! پس بهش شک نکن!

به سختی سر جایش تکان خورد. این بار به جز درد روحش، جسمش هم درد میکرد و شک نداشت پهل ویش خون مرده شده. با این وجود، تمام توانش را جمع کرد و

کفشهایش را از پا در آورد و بدون اینکه اجازه ی کوچ کترین حرکت ی به اهورا دهد، دلش را به دریا زد و... تر و فرزند، با ی ک خیز بلند روی پاهایش قرار گرفت و هر دو دستش را به فرمان ماشین گرفت.

لبخند محوی روی لبهای اهورا نشست و هر دو دستش روی دسهای آوا نشست.

-میدونستم از پشش برم یا ی بندانگشتی...-

نگاه آوا از لفظ «بندانگشتی» کمی به تزه شد اما قبل از اینکه فرصت تعجب پیدا کند، دوباره صدای اهورا را شنید:

-پاموکه از روی پدال برداشتم، همزمان پاهاتو سر جاش میزاری که بتونم بدون فوت وقت سر جات بشینم...-

آوا بی حرف فقط سر تکان داد و پاهای کوچکش روی پاهای اهورا نشست.

اهورا بی اختیار هر دو دستش را نرم دو طرف کمر آوا گذاشت. احساس این دخترک ظریف و ریزنقش در آغوشش،

پخش شدن موهای قهوهای بلندش توی صورتش، بوی عطرش...-

گرمای تنش... همه و همه چنگ میبنداخت به گریبان احساسات مردان هاش اما او باز قلب یخپاش را اول وی قرار داد و هر چند سخت، تمام آن حس و حال تازه را پس زد و حتی حاضر نشد به خودش اعتراف کند...

-آمادهای؟-

دخترک کمی خودش را جلوتر کشید و نگاه مصممش را به مقابلش دوخت. جایش تنگ بود و فرمان ماشین سینه و

شکمش را اذیت میکرد. داغی انگشتهای اهورا هم که خود، دنیا ی دیگری بود...

با این حال تمام درد و سختیها را کنار زد و گفت:

اهورا که پاهایش را عقب کشید، پاهای آوا جایگزینش شد و او با یک حرکت سمت صندلی شاگرد خیز برداشت و صندلی آوا را جلو کشید که همان لحظه گلوله‌هایش لیک شد و اهورا محکم پل کهایش را بست. گلوله به بدتری ن جای ممکن، درست بغل استخوان کتفش خورده بود. بی توجه به دردشان هاش، از پنجره تا کمر بیرون رفت و مشغول تیراندازی شد. تش خیص پلاک ماشینی در آن هوا و فضای تاریک، تا حدودی غیرممکن بود اما اهورا هرطور که بود، توانست شماره پلاک را به حافظه بزند.

کنترل ماشین با سرعت بیش از حدش و وضعیت جاده و ترسی که توی دلش در رفت و آمد بود، برای آوا بسیار سخت بود و گاه کنترلش را از دست می‌داد و به سخنی باز بهش مسلط می‌شد.

نیمنگاهی از بغل چشم سوی اهورا انداخت که با دست راست بازوی چپش را گرفته بود و با دست چپش تیراندازی می‌کرد. با دیدن خونی که از میان انگش تهایش بیرون زده بود، اشک به چشمانش هجوم آورد.

-اهورا... تو... توتیر خوردی!

-مهم نیست. یکیشو نوزدم... تو فقط مراقب مسیر جلوروت باش...

لحن اهورا مثل همیشه سنگین بود و محکم.

آوا با دیدن دریای که پیش رویش نزدیک و نزدیکی‌تر می‌شد، جیغ زد و بلند گفت:

-دریا... رسیدیم به دریا... جاده تموم شده!

-مستقیم برو...

-برم تو آب؟ ازت یراینا فرار کردیم که با خفگی بمیریم؟

اهورا روی صندلی نشست و با اخمی کمرنگ نگاهش کرد.

-انقدر روضه‌ی مصیبت نخون دختر... آگه به حرفم گوش بدی نمیمیریم...

آوا با چشمانی اشکی نگاهش کرد و اهورا حس کرد از خیس‌ی چشمان او، چیزی ته قلبش را سوزاند.

-م یترسم اهورا... آگه من بم یرم...

دستی که دور باز و یش بود را برداشت و کنار صورت دخترک قرارش داد. گون ه ی آوا سرخ شد از خون ب ین

انگشتانش.

-هیششش... آگه کنار منی، کوچ کترین اتفاقی برات نمیفته... هردومون نجات پ یدا میکنیم...

چش مها ی لرزان آوا به مردم کهای کدر شده ی او دوخته شد و هنوز حرفی نزده بود که همان لحظه تیر د یگری بازوی اهورا را خراش داد و ماشین تکا نهایی شدیدی خورد و صدای جیغ بلند آوا، آمیخته شد با صدای آب که ناشی بود از فرو رفتن ماش ین در میان مو جهای دریا...

* * *

چش مها ی سرخش را محکم به هم فشار داد و دکتر پس از انجام آخ رین مراحل است ریل، پانسما را شروع کرد .

-تو چقدر خوششانسی پناهی! این گوله یه میل یمتر ب یشتر ر با استخونت فاصله نداشت...

برو خدا روشکر کن از پیشش بر اوادم، وگرنه این دست درست بشو نبود که ه یج، حالا حالاها هم وبال گردنت م

یشد...

اهورا دستش را به پانسما شان هاش کشید و با اخمی که روی صورتش جمع شد، پرغ یظ گفت:

-الان هم وبال گردنمه...

-تو چرا نم یری بیمارستان خودتون؟ با مزایا و امکانات بیشتر...

-برم که چی بشه؟ شکست مو ببینن و پشت سر به ر یشم بخندن؟ من اهل گزک دست کسی سپردن نیستم دکتر!

صدایش گرفته بود. گرفته و سنگین.

-اول و آخرش یه گوله ی کوچی ک خوردی پسر! آگه هم بخوام زیادی حسابش کنم، با دو تا خط و خش هم کنار

دستش... دیگه شکست کدومه؟ واسه چی الکی بال و پر میدی به قضیه و بزرگش م یکنی؟

-همین گلوله‌ی به ظاهر کوچک و ب‌ی‌ارزش، گاهی وقتاً حکم تیر خلاص رو داره ...

از جمله‌ی اهورا، نفس دکتر فوت شد و وسایلیش را جمع کرد و دستک شهایش را روی میز گذاشت.

-تیر خلاص وقتی به هدف می‌خوره که شلیک رو درست نشونه بگی...!

و انگشتش را کنار شقیقه‌هاش گذاشت و ادامه داد:

-با ای نجات! نه با دروغ و دغل و نقش‌های بی‌سروته ...

اهورا ب‌یحرف پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید و همان لحظه صدای دکتر را شنید:

-متوجه شدی کی بودن؟

فندکش را زیر فیلتر گرفت و پاسخ داد:

-از روز هم برام روشن تره کار کیه...! منتها فعلاً مجبورم ولش کنم تا موقع مناسب تصفیه حساب برسه ...

پک اول را به سیگارش زد و همانطور که با اخم مقابله را نگاه می‌کرد، ادامه داد:

-انگاری دشمنانم هم دشمن پیدا کردم...

لبخند دکتر جمع شد و با حرفی که زد، نگاه اهورا به سمتش چرخید.

-آگه غیر این بود که بای دشمن می‌کردم به اینکه خون کیاراد تو رگاته...! تو آگه از جنس پدرت نبودی که ه

یچوقت یاقوت کبود رو دستت نم‌یسپرد...

اهورا حرفی نزد. نگاهش کدر بود و مردم‌کهای شیشه‌هایش درخشش همیشه را نداشت.

اخمی که به پیشانی داشت، از خشم نبود. از غم بود...! سایه‌ی همان غم نحس و ق‌دیمی که دکتر بابک، خیل‌ی

خوب آن را می‌شناخت و می‌فهمید...

کنارش نشست و دستش را که روی پای اهورا گذاشت، مرد جوان پلک زد و دود تلخ سیگار را از ری ههای سوزانش خارج کرد و سرش را کمی کج کرد. چش مهایش بدجوری میسخت و خوب میدانست این سوزش، ناشی از آتش قلب همیشه یخی و از درون ملتهبش است ...

-م یخوام یه چیزی بهت بگم جوون؛ غرور چیز خوبیه، اما غروری که افسارش رو بسپری به دست تدبیر! گاهی وقتا سنگ بودن خیی بیشتر از آتیش میسوزونه و از پا درت میاره...

سعی نکن تموم عمر با خودت بجنگی که یه وقت پات از این دیوار سردی که دورت کشیدی بیرون نره ...

-این حرفا رو چی تعبیر کنم دکتر؟ خسته شدی از مریض داری زمان استراحت؟ آگه میخوای دیگه

سراغت نیام...

دکتر کوتاه خندید.

-چرا مغلطه میکنی و حرف رو میپیچونی پناهی؟ چی زدی نگو که خودت هم میدونی دروغه...

اهورا ب یحرفس یگارش را خاموش کرد و نگاهش را سمت پنجره هدایت کرد و همان لحظه صدای دکتر را شنید:

-حرف من یه چی زدیگ هست و تو خوب میفهمیش... این چش مها تا ابد نباید سرد و یخی باقی بمونن اهورا! مطمئن باش کیاراد هم به تغیرراض یتره تا اینکه نحسی اون سنگ نفرین شده تورو هم بگیره و عین پدرت سمت جهنم هولت بده... تغیر و آب کردن اون سنگ لعنتی، هزار بار بهتر از اینه که هر بار با سقاوت تمام، زندگیت رو از نطفه خشک کنی و انبارش کنی ت ه قلبت...

اهورا به وضوح درد و سوزش را زیر پلکهایش حس کرد و آنها را محکم به هم فشار داد.

-نبش قبر میکنی دکتر؟ این حرفا دیگه هیچ سودی نداره...

-نبش قبر واسه وقتیه که لحد بزارن فرق سریه آدم مرده و الحمد زندگی شو بخونن... نه واسه ت و بی که هنوز اول راهی!

اهورا نفس بلندی کشید و دکتر با لحنی نرمتر پرسید:

-من که میدونم یه چیزی وسط این همه پرونده و کار و درگیری، میخ شده و مستقیم رفته وسط زندگی ت بگیر

کرده که اینجوری تو خودتی... میخوای نگی، خیل یخب؛ نگو! اما منو هم بچه و ناعقل فرض نکن...

بعد انگشت اشاره‌اش را سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ی اهورا نشانه گرفت.

-شاید بتونی همه رو گول بزنی و به عمد ادا‌ی سنگ بودن رو دربیاری؛ ولی من ای نو خوب میدونم تا این وامونده پیر

پیرم یکنه و سرپا نگهت میداره، همیشه! غیرممکنه آدم باشی و آدمیت نکنی...

اهورا اخمش را رنگ بخشید و با لحنی سنگین و کلافه گفت:

-من با زندگی می‌مشکلی ندارم...

-زندگی تو از پایه مشکله و گرنه با حضور یه دختر اینطوری به هم نمی‌ریخت!

اهورا فقط نگاهش کرد که او با لبخندی کمرنگ، دستی به محاسن سفیدش کشید.

-ای نموها رو که تو آسیاب با کشک و دوغاب سفید نکردم، هرچقدر هم مردم ساده فرض کن، پس رفیقم

این کف دست از بزم... میفهمم این درد و غصه‌ی که تو چشمات، جدیده! علتش هم چی میتونه باشه جز همونی که

الان تموم فکرش درگی ربد و خوب بودن حال اونو؟

اخم اهورا غلیظ شد و نگاه از دکتر گرفت.

-بین من و آواچی وجود نداره...

دکتر کوتاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-اگه چیزی وجود نداشت که نمی‌فهمی دی‌منظورم کیه... برو پسر جون... برو خودت رو رنگ کن که من خودم از

ایستگاه رن‌گریزی برم یگردم...

اهورا حرفی نزد. حرفی هم نداشت که بزند. تکلیف او با خودش هم معلوم نبود.

امشب، بعد از فرو رفتن ماشین در آب، چش‌مهای آوا بسته شده بود و علیرغم حرفهای او که ازش میخواست نفسش را حبس کند، دخترک از فرط ترس و سرما کم آورده بود و از حال رفته بود...

جسم ظریفش را که روی دست بلند کرده بود و برای رهایی از آن دریای بی‌سر و ته محکم به سینه فشرده بود، قلبش... قلبش آن لحظه، چیز تازه‌ای را احساس کرده بود... دخترک ریزنقش، امشب دوباره بی‌هیچ فاصل‌هایی در آغوشش بود... نه که چنین ضعیف‌فهمی مقابل جنس مخالف داشته باش‌د، نه؛ اما آوا... آوا برایش مثل آهنربا بود... انگار هرچه محکم‌تر او را در آغوش می‌گرفت، بیشتر رطوبت می‌کرد...

مقابل پنجره ایستاد و همزمان با روشن کردن سیگار دومش، نگاهش را از پشت شیشه‌ی مه‌آلود، به تن باران‌خورده‌ی خیابان دوخت و ذهنش انگار که منتظر دیدن هم‌ین قطرات باشد، تند تند شروع به ریکاوری کرد.

زمانی که آوا را روی ش‌نهای ساحل خوابانده بود، نم‌نمک باران آغاز شده بود. لحظه‌ی که نقابش را برداشت، چهره‌ی ظریف و رنگ‌پریده‌ی دخترک، پیش چشمش درست شبیه به عروس‌کهای پشت ویترین بود. کوچک و بسیار زیبا... با مژه‌های بلند و سیاه فرخورده...

کتش را که دور تن ریز و ظریف او پیچیده بود، چش‌مه‌ایش ناخودآگاه و سرکشانه، روی پارگی‌های پیراهن سرم‌هایش که پوست مه‌تابگون‌هاش را نمایش می‌داد، کشیده شده بود و باز به ناچار، برای اینکه باران دخترک ضعیف‌فهم را از آن سرم‌زد هتر نکند، آن عروسک ریزنقش را محکم میان بازوهایش نگه داشته بود...

آن لحظه که، عطر نرگس و نواز شده‌های او با بوی باران ی‌کی شده بود...

آن لحظه که، پیچ‌ش‌موهای فر و قهوها یاش رها شده و روی شانهاش افتاده بود...

در طول تمام آن چهل دقیقه‌ی که طول کشیده بود نیروها از روی جی.پی.اس ماشین پیدا یشان کنند؛

اهورا برای اول ی‌بار در تمام طول عمرش، تلاش می‌کرد نگاهش سراغ اندام دخترانه و ریزنقش دخترک نرود...

انگار...

آوا دیگر دخت ر دشمنش نبود...

دیگر اصلا شبیه به دخت رجا وید نبود ...

دیگر ه مخون بان ی دردهای نامحدود قلبش نبود ...

آن لحظه ...

او دختری بود که قلب یخ ی اهورا را با صدای ویولونش گرما و آرامش م ببخشید و سوزش ری ههای

بیمارش را با عطر م لایمش، تسکی ن م یداد...

آن لحظه ...

او فقط آوا بود ...

آوایی که، اهورا نه میتوانست، نه م یخواست که از خود دورش کند ...

چش مهایش را محکم به هم فشار داد و سیگار را خاموش کرد. خواست دوباره پاکت سیگار را از جیبش ب یرون

بکشد که... انگش تهایش به زنج ی سرد ی برخورد کرد .

پلاک «الله» مردانه را مقابل صورتش گرفت و همان لحظه روی شیشه ی پشت سر پلاک، طرح چش مهای درشت
فندق و لبهای سرخی که در صورت احاطه شده در میان موهای فر درشت قرار گرفته بود، به روی ش لبخند
میزد، هک شد و اخم اهورا را محو کرد و خیره به پلاک «الله»، توی دلش زمزمه کرد: «خدایا، دیدی از امتحان قبلی
سریلند ب یرون نیومدم یه جد یدش رو واس هام رو کردی؟ این یه فقره رو چطوری باهاش کنار بیام؟ مگه قول ندادم
نفر چهارم که کنار زده شه، دیگه دستم به خون هیچکس آلوده نباشه؟ بهت گفتم یه مدت چوب لای چرخم نزار...
انقدری بهم زمان بده که بتونم این آدما رو قصاص کنم... اما این دختر، این دختر چی ه که داری باهاش امتحانم
یکنی؟ میخوای چرخم رو فلج کنی که سرم بخوره به دیوار و ببازم؟ باشه حرفی نیست... تو حاکمی و مختار! اما با دخت
ر جاوی د نه... میدونم گناهکارم... میدونم این رسمش ن یست که بشم یه نفر شبیه خودشون و به ه منشین ی گله ی
گرگ خوبگیرم... اما تو مثل همیشه پشت ت م ن به قول دشمنم یتیم و بی پشت و پناه که تا حالاش خودم دست
خودمو گرفتم و جز تو به کسی تکیه نکردم بمون و دست تنها ولم نکن... نزار جلو دشمنم زمین بخورم... تا حالاش باک
نداشتم از اینکه جلوت سر خم کنم، من بعد هم قاعده همونه... پس تو که دستت بازه، نزار این اتفاق بیفته...»

صدای زنگ در، زنجیر میان مشتش جمع شد و حواسش توی اتاق برگشت. خواست سمت در برود که دکتر پی شدستی کرد و قبل از او به آن سمت قدم برداشت.

من که دارم م یرم واسه ضد عفونی و شستن دستام، در رو هم باز م یکنم...

شهرام و سعید بودند که پس از سلام و احوالپرسی با دکتر، وارد سوئییت شدند و سمت اهورا قدم برداشتند.

نگاه خندان سعید، با دیدن شانه و بازوی باندپیچی شده ی اهورا، رنگ باخت و به تزدده شد.

-چی شده داداش؟ از وقتی که آوا حرف حمله و آتی شسوزی روزه تا الان که و ایستادم جلوروت هزار دفعه مردم

و زنده شدم... واسه چی اینه حال و روزت؟ نکنه تیر خوردی و توهم تو عملیات شرکت کردی؟

اهورا نیم نگاهی به شهرام انداخت و او که نامحسوس سرش را بالا انداخت، فهمید کلامی از اتفاقاتی که افتاده را نزد سعید بازگو نکرده است. اخمی کمرنگ به چهره نشانند و رو به سعید گفت:

-چیز مهمی نیست؛ یه گوله کوچیک بود که دکتر بابک تریت یبشو داد ...

تو واسه چی هنوز اینجایی؟ مگه بهت نگفته بودم مأموریت تموم شده و وقت برگشته؟ باز سرپیچی کردی و

چشم گفتن یادت رفت؟

صورت سعید بیشت رو رفت و مثل پسرچهها، بغضآلود نگاهش را از شانهای پانسمان شده ی اهورا تا چشم

مهای کدر و گرفت هاش امتداد داد و قدمی جلوتر رفت. دل دل میکرد بیشتر جلو برود و محکم پسرخالهای در حکم

برادر بزرگترش را به آغوش بگ یرد و بگ وید که چقدر از بابت سلام تیاش خوشحال است. اما از آنجا که اخلاق

اهورا دستش بود، ترجیح داد با همان فاصله بایستد و گفت:

-چشم که سهله، من روزی صدبار هم میگم نوکرتم... اما چرا من نو دست میندازی پسرخاله؟ کجا باید برم وقتی

این مأموریت تازه بوی خونش بلند شده و این یعنی بوس مالله واسه اتفاقات بعدی؟ م یخوای دم دستت

نباشم، خیلیخب قول میدم به پرت و پات نیچم و مزاحم نشم... اما با نگفتن حقیقت دکم نکن که برم رد کارم...

- گوش کن سعید؛ تو نقشتو تمام و کمال، همونطور که با ی دایفا کردی و بابتش ازت ممنونیم و شک نکن تمام پاداشی که باهات طی کرده بودم واریزم یشه به حساب مشترک تو و بهرام... اما حضور کوتاهت تو این مأموریت، دلیل نم یشه خودتو تو تمام مسائلدخیل بدونی...

از ای نجا به بعد هر اتفاقی که پیش بیاد، تو نه مسئولی و نه کوچ کترین دخل و تصرفی بهت داره... پس پاتو از این مهلکه بیرون م یکنی و با پروازی بچ هها رزرو کردن برم یگردی تهران ...

سعید دهان باز کرد و قبل از اینکه فرصت مخالفت کردن داشته باشد، اهورا با لحنی پر تحکم گفت:

-نم یخوام کلامی مخالفت ازت بشنوم! قول و قرارمون از همون روز اول این بود که هرچی گفتم بی چون و چرا اطاعت کنی و سر خودی رو بندازی دور ...

فردا صبح رأس ساعت 9 میان دنبالت و نی مساعت بعد به مقصد تهران سوار هواپیما میشی... وقتی هم که رسیدی، نه یادت میاد چه اتفاقاتی افتاده و نه جایی همراه من بودی... احدی جز خودت نباید خبر داشته باشه که تو اینجا حضور داشتی و کوچکت رین اطلاعاتی مبنی بر همکاریت با پلیس به هیچ عنوان نباید دست هیچکس، حتی بهرام و آیدا داده بشه... مفهوم بود؟

سعید دستش را به صورتش کشید و کلافه روی کاناپه نشست. دلش پُر بود اما جرعت جیک زدن نداشت. نگاه برافروخت ه ی اهورا و لحن محکمش حاکی از عصبانیتش بود و سعید نم یخواست محرک خشمش باشد.

هم زمان با خمیازهای که کشید، صدای اهورا را شنید:

-سعی کن چند ساعت باقی مونده تا صبح رو استراحت کنی... چیزی تا وقت رفتنت نمونده ...

سعید اخم کم رنگی به چهره نشانده و همانجا روی کاناپه به عمد با کفش دراز کشید و درحالیکه کاپشنش را رویش م یانداخت، گفت:

-موندم شماها چجور موجوداتی هستی ن که نه خواب و استراحت درست درمون دارین و نه عین آدم حسابیا غذا میخورین؛ اونوقت به اندازه ی ده نفر انرژی کار کردن تو جونتون ذخیرس... تقصیر خاله مهتاب نیست که میگه گل اهورا و شهرام از بدو خلقت با ما یک ی نبود ...

من فردا م یرم اهورا خان... اما بدون این رسمش نیست که وسط راه ردم کنی برم به امون خدا و خودت بری حاجی حاجی مکه ...

اهورا حرفی نزد و چند دقیقه بعد از اینکه سعید چش مهایش را بست، سمت شهرام رفت و مقابلش ایستاد. میدانست دکتر به عمد از آشپزخانه بیرون نمیآید تا آنها حرفهایشان را راحت بزنند، با این وجود صدایش نسبتاً آرام بود وقتی که پرسید:

-حالش چگونه؟

مقصود سوالش بدون اشاره و توضیح هم پیدا بود ...

شهرام نفسش را بلند فوت کرد:

-خوبه... آب کمی که توری ههاش مونده بود رو خارج کردن ولی ظاهراً در واقع به خاطر ضعف جسمانی و ترس و استرس بیش از اندازه از حال رفته بود... واسه هاش سرم تقویتی وصل کردن و قراره تا فردا ظهر بیمارستان بمونه... اونوقت اگه پزشکش تشخیص یص داد حالش خوبه، با چندتا قرص و دارو ترخ یص میشه...

چشمهای اهورا کمی تنگ شد.

-تو و سعید که برگشتین... نکنه تنها مونده بیمارستان؟

شهرام به وضوح متوجه حساسیت اهورا روی این دختر شده بود، اما صدایش را در نیامورد و با لحنی معمولی پاسخش را داد.

-تنها نیست... کاوه با یکی دوتا از بچهها مواظبش...

اهورا از اینکه آوا با کاوه تنها مانده، اخمش درهم شد ولی به روی خودش نیامورد و آن بحث را ادامه نداد.

-فهمیدی چی به سر جاوی د اومد؟

-تحت امرت، شروین فراریاش داده و برگشتن سمت تهران... تا الان لابد رسیدن و شک نکن وقتی جنا بعالی داشتی با روش سنتی و تو سوئی ت اندازه کف دستت از شراون گلوله خلاص میشدی، اون مرت یکه وسط فرمانیه تو پنت هاوسش لم داده بود و قلوپ قلوپ زهرماری م یداده بالا...

اخم اهورا رنگ بیشتری گرفت. از آن مردک تا سر حد مرگ تنفر داشت اما هم ین که هنوز زنده بود، اهورا را راضی نگه میداشت.

-ببینم تو چیکار کردی که هامون اینطوری باهات سرشاخ شده و آدم فرستاده دنبالت؟ اهورا فقط نگاهش کرد.

چشمهایش رنگ شک و تردید گرفته بود.

-تو این همه اطلاعات دقیق رو از کجا به دست آوردی؟ شهرام شان

ههایش را بالا انداخت.

-کاوه بهم گفت؛ چطور؟

اهورا حرفی نزد و وی فکر فرورفت. شهرام چند لحظه صورت اخمآلودش را نگاه کرد و بعد با تردید پرسید:

-به چی مشکوکی اهورا؟ اهورا ل بهایش را

به هم فشرد.

-زمانی که مهمونی بودم، کاوه به بهانهای مذاکره با جاوید مدام ازم اعلام موقعیت میخواست ولی در نهایت متوجه شدم اصلا برای انجام معامله داخل وی لانیومده... از طرفی هم خواسته با آوا تنها بمونه که دلیلش فعلا مبهمه و مطمئنم هدفی پشت این کار تو چنت هاش داره...

علاوه بر این، چیزی که بیشتر برام سواله، اینه که کاوه از کی خط میگیره که از یه طرف مدام م نوسوا لپیچ میکنه و از طرف دیگه اطلاعاتش بدون هیچ ملاقاتی با جاوید انقدر محرض و صدتای م نی که راه به راه واسه اون آدمایا گذاشتم، خبرچین داره...

قبل از اینکه شهرام بخواهد حرفی بزند، دکتر از آشپزخانه بیرون آمد و کیفش را برداشت. اهورا که دید او عزم رفتن کرده، مقابلش ایستاد.

الان بدموق عست دکتر، حداقل بمون تا صبح... هم استراحت م یکنی و هم آگه مهمونم باشی، به نحوی از خجالت زحماتت درم یام...

تبس م کمرنگی روی لبهای دکتر بابک نشست و بازوی سالم اهورا را گرفت.

-تشکر تو اون وقت ی که حواست به این قد و هیکل باشه و با مأموری تهای رنگارنگ نسپریش دست آدم ای ناهل...

میدونم اهل دوا درمون نیستی، اما واسهات نسخه نوشتم و گذاشتمش رو کانتیر... آگه تهیهش کنی به نفع خودته...

نگاه اهورا سنگی ن بود و لحنش سنگی نت ر.

-میدونی که نسخه پیچیدن واسه من دیگه دردی ازم دوان میکنه...

دکتر چند لحظه سکوت کرد و بعد کمی به او نزدی کتر شد و زمزم هوار، طوری که شهرام متوجه نشود، گفت:

-خیلی سال پیش به کیاراد گفتم، الانم به تو میگویم، قصاص پیش از جنایت نکن پسر! دلتو آزاد بزار که راه خودشو بره... وگرنه یهو افسارش رها میشه و... اونوقت دیگه تو سنگ جلو پای اون نیستی، اونه که سنگ همیشه وگ یرم یکنه وسط زندگیت...

و بازوی سالمش را مردانه فشرد و ب یاینکه منتظر پاسخی از جانب او شود، با شهرام خداحافظی کرد و از سوئیت خارج شد.

دکتر که رفت، اهورا کلافه دستی بین موهایش کشید و پیراهنش را از روی کاناپه برداشت. ذهن خودش کم درگیر بود که دکتر هم عین آتش زیر خاکستر مدام مزید بر علت میشد؟

ظاهرا آرام بود؛ اما چنان پرغ یظ پیراهن را پوشید که کتفش درد گرفت. توجهی نکرد. حال و روزش خرابتر از آن بود که بخواهد به درد زخمش اهمیت دهد. حقیقت این است که وقتی دردهای کهنه پینه میبندند و توی قلبت هنشین میشوند، کم کم رسوبشان به یکی یکی رگها نفوذ میکند و آنوقت است که آدم نسبت به هر چیزی عایق میشود...

روحي که آکنده از درد باشد، دیگر به خراشهای جسم توجهی ندارد...

و اهورا، روحی بود پاره پاره که مدام آن را پشت نقاب سنگیاش پنهان میکرد...

کت اسپرتش را پوشید و رو به شهرام گفت:

-سوی چتو بده...

شهرام ابروهایش را بالا انداخت.

-کجا داری میری با این حال و روز؟ هوا سرده... بارون هم هنوز قطع نشده... تو الان بایده استراحت کنی!

بعد ثانیهای مکث کرد و با لحنی آرامتر ادامه داد:

-اصلا به درصد فکر نمیکنی هامون آدم سررا هت گذاشته باشه و اونا واسه چندرغاز راپوتتو بهش بدن؟

پوزخندی محو روی لبهای اهورا نقش بست.

-من شبیه آدم ای یام که از ترس جونشون تو سوراخ موش قایم میشن؟ سوچی!

شهرام پوفی کشید و سرش را به طرفین تکان داد. بحث کردن با اهورا درست مثل کوبیدن آب توی هاون، بیهوده بود.

سوچی را کف دستش گذاشت و اهورا هنوز در را باز نکرده بود که صدای شهرام را شنید:

-ای نسخه رو هم ببر با خودت! ضرر که نداره...

اهورا حرفی نزد و با تانی سمتش چرخید و نسخه را گرفت. نیم نگاهی به سعید که اکنون دیگر خوابش سنگین شده

بود انداخت و گفت:

-حواست بهش باشه... اگر هم صبح کل هشقی کرد و نمایان میام راه انداخت یه زنگ بزن خودم مجابش میکنم به رفتن... اینجا موندنش بیشتر از این خطرناکه... به هیچ عنوان نمیخوام اتفاقی براش بیفته...

-نگران نباش هوا شو دارم... تو حواست و جمع خودت کن که جون تو گرفتی کف دستت و داری حلوا حلواش میکنی...

اهورا حرفی نزد و از سوئییت خارج شد.

نیم ساعت بعد، در سالن طویل و خلوت بیمارستان ایستاده بود و با صلابت و تحکم همیشگی یاش، به مأمور وظیفه می‌گفت کاوه را صدا کند.

با اخم نگاه از دیوار سفید گرفت و روبه مردی که مقابلش ایستاده بود، درحالیکه پرخاش از تمام حرکاتش پیدایا بود گفت:

-تو چرا حرف حساب نمی‌فهمی؟ دارم میگم من هی چکارهام! نه سر پیازم، نه ته پیاز...
همه چی زیر سر از ما گنده تر منه...

یهو تا به خودم پیام دیدم یه عده آدم دیوونه دنبال من و ربه رتیر سم تمون شلیک میکنند... بعدشم افتادیم وسط آب... آخرشم که سر از بیمارستان درآوردم و از وقتی هم که چشم وا کردم، جناب عالی عین ملک عذاب بالا سرم و ایستادی و هی و نکیر و منکر می‌رسی...

پوزخندی روی لبهای مرد نشست و گفت:

-کور خوندی دختر جون... هرچقدر هم زیونت تند و تیز باشه و بتونی مردم رو سر دست بندازی، من یکی رو نمیتونی زنگ کنی! تا راست و حسینی هم هم هچی زنگی اوضاع همی ن...

پای چپش را که تا الان روی پای راست انداخته بود و عصبی تکانش میداد، به لبه‌ی تخت کوبید و با حرص گفت:

-عجب گری افتاد ما... موندم چطوری اسم مأمور قانون روی تو گذاشته شده وقتی فرق آدم بیگناه و گناهکار رو نمیدونی!

-مواظب باش چی از دهن بیرون میاد دختر هی زبون باز! این حرفا ممکنه برات گرون تموم بشه...

-گرون تموم میشه که بشه! دیوون هام کردی از بس سوال تکراری پرسیدی... آقا جان چرا نمیفهمی، نمیدونم! والا بخدا این کلمه رو از بس گفتم آگه طوطی هم بود تا الان هزار بار سپرده بود به حافظه...

مرد با اخمی غلیظ و صورتی برافروخته مقابلش ایستاد. چشم مهایش به خون نشسته بود و فکش حسابی سفت بود. آواکلی از حرص خوردن او ذوق میکرد ولی هنوز اخمش را حفظ کرده بود که او چند قدم جلو آمد و با فاصلها ی نسبتا کم از دخترک ایستاد.

-حیف که قانون دست و پا مو بسته و به خاطر جایگاه م با ی د خوددار باشم؛ وگرنه همین الان حساب تو کف دستت میزاشتم و حالیت می کردم با کی طرفی دروغگوی بیشم...

آوا دس تهایش را روی هم جمع کرد و با غیظ گفت:

-اولا که بیشم منم یا تو که خیر سرت مأموری اما یه جو محرم و نامحرم سرت نمیشه و اومدی و ایستادی و ردل من؟ دوما؛ من یه آدم بیگناه و تحت هی چ شرایطی قانون نمیتونه محکوم کنه... نمیدونم قصدت چیه که میخواهی منو مجرم نشون بدی، اما بدون با این کارا راه به جایی نمیری... سوما؛ تو آگه یه بند از قانون و فقه رو میخونی، قطعاً ای نومیدونستی که با وجود تنگی نفس و وضعیتی که من دارم، این رفتار تو که مانع استراحت من میشی و به زور میخوای وادار به اعتراف دروغم کنی، چه طبق قانون و شرع و چه حتی از نظر اخلاقی خلاف محسوب میشه...

و نگاهی به اتیکت روی لباسش انداخت و اسم «کاوه برهان ی» را از نظر گذراند و پرخاشگرانه ادامه

داد:

-جناب برهان ی به ظاهر محترم...

مرد با پوزخند از او فاصله گرفت.

تاسع ید و شهرام آنجا بودند، دخترک حالش خوب بود و شهرام با لحن آرام و موقر خودش، سوالهای کافی را پرسیده بود و اتفاقات را تمام و کمال یادداشت کرده بود. اما این مرد، از همان بدو ورود به جان دخترک افتاده بود و میخواست هرطوری شده وادارش کند بگویی د با گروهی که تیراندازی کرده اند ده مدست است و هویت آنها را میداند!

-کاملاً در اشتباهی دختر جون، اتفاقاً همین تو که برای من دم از قانون و شرع میزنی، خلافت خیلی هم سنگینه! تو مهمونیه ای آنچنانی که بودی... بدون گواه ینامه که پشت فرمون نشست... و از همه بدتر...

یک تایی ابروی ش را بالا داد و با لحن بی دبی که آوا منجر شد از آن، ادامه داد:

-شنیدم با هامون افخمی هم حسابی جیک تو جیکی و حرفت پیشش برو داره و زیادی خاطرت رو میخواد... از کجا معلوم این احساس دوطرفه نباشه و...

با این اوصاف، کفهی ترازوی جرمت زیاد سنگینه و همین حالا هم حکم حد شرعی رو ساخته...

نگاه آوا به تازده بود و مات و مبهوت مأمور را نگاه میکرد.

-چی داری میگی؟ واسه چی پرت و پلامیگی تو؟ اصلاً تو کی هستی که بخوای با این دروغ بزرگ و شادار ثابت کنی مجرم بودن و نبودن منو؟ بین من و اون مرتیکه هیچی نیست و هیچوقت هم نبوده!

با خشم نگاهش کرد و تق ریباف ریاد گفت:

-جای اینکه این همه طفره بری و انکار کنی، یه کلمه بگو کار کی بوده و خود تو خلاص کن!

اخم آوا غلیظتر شد و با حرص نگاهش کرد.

-چته چرا رم میکنی؟ ای نجا بیمارستانه پس صدا تو ننداز پس کلمه هات و رخ عقاب نگی رو واسه من که هیچ رقمه بهت نمیاد... من محال این دروغهایی که از خودت در میاری رو گردن بگیرم... اصلاً برو از سرگرد پناهی سوال کن، اون هم هیچیزو کامل و واضح میدونه...

لحنش به طرز بدی خاص بود و چاشنی حسادت داشت و قتی که گفت:

-من گزارش خودم رو مینویسم، نه حرف ای بی سند و مدرک پناهی! آگه نمیخواهی حرف بزنی، این راه اصلا واسه فرار به کارت نمیداد...

پوزخندی محو روی لبهای آوا نشست .

-خیلی دلم م یخواد بدونم جلوی خودش هم جرعت زدن چن پین حرفایی رو داری یا نه! توبل واکن، بب بین طوری سند و مدرک ش یش دونگ از آستینش درمیاره بکوبه به صورتت یانه ...

بعد دستش را به سینه گذاشت و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-البته؛ بعید م یدونم رفتار جناب سرگرد به م لایم ت حرفای من باشه ...

اخم مرد بسیار غلیظ شد. دخترک م یدانست اهورا خط قرم زیاست که همه را وادار به اطاعت میکند و دروغها یشان را از سوراخ بیرون م یکشد. به خصوص راجب ای ن مورد که خود او در جریان ری ز به ریز جزئیات ش بود .

مأمور روی صندلی نشست و درحالیکه چیزی توی پوش هی آبی رنگ دستش یادداشت میکرد، گفت:

-خیل یخب... الان میتونی خفه خون بگیری و هیچ ی نگی... اما به وقتش م بیرمت بازداشتگاه، اونوقت مجبوری هرچی که میگم رو قبول کنی و گردن بگی... اینم اضافه کنم، اونجا دیگه خبری از سرگرد پناهی نیست که بخوای پشت سرش قایم شی و جبهه بگیری...

آوا با نفرت نگاهش کرد .

-هرکاری دلت م یخواد بکن! من حقیق تو گفتم هرجا هم برم حرفم همی ن چون حرف ح ق...

مرد حرفی نزد و همچنان در حال نوشتن بود. آوا با اخم کفشهایش را روی زمین انداخت و با خودش زمزمه کرد: «به درک! انقدر بنویس تا جونت دراد... به وقتش اهورا حساب تو حواله میکنه طرفت مرتیک هی بی شعور..»

خودش را عقب کشید و به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و پاهایش را توی سینه جمع کرد. کت مردانهای که با احساس رایج هی تلخ آن به هوش آمده بود، محکم متر به آغوشش فشرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ظاهراً سعید یک دست لباس به پدیرش تحویل داده بود که آنها را تنش کنند اما دخترک کت مردانه را پدیرش خودش نگه داشته بود و همراه بقیه لباسهایش راهی کمد بیمارستان نکرده بود.

همزمان با نفس عمیقی که کشید، بغضش ته سینه سنگین شد و رایحهی دلچسب لبهی یقهی کت را به ریهایش کشید و چشهایش را بست. عطر تلخ اهورا، که با بوی سیگارش عجزین شده بود و چاشنی باران هم داشت، این رایحه را از همیشه خواستن یتر کرده بود و نبودنش در آنجا، باعث ریزش قطرهی اول اشک دخترک به میان مژههایش شد. کاش میدانست کجاست... حالش خوب است یا نه... اصلاً چرا سراغ آوای نمیاورد و از دست این مأمور که رفتار زنندهاش از تمام پلیسهای که آن شب و هروقت دیگر دیده بود سوا بود، نجاتش دهد؟ مگر نگفته بود تا پدیران این شراکت، اجازه نمیدهد کسی آوای را اذیت کند؟ پس الان کجا مانده بود که این لندهور به خودش جرعت میداد پا به اتاق او بگذارد و مانع از استراحت و آرامشش شود؟

دقایقی که گذشت، چندتا تقهی کوتاه به در خورد و مأمور که «بفرماید» گفت، در روی پاشنه چرخید و یکی از سربازهای وظیفه داخل شد و احترام گذاشت.

-قربان، سرگرد پناهی اومدن. میخوان شما رو ببینن...

اخم مأمور به شدت پررنگ شد و آوای شنیدن اسم «سرگرد پناهی» چنان سرش را سمت سرباز چرخاند که صدای ترقی ترقی گردنش درآمد. حتی از فکر حضور اهورا هم قلبش از تک و تا افتاده، تند تند میزد و گرومپ گرومپ کنان، صدای بلندش را در تمام وجودش پخش میکرد.

بیاینکه حواسش باشد چه میکند، از روی تخت پدیرین و خواست سمت در برود که صدای مأمور، سرجا میخکوبش کرد.

-کجا داری میری؟ یه توک پامیرم بیرون و میام، تو میگیری میشینی سرجات و مغزتو به کار میندازی؛ چون وقتی برگردم ازت توقع حرفای جدیدی دارم که بشه اونارو ضمیمهی پروندهات کرد...

آوای اخم و حرص نگاهش کرد و او که از اتاق بیرون رفت، بغض گراننش دوباره توی گل ویش نشست. تمام امیدش به این بود که اهورا خودش داخل این اتاق بیاید و اجازه ندهد آن مأمور ناآشنا دوباره دخترک را مورد آزار رفتار زننده و حرفهای رکیکش قرار دهد.

اشکی که از چشمش پایین ریخت را با سر انگشت پاک کرد و سرش را سمت ساعت دیواری چرخاند. با دیدن ساعت 30:5، گریه‌اش شدیدتر و ماتم صورتش از اینکه تا 12 ظهر فردا بای د اینجا باشد، بیشتر شد. تنها بود آوا... همیشه با دیدن خودش دست خودش را می‌گرفت و بدون اینکه درمانی برای دردهایش بیابد، نقاب بیخیالی و جسارت به چهره میزد و با چنگ و دندان زندگی‌اش را حفظ کرده بود. زندگی که خالی بود از روزهای خوب و حتی یک سرسوزن آرامش که دخترک خودش را به آن دلخوش کند... کاش حداقل در میان تمام این بدبختیها، انگ دختر شاهپور بودن به پیشانی‌اش نخورده بود که الان توسط مأموری چون کاوه برهانی، مورد تحقیر قرار بگیرد و مردک او را به هر کار می‌تواند متهم کند...

با شنیدن صدای قدمهایی که از پشت در شنیده می‌شد، تند تند سمت تخت دوید و رویش دراز کشید و کت اهورا را سفت بغل کرد و چشم‌هایش را بست. جسم نحیفش میلرزید از ترس و اضطراب... از اینکه آن در و آماده باز شود و کسی به جز اهورا داخل بیاید، قلبش به تب و تاب افتاده بود.

اما...

در که باز شد، با هر قدم مرتب و سنگینی که مردانه سوی او گسیل می‌شد، هُرم تلخ رایحه‌ای که برای ش حکم آب حیات داشت را نزدی‌کتر حس میکرد. حضور اهورا، بهت رین اتفاق بود که در تمام لحظاتهش، به خصوص موقعیتی که آنجا داشت می‌توانست برایش رخ دهد...

نفس‌هایش تند شد وقتی گرمای حضور او را درست کنار تختش حس کرد و ندانست اهورا خطاب به چه کسی با صدایی خشمگین که به سختی آرام بودنش را کنترل میکرد، غرید:

-اینجوری می‌گین حالش بهتره و به اندازه‌ی کافی بهش رس‌یدین؟ این دختر که رنگ به رو نداره!

آوا حس کرد از توجه اهورا، حس‌ی‌شی‌رین‌توی‌دلش‌پیچ‌و‌تاب‌خورد.

صدای دخترانه که مملو از ترس بود و تا حدودی لکنت داشت را شنید:

-جناب سرگرد با... باور کنید کوتاهی از ما نبوده... سرگرد برهانی‌گ... گفتن می‌خوانباهش تنها حرف بزنن و ما

نب‌ای‌دم‌م‌زاحم‌کارشون‌بش‌یم...

-توجیه نکنید خانم! زمانی که برهانی چ نین حرف ب یخودی رو به زبون آورد، شم ایی که مسئولیت ب بیمار رو تمام و کمال به دستتون سپرده بودم نتونستید یه اطلاع کوچیک به من بدید؟

پرستار سرش را زیر انداخت و آواندید که رگهای سبز و سرخ چشمهای شیشها ی اهورا، چطور از طرفی بخاطر نگرانی برای سلامتی او و از طرفی تنها بودنش با کاوه، پررنگ شده است.

پرستار معذرتخواهی میکرد که اهورا چند قدم از تخت دور شد و با لحنی که کمابیش آرامتر شده بود، گفت:

-ای دفعه رو استثنائاً نادیده میگیرم... اما تضمین نمیکنم در صورت قصور دوباره، برخوردم به آرامش الان باشه... امشب هم خودم کنارش میمونم... نگاهبانها رو مرخص کردم پس ای وظیفه شماست که تا زمان صبحانه، کسی وارد این اتاق نشه... مفهومی؟ -بله... م... مطمئن باشی دیگه خطایی از من سر نمیزنه و مراقب استراحت بیمارتون هستم...

نفس عمیق اهورا، نفس آوا را بند آورد و ثانیهای بعد صدایش را شنید:

-میتونید برید... فقط آگه سرگرد برهانی دوباره به هر دلیلی اینجا اومد، چه شما و چه بقیه پرسنل مؤظفید به من اطلاع بدید...

پرستار «چشم» آرامی گفت و آوا خیلی کوتاه، کمی لای چشمهایش را باز کرد و دید که پرستار با چه ترسی از آن اتاق خارج شد. شک نداشت علت لکنتش هم، همان مردمکهای عصیانگر شیشها ی بود هاند...

اهورا روی پاشنها ی پا چرخید. صدای قدمهای سنگین و مردانه اش، هرکدام نزدی کتر از دیگری توی گوش آوا پیچید و با آخرین گام، مقابل تختش رسید ه بود.

صورت دخترک در نظرش، درست مثل نقاشیهای کلاسیک قرن هفدهم بود. همانقدر معصوم و زیبا... و همانقدر ظریف و آرامشبخش...

محو تماشای چهره اش بود که آوا صورتش را جمع کرد و صدای واگی هایش، زمزمهوار بلند شد.

اهورا کلمات نامفهومش را که شنید، به گمان اینکه هذیان میگوید، کمی نزدی کتر به او ایستاد و چند بار پشت سر هم صدای ش کرد که از خواب بیدار شود.

آوا... بیدار شو... با توئم آوا... واکن چشما تو دختر...

چش مهای فندق و مظلوم آوا که گشوده شد، نگاهش که به صورت نگران اهورا افتاد و مردم کهایش که در آن ت یلههای سبز شیشهای به غم نشسته گره خورد، بغضش ناخودآگاه سنگی نترشد و زیر پل کهایش را خیس از باران اشک کرد و بدون اینکه به او فرصت کلامی حرف زدن بدهد، خودش را به آغوش انداخت و صدای هق هقش اتاق را پر کرد.

عطر نرگس، به آنی سوزش ری ههای اهورا را کشت و در عوض، سوز و گدازی گنگ و تازه به سوی قلب یخ یاش گسیل کرد...

برای اولین بار بود که مرد جوان دختری را در آغوش میگرفت، اما... این حس، به اولین ای ا صدمین دفعه بودن هیچ ربطی نداشت! این حس و حال، فقط از سوی آوا ساطع میشد، نه هیچکس دیگر...

دخترک برای او، عی ن میدان مغناطیس بود... و اهورا، درست شبیه به آه نربایی معلق که با هر حرکت، بیشتر و بیشتر نیروی او را لمس میکرد و جذبش میشد...

اهورا کنارش نشست و دستهای گرمش دور شان ههای ظریف و لاغر آوا افتاد و حصار تن لرزانش شد. جسم لرزانش را کمی به سینه فشرد و او محکم پیراهنش را از سر شانه مشت کرد. اهورا سرش را پای نتر برد و با صدایی که زمزمهوار بود و لحنی سنگین و گرفته که محکم و پرغرور بود و آوا را از کالبدش خارج میکرد و برای ش دروازه های رو به دنیا ی آرامش بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

چی باع ث این حال و روزت شده؟ گ ریهات واسه چی آوا؟

آوا در سکوت پیشانیاش را به شان هی او تکیه داد. هقهقهش به گری های آرام تبدیل شده بود و پیراهن مردانه ی اهورا را خیس کرد. عطر دلچسب اهورا و آغوش امن و حمایتگرش که برای اولین بار آن را به عنوان پناهگاهی برای دلگرم شدن یافته بود، هم آرامش میکرد و هم بیتاب...

اهورا در میان گریه‌های او که انگار به جانش خط می‌کشید و باعث اخم کمرنگش شده بود، شانه‌هایش را بین دو تا دستش گرفت و گفت:

با توئم دختر چرا روزی سکوت گرفتی؟ چیه دلیل اینکه می‌بندی این اشکارو پشت هم ردیف می‌کنی؟

آوا که کمی آرام شده بود، پیراهنش را رها کرد و اهورا قدری او را از خودش فاصله داد ولی هنوز هم نزدیکی که نزد یک نگاهش داشته بود. دستانهای آواروی سین‌های وسیع اهورا بود و سعی می‌کرد چشم‌های نافذش را نگاه نکند که همان لحظه صدای شاش را شنید:

م‌نو نگاه کن آوا... وقتی من نبودم، کسی برات ایجاد مزاحمت کرده؟ یا کابوس میدیدی که اینجوری اذیت شدی؟

دخترک نگاهش نکرد که او شانه‌هایش را تکان داد و کمی فشرد و محکم‌تر و تأکیدوار گفت:

مگه نمی‌گم بلند کن سرتو؟ چند دفعه بای دیه چی یزوتکرار کنم که بفهمی هی چی خوشم نمیاد وقتی باهات حرف می‌زنم چشمات چیزی غیر از من نبینه؟

مردم‌کهای تیره‌ی آوا، نرم‌نرمک بالا آمد و در جنگل سرکش چشم‌های اهورا قفل شد.

مردم‌کهای جنون‌آور او، در هنگام اخم یک‌طور جذاب بود و در وقت آرامش، به یک شکل دیگر... اما؛ امشب غمی گنگ در پشت آن دیوارهای شیشه‌ای پیدا شده بود که انگار از پس آن کوه محکم‌غرور سرکشی می‌کرد و می‌خواست خودش را به آوا نشان دهد...

چانه‌ی دخترک دوباره لرزید و بغض‌گلویش سنگی‌نتر شد. کاش می‌توانست هم‌هیچ‌چیز را به اهورا بگوید. از تماس‌ته دیدآم‌یز طهموری تا اذی‌تهای کاوه و حرف‌هایش... و سوا‌لهایی که راجب خودش و غرق‌شدن‌یه‌وی‌یشان داشت... اما وقتش نبود. حداقل الان که او آرام بود و خستگی از چهره‌ی گرفت‌هاش می‌بارید، زمان مناسبی برای شرح‌ماوقع نبود.

لب‌هایش لرزید و هم‌مزمان با چک‌یدن قطره‌های اشک، کلامی را که بی‌اختیار و از روی حکم‌دلش بود، روی لب جاری ساخت:

کابوسم... کابوسم نگرانی بود... نگرانت بودم و... دلم برات تنگ شده بود اهورا...

جمله‌ی آخرش را سر به زیر و با حق هق ادا کرده بود. اهورا حس کرد چیزی ت ه قلبش گره خورد و اخمش محو شد. دس تهایش روی بازوها ی ظریف و نحیف آوا نشست و صدای مردانه‌اش، نفس دخترک را بند آورد:

چند دفعه بگم منو نگاه کن موقع حرف زدن؟

دس تهای آوا از روی سینه‌ی او سُر خورد پایین و خواست صورتش را بپوشاند که اهورا قبل از او، با گذاشتن انگش تهایش زیر چانه‌اش، مانع از ای ن کار شد و وادارش کرد سرش را بلند کند. آسمان ب اران ی نگاه آوا، هوای دلش را گرفت هتر از همیشه م یکرد.

-تو این دنی ای که هیچکس از فردای خودش خبر نداره، کی رو دیدی که با پای خودش بره تو دهن مرگ؟

با مکئی کوتاه، نگاهش را بین فندق ه ا ی درشت آوا چرخاند و ادامه داد:

-من روزی چند بار دارم این کارو انجام میدم... حالا که یه دفعهش همراهم بودی، میخوای نبینمت که بفهمم جرمم محرض و حکم روشن؟

نگاه آوارنگ تعجب گرفت و ل بهایش از هم فاصله گرفت که اهورا به او اجازه ی حرف زدن نداد و سریع گفت:

-هم ه ی جریانات این بازی رو من راه انداختم، اما این دفعه رو مقصر نبودم... برام مهم نیست که آخرش به

کجا ختم میشه، ولی تو نباید فکر کنی اتفاق امشب عمدی بود و نخواستم ازت مراقبت کنم...

با اینکه تمام تلاشش را م یکرد معمولی حرف بزند، ولی لحنش طبق معمول محکم و عاری از احساس بود و رنگ کلامش بیشتر دستوری بود.

آوا سرش را به طرف ین تکان داد و گفت:

-من همچین فکری نکردم... میدونم که این شوک، همونقدر که برای من غیرقابل باور بود، برای تو هم غ یرقاب ل

پیشبینی بوده... فکر کردی خودم نم یدونم که از هامون و آدامی ه مردهاش هر جنای تی برمیاد و این تعق یب و گریز یه چشم ه ی کوچیکش هم ن یست؟

اهورا یک دور چشم مهایش را از نظر گذراند و بعد نگاهش را توی صورتش چرخاند. همین را میخواست. که آوا باورش داشته باشد. انگار سردار به جای انهدام حزب، به او دستور گرفتن اعتماد آوا را داده بود... هرچند، این فرمان، از مغز او نبود؛ از جایی دیگر بود... جایی دیگر از وجودش بود که مدام فکر آوا را رشد م‌یداد و وجودش را هرروز و هرروز پررنگ و پررنگ‌تر می‌کرد...

دست چپش، روی پل‌کهای آوا برای پاک کردن اشک‌های او کشیده شد و دخترک چشم مهایش را بست. حرکتش با خشونت همراه نبود اما، آوا نمیتوانست منکر فشار نسب‌ی انگش‌ت‌هایش شود. انگار این مرد اصلاً با ظرافت آشنا نبود و نم‌یتوانست با نرمی و لطافت رفتار کند. اما همین توجه‌هایش هم، بدجوری دلبری میکرد و به دل آوا می‌چسبید...

همزمان با لبخند محوی که روی لب‌هایش نشست، او دستش را عقب کشید و آوا که چشم مهایش را باز کرد، صدا ی‌گرم و آرام اهورا توی گوشش پیچید:

-گفتی دلیل‌گری‌هات نگران‌ی... واسه چی نگران من بودی؟

لبخند دخترک پاک شد و لب‌زیرینش را از داخل گاز گرفت. انگش‌ت‌هایش را به هم پیچاند و با صدای ظریفی که نازی‌ذاتی هم چاشنیاش شده بود، من‌من‌کنان پاسخ داد:

-خب... خوب چون تو... منظورم... منظورم اینه که، همونطور که گفتی، ما هر دو تامون تو دل مرگ رفتیم و برگشتیم... و خودم دیدم که بازوت خون ریزی داشت... پس...

-هم‌هاش یه گلوله‌ی کوچیک بود که خی‌لی سریع هم رفع و رجوع شد... الانم که میبینی، خوبم! پس دلیلی واسه نگرانی و دلشوره وجود نداره...

آوا حرفی نزد و او چند لحظه نگاهش کرد و بعد چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و با تردید دوباره پرسید:

-مطمئن باشم چیز دیگ‌های نیست؟ هیچ اتفاقی نیفتاده؟

چقدر دوست داشت بگ وید طهموری زنگ زده و بعد از بازگو کردن ه متیمی شدن شاهپور و هامون، با هزار زیانبازی ته دیدش کرده که یا خودش را به هامون تسلیم م یکنند و یا فاتح ه ی او و اهورا خوانده است؛ اما... به هر صورتی که بود جلوی زبانش را گرفت و برای یک امشب هم که شده، دندان سر جگرش گذاشت .

لبخندی کمرنگ روی لبهای سرخش نشاند و سرش را تکان داد و بعد آرام ادامه داد:

-م یترسیدم دیگه برنگردی... مأموریتتون تموم شه و ق ید شرک تو بزنی و وجود م نو یادت بره... اما الان؛

نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره اینجایی...

لبخند دخترک با هر کلمه اش کمرنگ و محوم یشد و اخم را بین ابروهای اهورا میانداخت.

-تو م نو اینطوری شناختی؟ که تا تقی به توفی بخوره حرفا م و یادم بره و عهدنامه پاره کنم؟ بهت گفتم تا آخرش

کنارتم... طوری که حتی سنگین ی طوفان هم نتونه بهت آسیب بزنه، نگفتم؟

و ه مزمان که شال افتاده ی دخترک را از دورر گردنش برم یداشت و روی موج موهایش میانداخت، ادامه داد:

-ازت خواستم قوی و صبور باش ی، انقدر قوی که بتونی پا به پای سای های که بهت قول حمای ت داده و

زیرش هم نم یزنه پیش بیا ی... درست مثل یه آهوی وحش ی... و تیزیا!

لبخند آوا دوباره رنگ گرفت. دومین بار بود که اهورا، «آهو» را به او نسبت م یداد.

اهورا با سر به تخت اشاره کرد:

-ساعت نزدیک ش یش صبحه... اگه الان استراحت نکن ی، دیگه خواب به چشمات نمیاد...

فردا کلی حرف دارم که باهات بزیم و تو هم ب اید همه رو گوش کنی... پس الان ذهنت رو آرام کن و به جز استراحت

و خوب شدن حالت، به هیچ چ یزی فکر نکن ...

خواست از روی تخت بلند شود که آوا ناغافل، محکم مچ دستش را گرفت و چش مهایی شیشها یاش خیره شد به

نگاه ترس یده و لرزان آوا وقتی که دخترک پراز نگرانی لب زد:

-بهم گفתי فردا حرف م یزیم ولی تا این شب به صبح برسه من هزاربار م میرم و زنده میشم... ازت خواهش م یکنم
همی نجا بمون... تنهام نزار اهورا... نمیخوام چشممو ببندم و دوباره ج ای بازشون کنم که تو اونجا نباشی...

اهورا چند ثانیه مات نگاهش کرد و بعد دوباره کنارش نشست. دست کوچکش را محکم بین انگش تهای کشید هاش
گرفت و با لحنی مطمئن، خیره به چشمهایش گفت:

-من نه جای م یرم و نه قراره دوباره ازت دور شم... همینجا کنارت میمونم... با خیال راحت چشماتو ببند و

مطمئن باش من بعد هر دفعه که بازشون کنی، م نو مقابلت میبینی...

لبخند کمرنگ آوا و نفس عمیقش، از سر آسودگی بود وقتی روی تخت دراز کشی د و جسم ریزنقشش را در خود جمع
کرد.

رفتار اهورا، امشب طور دیگری آرام بود... به اندازه ای آغوشش... و چشمهای غمگینش که آوا وجود پرده ای
کهنه و سنگین حزنش را در سراسر ای غرور و تحکم و قدرت جنگل چشمهای او حس کرده بود.

آرامش کلام و گرمی انگش تهای مردانه ای اهورا، به جان دخترک نشسته بود. انگار او دخترک را از خودش بهتر بلد
بود که دقیقاً میدانست چکار کند و چه بگوید که در لحظه، دل دخترک آرام بگیرد. همان آرامشی را به قلب کوچک
او القا میکرد که، وجود زخمخورد ه ای خودش هم، از منبعی جز فندق ای چشمهای آوا درخواستش نمیکرد.

چشمهای آوا بسته شد و چهره هاش غرق همان لبخند محو بود وقتی پل کهایش گرم شد و بعد از تمام این سالها، برا
ی اولین بار، خوابی پر از آرامش روحش را نوازش کرد.

امشب اهورا بازخواستش نکرده بود... سوال پیچش نکرده بود... خبری از کشمک کشها و لجبازیهای همیشه

گیشان نبود. امشب اهورا واقعا متفاوت بود... خیلی هم زیاده!

حضور اهورا و چشمیدن آغوشی که مزه هاش آرامش بود و حس و حالش پر از امنیت و حس دل دزدن، برای آوا شبیه
به طعم زندگی بود...

درواقع وجود اهورا در نزدیکی او و زندگی همیشه آشفته هاش، انگار آرامش دن یا ی کوچکش شده بود ...

اهورا که دید آوا به خواب فرو رفته، از کنارش بلند شد و کت خودش را که گوشه ی تخت افتاده بود، روی تن کوچکش انداخت و صندلی همراه را تا کنار تخت جلو کشید و با کمترین فاصله از دخترک رویش نشست. پیشانیاش را جل و ی کمر ظریف دخترک، با فاصله روی تخت گذاشت و چشمهایش را آرامتر از همیشه بست.

با حرص لیوان پایه بلند را روی میز بیلارد کوبید. دستی میان موهای جوگندم یاش کشید و درحالیکه سیگار فرانسو یاش را روشن میکرد، گفت:

- برای بیرون آمدن از این هچل، باید چیکار کنم؟ کدوم راه نرفت های مونده که دست روش نذاشته باشم و تهش به بیست ختم نشده باشه؟

شروین با انگشت اشاره گوشه ی پیشانیاش را خاراند و اخمی کمرنگ به چهره نشانید.

- تنها راهش اینه هرچی که داری و نداری رو گرو بزاری.

- مگه الان غی راز اینه؟ تموم هست و نیستم رو دادم به اهورا و باهاش نشستم پای میز قمار که جایگام رو حفظ کنم... هرچند محمول هام رو حفظ کرد، اما هنوز یاقوت کبود رو گیر نیاورده... و از همه بدتر، منصور ازم بُریده! دیگه بهم اعتماد نداره... همین امروز فرداس که چهار نفر آدم تور کنه و بفرسته سراغم که بی سرو صدا سرموزیر آب کنن...

شروین چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- نکته ی اصلی همینجاست... طرف حسابت رو اشتباه انتخاب کردی ارباب!

پوزخند شاهپور، بی صدا سوک لبش نشست وقتی پُکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

- قافیه رو باختی پسر! من گرفتارتر از اونم که شرط و شروط تعیین کنم... درضمن، کیو از اهورا می نتردم دستم داشتیم؟ به مانیا میتونستم اعتماد کنم که دقیقه نود اومده بود رای م نو بزنه؟ یا به هامون که قصدش از همون اول بالا کشیدن محمولهام بود؟

-جسارت نباشه اریاب... اما به نظرم با شرایط پیش آمده، کسی مورد اعتمادی که قبلاً روی خوبت رو دیده باشه...
توی همین مدت کمی که هامون برگشته بود ایران، کم زیر پر و بالش رو نگرفتی... اصلاً مگه غیر از اینه که همین شایخ
مافی هم مشتری خودت بود ولی در نهایت قرع هاش ب ه نام اون زده شد؟ شاهپور گنگ و باتر دید نگاهش کرد:

-منظورت رو واضح بگو...

-منظورم اینه که، از کجا معلوم تموم این قضایا تقصیر اهورا نباشه و از اول هم برای بالا کشیدن سازمان خودشون
بهت نزدیک نشده باشه؟ یادت که نرفته اریاب؛ افراد هر می برای منفعت خودشون دست به هرکاری میزنن...

شاهپور دستی به ریش پریشانش کشید و اندکی فکر کرد و بعد گفت:

-راه حل تو واسه این دوراهی چیه؟ اونم الان که جز املاک تهران چیزی تو دست و بالم نمونده...

چشمهای شروین برق زد و دانست که موفق شده چهره‌های اهورا را خراب کند و هامون را بالا بکشد. هرچند از اهورا
تا سرحد مرگ میترسید و حساب میبرد، اما بوی پاپاسیهای هامون و وعده وعیدهای ملک و املاکش، او را وادار به
اطاعت می‌کرد و حالا که اهورا اینجا نبود، راحت‌تر میتوانست حرفهای هامون را نزد شاهپور بازگو کند. کینه‌های هم که
از آوا به دل داشت، شده بود مزید بر علت...

-بهت رین کار تور کردن آواست! هامون تا اون دختر رو نداشته باشه از پانمشینه... پس باهاش تماس بگیر بگو
که آوا متعلق به خودش و هرچه زودتر بره از اون وی لا بکشش بیرون... بعدش؛ شک نکن هامون دستت رو م
یگیره و با از بین بردن اهورا، این بازی در نهایت به نفع ما تموم میشه...

شاهپور دستی بین موهایش کشید. شروین بد هم نم‌یگفت. شاهپور هم محوله‌ی پرازشش، هم دخت رنرگس و
هم یافتن یاقوت کبود را به دست اهورا سپرده بود... اما؛ از کجا معلوم خود او هم به قصد منافع شخصی از آغاز
این راه را انتخاب نکرده باشد؟

شاید، این حجم از اعتماد به اهورا، قدری زیاده روی بود و شاهپور بی‌گدار به آب زده بود...

عصبی پک‌دیگری به سیگارش زد و رو به شروین گفت:

-بگو برنش اتاق مخصوص... هنوز از مهمون دو نپای همون پذیرای ی نشده ...

شر وین لبخند زد و کمی سرش را خم کرد و از آن محوطه خارج شد.

شاهپور راه زیر زمی ن را در پیش گرفت .

مقابل در الکترونی ک ایستاد و انگشت ششستش را به حسگر فشرد. به محض باز شدن در، صدای فریادهای وحشتناک مردانه به گوشش رسید و اخمش را میان دو ابرو غلیظ کرد.

نگهبانهایی که با شوکر و باتوم مشغول شکنج های مرد نشسته بر روی صندلی بودند، با دیدن او عقب رفتند و شاهپور دس تهایش را پشت کمر گذاشته، نگاهش را از صورت خونین و به زیر افتاده های مرد گرفت و رو به نگهبان گفت:

-مُقر اومده یا نه؟!

نگهبان دستی به دور چانه اش کشید و گفت:

-نه آقا؛ طرف زیادی سگ جون... فعلا دهن و نکرده اما شما نگران نباش، من عادت دارم به سر و کله زدن با سگ جماعت!

بعد چند بار شوکرش را فعال و غیرفعال کرد و ادامه داد:

-طوری سر به راهش م یکنم که واق واق از یادش بره و عین بچه آدم هرچی که میخوای مورو کنه...

شاهپور با اخم غلیظ کرد:

-نیازی نیست. تو آگه عرضشو داشتی طی همین بیست و چهار ساعت ده نشو واکرده بودی... پس لغز بیهوده نخون، و الا کاری میکنم صدای همون سگ رو در بیاری... الانم بیرون! خودم باید به حساب این مردک رسیدگی کنم.

نگهبان «چشم قربان» زیربلی گفت و با سر به همکارش اشاره کرد و هردو از آنجا خارج شدند. شروین پشت دستگاہ مولد الکت ریسیتہ نشستہ بود کہ با اشارہ ی او، ابتدا بہ تزدہ نگاہش کرد و بع د علیرغ م میل باطن یاش از اتاق بیرون رفت .

صدای گامهای شاهپور، توی گوش مرد اکو شد و مقابلش که رسید، با صدای لرزان اما پُر حرص گفت:
-چیه؟ جواب شاهپور را که فرستاد زیر زبونم رو بکشن ندادم، خودت رخ نشون دادی مهندس جاوید؟
شاهپور با حرص موهایش را کشید و از لای دندان گفت:

-موش کثافت، فکر کردی شهر هرتہ کہ ہر غلطی دلت خواست بکنی و بعدم بزنی بہ چاک و ہیچکی ہم بو نبرہ تو کدوم سوراخی قایم شدی؟ خیانت؟ اونم بہ من؟ د آخہ پیزوری، از مادر زایده نشدہ کسی کہ بتونہ بہ اموال شاهپور جاوی دست درازی کنہ و تقاصش رو با خون خودش پس ندادہ باشہ...
رامین کہ ترس یدہ بود، محکم بزاق دہانش را فرو برد و گفت:

-اگہ فکر میکنی من لب از لب باز میکنم و رئیسم رو لوم یدم کور خوندی...

شاهپور با پوزخند عقب رفت و بعد آب دہانش را تف کرد کف دستش و تا رامین بفہمد چہ شد، با مشت وحشتناک شاهپور برق از سرش پرید و رو بہ یک طرف خم شد. شاهپور برخلاف سنش، ورز یدہ بود و قدرتمند...
با حرص گردن رامین را گرفت و خاکستر خونین چش میاش را بہ چش میای ترس یدہ و از حدقہ بیرون زدہ ی او دوخت:

-خفہ شو مرت یک ہی دس تکج تا خودم با ہمین دستام زیون تو نکشیدم بیرون و تک بہ تک دندونا تو نریختم
تہ گلوت...

بعد او را رها کرد و همانطور کہ انبر را میان انگشتانش م یچرخاند گفت:

-حتی اگر نخوای زربزنی، من روشہای سنتی زیادی بلدم کہ ہزار بار بہتر از جریان برق و خفگی وادار بہ اعترافت م
یکنہ؛ اولیش ہم اینہ...

انگشت اشاره‌ی رامین را میان انبر گرفت و فشرد که صدای ترق ترق استخوانش، با صدای ف ریاد غ ریو و وحشتناکش یکی شد و در فضا پیچید. شاهپور با انگشت کوچکش هم همین کار را کرد و این بار او در میان فریادش، الفاظ رک یکی را هم به زبان آورد که نتیجه‌اش شد گیر افتادن لاله‌ی گوشش در میان انبر و زمزمه‌ی شاهپور:

- غلط زیادی نکن که همینجور یشم کم از دستت شکارن یستم که بخوام مفت از جونت بگذرم... وضعی تتواز اینکه هست بدتر نکن ...

صدای رامین، شبیه به ف ریاد بود و بس یار بلند وقتی که گفت:

- با این کارم یخوای به چی برسی؟

- به اسم اون عوضی که چشمش دنبال یاقوت کبود من بوده ...

رامین پوزخند زد:

- باش تا بهت بگم!

شاهپور با حرص و خشم، گوشت گردنش را میان انبر گرفت و همزمان انگشت تهای دست راستش که قبلاً دوتا نشان را شکست ه بود، محکم به هم فشرد. ف ریاد رامین که به هوا رفت، او با خشم گفت:

- حالا چی؟ ده نتو و میکنی یا بایدت یکه تیکهات کنم نمک به حروم؟!

- خیل یخب... میگم... ولم کن م یگم بهت...

شاهپور ره ایش کرد و بدون اینکه دور شود، با غ یظ گفت:

- بنال!

رامین چندتا نفس عمیق کشید و بعد، دلش را به دریا زد و سخنان مانیا را مو به مو اطاعت کرد و روی زبان آورد. از اول هم نقشه همین بود. او بیاید، کمی شکنجه شود و بعد اعتراف ی که آن زن افع ینما و زه رآلود خواسته بود به زبان بیاورد.

-هامون و آوا دست به یکی کردن... من دزد نیستم، دختر خودت بهت خیانت کرده چون نه خواسته س یخ بسوزه و نه کباب! به خاطر به دست آوردن دل هامون سنگ رو دزدیده و واسه داشتن اهورا، مجبورش کرده جلو روی تو ازش دفاع کنه که دار و ندارت رو بالا بکشه... الانم که م یبینی، دوتایی نشستن و کی فشوم بیرن و با هر و کره به ریش تو و هامون م یخندن...

شاهپور خشمگین و به تزده نگاهش کرد. باورش برای او سخت بود، اما غیر ممکن نبود. اینکه آوا، دختر نرگس، به او خیانت کرده باشد و مثل مادرش جبهه ی مخالف را برگزیده باشد، خیلی هم دور از انتظار نبود... اما؛ نه با دزدیدن یاقوت کبود! چون دخترک ارزش آن سنگ را نمیدانست. پس شاهپور حدس زد لابد حق با را مین است و هامون یک جوری از بهای زیاد آن مطلع شده و آوا را قی ر کرده که سنگ را برای ش بدزدد. اما اهورا... کسی که اکنون محمول ه ی او، تعداد 500 نفر کودکی که برای تحویل به مدارس تروریستی دزدیده شده بودند در اختیارش بود و شاهپور هست و نیستش را به نامش زده بود، مردی که او را چون پسر نداشته، امین خودش میدانست و در مقابل ذکاوت هامون و مانیا او را سپر خودش کرده بود، او دیگر چرا شاهپور را دور زده بود؟ گمان میکرد به خاطر آوا... یک بار در گذشته نرگس میان شاهپور و آرش، آرش را انتخاب کرده بود و اکنون دخترش هم با دست به یکی با اهورا، او را دور زده بود. انگار ساعت برگشته بود و تاریخ دوباره داشت تکرار میشد... انگار شاهپور واقعا از یک سوراخ، دو بار گزیده شده بود...

با عصبانیتی بی حد، دستش را روی میز فلزی کوبی دو و همزمان با نعرهای که کشتی د، موهای بلندش روی نبض بایرو نزده ی شقیقهاش ریخته شد.

رامین در سکوت، توی دلش اندیش ه ی مقصر بودن اهورا و قصاصی که از ابتدای ورودش به دم و دستگاه مانیا و جریان یاقوت کبود را در سرم پیوراند و با تمام وجود نقشه ی قتل او را میکشید. نفرت این مرد از رفیق قدیمی و دشمن کنون یاش، آنقدر زیاد بود که حاضر بود با زنی چون مانیا همکاری کند و خودش را در اسارت ای ن حزب درآورد... اما... اهورا را در نهایت با دست خودش از بی ن ببرد...

شاهپور گردن او را درست از جای زخم گرفت و وادارش کرد سرش را بلند کند. رامین صورتش را در هم جمع کرد و چشمش که به چهره ی گزگرفته ی او افتاد، شاهپور پُر خشم و غضب گفت:

ولت م یکنم بری، به دو دلیل! یک اینکه میدونم پادوی مانیا هم هستی و ن میخوام به خاطر تو آدم به درد نخور از دستش بدم... و دو؛ میخوام مسئولیت یه نفرو بهت بسپرم...

ای نو بدون تا پ ایان مأموریتی که داری، چند نفر از همون شا هغولها دورادور مراقبتن پ س فک ر دست از پا خطا کردن به کل هات نمیزنه... میتونی از پشش برب یا ی؟ رامین در میان درد، بزاق ترکیب شده با خونش را روی زمی ن تف کرد و گفت:

-من یه عمر لای گل هی گرگها خواب یدم آقا... دندونام اونقدری تیز هست که از پس هرکسی برب یام... شما فقط اسم بده، به سه سوت جسد شو تحویل م یدم...

-نم یخواد لفظ و ادعا بیا ی، تو قرار نیست کسی رو بکشی...

رامین فقط نگاهش کرد که او گردنش را رها کرد، س یگاری روشن کرد و گفت:

-آوا! با ید اون دختر و برگردونی تهران و هرچه زودتر این کار انجام بشه بهتره... دوراه وجود داره؛ اولیش اینکه خودت جلو نم یری چون آدما ی وی لا ممکنه بهت اجازه ی ورود ندن؛ پس به هامون م ی گی بره جلو و دختره رو برداره بیره وی لا ی خودش... و وقتی جاگیر شد، بی سر و صدا برم یداری میاریش پ یش من... واضحه؟

-واضحه آقا. المثنیشو بگو.

شاهپور کمی مکث کرد و بعد، ه مزمان ب ا انداختن سیگارش روی زمین گفت:

-ممکنه اهورا شاخ و شونه بکشه و نزاره دست هامون به دختره برسه؛ در این صورت یا توسط مانیا، یا بهتر اینکه خودت شخصا بری جلو... کمک هم اگه خواستی یه عده رو میفرستم که دورادور مراقب اوضاع باشن... اما یادت نره؛ چیزی که برای من مهمه، اینکه اون دختر رو زنده میخوامش! هرکسی هم که این وسط م وی دماغت شد، کنارش بزن!

هیچ استثنایی هم قائل نشو...

رامین پوزخند زد و «چشم آقا» ی زیرلبی گفت.

«آوا»

-به به! چطوری خانوم بیمعرفت؟ چه عجب یادی از ما کردی؟ صدای آیدا پراز گل گی

بود وقتی لب ورچید و پاسخ داد:

-من ب ی معرفتم؟ یا تو که دو هفت هست رفتی حاجی حاجی مکه از اونورم کربلا و خبری ازت نیست؟ انگار گیلان زیادی بهت ساخته که کلهم یادت رفته حالی هم از ما پرسی...

آوا خن دید و روی صندلی میز آرایشش نشست و همانطور که موهای نمناکش را شانه میکشید، با خنده و شوخی گفت:

-آره جون تو شمال خونم بدجوری پ این اومده بود! الانم که پایزه و دیگه بهتر... باور کن آگه یه جنازه رولت و پار بیاری وسط این بهشت بلند میشه شروع میکنه بندری واس هات قرمیده... اصلا یه چیزی م یگم، یه چیزی م یشنوی...

-خیل یخب حالا! هر کی بشنوه فکر میکنه خانوم برداشته رفته سواحل هاوایی که اینجوری قمپز میاد...

آوا خن دید و صدای شلوغکاریهای سوگل را که از پشت خط شنید، با شوق و ذوق گفت:

-چی م یگه این فندق کوچولوی خاله؟

-میدونه دارم با تو حرف م یزنم، آویزون گردنم شده یه کله گیر داده بریم تماس عکسی...

به وید یوکال م یگه تماس عکسی...

آوا بلند خن دید و گفت:

-خب چرا دل بچه رو م یشکنی؟ مادر هم انقدر ظالم؟ اتفاقا دل منم واس هاش یه ذره شده... عکسش کن این ب

یصاحب رو چشمم به جمال و جبروت خودت هم روشن شه...

- کور خوندی! رفتی پی عشق و حالت اونوقت غرغر و مصیب تنامه ی دلتنگیش و واسه من میاری؟ تا برنگردی تهران خبری از دید و بازدید ن یست...

آوا هندزفر یاش را توی گوشش گذاشت و حوله تن یاش را با شلوار جی ن و ت یشرت عوض کرد و در همان حال پاسخ آیدا را داد:

-مرده شورت رو بپرن مامان خانوم حسود که با ید اسم ت به عنوان مادر د لسوز و نمونه تو گینس ثبت بشه... تو یه ذره رحم ندار ی مگه؟ دلت به حال من نم یسوزه به اون فسقل بچه ی طفل معصوم رحم کن... ای ن بچه که سرش با عروسکاش گرم شد... قصدم ای ن بود تو رو تنبیه کنم که انگار موفق هم شدم...

-ب یشعور... بدجنس... دیگه به من زنگ زد ی نزد یا...

آیدا خندید و گفت:

-گمشو! خب... تعریف کن؛ از دریا ی ای ن شهر جادوی یتون ماهی هم تور کردی ی انه؟ آوا نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و خیره به چتر مردانهای که پای تختش گذاشته بود، گفت:

-تور که پهن نکردم هیچ، قلاب گیر کرد تو دهن خودم و تا بخوام دست و پا بزنم، اذ افتادم تو دهن کوس هها...

-نه! مگه میشه؟! نگو که یه نفر پیدا شده مخ رفیق شیطون ب لای ما رو بزنه و از راه به درش کنه؟

از لحن متعجب آیدا، آوا به خنده افتاد و روی تخت دراز کشید.

-زدن که چی بگم... تو بگوشت و پت!

-اوه اوه! پس اوضاع زیاد ی خرابه نی موجبی... دیدی حالا یه حکمتی تو کار بود که تشویقت کردم به رفتن؟

آوا کوتاه خندید و آیدا دوباره گفت:

-کی هست حالا ای ن مجنون قصه که لیلی خانوم ما دلش به رخت شستن افتاده واس هاش؟

-تو نم یشناس یش...

-آوا! تو رو خدا نگو از اون ژیگول پیگول لای ایکیبری که وسط مهمونیاگ یرسه پی چ میدادن بهت!

آوا از توصیفات او به خنده افتاد. انگار د قیقا داشت شروین را توصیف میکرد.

-نه دیوونه اونقدرها هم مغز خر نخوردم که با طناب پوسیده ی این جماعت ش یرجه بزمن ت ه چاه...

-خب خداروشکر، خ یالم راحت شد... د بگو کیه دیگه جون به لبم کردی!

-گفتم که، نم یشنا سیش... فقط انقدر بگم که هرچی آدم به عمرت دیدی یه طرف، این یه طرف... لامصب انگار

تافت هی جدا بافت هست! جدی و مرموز... سرد... خشک... ولی بابیت...

درست مثل کوه! پرجذبه و مقتدر... محکم... قیاف هشتم که ماه! قد بلند و چشم رنگی... یه عطر تلخی هم م یزنه که

اصلا میفرستدت کما...

صدای خنده ی کوتاه آیدا بلند شد و پر شیطنت گفت:

-اینی که تو داری میگی، ماهی ن یست، شاهماهی! منم ندیده و نشناخته با وجود ایل و طایف های که دارم دلم

واس هاش ضعف رفت... دیگه خدا به حال دل تو رحم کنه دختر!

-بگو خدا کمکم کنه دستم بهش برسه... که یه سور حسابی بزمن به حسابت...

-من شک ندارم تو با زیون تند و تیزت همین الانش هم تو دلش حسابی جا وا کردی...

پس بی زحمت شام رستوران گردان روزرو کن که وقتی برگشتین یه وقت مشکلی پیش نیاد...

آوا نفسش را فوت کرد و با خنده از روی تخت بلند شد.

-خدا از دهنش بشنوه! ولی فعلا شام رو بزار کنار چون تا دلت بخواد با هم کارد و پنیریم...

البته سه شب پیش یه نمه بهتر شده بود... ولی خب...

-ای کلک! نگفتی شبا هم باهاسی! دو روز دم دستم نبود ی امواج دریاز راه به دَرت کردنا...

آوا لبش را گاز گرفت .

-مرض! دیوونه...

آیدا بلند خن دید و آوا گفت:

-تو که تماس رو تصویری ش نم یکی تا من اون شی رین عسلت رو ببینم... حداقل قطع کن برم به کار و زندگی م

برسم... خودتم برو سراغ اون شوهر مظلومت که تا یکی دو ساعت دیگه معد هاش اُرد شام رو میده...

-باشه باشه... ما هم عقلمون کار نم یکنه نمیدونیم کار و زندگی تو همون شاهماهی دلبره... یادت نره

عکسشو واس هام تلگرام کنیا...!

آوا با خنده «خیل یخب» ی گفت و بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. چقدر خوب بود حضور آیدا که م ی توانست مثل یک خواهر رویش حساب کند و هرچه که در دل دارد، با او در میان بگذارد.

-دستی میان موج موهای بلندش کشید و همه را روی شان هی چپش رها کرد و مشغول سشوار کشیدن نشان شد.

کارش که به پایان رسید، عطر نرگسش را بین آنها پخش کرد و روی لبهایش یک دور برق لبی کمرنگ کشید.

سشوار را روی م یز گذاشت و ظاهراً به تصویری خودش خیره بود، اما در واقع، تمام هوش و حواسش پ یش اهورا بود. این تنها ماندن در وی لا او را م یترساند و از ترس گذشته، دلش هم بدجوری برای آن چشمهای سبز مغرور و نگاه پرابهت و اخمهای غلیظ تنگ شده بود...

کاش امشب دیگر میآمد. دخترک بعد از آن شب در بیمارستان، دیگر خواب راحت نداشت و مدام نیمه های شب با کابوس بیدار میشد و با گریه تا خود صبح گوش هی تختش کز میکرد... آن روز صبح بعد از برگشتنشان به ویلا، آوا حرفهای کاوه را بازگو کرده بود ولی حرفی از تماس طهموری نزده بود و نی ز متوجه شده بود شب مهمانی، شاهپور وکال تنامه ی تام نود درصد اموال و داراییهایش را به اهورا داده بود و سند اکثر املاکش را به نامش زده بود و اکنون هم هی آنها به ظاهر خالی و درواقع به نفع دولت مصادره شده بودند. همین... تمام مکالماتشان همین بود و بعد اهورا برای شرکت در مأموریت رفته بود و هنوز هم نیامده بود و حال آوا روز به روز بد و بدتر م یشد...

صدای خوردن تق‌های به در اتاقش را که شنید، به خیال اینکه یکی از خدمتکارهاست، پوفی کشید و از جا بلند شد. هنوز «بله» از میان لبهایش خارج نشده بود که در اتاق باز شد و لحظهای بعد، قامت بلند و چهارشان‌های مردی که آوا از روی سای‌هایش هم‌ه‌ویتش را تشخیص میداد، در میان چهرچوب در ظاهر شد.

ترس بدی تویی دل دخترک نشست و دس‌تهایش در کسری از ثانیه به یخ نشست. او اینجا چه می‌کند؟ اصلاً وقتی اهورا مالک وی لا بود، به چه حقی بدون اجازه و تایید او پا به اتاق آوا گذاشته بود؟

هامون با لبخندی پهن که سر تا سر صورتش را پوشانده بود، چند بار چهره و اندام دخترک را از نظر گذراند و بعد در را بست و قدمی نزدیکش شد.

میدونستم بی حد و اندازه لوند و تو دل بروی؛ اما این مقدار از زیبای روی منم یتونستم حدس بزنم وقتی مدام خودتو از چشمم پنهون می‌کردی و تا می‌خواستم نزدیکت بیام، فرار رو به موندن ترجیح میدادی...

آوا از یادآوری لباسها و موقعیت خودش، بیشتر دلش ضعف گرفت و هم‌مزمان با پدیدن رنگ صورتش، عرقی سرد پشت کمرش نشست و هامون تا نزدیک او جلو آمد.

شاید اگر دلت باهام یکی بود و از همون اول باهام راه می‌ومدی، شاهپور هم انقدر واس‌هام شاخ و شونه نمی‌کشید که کار به اینجا کشیده بشه و دوری و فاصله بی‌نمون قد علم کنه...

پوزخندی در صورت آوا نشست و کمی عقب رفت و با سرتقی همیشه‌اش گفت:

-دلم باهات یکی بشه؟ هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه! دل من شای دهر دفعه که میبیندت حالش به هم بخوره و بخواد تموم محبت و یاتش رو خالی کنه رو قد و قواره یقناست، اما اینکه بخوای انقده، قده یه نخود توش جا داشته باشی دود کن بفرست هوا که هارت و پورت کردنات و قول و قرارت با شاهپور هی چرقمه رو من تأثیر نداره...

چشمهای هامون سرخ بود و خشم از چهره‌ی برافروخت‌هایش پیدا بود. آوا ترسیده بود، اما ظاهرش را حفظ کرد. دست به سینه ایستاد و با اخمی کمرنگ، با سر به در اشاره کرد:

-الانم بیرون! آگه شعور ای نو نداری که بیاجازه وارد حریم خصوص ی دیگران نشی؛ حداقل درک ای نو داشته باش که این موقع شب وقت استراحت منه، نه وقت سروکله زدن با تو... عزت زیاد... رف تی درم پشت سرت ببند ...

هامون با حرص قدمی جلو رفت و با صدایی که تا حدودی بلند بود، توی صورت دخترک گفت:

-گوش کن دختر؛ یه بار درست و حسابی دیکت هاش م یکنم که بعدا نیازی به تکرار مکررات نباشه... بین من و شاهپور یه تعداد حرف رد و بدل شده که تتم هاش ختم شد به یه معامله... معامل های که بوی خون م یداد و شرط اصلیش هم تو بودی! درازای نابودی یه گروه تو رو از شاهپور طلب کردم و اونم بدون کوچکت رین فکری موافقت کرد... منتها بعدش که فهمید نه فقط کارم، که دلم هم پیشت گیره، شروع کرد به دبه درآوردن و گربه رقصونی که هرچی بیشتر ازم دورت کنه...

ضریان قلب آوای هزار بود از ترس و بهت... و غمی که در قلبش زیانه م یکشی د، بغض را در گل ویش نشانده بود. بیحرف فقط هامون را نگاه م یکرد که او لبخندی روی لب نشانده و همانطور که جلو م یرفت، با لحنی که خباثت و حرص از آن چکه م یکرد، ادامه داد:

-اما الان وضع یتش فرق کرده... پدرت، شاهپور جا و ید! مردی که یه روزی واسه خودش دبدبه و کبکب های داشت و یه مملکت از یال و کوپال اون تغذیه م یشدن، الان جاش زیر پای منه و مجبور به اطاعت! تا امروز پیش اهورا بودی، اما از اینجاش به بعد رو میای وی لای من... به عنوان عشق خودم اونجا خانومی م یکنی و کسی حق نداره چپ نگاهت کنه... من برای داشتن تو هرکاری کردم... پس ازم نخواه ازت دست بکشم و الان که عطشم برای داشتنت هزار برابر شده، بیخیالت بشم...

رنگ دخترک پریده بود و دست و پایش یخ بسته بود وقتی آسمان سیاه چش میهای نافذ هامون اجزای صورتش را از نظر گذراند. جلوتر رفت و انگشتش را نوازشگر روی گونهی آوا کشید که دخترک با انزجار اخم کرد و صورتش را جمع کرد و سرش را به سمت دیگری چرخاند. هامون با پرخاش و حرص، چانهی ظریفش را توی مشتش گرفت که اخم دخترک از دردش گره خورد و او صورتش را خم کرد. هر رم نفسش، حس بد بیزاری را توی وجود دخترک انداخت و وقتی خیره به لبهای سرخ او، با لحنی پر از تمنا و عطش خواستن لب زد:

-الان بدون هیچ حد و مرزی مال منی... دیگه هیچ چیزی نمیتونه تو رو ازم دور کنه...

پدرت تو رو تو یه معامله فروخت و اون اهورای سرد و سنگی، طبق معمول دست رد به سینه ی جنس مؤنث زد و با یه سنگ ب یارزش از جنس وجود خودش جاب هجات کرد که به منافع خودش برسه... میبینی؟ هیچکس غیر از من کنارت نیست نی موجبی...

رنگ نگاه آوا بهت زده شد و بغضش بیشتر گوی ش را سوزاند. نه... محال بود... محال بود اهورا بیخیالش شود و او را در ای ن وی لای درندشت تنها بگذارد... اصلا مگر نبای د پرونده را میبست و به انتها میرساند؟ غیر از ای ن بود که آوا هم جزء ارکان اصلی این قضیه است و اسمش در آن گزارشات ثبت شده است؟ پس... پس غیرممکن بود اهورا قید او را بزند... او قول داده بود! خودش گفته بود هر وقت آوا چشم باز کند، اهورا را پیش چشمش میبیند... پس الان چرا رفته بود؟ روی چه حسابی دخترک را با این مردک رها کرده بود؟ نکند واقعا هامون یاقوت کبود را تحویل داده باشد و اهورا هم در عوض به تسلیم کردن آوا راضی شده باشد؟

اشک به پ یاله ی چشم مهایش رسیده بود و قبل از اینکه باران شود و به صورتش ببارد، آرام و لرزان ل بهایش لرزید و زمزمه کرد:

-منظورت چیه که اهورا ...

هامون اجازه ی تکمیل حرفش را به او نداد و گفت:

-منظورم اینه که اهورا بی هول و واهمه، سهمش از معامله رو برداشت و رفت پی زندگیش... شاهپور هم به خاطر حفظ جون خودش، برگشته تهران که یه وقت خط و خشی بهش نیفته... میدونی چرا؟ چون هردو تاشون احمقن! کور و نفهمن که از تو گذشتن و با ب یارزش تلقی کردند، تنهات گذاشتن...

اما برعکس اونا، من ارزش والای تو رو میدونم و برام روشن که جات اینجا نیست... بهت گفتم دلم باهاته، انکارش هم نم یکنم... نمیگم عاشقتم، چون هیچوقت اهل این برنامه ها نبودم و نیستم... اما حاضرم طول تموم زندگیم، تا روی که نفسم یکشم کنار خودم نگهت دارم و نزارم خم به ابروت بیفته... فقط کافیه به قصر من بیا؛ اونوقت معنی واقع ی ملکه بودن رو میفهمی...

وسایلت رو جمع کن نی موجب ی لوند و تودل برو... چون امشب اومدم که برای همیشه با خودم بپرمت ...

اش کهای آوا، روی گونهای ریخته بود و آتش غصه دلش را میسوزاند. با جمل ه ی آخر هامون، عرق سرد ی پشت ت یرک کمرش نشست و قبل از اینکه او صورتش را خم کند و به مراد دلش برسد، محکم هر دو دستش را تخت سین هاش کوب ید و هامون که عقب رفت، تند دو ید و وسط اتاق ایستاد و با پرخاش گفت:

-تو آشغال عوضی فکر م یکنی من شر و ورهات رو باور کردم و با چهارتا ننه من غریبم بازی خرت م یشم که سوارم شی و تا میتونی ازم سواری بگیری؟ نخیر جناب افخمی، تو بند و بساط آوا از این خبرا نیست! شای د تو رذالت و گندکاری دومی نداشته باشی، اما اصلا دروغگوی خوبی ن یستی... کاری با شاهپور ندارم چون م یدونم لنگ ه ی توئه و آگه ازت بدتر نباشه، بهتر هم نیست... اما اهورا...

هامون با چند قدم بلند سمتش گام برداشت و چنان با غی ظ و بلند فریاد کش ید که دخترک محکم چشم مهایی ش را به هم فشار داد و نعره ی غریو او گوشهای ش را آزد:

-اما اهورا چی؟ اون مرتیک ه ی فرصت طلب چه فرقی با من و شاهپور داره که م سیرش رو عوض کردی و مارو شیطون م یدونی و چوب خط او نو پُر کردی از به به و چه چه؟ آوا حرفی نزد که هامون محکم شان ههایش را گرفت و بلند گفت:

-اونم یه نفره مثل من! یه گرگ درنده که با نقاب بره بهت نزدیک شده واسه خاطر اینکه به اهدافش برسه... انقدر ب یعقلی که هنوز نفهمیدی اهورا عضو یه سازمان که هزارت ای من و شاهپور گند و کثافت زیر د مشون خوابیده و سیبیل ریز تا درشت مملکت رو چرب میکنن؟ هیچ م یدونی ط ی همین مدت کمی که اینجا بوده، دستش به خون چند نفر آدم رنگین شده و چند نفر رو به جرم نکرده گردن زده؟ د آخه دختر ه ی احمق؛ ارزش تو برای مردی که از زند گیش جز سردی و یک هتازی چیزی نفهمیده و مدام درحال تلک ه ی امثال شاهپور بوده، چی میتونه باشه که اینطوری سنگش رو به سینه م یزنی؟ د آخه اون مرتیکه ح تی رفتار درست رو با یک زن نمیدونه! جذابه، اما بلد ن یست از چهر ه و قدرتش استفاده کنه...

برعک س من! که خوب از ناز و نواز شهای یه دختر باخبرم و میتونم هرروز و هرشبت رو انقدر روی ای و زیبا بسازم که فکرشم ن میتونی بکنی...

بعد او را جلوتر کش ید. بوی ادکلن تندش، بینی آوا را سوزاند و دخترک اخم کرد وقتی که او با لحنی خاص زمزمه کرد:

-انتخاب تو باید من باشم! نه اهورا...

اش کهای آوا، انگار از ناخودآگاهش دستورم یگرفتند که اینطوری روی صورت مهتاب یاش راه م یرفتند. شروع به تقلا کرد که خودش را از دست هامون برهاند و در همان حال گفت:

-ولم کن روانی... انتخاب من ه یچکدوم از شما دو تا نیست ین... میخوام فقط آزاد باشم همین... نیازی هم به هیچکدومتون ندارم... ولم کن بهت گفتم...

خنده ی کوتاه هامون عصبی بود وقتی کمرش را محکم به دیوار چسباند و او را م یان بازوهای داغ و آزاردهند هاش گرفت و گفت:

-دنه د! این یه فقره رو داری اشتباه م یزنی نیموجبی! انتخابی که داری ازش حرف م یزنی قبلا انجام شده و تو هم ب ای دبی چون و چرا قبولش کنی... الانم وسایلت رو جمع میکنی و همراه من میای به وی لایی که اتاق خواب مخصوصش حاضر و آماده انتظارت رو میکشه...

از این حرف هامون، چهره ی آوا برافروخت و خودش هم نفهمید چطور توانست زانویش را بالا بیاورد و با تمام قدرت به ناحی ه ی حساس او ضربه بزند. صورت هامون از خشم و درد سرخ شد و دس تهایش را که شل گرفت، آوا تند د وید و او داد زد:

-چه غلطی کردی دختره ی اشغال؟ حال یت م یکنم با کی طرفی اشغال زیون دراز... زیاد ی افسارت رو شل گرفتم که هار شدی، اما از اینجا به بعدش سناریو عوض م یشه...

آوا درحالیکه از ترس چهره ی سرخ و چشمهای خونین هامون م یلرزید، با هر ضرب و زوری که بود لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:

-حقت بود! کسی که گند هتر از دهنش حرف بزنه و هرچی که لایق جد و آبادشه به من نسبت بده، ب اید م منتظر پای لرزش باشه... خوردی؟ نوش جونت! حواس تو واسه بقیه اش جمع کن...

هامون مشتش را از جلوی صورتش برداشت و با خشم و غ یظ داد زد:

-دهن گشادت رو ببند و تا وضع یتت رو بدتر از اینی که هست نکردی، خرت و پرت هات رو بنداز تو کیفیت و همراهم بیا...

-من با تو هیچ قبرستونی نمیام...

-اتفاقا میای! اونم بدون هوچی گری و چموش بازی...

آوا موهای آشفته هاش را از توی صورتش کنار زد و مثل خودش با حرص داد زد:

-نکنه کری که نفهمیدی چی گفتم؟ نمیام!

هامون با غیظ دندانهایش را روی هم فشار داد و قد مهایی آرام و شمرده سمت او برداشت.

-بسیارخب... بهت هشدار داده بودم که عین بچه ای آدم سرتو بندازی پ این و بدون کلامی زر اضافه راه درست روی یا... اما حالا که نه میاری و دلت میخواد زیونهای دیگه رو بچشی؛ منم حرفی ندارم... رام کردن امثال تو رو از بزم! اصلا چه اصراری که بیای وی لای من؟

وحشت، وجود دخترک را فراگرفت و تنش به آنی یخ زد و عرق پشت کمرش را به راحتی حس کرد وقتی هامون دندانها لبخند زد و همزمان با برق چشم مهایش، نگاهش را روی اندام ریزنقش و ظریف او چرخاند و با لحنی سرشار از غیظ و حرص زمزمه کرد:

-میتونم همینجا خیلی راحت کارت رو بسازم... تضمین میکنم بهت بد نمیگذره...

چشمهای آوا از ترس گشاد شد و تا خواست سمت در بدود، هامون بایک خیز بلند خودش را به او رساند و جیغ بلند دخترک، مساوی شد با افتادنش در کف اتاق...

ف ریاد بلندش با کوبیده شدن صورتش به پارک تهای گل و یش خفه شد و طعم شور خون در دهانش پیچید.

هامون از پیش تسر روی کمرش خیمه زده بود و دس تهای کوچکش را میان پنجههای وحشی خود قفل کرده بود.

خم شد و کنارگوشش حرص زد:

-حالا دیدی آروم شدی؟ بهت که گفتم رامت میکنم نی چموش...

جیغ و ف ریادهای آوا از سر گرفته شد و در میان بازوهایش تقلا میکرد اما او چون بختک دخترک ریزنقش را احاطه کرده بود و هرگونه راه گریزی را بسته بود.

آوا که روی کمر افتاد، با شالی که کف اتاق افتاده بود، هر دو دستش را محکم بست.

دست چپ هامون جلوی دهانش را گرفت و دست راستش را سمت لب های تیشترش برد.

با غیظ چشمهایش را بست و جیغهای خفهایش با هقهق همراه بود وقتی که توی دلش نالید: «خدایا... تموم عمر از این آدما و نقشههای شو مشون دوری کردم که جلوت سرم بلند بشه... فردا روزی که محاکم هام کردی، بگم تو بدترین شرایط، وسط جهنم بودم اما شیطان نتونست از راه به درم کنه... خدایا، تو همیشه منو دیدی و از اعمالم مطلعی... نزار این هامون بیشرف این بلا رو سرم بپاره... به بزرگی خودت قسمت میدم که اجازه ندی اتفاقی برام بیفته و پاک یم رو از دست بدم... پدر و مادرم که تو این آتیش و بلبشو سوختن و نابود شدن... اما نزار سیاهای این جهنم دامن منم بگیره...»

تنش یخ زده بود و با صدای بلند گریه میکرد. هامون که لبهای شلوار جینش را گرفت، چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و بلندتر اسم خدا را توی دلش زمزمه کرد. دکمهای جینش هنوز باز نشده بود که در اتاق با صدای بلندی طاق به طاق باز شد و پشت بندش، غرش بلند و مردانه صدای آشنا، گریههای آوا را شدت بخشید و تنش را لرزاند و باعث شد هامون تند از جای بلند شود.

-داری چه غلطی میکنی حروملقمه ای؟!

هامون که از او دور شد، دخترک فرزند از جا برخاست. نگاهش خیره به قامت بلند اهورا بود که شانهای واسعش با شدت بالا و پ این میشد و برافروختگی چشمهایش و صورت درهم و خشمگینش از پشت حیرانهای آوا هم به وضوح پیدایم بود. دلگیر بود از او... تمام وجودش پر بود از بغض و گولایه... با این حال، تند سمتش دوید و با فاصله از او، پشت سرش وسط اتاق ایستاد.

نگاه وحشی اهورا خیره بود به هامون. نبض کنار شقیقهایش تند تند میزد و صدای تیر تیر یک استخوان دسهایش تشدهاش با نفسهای کشدار و عصبیاش یکی شده بود.

هامون، بی پروا خنده‌ی کوتاهی سر داد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

-چه عجب خودتو نشون دادی! هرچند حضورت ب یوقت و ناموقع بود و درست لحظه‌ی که معامل همون م یخواست جوش بخوره سر و کل هات پیدا شد و نداشتی حق به حقدار برسه... اما در هر صورت، اتفاق نادری که با ید به خودم بگم دستمیزاد که نقطه ضعفت رو فهمیدم...

دندانهای اهورا روی هم فشرده میشد و صدای دورگه از خشمش با غ یظ از میان لبهای منقبض شد هاش

خارج شد:

-ببند دهن تو تا خودم یکی یکی دندوناتو خالی نکردم وسط حلقومت که تا نفس داری از حرافی ساقط بشی! کدوم حق مردک؟ این دختر تا وقتی طرف حساب معامله بود که شراکت درست درمون اجرا بشه...

نه الان که شاهپور خودش فلن گو بسته و دست تو ول کرده تو کاس ه ی حنا! در این صورت معامل های بین من و تو وجود نداره و غلط کردی پا تو گذاشتی تو ملکی که تحت مالک یت من و متعلق به منه!

نگاه هامون به تزنده شد و اهورا ه مچنان با چش مهایی سرخ و اخم غل یظش نگاهش میکرد. با حرص، چند گام بلند برداشت و مقابل هامون که رسید، یق هاش را گرفت و با خشم، چنان فریاد کشید که تن آوا لرزی د.

-و بدتر از اون، ب یخود کردی قدمت به اتاق دختری کش ید ه شده که هی چجوره هیچ سَنَمی باهات نداره و شر و ور تحویلش دادی و پاتو فرات ر از گل یمت رد کردی... فکر کردی هر کی به هر کی که هر غل طی دلت خواست بک نی و آب هم از آب تکون نخوره؟ اونم تو زمینی که شاهش منم؟

مشت گر هخورد ه ی اهورا صورت هامون را کوفت و او چون توقعش را نداشت، ابتدا چند لحظه با گ یجی نگاهش کرد و بعد نعر های کشید و سمتش هجوم برد .

وحشتناک باهم گلا ویز شدند و آوا با فاصله از آنها، از ترس و بانگرانی هق هق میکرد و تمام تلاشش را برای باز کردن شال از دور دس تهایش به کار گرفته بود و محکم لبه‌هایش را به هم فشار م یداد که صدای جیغش بلند نشود .

هامون با فاصل های کم مقابل اهورا ایستاد. هردو آماد ه ی حمله مقابل هم گارد گرفته بودند.

هامون شستش را گوش ه ی لبش کشید و گفت:

-از کی این وی لا جزء اموال تو حساب میشه که صدای بوق و کرناش به گوش ما نرسیده؟ اهورا دندان به دندان م
یساید و همراه با پاسخ عصبی و پرغیظی که روی لب جاری ساخت، دوباره چون شیری زخمی سمت هامون حمله کرد.

-از همون وقتی که شاهپور پای بساط قماری که مانیا روی زچید ه بود نشست و هست و نیستش رو به دست من
باخت...

هامون حاج و واج نگاهش م یکرد که با بالا رفتن مشتش، به خودش آمد و تا خواست دفاع کند، آرنج اهورا تو ی
شکمش خورد و او قدری به جلو خم شد و بعد لگد خشمگین اهورا به پیشان یاش اصابت کرد و روی زمین افتاد .

اهورا امانش نداد و تا خواست بجنبد، روی شکمش نشست و مش تهای پی در پی اش را به صورت او کوب ید. از
فرط خشم به نفس نفس افتاده بود و احساس م یکرد با هر ضربه، آن آتش داغ و شرریا ر عصبانیت بیشتر به قلبش
چنگ م یزند و حس نفرتش را افزایش میدهد.

لحظهای حواسش پرت شد به دخترک ریزنقشی که مقابلش ایستاده و چسب ید ه به دیوار تو ی خودش کز کرده
بود. چشمهای غمگینش، از همیشه غصه دارتر بود و صورت مهتاب یاش حسابی رنگ باخته بود .

دانههای اشک پشت سرهم چهره ی ظریف و زیبای ش را میشت و هرکدام به طرز خاصی قلب اهورا را خراش
م یزد. موج موهای فرو بلندش، به روی شانهای ظریف و نحیفش رها شده بود و تیرگی آن در تضاد با
صورت سفیدش، بدجوری ر خکشی میکرد...

شاید فقط برای چند ثانیه، فقط برای لحظهای، به انداز ه ی یک نفس عمیق با عطرزندگی...
جنگل سرکش و شیشهای چشمهایش در میان فندقیهای غمگین و سرخ از گریه ی آواگره خورد و همان چند ثانیه
کافی بود برای اینکه هامون از غفلتش سوء استفاده کند و ه مزمان با جیغ بلند آوا، مشت سنگی ن و محکمش تو ی
صورت اهورا بخورد.

از روی زمین که بلند شدند، اهورا یق ه ی هامون را گرفت و پرغیظ گفت:

-از اینج ام پیری و گورتو برای همیشه از زندگی این دختر گم می‌کنی بیرون... یک بار، فقط یک بار دیگه به خودت جرعت نزدیک شدن به این وی لا روبده، اونوقت ببین جنازات رو سمت خرابشده‌ی پدریت برم یگردونم یا نه... مفهوم بود؟ و بعد سمت درهاش کرد.

هامون ن‌ی منگهی به آوا انداخت و بعد چشم‌هایش را به صورت برافروخت‌هی اهورا دوخت و پوزخند زد:
-از همون اولشم شک کرده بودم نتون‌ی جلوی این نی‌موجبی خوددار باشی؛ اما الان، خودت مطمئنم کردی که ی‌ه چیزی این وسط مسطاهست و ما تشنه لبان چون بوش هنوز به مشامون نرسیده بود دور کوزه‌ی پر از آب م‌یگشتیم...

بعد برای اینکه مانع از افتادنش شود، دستش را به چهارچوب در گرفت. آن همه مشتی که خورده بود حسابی گیجش کرده بود و سر و صورتش غرق خون بود.

-اما ای نو بدون، تا روزی که زندهام نمیزارم به آب خوش از گوت پ این بره... هم حسرت یا قوت کبود رو به دلت م‌یزارم، هم به وقتش آوا رو تصاحب میکنم...

فک اهورا از آمدن نام آوا به روی زبان او و لحن پر از نفرتش، منقبض شد و دس‌تهایش را مشت کرد و از میان دندا نه‌ی کلید شد هاش غ‌رید:

-هیچ غلطی نم‌یتونی بکنی...

و بعد بلند داد زد:

-بب‌ریدش...

همان لحظه در اتاق باز شد و دو تا مرد هیکی که عضلاتشان از هامون هم درشت‌تر بود، وارد اتاق شدند. سر تا پا لباس مشکی به تن داشتند و نقاب بر چهره گذاشته بودند. از دو طرف هامون را گرفتند و او لبخند کج و شیطانی تو‌ی صورت نشاند و گفت:

-اتفاقا این دفعه‌ی کارا ازم بر میاد و شک نکن از انجام هیچکدومش دری‌غن میکنم...

به وقتش ب لایب سرت میارم که خودت هم نفهمی از دوست خوردی یا از دشمن!...

بعد چش مهایش را بین اهورا و آوا چرخاند و با لحنی خاص ادامه داد:

-به خصوص حالا که متوجه خیلی چیزها شدم ...

مو به تن آوا راست شد و کمرش را عرق سرد فراگرفت و زمزمه ای اهورا، پراز غیظ و خشم بود وقتی که گفت:

-خفه شو رذل بی همه چیز!

هامون به لبخندش رنگ بخشید و اهورا با سر به نگهبانها اشاره کرد که او را ببرند.

با رفتن آنها، اهورا در را به هم کوبید و بهش تکیه زد. ری ههایش م یسخت و

نفسهایش ک شدار شده بود. خشم و هیجان، برای بیمار یاش مثل سم بود و با هرتنش سوزش گلو و ریهایش

بیشتر م یشد...

چش مهایش را محکم به هم فشار داد و چند بار نفس عمیق کشید تا هوای تازه به ریهایش بدمد.

با احساس عطری گرم و آشنا که قلبی خیاش را حرارت و آرامش م ببخشید و ریتم نفسهایش را مرتب

میکرد، چش مهایش را باز کرد.

صورت ظریف و عروسکی دخترک، معصومتر از همیشه مقابل چش مهی شیشهای و پر رمز و رازش بود. همان

شیشهای شفافی که غم پششان را اکنون آوا خیلی خوب پیدا میکرد و م یفهمید...

دخترک فقط خیره نگاهش م یکرد. سه تا دکمه ای اول پیراهن سیاهش پاره شده بود و گردنش خونی بود. ته

ریشش کمی بلندتر از همیشه بود. موهای خرمایی رنگش، از جلو توی پیشانی یاش ریخته بود و رد خراش گون هاش،

بغض آوا را توی گلویش سنگینتر کرد.

لبهایش برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفت اما... قبل از اینکه فرصت کند چ یزی بگوید، سمت جلو کشیده شد و

لحظه های بعد، جایی میان زمین و هوا، در میان دس تهی گرمی که حصار تن لرزانش شده بودند و در آغوش امنی که

مملو از عطر تلخ و دلچسب مرد مغرور و بینهایت خواستن ی حاکم بر قلب و وجودش بود، فشرده م یشد...

اهورا که سرش را روی شانه‌ی او خم کرد و ناخودآگاه و ب‌یاراده، عطر خوش موه‌ای پر جعد و شکنش را برای تسکین درد به عمق جاننش کشید، آوا سرش را روی سینه‌ی واسع او گذاشت و ه‌م‌زمان با مچاله کردن پیراهنش در میان مش‌ت‌های کوچکش، اش‌ک‌هایش‌بیم‌ها با به روی صورتش راه گرفت.

-چرا گذاشتی این اتفاق بیفته؟ مگه نگفتی هر بار چشم‌ها مو باز کنم، تو رو کنار می‌بینم؟ این بود کنار من بودنت؟ با تنها گذاشتنم و ریجکت کردن تماس‌ها م‌ی‌خواستی ازم مراقبت کنی؟ هیچ‌م‌ی‌دونی آگه فقط چند لحظه دیرت رسیده بودی، الان ...

از لحن پر بغض و نازدار آوا، اهورا حصار دس‌تهایش را تن‌گ‌تر کرد و ب‌ی‌شتر او را به خودش فشرد و کنار گوشش گفت:

-بس‌ه! ه‌ی‌چی‌نگو آوا... هم‌ه‌چی‌تموم شده... آگه وجودش رو داشت و یه دفعه دیگه دور و برت پلک‌ید، اونوقت منم حسابش رو صاف م‌یکنم و حکم آخر رو می‌زارم کف دستش ... اونوقت ش‌اید بتونه از گوشه کنار بهشت زهرا فقط سر‌ک‌کشی‌کنه که در اون صورت هم راه به جایی نم‌یره... پس آروم باش... چون همونطور که گفتم، هم‌ه‌چی‌تموم شده...

آوا به هق‌هق افتاد و کمی لرزید و صورتش را میان پ‌یراهنش پنهان کرد و با گریه نالید:

-ای‌ن تازه شروع ماجراست اهورا... اونا... اونا پس تتر از این‌ن که بخوان راحت‌مون بزارن ... همین الان که دیدی هامون چی گفت ... برای اون عوضی کشتن آدما عین آب خوردن می‌مونه...

آخم اهورا جمع شد و دو طرف شانه‌ی آوا را گرفت.

-منظورت از این حرفا چیه؟ م‌نو نگاه کن دختر...

آوا که سرش را بالا گرفت، انگش‌ت‌های اهورا موهای پخش شده در صورتش را عقب زد و دوباره شان‌های ظریفش را گرفت.

-م‌ی‌گی این شروعشه، خیلی خب قبول! اما ردشو بگ‌یر بب‌ی‌ن این آدما دنبال چی می‌گردن واسه خاتم‌ه‌ی‌قصه؟ از من و تو چی سم‌ت‌شون ساطع بشه اونا رو موفق م‌یکنه؟

آوا فقط نگاهش کرد که او کمی بیشتر شانهایش را فشرده و کمرش را به دیوار تکیه داد .
اش کهای آوای صورتش خشک شده بود و چشمهای درشتش، خیره شده بود به نگاه مردی که در کمتری ن
فاصله، هُرم نفسش را مهمان صورتی خزدهی او کرد و زمزم هوار گفت:

-ضعف!

لبهای آوا لرزی د و قبل از اینکه حرفی بزند، اهورا ادامه داد:

-اگه ناامیدی کلید قلب تو به دست بگیره، ضعف تو وجودت رخنه میکنه... اونوقت که با هر بادی م یلرزی و
هرکسی به خودش جرعت میده آزارت بده...

نگاه آوا لرزید و خیره به جنگل شیشهای چشمهای او، آرام لب زد:

-من زیادی ضعیفم اهورا... نمیتونم کاری کنم این ضعف، این ترس لعنتی که مدام چنگ به دلم میندازه راهشوبگ
یره و بره ...

-راه شو نمیگیره، این تویی که با اید پرش بدی و بفرستیش رد کارش ...

لرزش لبهای آوا، زمزمهی «آخه چطوری؟» بود و اهورا بعد از چند ثانیه نگاه کردن به چشمهایش، بیهوا
پرسید:

-به من اعتماد داری؟

آوا با تعجب از سوالی کبارهی او، تنها نگاهش کرد که مرد جوان چینی به پیشانی انداخت و کمی بیشتر بهش
نزدیک شد .

-من هنوزم شریکتم و به خاطر معاملهای که بینمون با اید سر قولم بمونم... اما یه چیزی این وسط آزارم میده
و اون ترس و تردید چشمهای توئه! میخوام مطمئن کنی آوا؛ میتونی به عنوان شریکی که قراره مراقبت باشه
و نزاره کوچکت رین بلائی سرت بیاد، بهم اعتماد کنی؟ یا هنوزم اون ترس توی دلت پابرجاست و تردید چشمات
از همون حس گنگ نشأت میگیره؟

آوا کمی توی خودش جمع شد. از ای ن حرفهای اهورا و نزدیک ی ب یانداز هاش و از هم ه یای نها بدتر لحن آرام و گیرای او، نف سه ایش تند شده بود و با وجود سر بودن سر انگشتانش، تماما سرخ شده بود. کاش اهورا انقدر عوض ن میشد... کاش هنوز با او بد بود... توی ذوقش میزد و راه به راه ته دیدش م یکرد... این همه خوب ی اهورا، قلب دیوان ه ی دخترک را از پا درمیآورد...

ای ن سکوت تو پای ی چی بزارم؟ رضای به ترس و ب یاعتماد ی؟ یا موافقت با باور؟ آوا از صدای گرفته

و محکم او، سر به زی ر لبش را گاز گرفت و اهورا دوباره گفت:

-م نو نگاه کن و جواب بده...

دخترک دستپاچه شده بود. لحن این مرد طوری بود که آدم اتومات ی کوار، هرچه که میگفت را اطاعت میکرد. نگاهش که در صورت او قفل شد، بیشتر دست و پ ایش را گم کرد و درحالیکه تمام تلاشش را برای حفظ آرامشش به کار گرفته بود، گفت:

-چی ب اید بگم؟

اهورا هردو دستش را روی دیوار، دو طرف کمر آوا با فاصله قرار داد و صورتش را جلو برد.

-بهم اعتماد داری؟

آوا ب یحرف نگاهش کرد و او سرش را کنار گوشش برد. باعث شد آوا خودب هخود چشم مهایش را ببندد

-م یتونی بهم اعتماد کنی؟ میتونی ترس رو از دلت بندازی ب یرون و ه مباور من بشی؟ باور به ش ریگی که ازش قول

مراقبت گرفتی؟ دخترک آب دهانش را با شدت فرو برد.

-نم یدونم... من...

-همونطور که گفتم، طی تمام ای ن مدت عین یه س ایه تو زندگیت بودم و هر اتفاقی که افتاد عقب نکش یدم...

پس اگه رو ترازوی حق و با قاض ی منطق هم حساب کنی، حق من این همه ترس و نفرت نیست آوا ...

قفس هی سینه ی آوا با شدت بالا و پائین میشد وقتی دس تهایش را به دیوار گرفت که از فرط آن همه گرما و هیجان از پانیتند.

من... من از تو متنفر نیستم... هیچوقت هم نبودم ...

پس این بیا اعتمادی از چیه؟ این ترسی که تو چشمات میبینم...

بهت اعتماد دارم... و اون ترس، از طرف تو نیست...

از لحن محکم و غمگین آوا، اهورا سرش را عقب کشید و چشم مهایش را کمی ریز کرد:

پس از طرف کیه؟

-شاهپور و همپالهاش! مردی که بختک نحس وجودش اول زندگی مادرمو گرفت و الان قصد گرفتن جون منو داره...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. از چهره اش، حدس زدن اینکه دخترک علاوه بر کینه ی قدیمی، به تازگی هم از طرف شاهپور ته دید شده بود، خیلی برای او سخت نبود و حکم تاییدی بود به روی اعترافات طهموری که او و شهرام به تازگی دستگیرش کرده بودند.

صاف مقابلش ایستاد و قد بلندش روی جثه ی ریزنقش آوا سایه انداخت وقتی که لحن محکم و قاطعش، جای قلب کوچک او را ته سینه خالی کرد.

فکر میکنی من میتونم مقابل شاهپور ازت مراقبت کنم؟

آوا محو شده در آن تیلها ی شیش های و نافذ، نفسی گرفت و گفت:

فکر میکنم... فکر میکنم بتونی...

-و آگه یه وقت موق عیتی مثل الان پیش بیاد که من نباشم و مجبور باشی خودت تنهایی از خودت دفاع کنی، اونوقت تکل یف چیه؟

ش تکان خورد.

آوا ب یحرف فقط نگاهش کرد که اهورا محکم پلک زد و س یب گلوی

-م یتونی همونقدر که به من اعتماد داری، خودت رو هم باور کنی؟!-

لبهای آوا کمی از هم فاصله گرفت ولی حرفی نزد. اهورا دست ی خزدهاش را میان دست داغ خودش گرفت و کف دست کوچک او را روی قسمت سمت چپ سینهایش گذاشت و محکم زیر انگش ته ای کشید ه ی خودش نگه داشت. آوا از لمس تپ شهای بلند قلب او، احساس کرد چیزی از گل ویش رد شد، ته سینهایش فرو افتاد و در میان دلش شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. ..

-چشما تو ببند...-

آوا با تعجب نگاهش کرد که او آرام پلک زد و همان حرکت کافی بود برای نفس عمیق دخترک و آرام بسته شدن چشمهایش.

لحن اهورا پُر بود از قدرت و اعتماد و قتی که خیره به صورت عروسکی او، با صدای گرم و گیرایش لب زد:

-نم یخوام این دفعه فقط محافظت باشم... نمیخوام فقط به من تکیه کنی و آگه یه روز نباشم نتونی از خودت مراقبت کنی...-

این قلبی که داری زیر دستت لمسش میکنی، با هر تپش سرما رو نفسم یکشه و با هر بازدم، داغی خشم رو میفرسته بیرون... اینارو میگم که بدونی حقیقت وجود شریکی که گفتی بهش اعتماد داری چیه...

چون این بار نمیخوام به تنهایی مراقبت باشم و ازت بخوام فقط به من اعتماد کنی... این اعتماد رو تو قلب خودت هم بساز... من باید انقلاب درونت باشم، آوا!

تن آوا، لحظه های لرزید و چشمهایش را باز کرد. دستش از لمس آن تپ شهای مردانه و بلند به گزگز افتاده بود و تمام جانش از شنیدن کلمات ج دی د اهورا، برافروخته بود.

-م یتونم این قدرت رو جایگ زین ضعیفی که ازش حرف می یزدی کنم؟-

دخترک، لمس گرم ایی جدید را زیر زبانش چشید. انگار خونی داغ و پرقدرت، از ضربان قلب اهورا میانش ریانهایش شروع به دویدن کرده بود. خونی که پر بود از اکسیژن همان احساسی که باعث میشد مقابل اهورا کم بیاورد و آرامشش را از دست بدهد...

انقلاب درون؟ مگر اهورا همین الان هم انقلاب زندگی او نشده بود؟

مگر غریب از این بود که از زمانی که با او آشنا شده بود، روز به روز جسارتش افزایش پیدا کرده بود و الان که انقدر بهش نزدیک بود، بهراحتی میتوانست لمس قدرت را در وجودش احساس کند؟

اهورا... گمشده‌ی زندگی او بود... وجود این مرد، درست شبیه به نبرد آب و آتش بود...

آبی خنک، پراز باور و قدرت، به روی آتش ضعف و ترسهای درونی او..

میتوانست... اهورا میتوانست با این تپشهای محکم، دل دخترک را به قلب خودش گرم کند و اعتماد به نفسی به او بدهد که، تا کنون شبیهش را ندیده بود...

دستش را روی سینه‌ی عریض او مشت کرد و قدمی جلورفت.

لبخند کمرنگ و زیبای روی لبهای سرخش نشسته بود وقتی خیره به مردمکهای سبز و شیشه‌های مرد استوار چون کوه مقابلش، با صدای محکم و بدون ترس، از اعتماد به حضور پرقدرت و سرشار از صلابت او گفت:

-میتونی...

جنگل چشمهای اهورا، به وضوح برق زد و جلوتر رفت.

با این حرکتش، آوارو بهر ویش شد و پایشانیش به سینه‌ی سفت و عریض او چسبید و ضربانهای تند قلب کوچکش را حتی اهورا هم از روی پیراهن حس کرد.

-ای یعنی میتونی از خودت دفاع کنی...

آوا سرزبانش را روی لب پایش کشید که از خشکی آن کم کند و گفت:

-میتونم... اما به شرطی که توئم کنارم باشی... هر انقلابی بدون سردست هی کودتا، به یه مو بنده! کافیه یه ذره شرایط سخت بشه، اونوقت پای ههاس سست م یشه و هنوز هیچی نشده زم ین م یخوره...

اهورا که نزدی کتر شد، دخترک عقب عقب رفت و کم رش به دیوار چسبید.

اهورا دست کوچک او را از روی قلبش برداشت و انگش تها ی ظریفش را میان پنجه ی مردانه اش قفل کرد.

سرش را کنار گوش آوا که از هجوم آن همه گرما روی پا بند نبود، خم کرد و زمزمهوار گفت:

-ای ن دستا آرومت میکنه؟

آوا از این حرفش، شوکه شد و حس کرد گون ههایش سرخ شد.

-منظورت چیه؟

اهورا دست دیگرش را هم گرفت و آوا محکم چش مهایش را به هم فشرد و باز کرد.

نفسهای تند و نامنظمش روی صورت کشیده و برنزه ی اهورا فرود م یآمد و نفسهای او، کنار صورت دخترک بود و حرارت جسمش را بالا م یبرد.

-همونطور که ضربان قلبم تونست بهت قدرت بده، دستام هم میتونه آرومت کنه؟ میتونم دلت رو گرم کنم؟

اعتمادت، مملو باشه از آرامش خیال و وقتی کنارت حضور دارم، میتونی آروم باشی؟

دخترک پلک خواباند و با تمام وجود عطر تلخ و مردانه ی او را که با بوی تنش، هارمونی دلچسبترین رایح هی ممکن را ساخته بود، به عمق جان ک شید.

آرام بود ...

در آغوش او، در نزد یکیش وقتی اینطوری کلمات لالای یوارش را به گوش دخترک

میخواند، حتی وقتی از فاصلهی دور نگاهش را به شان ههای واسع و راه رفتن پرصلابتش میدوخت... حال دلش

خوب م یشد...

دس تها ی اهورا و حضور محکمش، از هر وقتی آوا را آرامتر میساخت...

آرامشی که دخترک، نه مشابهنش را تجربه کرده بود و نه می توانست میزان زیبای و لذتش را به زبان بیاورد...

اهورا منبع آرامشی عظیم برای زندگی سخت و تنهای یهائی دخترک بود و آوا، ذخیره های از گرما، برای قلب یخ
 ی اهورا... انگار خدا از ازل آنها را ساخته بود که مکمل جاهای خالی زندگی هم باشند و خلاها را یکی یکی پر کنند.
 درست مثل تکههای جورچین، اهورا و آوا، چون و چینیهای دنیا یکدیگر را جور میکردند...

آوا چشم مهایش را باز کرد و در میان نفسهای گرم و مردانهی که نوازش میکرد، توانست آرام و به سختی لب بزند:
 -حس میکنم... حس میکنم الان... الان آرومم اهورا...

-چرا آرامی؟

زمزمه های اهورا بدجوری گیرا بود. آوا لبش را از داخل گاز گرفت و توی دلش زمزمه کرد: «دآخه اینم پرسیدن داره
 عالیجناب؟ توی کی شبیه خودت جلوروت و ایسته، بغلت کنه، با اون چشمای آدم کشش هی زل بزنه بهت...
 دلت نمیره واسه اش؟ عاشقش نمیشی؟ به والله که دیوون هاش میشی و سرم یزاری به کوه و بیاون! خب معلومه
 این عشق اون چشمای لامصبته که آرومم میکنه...»

اهورا که سکوت او را دید، کمی دس تهایش را فشرده و گفت:

-از من آرامش گرفتی؟ درسته؟ آوا بزاق

دهانش را محکم فرو برد:

-اهورا!

اهورا اخم کمرنگش را در هم کشید و سرش را عقب برد. از همان فاصلهی کمی چشمهای فندقی و درشت و پراز
 معصومیت او را نگاه کرد.

-واسه چی انکارش میکنی دختر؟ منم همین حس رو از چشمهای تو میگیرم بندانگشتی... زیرش نزن و
 راستش رو بگو؛ از من آرامش میخواهی؟

دخترک لبش را از داخل گاز گرفت و با شرمی شایسته، با گون‌هایی گل‌انداخته، سرش را پایین انداخت و به نرمی به نشانه‌ی تاید تکانش داد. لبخند اهورا محو‌توی صورتش نشست و ثانی‌های مژه‌های فرخنده‌ی او را نگاه کرد.

-اگه از تپ شهای قلب من قدرت می‌گیری، اگه دستای من دلگرمت می‌کنه و این آرامش، چیزی که هر دو مون داریم احساسش می‌کنیم؛ ای نوبدون که ضربانهای قلب من، بیشتر از خودت نگران کودتای وجودته... پس آرامش حضورش ریکت، تا آخر این قرارداد کنارت می‌مونه...

آوا سرش را بلند کرد و نگاهشان در هم غرق شد. لحن دخترک آرام و پرناز بود وقتی که لب زد:

-از کجا مطمئن باشم این آرامش همیشگی؟ تجربه ثابت کرده تو مثل یه دریای طوفانی، سرشاری از تلاطم و نوسان...

-خودم تضمین می‌کنم!

از لحن محکم و کوبنده‌ی او، آوا ناخودآگاه لبخند زد. حتی زمانی هم که به قول خودش آرام بود یا حداقل برای آرامشش تلاش میکرد، باز دستوری حرف می‌زد و حاکمیتش را یکجوری نشان میداد.

اهورا لبخندش را که دید، فشار اندکی به انگشتهایش وارد کرد و دس‌تهایش را رها کرد. هر دو دستش دو طرف صورت آوا، روی دیوار نشست و لحنش آرام‌تر بود وقتی که گفت:

-تضمین من، یعنی مهر و امضای قاطعیت! و تو بای دقبولش کنی...

این دفعه از باید گفتن محکم او، آوا نتوانست خودش را کنترل کند و کوتاه‌خندید و صدای شکرکش، باعث شد چشمهای اهورا برای دیدن لبهای سرخش در حال خندیدن بپایبند و زل‌بزند به لبهای اناری او.

-باید؟ جناب خودخواه‌السلطنه بازم دارن حکم صادر میکنن؟

-سنگ محکمت چیه که هر چیزی رو ربط میدی به خودخواهی و میخوای بحث رو بیچونی؟

آوا خیره به تپلههای شیشه‌ای جنگل چشمهای او، ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- معیار من همون حقیقتی که هر بار تو چشمت م ببینم و با رفتارت لمسش م یکنم...

همیشه حرف، حرف خودته و تحت هر شرایطی مغرور و خودخواهی... پس منکرش نشو!

- منکرش نم یشم! اتفاقا تو تموم حرفات، این یکی روب بیشتر از بقیه قبول دارم ...

ای نبار آوا نتوانست جلوی خودش را بگ یرد. از لحن حق به جانب او، اول لبها یش را به هم فشرد و بعد بلند زد زیر خنده.

اهورا محو خند هاش شد و دخترک که آرام گرفت، انگش تهایش روی دیوار برای لمس موها یش حرکت کرد... حرکتش ناخودآگاه بود... موج آن موهای پر جعد و شکن که تکان تکان م یخورد، اهورا رد نگاهش را گم میگرد.

اما... در نزدیک یطره ی موهای او، محکم دستش را مشت کرد و از او فاصله گرفت. کلافه بود از خودش. از این احساس که نم یگذاشت ذات محکم همیشه یش را حفظ کند و در مقابل آوا خوددار باشد. از اینکه بی اراده بدون فکر به اینکه هیچ نسبتی با این دختر ندارد، دلش فرمان م یدهد حد و مرز بشکند و عقلش انگار از کار میافتد...

درحالیکه پشتش به آوا بود، وسط اتاق ایستاد و دستش را میان موها یش کش ید.

اهورا که دور شد، آوا نفس بلندش را فوت کرد و دستی به گونها ی گلگونش کشید.

- هرچه زودتر وس ایل تو جمع کن...

با صدای محکم او، آوا به تازده نگاهش کرد که اهورا کمی سرش را کج کرد و چشمهای آوا زوم نی مرخش شد.

- واسه چی؟

- من نم یتونم بیست و چهار ساعت خونه بمونم و اینجا تنها موندن تو، من بعد خطرناکه... باید بیرمت یه جای

امن... جایی که نه دست ما نیا و هامون بهت برسه و نه آدما ی شاهپور از وجودش با خبر باشن ...

آوا سرش را تکان داد و موها یش را پشت گوش انداخت. خودش هم همین را میخواست. هر جای ی

بماند، جز این وی لای لعنتی.

«باشه» ی زیرلی گفت و از مقابل اهورا گذشت.

وقتی داشت لوازمش را توی چمدانش م یگذاشت، نگاه اهورا انگار محو قامت کوتاه و جثه ی ریزنقشش شده بود. بازوهای نازک و ظریفش از آس تین کوتاه تیشرت س فیدش پ یدا بود و موهای فرش که عقب و جلو م یرفت، اهورا احساس کرد نیرویی داغ به قلب یخپاش م پیچید. نیرویی که آن ی خهای پیر و چندساله را وادار به ذوب و تبخ یر شدن میکرد...

آوا آخرین دکم ه ی کاپشنش را بست و کلاه بافتن یاش را روی موهایش گذاشت و دست ه ی چمدان را گرفت. با لبخند به اهورا نگاه کرد و گفت:

-من آماد هام.

اهورا بی حرف چمدان را از او گرفت و سمت در رفت و آوا هم پشت سرش با لبخند از اتاق خارج شد. در میانه ی پلهها بودند که آوا با یادآوری چی زی، تند تند گفت:

-ای وای! یه چی یزی رو فراموش کردم! م یشه چند لحظه صبر کنی؟ جلدی م یرم میارمش و میام...

اخمی کمرنگ ب ین ابروهای اهورا نشست و آوا به انتظار تشر زدن او، ل بهایش را به هم فشرد و مظلوم نگاهش کرد. ولی برخلاف تصورش، اهورا کوتاه و گ یرا گفت:

-برو بیار؛ فقط زیاد لغتش نده.

لبخند آوا، ای نبار پررنگتر و خیر هکنند هتر روی لبهای اناریاش نقش بست.

-ای به چشم عالیجناب!

و به تندی سمت اتاقش رفت و لحظات ی بعد، دستگیر ه ی چتر مشکی مردانه را در میان دس تهایش گرفته بود و به انتظار اینکه حرفهای اهورا با سید حسی ن و فاطمه سادات تمام شود، با فاصله کنارش ایستاده بود.

بعد از سفارشات لازم، کلیدهای خودش و آوا را هم تحویل آنها داد. خواست همراه آوا خارج شود اما، نگاه گرفت ه ی دخترک و چشمهای اش کآلود فاطمه سادات را که دید، کمی رنگ به اخمش پاش ید و درحالیکه سمت خروجی م یرفت، آرام خطاب به آوا گفت:

-دم در منتظرتم. س ریع باهاشون خداحافظی کن و ب یا...

آوا قدرشناسانه نگاهش کرد و با لبخند سرش را تکان داد.

اهورا که رفت، فاطمه سادات سمت آوا دوید و محکم دخترک را به آغوش کشید. بغض آوا، انگار فقط آغوش مادرانه ی او را میخواست که بشکند و اشک صورتش را نوازش دهد.

-داری م پیری خانوم طلا؟

-دارم زحمت کم م یکنم سیب سرخ عمو سید...

فاطمه سادات خندید و آوا با لبخندی پر غم از او جدا شد.

-زحمت کدومه مادر جان؟ تو مگه جز رحمت چی زی هستی؟ اونم تو خونه ی خودت ...

آوا حرفی نزد که فاطمه سادات با پرسی گ لدارش زیر چش مهایش را پاک کرد و گفت:

-اهورا خان، آدم مطمئن ی ... از همون اول که قدمش به ای ن وی لا خورد، فهمیدم ی ه توف پیری با بقیه داره... بهش اعتماد کن مادر؛ انشالله که خوشبخت کنه... لیاقت دختر با کمالات نرگس خانوم، الحقم که فقط آدمی به با لیاقت ی اهورا خان...

آوا به تزده از سوء تفاهم پی ش آمده برو بر نگاهش کرد و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، فاطمه سادات دستبند نقرهای که طرح حلال ماه در وسط آن به چشم م یخورد، دور مچ دستش چفت کرد و با بغض گفت:

-خدا نخواست من دختر خود مو روونه ی خونه بخت کنم... اما خودش گوا ه که تو چیزی کم از اولاد خودم نداری... آرزوم خوشبختیت بوده و هست... اینم یه پیکش ی ناقابل به عنوان ه دیه عروسیت؛ که همین یه ایپچه رشت ه ی محبتی که بینمون، تا ابد حفظ بشه... تو که خودت هزار الله اکبر عینهو قرص ما هی، ولی این ماهک پیش من عرج و قرب زیاد ی داره... میخواستم بدمش به دخترم، اما خواست خدا این بود که تو حکم بچ ه ی خودمو داشته باشی و قسمت تو بشه... انشالله طالع این ماهک همیشه قشنگ و درخشان باشه ...

اشک کاسه‌ی چشم‌های آوارا پُر کرد و با قدردانی و عشق، اول به ماهک و بعد به صورت اشکی و شاد فاطمه سادات نگاه کرد. با اینکه او دچار سوءتفاهم شده بود، ولی آوا دلش نیامد دلش را بشکند. گون‌های تپش را بوسید و با بغض گفت:

-مرسی فاطمه سادات... هدیه‌های خیلی برام با ارزش و قول میدم تا زندگانه‌ها کنار خودم نگاهش دارم و مثل چشم‌ها از ماهک مراقبت کنم... با این کاری که در حقم انجام دادی، خیالم راحت شد با اینکه مامانم دیگه نیست، خدایه خالجان مهربون سر راهم قرار داده که مه‌ر مادری رو در حقم تموم کنه...

فاطمه سادات دوباره بغلش کرد و آوا به سید حسین نگاه کرد. پیرمرد اشک‌هایش را زدود و با لبخند گفت:

-سفرت به سلامت دخترم... دست خدا به همراهت باشه....

آوا با لبخند از او تشکر کرد و بعد از خداحافظی از وی لاخارج شد.

اهورا در ابتدای پل‌ها ایستاده بود که با شنیدن صدای در، سمت عقب برگشت و از دیدن مژه‌های به هم چسبیده و بین‌سرخ‌آوا، اخمش درهم رفت و مقابلش ایستاد.

-ای‌ن چه سرو و وضعی؟ مگه قرار نبود فقط یه خداحافظی کنی و بیا؟

آوا بین‌یاش را بالا کشید و مردم‌کهای تیرهاش قفل تیل‌ه‌های سبزی خزده‌ی چشم‌های اهورا شد. دلش برای مادرش تنگ شده بود... آرزوی دخترک این بود که به جای فاطمه سادات، نرگس کنارش بود و روزی حرف‌های امروز او را بهش می‌زد. جای خالی مادرش، نه کمرنگ میشد و نه فراموش؛ انگار فقط به یک تلنگر نیاز داشت تا دوباره دلش برای او تنگ شود و حتی با وجود عطر نرگسی که همیشه برای یادآوری رایح‌های مادرش استفاده می‌کرد که او را کنار خودش حس کند، باز هم فقدانش را با تمام وجود لمس کند و تنهایی به دورش حصار سرد و سیاه بکشد. غم چشم‌های آوا و سکوتش، بیشتر اهورا را کلافه کرد.

-با تو نبودم دختر؟ واسه چی گریه کردی؟ باز یه لحظه تنهات گذاشتم و با چشم‌های خیس برگشتی پیشم؟

میان آن همه درد و غصه‌های که به قلبش چنگ می‌یزد، جمل‌های آخر اهورا آب روی آتش شد و دلش را آرام کرد. همین که بین تمام سخت‌یها و تنه‌های یه‌ایش حمایت او را داشت، برایش کافی بود. همین که این مرد مغرور، با وجود تمام خودخواهی‌هایش، مقابل او آرام بود و به وضوح از ناراحتی‌اش کلافه می‌شد و برای نخندیدن به شیطن‌ته‌ایش محکم لب‌هایش را به هم فشار می‌داد و روکج می‌کرد، برای آوا کافی بود... الان که راهش با اهورا یکی شده بود، الان که مرد جوان، حاکم و عالیجناب قلب او شده بود، از خدا فقط او و حضورش را می‌خواست...

نخواست بیشتر از آن ناراحتش کند. لبخند کمرنگی به لب نشانده و زمزمه هوار گفت:

-تو مراسم وداع و دلتنگی خداحافظی، آدم خواه ناخواه غصه‌های همیشه...

بعد شانهاش را بالا انداخت و ادامه داد:

-فکر کنم منم هوای دم رفتن به سرم افتاده که از همین الان دلتنگ شدم...

اهورا چند لحظه چشم‌هایش را نگاه کرد.

-دلتنگی برای این و یلا؟

-خود این ساختمون که دلتنگی نداره؛ دلتنگی برای خاطر هه‌است...

منظور آوا، هرچه که بود، اهورا آن را جور دیگری تعبیر کرد و اخمش نرم نرمک، کمرنگ و محو شد.

نگاهش را از او گرفت و خواست سمت پله‌ها برود که صدای ظریف آوا، اسمش را صدا کرد:

-اهورا... به لحظه صبر کن!

سمت او که برگشت، دخترک با لبخندی شیرین، چتر مشکی باز شده را سمتش گرفت و گفت:

-امیدوارم این دفعه رو دلت نخواد زیر بارون راه بری و خودتو به دست سرما بسپاری...

بعد قدری رنگ به سرخی لبخندش پاشید و ادامه داد:

-یادمه قبلا بعضیا خودشون می‌گفتن مسیر پله‌ها تا باغ مسافت کمی نیست، پس ...

و سکوت کرد و با سر به چتر اشاره کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

اهورا نزدیکش ایستاد و نگاهش از چشم‌های فندقی او، تا مچ دستش پانین آمد و روی دستبند ماهک مکث کرد.

- یادگار ی فاطمه سادات... طفلی میخواست دم رفتنی یه هدیه بهم داده باشه... اسمش هم ماهک.

اهورا حرف ی نزد و دوباره چشم‌هایش زوم صورت آوا شد و همانطور که چتر را از او میگرفت گفت:

- چتر روی سرمون میگیرم، منتها به شرطی که بندانگشتی باز ادعا نکنه سردش نیست و دلش هوای سرما خوردن

نکرده باشه... چون در اون صورت، تضمینی نمیکنم این دفعه هم خبری از سیست مگرم ایشی باشه...

با این حرفش، لبخند دخترک به خندهای بلند تبدی ل شد و اهورا چتر را روی سر هردویشان گرفت.

زیر باران که راه می‌رفتند، تمام فکر و تمرکز دخترک روی عطر تلخ و مردان‌های بود که در ترکیب با هُرم هوای

سرد پایی، چقدر دیوان‌هکننده‌تر شده بود!

شانه به شان‌هایش قدم برمیداشت و نگاهش گاهی روی بازوی قطور اهورا و دست نازک خودش، گاهی هم روی

پاهای ظریفش که در کفشهای ونس محصور شده بود و

کفشهای مشکی مردانه‌ی اهورا کشیده میشد و میچرخید. جثه‌ی ریز و ظریفش، با قامت بلند و ورزیده‌ی

اهورا، انگار از همیشه لطیف‌تر و کوچک‌تر بود و این بار این ریزنقشی و تفاوت، چقدر برایش دوست‌داشتنی بود

و بهتر احساسش میکرد...

کنار ماشین ایستادند. اهورا مشغول قرار دادن چمدان آوات و ی جعبه بود و آوا با لبخندی کمرنگ و بغضی گنگ،

نگاهش را روی ساختمان وی‌لا و باغ میچرخاند. تمام اتفاقاتی که از بدو ورود افتاده بود، عین فیلم‌برایش ریکاوری شد.

از لحظه‌ی از دست دادن تعادلش و اسارت بازویش در دست اهورا، تا زمانی که اشتباهی به اتاق او رفته بود و امشب

که، دست‌های گرم و محکم اهورا حصار تن کوچک و لرزان‌ش شده بود... قطره‌ی اشکش، روی گونه چکید و ه

مزمان با پاک کردنش، در دل زمزمه کرد: «کاش جایگاهم دختر جاوید نبود؛ کاش حالا که تو عوض شدی، یه جور ی

حقیقت‌روم یفهمیدی و انقدر م‌نوبه چوب اون عوضی نم‌یزدی... کاش، کاش این حس لعنتی رو همونقدر که قلب م

نوم یسوزونه تودلت داشتی و م یزاشتی این جاده تا ابد یه طرفه نمونه... اهورا؛ کاش م یشد همهی رواز چشمام بخونی و یه روز داد بزنی چی زی رو که از چشمای اغواگرت خوندم و ن میدونم درسته یا نه... کاش...»

چرا سوار نمیشی آوا؟

صدای اهورا را دقیق اکنار گوشش شنیده بود و همین باعث شد کمی سرج ایش بلرزد و بعد نگاهش کند.

-چیزی جا گذاشتی؟ یا نکنه دلت م یخواد همینجا بمونی؟

اگه نمیخواهی با من بیا، اجباری در کار نیست؛ م یسپرم دورادور چند نفر کش یک وی لا رو بکشن...

آواتند تند سرش را به طرفین تکان داد:

نه نه... نمیخوام اینجا بمونم... منم همراهت میام...

و بعد سرب دستگیره‌ی در را کشید و توی ماشین نشست. اهورا نی منگهی به او انداخت و بعد ماشین را دور زد. مثل روز برایش روشن بود آوا یک چیزیش هست. خوب میتوانست چشم مهایش را بخواند، اما، این بار انگار در ترجمه‌ی آنها ناموفق بود...

از درگاه در که رد شد، سرما به آنی به تنش هجوم آورد. دس تهایش را مشت کرد و نگاهش را یک دور در محوطه‌ی سوئیت چرخاند.

دیوارها همگی به رنگ سیاه بود با خطوط نازک و درهم طوسی و زرد. یک دست نشیمن ساده و کلاس یک به رنگ مشکی یک دست که روی کاناپه دو تا کوسن زرد و خاکستری به چشم می‌خورد. روی دیوار مقابلش، آینه‌ی گردی که یکه‌ی طرفش کلمه‌ی «هیچ» به رنگ طوسی کار شده بود، نصب بود و روی کنسولی که زیرش قرار داشت، یک عطر مردانه و قابی چوبی به چشم می‌خورد. دخترک چشم مهایش را قدری ریز کرد که متنش را بخواند و مفهومش را که به سختی توانست آن را تشخیص دهد، توی دلش زمزمه کرد:

«و در دنیا ی ما، تعبیر ه یچ

فایق آمد و فال زندگی را بر

هم زد...»

ابروه ایش را بالا انداخت. این خان ه ی سرد و سیاه و این نوشته، حقا که محوط ها ی درست شبیه به قبرها ی حی و حاضر و از پیش کنده شده ی بهشت زهرا به وجود آورده بود. تنها قسمت روح دا ر خانه در نظرش، فقط شش پل ه ی چوبی بود که به اتاق خواب جمع و جور زیرش یروانی ختم میشدند و با رنگ زرد رنگ آمیزی شده بودند.

لب ورچید و در نظرش آمد اگر اینجا متعلق به اهوراست، مرد جوان چقدر سلیق ه ی عجیب و غریب ی دارد که سوئیت به این نازنینی را اینطوری د یزاین کرده است! و اینکه... چرا ب اید انقدر با سرما و تیرگی خو گرفته باشد که آن را در جای جای زندگی اش تراوش کند و مدام هیچ و تهی بودن را نشان دهد؟ کاش میفهمید این سکوت و سرما، با آن غم گنگ و شدید پشت مردم کهایش چه ارتباطی دارد...

با شنیدن رایح ه ی تلخ و مردانه ی او، سمت عقب برگشت و صورت اخمویش را نگاه کرد و سوالی که از بدو ورود ذهنش را پُر کرده بود، روی لب جاری ساخت:

-اینجا متعلق به کیه؟

-چطور؟!

دخترک یک دور سالن نسبتا کوچک را از نظر گذراند و بعد گفت:

-خب... دکوراسیونش آد مویاد فیل مها ی اد و لورین میندازه! رن گهاش انگار همه مُرده...

تیره و تاریک... بی سر و صداس و حت ی یه قسمت روشن که محض رضای خدا به دل آدم بچسبه نداره...

بعد دس تهایش را درهم قلاب کرد و ادامه داد:

-تازه هواشم زیاد ی سرده... انگار واقعا خونه ی ارواحه...

اخم اهوراکی غل ی ظتر شد و درحالیکه سمت شومین ه ی گوشه ی سالن م یرفت، گیرا و محکم گفت:

-اینجا متعلق به یه آدم، نه یه روح... منتها شاید سرمای روح اون شیخ ص که اینجا رو هم یخبندون کرده ...

آوا نگاهش را با شک به اهورا که اکنون کنار شومینه زانو زده بود دوخت و بعد از چند ثانیه مکث، با شک لب زد:

-اینجا مال توئه؟

اهورا بی اینکه نگاهش کند، فقط سر تکان داد .

نگاهش به شعلها خیره بود و آوا احساس کرد فقط جسمش آنجاست و ذهن و روحش پیر کشیده به مکانی نامعلوم و موهوم. هرچه که میگذشت، اخمش پررنگتر میشد و مشتش را بپشت جمع میکرد. رگهای سبزی که از ساعد دس تهایش از زیر آستی نهایی بالازد هاش پیدا بود، آوا را کمی ترساند و خواست قدمی سمتش بردارد که همان لحظه اهورا محکم چشم مهایش را به هم فشار داد و از جا بلند شد .

-بخاطر امنیت خودت، باید تا زمانی که پرونده های شاهپور بسته میشه و هامون به مجازاتش میرسه، اینجا بمونی که سر جمع شاید یکی دو هفته بیشتر طول بکشه، شاید هم کمتر... من نمیتونم مدام کنارت باشم پس تموم طول روز تنهایی؛ اما شبها خودم هستم... تو آشپزخونه هم هرچی که لازم داشته باشی هست... اتاق خواب هم بالا، زیر شیروونی که نمیتونی وسایلت رو اونجا بزاری...

آوا ببحرف فقط نگاهش میکرد. نمیدانست آن چند ثانیه خیالش به کجا رفته که اهورا این چنین تکی ر کرده است. مردم کهای زلالش، انگار مات کن خورده بود و بیروح شده بودند، لحنش هم به گونهای سرد و تهی از هرگونه حسی بود، انگار داشت توی خواب حرف میزد...

خیره بود به جنگل شیشهای چشم مهایش که ناخودآگاه، جملهای از دهانش در رفت و بعد از گفتن آن محکم لب پایش را از داخل گاز گرفت و طعم خودش را حس کرد .

-وقتی تونی یستی، من چطور اینجا تنها بمونم؟

-منظورت چیه؟!

انگش تهای سردش را در هم پیچاند و قفل کرد. از خودش حرصش گرفته بود که این حرف را انقدر راحت روی زبان آورده بود. اکنون بدون شک برای اهورا که بدون کلام هم حرف دل را از چش مها میخواند، دست دلش حسابی رو شده است. نفس عمیق کشید و برای جمع و جور کردن حرفش گفت:

-خب؛ منظورم اینه که... جای من تا زمانی میتونه امن باشه که بدونم تو مواظب می... آگه قراره تموم طول روز تنها باشم، دیگه چه تضمینی واسه امنیت جانی من وجود داره؟ اونم درست زمانی که شک ندارم شاهپور با وجود اینکه نیست، لحظه شماری میکنه دوباره گیرم بندازه و هامون هم...

ادامه‌ی حرفش بغض شد و هم‌زمان با پایین انداختن سرش، توی گلویش نشست.

اخم اهورا درهم رفت و با لحنی سنگین گفت:

-قرارمون از اول چی بود آوا؟ مگه غی راز اینه که قرار گذاشتی م‌سای هی من مراقبت باشه؟ من که تضمینش کردم و تو هم که حکم تایید زدی به اعتمادت، دیگه ترست از چیه دختر؟

بغض آوا شکست و دانه‌های شفاف اشک، آرام آرام روی گونه‌هایش نشست. حق داشت بترسد. با حرکتی که او از هامون دیده بود، حالا حالاها زمان میخواست که دوباره حال و روزش مثل سابق شود.

-ترسم فقط از اینه که... زمانی که تو نیستی اون عوضی بیاد سراغم و...

ادامه‌ی حرفش، هق‌هق بود و با دس‌تهایش صورتش را پوشاند.

اهورا نزدیکش ایستاد و مچ‌هر دو دستش را گرفت. سرش را خم کرد و زمزمه‌هی محکم‌ش به جان آوا نشست:

-اون مرتیکه فقط در یه صورت دستش به تو میرسه، اونم اینه که من مُرده باشم و دیگه وجود نداشته باشم...

آوا دس‌تهایش را از روی صورتش برداشت و به تازده و غم‌گین، اهورا را نگاه کرد. حتی تصور لحظه‌های نبودن اهورا، او را دیوانه میکرد و به نابودی میکشاند... حاضر بود حتی جانش را هم فدا کند، اما کوچکت‌رین اتفاقی برای اهورا نیفتد.

لبه‌هایش از هم دور شد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند اهورا گفت:

-ای نو گفتم که بدونی من آدم خیانت به اعتماد نیستم... یادت باشه من یه مأمورم؛ نمیتونم مأموریت رو رها کنم، پس صبح تا ظهر و گاهی تا غروب، تو اینجا تنهایی... اما تموم اون مدت یه عده از ن پروها روم یزارم بیرون از اینجا مراقبت باشن... و تا من مسئولشونم، در صورت نافرمانی و سرپیچی از مأموری تشون سخت مجازات میشن...

غروب تا شب هم که خودم کنارتم و حواسم بهت هست. پس نگران هیچی نباش؛ مفهومه؟!!

لبخند آوا، هرچند کمزنگ، ناخودآگاه روی لبهایش نقش بست. حتی از تصور «سخت مجازات میشن» هم، دلش به حال آن کسی که قرار است توسط اهورا مجازات شود سوخت. حتی از ظاهر کلامش هم میتوانست به باطن چگونگی رفتارش پی ببرد.

آرام سرش را تکان داد و اهورا، بعد از دقیقه‌های نگاه دقیق به چهره‌ی ظریف عروسکیاش، دستانش را رها کرد و دست‌های چمدان را گرفت و سمت پله‌ها رفت.

آوا با لبخند، جای انگش‌ت‌های مردانه‌ی را که هنوز هم روی میچ با ریک و ظریفش میسوخت، لمس کرد و پشت سرش روانه شد.

اتاق نسبتاً کوچک بود و دیوارش برعکس محوطه‌ی پایین، زرد رنگ شده بود و رو به روی محوطه، سقفش یروانی به حالت مورب بود که پنجره‌های بزرگ و مربعی در میانش پیدا بود که فضای دریا‌ی زلال و ب‌یریا را به چشم میکشید.

یک گوشه‌ی اتاق، یک هیتر و تخت چوبی‌ک‌نفره‌ی قرار داشت و در گوشه‌ی دیگرش دوش حمامی که در میان دیوارهای شیشه‌ای محصور بود و رختکنی که کنارش بود و پیراهن‌مشکی‌مردانه‌ی از میان در نیمه‌بازش پیدا بود.

رگالی چوبی رنگ کنار تخت بود و کف اتاق پارکت طرح چوب کار شده بود و از ته مانده‌ی فیلترهای سیگار و بوی دودی که آنجا را گرفته بود، میشد حدس زد اهورا این سه روز را کجا گذرانده که قدم به وی‌لای شاهپور نگذاشته است.

دخترک با دیدن جعبه ی ویولون کنار رگال، با ذوق به اهورا نگاه کرد و او درحالیکه چمدان دخترک را کنار تخت می گذاشت، صدایش را شنید:

«تو ویولون م یزنی؟»

اهورا با مکئی کوتاه پاسخ داد:

«خیلی وقته دست کسی به اون ساز نخورده...»

آوا با ذوق لبخند زد و سمت جعبه رفت که صدای اهورا در میانه ی راه متوقفش کرد:

«نم یخواد خاکهاشو پاک کنی؛ چون من ویولون آرت یست خوبی نیستم... و اگر هم باشم، نمیتونم سازی که سی مهاش ب ریده شده رو وادار به گ ریه کنم...»

دخترک رو به او ابروی بالا انداخت و گفت:

«ولی من که هستم! نگران سی مهاش هم نباش، خودم درستشون م یکنم...»

اهورا حرف ی نزد و او کنار جعبه نشست و از فوت کردن خاکهای غلیظی که رویش نشسته بود، به سرفه افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت .

جعبه را که باز کرد، از دیدن سازی که چوبش از بلوط اصل و بسیار قدیمی بود، بهت زده به اهورا نگاه کرد و گفت:

«ای ن یه گنج ! چطوری گذاشتی مدت زمان زیادی این گوشه بمونه و خاک بخوره؟»

«کسی نبود که ازش استفاده کنه ...»

آوا سی مهای بریده شده را لمس کرد و بعد آرشه را به دستش گرفت و گفت:

«اشکالی نداره من استفاده کنم؟ قول میدم اونقدر عالی باشم که خسته نشی از گوش دادن بهش ...»

اهورا سیگاری روشن کرد و مقابل پنجره ایستاد و پاسخش را داد:

- آگه تونسیتی تعمیرش کنی، تا هر زمان که اینجا موندی میتونی ازش استفاده کنی...

آوا برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن نی مرغ گرفت هی او، پشیمان شد. انگار اهورا امشب کلا زیاد سر

حال نبود.

از جا بلند شد و دس تهایش را نکاند. یک دور چشمش را توی اتاق چرخاند و بعد گفت:

- آگه قرار باشه من بعد شبا رو من اینجا بخوابم، تو کجا استراحت میکنی؟

اهورا ب یاینکه نگاهش کند، پُکی به س یگارش زد و پاسخش را با لحنی م لایم و جدی داد:

- پاین، روکانابه.

- ولی من اینطوری نمیتونم...

اهورا با اخمی کمزنگ سمت او برگشت و هنوز حرفی نزده بود که آوا گفت:

- من دلم م یخواد جام امن باشه، کنارت باشم، اما نه در شرایطی که بخوام اذیتت کنم...

بعد دس تهایش را به سینه زد و ادامه داد:

- آگه قرار بر این باشه که آرام شتو سلب کنم، همون بهتر که لا اینجا نباشم...

اهورا قدری چشم مهایش را ریز کرد:

- اونوقت کجا باشی به جاش؟

لحنش طوری بود که باعث شد آوا کمی توی خودش جمع شود و بگ وید:

- جایی که اسباب زحمت نباشم، همین!

نفس بلند اهورا از میان ل بهایش خارج شد و ه مزمان ب ا رنگ بخشیدن به اخمش، فیلتر نصفه ی سیگار را همانجا

روی زمین، کنار بقیه ی فیلترها ی مُرده انداخت.

-موندن تو اینجا ه یچ زحمتی برای من نداره... منتها نم یدونم چرا دوست داری همهچیرو بزرگ جلوه بدی...

آوا متقابلا با اخی کمرنگ نگاهش کرد و اهورا فرصت حرف زدن بهش نداد.

-بهت گفتم اینجا میمونی و ازت توقع دارم بدون سر و صدا بمونی و مخالفت تحویلیم ندی... چون در این صورت چار

ها ی نیمونه جز اینکه وادار به تو این اتاق خواب یدنت کنم...

-ولی آخه ...

اهورا سمتش برگشت و با جمل ه ی محکم خودش، کلامش را از نیمه قطع کرد .

-ولی و اما نداریم؛ این بحث همینجا تموم شده و نم یخوام بیشتر از این کش پ یدا کنه...

آوا کلافه پوفی کش ید و او بی هی چ حرف دیگری از اتاق خارج شد و به سمت پلهها رفت.

روی تخت نشست و دستش را زی ر چانه گذاشت. چقدر غد و یک دنده بود اهورا! با اینکه مثل قبلا با او جر و بحث

نم یکرد و م یشد گفت خبری تندخوی یها ی اسبقش نبود، اما ذاتش همان ذات همیشه مغرور و مادا مالحاکم بود...

انگار اص لا نمیتوانست دست از آن بکشد. ولی خب آوا هم آدم عقب کش یدن نبود، هرچند الان بیخیال شده بود،

اما قطعاً بعدا باز هم این بحث را پیش م یکشید.

سمت پنجره رفت، خم شد و ت همانده ی سیگار ج دی د را برداشت و مقابل بین یاش گرفت. از بوی تلخش، ابرو در

هم کشید و دوباره روی زمین انداختش. انگار رایج ه ی این سیگار، فقط وقتی روی پ یراهن اهوراست به طور معجز

هآسا و دیوانهکنندها ی دلبری م یکنند وگرنه خودش به تنهایی از هلاهل هم تل ختر بود.

کاپشن و کلاهش را روی تخت انداخت و چند دقیق هها ی خودش را با س ی مها ی ساز مشغول کرد. هم خوابش ن

میآمد و هم تصور اینکه اهورا امشب روی کاناپه بخوابد خوابش را حسابی پرانده بود. هرچند غ یر از این، دل دخترک

چ یز دیگ ری میخواست... شاید فقط خود او را... انگار آوا الان فقط او را طلب میکرد... فقط کنارش باشد، همین...

ی

دنبال بهانه برا پاین رفتن م یگشت که با دیدن دو تا پتو روی تخت، با لبخن دی از روی پیروزی از جا بلند شد. یکی از پیراه نه ای مردانه را از روی رگال کشید و آن را جلو باز روی تیشرتش به تن کرد و یکی از پتوها را برداشت و از اتاق ب یرون رفت.

هنوز روی پل هی اول بود که با شن یدن صدای آهنگی که در آنجا پخش شده بود، سر جایش ایستاد. فضای سوئی ت تاریک بود و آوا چشم که چرخاند، در میان نور کم رنگ دیوارکوب، متوجه شد اهورا مقابل پنجره ی نیمه باز ایستاده از سرخ ی م یان انگشتانش، فهم ید دوباره دارد سیگار م یکشد.

(آهنگ مترسک- ما زیار فلاحی (خیلی

وقته تک و تنهام توی باغی از ترانه

منتظر واسه یه خوبی یه رفیق ب یبهانه

توی دنیا ی پر از گل واسه عالمی غ

ریب م میون این همه خوبی این منم که

بینصیب م روزگاری زی ر بارون روزگاری

بیقرارم جز یه لحظه مهربونی

دیگه خواست ها ندارم تو

کنار من بشینی دل خست

همو ببینی بیا ی از تو باغ

منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغا واسه من

ابد بریدن میون حصار باغا

آخه این صورت زشت رو کی به من داده خدای اآدما رو

دوست ندارم عاشق شمام کلاغا

سرش را به گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود و از همانجا شان‌ه‌های ورزیده‌ی اهورا را که در میان تیشرت مردانه از هر زمانی پرجذب‌تر شده بود، نگاه می‌کرد. کاش می‌شد همی‌ن الان، بی‌هیچ ترسی، بی‌هیچ محدودیتی، جلو میرفت و در آغوشش می‌خزید. آنقدر گرم و آرام که دیگر هیچ ترس و فاصله‌ی جرعت وجود داشتن به خودش نمی‌داد. کاش اهورا یک جوری می‌فهمید دخترک‌ها مخون شاهپور نیست و ای کاش این احساس داغ و سرکش قلبش که هر بار جنون را مقابل چشمش پدید می‌آورد و تنش را در عین یخبندان گرم می‌کرد، روزی دو طرفه میشد. رفتار ضد و نقیض اهورا قدری امیدوارش کرده بود اما؛ هنوز هم جایگاهشان متفاوت بود! هنوز هم اهورا از او دور بود! خیل‌ی هم دور بود ...

با تمام این افکار، بغضش ناخواسته سر باز کرد و اشک‌هایش آرام آرام و بی‌صدای روی گون‌هاش جاری شد.

با تو این پالتو کهنه‌مثل ابریشم

لطیف‌ترین پوشالی سردم مثل

خواب گل‌ظریفه میدونم ازم می‌تر

آوای جنون

ی

سی من با این چشمای خست ه

چجوری به دست ب یارم دلتو با

دست بست ه من با این لباس

کهنه صورت زمخت زشتم

خیلی وقته تک و تنهام آره

اینه سرنوشتتم ای پرند ههای

غمگین از چشای من نترس

ین آدمگری همو دیدن بر

ین از اونا پیرسی ن

منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغا واسه من ابد

بریدن میون حصار باغ ا



آخه این صورت زشت رو کی به من داده خدای آدما رو

دوست ندارم عاشق شمام کلاغ ا

دخترک که سمتش رفت، از صدای پ ای ش برگشت عقب را نگاه کرد و از دیدن چهره ی دلخور او،
اخمش از میان ابروانش محو شد.

-هنوز نخوابیدی؟

پتو را روی کاناپه گذاشت و کنار اهورا ایستاد.

-تو خود تو بزار جای من؛ بری و دل یه نفر و تو خون هی خودش، صاحب تخت و وسایلیش بشی اونوقت
اون به خاطر تو مجبور باشه ش بورو کاناپه سرکنه، میتونی بخوابی؟

-آگه اون یه نفر خودش ای نوازم بخواد، معلومه که میتونم...

آوا فقط نگاهش کرد که او سیگارش را لبه ی پنجره خاموش کرد و روبه روی آوا ایستاد.

-واسه چی اومدی پ این؟

آوا هنوز حرفی نزده بود که اهورا دوباره گفت:

-میدونم که پتو و کاناپه بهونه بود؛ دلی ل اصلی رو میخوام!

آوا از این حرف اهورا جا خورد و به تزد ه نگاهش کرد. چشمهای شیشهایش امشب، بسیار گرفته و کدر شده بود
و آن غم سرخ و سرکش، بیشتر از هر وقتی خودش را به رخ میکشید.

کمی توی خودش جمع شد و بعد همانطور که پاین موهایش را با استرس میان انگشتانش میپیچاند، لب

زد:

-دلیلی نداشت... فقط خوابم نبرد و وق تی صدای آهنگ رو شنیدم فهم یدم تو هم بیداری و... از اونجایی که دلم نم یخواست تو ی سرما بخواب ی، یکی از پتوها رو برات آوردم...

موهایش را رها کرد و بی اینکه اهورا را نگاه کند گفت:

-همش همین بود... الانم... الانم م یرم بخوابم... شب بخیر...

هنوز قدم اولش به قدم دوم نرسیده بود که کمرش از پشت سر، میان انگشتان داغ اهورا گیر افتاد و تا دخترک وقت کند پلک بزند، او کمی خم شد و هردو دستش را روی شکمش قفل کرد و آوا صدای گیرایش را کنار گوشش شنید:

-نم یخواستی تنها بمونی؛ م یخواستی کنار من باش ی، درسته؟

آوا سر جایش لرزید و حرفی نزد. قلبش حسابی به سر و صدا کردن افتاده بود و انگار تو ی دهانش نبض م یزد.

دستهای اهورا که از پیش تسرا او را گرفته بود، از دور کمرش باز شد و به موازات تنش، از روی بازو تا مچ دستش حرکت کرد و پ این آمد و انگش تهایش که سر انگش تهایی خزده ی آوا را لمس کرد، دخترک نفس عمیقی کشید و مش تهایش را جمع کرد.

-همینجا، همین پ این بمون...

آوا محکم آب دهانش را قورت داد و هنوز حرفی نزده بود که با احساس نف سهای گرم و بلند اهورا، محکم چشم مهایش را به هم فشرد.

حرکات اهورا ناخودآگاه بود. هیچ تسلطی روی چشمهای بسته شده و ری ههایی که نیاز به عطر نرگس میان موهای دخترک را فریاد میزدند نداشت. با نفسی عمیق، تمام آن رایح هی شیرین را بلعید و بی نیایش را روی گردنش حرکت داد و بعد آرام گفت:

-چرا این پ پیراهن نو پوشیدی؟

آوا به تزه و لرزان، به جسم ریز و ظریف خودش که در میان پیراهن مردانه ی اهورا گم شده بود نگاه کرد.

-خب... خب چون تیشرت تنم بود و... هوا هم سرد بود...

دست اهورا کاملاً بیاراده سمت یق هی پیراهنی که تن آوا را محصور کرده بود رفت و هنوز آن را نگرفته بود که دخترک سمتش برگشت و او تند دستش را عقب کشید. صورت عروسکی و چشمهای درشت و زیبایش را که دید، نگاهش نرم نرمک سمت لبهای سرخ و ظریف او کشیده شد. انگشتش را آرام روی زخم سطحی و کبودی گوش هی لب او کشید و با اخم گفت:

-کار اون حروم لقم هست؟

آوا کمی سرش را کج کرد و تکان داد.

-وقتی خوردم زمین اینطوری شد. اما چی یزی نیست، خوب همیشه زود...

نگاهش حتی لحظه‌های از لبهای سرخ دخترک جدا نمیشد. لبهای ظریف و نیمه بازش، انگار آهنربا داشت که اینطوری چشمهای او را جذب خودش میکرد. دستش را که کنار صورت دخترک گذاشت، آوا احساس کرد گون هاش از جای انگش تهایش سوخت و سرش داشت کم کم خم میشد که آوا خودش را عقب کشید و در میان نفسها ی مقطعی، به سختی لب زد:

-چیکار داری م یکنی اهورا؟!!

دستش را مشت کرد و پایین آورد. از اینکه باز هم اجازه‌ی چنین اتفاقی را داده بود، از خودش حرصش گرفت. اعصابش چنان به هم ریخت که محکم چشمهایش را به هم فشار داد و هم مزمان با اخم غل یظش، از او فاصله گرفت و دستش را میان موهایش کشید.

-محاله اجازه بدم دوباره چنین اتفاقی بیفته...

آوا چند لحظه صورت عصبی، گرفته و شاید غمگینش را نگاه کرد و بعد در حال یکه انگش تهایش خزد هاش را در هم تاب میداد، بی هوا پرسید:

-چرا خواستی بمونم؟

زمزم هی آوا، باعث شد سبب گلویش تکان بخورد و زمزمه کند:

-نم یدونم! ولی واضح که موندنت به نفع من تموم م یشه...

آوا چند لحظه با شک نگاهش کرد. سرش را کج کرده بود و نگاه آوا را که حس کرد، نرم نرمک چش مهای ش را بالا کشید و به صورت او که رسید، اخمش محو شد و غرق شد در میان مردم کهای تیره و معصوم او.

-حالت خوبه؟ چیزی شده که من نم یدونم؟

سرش را به طرف ین تکان داد و چند قدم دیگر از آوا دور شد. سیگار دیگری از میان پاکت روی میز بیرون کشید و ه مزمان با روشن کردنش گفت:

-برو بالا آوا...

آوا با تعجب نگاهش کرد. مگر الان خودش نگفته بود بماند؟

-ولی تو...

-م یدونم؟ من گفتم بمون... اما الان بهت میگم برو بالا. دیر وقته؛ برو و استراحت کن ...

آوا هنوز بهت زده نگاهش میکرد. رد انگش تهای داغش، هنوز هم روی کمر و گونهاش میسوخت. خواست نزدیکش برود و چیزی بپرسد اما... حالت چهر هاش، امش ب مثل همیشه نبود. جدی بود، اما محکم بودن همیشه را نداشت. انگار چیزی درونش شکسته بود... شاید یک خاطره، ش اید هم ی ک احساس ج دید...

ترجیح داد قبل از اینکه باز حرکتی از خودش یا اهورا سر بزند، از او دور شود و با گفتن «شب به خیر» ی آرام و ز یرلب، سمت پل هها دوی د و وارد اتاق شد.

لامپ را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و پتورا تا روی شانهایش بالا کشید. نفسش هنوز منظم نشده بود و ضربان قلبش به طرزی وحشتناک تند بود. با استشمام عطر تلخی که از پیراهن اهورا ساطع میشد، ب یاختیار نفس عمیقی کشید و از ذهنش گذشت که کاش امکانش وجود داشت به جای پ یراهنش، خود او را ...

با محکم فشار دادن چشم مهایش، اجازه‌ی پیشروی بیش از آن را به افکارش نداد و با هر مصیبتی که بود متوقفش کرد. اما نفهمید، چرا این بار به جای اینکه به خودش تشر بزند، آهی سرد و عمیق که بی شباهت به حسرت نبود، از میان لبهایش خارج شد.

بیشتر توی خودش جمع شد و تمام تلاشش را به کار گرفت که بدون فکر اضافی، فقط بخوابد...

ماگ محتوی قهوه را روی میز گذاشت و نگاه شفاف و شیش‌هایش را به چشم‌های پر ذوق و شوق آوا دوخت.

-نمیشه!

-چرا نشه؟ خب تو که استادی، چی میشه به منم چندتا چشمهشو یاد بدی؟

-تیراندازی اونقدر هم کشکی نیست که در عرض یه روز بهش مسلط بشی...

آوا موهایش را پشت گوش انداخت. نزدی‌کتر به اهورا نشست و با لحنی که امیدوار بود روی او تأثیر داشته باشد، گفت:

-مگه همین خود تو نبودی که بهم گفتی من باید بتونم از پس خودم بر پیام؟ خب اگه بخوام در مقابل شاهپور و هامون از خودم دفاع کنم، دست خالی که نمیتونم! باید یه چیزی واسه بیرون کشیدن گلیمم از این آب گل آلود تو چنت هام قايم کرده باشم یا نه؟ نگاه اهورا بدون کوچکت رین اخمی، آرام اما جدی به صورت آوا خیره بود. خودش را که نمیتوانست گول بزند، صدای ظریف دخترک واقعا دلنشین بود.

با لبخندی کمرنگ که چهره‌اش را شکرک‌کتر و تن صدایش را شیری‌نتر کرده بود، کمی به جلو خم شد.

-چهار روزه که همش داری دست به سرم میکنی... جون من ای ن دفعه رو دیگه نه نیار؛ خواهش میکنم ازت...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-خیل یخب، بهت یاد میدم...

آوا با مردم کهایی درخشان، ذوق زده نگاهش کرد و دس تهایش را به هم کوبی د و توی جایش پرید.

-وااا ی مرسی اهورا! مرسی واقعا... نمیدونی چقدر خوشحالم... برم لباسمو بپوشم هم ین الان ب ریم؟

اهورا با چش مهایی آرم، لبخند پر ذوق او را که چهر هاش را زیباتر و دلنشین و عروسک یتراز همیشه کرده بود نگاه کرد. انگار دوست داشت آوا همینطوری فقط بخندد و او فقط بنشیند و لبخندش را نگاه کند.

ماگ محتوی ش یرکاکائوی او را از روی م یز برداشت و به دستش داد و گفت:

-الان نه ...

لبهای آوا کمی هلالی شد و زمزمه ی «اهورا» آرام و دلخور از میان ل بهایش ش نیده شد.

-الان دیروقته و زمانش نیست، هوا ی اینجا هم که مدام بارون ی و سرد... با ید صبر کنیم یه زمان مناسب ب ریم که هوا یه مقدار خش کتر از الان باشه ...

دس تهای کوچک آوا، کنار انگش تهای کشیده ی او روی ماگ نشست و با شیطنت خاص خودش، با لبخندی کمرنگ گفت:

-و اون زمان مناسب، فردا صبحه! درسته ؟

اهورا کم مانده بود از جمل ه ی آوا به خنده بیفتد که محکم لبهایش را به هم فشرد و سرش را کج کرد. ماگ را میان دس تهای او رها کرد و گفت:

-با این همه عجله کاری از پیش نم یری، با ید صبر کنی تا وقتش برسه، اونوقت همه چیزو تمام و کمال یاد م یگیری آهو ی وحشی...

آوا کوتاه خن دی د و جرعهای از شیرکاکائویش نوش ید و توی دلش زمزمه کرد: «من و صبر؟ د آخه یه چیزی بگو که باهام جور در بیاد جناب خودخوا هالسلطنه! تا بخواد اون روز برسه که من دیوونه م یشم...» و روی زبانش جاری ساخت:

-تموم تلا شمو م یکنم که اگه این زمان مناسب به جای فردا، پس فردا شد طاقت بیارم...

اما از اون موقع به بعد هیچ تضمینی واسه صبوری من وجود نداره...

این بار اهورا نتوانست جلوی لبخند محوش را بگردد و قبل از اینکه آوا کامل متوجه رد آن به روی لبهایش شود،

پشت ماگ قایم کرد و قهوه‌ی تلخ و داغ را به گل ویش فرو برد.

آوا چند لحظه سکوت کرد و بعد سمتش چرخید و گفت:

-میشه به سوال بپرسم؟

اهورا همیشه به یحوصله، در کنار این دختر حس می‌کرد انگار میتواند بیخیال تمام کار و زندگی‌اش شود و فقط پاسخ سوالاتش را دهد.

همزمان با تکان دادن سرش به نشان‌هی موافقت، از جا بلند شد و آوا هم پشت سرش به سمت آشپزخانه روانه شد. ماگ او را از روی کانتر برداشت و هردو را توی سینک گذاشت و سمت اهورا که با چشم‌های منتظر نگاهش می‌کرد برگشت.

کمی انگش‌ت‌های سردش را در هم تاب داد و بعد هم مزمان با عقب بردن موهایش به پشت گوش، آرام گفت:

-راستش... مدت‌یه چیزی رو گم کردم... که برام خیلی باارزشه...یه گردنبند!

اهورا چشم‌هایش را کمی ریز کرد. بدون اینکه دخترک حرف هم بزند، می‌دانست راجب چه می‌خواهد بپرسد. با این حال «خب» کوتاهی گفت و آوا ادامه داد:

-یه گردنبند مردون هست با پلاک «الله»... حس میکنم اون شبی که تعقیبمون کردن، یا یه نفر ازم دزدیده یا جایی گذاشتمش که یادم نمیاد... چون دقیقاً از همون موقع به بعد، دیگه خبری ازش نیست...

اهورا فقط نگاهش کرد که او کمی سرش را کج کرد.

-می‌خواستم بدونم تو جایی ندیدی؟ یعنی منظورم اینه که، شانسی پیدا کنی؟ دست اهورا از داخل

جیبش سردی گردنبند را لمس کرد و پلاک «الله» را توی مشتش گرفت.

- چرا اون گردنبنده برات باارزشه؟

- ق دیم ی؛ مال مامانمه...

- اما تو گفتی یه زن جیر مردون هست!

- آوای شان ههایش ر بالا انداخت:

- مردونه یا زنونه، من او نواز مامانم ب ه یادگار داشتم...

- اهورا حرف ی نزد و آوای آرامتر و باتر دید گفت:

- نکنه پیداش کردی؟

- و صدای اهورا، گیرا و جدی تو ی گوشش پیچید:

- نه، من جای ن دیدمش.

آوای چند لحظه با شک نگاهش کرد. واقعا به حالت چهره ی جدی این مرد نم یخورد چیزی را پنهان کند یا گردنبنده را پیش خودش قایم کرده باشد.

نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرف دیگری سمت سینک رفت که ماگها را بشورد و

همان لحظه صدای زنگ تلفن همراه اهورا را شنید و دید که او با اخمی غل یظ جواب داد و چند ثانیه بعد، صدای اهورا در حالیکه عمدا طوری حرف م یزد که آوای هم بشنود، حواس دخترک را جمع کرد و تمام توجهش را سمت اهورا فرستاد.

- کی برگشتی؟ فکر میکردم شرکت کنار هامون باشی... و ارتباط مسائل خصوص ی تو به من چیه؟... نیازی به اطلاع نبود... انقدر شاخه به شاخه حرفت رو نیچون، اصل کارت رو بگو...

میدونم، منتها فعلا حق نزدیک شدن به آوای رو نداره... همش همین بود؟!

از حر فهایش، آوا دریافت که دارد با ما نیا حرف م یزند. خون دخترک در میان شاهرگش چنان م یجوشید که خشم
غل یطش را کاملاً تراوش م یکرد و تا ته استخوانش را
میسوزاند. با حرص ی آشکار که از چشم اهورا دور نماند، ماگها را میشت و چنان روی خشک کن م یکوبی دکه
انگار مقصر تماس مانیا آن ب یچارها هستند.

خیس ی دستش را با ژاکتش پاک کرد و نگاه اهورا، از درگاه آشپزخانه تا رس یدنش به کنار خودش، قامت کوتاه و
ریزنقش آوا را دنبال کرد و مقابلش که رسید، کنارش نشست و گفت:

-اگه حرفاتون راجب منه، خودم هم م یخوام بشنوم ...

اهورا ثانی ها ی نگاهش کرد و بعد تماس را در حالت پخش گذاشت و همراه را روی میز قرار داد.

صدای خوش و خندان مانیا توی گوش آوا پیچید و دخترک با حرص اخم کرد.

-م یخواست م مطمئن باشم مهمون ی شی خ مافی رو میا ی...

آوا نگاهی به اهورا انداخت و او بی اینک ه نگاهش کند، سیگاری روشن کرد و در پاسخ مانی اگفت:

-چطور؟!

-برات یه سورپرایز ویژه دارم! که ب اید شخصا، حضوری و خصوصی ببینیش...

-لازم به تکرار که بگم سنگ من هنوز پ یدا نشده؟

-بیخیال اهورا! حت ی شاهپور هم از خ یر اون یاقوت گذشته...

-شاهپور از خیرش گذشته، نه من! طلب من هنوز صاف نشده پا بر جاست ...

-خیلی خب، من سنگ رو هر طور که شده گیر م یارم و بهت تحویل م یدم... اما به شرطی که تو بیا ی...

لحنش چنان خاص و اغواکننده بود که اخم آوا رنگ گرفت و «عوضی» گفت ن ز یرلبش را اهورا هم شنید ولی به
روی خودش نیاورد.

-تو فقط بیا اهورا... برنامه‌های خاصی رو ترتیب دادم که فقط با حضور تو امکان پذیری میشن... و در ضمن؛ دلم هم خیلی برات تنگ شده... هیچ میدونی چند وقته ندیدمت؟

آوا لب‌پ‌ایش را از داخل میان دندا نهایش گرفت و با حرص توی دلش زمزمه کرد: «زنیکه عوضی مرموز، حیفا اینجان یستی که عینهوروزنامه باطله پخشت کنم گوش هی اتاق مودی به درد نخور... هرچند الانم خیلی بد نیست، مطمئنم می‌گه نمیاد و چنان تو پرت می‌زنه که تا آخر عمرت بی‌کرک و پرمونی...»

اهورا که ریز به ریز حرکات آوا را زیر نظر داشت، به خودخوری او واقف شده بود اما باز هم چیزی به روی خودش نیاورد. پک کوتاهی به سیگارش زد و محکم گفت:

-شرط دارم!

-چه شرطی؟ هرچی که باشه، نشنیده قبوله...

آوا با اخمی کمرنگ سرش را کج کرد. دوست داشت اهورا مخالفت کند. یا حداقل توی ذوق مانیا بزند و او را حسابی سر جای ش‌بنشانند. دخترک خوب می‌دانست مقصود او از برنامه‌های خاص چیست و بعید می‌دانست اهورا هم این را نفهمیده باشد. اهورا از گوش‌های چشم‌نگاهی به چهره‌های حرصی آوا انداخت و همانطور که نامحسوس نگاهش می‌یکرد، پاسخ مانیا را داد:

-اول اینکه همون شب یاقوت کبود رو بهم میدی! و دوم؛ من تنها نیستم، یه نفر همراهه...

با این حرفش، آوا به تندی سر چرخاند و به تازده نگاهش کرد. حرکتش آنقدر بامزه بود که اهورا دستش را به گوش‌های لبش کشید که لبخند نزند و همان لحظه صدای مانی‌اشنیده شد:

-همراه؟ منظورت چیه؟

اهورا حرفی نزد که مانیا با شک از آن طرف خط دوباره گفت:

-ببینم، نکنه همراهت یه دختره؟

اهورا سرش را چرخاند و دوباره سکوت کرد. چشم مهایش فقط خیره شده بود به آوا که منتظر و پراسترس نگاهش می‌کرد.

مانیا پوفی کشید و صدایش را همراه با رگه‌هایی از حسادت شنیدند:

-سکوت علامت رضاست، پس دختره! خب، حالا کی هست؟

اهورا چند لحظه صورت آوا را نگاه کرد و بعد س‌یگارش را میان لبهایش گذاشت. دودش را جایی نزدیک به صورت او فوت کرد و بعد، صریح و محکم، با آرامش و قدرت همیشگی‌اش، با سرما و جدی‌ت صدایش، درحالی‌که چشم‌هایش را از آوا دور کرد و به آوا نگاه کرد، اسم مد نظرش را در پاسخ به مانیا روی لب آورد:

-آوا...

دخترک مات و مبهوت مانده بود. به گوشه‌هایش شک کرده بود. اهورا خیره بود به چشم‌های درشت او که با احساس سوزش چیزی روی انگشتش، ر‌وز دخترک گرفت و فیلتر نصف شده را روی زمین انداخت و زیرکفشش له کرد. دستش را م‌شت کرد و همان لحظه صدای مانیا را شنید:

-چی؟ منظورت چی‌ه که می‌خوای با آوا بیای؟ آخه چرا اون؟ اهورا بدون

اینکه آوا را نگاه کند، با لحنی سرد گفت:

-در حال حاضر شخص مورد نظر من پیدا شده... و دلیلی نمی‌بینم ب‌ای‌ت انتخابش به دیگران توضیح بدم

...

مانیا از پشت خط حرص می‌خورد و با اخم ناخ‌نهای بلندش را کف دستش فشار می‌داد که اهورا دوباره گفت:

-حرفات تموم شد؟!

مانیا دوباره توی قالب اصل‌یاش فرورفت و صدای نازکش را پ‌راز نازش از میان لبهایش خارج کرد:

- حرفهای من که با تو هیچوقت تمومی نداره؛ اما ترجیح میدم بقیهشو بزارم واسه زمانی که دیدم ت و رو در رو بهت بگم... از الان یاقوت کبود رو متعلق به خودت بدون... تا بعد...

اهورا آیگون قرمز را کشید و به محض خاموش کردن تلفن، صدای آوا را شنید و سمت او برگشت.

-منظورت چی بود که من همراهت میام؟ واسه چی از طرف خودت حکم صادر میکنی؟ آگه من اصلا دلم نخواد بیام چی؟

اهورا چند لحظه چشم مهایش را دقیق نگاه کرد و بعد با اخم گفت:

-تو واقعا فکر کردی من برای رفتن بین اون آدمها لحظه شماری میکنم؟ آوا قدری توی

خودش جمع شد و صدای گیرای اهورا را شنید:

-یادته راجب دخترهایی بهت گفتم که توسط هامون، برای استفادههای تبلیغاتی معامله میشن؟

آوا فقط سرش را تکان داد و اهورا ادامه داد:

-ش یخ مافی، بلاگر و بنیانگذار چندتا از بزرگترین سایتهای انحرافی که برای پیش بردن کارش، نیاز به دخترهایی

داره توفیل م و بنرهای تبلیغاتی به کارش بیان... صاحب چندتا هتل هم هست که اونجا فیل م و عکسها رو ضبط میکنن...

آوا حس کرد دست و پایش یخ بست و اهورا بعد از ثانیهای مکث گفت:

-همونطور که قبلا هم بهت گفتم، یه تعداد دختر توسط مانی ا و هامون انتخاب میشن و به وسیله چندتا از

افرادشون مدتی رو برای رقص و نماییش خودشون تمرین میکنن؛ اونوقت بعد از یه مدت، طی یه مهمونی یا

شوی لباس که بستگی به موقعیت و مشتری داره، توسط خواهان استعدادیابی میشن و اگر طرف دید دختری به

کارش م یاد، ضربالعجل انتخابش میکنه و هرکی رو که بخواد باقیمتیهای گزاف میخره...

-اون دخترها میدونن قراره چی به سرشون بیاد؟

-به طور دقیق نه؛ اما میدونن که دست آخر کارشون به جاه ای خوبی ختم نمیشه...

آوا فقط نگاهش م یکرد. آنقدر ترسیده بود که حتی پلک هم نمیزد.

-نقشه ی گروه ما اینه که طی این مهمونی، هم دخترا رو نجات بدیم و هم شیخ مافی دستگی ر بشه... چون تو کشور خودش این کار جرم به حساب نمیاد پس کاری هم از دست ما ساخته نیست، اما اینجا تموم این اعمال غیرقانونی و در صورت دستگی ری و رو شدن خطاهاش، به راحتی میشه اون رو به سزای اعمالش رسوند... افراد زیادی از تیم ما برای این مأموریت تعلیم دیدن و اگر موفق نشیم، امکان داره شیخ مافی فلن گو ببنده و دیگه هیچوقت دستمون بهش نرسه... حالا فهمیدی چرا حضور من لازمه؟ آوا لحظه های توی فکر فرو رفت و بعد گفت:

-خب... نقش من این وسط چیه؟ من چرا باید پیام؟

اهورا صورتش را جلو برد و گرمای نفسش روی گونه ی آوا نشست وقت ی که گفت:

-تو نقشی نداری و قرار هم نیست هنر پیشه ی این ماجرا باشی؛ تو شریک واقع ی منی... و من عادت ندارم معاملهای رو نصفه نیمه رها کنم... با خودم میبرمت، چون نم یخوام اینجا تنها بمونی...

آوا با شک نگاهش کرد.

-مطمئن باشم همش همینه؟

-چطور مگه؟ به من شک داری؟ آوا لبهایش را ک

می هلالی کرد و گفت:

-شک که ندارم؛ اما چشمات همچین یه نموره با چیزی که میگی جفت و جور نیستن...

اهورا چند لحظه صورتش را خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-تو از کی میتونی چشمای منو تعبیر کنی؟ آوا با

شیطنت ابروی بالا انداخت:

از همون وقتی که قول و قرار شراکت با کسی بستم که هنوز ب بس مالله گفته نشده قرآن رو میبوس هم م یزاره کنار...
از همجوار شما بودن ب ایدیه چ یزایی رو هم یاد م یگرفتم دیگه جناب پناهی!

اهورا دستش را به گوش هی لبش کشید و سرش را عقب برد و لبخند محوش روی لبش بود وقتی که آوا گفت:

-خب، نگفتی قصد و قرضت چیه از بردن من؟

مردم کهای شیش هایاش زوم صورت عروسکی دخترک شد.

-تو فکر کن م یخوام وسط این بیغوله هی دستی هم به سر و گوش حس حسادت مانیا بکشم...

آوا لحظ های به تزده نگاهش کرد و بعد خندید و گفت:

-توئم به وقتش خوب بدجنس یا... فقط کافییه اراده کنی...

-حالا حرفت چیه؟ هستی یا نه؟

آوا چهار زانو، با کمت رین فاصله مقابله نشست و با لبخند دستش را جلو برد و مقابل اهورا گرفت.

-پای دماغ سوزی و حال گیری مانیا که وسط باشه، ش ریکت مهر ابد م یکوبه پای این قرارداد و تا دلت بخواد

پای هته...

بعد دستش را تکان داد و ادامه داد:

-تو هم دست شراکت رو بده عالیجناب! که قراره با ذکر شرایط، بشینیم پای معامله ی جدید...

لبخند اهورا محو و ناپیدا توی صورتش نشست. دستش را جلو برد و دست سرد و کوچک آوا را محکم م یان آن فشرد.

* * *

لبه‌ی دامن بلندش را با دست چپش گرفت و دست راستش را دور بازوی اهورا حلقه کرد.

ورود ی تالار که رسیدند، اهورا متوجه لرزش نسب ی تنش شد و آرام پرسید:

-حالت خوبه؟

آوا بزاق دهانش را فرو برد و با وجود اینکه داشت از ترس پس م یافتاد گفت:

-خوبم ...

-ضعف که ندار ی؟

دخترک فقط سرش را بالا انداخت و اهورا هم دیگر حرفی نزد. قبلا راجب این تالار برایش گفته بود. حزب آنها، بین خودشان اسمش را پاتوق گذاشته بودند و بیشتر از اینکه مکانی برای مهمانی باشد، مجلس خرید و فروش و به چشم آوردن دخترها بود.

وسط باغ، سن بزرگ گردی کار شده بود که از جنس شیشه بود و زیرش آب مصنوعی پیدا بود و در قسمت ی دیگر فضا برای رقص میله حاضر شده بود. دورتادور محوط ه ی دایرها ی باغ، س ایبان و صندلیها ی سفید رنگی گذاشته شده بود و از بوی سیگار و دوده ای غلیظی که در بدو ورود به صور تشان م یخورد، پیدا بود این محفل، با دیگر مهمان یها فرق دارد .

آوا صورتش را کمی درهم کشید و خ یل ی کوتاه به سرفه افتاد. سرش را کنار گوش اهورا برد و گفت:

- کی برم یگردیم؟

-نیومده به فکر رفت نی؟ جا زدن شبیهت نیست آهو ی وح شی!

-جانم یزنم؛ فقط... اینجا بهم حس خوبی نمیده...

نمیتوانست راستش را بگوید، وگرنه تمام جانش پُر از استرس بود و از حرفهای مانیا، شک نداشت امشب کار غیرمتعارفی انجام میدهد. دروغ چرا، حتی از ثانیهای تنهای او با اهورا هم حالش بد میشد و انزجار وجودش را فرام یگرفت.

روی صندلی که نشستند، اهورا بی اینکه نگاهش کند، همانطور که چشمهایش را نامحسوس توی باغ به دنبال افراد خودش برای ت عین ج ایگاه و موقعی تشان میچرخاند، گفت:

-به وقتش از اینجا میریم، فقط انقدری صبور باش که قلاب تو دهن ماهی گ یرکنه...

آوا حرفی نزد و نگاهش را به دستهای دختری که با لباسهای نیمه باز سفید نئونی وسط سن م یرقصیدند دوخت. در میان تارهای کی هوا و رقص نور، حالت خاص و شای ن

لباسهایشان، میزان جذابیت آنها را بدجوری بالاتر برده بود و آنقدر خوب آموزش دیده بودند که از ترس جانشان، با صورتهایی غمگین و ساط عگ ر درد و ندامت، کام لاهماهنگ و زیبا م یرقصیدند.

ناخودآگاه نگاهش را سمت اهورا کشید و وقتی رد نگاهش را دنبال کرد و به مردی رسید که کراوات ط لایی براقی به گردن آویخته بود و درحالیکه اگر دوتا چشم داشت چهارتای دیگر قرض کرده بود و رقص دخترها را تماشا م یکرد کنار هامون نشسته بود، نفس عمیقی کشید و لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشست. واقعا این مرد انگار از جنس یخ بود. ذرهایی به رقص گروهی آنها توجه نداشت و آوا توی دلش کیلو کیلو قند آب م یشد از اینکه او به احدی توجه ندارد و برعکس مردهای دیگر، تن و بدن دخترها را رج نمیزند.

اصلا اهورا، شخصیتش، رفتارش و حتی چهرهاش... انگار فقط و فقط مختص به خودش بود و همین، خواستی بودنش را صد چندان م یکرد.

-اون شیخ مافی ...

با شنیدن صدای محکمش، اول به صورت اخ مآلودش نگاه کرد و بعد نگاهش زوم همان مرد شد که اکنون ل یوان پ ایه بلند را بالا برده بود و به ل به ای محصور در زیرس بیلهای سیاه پرپشتش نزد یک م یکرد و م یخندید. با تعجب ابروهایش را بالا برد. با اینکه رنگ پوستش تیره بود و چشم مابرو مشکی بود و تا حدودی هم هیکی م یزد و تقریبا به درشتی هامون بود، اما کلمهی «شیخ» توی ذهن آوا طور دیگری تعریف شده بود.

-چیش باعث تعجبه؟

شانهایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

-آخه اسمش طوریه که توقع تیپ و ق یافه ی دیگه ی ازش داشتم!

-ای ن مرد دورگ ه ی ترک و عربه، در حال حاضر ترکیه زندگی میکنه و قبلا هم مدتی ایران بوده... ظاهر فریبند ه و اتوکشید هاش صرفا بخاطر پیشبرد اهداف و موقعیت ی که توش قرار داره... مجبوره هم یشه مؤقر به چشم ب یاد...

آوا حرفی نزد که همان لحظه نگاه مرد، سمت آنها کشیده شد.

رو به اهورا لبخند زد و سرش را تکان داد که او هم متقابلا با وجو همان اخم پررنگ، کوتاه سری تکان داد.

نگاه مرد به آوا خیره شد و ه مزمان ب ا بالا انداختن ابرویش، با لبخندی عریض ل یوانش را بالا برد. آوا با غ یظ و انزجار رو از او گرفت و با دیدن اهورا، لحظهای از ترس چش مهایش درش تتر از حد معمول شد. فکش کام لا منقبض شده بود و چنان دندان به دندان میساید که انگار خرخره ی شیخ مافی را میان آنها گرفته و فشار م یداد. مشتش را هم سفت و محکم جمع کرده بود. دست آوا هنوز دور بازویش بود و کمی دستش را به آن ماهیچ ههای محکم فشار داد و خود را ب یشتر سمتش کشید. از فشار عصبی و خشمگین شدن او م یترسید. سرف ههای آن شبش، هنوز هم مثل کابوس جلوی چشمش مانده بود ...

-اهورا؟ خوب ی؟!

اهورا حرفی نزد و از جا بلند شد.

-م یرم که هرچه زودتر تمومش کنم. ه مینجا بمون و تا خودم برنگشتم از باغ خارج نشو...

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب آوا شود، با گاهایی محکم و بلند سمت دیگ ر باغ رفت و دخترک متوجه شد که او ع مداطوری کنار شیخ مافی نشست که نگاه خیره اش دیگر آوا را هدف نگیرد و ه مین رفتارش، فقط خدام یدانست که چقدر برای دخترک ش ی رین و بارزش بود ...

سرش را در پاسخ به جمله‌ی شیخ مافی تکان داد که همان لحظه صدای خدمتکاری که کنارش ایستاده بود، باعث شد رد نگاهش را تغیر دهد.

قربان، این نامه برای شماست ...

نگاهش را به پاکت سفید دوخت و با لحن سرد همیشه هاش پرسید:

از طرف کی هست؟

نم‌یدونم آقا، ایشون چیزی به من نگفتن... فقط گفتن نامه به شما تحویل داده بشه ...

سرش را تکان داد و نامه را از او گرفت و باز کرد .

«سلام رفیق قدیمی. خودمو معرفی نم‌یکنم که گرفتن مزدگونی از دستم نره و وقتی رو در روش دیم مستقیم متوجه هویتم بشی...»

شنیدم اونقدر تو حرفهات اوستا شدی که کارای بزرگ زده به کلهات و یه مدته به عنوان نفوذی زیادی این ور اون ور م‌پلکی... اما بزار خیالت رو راحت کنم اهورا خان؛ تا من زندهام، نمیزارم حتی قطره‌ای آب خوش از گوت پ این بره و الانم بخاطر این پیغام فرستادم که بهت بگم در جریان تموم نقشهات هستم و بهتره بدونی تموم افرادت تحت کنترلن و بایه حرکت نا به جا، در عرض یه ثانیه قلع و قمع میشن...

اینارو نگفتم که ته دلت خالی شه، من اونقدر ادم نامردی نیستم، یه جواهر فروش، همیشه اهل معامل هست و باید یاد بگیره چطور از هر موقع یتی بهتری نهاده دست بیاره...

ای نو پدرت خیلی به هردومون یاد داده، جناب سرگرد پناهی...»

با خواندن لغت به لغت نامه، اخمش غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد و به انتهایش که رسید، از فکر به این که این نامه کار چه کسی می‌تواند باشد، نفس داغ و خشمگینش ته سین ه‌گیر افتاد و همانجا را سوزاند .

نامه را با غیظ میان دستش مچاله کرد و چند بار سر چرخاند که پیدایش کند، اما خبری از او نبود. مردک مودیتراز آن بود که خودش را نشان دهد. خودش خیلی خوب

میدانست اگر اهورا او را ببیند، حتی در شلوغی این مهمانی هم بدون کوچک‌ترین باکی از هیچکس، بهش رحم نم‌یکند و حقش را طوری کف دستش م‌یگذارند که قصاص مرگ پیش چشمش تدا می‌شود. او هم به اندازه‌ی خودش زرنگ بود. کارش را بلد بود و از همه مه‌تر، از مانیا خط می‌گرفت. م‌یدانست از کجا ب‌اید ضربه بزند که زهرش کاری شود و بخورد به عمق استخوان اهورا.

از جایش بلند شد و از باغ بیرون رفت. پشت دیوار که رسید، شهرام آنجا منتظرش ایستاده بود و با دیدنش، نزدیک او رفت.

-کجایی تو اهورا؟ بچه‌ها خیلی وقته که مستقر شدن و منتظر دستورن ...

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد کلافه دستش را به صورتش کشید و با همان اخم روی صورتش گفت:

-شهرام؛ ی‌ه سوال می‌پرسم، راس تشو بهم بگو...

شهرام گنگ نگاهش کرد و سرش را به نرمی تکان داد.

-کاوه هم درج ریان عملیات امشب بود؟

-دستور هدایت نیروهای پشتیبانی رو داشت ...

-کلیات نقشه رو چی؟ گفته بودی بهش؟

-من نه؛ اما یحتمل سردار خودش واس‌ه‌اش توضیح داده که بدون چیکار باید بکنه...

اهورا محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد و باز کرد. سرخی چشم‌های طغیانگرش از خشم بود و نفسش عصبی گرفته بود و ریه‌هایش بدجوری می‌سوخت. اینطوری ركب خوردن، آن هم از کاوه و رامین، چ‌یزی نبود که بتواند راحت از آن بگذرد و یا حتی قبولش کند...

-با ید اون نقشه رو فراموش کنیم...

-چی؟ بخاطر چی می‌خواهی به همش بزنی؟ تو که م‌یدونی چند ماهه داریم واسه عملیات امشب تلاش م‌یکنی...

الان هم هشون تو مش تمونن... قبل از رسیدن کاوه با یه حمله‌ی دقیق و حساب شده به راحتی کارشو نو می‌سازیم...

لحن اهورا عصبانی بود و کلافه و کمی هم پر غ یظ وقتی که گفت:

-ای ن عملیات از همون وقتی که کاوه رو انداختن ب بین ما پ ای ههاش لرزید و به هم خورد...

الانم از بس که آما ر دقیق واس ههشون فرستاده د یگه اونا تو مشت ما ن یستن، ای ن مای م که افتاد یم وسط تل ه ی اونا...

شهرام گیج و با تعجب نگاهش کرد که او نامه ی مچاله شده را از میان مشت عرق کرده از فرط آش خشمش خارج کرد و مقابلش گرفت.

-رامین ب بین این آدما و طرف مقابل ماست... میتونی خودت بخونی، اونوقت میفهمی کاوه از کی خط م یگرفت که هر دفعه اطلاعات مو به مو و آپدیت رو م یکرد واسه منی که از سای ه ی تک تک افراد این حزب هم راپورت م یگرفتم...

چش مهای شهرام به تزده روی خطوط کاغذ میلغزی د و کلمه آخر را که خواند، دس تهایش را پایین آورد و زل زد به اهورا.

-الان تکل یف چیه؟ من و تو به درک، این همه نیرواگه تلف بشن چی م یخوای م جواب بدیم؟

-بی سر و صدا از وی لا خار جشون کن...

شهرام حرف ی نزد و اهورا دوباره گفت:

-م یدونم که هامون از چیزی بو نبرده چون آدمی نیست که حرف تو دلش بمونه و هرچی بدونه رو سه سوته لو م یده؛ اما مانیا کار بلدتر از این حرفاست... حدس م یزنم رامین رو خام کرده و ریز به ریز جزیا تو از زیر زیونش کشیده... تا تو بجهها رو دور م یکنی، منم میرم که بفهمم مان یا تا چه اندازه راجب ما م یدونه...

خواست سمت باغ برود که شهرام بازویش را گرفت.

-اگه بهت یه دستی زده باشه چ ی؟ تو رامین رو خیلی ساله که میشناسی... میدونی اگه این نامه دروغ یا تله باشه، با عق بنشین ی خودمون با دست خودمون مهرت اید میزنیم رو خیالاتشون...

اهورا لحظ‌های مکث کرد و بعد سمتش برگشت.

-حقی اگه دروغ هم باشه، نم‌یتونم روزندگی این همه ن‌یرو قمار کنم... ترجیح میدم خودم به تنهایی نابود

بشم، اما حتی قطره‌های خون از دماغ کسی که بیگناهی ن‌ریزه...

-خودت به تنهایی؟ از کی منورفیق نیمه راه م‌یدونی مرد حسابی؟ کجا کم گذاشتم که فکر م‌یکنی اگه ب‌لای س

رت بیارن دست رو دست م‌یشینم و نگاشون م‌یکنم؟ اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-کینه‌ی رامین، یه مسئله‌ی قدیمی و آت‌یش زیر خاکستره... و شروع کنند ه‌ی این بازی هم من بودم... نمیتون

م‌اجازه بدم بقیه پای اشتباهات و گذشت ه‌ی سیاه من تباه بشن...

لبخند شهرام گوش ه‌ی لبش جمع شد و ق‌تی که بازویش را فشرده گفت:

-پس چرا نقشه رو عوض نم‌یکنی که جلوی این تباهی رو بگیری؟ تو نم‌یتونی فرار کنی اهورا، چون این کلمه شبیه تو

ن‌یست... حرفمون همیشه این بود که در هر شرایطی، بین بد و بدتر، دست ب‌زاریم رو بد و تا آخرش بریم جلو...

اهورا چند لحظه در سکوت تو‌ی فکر فرو رفت و بعد گفت:

-ای ن‌گره کور فقط ی‌ه راه برای باز شدن داره... باید چند ساعت صبر کنی م‌تا زمانی که وقت راه افتادن کاوه برسه،

بدون اینکه کوچکترین اطلاعی از نقشه داشته باشه، اون موقع حمله رو شروع کنیم... درواقع عملیات تبدیلی همیشه

به نوعی شبیخون! که در این صورت هم اعمال کاوه میفته رو دایره، چون قطعاً گزارش اشتباهی لو رفتن ما رو تحویل

سردار میده...

و هم شیخ مافی رو میگیریم... و اگر بخت با ما یار باشه و مانیا و هامون وقت کافی برای فرار نداشته باشن، شاید بتونیم

اونارو هم گیر بندازیم...

لبخند شهرام رنگ گرفت.

-ای ن‌شد حرف حق... تا من بچ‌ها رو مستقر و سازماندهی میکنم، تو برو سر و گوشه‌ی آب بده که خیالمون بابت

شرایط راحت باشه...

در ضمن، من بقیه نیستم که پیش تو خالی کنم... هرچقدر هم اصرار داشته باشی خودتو مقصر پی شامدی بدونی که اصلا دست تو نبوده، ت ایم ما پا بر جاست... یا علی!

شهرام که رفت، اهورا لحظهای همانجا ایستاد که با چند نفس عمیق ری ههایش را صاف کند. اما موفق نشد... درد نفسهایش، دست خودش نبود که بخواد رفعش کند. آتش خشمش از هرزمانی افروخت هتر بود و همین باعث سرخی چشمها و سوزش دردآور ریههایش شده بود. سرمای پاییزی گیلان هم شاید برعکس همیشه، امشب حالش را بدتر میکرد.

به سختی نفسش را حبس کرد و خودش را به باغ رساند. چشمهایش در میان آن جمعیت، فقط دنبال یک نفر میگشت و آنقدر روی صورتها مختلف چرخید و دو دوزد که در نهایت، او را یافت. یک پایش را روی پای دیگری انداخته بود و موج پای خوشترانشش در تضاد با دامن سرخ تیرهاش پیدا بود و آن را با ریتم آهنگ تکان میداد. نسیم پاییزی، موج موهای فر درشتش را در دست گرفته بود و نواز شوار به حرکت در آورده بود.

اهورا خودش خوب میدانست که دیروز، اگر امشب نه فردا، هویتش فاش میشود و دستش که برای همه رو شود، طولی نمیکشد که سراغش بیایند و هرطوری که شده بپایند که میخواهند سرش میآورند. هرچند، مردی نبود که بخواد عقب بکشد و کم بیاورد، اما الان، تمام حواس و توجهش معطوف به آوا بود... دختری که پاک‌ی ذاتش، حتی از

معصومیت چشمهایش هم آتش جان او را آرام میکرد و اهورا اصلا دلش نمیخواست او هم به پایش بسوزد. حداقل در حفظ جان آوا، او مسئول صد در صد بود.

محو تماشایش بود که با صدایی از پشت سر، اخمش رنگ به شدت غلیظی گرفت و میان ابروان پریشانش گره خورد و سمت عقب برگشت.

-از همون اول هم میدونستم که یه روز چشم متو میگیره...

-ببر صدا تو هامون تا خودم نفستون نگرفتم و یاهاتو برای همیشه خفه نکردم...

صدایش از میان دندانهایش خارج شده بود. هامون به عمد لبخند زد. انگار بدش نمیآمد اهورا را آنقدر تحریک کند تا باز هم با هم درگیر شوند.

-حقیقت واضح ! دختری به لوندی آوا به راحتی میتونه تو دل هرکسی جا بشه... دیگه این همه ادعای استقامت و کتمانش واسه چیه؟

مشت اهورا جمع شد و دستی که رگهایش کاملاً بیرون زده بود را جلو برد یقه‌های هامون را مچاله کرد. او پوزخندی به لب نشانده و اهورا از میان دندانهایش غیظ کرد:

-اون روز گذاشتم قسر در بری اما فکر نکن با هر دفعه پا تو از گل می‌ت رد کردن مفت مفت ولت می‌کنم که راست راست بچرخه و دهن تو پُر کنی از حرفای بیخود... بین من و اون دختر کوچکت رین چی وجود نداره و اگر هم داشته باشه، هیچ ربطی به تو نداره! پس حواست باشه دیگه شر و ورهات رو نشنوم، وگرنه خودت مخزن اسلح همو پُر میکنی که بی برو برگرد خون تو وسط همین تالار حلال کنم...

هامون برعکس درون عصبانیش، ظاهرش را آرام حفظ کرد و با لبخند کجی که بیشباهت به پوزخند نبود، گفت:

-مطمئن باش آگه جاش جا بود، منم همچین بدم نمیومدم که همینجا حساب مو باهات صاف و صوف کنم...

اما صبر می‌کنم یه امشب هم بگذره، بعدش فرصت واسه دست به یقه شدن زیاده...

اهورا با غیظ یقه‌اش را فشرد:

-و شک نکن فرصتش که برسه، یه لحظه‌ش مبهت زمان رهایی نم‌یدم و این دفعه در دم دخلت اومده ...

هامون هنوز حرفی نزنده بود که او با حرص یقه‌اش را رها کرد، کمی به عقب هولش داد و بی اینکه منتظر کلامی از جانب او بماند، ازش فاصله گرفت و به سمت مخالف رفت.

هامون با غیظ یقه‌اش را صاف کرد و از پشت سر، نگاه سرخس را با نفرت به شانهای اهورا دوخت.

ریه‌های اهورا به طرز بدی سوزش را فرباد میزدند، با این حال نتوانست سبکی‌های روشن نکند و گامهایش

ناخودآگاه سمت آوا می‌رفتند که ...

با دیدن دختری که روی سن، جلوی بقیه لوند و طنازم پرقصید، لحظه‌های از حرکت ایستاد.

لباس مشکی رنگش، بسیار باز بود و طرح تاتوی افعی سرخ و سیاهی که مردم کهای کشید هاش را با جذا بیت و مکر تمام به رخ کشیده بود، وقت ی موهای بلوندش را بالا برد، پشت کمرش دیده شد و با برگشتنش، اهورا لحظ های خیره، چش مهای عسل یاش را که در آن فاصله هم برق میزدند نگاه کرد. امشب، انگار آسمان و زمین دست به دست هم داده بودند که خشم اهورا سر به فلک بگذارد. لقب افعی، در واقع فقط یک رد گم کنی بود که مانیا برای پیشبرد اهدافش از آن استفاده میکرد و شک اهورا، چقدر دیر از این بابت به یقین تبدیل شده بود...

لبهای رژ تیره خورده ی مانیا به لبخن دی جذاب شکفته شد. دس تهایش را با لای سرش برد و کاملاً حرف های رقصش را به اجرا گذاشت. پیرسینگی که روی نافش زده بود و لباسی که اسم لباس برزند هاش نبود، نگاها را سمت ش جذب م یکرد و او چه خوش خ یالیها که از نگاه خیره ی اهورا در سرش نم پیروراند...

انتهای رقص نشست هاش را هم اجرا کرد و آهنگ که تمام شد، بدون لحظهای مکث، پاها ی کشید هاش را که در میان کف شهای پاشنه ده سانتش محصور شده بود، روی زمین گذاشت و به سمت اهورا رفت.

اخم اهورا در هم بود و او ب یتوجه به حالت سفت و سنگ ی صورتش، هردو دستش را روی شانهایش گذاشت و با ناز موهای بلندش را یک طرف ریخت. در حالیکه نفس نفس میزد و دانههای درشت عرق روی سرشانهایش نشسته بود، گفت:

-م یدونستم م یا ی... و از اون گذشته، شک نداشتم تماشا چ ی رقصی میشی که فقط برای تو آماده کرده بودم و به اجرا گذاشتم ...

اهورا در سکوت فقط نگاهش کرد که او جلوتر رفت و کنار گوشش، زمزمه کرد:

-ب ری م تو ساختمون؟ اتاقای خالی زیاد ی هست که ...

اهورا با اخم از او جدا شد و نگاه خمار مانیا که به چش مهای عصیانگرش خیره شد، محکم و سرد گفت:

-قبلاً هم بهت گفتم راه ما از هم سواست... پس برای تلاشی که به نتیجه نمیرسه انرژی صرف نکن...

نگاه مانیا، خیره بود به لبهای او که با کلمه ی آخرش به چش مهایش خیره شد و با لبخندی که ترکیبش با خماری عسل یهای جذابش بدجوری شده بود، لب زد:

-مگه دنبال امانتی نیستی؟ بهت که گفتم سن گت پیش منه... واسه اونم که شده نمیای داخل؟

اهورا چند لحظه چشمهای افعیوش او را نگاه کرد و بعد بدون کوچکترین کلامی، سمت ساختمان رفت که مانیا با

شعف بازوی ش را گرفت و تا رسیدن به اتاق مدنظرش، سرش را روی شانهاش کج کرد.

و شاید مانیا متوجه نشد و اهورا نخواست که متوجه شود در فاصله های نه خیلی دور، آوا با چشم مهایی گرد شده نگاه

هشان می کرد و ناباورانه، خیره بود به اهورا که با وجود اینکه هنوز چون بت، سفت و سنگی بود؛ برخلاف سرمای چشم

مهایش، اجازه داده بود مانیا آنطور بهش نزدیک شود و الان هم...

با تصورات بدی که توی ذهنش پیدا شده، قطره اشک درشتی روی گونهاش چکه کرد و همراه با پاک کردنش، از

جا بلند شد. آن لحظه وقت گریه و زاری نبود. باید میرفت... باید میرفت و حقیقت را خودش با چشمهای خودش

تماشا میکرد.

الان که تاریکی همه جا را گرفته بود و جمعیت سرخوش، وسط باغ میرقصیدند و سرهامون هم با شایخ مافی گرم بود،

کسی حواسش به آوا نبود و این بهت رین فرصت برای ای ن بود که از آن باغ دور شود و برود سمت ساختمانی که از

دور هم حس انزجار را به دلش میانداخت.

یکی یکی اتاقها را چک کرد و دستش که سمت دستگیره های در نیمه باز اتاق بعدی رفت، با شنیدن صدای مانیا اتند

عقبش کشید و از گوشه های در مشغول تماشا می آنها شد.

توی اتاق پُر شده بود از دود سیگار که مانیا در حالیکه کمرش را به میز تکیه داده بود، هرکدام را دری ک دستش

گرفته بود.

اهورا سر پا ایستاده بود و نگاه آوا از جعبه های مخمل سفید رنگ روی میز، تا سنگ درشت و مربع آبی رنگی که میان

انگش تها می او قرار داشت، کشیده شد.

-خب؟ حالا مرده و حرفش یا نه؟ من سنگ رو واسه ات آوردم و الان نوبت تونه کاری که میخوام رو انجام ب د

ی...

اهورا سنگ را جلوی نور گرفت و داخلش را با دقت نگاه کرد و بعد همانطور که آن را داخل جیبش م ی گذاشت، پاسخ مانی را داد:

من زیر قولم نزد م... گفتم بیا، اومدم و الانم اینجا م... چیز دیگه ای هم باقی نمیمونه...

مانیا با عطش و چشم مهایی حریص و تب دار، اهورا را نگاه میکرد. قلوب دیگه ای از نوشیدن یش خورد و لیوان را روی میز گذاشت و سیگارش را خاموش کرد و از می ز فاصله گرفت.

-تو حرف دل منو از چشمم هم م یتونی بخونی؛ نگو نه که به هیچ عنوان باورم نمیشه...

اخم اهورا در هم بود و نگاهش سرد و ی خزده وقتی که گفت:

-خودت خسته نش دی از پیش کشیدن این حرفای بی پایه و اساس؟

صدای تق تق کف شهای مانیا بلند شد و نزدیک اهورا ایستاد. بوی ادکن شی ریش، اخم اهورا را به شدت رنگ بخشی د و او که لبهایش را کنار گوش اهورا برد، آوا حس کرد نفسش در میان سینه گرفت.

زمزم های مانیا طناز بود و لوند وقتی ه مزمان انگش تهایش را روی انگش تهای کشیده ی اهورا حرکت داد و گفت:

-بی پایه و اساس؟ حرفای من وقتی مفت نم یارزه و بی معنی که از روی حس زود گذر باشه... اما خودت خوب م یدونی که ای ن حس، از قلبم نشأت میگیره و این عشق واقع ی ...

نیاز جسمم نیست که بگم موقت ی و زود از سرم میفته؛ تو ضعف روح منی اهورا!

دس تهایش از دو طرف روی بازوی اهورا نشست و ح ری صتر، با چش مهایی خمار، ادامه داد:

-نه م یتونم و نه میخوام که ازت بگذرم... امشب که تموم سلولهای تنم تو رو ازم میخوان، نه نیار! بزار احسا سمو باهات تقسیم کنم... بهت قول م یدم انقدر عالی باشه که بهترش رو حتی نتونی تصور کنی...

قبل از اینکه مانیا جلوتر ب یاید او خودش را عقب کشید و به قصد دور کردن مانیا، هردو دستش را روی کمرش گذاشت که با همین حرکت، بغض آوا سف تتر شد و مانیا با لبخند لب پائینش را گاز گرفت و میان پنج ههایش تکان خورد و دس تهایش را از بازو تا گردن او بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد.

اهورا از خودش حرصش گرفته بود. کمر او را با اخمی پررنگ و غ یظ رها کرد و همان لحظه زن جوان خیره به چش مهایش، با صدای ی نازک که خوب بلد بود ترکیبش کند گفت:

تموم سر دیات، یک ی یک ی خستگ یهات، همه ی بدقلقیهات...

بعد انگشت اشار هاش را با طنازی روی ابروی او کشید و ادامه داد:

-حتی این اخ مها ی گره خورد هات... بهت قول م یدم اگه قبولم کنی، آغوش من همه رو دود میکنه و میفرسته هوا...

اهورا بی حرف، فقط نگاهش م یکرد و همین سکوتش باعث میشد مانیا خودش را به هدفش نزدی کتر بب یند... و آوا؛ از پشت در توی دلش ناله کند: «پسش بزن اهورا...

بفرستش بره رد کارش... د آخه چرا انقدر آرومی لعنت ی؟ چرا هیچی نمیگی؟ نکنه...
نکنه...»

حتی با تصور اینکه اهورا خیالی در ذهنش داشته باشد و امشب مقابل چشمش فاجع های میان او و مانیا رخ دهد، بغضش شکست و قطر ههای درشت اشک به روی گونهاش راه یافت.

مانیا خواست کامل به آغوش او بچسبد که اهورا مچ دس تهایش را گرفت و همانطور که ازش دور م یشد، با اخم گفت:

-هر چقدر هم تلاش کنی، فایده نداره...

مانیا گوش ه ی لبش را به دندان گرفت و دستش را مشت کرد. توی قوانینش نبود این همه التماس کردن به ی ک مرد... اما اهورا؛ بدجوری بت شکنی میکرد. این مرد با همه برایش

فرق داشت که حاضر بود با علم به نفوذی و دشمن بودنش، هرکاری برای تصاحبش بکند.

آنقدر ناز و ادا بریزد که رامش کند و حداقل برای امشب، قبل از اینکه با یک تماس ساده توسط رامین، حقیقت به شاهپور گفته شود و راهشان برای همیشه جدا شود، او را برای خودش داشته باشد.

لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید، س یگاری روشن کرد و میان ل بهایش گذاشت. با طنازی، قدم قدم جلورفت و مقابل اهورا که ایستاد، با حال تی که قبلها به راح تی هر کسی را با آن از پا درم یآورد، سیگار را از ل بها ی تزریق یاش دور کرد و فیلتری که اکنون جای رژلب تیره رویش دیده م یشد را مقابل فک سفت شده ی اهورا گرفت.

-حتی اگه راه هم نداشته باشه، این وسط یه م یونب رم یزنم که اگه از بیابون و ب یراهه هم سر در آورده، دست آخر م نوبه تو برسونه...

نفس اهورا بلند بود و خیره شد به مردم کها ی خمار و پرعطش و عسلی رنگ مانیا.

لحظها ی نگاهش کرد و بعد بی اینکه ح تی دستی به س یگار مقابلش بزند، از او قدمی فاصله گرفت و پشت بهش ایستاد. کلافه کمی گره کراواتش را شُل کرد و گفت :

-سرابی که ازش حرف م یزنی هیچ تفاوتی تو اصل ماجرا ایجاد نمیکنه... کارت بیفایده ست مانیا...

مانیا از پشت سردس تهایش را دور کمرش انداخت که اهورا غلی ظ اخم کرد و او با عطش، عطر تنش را به جان کشید و همانطور که از پشت سر، لب و بین یاش را به موها یش م یکشید گفت:

-ش ایدم تأث یر داشته باشه... نمیتونم باور کنم هیچ احساسی بهم نداشته باشی... اصلا مگه ممکنه؟ مگه م یشه تا الان چ یزی نسبت به من تو وجودت روشن نشده باشه؟

نه؛ ممکن نبود... و اتفاقا جرق ها ی هم ت و ی قلبش زده شده بود، منتها هدف آن احساس، مانیا نبود... دخترکی بود که چشم مها ی فندق یاش شفا فتر از هر وقت دیگر در خاطر اهورا ظاهر شده بود و ذهنش رفت سراغ دیروز غروب که وقتی برگشته بود، دخترک ر و ی کاناپه به خواب رفته بود... و او؛ با علم به اشتباه بودن، با دانستن خیانت در امانت و واقف بودن به گناه، چهره ی زیبا ی او را که با پوست مهتاب یاش در تضاد با رنگ کاناپه وجود ی مثل یک تند یسه را پیش چشمش ظاهر کرده بود، از نظر گذرانده و کنارش نشسته بود. دخترک تاپ بندی گیلاسی به تن داشت که کمی هم کمرش بالا رفته بود و اهورا فکر کرد به اینکه چند بار چشم مها ی ش جسارت کرده بود و با سرکشی روی گردن و شان هها ی دخترک کشیده شده بود؟ چند بار پوست سف ید تنش را تماشا کرده بود؟ م یخواست نگاه نکند،

میخواست ب توجه باشد... اما خب، دخترک جلوی چشمش بود... اصلا چند بار دستش را برای لمس موه ای ش جلو برد و درنهای ت مشتم کرده و عقبش کشید ه بود؟ آخرش چه کرده بود؟ غی ر از ای ن بود که کلافه از سوئیت بیرون زده بود و تا نیم ههای شب سیگار دود کرده بود؟

شاید؛ دلیل اینکه امشب هم لباس سرخ رنگ برای آوا سفارش داده بود، همین تضاد و زیبای ی این رنگ بود که بینهایت به چهره ی فرشته خو و عروسک یاش میآمد.

این احساس، ش ای د ظاهرا جرقه بود؛ اما در حال حاضر اهورا حس میکر قلب ی خیاش با آتشی عظیم طرف است ...

دس تهای مانیا را از دور کمرش باز کرد و خواست از اتاق بیرون برود که او سد راهش شد و گفت:

-هنوز کارمون تموم نشده ...

با همان اخم روی صورتش، چند بار صورت او را از نظر گذراند و بعد، سرد و محکم، جمله ی که چشم مهای مانیا را گشاد کرد و تن آوا را لرزاند به زبان آورد:

-نه الان و نه هیچوقت دیگه، افعی تو زندگ ی من جایی نداره... شاید تلاش کنی درونت رو پشت نقاب ظاهرت پنهون کنی، اما ای نو بدون که من از هر کسی بهتر ذات رو میشناسم...

تو برای من فقط یه هدف بودی، همین! برای نزدیکی به جاوید مجبور بودم با تو و هامون دست بدم... و در حال حاضر، رابط همون دقیقا از جایی که شروع شد به انتهای رسیده...

پس بزار خیا لتو راحت کنم، از طرف من کوچکترین تم ایلی نسبت به تو ساطع نمیشه و هرگز نم یونی حت ی یه جایی کوچ یک گوشه ی ذهنم داشته باشی...

مانیا بهت زده نگاهش م یکرد و حرف اهورا که تمام شد، گفت:

-ای ن معامله هنوز تموم نشده... چون تو هنوز آوا رو تسلی م نکردی... شرط آخر که یادت نرفته؟

اخم اهورا از هر زمانی پررنگتر شد و قبل از اینکه حرفی بزند، مانیا با لحنی دل گیر و پراز حسادت لب زد:

-نکنه گ ی ر اونی که منو پس میزنی؟ ش اید به خاطر همینم هست که نم یخوای بفرست یش سمت هامون ...

نگاه آوا با بهت و چش مهایی درشت شده روی آنها بود. موهایش را از توی صورتش کنار زد که راحتتر واکنش اهورا را ببیند وقتی نفس عصبی ک شید و همانطور که با اخم مانیا را نگاه م یکرد گفت:

-رابطه ی من و آوا کوچکت رین ربطی نه به هامون و نه به ه یچکس دیگه نداره که بخوام به خاطرش حقی رو ناحق کنم...

-تو حق کسی رو ناحق نمیکنی، فقط همونطور که گفتی به فکر منافع خودتی و لابد آوا هم این وسط برات یه سود بزرگ به حساب میاد که ...

-چه سود باشه چه زیان، من عادت ندارم باج دست شغال جماعت بدم ...

و خواست سمت در برود که مانیا از پشت سر باز ویش را گرفت و آوا دید چش مهایی اهورا پر از رگ ههای سرخ شده است و مانیا با اخم و پر از نفرت و حسادت گفت:

-نکنه واقعا بین تو و اون دختر چیزی وجود داره که حتی امشب هم دست تو دست اون اومدی به مجلس رقص؟ تو واقعا به خاطر دخت ر شاهپور داری دست رد به سین هی من میزنی؟ آره اهورا؟

اهورا لحظ ههای چش مهایش را به هم فشرد و بعد، سنگین و سرد لب زد:

-ش اید در ظاهر دخت ر شاهپور باشه، اما در باطن؛ برای من اون فقط آواست...

و بی اینکه حرف دیگری بزند ی ا منتظر کلامی از جانب مانیا شود، بازویش را از میان انگش تهای او بیرون کشید و با گاهایی بلند از اتاق خارج شد.

حواس آوا با صدای قدمهای اهورا جمع شد و تند تند از در دیگر ساختمان خارج شد و تا رسیدن به باغ، ی ک سره دوید.

در حالیکه قلبش گرومپ گرومپ م یکرد و به شدت تند م یزد، روی صندلی نشست و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و چند بار عمیق نفس کشید.

چه شنیده بود خدایا؟ یک بار دیگر جمل ه ی اهورا توی ذهنش زنگ زد:

«شاید در ظاهر دخت ر شاهپور باشه، اما در باطن؛ برای من اون فقط آواست»...

لبخند کنج لبش نشست ولی س ریع با یادآوری رفتارش با مانیا محو شد. دروغ چرا، از اینکه اهورا، مانیا را پس زده بود کلی خوشحال بود؛ اما از رفتارش، از سکوتش، از اینکه آنطور که آوا م یخواست جل و ی مانیا در نیامده بود و توی پَرش نرده بود، حرص و جوش میخورد.

با حس کردن سای های مقابله، آرام سر بلند کرد و همان مردم کهای براق آشنا را مقابله دید. ناخودآگاه چند لحظه غرق شد توی جنگل سرسبز و خ یر هکننده شان و بعد در حالیکه کوب شهای سنگین قلبش را حس م یکرد، خواست سرش را بچرخاند که انگش تها ی کشیده ه ی اهورا کنار صورتش قرار گرفت و مانع شد. دوباره صورتش را نگاه کرد و او دستش را مقابله گرفت. حرف نم یزد، اما چش مهایش آوا را مسخ کرده و قشن گتر از لبهایش با او سخن م یگفتن د. آوا با اخمی کمرنگ به دستش نگاه کرد و گفت:

-لازم نیست به خودت زحمت بدی عال یجناب... برو با همونی که تا حالا بهش دل میدادی و قلوه نوش جون میکرد ی برقص... ما به شما نم یخوریم...

-من به کسی دل ندادم که بخوام بابتش توضیح بدم... و انتخابم هم مشخصه ...

آوا چند لحظه نگاهش کرد تا توانست زمزمه کند:

-منظورت چیه؟

اهورا به دستش اشاره کرد:

-منظورم واضحه؛ ه مپای من او کسی که تو ذهنته نیست... چه امشب و چه هروقت دیگه، کسی جز شاهدخت با من نم یرقصه...

آوا بهت زده و ناباور نگاهش م یکرد که ثانیها ی بعد دوباره صدای گ یرایش را شنید:

-پاشود یگه بندانگشتی... میخوام باهات حرف هم بزنم ...

میخواست حرفهایش را پای حرص دادن مانیا بگذارد، اما کلام چشمها و حالت نگاهش، چیز دیگری بود...

دست کوچک و ظریفش را توی دست گرم و مردانه ی اهورا گذاشت و از جا بلند شد.

باورش برای ش سخت بود. سخت که نه، غیرممکن بود. رق صیدن با اهورا و بودن با او، برای دخترک چشم فندق ی کم از لمس رویا نداشت ...

آهنگ قبلی تمام شده بود و این آهنگ، آهنگی بود م لایم که محرک قلب کوچک و دیوانه ی آوا برای بلندتر ف ریاد زدن تپ شهای پُر جنونش بود.

دست چپ اهورا پشت کمرش نشست و با دست راست، دست چپ دخترک را گرفت و آوا دست راستش را روی شانه ی او گذاشت. حالش قابل وصف نبود. م لایم و هماهنگ با صدای آهنگی که بارشهای نرم نرم باران احساسش را بیشتر نشان م یداد میرقصیدند و آوا از خیره شدن چشمهای اهورا در فندق یها ی چشمهایش، هم آرامش نابی داشت و هم گنگ ب یتابی میکرد.

(unbreak my heart- darin zanyar)

م نو Don't leave me here in all this pain

توی این همه درد و رنج تنها نزار

Don't leave me out in the rain نزار این

ب یرون زی ر بارون تنها بمونم

Come back and bring back my smile و برگرد

لبخند رو به لبام برگردون

Come and take these tears away و بیا

ین اشکا رو از چشمم پاک کن

I need your arms to hold me now حالا به بازوهایت بر

The nights are so unkind ای در آغوش گرفتم نیاز دارم

شبها خیلی نامهربون شدن

Bring back those nights when I hold you beside me اون

ش بهایی که در کنارم به آغوشم میکشیدمت رو برگردون

آوا خیره به چش میهای اغواگر اهورا که الان کدرتر شده بود، توی خلسهای شیرین فرو رفته بود که او همان لحظه سرش را خم کرد و پیشان یاش به پیشان یی سرد دخترک چسبید.

نفس آوا حبس شد و نفس گرم او روی گون ه ی دخترک نشست وقتی که گفت:

-تو با ید اینجا بمون ی...-

دخترک لحظ های و ا رفت. شک کرده بود به گو شهایش. شک کرده بود به اینکه اهورا ای ن حرف را زده باشد.

به سختی بزاق دهانش را فرو برد تا توانست لرزان و آرام لب بزند:

-بمونم؟ منظورت از این حرف چیه؟

-اتفاقی افتاده که حتی به ذهنم هم خطور نم یکرد امکان داشته باشه زمانی رخ بده...-

آوا گ یج نگاهش کرد که اهورا یک دور او را چرخاند و دس تهایش را از پشت سر دور کمرش حلقه کرد و کنار

گوشش گفت:

-یه نفر اینجاست که م نواز خیلی وقت پیش م یشناسه... آدمی هم نیست که دهنش چفت و بست داشته باشه... پس

احتمالش صد در صده که مانیا و هامون و ح تی شاهپور از هو یتم اطلاع داشته باشن... به هم ی ن خاطر زمان عملیات

تغیر کرده و تا اون موقع احتمالش هست که مجبور شی تنها اینجا بمونی...-

نگاه آوا ب یهد ف به رو به رو یش خیره بود و با جمل ه ی آخر اهورا، تنش بیشتر یخ زد و همان لحظه اهورا او را سمت

خودش برگرداند و چش مها ی فندق یاش را که زیر آن لای ه ی اشک سر باز نکرده دید، غم؛ دوان دوان خودش را به

مردم کها ی سبزش کشاند و محک متر دست دخترک را فشار داد.

Un-break my heart

قلبم رو ترمیم ک ن

Say you'll love me again

بگو که دوباره عاشقم میشی

Undo this hurt you caused این دردی که به

وجود آوردی روز باین ببور

When you walk out the door وقتی رو

And walked میگم که از این درب بیرون رفتی

out of my life و از زندگی من خارج شدی

بغض آوا سر باز کرد و هم زمان با جاری شدی اش کهایش، با لحنی که تار و بود قلب اهورا را به آتش می کشید، آرام زمزمه کرد:

-میخواهی من نوبربان می مأموری خودت کنی؟ انقدر مفت و الکی ولم کنی می یون این جماعت که حسابم برسن و بعد تح و یلم بدن به شاهپور؟ پس اون حرفات... اون همه ادعات چی میشه؟

اهورا اخی روی چهره نشانده و سرش را جلوتر برد و گفت:

-من حتی یه کلمه هم بهت دروغ نگفتم... هرچی که ازم شنیدی مو به موش حقیقت بوده و زیرش هم نم یزنم... اما

شرایط خاص رو که من کنترل نمیکنم، میکنم؟ آوا با حرص توی چشمهایش نگاه کرد و با لحنی دلگیر لب زد:

-تویه دروغگویی؛ یه آدم پوچ و تو خالی... نمیدونم هدفت از تموم این کارا چی بوده اما الان برام واضحه که از اول تا آخر این بازی هرچی که گفتمی و هرکاری که کردی بخاطر رسیدن به منافع خودت بوده... من، هیچوقت حتی ذره‌ای هم برات مهم نبودم ...

Un-cry these tears بیا و این اش

I cried so many ر کها روزم بگی

nights که من شبهای زیادی روگ

ریه کردم

Un-break my heart

بیا قل بموترمی م ک ن

My heart

قلب من و

اهورا با اخمی غلیظ نگاهش کرد و بعد بی هوا یک دور دستش را چرخاند و آواکه برگشت، توی سین هی او خورد و اهورا سرش را همانجا نگه داشت. دخترک تپ شهای بلند قلب او را زیرگون هاش حس می کرد و قی که اهورا کنار گوشش زمزمه کرد:

-چرا داری چرت و پرت می‌گویی دختر؟ دارم بهت می‌گم تموم مأموریت در خطر، میدونی این یعنی چی؟ یعنی نی جون تموم آدمایی که پاشون به این بازی باز شده دیگه در امنیت نیست... میفهمی چی دارم می‌گم؟

آوا دستش را از روی شانه‌ی او تا بازویش پای ن آورد و مشت کرد و اش که ای دانه درشتش با شدت ب بیشتری روی پ پیراهن سیاه اهورا م پریخت وقتی که با بغض لب زد:

-نه، نم یفهمم... نمیخوام هم بفهمم... تنها چیزی که م یدونم اینه که داری م یری و م نو با اون هامون پست فطرت و مانیایی که کرور کرور ازم متنفره تنها بزاری... اینه که سر ه یچ کدوم از قول و قرارات نموندی... اینه که داری تنهام میزاری اهورا ...

لحنش عین تیغ، ت ی ز بود و خراش م یداد جان اهورا را. دس تهایش را دور تن ظ ریف او پیچید و همانطور که با ریتم م لایم آهنگ تکان م یخوردند، کنار گوشش گفت:

-بهت گفتم ب اید ق و ی باشی، گفتمم اگه منو باور داری باید از قلبم نیرو بگیر ی و بتونی روی پای خودت وایستی... تموم این دوری، فقط برای چند ساعته که اونم به خاطر امنیت خودت مجبورم بزارم بمونی...

نفس بلندش میان موهای فر دخترک پ یچید و ادامه داد:

-شده باشه تک و تنها میام تو دل آتی ش... مأموری تو به هم میزنم و م یگم گور بابا ی شاهپور و حزبش... اما نمیزارم تو بیشتر ر از چند ساعت تو این خراب شده بمونی... پاش بیفته قی دهم هچی رو م یزنم که تو اذیت نشی آوا...

الان نم یتونم کنارت باشم، چون موضوع فقط من نیستم... زندگی عده ی زیادی آدم در میونه که به اسم نفوذی و تحت فرمان من جو نشون رو واسه نابودی این حزب گرو گذاشتن..

من بهت اعتماد دارم آوا؛ م یدونم انقدر زیر و زرنگی که م یتونی از خودت دفاع ک نی... اما میخوام مطمئنم کنی... میخوام بهم ثابت کنی که میتونم با خیال راحت این وی لارو ترک کنم و وقتی برگشتم، مطمئن باشم که تو رو مثل همیشه سرتق و محکم م ببینم...

Take back that sad word say goodbye بیا و

اون خداحافظی غمناکت رو پس بگی ر

Bring back the joy to my life ب

Don't یا و شادی رو به زندگی م برگردون

leave me here with this pain away

من رو اینجا با این درد و زخمها تنها نزار

Come and kiss this pain away بیا و با بوسهات

این درد رو از من دور کن

I can't forget the day you left نمیتونم روزی که ترکم

کردی رو فراموش کنم

Time is so unkind زمان خیلی

نامهربونه

و زندگی And life is so cruel without you here beside me

اینجا بدون تو در کنارم خیلی بیرحمه

آوا سرش را از روی سینه ی واسع او برداشت و نگاه خیس و بغض آلودش توی چشم مهایش خیره شد .

-من نمیدونم حتی اگه تو برای یه دقیقه کنارم نباشی چی به سرم میاد... چطوری چند ساعت رو تضمین کنم؟

اهورا انگش تهای ظریفش را محکم متمرمان دستش گرفت و کمرش را جلوتر کشید و سرش را خم کرد و آوا دوباره غمگی نتر گفت:

-شاهپورم نواز زیر سنگم که شده پیدا میکنه... ولی تو نرو... من نمیخوام تنها بمونم که این پیداکردن آب خوردن بشه واسه اش...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با صدای گیرا و محکم، اما با چشم مهایی که از فرط غم سرخ شده بود و لحنی که برعکس همیشه، سرد نبود و حس دلگیر یاش را کاملاً منعکس میکرد لب زد:

-چرا میخوای سختش کنی دختر؟ هم ینجوری ش برام عذابه، چرا میخوای با این حرفات جهنم رو به جونم بندازی؟

آوا حق هقش را با فشار دادن لبهای ش به هم ساکت کرد که اهورا گونهاش را به گونه ی خیس از اشک او چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد:

-برم یگردم... خیلی زودتر از چی زی که فکر شو بکنی... یادت رفته بهت گفتم هر بار چشماتو باز کنی، من کنارتم؟ پس فقط منتظرم بمون و همونجوری که من بهت اعتماد دارم، باورم کن... سر حرفت که گفتم تا ته این شراکت کنارمی وایستا بندانگش تی...

آوای جنون

Un-break my heart

قلبم رو ترمیم کن

Say you'll love me again

بگو که دوباره عاشقم میشی

Undo this hurt you caused این دردی که به

وجود آوردی رو از بین ببر

When you walked out the door وقتی

رو میگم که از در بیرون رفتی

And walked of my life و از

زندگیم خارج شدی

Un cry these tears بیا و این اش

کها رو از من بگیری

I cried so many nights که من شب‌ها

زیادی روگ ریه کردم

Un-break my heart

قل بموتریم ک ن

دس تهای آوا دورگردنش حلقه شد و اهورا محکم جثه‌ی ریزش را به آغوشش فشرد و با تمام وجود، میان موهایش عمیق نفس کشید. دخترک در آغوشش م‌یلرزید و اهورا داغ‌ی اش کهایش را پشت گردنش احساس میکرد وقتی او سرش را روی شانه‌ی مردانهاش خم کرد و آرام گفت:

-مطمئن باشم برم یگردی؟

نفس داغ اهورا و صدایش پُر از غم بود.

-آگه زنده بمونم، آره... شک نکن میام...

-اهورا!

لحن آوا بهت زده و دلگیر بود و اهورا محکم مترکمر دخترک ریز نقش را فشرد و گفت:

-آگه برگشتم که هیچ، اما آگه نتونستم پیام و امشب صفح‌ه‌ی آخرم نوشته شد، ای نو یادت باشه که تو نه م‌نو میشناختی و نه کمکم کردی... آگه عمل یات لورفت و هر ب لای سر من اومد، یادت باشه ک سی که تو میشناختی و تو وی لای شاهپور میدیدیش، اهورا رادفر، عضو سازمان مربوط به حزب بوده؛ نه یه نفوذی به اسم اهورا پناهی...

تن آوا در آغوشش لرزید و حلق‌ه‌های دس تهایش را به دورگردنش محکم مترکرد و تند تند گفت:

-بس اهورا... نمیخوام اینطوری راجب خودت حرف بزنی...

تا وقتی یه نفر اینج ا منتظر برگشتن توئه؛ حتی نبای د فکر چن ین چیزی به ذهنت خطور کنه... بعدشم، تو واقعا فکر کردی من اونقدر دو دره بازم که وسط راه ولت کنم و همهی رو بزارم کنار؟ نخیر عالیجناب! مطمئن باش اگه کوچکترین اتفاقی برای تو بیفته، ترجیح میدم بمیرم تا اینکه ه با دروغ و دغل، بخاطر زندگ یا ی که یه نقطه ی سفید وسط تاریک یه اش وجود نداره، زیر آشنای یمون بزنم... تا آخر ای ن شراکت، دو طرفه بودنشو حفظ م یکنم و پا به پات م یجنگم... و اینو بهت قول م یدم جناب اهورا پناهی...

لحن آوا وقتی اسمش را به زبان آورد، بدجوری گرفته و بغض دار بود که باعث شد اهورا عمیق نفس بکشد و چشماهایش را به هم فشار دهد. سر آواروی شانهاش نشست و اوگون هاش را به موه ای او چسباند و بی هیچ حرفی، فقط محکم بغلش کرد.

م نو تو ی Don't leave me in all this pain

این همه درد و رنج تنها نزار

نزار Don't leave me out in the rain

این ب یرون تو بارون تنها بمون م

اون ش Bring back the nights when I held you beside me

بهای رو که پیشم بودی بهم برگردون

آوای جنون

Un-break my heart قل

Say you'll بمو تریم ک ن

love me again دوباره بگو

که عاشقم میشی

Undo this hurt you caused بیا و این دردی رو که به

وجود آوردی ازم بگری

when you walked out the door وقتی رو

میگم که از این درب بیرون رفتی

And walked out of my life و از

زندگیم خارج شدی

Un cry these tears بیا و این اش

کهام رو پاک کن

I cried so many nights که من ش بهای

Un-break my heart زیاد ی روگ ریه کردم

قل بمو ترم یم ک ن

Un-break my heart oh baby

عزیزم قل بمو ترم یم کن

Come back and say you love me

برگرد و بهم بگو عاشقمی

Un-break my heart sweet darling

عزیزم قل بمو ترم یم کن

Without you I just can't go on من بدون تو نم یتونم

به این زندگی ادامه بد م

Can't go on نم

Say یتونم ادامه بد م

that you love me

بهم بگو که عاشقم ی

Tell me you love me

بهم بگو که عاشقم ی

Un-break my heart

قل بمو ترم یم ک ن

با تمام شدن آهنگ، دس تهای اهورا کمر ظریف آوا را رها کرد و تا دخترک از آغوشش بیرون خزید، بدون اینکه حتی لحظهای به چشم مهایش نگاه کند، از مقابلش گذشت و سمت خرجی تالار رفت. انگار خودش هم میدانست چش مهایی آوا، با این مژههای به هم چسبیده و معصومی ت مردم کههای فندقی، پاهایش را سست میکند و نم یگذارد قدم از قدم بردارد.

اهورا که رفت، باد سردی به تن آوا پیچید و همان لحظه صدای رعد و برق سنی گینی شنیده شد و باران بیشتر شدت گرفت. جسم ن حیف آوا از ترس لرزی د و چشم مهایش از اشک تار شد. در میان باران ایستاد ه بود و نگاهش از پشت سر خیره به شان ههای محکم و قدمهای بلند مردی بود که هر لحظه از او دور و دورتر میشد و در نهایت، از باغ که خارج شد، آوا به خودش آمد و چشم از باغ بارانی گرفت.

سمت صندلیهای زیر سایبان رفت و بازوهای ش را محکم بغل کرد. از سرما، از ترس، از تمام آن ح سهای بد و منفی که توی دلش بود... و از هم هی ای نه گذشته، از نبودن اهورا در کنارش، بدجوری میلرزید.

حدود دو ساعتی گذشته بود که همراهش میان دستش لرزید و با دیدن اسم اهورا، تند تند پسوردش را وارد کرد و پیامکش را خواند:

«تا یک ساعت دیگه وارد عمل میشیم. چند لحظه دیگه برو به آخر رین اتاق سمت چپ طبقه بالای ساختمون؛ اونجا یه دست لباس برات گذاشته شده، اونارو بپوش و همونجا بمون.

قول میدی تا زمانی که پیام، صبر کنی و منتظر بمونی بندانگشتی؟»

بغض آوا میان گلویش سفت شد وقتی انگش تهایش روی کیبورد لغزید و تایپ کرد:

«قول میدم؛ تا هر وقت هم که طول بکشه، من منتظرت میمونم اهورا، چون مطمئنم برم یگردی پیشم. فقط تو هم بهم قول بده که مواظب خودتی... شرکاتمون که یادت نرفته؟»

و به دقیقه نکشیده، پیامک اهورا روی صفحه‌ی گوشی نقش گرفت و آوا زود بازش کرد.

«یادم نرفته، به شرطی که تو هم حواستو جمع کنی آهوی وحشی. الانم برو تو ساختمون و تا خودم نیومدم از اونجا خارج نشو. بهت قول میدم این بازی رو امشب به صبح نرسیده تموم کنم و نزارم حتی یه لحظه‌ی دیگه بین اون آدمای باقی بمونی. همونطور که گفتم، لازم باشه خط بطلان میکشم به نقشه و عملیات، اما تو رو تنها نم‌یزارم...» لبخند کمرنگی، موقتی روی لبهای آوا نشست و بعد دوباره با بغض تایپ کرد:

«دلم گواهی میدم... میدونم نبای د از چیزی بترسم... اما نمیفهمم این دلشوره‌ی لعنتی از چیه که افتاده

به جونم... نگرانتم اهورا...»

تا زمانی که اهورا پاسخ دهد، تند تند پوست لبش را میجوید و بعد پیامکش را خواند: «واسه آدمی که تا الان بارها و بارها به جهنم رفته و از دل آتیش بیرون اومده، نگران نباش آهوی وحشی. تا خیالم راحت منتظر می، هرطوری که شده باشه برم یگردم...»

بغض آوا تا همانجا سفت بود و با خواندن جمله‌ی اهورا، نرم نرمک روی گونهاش ریخت وقتی با انگش ته‌ی لرزانش تایپ کرد:

«اگه این برگشتن تا قیامت هم طول بکشه، من انتظار شو به جون م یخرم. خسته نمیشم و کم نمیارم، اونقدر صبر م یکنم تا برگردی پیشم...»

چند دقیقه منتظر پ یامک اهورا ماند و وقتی که او پاسخی نداد، دخترک از جا بلند شد و سمت ساختمان رفت .

پیراهنش را با کاپشن و شال عوض کرده بود و روی تخت منتظر نشسته بود. تند تند پوست لبش را م یجوید و گوشه‌هایش را توی دستش تکان م یداد که با صدای قدمهایی که شنید و بعد باز شدن در، تیز از جا بلند شد و خواست برای دیدن آشنایی که بهش قول آمدن داده بود، سمت در بدود که...

با ورود مانیا، دخترک جا خورد و به تازده وسط اتاق ایستاد. مانیا با پوزخند سر تا پیش را از نظر گذراند و بعد گفت:

م یدونم منتظر یه نفر دیگه بودی، اما متاسفانه ب اید بگم من زودتر از اون پیدا ت کردم و اومدم سراغت دختره ی مزاحم ...

آوایی حرف فقط نگاهش م یکرد. دست و پایش یخ زده بود. مانیا پالتوی جلو باز

شکر یاش را با بوتهای کرم رنگ ساق بلند ست کرده بود و چند قدم که جلو رفت، صدای پاشنههایش توی اتاق اکو شد. مقابل آوا ایستاد و با اخمی کمرنگ گفت:

من که هرچی نگاهت م یکنم، همچین چنگی به دل نم یزنی... اما نمیدونم مهره ی مارت رو کجا قایم کردی که هامون و اهورا اینجوری واسهات سر و دست م یشکنن...

بعد با نفرتی که سراسر کلماتش را فرا گرفته بود، مردم کهای عسل یاش را به چش میهای آوادوخت و ادامه داد:

به خصوص اهورا که بای د سهم م یشد، نه که به خاطر تو، نیم و جب ی زبون دراز، دست رد به سینه ی کسی بزنه که همه جوره واس هاش منفعت داشت و بالاترش م یپرد...

آوا لفظت یزش را که شنید، او هم شمش ی را از رو بست و کم نیاورد. با پوزخند دس تهایش را به

سینه گذاشت و گفت:

-ببین بزار خیا لتو راحت کنم؛ بین تموم نیمچه مرده ای که دورت ریختن، مطمئن باش حتی یه کدو مشون ارزشی واسه وجود خودت قائل نیستن... پس اگه هپروت ب رت داشته که زیاد ی خفن و دلربایی، باید در جوابش بگم زکی!!
چون کلهم داری اشتباه م یزنی!

ارزش تو واسه اونا فقط اینه که مفت و مجانی به دستت م یارن و عوضش باهات معامله میکنن و حالا بگذریم از آدم ای که به واسطه ی شماها واسه همیشه بدبخت میشن و با طناب پاره پورهتون سرنگون میشن ت ه چاه بیچارگی...
گی

مانیا فقط با اخم نگاهش م یکرد که او موها یش را پشت گوش انداخت و با لحنی که خوب حرص مانیا را بالا م یآورد ادامه داد:

-اما راجب اهورا، قضیه فرق داره... کسی که خودشو مرد بدونه، دنبال آدم موقتی نمیگرده، دنبال کسی هم که نه گفتن به بقیه رو بلد نباشه و هرروز تو دستای این و اون جابهجا بشه هم راه نمیافته... کسی رو میخواد که فقط متعلق به خودش باشه! ناز و ادا و زیبای یهاش رو فقط خودش ببینه، نه اینکه تموم شهر با تن و بدنش خاطره داشته باشن... میدونی، فرق بین من و تو، این ه که من م یدونم تعهد، شراکت و پای ک سی موندن یعنی چی... اما تو نه! فقط به فکر خودتی و پاش که بیفته، زیر پای همون کسی که یه عمری سنگ عاشقیشو به سینه م یکوبیدی خالی م یکنی...

حالا متوجه شدی چرا انتخاب اهورا منم، نه تو؟!
مانیا دندا نهایش را روی هم فشار داد و دستش برای سیلی زدن به آوا بالا رفت و دخترکفرز برای گرفتن مچش آماده شد که... او قبل از پ این آوردن دستش، توی هوا مشتش را جمع کرد و بی اینک ه منتظر حرفی از جانب آوا شود، چند قدم از او فاصله گرفت و گفت:

-خیلی کزی م یخونی دختره ی گستاخ! دلم م یخواد ببینم وقتی فرستادمت پ یش شاهپور که مثل قدیم از خجالتت در بیاد و واسه همیشه از اهورا دورت کنه، بازم زیونت همینقدر دراز هست یا نه ...

آوا مات فقط نگاهش کرد که او پوزخند زد و همان لحظه مرد جوانی با موهای کمپشت وارد اتاق شد و درحالیکه مانیا را نگاه م یکرد گفت:

-بل یط رو برای هفت هی دیگه رزرو کردم خانوم. کاوه هم تماس گرفت، گفت اهورا بهش گفته عملیات امشب کنسله؛ پس جایی برای نگرانی وجود نداره ...

مانیا سمتش چرخید و با اخمی کمرنگ گفت:

-محاله عملیات رو کنسل کنن ...

من اهورا رو میشناسم؛ آدمی نیست که انقدر الکی عقب بکشه. حتماً این حرف رو به خاطر این زده که به کاوه مشکوک شده و خواسته عکس العملش رو ببینه... سریع باهاش تماس بگیر بگو تن لاشو تکون بده بفهمه قصد اصلیشون چیه... اگه اهورا بهش یه دستی زده باشه هم این یه رابط هم از دستمون میره...

رامین چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستش رو به پشت گردنش کشید و «چشم» زیرلبی گفت. نگاهش که سمت آوا چرخید، دخترک توی خودش جمع شد و کمی عقب رفت و مانیا گفت:

-ترتیبی بده این دختره رو بفرست یش تهران. اما نیازی نیست خودت همراهشون بری، واسه جمع و جور کردن داراییها و انجام زودتر از موعد معاملها تا زمانی که از کشور خارج بشم، به کمکت نیاز دارم...

رامین همانطور که آوا را نگاه میکرد، لبخند چندش زدی باعث شد چند قطره عرق سرد پشت کمر دخترک بنشیند و اخم کند و او رو به مانیا گفت:

-اطاعت خانوم. من یسپر مهرداد این اردیفش کنن. فقط؛ مگه هامون خان هم همراه شما نمیداد؟

مانیا لبخند مودیانها زد و همانطور که سمت درم یرفت، پاسخش را داد:

-اهورا با دیدن این جریان یه قربانی بگیره، نه؟ خوب منم با کمال میل هامون رو حواله میکنم سمتش... اتفاقاً تازگی زیاد ی هم موش میدوونه تو کارام...

رامین فقط سرش را تکان داد و مانیا نی م نگاهی به آوا انداخت و بعد رو به رامین گفت:

-درضمن، این دختره زیاد ی چموش و پرروئه... حواست باشه هیچ جوره نتونه با اهورا ارتباط برقرار کنه، وگرنه جیک و پوک هرچی که امشب شنیده و نشنیده رو بهش میگه و اونوقت کلا همونو باد میاندازه پس معرکه...

-نگران نباشی خانوم. بابت این یه فقره، آگه بخوام سر خرده حساب شخصی من و اهورا به حسابش بیارم، همه رقمه حواسم جمعه سایه ی دختره رو هم نبینه...

مانیا لبخند مرموزی زد و رو به آوا، با نگاهی که هزارها حرف ناگفته در نی نی آن خوابیده بود، گفت:

-قصر شاهپورم ببینمت مزاحم کوچولو...

آوا با اخم نگاهش کرد و زیر لب «برو به درک» پر حرصی تحویلش داد.

مانیا که از آنجا خارج شد، رامین جلورفت و مقابل آوا ایستاد و چند بار قد و قامت ریزنقشش را برانداز کرد.

-پس آواتوی ی؟ ای ن روزا حرفت زیاده، اما چشمم به جمال خودت روشن نشده بود که الان با دیدنت مهتابیاش سر تا ته سوخت...

آوا با غیظ نگاهش کرد. دخترک انگار عادت به جواب ندادن نداشت.

-مشکل از کل هی درخشان توئه که کارت سوخت رو کلا فرستاده مرخصی! وگرنه مهتابی که مفتی مفتکی از کار نمیفته...

رامین با خشم نگاهش کرد که او هم متقابلاً اخم کرد. ترسیده بود و دست و پایش یخ بسته بود، اما اهل کم آوردن نبود.

مرد جوان قدمی نزدی کتر رفت و توی صورتش توپید:

-خیلی پروپی که نجویده حرفا تو قورت میدی بچه! یه نشخوارکن بعد زرزرن که ضرر نسه و بیفته به جونت

...

آوا با پوزخند و نگاهی تحقیرآمیز، دو بار قد و قوارهی رامین را از نظر گذراند و بعد خیره به چشماهی عصبانیش، ابروی بالا انداخت و گفت:

-از وجنات پیداست نشخوارکننده ی خوبی هستی که قاعده و قانونا شو مو به موازب ری و آموزش میدی...

رامین از حاضر جوا بیهای دخترک خون خودش را می خورد. قبلا از زبان تند و تیزش شنیده بود، اما الان به معنی جمله‌ی «شنیدن کی بود مانند دیدن» پی برده بود.

لب باز کرد و خواست چیزی بگوید که همان لحظه صدای تیراندازی و شلوغی از باغ شنیده شد. چشمهای آوا برق زد و خوشحالی از تپش بلند قلبش، تا مشمت کردن انگشتهای ظریفش، در سراسر وجودش دوید. رامین با غیظ زیر لب لعنتی فرستاد و با خشم بازوی آوا را گرفت و دخترک را سمت خودش کشید.

-راه بیفت بیا بچه... کارای زیادی باهات داشتم، منتها حیف که مجالش نیست و بای د ردت کنم بری و دست بابات...

آوا دس تهایش را به حاشیه‌ی پرده‌ی مخمل گرفته بود و همانطور که تلاش می کرد بازویش را از دست بیرون بکشد و توی اتاق بماند، بلند گفت:

-ولم کن عوضی... جهنم شاهپور که سهله، من با تو بهشتم ن میام...

رامین که دید با کشیدن بازویش حریف تقلاهای او نمیشود، کمرش را با یک دست گرفت و با دست دیگرش از روی شال موهایش را گرفت و محکم کشید. صورت دخترک از درد جمع شد و دس تهایش که پرده را رها کرد، رامین او را درحالی که جیغ می یزد و تقلا میکند، سمت در برد.

-دعجب سرتقی هستی تو دختر... چیه؟ منتظر قهرمانتی؟ بزار روشن کنم هم مخون شاهپور، ناجی جناب عالی یه امشبه رو بدجوری به کاهدون میزنه... نه میتونه تو رو نجات بده و نه دستش به مانیا و هامون میرسه... پس جای وحشیگری، عین آدم راه بیا و کولی بازی درنیا...

آوا محکم لبهایش را به هم فشرد و زبانش را به سقف دهانش چسباند که نگ وید هدف اهورا، اصلا هامون و مانیا نبود هاند و ای ن مردک کلا دارد اشتباه می یزند.

پاهای دخترک روی زمین کشیده می شد و شالش دور گردنش افتاده بود. سر راهش به هرچیزی دست می گرفت و می خواست هرطور که شده خودش را توی اتاق بند کند، اما رامین قویتر از او بود و تلاشهای دخترک و جیغ و فریادهایش، جوابگوی زور بازوی او نبود و رامین بی اینکه ذره‌ای به او توجه کند، از اتاق خارجش کرد. آوا با سر

ناخ‌نهای کوتاه اما تیزش، مچ‌دس‌تهای او را چنگ می‌یزد و پاهای
ش را روی زمین می‌کوبید و بلند جیغ
میکشید.

بغض، توی گل‌ویش نشسته بود و با تمام وجود تقلا می‌کرد هرطور که شده در آن ساختمان لعنتی بماند.

صدای شلیک و رگبار، نشان می‌داد که عملیاتی وارد عمل شده‌اند و شک‌نداشت طولی نمی‌کشد اهورا برای بردن
آوا وارد اتاق شود... آنوقت او؛ اینطوری توی دس‌تهای این حیوان وحشی اسیر شده بود.

از ساختمان خارج شده بودند که دو نفر نگهبان مقابل رامین ایستادند و آوا را از او گرفتند و از دو طرف محکم نگاهش
داشتند و دس‌تهایش را قفل کردند.

دخترک هنوز هم تقلا می‌کرد و رامین درحالی‌که مچ‌دس‌تهای خراش‌خورده‌اش را می‌مالید، رو به او غرید:

-آروم بگیر توله سگ... چه چموشی هس تی تو...

و بعد رو به نگهبانها گفت:

-خواستونو چهارچشمی جمع کنین و بدینش به ای ن ورپ ریده... شک ندارم یه لحظه غافل بشین عین ماهی از
دستتون سُر م یخوره و الفرار!

نگهبانها چشم گفتند و خواستند آوا را ببرند که دخترک پاهایش را روی زمین کوبید و جیغ بلندی زد و گفت:

-ولم کنین عوضیا... با شمام مریضای روانی راحتم بزارین...

رامین با خشم صورت ظریفش را بین دست‌چپش گرفت و غرید:

-هیششش! خفه شو و زیون به دهن بگیر دخترهی کولی...

-عم‌هات خفه شه شارلاتان وحشی! می‌خوام ببینم ساکت نشم چه غلطی می‌خوای بکنی؟ ببینم اصلا کاری ازت بر

میاد؟ حدس زدنش زیادم سخت نیست که پادوی دو‌نپای‌هی مانیا وجود انجاست که هی چکاری رو نداره...

رامین با غیظ نگاهش کرد و جمله‌ی دخترک تمام شده و نشده، دستش را بالا برد و کشید ه‌ی محکمش که به صورت او خورد، با کج شدن سرش، دخترک حس کرد یک طرف صورتش سوخت و گونهاش از شدت ضربه سر شد و بغضش انگار که فقط منتظر همین یک تلنگر باشد، شکست و سر باز کرد و در کسری از ثانیه گونهاش خیس شد.

رامین، موهایش را که از همان سمت توی صورتش پخش شده بود، گرفت و سرش را عقب کشید. چش‌های او خشمگین و چش‌های آوا سرکش و طاغی، به یکدیگر خیره شده بودند. رامین با غیظ توی صورتش گفت:

-ببند ده‌نتو تا خودم فک کوچکی کتو جابه‌جا نکردم و به جای جهنم شاهپور نفرستادمت سمت برزخ دیار باقی...
دآخه بچه پررو، چطور جرعت می‌یکنی این همه حاضر جواب باشی؟ نم‌یترسی از عاقبتش؟ آوا با حرص نگاهش کرد و گفت:

-خیالم راحت‌توئه نکبت وجوده یج کاری رو نداری...

رامین محکم موه‌ایش را کشی‌د که او محکم چش‌هایش را بست و لب‌پ‌ایش را با شدتی که طعم خون را در دهانش پخش کرد، گاز گرفت تا یک وقت جیغ نزند.

نفس رامین، بوی گند می‌داد وقتی که نزدیک به او از لای دندان غریب:

-هر وقت ب‌لای که نباید رو سرت آوردم و کاری کردم مسلمان نشنود کافر نبیند، اونوقت میفهمی چیا ازم بر میاد دختر ه‌ی احمق...

آوا چش‌هایش را باز کرد و چند لحظه فقط با غضب نگاهش کرد. رامین که گمان کرد دخترک دیگر آرام گرفته، موه‌ایش را رها کرد. اما به محض عقب کشیدن دستش، تا به خودش بیاید، آوا محکم پیشانیاش را توی بین‌یاش کوبید.

رامین آخش را خفه کرد و آب از چش‌های سرخ شده‌اش به راه افتاد و همانطور که بین‌یاش را بین هردو دستش گرفته بود، قدمی عقب رفت.

پیشانی‌های آوات یرم یکشید و سرش درد گرفته بود و چش‌هایش از شدت ضربه، کمی تار می‌دید، اما به روی خودش نیاورد و پوزخندی به لب‌نشاند و با سرتقی همیشه‌هاش گفت:

-اینم ب لای ی که کافر بچشد و به مسلمان بگن ایولا!

رامین با عصبانی ت نگاهش کرد و دستش هنوز جلوی بین یاش بود وقتی رو به نگهبانها گفت:

-بب ریدش این دختره رو... یادتون نره دست و پاش رو ببندی ن و صدا شو خفه کنین...
وگرنه به دقیقه نک شیده هم همون رول و میده...

نگهبانها دخترک را کشان کشان سمت خروج ی مخفی و عقب ی باغ بردند. آنجا آنقدر تیره و تاریک بود که حتی تشخیص مرز آسمان از زمین هم ممکن نبود.

پاهای آوای روی زمینی کشیده میشد و مدام تقلا میکرد خودش را از دست آن دوتا لندهور خلاص کند.

-ولم کنین وحشیا... بزارین برم... با شماهام ولم کنین گفتم... اهورا... اهورا...

صدا کردن اسم اهورا و فریاد زدنش، با عجز، درد، غصه و آتش سوزان غم، در میان اش کهایی که میریخت، ناخودآگاه بود.

یکی از نگهبانها که هیکل یتر بود، محکم جلوی دهانش را گرفت و هرچقدر او گازش گرفت ره ایش نکرد و نتیج هاش شد اینکه رو به رفیقش بگوید:

-چرا معطلی؟ خفهاش کن دختره ی وحشی رو... وگرنه همین الان میریزن سرمون اونوقت تا ابد آب خنک خوردن کمت رین مجازات ی که واسهمون رد میکنن...

مرد دیگر، سریع دستمالی از جیبش بیرون کشید و جلوی صورت آوای گرفت. پلکهای دخترک که روی هم افتاد، یکی از نگهبانها او را روی شانه انداخت و دیگری در ماشین که منتظرشان بود را باز کرد و سوار شدند.

«اهورا»

خشاب اسلحه ی برت ایش را پر کرد و درحالیکه آن را سرج ایش جام یانداخت، خطاب به شهرام گفت:

-به کاوه گفتم عملیاتی صورت نم یگیره و جریان نقشه منتفی؛ قرار شد اونم دیگه نیروها رو نفرسته... بعدشم خیانتش از طریق مین رو به سردار اطلاع دادم، منتها رأی آخرش بستگی به رفتار امشب کاوه داره ...

شهرام فقط نگاهش کرد که او اسلحه را در غلاف گذاشت و رو به شهرام ادامه داد:

-مانیا خیال م یکنه خواستم بهشون یه دستی بزنم، شک نکن رو هم یه حساب به رامین میگه کاوه رو خبر کنه که حرف م نو گوش نده و بچ هها رو برداره و بیاد... که اگر اینطور بشه و بیاد، مهرت اید زده رو تموم حرفایی که به سردار زده شده و حذفش قطع ی ...

شهرام کوتاه خندید. محال بود اهورا فکر همه جا را نکند. به خاطر همین هم بود که او همیشه ریش و قیچی را دست اهورا میسپرد. تجربه ثابت کرده بود در مواقع حساس، کاردانه تر است.

-آخر عملیات امشب چی میشه؟

-همه چی همونطور که میخوایم پیش میره؛ بدون ذره‌ای اشتباه و خطا ...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد. نمیدانست به زبان آوردن حرفی که در دلش است، کار درست‌تست یا نه؛ با این حال نظرش را یک دله کرد و گفت:

-حتی راجب آوا؟!!

اهورا سرش را چرخاند و با اخمی پرنگ، عصبی دستش را بین موه ایش کشید و شهرام دوباره گفت:

-منظورم اینه که، تک لیف اون در نهایت قراره چی بشه؟

اهورا کلافه شده بود. چه بود این حس و امانده که تا سرحد مرگ عصبانیتش می‌کرد، ولی باز هم آن حس قویتر بود و بیشتر سوز میزد به قلبی خیاش. البته قلب به ظاهر یخپاش! به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید؛ دخترک بدجوری آن آدمک سرد و سنگی را از پا درآورده و مغلوب چشمهای درشت و لطافت صدایش کرده بود.

چند لحظه شهرام را نگاه کرد و بعد با چشم‌های ریز شده و فکی که سفت شده بود، درحالی که نبض کنار گردنش عصبی و تند میزد گفت:

-به چی م یخوای برسی شهرام؟

شهرام کلافه تکی هاش را از دیوار گرفت و همانطور که دستش را تو ی هوا تکان میداد، سمت اهورا گام برداشت و

گفت:

-به هیچی! فقط م یخوامو خود تو بشناسی مرد مومن... اینکه بین تو و آوای زی باشه، هیچ اشکالی نداره... اما نزار با کارت تداخل پیدا کنه. ما که میدونیم اون دختر، بهرحال دخت ر شاهپوره؛ پس تحت هیچ شرایطی نباید...

اهورا با لحنی کلافه کلامش را قیچی کرد:

-شاهپور به آوای رب طی نداره... تموم این مدت که بی نشون بودم کار خلافی انجام نداده و همین به تنهایی برای

اثبات بیگناهی ش کافیه. ما هم که مدرکی ازش نداریم، پس...

حرفش را نیمه رها کرد. نگاهش را به جلوی پایش انداخت و دوباره شهرام را نگاه کرد و ادامه داد:

پس تو هر دادگاه و طبق حکم هر قاضی، با وصاتت و وکالت من به عنوان مأموری که پرونده رو پیش برده، حکم موثقی بیگناهی و تبرع هی آوای بدون کوچترین تلاشی به دست میاد...

شهرام لحظهای نگاهش کرد. رفتار اهورا در این مدت عجیب و متفاوت بود، اما الان با این حرفش، اخلاقیات

عجایبش را تکمیل کرده بود! رسماً داشت از آوای دخت ر شاهپور جاوید،

بزرگتری ن دشمنش... دفاع می کرد و بیگناهی م یخواند؟! آن هم اهورایی که تا جایی که شهرام میدانست به خون جا

وید تشنه بود و نباید برای دخترش هم استثنا قائل میشد.

پس حرفهای الانش، تنها اثباتی بود برای تصورات شهرام و حرفهایی که از سعید شنیده بود.

دس تهایش را تو ی جیبش فرو برد و گفت:

-خودتم ای نو بهتر از هر کسی میدونی که تغیر کردی... و دلیل این تغیر و عوض شدن، اونم یه باره و بدون برنامه

ی قلبی، چی میتونه باشه به جز دخت ر جاوید؟ اهورا با خشم دستش را بین موه ای ش کشید و عصبی از لای

دندان گفت:

-اون دختر برای من کوچکترین ارزشی نداره... بیخودی داری بزرگش م یکنی...

-یعنی میخواهی بگی تموم این مدت با دیگران شخصیتش شدن و الانم این حجم از عصبانیت بی دلیل و منطق که
اگر میخواهی بپوشی رامین رو برایش بیچارگی هیچ رقمه تو که من یه نفر نمیره، دلیل دیگه های داره؟!!

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد کلافه انگشت شست و اشاره اش را روی چشم مهایش فشرد. هنوز پاسخی در
قبال سوال شهرام نداده بود که یکی از افراد، کنارش آمد و بعد از گذاشتن احترام گفت:

-قربان داریم به زمان از پیشت عین شده نزدی که میشیم؛ کی دستور حمله میدین؟ اهورا نیم نگاهی به

شهرام انداخت و بعد رو به او گفت:

-گروه اول که تعداد کمی دارن قسمت پشتی باغ رو پوشش بدن و نیروهای اصلی، یعنی گروه دوم و سوم، طبق
نقشه هرکدوم خیلی سریع سر جای خودشون مستقر بشن... همگی حواستونو به نقاب و پوشش چهارهتون جمع
کنین، چون حتی یک نفر از شما هم نباید شناسایی بشه...

هدف هم هی ما و این مأموریت اولش بیخ مافی و بعد دخترای که تو اتاقهای طبقه پائینساختمون ازتون
نگهداری میشه...

در ضمن، اون توپرا از نگهبانه که همشون هم حرفهای و کارکشت هاند... پس به هیچ عنوان نمیخوام کم کاری و
قصور از کسی دیده بشه... مفهومه؟ مرد، سری جنباند و گفت:

-بله قربان. متوجه شدم.

-نیروه رو مستقر کن و در حالت آماده باش، منتظر دستور حمله هرکدوم سر جای خودتون باقی بمون
ین...

مرد همزمان با «چشم» گفتن، برایش احترام نظامی گذاشت و او که دور شد، اهورا رو به شهرام گفت:

-دستور حمله با تو.

شهرام با اخمی کمرنگ نگاهش کرد .

-ولی حرفمون هنوز تموم نشده ...

اهورا دست چپش را با شدتی زیاد مشت کرد و ه مزمان ب گفتن جمل هاش، از شهرام دور شد.

-بحثی که به هیچ ن تیجهای ختم نشده، همون بهتر که نیمه ناتمام رها شه و ادامه پیدا نکنه... رب ط من و اون دختر فقط اینه که درحال حاضر مسئول زندگی یه آدم ب یگناهم که به خاطر من پاش به این تالار باز شده... و لاغیر!

شهرام از پشت سر نگاهش کرد و اخمش آرام آرام به لبخندی محو و کمرنگ تبدیل شد.

اهورا به وضوح داشت از خودش و احساسش فرار میکرد و شاید خودش این را نمیدانست، اما حرکاتش چنان واضح بود که شهرام به راحتی دستش را میخواند. دقایقی بعد، شهرام دستور حمله را صادر کرد و نیروها وارد عمل شدند.

تیراندازی شروع شده بود و نیروهای محافظ، طبق دستور پوشششان را حفظ کرده بودند.

افرادش یخ مافی، اکثر زخمی و تعداد زیادی هم کشته داده بودند و خود او مغلوب شبیخون ناگهانی شده بود که حتی یک درصد هم فکر رخ دادنش را نمیکرد.

یکی از چش مهایش را روی هم گذاشته بود و سریع و در ثانیه نشانه گرفت و گلوله‌های که شلیک کرد، مستقیماً به قلب مرد سیاه پوش مقابلش فرود آمد. یک دور نگاهش را توی باغ چرخاند و بعد از اینکه مطمئن شد مشکلی در حمله وجود ندارد، سمت ساختمان رفت. عملیات از نظر او تمام شده بود و دیگر هدفشان را لمس کرده بودند؛ اما... هدف خودش هنوز تمام نشده و به دست نیامده بود.

جلوی ساختمان، یکی از نگهبانها خواست سد راهش بشود که تا او به خودش بجنبد، اهوراس یم گاروت را روی شاهرگ گردنش کشید و جسد بی جان مرد که روی زمین افتاد، تند و بدون ثانی‌های وقفه رو به طبقه‌های بالا قدم تند کرد.

به اتاق مدنظرش رسید و برای ثانی های پل کهایش را روی هم گذاشت. حتی تصور چهره های شاد و ظریف دخترک چشم فندقی که لبخند دلنشینی به روی لبهای سرخش بنشانند و به استقبالش بیاید، به اندازه ای حضور او قلب یخ یاش را مثل همیشه گرم و بیتاب کرد. اما ...

در اتاق را که گشود؛ با روی ای می محوطه های خالی و سردش، در آستانه های در، مات و ساکن ایستاد. بهت زده و با صورتی که از فرط شوک نبودن آوا در این اتاق، حتی توان اخم کردن را هم از دست داده بود، اتاق پوچ و یخ زده را نگاه میکرد.

چشمهایش روی پرده ای پاره شده و وسایلی که توی اتاق افتاده و فضایش را به هم ریخته نشان میدادند، چرخید و هم یکن کاف بود بفهمد علت جای خالی آوا، وادار کردنش به خروج از آنجاست.

با تمام خشم و نفرتی که در وجودش تنیده شد و عین آتشی حجیم و سوزان به جانش افتاده بود، دندانهایش را به هم فشرد و انگشتهای کشیده اش را چنان مشت کرد که رگهای دستش همگی منقبض و بیرون زده شد و زیر لب، پُر از غیظ و کینه زمزمه کرد:

-میکشمت رامی ن عوضی..

بی معطلی پاپین رفت. در یکی یکی اتاقها را با لگد بازمیکرد و جزء به جزء ساختمان را با دقت زیر و رو کرد، اما خبری از آوا نبود.

شهرام، با دیدن چهره های برافروختهای او، بهت زده سمتش دوید.

-چه خبر شده اینجا؟ اتفاقی افتاده؟ آوا کجاست؟

-آوا اینجا نیست...

جملهایش از میان دندانهای کلیدشده اش خارج شده بود و با کشیدن دستش میان موهایش، با خشمی کم سابقه ادامه داد:

-دزدیدنش...

تعجب شهرام از این حرف اهورا بیشتر شد.

-یعنی چی که دزدینش؟ نکنه...

اهورا حرف را از دهان او گرفت و غیظ کرد:

-کار خود...

شهرام کلافه دستی به صورتش کشید و هنوز حرفی نزده بود... که صدای جیغ دخترانهای از محوطه‌ی انتهای ی باغ شنیده شد و پشت بندش فریادی که اسم «اهورا» را میخواند، نگاه هردورا سمت هم کشید و اهورا فیالفور، بدون اینکه منتظر بماند ی ابرایش مهم باشد که خودش دستگیر ی ش یخ مافی و نجات دخترها را مدیریت کند، سمت خروج ی وی لا دوید و شهرام هم پشت سرش رفت.

در تاریکی ی باغ، چشم مهایش را سمت در کرم رنگ باریکی که به سختی با چشم دیده میشد کشید و به همان سمت قدم تند کرد.

متوجه افرادی که سوار جیب سفید رنگ شدند، شد؛ اما تا بیرون رفت، جیب با صدای بلندی از جا کنده شد و به سرعت از مقابلش گذشت.

اهورا چند قدم پشت سرش دوید و بعد سمت عقب برگشت و رو به چند نفر نیرویی که بهت زده صحنه را نگاه میکردند، با صدای بلندی که لرزه به تن آنها میانداخت، فریاد زد:

-شماها اینج اوا یستادید که چه غلطی بکنید؟ اسلحه دستتون دادن که عین اسباب بازی دستش بگی رید یا به وقتش ازش استفاده کنید احمقا؟

نیروها در شوک و بهت زده یکدیگر را نگاه کردند که اهورا با خشم غریب:

-هم هتون از دم سه ماه بازداشت میخورین که یاد بگی رین کی و کجا چه کاری رو باید انجام بدین...

نیروها هنوز فرصت حرف زدن پیدا نکرده بودند، یا بهتر آنکه جرعت ج یک زدن نداشتند، که اهورا یقیناً از آنها را که روی موتور نشسته بود گرفت و درحالیکه از جا بلندش میکرد، زیرلب غریب:

-برو پان تا تلافی بیعرضگی یونوسر تویه نفر خالی نکردم...

مأمور، ترسان و با رنگی پریده، تند از روی موتور بلند شد و بیچاره از بس که هول شده بود، پای چپش پای چپ خورد و کم مانده بود روی زمین بیفتد.

اهورا روی زین نشست و پاهایش را روی پدال گذاشت و دست‌ها را میان مشتش فشرد.

شهرام سر ریع خودش را به او رساند و کلافه گفت:

-صبر کن اهورا... کجا میخوای بری مرد حسابی؟ الابختکی و بدون نیروی کافی که نمیتونی از پششون بریا
ی! آگه از جاده‌ی کوهستان رفته باشن چی ی؟

اهورا دنده را فشار داد و موتور پی‌کینگ، با روشن شدن صفحه کیلومترش، با صدای خاص خودش روشن شد.

-وقتش یا الان یا هیچوقت... جاده‌ی کوهستان که سهله، از جاده‌ی جهنم هم آگه رفته باشن واسه عمل کردن
به قولی که دادم پیداشون م‌یکنم...

پی اینکه شهرام را نگاه کرده باشد، حرفش را زده بود و جمله‌اش که به پایان رسید، شهرام هنوز فرصت گفتن کلامی حرف را پیدا نکرده بود که اهورا با پای چپش دوباره دنده را فشار داد و موتور با صدای خاصی به حرکت درآمد.

چشم‌های سرخ از خشمش، تن جاده‌ی خیس از باران شدیدی و برف نسبی را که رو به تند شدن داشت، رصد میکرد و در این میان، از سوزش‌ری‌هایش نفسش بند آمده بود و هم‌زمان با سرف‌هایی که کنترلشان دست خودش نبود، دنبال جیب سفید میگشت که پیدا کردنش زیاد هم طول نکشید و قدری جلوتر آن را یافت و با سرعت هرچه تمامتر، به سوی شتافت. سیستم این موتور شاید خیلی هم مناسب کوهستان نبود، با این حال اهورا ریسکش را پذیرفته بود و باز هم خطر کردن را به سکوت ترجیح داده بود. به خصوص الان که پای قول و قرارش با آوا وسط بود. گفته بود برم یگردد و کنارش میماند، پس باید این کار را انجام میداد... و اگر غیر از این اتفاق افتاد، اهورا دیگر اهورا نبود.

پلک دخترک لرزید و هنوز کاملاً به هوش نیامده بود که با احساس تکانی ش دید، به جسم سفت و محکمی برخورد کرد و بعد دوباره به عقب پرتاب شد.

به تازده، چشمهای درشتش را کمی درش تتر کرد و نگاهش از مرد غول پیکری که کنارش نشسته بود، تا دو مردی که جلو بودند کشیده شد. خواست تکان بخورد اما به خودش که آمد، فهمید دست و پایش با طنابی قطور بسته شده و یک ریج از همان طناب هم از میان لبهایش تا دور سرش را احاطه کرده بود.

همین که موقعی ت خودش را فهمید، بغض توی گلویش نشست و شروع کرد به تقلا و بلند بلند جیغ زدن که البته با وجود طناب، صدایش خفه شنیده میشد.

راننده از آینه نگاهی به او انداخت و بعد با اخم به مردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و باب یحوصلگی گفت:

-خفهاش کن دختر هر رو... اینا هم نوبر شو آوردن... هر وحشی چنگول اندازی گیرشون میفته میبندش به ناف ما که تا مقصد هی زرزشو تحمل کنیم...

مردی که کنار آوا نشسته بود، لبخند بدی زد که دندانهای زردش را نمایان ساخت و بعد درحالی که آوا را سمت خودش میکشید، پاسخ راننده را داد:

-الان آرومش میکنم مهرداد خان. دختره زیادی وحشی... میگفتن همراه هامون خان بوده؛ منتها نمیدونم چه غلطی کرده که دمشو گرفتن و از دم و دستگا هشون پرتش کردن بیرون...

بغض آوا، از حرفه ای آن مرد سنگی نترسید و با عصبانیت بلندتر جیغ زد که مردک جسم ریز او را میان دس تهایش گرفت و همانطور که تلاش در ثابت نگه داشتنش میکرد، گفت:

-هووووش وحشی! دآروم بگرو پریده... واسه چی کولی بازی درمیاری وقتی میدونی تهش هیچی از دستت برنمیاد؟ اصلاً کی گفت تو چشای کور شد هتوانقدر زود و اکنی هان؟

درحالی که آن دو با هم درگیر بودند، مردی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، با چشمهای گرد شده آینه بغل را نگاه کرد و بعد رو به راننده گفت:

-یک ی دنبالمونه مهرداد خان...

مهرداد، از آینه نگاهی به پشت سر انداخت و اخمش بیشتر رنگ گرفت:

-ای به خشکی شانس... من این یارو رو می شناسم، بهمون برسه فاتح همون خوندس... رنگ از رخ دو نفر دیگه پرید و آنها که سمت عقب برگشتند، آوا هم برگشت و با دیدن برق سبز چشم مهایی که در میانه ی برف هم درخشششان را حفظ کرده بودند، بغضش ناخودآگاه شکست و اش کهایش روی گونهاش روان شد.

-چیکار کنی م آقا؟ نگیره پدرمو نو دربیاره... به والله من هزارگیره و گرفتاری دارم... آسدم

حشمت تا فردا شب چکشو پاس شده میخواد، سفتههای خواهرمم مونده... قول همه رو خانوم بهم داده بود، ولی

اگه دست این بیفتیم که اونم زیر قول و قرارش میزنه و میزاره میره حاجی حاجی مکه...

نگاه آوا، همچنان ماتهورا بود که مهرداد از آینه به مردی که عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-انقدر آیه یاس نخون و جای دست رو دست گذاشتن، اسلحه ی واموند هتو بگی ر دستت که شاید مجبور شیم

از مهمو نمون پ ذیر ای کنیم...

جملهاش را طوری بیان کرده بود که آوا با ترس نگاهش کرد و هردوی آن مردها هم مزمان گفتند:

-میخواهی چیکار کنی آقا؟

و پاسخ او، تن آوارا لرزاند وقتی که گفت:

-میکشونمش سمت کوهستان...

دست چپش را از روی دسته ی موتور برداشت و کلتش را از غلاف بیرون کشید. برف میبارید و شرایطش طوری

نبود که بخواهد خوب ببیند و نشانه گیری کند. درد ریهها و نفسهای زهرآگینش، تنش را به ی خزدگی کشیده بود و د

یدش را حسابی تار کرده بود. با این حال، تمام تلاشش را برای تشخیص موقعیت آنها به کار گرفت و موتور را با

سرعت بیشتری به حرکت واداشت. مسی ر کوهستان، پر از سنگلاخ و حسابی پیچ در پیچ بود، با این حال، هیچ چار

های جز انجام آنچه در سر داشت، پیش رویش نبود. دانهای برف روی مژههایش را با چندبار پلک زدن پاک

کرد و با نفسی عمیق، سرفه‌های دردآلودش را در گلو حبس کرد و خیلی سریع، دسته‌های دست راستش فشرد و موتور روی چرخ عقبش

بلند شد. با «بسم الله» زیر لبی که گفت، هنگام عبور از بغل جیپ، ماشه را دوبار فشرد و تیرهای انتهایی اسلحه‌اش را هم به امیدی از بین بردن دو نفر از آن‌ها مصرف کرد...

با افتادن جثه‌های هیکل‌ی مرد و خونی شدن صورت و لباسش، جیغ بلندی کشتی‌دو خودش را عقب کشید که همان لحظه از سرفه‌های که روی صندلی شاگرد نشسته بود هم حجمی از خون غلیظ، روی شیشه و فرمان ماشین ریخت و مهرداد درحالی‌که روی فرمان میکوبید،

«لعنتی» بلندی گفت. تن آواز ترس‌م‌یلرزید. به هق‌هق افتاد و زمانی جیغ بلندی از میان تارهای صوتی‌اش خارج شد، که موتور مشکی بی‌کین‌گ‌مقاب‌لشان دو دور چرخید و بعد راه جیپ را سد کرد و مهرداد محکم پدال ترمز را زیر پایش فشرد و ماشین که از حرکت ایستاد، آواز جلورفت و سرش محکم به صندلی خورد و داغی چیزی را گوشه‌ی پیشانی‌اش احساس کرد.

تا آه‌ورا از روی زین پایین آمد، مهرداد پ‌یاده شد و دخترک را مقابل خودش گرفت.

درحالی‌که دست چپش را با اسلحه دور کمرش انداخته بود و دست راستش با چاقو، زیر گردن ظریف آوا فشرده می‌شد.

آه‌ورا اسلحه‌اش را رو به او گرفت و با غلیظ و خشم، درحالی‌که دندانهایش را به هم فشار میداد، تاحدودی بلند گفت:

-ولش کن بره مرتیکه‌ی نمک به حروم... طرف حساب شماها منم، نه این دختر!

مهرداد پوزخندی زد و چاقو را محکم مترزیرگویی دخترک فشار داد و گفت:

-اگه اومدی بی عشقت با دید بگم من همینجوری مفت مفت هم تق‌دیمت می‌یکنمش؛ اما در عوض چون خودمو ازت می‌خواوم... مشتولو قشو بده و زندگیمو تضمین کن، منم دختری رو می‌سپرم دستت... بعدشم شماها رو به خیر و ما رو به سلامت!

اهورا نیم نگاهی به آوا انداخت. تن ظریفش، دست و پا بسته میان دس تهای مهرداد میلرزید و اشکهایش حتی با وجود بارش سنگین برف کوهستان هم کاملاً پیدایم بود و غم چشماهیش، فقط خدا میدانست که چه بلایی به جان اهورا میاندازد...

سبب گوییش تکان آرامی خورد، ولی حتی ذره‌ای از اخمش کم نشد وقتی با قدمهایی آرام جلورفت و دس تهایش را پ این انداخت.

-خیلی خب، کاریت ندارم. حالا بفرستش بیاد...

مهرداد نگاهش کرد و اوتق‌ریبا به فاصله‌های چهارپنج قدم ایشان رسیده بود وقتی که مهرداد گفت:

-دنبیشه که همینجوری... واسه نشون دادن حسن نیت هم که شده اون ماسماس کو ول بده روزمین؛ اونوقت مذاکره میکنیم...

اهورا کمی خم شد و اسلحه را روی زمی‌ن گذاشت. میدانست تا بلند شود، مهرداد سمتش شلیک میکند، پس بدون اینکه قد صاف کند، سمت او خیز برداشت و اسلحه‌هاش را که ازش گرفت، مهرداد از ترس هول شده بود یا برای دفاع از خود، آوا را از بلندی پرت کرد پایین و دخترک که بلندجیغ زد و سرخورد، اهورا برای گرفتنش قدم برداشت که همان لحظه شان ه و کتف‌ش سوخت و تا به عقب برگشت انگش تهایش را روی دس ت مهرداد که برای پس گرفتن اسلحه روی قنداقش نشسته بود گذاشت و تا او به خودش بیاید، اهورا سریع دستش را پ یچاند و او با فریادی که صدایش را در کوهستان اگو کرد، ناله‌ی بلندی سرداد و چاقوی خونین، از دستش به روی زمین افتاد.

با اینکه نفس نفس میزد و سین‌هاش به خس‌خس افتاده بود و از همه چی زبدرتر، مهرداد ضرب‌هاش را دقیقاً در جای بخیهای که هنوز هم زخم کهنه‌هاش را مداوا نکرده بود، کوبیده بود و این شکافته شدن دوباره و بیشت رکتفش، به خون‌ریزی شدیدی منجر شده بود؛ قوایش را حفظ کرد و مهرداد را در همان حالت نگه داشت. دست‌آزادش را سمت غلاف پشت کمرش برد و اسلحه‌یدک‌یاش را ب‌یرون کشید و با خشم کنار گوش او غیظ کرد:

-اهورا پناهی ه یچوقت بدون اسلحه ید کی جایی نمیره... اینو وقتی رسیدی جهنم بهبقیه ی ه مکاسهات هم بگو؛ چون شک ندارم واسطه ی اج ل اکثرشون ماشه ی ه مین اسلحه بوده وازی کی از گلوله هاش بازی خوردن ...

و تا مهرداد فرصت کند کلامی سخن بگ و ید، اهورا ماشه را کنار سرش چکاند و در یک لحظه، محت ویات مغزش روی در جیب پخش شد.

جسد مردک را روی زمین انداخت و اسلحه را سر جایش گذاشت. زانوه ایش از درد بیماری، سرما و خونریزی ش دید ضرب ه ی چاقو داشت خم میشد و دیدش تار بود وقتی چشم مهایش را روی هم فشرد و مشت محکمی وسط سینهاش کوبی د و با خودش واگ ویه کرد:

«اق لا اینجا خفه خون بگی ر لعنتی...»

قد مهایش که خاک سست بلندی را لمس کرد، نیازی به تلاش نبود که از شیب ارتفاع نه چندان بلندش پای ن برود.

دخترک روی زمین نشسته بود و از ترس و سرما توی خودش جمع شده بود که با دیدن او، ه قهقش از سر گرفته شد و از جا بلند شد.

نگاه اهورا با اخمی کم رنگ روی زخم پیشانی و آستین خراش خورد ه ی کاپشن او کشیده ه شد. در یک قدمی او بود که آوا سرش را به سینهاش فشرد و ریزشش دید اش که ایش، پل کهای خست ه ی اهورا را روی هم انداخت و چشم مهایش را سوزاند.

دستش را پشت سر دخترک برد و به محض اینکه طناب را از میان ل بهایش باز کرد و دس تهایش را رها ساخت، او به آغوشش خزید و در میان گری ههای ش گفت:

-میدونم، میدونم بدقولی کردم... میدونم سر حرفم نموندم... ولی من... من نامرد و آدم وسط راه نیستم اهورا! به ارواح خاک مامانم قسم راست میگم... یهویه نفر اومد از اتاق کشیدم بیرون و ...

دس تهای سرد اهورا، غالب تنش شد و کنار گوشش گرفته و بیرمق زمزمه کرد:

-اینارو به من م یگی که محاله دست رو آدم اشتباهی بزارم و شری کمو چشم بسته انتخاب کنم؟

وقتی گفتم بمون، میدونست م حتی اگه قول ندی هم منتظرم میمونی... چون منم بدون قول دادن، با خودم عهد بستم

واسه برگشتن هم که شده زنده بمونم... الانم که میبینی، تا رسیدن کنارت سر پا موندم...!

انتهای جمله اش را ب الحن خاصی، آرا متر بیان کرده بود که ناشی از سوزش ری هاش بود و آوا که از او جدا شد و بهت

زده نگاهش کرد، دس تهای اهورا پ این افتاد و خس خس سینهاش را دخترک شنی د وقتی او سرف ههایش را از سر

گرفت .

اش کهای آوا دوباره جاری شد و اهورا که سرش را به سمت عقب خم کرد، دخترک با گریه و لرزان گفت:

-بازم... بازم داری سرفه م یکنی!!

و تند تند مشغول گشتن جی بهایش شد برای پ یدا کردن اسپری، دارو، ی اهرچ یز دیگری که فقط حال اهورا را

خوب کند.

-دنبال چی م یگردی بندانگشتی؟ اون چیزی که میخوای، هیچوقت تو جیب لباسام نبوده و نیست...

آوا با هق هق، نگاهش را به چشم مهایی بیروح او دوخت و اهورا سر انگشتش را روی گون ههایش کشید و ه

مزمان با پاک کردن اش کهایش، به سختی لب زد:

-واسه چیه این گ ری هها؟ بخاطر کسی که پاتو باز کرد م یون دریا ی خون که حال و روزت بشه این و با دیر

اومدنش گذاشت اون کثافتا آزارت بدن؟

گری ه ی آوا ریز ریز بود وقتی دست ی خزده ی اهورا را از کنار صورتش برداشت و م یان هر دو دست ظریف

خودش گرفت و خیره به چشم مهایش، لرزان گفت:

-چی داری م یگی؟ شرای ط من به خاطر وضعیت ی ه که باهاش زاده شدم؛ چرا م یخوای تموم تقصیرا رو خودت

گردن بگیری؟

بعد دستش را مقابل دهانش گرفت و ه مزمان با «ها» کردنش، اش کهای داغش روی انگشتهای کشیده‌ی
 اهورا ریخت و لب زد:

چرا یخ زدی؟ چرا این همه سردی اهورا؟ این سرما و این حالتا... اصلا شبیه تو نیست...

اهورا مات رفتار آوا بود و م یخواست فقط او را در این لحظات نگاه کند و با وجود لرزش زانوهایش، به سختی سر پا ماند و آوا تمام تلاشش را می کرد که دمای دست او را کمی هم که شده بالا ببرد و شاید هی چکدام ندیدن د و متوجه نشدند در فاصله‌ی نه چندان زیادی از آنها، جیب صحرای سیاهی ایستاده و رامین با اخم پشت زل نشسته و خطاب به مرد بغل دستش که اسلحه‌ی هجومی را نشانه میگیرد، میگ وی د:

-حواستو جمع کن که فقط بایهت یر دخلشو بیاری. من ای ن آدمو خیلی خوب میشناسم، با بدترین حال و روز و سخ
 تت رین شرایط هم میتونه سر پا بمونه و حمله کنه برای قصاص!

مرد پوزخندی زد و گفت:

-خیالت راحت آقا، ما خیلی وقته این کارهایم... تیرمون خطا نداره که آگه داشت، کوچکی ک شما کیوان عقاب
 صدامون نم یکردن... پ یجولمون که هدف گیری کنه، احدالناسی نمیتونه از تیغ تیزش ق سر در بره...

رامین با اخم غ یظ کرد:

-لغز نخون و حواست به کارت باشه، ثابت که شد مجالش نده و شل یک کن... میدونی که، میخوام مستقیم به قلبش
 بخوره...

مرد اسلحه را قدری تکان داد و گفت:

-دقیق دقیق تنظیم ه آقا... دختره رو هم بزنم؟

- نه لازم نیست. مهم اینه اهورا از پا بیاد... اون جوجه مصنوعی رو یا سرمای هوا نفله میکنه یا تا چند دقیقه دیگه
 خوراک گرگهایی م یشه که از بوی خون میان سراغشون...

مرد حرفی نزد و رامین استارت ماشینی را زد و هم‌زمان با روشن شدن موتورش، آماده‌ی حرکت شد و رو به
مرد غرید:

- معطل چی موندی؟ د بزن ناکارش کن... با ید زود برگرد یم قبل از اینکه مانیا بفهمه چی به سر این دو نفر اومده و
متوجه غیبت من بشه ...

مرد دستش را روی بدنه‌ی اسلحه حرکت داد و لحظه‌ی بعد از خم شدن آوا برای باز کردن طناب دور پاهایش و پیدا
شدن اهورا در میان عدسی، انگشت اشاره‌اش ماشه را لمس کرد...

صدای شلیک، سکوت سرد و سنگین کوهستان را در هم شکست و هم‌زمان با گرفتن نفس اهورا از برخورد چی‌زی به
قفس‌های سینه‌اش، صدای چرخش لاستی‌کهای جیب شنیده شد و جیغ بلند آوا که اسمش را صدا می‌کرد، به
آسمان رفت.

توان اهورا برای سرپا ماندن تا همانجا بود. انگار آن ضرب‌های کاری، کار خودش را کرده بود که اهورا روی دوزانو
افتاد و قبل از اینکه سرش به سنگ‌های سرد کوهستان برخورد کند، آوا دستش را هایل آن کرد و با گریه‌ی پیشانی‌اش را
به پیشانی‌ی اهورا چسباند.

اهورا بی‌حال روی زمین افتاده بود و آوا در آغوشش بود. دندا نهایش به وضوح به هم می‌خورد و در میان دس‌تهای
اهورا می‌لرزید. کمی که تکان خورد، دس‌تهای اهورا بی‌رمق از دو طرف تنش سُرخورد و روی زمین افتاد. آوا با
وحشت سر بلند کرد و با
چشم‌های گشاد شده، نگاهش کرد و بیشتر تنش لرزید. ای ن‌بار این لرز، فقط از سرما نبود.

از ترس بود. ترس از دست دادن اهورا ...

برعکس آوا، او آرام بود. چشم‌هایش را با ملایمت بسته بود و چهره‌ی همیشه

خشمگینش، الان با آن همه آرامش، درست شبیه به پسر بچه‌های معصوم شده بود که به خوابی عمیق فرو رفته

است.

اما...

نه...

نه...

الان وقت خوابیدن اهورا نبود!

به سختی خودش را جلوتر کشید و لبهای لرزان وی خزد هاش را تکان داد:

-اهورا...

او هنوز ساکت بود و آرام. برف صورتش را پوشانده بود و باد شدید، موهایش را روی پیشانی تکان میداد. آوا جوشش اشک را توی کاسه‌ی چشمهایش حس کرد و شانهایش را گرفت و کمی تکانش داد. از همان اشکهای داغ، انگار توانسته بود کمی بیشتر جان بگردد که بلند جیغ زد و گفت:

-اهورا! !

با فریاد دوش، چشمهای اهورا قدری لرزید و بعد به اندازه یک ریج با ریک، فقط برای لحظهای کاملاً خمار باز شد و نگاه بی‌فروغش که دوباره پشت پلکهایش مخفی شد، آوا وحش‌تزرده نگاهش کرد و دستانهای منجمد هاش را میان دستانهای کوچک خودش، مقابل دهانش گرفت. با تمام وجود، حرارت باقی مانده در وجودش را به لبهایش کشاند و تند تند دستانهایش را بوسید. مغزش قفل کرده و از کار افتاده بود. ترس و درد و سرما، چنان به جانش افتاده بود که عقلش را از یاد برده بود و فقط با تکیه با حرف دلش که میگفت هرطور شده باید از حرارت باقی مانده، اهورا را گرم نگه دارد، عمل میکرد و با حق می‌گفت:

-نخواب اهورا... نخواب لعنتی... چشماتو نبند... تورو خدا... ازت خواهش میکنم زنده بمون... منو تنها نزار

اهورا... تورو خدا بیدار بمون...

دستانهایش را روی صورتش حرکت داد و برف انباشته بر چهره‌اش را زدود. لحظه‌ی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی اهورا را نگاه کرد و با شدت گرفتن اشکهایش، خودش را بالا کشید و صورتش را جلو برد و لبهای نیمه‌سردش را روی صورتی

خزده‌ی اهورا گذاشت. تند تند و بی وقفه پیشانی و گون‌ه‌هایش را با نفس‌های نیم‌هگرمش‌ها می‌کرد. هر دو دستش را قاب‌صورتش کرده بود و درمیان‌گ‌ریه و صدا کردن اسمش، صورتش را گرم می‌بخشید.

اهورا با احساس ردی از گرما روی صورتش، به سختی لای‌چش‌مه‌ایش را باز کرد و دخترک با احساس لرزش پل‌ک‌های او سرش را کمی عقب کشید. نور سبز چش‌مه‌ای اهورا، برعکس همیشه درخشان نبود و کدر شده بود. چهره‌ی او را که در میان برف و سرما خودش را از یاد برده بود و برای زنده ماندن اهورات لاش می‌کرد نگاه کرد و برای چندمین بار تو‌ی‌دلش اعتراف کرد این چهره‌ی ظریف و دلنشین، چقدر زیباست...

مردم کهایش را به سمت آسمان خاکستری کج کرد و دوباره به او نگاه کرد. چند بار لب‌هایش لرزید، اما هر بار در حرف زدن ناکام ماند. انگار تمام عضلاتش از فرط سرما از کار افتاده بود.

آو سرش را جلو برد و با بغض گفت:

-چی می‌خواهی؟ بهم بگو اهورا...

لب‌های خزده‌ی اهورا تکان خورد و با صدای‌ی گرفته و خی‌لی خیلی آرام، کنار گوشش گفت:

-آگه... آگه دیگه نتونستم... ببینمت... خیالم راحت... که... زیر آخرین قولم... که گفتم...

شب به صبح نرسیده برم یگردم، نزدم...

با این حرفش، آو به هق‌هق افتاد و صورتش را قاب‌گرفت و تند تند سرش را تکان داد.

-هیچ اتفاقی نمیفت... تو بازم نمی‌بینی، ای نوبهت قول میدم... از این کوهستان لعنتی بیرون می‌یریم و این

بازی مسخره برای همیشه تموم میشه...

اهورا لب‌خند محو و بیرنگی به لب‌نشاند. چند لحظه صورت آو را نگاه کرد. طره‌ی موی جلوی پیشانی‌اش از

برف سفید شده بود و لب‌هایش می‌لرزید و با هر بار پلک‌زدن، دانه‌های ریز و درشت سفید برف از چش‌مه‌ایش

پایین می‌ریخت.

با تمام هی توانی که در وجودش باقی مانده بود، با هر زحمتی که بود، دستش را به سختی از روی زمین بلند کرد و خواست موهای دخترک را از توی صورتش کنار بزند... که نتوانست و دستش بی رمق روی شانه ی آوا افتاد و نفس بلندی که کشید، سینهایش را سوزاند و اخمش را جمع کرد و چشمهایش را بست.

نگاه آوای روی لبهای نیمه باز او ماند. دلش، حرفی می‌زد که نامعقول بود. صورتش را بوسیده بود، اما لبهایش.

محکم آب دهانش را فرو برد. در آن اوضاع بغرنج، دخترک دچار چه افکار صاعقه مانند شده بود...

خواست نگاه از او بگیرد، اما... انگار تمام حواسش را از دست داده بود. دست و پاهایش از سرمای حس بود و تمام تنش انگار فلج شده بود. با فکر به اینکه؛ شاید خورشید فردایی برای او و اهورا طلوع نکند... شاید این کوهستان، محل وداع آنها باشد... شاید کتاب زندگی پاره شود و اگر اهورا هم زنده بماند، سرما او را از پا بیندازد و نابود کند...؛ یک بار چشمهایش را روی هم فشار داد و بعد صورتش را جلو برد و با صورت او تماس کرد، بدون مکث، لبهایش را روی گونه او گذاشت و بوسهای آرام، در ظاهر به بهانه ی گرما و در باطن به خاطر احساس قلبی، روی مردی که برای اولین و آخرین بار عاشقش شده بود و حاضر بود فوجان سرد مرگ را در میان آغوش او سر بکشد، نشان داد.

قطره های درشت از اشک، از مژه ها تا تیغه ی فکش پایین رفت و از آنجا روی گونه ی اهورا که با بوسه ی آوا، انگار جریان زندگی دوباره بهش وصل کرده باشند گسیل شد. مژه ها ایشان تماس شد وقتی آوا سرش را عقب کشید. اهورا بهت زده و آوا غمگین یکدیگر را نگاه میکردند.

دست اهورا، هنوز کنار گردنش بود که به سختی آن را حرکت داد و پشت سرش گذاشت و وادارش کرد دوباره سرش را خم کند و این بار، با تمام توانی که در جانش باقی مانده بود، لبهای سردش را به گونه کوچک او قفل کرد و چشمهای آوا که بسته شد، دخترک را با تمام وجود، عمیق بوسید.

آوا لحظه های نگاهش کرد. آنقدر برف روی صورتش نشسته بود که دیگر چهره اش به سادگی قابل تشخیص نبود. چشمهای اهورا دیگر برق نمی‌زد. کدر کدر بود.

مردم کهای آوا هم دیگر درشت نبود. خمار شده بود. انگار خوابش می‌آمد.

هر دو اولین بارشان بود، اما این بوسه، بوسه‌ی در تنگنا ماندن نبود. از سوءاستفاده هم نبود. فقط و فقط، احساس بود! احساسی که آوا قبولش کرده بود و اهورا با آن می‌جنگید.

اما الان، به خودش اعتراف کرد، از اعماق جان، دخترکی که در لحظه‌ی مرگ فرشته‌ی نجاتش شده بود را، برای خودش می‌خواهد...

درست زمانی که هر دو به بوسه‌ی مطلق رسیده بودند و از فرط انجماد، برودت هوا را حس نمی‌کردند، آوا سرش را روی سینه‌ی او، در قسمتی که گلوله نخورده بود گذاشت و گون‌هاش از خونی که بند نم‌ی‌آمد، رنگین شد و چشم‌هایش را بست.

اهورا به زحمت، دستش را مثل سایبان روی چشم‌های آوا گذاشت. طاقت نداشت ببیند برف به صورتش شلاق می‌زند.

-هنوزم... دیر نیست... ماشین همون بالاست... برو آوا... نمون اینجا...

نمون به پای این قلب یخی... که چیزی به لحظه‌ی شکستش نمونده...

اهورا بریده بریده و با حالتی خسته حرف می‌زد و لحن آوا هم بهتر از او نبود وقتی با چشم‌های بسته، در حالیکه خواب و بیهوشی به چشم‌هایش دویده بود، زمزمه‌وار گفت:

-تا آخرش... کنار ای ن قلب یخی می‌مونم... حتی اگه خودم هم... باهاش یخ بزنم و بشکنم...

و فقط یک ثانیه طول کشید که از هوش برود و پشت بندش، چشم‌های اهورا درخشش نور زردی را از پس کوهستان ببیند و هم‌زمان با طلوع آفتاب، پل‌کهای سنگینش، بیهوشی و خواب را لمس کنند...

(آهنگ آخرین نف س-مازیار فلاحی (تو

نگو که خیال محاله رفتنت واسه این دل تنها

یه سوال بی‌جوابه مته خوابه یه عذابه

نمیدونی چه تیره و تاره حال قلبی که از تو و

دوریت بیقراره بیقراره نگو دیره که م میمره

آخرین نفسامه و ب ی تو دارم حس میکنم

که میمیرم لااقل بزار این دم آخر از چشات

هم هچی رو بگیرم توی لحظه ه ی خست ه

ی دلخوشی که تو بی نفسی م نوم یکشی

کاش بهم دل خست همو پس بد ی یا به

قلب یخی تو نفس بد ی همه باور و ترسم از

اینه که بیاد روبهروم و بشینه غم و درد چشا

موبب ینه بگه حال و روالش همینه گاهی

م یگذرم از همه دنیا مته قایقی از دل دریا

که یه لحظه چشا تو ببندی بخندی بخند

ی آخرین نفسامه و ب ی تو دارم حس

میکنم که میمیرم لااقل بزار این دم آخر از

چشات هم هچی رو بگیرم توی لحظه ه ی

خست ه ی دلخوشی که تو بی نفسی م نو

م یکشی کاش بهم دل خست همو پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

به قلب یخی تو نفس بدی

* * *

با رخوت لای پل که ایش را گشود. ب یحال بود و دیدش تا حدودی به تاری م یزد. چند دفعه پلک زد تا توانست محیط اطرافش را واضح ببیند. پذیرای ی مربع ی شکل ی که

دورتادورش پشت یها و بالشت کهایی به رنگ سرم های و سف ید چ یده شده بود و جلوی هر پشتی، قالیچ ه ی پشمی سفید رنگی په ن شده بود و قل یا نه های کریستال ی قجری چیده بودند. یک گوش ه ی پذیرای ی، آینه و شمعدان برنز و فیروز های که بسیار ق دیمی بودند قرار داشت و گوشه ی دیگر یک صندوقچ ه ی بوفه مانن د چوبی که معلوم بود قدمت دارد. مقابل چشم مهایش، تابلو فرش آی تالکرسی که پیدا بود کار دست است، به دیواری از جنس سنگ و ساروج آویخته شده بود که ن خهای اب ریشم میان ش به خوبی پیدا بودند.

چشم مهایش در میان ترق ترق و سر و صدا ی هیز مهای شومینه، چرخ ید و چرخید تا به خودش رسید. پت ویی پشمی و گرم دورش بود و پاهایش زیر کرسی بزرگی بود که مقابلش قرار داشت و روکش براق سرم های رنگی روی پتوی سفید ی که رویش کش یده بودند قرار داشت. روی کرسی ی، چندتا پ یش دست ی چینی باگ لهای سرخ و بنفش قرار داشت و سبد گل کوچک ی باگ له ای شمعدانی.

کمی جا به جا شد و پتورا پای نترکش ید و صاف سر جای ش نشست که با احساس درد در قفس ه ی سینهاش، اخم روی صورتش جمع شد.

آخرین جایی را که در ناخودآگاهش به یاد میآورد، کوهستان بود و دردی که ری ههایش را میسوزان د و گلول های که ی کباره مثل تیر اجل به سمتش شتافته بود و... دخترک زیبا و غمگینی که مثل فرشتهها، در لحظات آخر نفسهای زندگی بخشش را به قلب یخ ی او دمیده بود.

دستش پانسمانی که از زیر دکم‌ها ی نیمه باز پیراهنش پیدا بود را لمس کرد. رد سفیدش، سمت راست سین هاش را پوشانده بود. گلوله به جای قلبش، به طرف مخالف خورده بود و هم‌ین باعث زنده ماندنش شده بود.

چین روی پیشانی‌اش کمرنگ شد و سرش را عقب برد، به پشتی تکی‌هاش داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. اینکه چطور چشم باز کرده بود و الان کجا بود، برایش معما بود، اما مهم این بود که آوا الان کجاست و در حال حاضر فقط نبودن او مغزش را درگیر کرده بود که همان هم باعث شد با اخم چشم‌هایش را باز کند.

خواست از جا بلند شود که همان لحظه در باز شد و دختر جوانی با لباس‌های محلی سفید که جلیقه سیاه و دامن بلند سیاهی با حاشیه رنگی داشت، وارد شد و با دیدن اهورا، اول لحظه‌های نگاهش کرد و بعد هم مزمان با رنگ گرفتن اخم اهورا، پلک زد و نگاه از چشم‌های نافذ او گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

-پس بالاخره بیدار شدی، چشم آوا جان روشن ...

با شنیدن اسم آوا، لب‌هایش را با سرزبان ترکرد و با صدایی گرفته اما محکم پرسید:

-آوا اینجاست؟ حالش خوبه؟ لبخند دختر

رنگ گرفت و پاسخ داد:

-حق‌دارین نگرانش باشین، معلومه بیج‌های اون بالا بالا‌های ن و اعیونی نشین که سرمای کوهستان اونطوری گرفته بودتون؛ ولی هیچ نگران نباشین، حال خانوم خوشگ‌لتون خوب خوبه...

تا اهورا بخواهد دوباره لب‌بگش‌های د و سوال دیگری پرسد، دوباره در باز شد و ای‌ن بار مردی کهنسال با ریش‌های یک دست سفید و چشم‌های سیاه، وارد شد. او هم لباس محلی به تن داشت. با دیدن اهورا لبخند زد و همانطور که شولایش را روی دست‌های صندلی چوبی می‌گذاشت و کلاه‌ترک‌دار تالشیش را از روی سرش برم‌یداشت گفت:

-اوقور به خیر شاه‌پسر! ساعت خواب! کی بیدار شدی باباجان؟

-چند دقیقه‌های میشه...

دختر جوان به جای اهورا پاسخ داده بود.

پیرمرد روی موهای کمپشتش دستی کشید و سمت اهورا رفت و کنارش نشست و رو به دختر گفت:

-گ لآرا برو دوتا چایی بهارنارنج بیار بابا... هوا سرده و مهمونمون تازه سر حال اومده، باید ریهایش گرم بمونه وگرنه ا

ین هوا باز حالشو خراب م یکنه... ▽

دختر سری تکان داد .

-چشم آقا جان. الان میخواستم برم، گفتم بمونم تا شما بی ای بعد... خودتون یادم دادین حبیب خدا رو نباید تنها

گذاشت ...

پیرمرد با لبخند نگاهش کرد و او که رفت، رو به اهورا گفت:

-حالت بهتره بابا جان؟ اهورا کمی گلویش

را صاف کرد .

-بهترم. اینجا کجاست؟

-جونم برات بگه بابا جان که شما الان تو ده مای یین؛ یکی از روستاهای کوچیک از طوایف تالش که اهالی لطف

دارن و به اسم من، ده حاج علی خطابش م یکنن...

اینجا هم خون هی منه، کلب هی درویشی که قاب لتو نداره... من م کدخدای این دهم... میزبان شما وگ لبانوی

همراهت ...

اهورا ثانی های نگاهش کرد و بعد گفت:

-من چطور از اینجا سر درآوردم؟

-تق ریبایه هفت ه پیش بود که یه عده از جوون کهای کوهنورد ده، جلو کوتام ق ی ل و قال راه انداختن، اومدم ببینم

چه خبره، دیدم تو و یه دختر جوون روروی دوش گرفتن و میگفتن تو تنگ هی وسط کوهستان زیر برف و بوران

پیداتون کردن... هردوتون یخ زده بودین و مو و میجی کھاتون رو برفک گرفته بود ...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. با وجود آن برف شدید و خون ریزی وحشتناک اهورا و ضعف جسمی آوا، واقعا فقط معجزه‌ی خدا بود که از آن آوار یخ و سرما جان سالم به در برده بودند.

«اون دختر... الان کجاست؟ پیرمرد

کوتاه خندید.

«دلواپس خانومت نباش... زودتر از تو چشم وا کرد و الانم حالش خوبه. هزار ماشاالله با سر و زبونی که داره همه رو تو اندرونی دور خودش جمع کرده...»

اهورا کمی چشم‌هایش را جمع کرد:

«خانوم؟!»

«آره باباجان! خانومت نیست مگه؟»

«اخمهای اهورا در هم رفت. اگر آوا چنین حرفی زده باشد، قطعاً اهورا بعداً از او توضیح مفصلی می‌خواهد؛ اما الان باید سکوت میکرد. کوتاه و محکم گفت:

«چرا، خانومه.»

پیرمرد نفسی از سر آسودگی کشید و همان لحظه تق‌های به در چوبی خورد و بعد روی پاشنه چرخید. جنس تمام در و پنجره‌ها از چوب گردو بود.

همان دختر لباس سفید که گلاب‌آرا نام داشت و یکی از دخترهای کدخدا بود، درحالی‌که سینی استیلی روی دست داشت، مؤقر و سر به زیر وارد شد و پشت سرش دختر دیگری با لباس محلی زرد که او هم سینی دیگری روی دست گرفته بود، با لبخند و چشم‌هایی که محو اهورا شده بود، داخل اتاق شد.

گلاب‌آرا سینی را روی کرسی گذاشت. عطر خوش بهارنارنج و کلوچ‌های محلی هوش را از سر آدم می‌پراند.

«بفرماید آقا جان.»

کدخدا با دست به اهورا اشاره کرد:

-اول مهمون باباجان ...

گ لآرا اول استکان کمر با ری ک چای را جلوی اهورا روی نعلب کی گذاشت و بعد استکان دوم را مقابل پدرش قرار داد. کلوچهها را هم روی کرسی گذاشت و سینی خالی را زیر بغلش زد.

دختر دوم، که برعکس سگی سباف تهای مشک ی گ لآرا، موه ای خرماپی رنگش را از زیر روسری آزادانه روی شانیه رها کرده بود، با لبخند جلو آمد و سینی که محتوی پل و ی زعفرانی و کله گنجشک ی و یک کاسه سالادش پیرازی بود را روی کرسی گذاشت و خیره به اهورا گفت:

-سلام. خوشحالم که به هوش اوم دین و حالتون خوبه. همه خیلی نگرا نتون بودن...

اهورا حرف ی نزد و او صاف کنار خواهرش ایستاد و با همان لبخند، ادامه داد:

-من ترنجم. خواهر کوچی کترگ لآرا و ت هتغار ی کدخدا علی...

اهورا طبق معمول بیحرف، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و ترنج که از این حرکت اهورا حسا پی توی پرش خورده بود، کمی دمغ شد. کدخدا رو به دخترها اشار ه ی زد و آنها که از اتاق بیرون رفتند، اهورا رو به او گفت:

-باعث زخم تتون شدم حاجی...

-چه زحمتی باباجان؟ یه چ یکه نعمت خداست، م یشینیم با هم م یخوریم و شکرش رو میگیریم...

اهورا جرع های از آن چای گرم نوشید. دا غی و طعم خوبش که معلوم م یکرد روی سماور زغالی دم کشیده، وجودش را گرم کرد و لی... این چای مزه ی خیلی خاصی داشت! انگار طعمش یک طوری با اهورا آشنا بود... انگار بعد از تمام این مدت، او را به یاد چایهای مادرش انداخته بود...

با تعجب و اخمی کمرنگ، استکان را نگر یست. چای آتی شی، یا روی سماور زغالیهای قدیمی کم تا به حال نخورده بود، اما این احساس را، هیچوقت تا الان حس نکرده بود و برای علتش هم چی زی به ذهنش نم یرسید، جز دلتنگی؛

که آن هم از اهورا بعید بود. ولی بهرحال طعم مخصوص این چای یک جور دیگری بود و شاید زیادی به دلش نشست...

پتورا کامل برداشت و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید. خاموش بود و روی شیشه‌های چندتا ترک ریز و درشت دیده می‌شد.

به کدخدا نگاه کرد و پرسید:

-اینجا پاسگاهی، جایی نداره حاجی؟

-نه باباجان؛ اینجا یه ده دور افتاده هست که هنوز تا هنوز برقش درست درمون نداره و مردم آب واسه خوردنشون روباید از چاه و رودخونه بکشن... چون لوله‌های اصلی شکسته و هنوزم درست نشده...

البته یه پاسگاه هست، منتها بایده تا چهارتا ده بالاتر بری و برسی به روستای اصلی...

ما توده خودمون فقط یه درمونگاه داری م که اونم به لطف دختر برادرم، حورا که از بچگی با خودمون بزرگ شده و تحصی لکرده‌ی شهره و طبابت خونده تأسیس شد... اونم با همت و هزین‌های شخصی خودش و اهالی...

اهورا با اخمی غلیظ، سر به زیر حرف‌هایش را گوش می‌کرد. این همه سال به خیال خودش درگیر جرم و جنایت بود و اشرار را دستگیر می‌کرد، آنوقت حتی از وجود این ده و امثال آن هم خبر نداشت... و چه جرمی سنگین‌تر از اینکه نسبت به همه منوعت‌بیاطلاع و گاهی

بیخیال باشی؟ آن همه منوعی که اینگونه پاک و بپریا، غریبه‌هایی که نمی‌شناسد را مهمان می‌خواند و به خانهایش راه می‌دهد و درواقع ناجی اهورا و آوا شده بود.

گل‌ویی صاف کرد و نگاهش را به چهره‌ی کدخدا دوخت.

-چرا برای این مشکلات درخواست نمی‌یدی حاجی؟

کدخدا لبخند کمرنگی که بیشباهت به تلخند نبود، روی لب‌هایش نشان داد و گفت:

-دادیم باباجان؛ اونم نه یه بار و دوبار، که سر حساب بخوام راست و حسینی بگم، با درخواست ماه قبل شده دوازدهمین دفعه... ولی کیه که گوششو بسپره دست ما و حرفمونو بشنفته؟

چین پیشانی و گره میان ابروها ی اهورا بیشتر و پررن گتر شد. چه ای ن مأموری ت تمام شود چه نشود، ب ای د اول وضعیت مردم اینجا را درست م ی کرد و بعد از این ده خارج میشد.

-خط تلفن چ ی؟ دارین؟

-داریم؛ اما برای هم ه ی اهالی که آنتن ن میده... کلا به دو جا وصله، یکی درمونگا ه حورا، یکی هم مسج د محل...

-م یتونی م نو بیری درمونگاه حاج ی؟

-آره باباجان. فقط قبلش نهار تو بخور که از زور ضعف رنگ به رو نداری... زخم به اون وخامت شوخی که نیست، هنوز تا هنوز خونریزی داری و تا موقع بهبودی باید حواس جمع خودت باشی...

اهورا نگاهی به غذای خوشرنگ و خوشعطر انداخت. حق با کدخدا بود. انگار واقعا ضعف داشت و گرسنه اش بود. چیزهای ی که اصلا شبیه به اهورا نبود... لحظهای حرف شهرام در ذهنش تکرار شد که همیشه م یگفت: «انقدر از خودت کار نکش مرد حسابی، تهش یه جا میمونی... تو ماشین نیستی که؛ آدمی! آدم جماعت هم ضعیفه و هرچقدر هم رو خودش حساب شجاعت بازکنه، باز باید جانب باختن رو در نظر بگیره، وگرنه یه جا زور زندگی بهش م یچربه و کله پاش م یکنه و چوب اون همه نترس یشو م یخوره...»

نفس عمیقی کشید و قاشق را برداشت و همانطور که با کدخدا حرف م یزد و ضمن معرفی ی خودش او و خانواده اش را میشناخت، نهارش را خورد.

-دستت درد نکنه حاج علی. خیلی زحمت افتادی.

-نوش جونت بابا. چه زحمتی؟ مهمون رحمته باباجان، نه زحمت... حبیب خدا تو هر خونهای که پا بزاره، از قدمش خیر و برکتی که واسه صاحب خونه میریزه. برکت وجود شما هم حفر قناتی بود که اهالی مدت زیادی درگیرش بودن...

اهورا حرف ی نزد که کدخدا بعد از لحظهای مکث، کمی سرش را خم کرد و دوباره گفت:

-م یگم باباجان، برو یه سر به زنت بز. دختر بیچاره از اون وقتی که چشم وا کرده یه بند اس متو صدا م یکنه... مدام م یوم د بالاسرت بهت سر م یزد، پرستار یتوم یکرد... دست آخرم بغض م یکرد و م یرفت از اتاق ب یرون...

دختر خوش برو و خوش سر و زبونی، هزارمashaالله خیلی هم به هم می این... درسته میخنده و با دخترا خوش و بش م یکنه، ولی من که م یفهمم عین مرغ سر برید هس واسه خاطر تو! طفل معصوم یه دم آروم نداره... برود لشو آروم کن پسرم...

اهورا نفس بلند ی کشید و از تصور بغض و گ ریههای آوا، رد اخی روی پیشانیاش نشست.

-چشم حاجی، بعدا میرم میبینمش.

-بعدا نه باباجان، همین الان برو... برو و تا عصر پیشش بمون که بعد بریم درمونگاه و اونجا تلف نتو بزنی...

اخم اهورا رنگ بیشتری گرفت. چه ب اید میگفت در پاسخ این پیرمرد؟ م یگفت ت نمیروم؟ میگفت زنت نیست که بخوایم با او خلوت کنم؟ م یگفت هر نگاهش به او حرام است و فقط خدا م یداند چه آتشی به جانش میافکند؟ مگر م یتوانست؟!

حتی یک کلمه هم حرف نزد و بعد از اینکه کدخدا « یاعل ی» گویان از جا بلند شد، او هم از جا برخاست. کدخدا چند لحظه نگاهش کرد و بع د چینی به پیشانی انداخت.

-نخیر... اینجوری ن میشه، ب اید یه دوش مفصل بگیری بعد ب ری پیش زنت... با این لباسا و سر و روی زخمی ن میتونم بزارم ببیندت...

-لازم نیست حاجی...

-لازم بودنش که معلومه باباجان... آب گرم کوفتگ یتو هم از بین م بیره... تعارف نکن بابا جان... این کلبه درویش ی مارو هم عین خونه خودت بدون ...

بعد بی اینکه به اهورا مجال حرف زدن دهد، بلند بلند صدا کرد:

-هاد ی! هاد ی!

چند دقیقه بعد در باز شد و پسر جوانی، حدود بیست و هشت، سی ساله که چهره و حالت موهای لخت سیاهش درست شبیه به کدخدا بود، با لباسهایی محلی داخل شد و رو به کدخدا دست به سینه ایستاد و با اخمی کمزنگ، خیلی سرد گفت:

-بله حاج علی؟!!

-مهمو نمون سر حال شده باباجان، ببر حمومو نشونش بده، بعدم یه دست لباس نو و تمیز، از همونا که کامران از شهر میاره بده بپوشه... لباسای خودشم بده دختر زفت و روب کنن...

و بعد رو به اهورا ادامه داد:

-ای ن جوون، هادی پسر بزرگمه. شوهر حورا و امان تدار اهالی ده...

هادی با لبخند نگاهی به اهورا انداخت و برخلاف چند دقیقه پیش، لحنش گرم و دوستانه بود وقتی رو به او گفت:

-خوش اومدی برار! مشتاق دیدار...

اهورا فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کوتاه با او دست داد.

هادی دوباره به سردی به کدخدا نگاه کرد. انگار چیزی ای ن بین اتفاق افتاده بود که مرد جوان را از پدرش دلگیر کرده است.

-کار دیگهای نیست؟

کدخدا دستی به ریش کشید و «نه» آرامی زیر لب گفت و هادی بیتوجه به او، به اهورا نگاه کرد و با دستش رو به بیرون اشاره کرد:

-بفرما، از این طرف...

اهورا همراهش به سمت اتاقک گوشه‌ی حیاط به راه افتاد.

لبا سهایش را توی سبد حصیر ی گوش ه ی حمام انداخت و سعی کرد مراقب پانسمانش باشد وقتی خودش را به داغ ی آب سپرد.

کجای دنیا ایستاده بود؟ چه آمده بود به سر بازی که به خیال خودش او در نهایت قرار بود شاهش شود و یکی یکی مهر هها ی دیگرش را بیرون بیندازد؟ واقعا اهورا باخته بود؟ انقدر راحت؟ بخاطر یک لحظه غفلت... و بیماری لعنتی که انگار قصد نداشت حتی برای ثانیها ی دست از سرش بردارد؟ اینطوری میخواست انتقام این همه سال را از شاهپور بگیرد؟ با ضعف نشان دادن و پنهان شدن در ده دورافتاد هها ی که خودش هم موقعی ت درست و حسابی آن را نمیدانست؟

هر دو دستش را مشت کرد و به دیوار ت کیه داد. سرش را پا ین انداخت و قطرات آب، از حاشیه ی موه ایش تا روی چانه اش غلت یدند. محکم چش مهایش را روی هم فشار داد و همین کافی بود برای مجسم شدن ی ک جفت چشم فندقی و موه ای بلند و فرفری در پشت پل کهایش. تمام این ضعف و اشتباهات، انگار از تار به تار همان گیسوان موج نشأت م یگرفت که همین حالا هم حاضر نبود از او دست بکشد و با علم به اینکه از این ده امنتر برای دخترک وجود ندارد، از الان برای تنها گذاشت ن دوبار هاش خشمگین بود و احساس م یکرد پیشانیاش از فکر کردن به او حرارت گرفته و بسیار داغ شده است .

اهرم شی ر آب را پا ین کشید و از آینه ی گردی که آنجا آویزان بود، نگاهی به صورت خودش انداخت. چش مههای سبزش، در حصار همان اخم همیشگی و ابروها ی پرپشت، هر چند کدرتر و با حالتی ب سیار خسته، اما م یدرخشیدند و خودشان را به در و دیوار جذابیت چهر ه ی مردانه اش میکوبیدند. گوشه ی پیشانیاش چند خراش دیده م یشد و ریشش بلندتر از حد معمول شده بود.

بعد از اصلاح صورتش و برگرداندن همان ته ریش همیشگی ی، لبا سهای که هادی برای ش گذاشته بود و شامل شلوار مشکی و ژاکت یقه بافت ه مرنگش بود را پوش ید و از اتاقک بیرون رفت.

سمت اتاق بزرگی که هادی آن را اندرون ی معرفی کرده بود و از فاصل ه ی نه چندان زیاد هم صدای خنده ی دخترها از داخلش به گوش میرسید، به راه افتاد و پشت در ایستاد و پشت بند تق هها ی که به در زد، صدای پیچ پچهها ی دخترانه را شنید:

-آوا! آوا! بین شوهرت اومد ...

-حالا دیدی اون همه جلتز ولز کردی همش الکی بود؟ حالش از تو هم بهتره ...

-آره منم شنیدم هادی میگفت حالش خوبه ...

-کدخدایم میگفت بدنش خیلی قوی بوده، وگرنه هرکی دیگه بود دردم چون داده بود ...

و صدای آوا را شنید که گفت:

-خدانکنه، زیبونتو کوتاه کن دختر!

لبخندی محو و بپرنگ، از شنیدن صدای ظریف او و جمل هاش، ناخودآگاه روی لبهای اهورا نشست و صدای خندهای دخترها را شنید.

-راست میگه، حی فاون جوون رشیدن یست که طوری ش بشه؟

-خدایش حیفه... من یه نظر دیدمش، چه چشایی هم داره لامصب... کوفت بشه بره تو جونت دختر...

و صدای پرناز و حرصی آوارا که شنید، محکم لبهایش را به هم فشار داد که به لحن او نخندد.

-ساکت شین بچه پروا! خجالت منم یکشن جلو چشم خودم این حرفا روم یزنن! جای اینکه اینج او ایست ی ن

راجب شوهر مردم حرف بزنین، برین آستیناتو نو بدی ن بالا که شاید حالا نه مثل اهورا، اما خدایه خوشو

انداخت تو دام نتون...

بعدشم، نشونم چشماتون جایی چپ چرخیده ها! وگرنه با همین ناخنام جفت چشاتو نو از کاسه درآوردم و انداخت

م وسط انارکله...

دوباره صدای خنده بلند شد و صدای گلآرا را شنید:

-راست میگه دیگه، به شما چه؟ پاشین بریم که یه پاتوک زن و شوهر همدیگه رو ببینن بعد این چند روز ...

چند ثانیه که گذشت، دوباره صدای گلآرا را شنید که گفت:

-برم درو وا کنم، بنده خدا یه ساعته معطل این نی موجب ی ... آوا چند دفعه بگم اون روبند تو بنداز؟
هنرمو همینجور مفتی مفتکی نشونش ن دیا...!

و صدای خنده ی آرام آوا که به جان اهورا نشست وقتی که گفت:

-خیل یخب بابا... توئم کشتی م نواز بس گفتی... برو وا کن درو دیگه...

اهورا قدمی از اندرونی فاصله گرفت و همان لحظه دستگ یره ی درکشیده شد و چهره ی شاداب و آغشته
به لبخندگ لآرا مقابل اهورا ظاهر شد.

-سلام اهورا خان .

اهورا با همان اخم کمرنگ، جواب سلامش را آرام داد که از واکنشش دخت ر بیچاره لبخندش را درسته قورت
داد و گفت:

-اومدی ن آوا رو ببین ین؟

اهورا فقط سرش را تکان داد. گ لآرا از سردی و محکم ی رفتار او ناخودآگاه معذب و دستپاچه شده بود و
نمیدانست چرا، اما حس م یکرد از این مرد و چش مهای براقش میترسد و انگاری از نگاهش حساب م یرد.

تند تند گفت:

-چشم. الان م یگم دخترا دور شو خلوت کنن...

اهورا دوباره حرفی نزد و گ لآرا تند و تیز داخل اندرونی برگشت و چ ند دقیقه بعد، اول گ لآرا و بعد ترنج و بقیه ی
دخترها درحالیکه هر کدام قبل از رفتن ثانی های به اهورا خیره میشدند، پشت سرش روانه شدند .

کفشهایش را جل وی در چوب ی اندرون ی درآورد و نگاهش را که بالا کشید، ناخودآگاه انگار پاهایش حرکت را از یاد
برد و لحظه های ثابت جلوی در ایستا د. ماتش برده بود به دخترکی که مقابلش با فاصله ایستاده بود. لباس محلی براقی
به رنگ سرخ آتشین به تن داشت که در حاشیه ی دامن سیاه بلندش، تعداد زیاد ی نوار درخشند ه ی سرخ و زرد به
چشم میخورد و لب هها ی جلیقه ی سیاه رنگش پر بود از ریش هها ی سرخ رنگ. روسری را از پشت گردنش گره زده

بود و از جلو چتریهایی که صورتش را از قبل عروسک یتر کرده بود توی پشانیاش ریخته بود و موهای بافته شد هاش از دو طرف شانهاش پیدا بود و صورتش به زیر نقاب حریر و نازکی که از زیر چشم تا گردنش را مپپوشاند قرار داشت.

اهورا داخل رفت و در را پشت سرش بست و پرده‌ی همه‌ی پنجره‌ها را کشید. دکوراسیون اینجا با شاهنشین فرق داشت.

دورتادور با پشتی و گلی‌مهای سرخ و سرمهای احاطه شده بود و روی دیوار تابلوی فرشی از یک دختر بچه با لباسهای گیلکی که بره‌های را در آغوش داشت دیده میشد و در کنارش آویزهای بافتنی تزیینی قرار داده بودند و گوشه‌های یکی از دیوارها شاخ‌های میخک آویزان شده دیده میشد و در زیر آن رشته، میزخاطرهای که ظروف سفالی قدیمی رویش چیده شده بود. علاوه بر اینها، دو تادارقالی بزرگ هم در اتاق گذاشته بودند که یکی تا نیمه پیش رفته بود و دیگری هنوز اول او‌لهای بافتنی‌ش بود.

اهورا که مقابلش ایستاد، لبخند دخترک که از زیر نقاب هم تاحدودی پیدا بود، روی لبهایش رنگ گرفت و با تمام قدرت جلوی خودش را گرفت که یه وپی خودش را به آغوش مرد جوان نیندازد و اقرار نکند چقدر از دیدن دوباره‌ی او خوشحال است.

اهورا در سکوت، فقط خیره چشم‌های سرمه‌کشید هاش را نگاه میکرد که درزی‌رموهای چتری و در ترکیب با نقاب، آه‌وی‌تر و درش تتراز همیشه جلوه‌م میکردند.

دخترک که سکوت او را دید، لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد و آرام گفت:

-سلام!

اهورا سرش را کوتاه تکان داد و آوا ادامه داد:

-حالت خوبه؟ درد نداری؟

دوباره فقط سرش را به طرفین تکان داد. دروغ چرا؟ آوا آنقدر در آن لباس سرخ محلی و موهای بافته زیبا شده بود که انگار برای چند لحظه هم که شده، حرف زدن را از یاد اهورا برده بود.

ناخودآگاه دس تها یش را جلو برد و نقاب دخترک را از دو طرف گرفت. آوا پلک خواباند و نقش مژها ی بلندش، چقدر امروز به دل اهورا نشست.

نقابش را که برداشت، دوباره برای چند ثانیه محو صورت عروسکیاش شد که با رژگونه ی کمرنگ و رزشخ، چقدر زیباتر از قبل شده بود و به جرعت میشد گفت دل از هرکسی میبرد. آوا که سر بلند کرد، چش مها ی درشتش هم به آن صفحه ی نقاشی اضافه شد و اهورا حس کرد لحظها ی نفسش گ رفت و بیاراده روی زبانش چرخید:

-بهت م یاد...!

قلب آوا که انگار منتظر همین حرف اهورا بود تا به تند کوبیدن بیفتد، لحظها ی لرزید و دخترک سر خودش داد زد: «چه مرگته دختره ی بیجنبه؟ یه تعریف خشک و خالی که اینجوری به هول و ولا افتادن نداره!» ولی داشت! از این هم بیشتر هول شدن داشت تعریف اهورا ی سرد و یخی را شنیدن.

با لبخندی کمرنگ، دستی به دامنش کشید و هرچند به وضوح متوجه منظور اهورا شده بود، اما خودش را به آن راه زد و همانطور سر به زیر گفت:

-مال گ لآراست... هم لباس و هم تابلوفرشها رو خودش بافته... یه پا هنرمنده واسه خودش ...

رویش نم یشد راجب آرایش صورتش حرف بزند. ش ای د خودش هم نم یدانست زبان دومتریاش چطوری کوتاه شده و این شرم و حیا از کجا نشأت میگیرد؛ اما هرچه که بود، اداها و روگرفتن و ناز کرد نهایش، امروز بدجوری به دل اهورا نشسته بود که نه میتوانست حرفی بزند و نه توان این را داشت که نگاه ازش بردارد.

دستش جلو رفت و بازوی آوا را گرفت و تا دخترک نگاهش کند، سرش را روی سینه اش گذاشت و هردو دستش را دور کمرش حلقه کرد. آنقدر دلتنگش بود که باز یادش رفت این دختر برای او ممنوع است و با وجود درد ریهها و جای زخمش، تن ظریف و ریزنقشش را سفت بغل کرد و سرش را خم کرد و چانه اش را به پشانی او چسباند. دخترک در آغوشش زیادی ریز بود. درست شبیه ی ک عروسک بندانگشتی، همانقدر نازک و خوش تراش در میان بازوها ی گرمش فشرده م یشد.

آوازشنیدن تپ شهاش بلند قلبش، نفس حبس شد هاش را بیرون داد و ژاکتش را بین دسهای کوچکش مشت کرد و بیشتر به او چسبید. آغوش گرمش، هُرم نف سهایش، حتی رد انگشتهای سوزانندهاش... همه و همه حس زندگی و طعم جنون داشت.

دست اهورا که روی کمرش حرکت کرد، چشهای دخترک بسته شد و آرام لب زد:

-اینکه زندهایم؛ اینک هر دو مومن اینجایم، درست شبیه به یه معجزه...

-شاید معجزه یه واقعیته که گاهی ناممکنها رو ممکن میکنه تا بهمون ثابت شه امکان وقوع هرچی زی تو این دنیا وجود داره...

آوا همزمان با نفس عمیقی که کشید، سرش را بلند کرد و اهورا که کمی گره دسهایش را شل کرد، دخترک خیره به چشهای شیشهای او لب زد:

-انگار دارم تو خواب راه میروم... حال میه جوریه عجیب و غریبه... مثل مردهای که دوباره از قبر بلند شده باشه...

-مگه غییرینه که برای دومین بار با من تو دل مرگ رفتی و برگشتی؟ آوا کوتاه خندید

دو لبخند دلنشینی او را نگاه کرد.

-انگار از روزی که از ازل مقدر شده هر دفعه که با توئم عزرائیل و ایسته پشت در و کشیکمونو بکشه...

اهورا چند ثانیه لبخند دخترک را که روی لبهایش حسا بی چشم میآید نگاه کرد و دسهایش را از دور کمر او برداشت. چشهای خودش هم میخندید، اما در غی از یکلخند هر چند مات که روی لبهایش بنشانند.

چند لحظه بعد بیهوا و بی مقدمه پرسید:

-تو به اینا گفتی ما زن و شوهریم؟

دخترک لب پایش را از داخل به دندان گرفت و سرش را تکان داد و به زیر انداخت. -چرا؟

-مجبور بودم...

-چه اجباری وجود داشت که همچین دروغی بهشون بگی؟ آوا ساکت بود

که اهورا با اخمی کمرنگ گفت:

-م نو نگاه کن دخت! دارم با تو حرف می‌زنم...

آوا آرام آرام سرش را بلند کرد و سعی کرد خودش را نبازد. دس تهایش را به سینهایش زد و ه مزمان با فرو بردن بزاق دهانش گفت:

-خب توقع داشتم چی بگم؟ بگم جناب عالی مأمور مخفی هستی و من بخت برگشته هم دختر شاهپور رکلاش و کلاهبردار؟ اونوقت به نظرت این عزت و احترامی که الان داری مو داشتیم بازم؟ یا پرتمون می‌کردن وسط کوهستان که همونجا از سرما تلف بشیم؟

این را اهورا خودش خوب می‌دانست، نمی‌دانست؟ پس چرا دوست داشت حرص آوا را بالا بیاورد؟ چرا این گارد گرفتنش را هم به اندازه‌ی آرامشش دوست داشت؟ آوا که حرف می‌زد، کم کمک اخم اهورا محو شده بود و زل زده بود به لبهای سرخ و ظریف او که چطور رگبار کلمات را ادا میکردند.

ش را روی هم فشار داد. حرصش گرفته بود از خودش. کم مگردیده بود صورتها می‌کاپ شده و لباسهای آنچنانی را که الان با یک پیراهن محلی و یک رژی ساده‌ی این دختر، کنترل نگاهش را از دست داده بود؟

چش مهایش را باز کرد و سعی کرد همان نیمچه اخمش را حفظ کند وقتی که گفت:

-امروز عصرم یرم درمونگاه و هرطور که شده با شهرام تماس می‌گیرم. نم یخوام مدت زیادی اینجا بمونیم، چون الان اوضاع طوری که همین چند روز غیبتم هم حسابی به اونا زمان داده که هرکاری میخوان انجام بدن و آگه یه درصد هم موفق به فرار شده باشن، این عملیات فلج می‌شه و من نم یخوام مسبب زمین خوردنش باشم ...

به خصوص که هنوز تکلیف شاهپور رو هم روشن نکردم و مونده تا مجازاتی که منتظرشم... نم یخوام

اونقدر دیر برسم که همه چیزو از دست بدم ...

آوا چند لحظه چهره‌ی گرفته و عصبان‌یاش را نگاه کرد و بعد گفت:

-یه چ یزایی هست که بای د بهت بگم..

اهورا ثانی‌های نگاهش کرد و بعد کمی چش‌مه‌ایش را ریز کرد:

-چه چیزایی؟!

-اون شب که تو باغ تنها موندم، چیزایی شنیدم که حس‌م یکنم لازمه بدونی...

اهورا نزدی‌کتر به او ایستاد که از هُرم تنش دخترک قدری در خودش جمع شد و او دس‌ته‌ایش را توی جیبش گذاشت و منتظر نگاهش کرد.

دخترک با دو انگشت چتریه‌ایش را کنار زد و بعد دس‌ته‌ایش را در هم پیچاند و گفت:

-اولا اینکه، مانیا م‌یخواد هامون رو واسه ردگم کنی بکشه و تا سرشما بهش گرم شه، خودش بار و بندی لشو ببند و بدون اینکه هیچ‌شکی متوجهش بشه فلن گو ببند و د بدو که رفتیم... انگار نقشه‌اش رو با شاهپور کشیده، چون بالاخره بی‌نشون چیزایی هست که من ب‌یخبرم، ولی از حرفاشون اینطوری حدس میزنم...

اهورا لحظ‌های نگاهش کرد و بعد گفت:

-فقط هم‌ین؟

-نه... بازم هست ...

اهورا در سکوت نگاهش م‌یکرد. حالت براق‌چش‌مه‌ایش الان دقیقا شبیه به شغلش شده بود و آوا دلش سوخت به حال مته‌مهایی که تابحال مجبور شده اند به این مرد جدی و چش‌مهای رعب‌آورش جواب پس دهند.

-یه نفر هست به اسم کاوه... که حدس میزنم طرف همون مأموری باشه که اون شب تو

بیمارستان م‌یخواست م‌نو وادار به اعتراف کنه... انگار داره راپورت م‌یده به یکی از آدمای مانیا به اسم رامین...

فقط نمیدونم اطلاعات این یارو ناقص بوده یا رامین نفهمیده بود که هدف شما اون شب مانیا نبود و قصد دستگیر کردنش بود. یه شایخ مافی رو داشتین؛ وگرنه قبل از اینکه برسی نهمه رو فراری میدادن...

آخه اهورا به شدت رنگ گرفت و آوا به وضوح رگهای سبز و سرخ چشمهایش را دید و آرام و باشک ززمه کرد:

-ای نکاوه، همون مأموره... درسته؟ اهورا

سرش را تکان داد:

-یه مدت بود به جاسوس بودنش شک کرده بودم بخاطر همین نه اطلاعات دقیقی نیروها رو داشت و نه هدف برایش... شفا سازی شده بود...

اون شب قرار بود طی یه فرضیه، گناهکار بودن یا نبودنش با آزمون و خطا ثابت بشه، اما همه چی عوض شد و من الان از هیچی خبر ندارم...

بغض آوا میان گلویش نشست و قطرههای اشک، روی مژههای بلندش چکید.

-همه هاش به خاطر منه... واقعا معذرت میخوام...

آخه اهورا از دیدن اشک او رنگ گرفت و بیشتر نزد یکش ایستاد که دخترک کمرش به دیوار چسبید و اهورا با فاصله کمی از او نگاهش کرد.

-معذرت خواهی میکنی به خاطر چیزی که نه دست تو بود نه حتی اگر میخواستی قادر به عوض کردنش نبودی؟

من از کی شبیه بدقولها شدم که فکر میکنی واسه برگشتن تردید به دلم میفتاد و نمیومدم که از اون جهنم بپرمت؟

از آن همه نزدیک، آوا ناخودآگاه نفس عمیقی کشید که این بار به جای ادکلن تلخ همیشگی او، بوی خاص دیگری در مشامش پیچید که از تن او ساطع میشد و ناخودآگاه، ذهنش پرت شد وسط کوهستان و ریکوری بوسهای که در عین سرما، داغ بود و شاید همین زنده بودن نشان را میدیون یکی شدن هُرم نفسهایی بودند که نتیجهای کی شدن اکسیژنهای تنشان بود.

آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و باز کرد و نگاهش که به اهورا افتاد، باز تصویر دوتای ایشان در کمرکش کوهستان در ذهنش رنگ گرفت و ضربان قلبش روی هزار رفت وقتی با کلی بدبخ‌تی شیرینی آن بوسه را از خیالش بیرون راند و گفت:

-من کی گفتم هم چنین فکری کردم راجب تو؟

-پس نم‌یخوام دیگه این بحث ادامه پیدا کنه، یا بخوای دوباره پیشش بکشی.

آوا کوتاه خن‌دی‌د و آرام لب‌زد:

-خودخواها سلطنه که می‌گن، کاملاً برازند ه‌ی همین حکم صادر کردنا ته...

اهورا یک‌تای ابرویش را بالا انداخت و هنوز هیچکدام حرفی ن‌زده بودند که تقهای به در خورد و رد نگاهشان به آن سمت تغ‌یر پیدا کرد.

کمی از آوا فاصله گرفت و همزمان با کشیدن دستش در میان موهایش، گل‌ویی صاف کرد و گفت:

-بله؟

در باز شد و چهره‌ی اخم‌وی ترنج و لبخند به لب‌گ‌ل‌آرا پیدا شد.

-ببخش‌ید، مزاحم که نشدم؟

آوا لب‌گزید و اهورا با اخمی کمرنگ، محکم و گیرا گفت:

-مزاحم نیست‌ید.

لبخند گ‌ل‌آرا از فکر و خیالهایی که راجب خلوت اهورا و آوا پیش خودش کرده بود، ه‌ی می‌خواست پ‌ررنگ شود و ه‌ی نگاه‌ج‌دی‌اهورا مانعش م‌یشد.

چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا توانست بگ‌وید:

-راست‌یتش... اومدم بگم که... دخترام یخوان بیان اندرونی...

آخه میدونین که؟ شاهنشین برای مردون و اندرونی برای زنون... اینه که آقاجان گفت اگه میشه شما ب رین ی کی از اتاقی بالا که هم حکم مهمون بودنتون به جا بیاد و هم اینکه دخترا با سر و صدا اذیتتون نکنن... سپرده هادی حسابی واسهتون تمیز مرتبش کرده... یه چندتا چ یز میز هم تو جیب لباساتون بود که دادم هزاره همونجا... چراغم گذاشت یم، تا الان حتما گرم گرم شده...

اهورا نگاهی به آوا انداخت که او لبخند کمرنگی زد و با شیطنت شان ههایش را بالا انداخت. اهورا مردد بود. نمیخواست با دخترک در یک اتاق تنها باشد. اما انگار فعلا چاره ی دیگری نبود...

دستش را جلو برد و انگش تهای ظریف آوا را قفل انگش تهای خودش کرد. آوا بهترده، گ لآرا با ذوق و لبخند و ترنج با اخم به دس تنها یشان نگاه کردند و اهورا جدی و محکم گفت:

-خیلی زحمت افتاد ید. از قول من از کدخدا هم تشکر کن.

گ لآرا لبخندی زد و دستپاچه گفت:

ای بابا زحمت کدومه؟ شما رحمت ین... بفرما ین... بفرما ی ن... ببخشید من دارم جلو جلو میرم...

از پلههای چوبی بالا رفتند و گ لآرا در ی کی از اتاقها که آن را بالاخانه م یگفتند و به خاطر تهوی هی خوبش اتاق مخصوص مهمان بود، باز کرد. اهورا که داخل شد، گ لآرا نامحسوس توی گوش آوا پیچ پچک کرد:

-تو گلوت گ یر نکنه یه وقت بلامرده!

آوا ب یصدا خن دی د و چپ چپ نگاهش کرد و اهورا خودش را به نشنیدن زد.

-خوب استراحت کن ین، هرچی هم لازم بود به خودم بگ ین براتون بیارم... آقاجان گفت دم عصری یک یوم یفرسته پ یتون که ب ری ن درمونگاه...

اهورا فقط سرش را تکان داد و آوا از او تشکر کرد و چند ثان یه بعد، گ لآرا «با اجازه» آرامی گفت و چشمکی به آوا زد و در را بست و رفت.

گ لآرا که رفت، آوا نفس عمیقی کشید و سرش را سمت اهورا چرخاند. ولی نگاه او انگار به چیز دیگری بود. رد چش مهایش را که گرفت، به رخت خواب دونفره ی مخمل آب ی رنگ و پتوی دونفره ی رویش رسید و طوری که انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشند، رسماً سر جایش خشک شد. الان تا غروب که هیچ، ولی امشب را تنها با اهورا، روی ای ن تشک چه غلطی میخواست بکند؟

نگاهش را از لحاف و تشک گرفت و به اهورا که الان او هم بهش زل زده بود، نگاه کرد .

چش مهایی تبادارش همینطوری هم از سر درونش خبر م یداد، چه برسد به اینک ه بخوهد کنار این مرد، در نزد یکیش زیر یک پتو بخوابد و... آنوقت دیگر واوی لا! اگر اهورا تا الان هم متوجه حس و حالش نشده باشد، آن موقع دیگر صد در صد م یفهمد چه در دل آوای به قول خودش بندانگشت ی میگذرد.

دس تهایش را در هم پیچاند و با است یصال به رخت خواب نگاه کرد و آرام گفت:

-چیکار کنی م حالا؟

نفس اهورا بلند بود وقتی ه مزمان با نشستن اخی کمرنگ درچهر هاش پاسخ داد:

-کاری که شده و فعلاً هم علاجی براش نیست. اون ل حظه که چنین دروغی گف تی بای د به اینجاهاشم فکر م یکرد

ی...

آوا با حرص نگاهش کرد و اخم کمرنگی پیشانیاش را چین انداخت. درست است این مرد را دوست داشت، اما خب دلیل نمیشد بگذارد انقدر روی این یک کلام دروغ مصلحت ی آوا مانور بدهد.

دس تهایش را به سینه زد و گفت:

-بین فکر نکن هی چی نمیگم بخاطر اینه که زبون ندارم و نمیتونم از پ س خودم بر پیام؛ اتفاقاً تا ج ابی که یادمه خوب بهت ثابت کردم که به موقعش با ل ف ظ تی ز چطور به ستیز آدمای حق به جانب میرم و حقشون و میزارم کف دستشون...

اهورا فقط نگاهش کرد که او قدمی جلو رفت و رواز اهورا گرفت و ادامه داد:

-آگه اون حر فوزدم، صرفا به خاطر این بود که مجبور بودم به چیزی سر هم کنم که تا عالیجناب از خواب ناز بیدار م یشن اینج ا بهمون پناه بدن... بعدشم، اینجا کلا زنونه مردونهشون جداس و هیچکس وردل اون یکی نم یخوابه... چه میدونستم واسه من و تو اتاق مشترک در نظر م یگیرن و وادارمون م یکنن با هم ی ه جا بمون یم؟

-من مشکلی با اینکه تو ی یه اتاق بخوا بیم ندارم.

با شنیدن جمل ه ی محکم و صدای سرد اهورا، با تعجب به سمتش برگشت و با چش مهایی درشت شده گفت:

-نداری؟!

-تو مشکل ی داری؟

لحنش طوری بود که تعجب آوا به به تزدگی تبدیل شود، اخم کمرنگش را تجدید کند و بگ وید:

-معلومه که دارم. من محاله بتونم با تو اینجا بمونم...

اخم اهورا رنگ گرفت و چند قدم سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

-تا جای ی که یادم م یاد قبلانم همچ ین از هم دور نبو دیم که الان داری ادا اطوار درمیاری...

مدتی که تو خون ه ی من بود ی چطور گذشت؟ اجبارا ین مدتم بزار به حساب همون موقع...

آوا با شدت آب دهانش را فرو برد و توی دلش زمزمه کرد: «د آخه لامصب، اونجا من مغرب میخوابیدم، تو مشرق... نگا همونم به ه م نمیفتاد چه برسه که نزدیک هم باشیم... توی یه محل و یه خونه بودن خیلی فرقی با ی ه جا کنار هم خوابیدن...»

سعی م یکرد نگاهش فقط به یق هبافت ژاکت او باشد و صورت و به خصوص چش مهایش را نگاه نکند وقتی که گفت:

-بهرحال، من نم یتونم با یه غریبه یه جا بمونم و از همه بدتر کنار دستش بخوابم...

و همانطور که سمت در میرفت، ادامه داد:

-الانم م یرم پیش گلآرا و بقیه بهشون میگم که ...

هنوز نه قدم سومش به چهارم رسیده بود و نه حرفش تمام شده بود که بازوی ش میان دست اهورا اسیر شد و او را که به سمت عقب کشید، دخترک چون توقعش را نداشت، جیغ کوتاهی کشید و اهورا کمرش را به دیوار چسباند و با اخی کمرنگ نگاهش کرد. آوا درحالیکه نفس نفس م یزد، گفت:

-چرا همچی ن م یکن ی داشتم میفتادم!

اهورا دقیق صورتش را نگاه کرد و بعد خیره به فندق ی چشم مهایش، محکم گفت:

-تو نه ج ای م یری و نه به کسی حرفی میزنی... تو همین اتاق، کنار من م یمونی و امشب رو هم کنار مردی که به اسم شوهرت به بقیه معرف یش کردی سرم یکن ی...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-دیگه چی ی؟ امر دیگهای داشتی هم بگو در خدمتیم، تو رو خدا تعارف نکن بیا تو دم در بده...

بعد مشتی رنگ به اخمش پاشید و ادامه داد:

-من ه بیج جوهره نم یتونم به مردا اعتماد کنم!

نگاه اهورا به طور خاصی متفاوت بود وقتی خیره به چشم مهایش لب زد:

-ولی خودت گفتی به من اعتماد داری...

اخم آوا از آرامش صدای او، ناخودآگاه محو شد.

-اعتماد دارم، ولی تو این یه مورد به خصوص... نه!

اهورا سرش را زیر گوشش برد و همراه با جمله اش، نفسش به دخترک خورد و باعث شد محکم دستش را به دیوار بگ یرد که یک وقت روی زم ین نیفتد.

-تغیر عقیده تو که من به نفر نمیره بندانگشتی؛ اعتماد اعتماد، حالا فقر هاش هرچی که باشه مهم نیست، جزئیات تو حکم می‌کند صادر شده اونقدر هم دخالت نم‌یکنه...

و این حرفت نشون میده دی‌د نظامی به زندگی داری که اصلا هم خوب نیست!

عطر موهای آوا که در آن فاصله در مشامش پیچید، باعث شد سرش را عقب بکشد و آوا از دور شدن گرمای وجود او، نفس عمیقی کشید و همان لحظه صدایش را شنید:

-بد یا خوب، این اصل از قبل بنا شده و کسی هم که تصویب کرده خودت بودی... پس نه میخوام ازت لجبازی ببینم و نه زیرش بزنی و هم این ساعت استراحت رو هم ازمون دریغ کنی...

و صورتش را جلو برد و هُرم نفسش به صورت آوا خورد و او با گفتن:

-مفهوم بود بندانگشتی؟

خلع سلاحش کرد و دخترک اخمی صوری بین ابروهایش نشان داد و در سکوت رو از او گرفت.

در دلش غوغایی به پا شده بود که فقط خدا میدید و میدانست! این آرامش رفتار اهورا که مثل قبلا حاضر جوابیهایش را با تندخویی جواب نم‌داد و با او سر جنگ نداشت، طور به خصوصی به دلش مینشست و لحظهای آرزو کرد ای کاش اهورا، همان اهورای سرد و بد اخلاق باقی مماند، نه اینکه با این رفتار ضد و نقیض به احساسی کطرفه‌ی دخترک دامن بزند و دانسته یا ندانسته، هی آتش خواستنش را تند و تندتر کند.

اما... اگر این احساس، ی‌کطرفه نباشد چه؟

اگر تویی رفتار اهورا هم از بنیاد هم این جنونی که به جان آوا افتاده بود، نشأت می‌گیرد چه؟

نگاهش را تا سرشانهای او بالا کشید و از پشت سر، او را در حالیکه در اتاق را قفل میکرد و کلیدش را توی جیبش می‌گذاشت نگاه کرد. یعنی ممکن بود؟ ممکن بود او هم نسبت به آوا بی‌میل نباشد که انقدر رفتارش با او تویی ر کرده است؟ به آغوش کشید نه ای‌گاه و بی‌گاهش... م‌لایمت صدا و غم چش‌مه‌ایش و... بوس‌هی عمیق میان

کوهستانش! یعنی همه ی ای نه، م یوانست دلیل دیگری هم داشته باشد؟ اهورا که سمتش برگشت، برخلاف میل باطنی اخم کرد و گفت:

-فکر نکن با دستور دادن میتونی حکم صادر کنی و منم زیر بار کاری میرم که نمیخوام انجامش بدم...

-انقدر با من بحث نکن دختر! تو اینجا میمونی و شب هم همینجا میخوابی...

-اونوقت چرا ب ای د این کارو بکنم؟

اهورا مقابلش با کمترین فاصله ایستاد و نگاهش را بدون اخم، م یان چشم مهایش چرخاند و با لحنی آرام و گیرا گفت:

-چون از چشمات خستگی بیداد میکنه و رنگ به رخ نداری و میدونم اگه رو اون تشک خوابت نبره، سر پا بیهوش میشی و از پا میفتی...

بعد لحظ های مکث کرد و سرش را بیشتر رخم کرد و با جمل ه ی کوتاهش، دخترک آرام پلک زد.

-علاوه بر هم ه ی اینا، من دارم بهت میگم اینجا بمونی و حوصله ه ی جرو بحث الکی هم ندارم...

-ولی... ولی من نمیتونم...

اهورا فقط با اخم نگاهش کرد که او ی ک ت ای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-تو این یه مورد، از نظر من به هیچ مردی نمیشه اعتماد کرد... اینجور مواقع نه استثنایی وجود داره و نه میشه حساب تفاوت روشن باز کرد...

ندانست اهورا جمله اش را چطوری پی ش خودش تعبیر کرد که اخمش رنگ گرفت و رگ های سرخ چشم مهایش پیدا شد. مچ دست دخترک را محکم گرفت و فشار داد و از لای دندانها یش، با صدایی که تلاش می کرد تبدی ل به فریاد نشود، توی صورتش غری د:

-ای نواسه اولین و آخرین بارش یرفهم میکنم و دیگه هم تکرارش نمیکنم پس خوب گوش کن و بزنش به حافظه که زیادی به کارت میاد... نمیدونم لای هلا ی کیا بزرگ شدی و چیا تو زندگی ت دی دی، اما بدون هرچی که بوده، من هم با صد برابرش سرو کله زدم و هم امثالشو جلو چشمم رج زدم ولی قدم برنداشتم که به سمتش برم...

میدونی که آگه ریگی به کفشم بود و چشمم کج روت م یچرخید، تا الان کم فرصت نداشتم که هر غلطی دلم خواست بکنم و آخرشم با یه پرونده ی پُر و پیمون طوری سر و تهشو هم بیارم که به سه سوت سرت بره زیر آب و خودت نفهمی از کجا خوردی...

مکث کرد. نبض کنار شقیقه‌هاش به طرز وحشتناکی تند م یزد و نف سهایش ک شدار شده بود. دخترک از او ترسیده بود و استخوانهای دست ظریفش هر لحظه بیشتر درمیان

انگش تهای او فشرده م یشد و وادارش میکرد سکوت کند و حتی جرعت نکند به چشم مهای اهورا نگاهی بیندازد.

-پس دفعه آخری که حساب م نو با عوضیای دور و برت، چهارتا عین اون هامون و شروین بی دست و پا یکی میکنی و چیزی روزبونت م یاد که نه دلم م یخواد بشنومش و نه ب اید دوباره از طرف تو تکرار بشه... فهمیدی آوا؟ یا لازمه بیشتر بگم؟

آوا نگاهش کرد و چشم مهای اهورا که به فندق ی چشم مهای او خیره شد، دخترک ن ی منگاهی به مچ اس یرش انداخت و با لحنی دلگیر گفت:

-نه خیر نیازی به طول و تفس یر نیست اهورا خان... فقط آگه حرفات تموم شده دس تمو ول کن که برم پ ی کارم...

اهورا دستش را که رها نکرد ه یچ، دست دیگر او را هم محکم گرفت و انگش تهایش را میان پنج هاش قفل کرد و با همان اخم، خیره به چشم مهای ش گفت:

-کجا م یخوای بری؟ در قفله پس فکر فرار به سرت نزنه...

آوا ل بهایش را به هم فشرده و بعد با حرص گفت:

-کور نیستم دیدم ک لیدو برداشتی و جای قفل در چفتش کردی تو جیبت... م یخوام آگه اجازه بدی برم واسه یه ساعت هم که شده کپه مرگمو بزارم...

من که عین تو تا همین چند دقیقه پیش خواب نبودم، کل دیش بو بیداری ک شیدم و تا کله ی سحر چشم رو هم نذاشتم... الانم خوابم م یاد، خیلی هم خستم ...

اهورا چند لحظه چشم مهایش را نگاه کرد، مچ دستش را رها کرد و دست دیگرش را کمی میان انگش تها ی دستش فشرد:

-همینجا میمونی دیگه ؟ آوا با حرص

نگاهش کرد و گفت: -عجب گ یری

افتادما... د آخه با در قفل کجام یتونم برم؟

آره، میمونم... حالا ولم کن...

اهورا آرام دستش را رها کرد و به عمد یا غیرعمد، انگش تها یش را روی انگش تها ی ظریف او حرکت داد و دخترک با همان اخم کمزنگ سمت رخت خواب رفت و روی تشک دراز کشید و لحاف را تا زیر چان هاش بالا برد و چشم مهایش را بست .

اهورا چند لحظه نی مرخ عروسک ی و دلن شینش را نگاه کرد و بعد سمت تشک قدم برداشت و با فاصل ه از او دراز کشید و پتورا تا روی کمرش بالا داد .

آوا از تکان خوردن پتو متوجه آمدنش شد، ولی هیچ حرکتی نکرد و در همان حالت باقی ماند.

نگاه اهورا محون ی مرخ دلنشین او بود. لبها ی سرخ و انحنای بین ی ظریفش، با ابروهای کمپشت و مژ هها ی سیاهی که روی استخوان گون ههایش س ایه انداخته بود و موها ی چتری که روی بالش سر خورده بود و پ یشان ی بلند سفیدش را مشخص کرده بود، همه و همه تصویری را ساخته بود که اهورا انگار قادر نبود نگاه از آن بگیرد.

لبهایش را به هم فشرد و بعد آرام اسمش را صدا کرد:

-آوا؟

دخترک برخلاف اینکه بیدار بود و صدای ضربانهای قلبش سر به فلک گذاشته بود، حرکتی نکرد و دوباره صدای اهورا را شنید:

من که میدونم هنوز خوابیدی، پس سعی نکن به چیزی تظاهر کنی که واقعیت نداشته!

از این حرفش، آوا خندهاش گرفت و با اینکه لبش را گاز گرفت که نخندد، رد محوی از لبخند روی لبهاش نشست و بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت:

-مگه تو میزاری کسی اینجا خوابش بیره؟ اهورا ثانیها

ی مکت کرد و بعد پرسید:

-چرا دیشب بیدار موندی؟

آوا همانطور با چشمهای بسته تکانی خورد و پاسخ داد:

-آگهی نگاه به درجهی تب خودت بندازی و یادت بیاد که مواقع ناخوشی دمای بدنت به صورت غیرطبیعی میره بالا، میدونم واسه چی خوابیدم...

بعد تکانی خورد و بیشتر توی خودش جمع شد و تنظیریش را زیر پتو پنهان کرد.

-میدونم تشکر کلا تو بند و بساطت پیدا نمیشه، ولی حداقل که میتونی بزاری خوابم بیره، نمیتونی؟

اهورا چند لحظه چهره اش را نگاه کرد. میدانست مواقع بیماری تبش حسابی بالا میرود، اما اینکه آوا شب تا صبح کنارش مانده بود، طور دیگری براش ارزش داشت...

روی کمر خوابید و مچ دست چپش را روی پیشانیاش گذاشت و نفهمید چطور، یک کلمه ی دور از او، سد غرورش را شکست و از آن عبور کرد و روی زبانش جاری شد.

-ممنونم.

آرام و زمزم هوار، ولی محکم و گویا، کلمه‌هاش را گفته بود که باعث شد آوا چش‌مه‌ایش را باز کند و به تازده نی‌مرخ و چش‌مه‌ای بست‌ه‌اش را نگاه کند. اهور بود که تشکر می‌کرد؟! آن هم از دختری که او را ه‌مخون شاه‌پور جاویدمیدانست؟!

لبخندی کمرنگ روی لب‌های آوا نشست و آرام چش‌مه‌ایش را بست. اگر می‌گفت از زمی‌ن تا آسمان، اخلاق محکم‌ه‌ورا و از درخشونت وارد شدنش برای نگه داشتن او را دوست دارد، دروغ نگفته بود. هرچه که می‌گذشت، این نهال، درخت تنومندتری می‌شد و اکنون آنقدر در قلب آوا ریشه دوانده بود که با تمام شریانه‌ایش یکی شده بود و هم‌بین یک کلمه حرف‌ه‌ورا، آتشش را تشدید کرده بود.

در کنار اهورا، آرام بود و در خلس‌های شیرین فرورفت و نفه‌میدکی چش‌مه‌اش گرم شد که در عرض یک ثانیه خوابش برد و نفه‌سهایش سنگین شد.

نگاهش به آسمان تیره‌ی شب خیره شده بود که سی‌یگاری را روشن کرد. دود غلیظی که از میان لب‌هایش بیرون می‌داد، در ترک‌یب‌ها با هوای سرد اواخر آذر، برای او عین سم بود اما نمی‌توانست نکشد. حداقل نه زمانی که ذهنش، آنقدر پُر از فکرهای گوناگون بود و یک دم آرام نداشت. چش‌مه‌ایش، همراه با دانه‌های گرد و سفید برف در راستای حرکت آنها حرکت کرد و با نشست نشان به کف حیاط، ناخودآگاهش روزهای گذشته را ورق زد و به جایی رسید که می‌خواست به یادش بیاورد و همانجا متوقف شد.

حدود سه سال پیش، دقیقا همین روزی... و تعقیب و گریزی که راهش را به یک مس‌یر فرعی کشانده بود. در راه بازگشت بود که کنار دیوار ق‌دیمی بانک ایستاد و نگاهش زوم دخترک ریزنقشی شد که در فاصل‌های نه‌خیلی دور، آرشه را روی سی‌م‌های سازش میکشید و با چش‌مه‌های بسته، موسیقی آرامی را که هنوز هم توی گوشش بود، مینواخت و همان نوا می‌لایم، قدم‌های اهورا را سست کرد... دخترک و یولون میزد و آرام آرام آهنگ را می‌خواند و شاید روحش هم خبر نداشت مردی زیر سایه‌ی درخت بیدمجنون نشسته و چش‌مه‌های سرد و خست‌ه‌اش، خیره به دانه‌های برفی شده که از آسمان می‌بارید و مثل مروارید بین‌موهای موجدار او می‌غلطید و آنجا پناه می‌گرفت... چش‌مه‌ایش را محکم روی هم گذاشت.

از همان روز بود که صدای ویولون دخترک برایش دلنشینت رین آوای ممکن شده بود و خودش نفهمیده بود ریشههای این جنون آبی، از کی در رگ و ریش ههای وجودش دویده بود و شاید مدت زمان زیادی بود که این آوای جنون، به قصد سنگسار کردن ی خهای وجودش، آتش به دست در دل اهورا نشسته بود و اکنون که صاحب ساز را در نزدیکی خودش داشت، این حس قوی را کاملاً لمس می کرد و طعمش در مشامش پیچیده بود. اصلاً اهورا به یاد نداشت تا به حال حتی یک دفعه نگاهش جسارت کنده اش کهای ی ک دختر انقدر زیاد تحت تاثیر قرارش دهد... اما آوا فرق داشت انگار! کنار او هم هی با ایدهها و نبایدها سپرم یانداخت و مرزها شکسته میشد. که اهورا نمیتوانست لمسش نکند.

نمیتوانست دس تهای کوچکش را نگ یرد. اصلاً انگار برای ش ناممکن بود دلتنگ یاش برای دخترک چشم فندق ی را جز با در آغوش گرفتنش رفع کند.

با احساس سوزش دستش، اخم کرد و سیگار سوخته را زیر پایش انداخت و یک نخ دیگر روشن کرد. دس تهایش را روی نرده ای ایوان گذاشت. برف کمی ش دیدتر شده بود ولی هنوز هم روی زمی ن را ن میگرفت. نگران شهرام بود که باید در ای ن هوای م هآلود و سرد این راه را با ماشی ن بیاید و ام ی دوار بود که در میانه ی راه مشکلی برایش پیش نیاید. چون این بارشها قطعاً تا صبح کولاک شدید ی به بار م یآورد و به سادگی دست بردار نبود.

پُک دوم را به سیگار زده بود که متوجه صدای قد مهایی از پشت سرش شد و تا برگشت، کدخدا در ایوان را گشود و درحالیکه فانوس کوچکی به دست داشت، با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-اینجا چیکار می کنی باباجان؟ الان باید کنار دست زنت خواب یده باشی...

اهورا توی دلش پوزخند زد. آوا اگر زنش بود که او ساعت سه صبح توی ایوان و در میانه ی سرما نم یایستاد و بیخوابی نم یکشید.

حرفی نزنده بود که کدخدا نگاهی به سیگار لای انگشتانش انداخت و گفت:

-نم یدونستم سیگاری هستی...

اهورا لبهایش را به هم فشرد و اخم کرد و دوباره صدای کدخدا را شنید:

-چرا م یکشی پسر م؟

چرا؟ چراهای زیادی وجود داشت که در طول تمام این سالها روی هم انباشته شده بود.

-همیشه نم یکشم حاجی. تفننی، محض تنوع.

کدخدا نفس عمیق کشید و فانوس را روی چهارپای هی چوبی گوش هی ایوان گذاشت.

-منم یه روزی م یگفتم محض تنوع... ولی الان خوب درد بی درمون این لامص بو میدونم، چون هر چی گذشت تنوع که پیدا نکردم هیچ، سیاه ی دنیا منم بیشتر شد...

اهورا نگاهش کرد. پیرمرد از دلش حرف میزد و سوز داشت صدایش. سوزی که انگار از اعماق قلبش میآمد. سوزی شبیه به حس عجز و ندامت.

هر دو آرنجش را به نرد هی چوبی تکیه داد و دستهای چروک خوردهاش را زی ر برف گرفت و همانطور که به نقطهها ی نامعلوم نگاه میکرد گفت:

-درد تو این دنیا زیاده باباجان... منتها آدمی هم یه چیزی داره به اسم صبر! خدا آگه دردشو میده، صبرشم میده. زندگی همینطوری هم فقط عذاب و مصیبت و غم و غصه.

این وامونده هم میشه مزید بر علت...

بعد به اهورا نگاه کرد و ادامه داد:

-نکش باباجان! به خاطر جوونیت، به خاطر اون دسته گلی که صبح به صبح پاشوی هات میگرد و با گریه

نوازشت میگرد که چشم وا کنی... با این نکبتی خودت تراز بین نبر...

اهورا مات نگاهش میکرد. آوا او را پاشویه کرده بود؟ نوازشش کرده بود؟ به خاطرش حتی گریه کرده بود؟ شک کرده بود به گوشهایش، اما جمله ی بعدی کدخدا مهرتای دزد به چیزی که شنیده بود و حس غل یظی را در میان خون رگها یش جاری کرد:

-دختر طفل معصوم عین پروانه دورت میگشت. نم یذاشت غیر خودش کسی کاراتو انجام بده و حتی یه دقیقه بالا سرت و ایسته... طول روز به یه ساعت خواب را ضی میشد که همش پیش تو باشه. میگفت م یخواد چشم باز کرد نتو با چشما ی خودش ببینه...

زندگیت قشنگه پسر. نمیدونم چطور سر از اون تنگه درآوردین، اما با وجود شغلت، شاید خیلی هم چ یز دور از راستیتی نباشه... م ن پیرمرد ای ن چیزارو م یفهمم و وقتی میگم قشنگه، بخاطر اینکه که میدونم آدم وقت ی همدمش خوب باشه، زندگیشم خوبه...

بعد قامت صاف کرد و با لبخندی کمرنگ ادامه داد:

-عدد سن و سالم هرچی که باشه، چهار برابرش پیرهن تجربه پاره کردم... با یه نگاه میفهمم این دختر دلی دوستت داره باباجان!

اهورا هنوز هم ساکت بود. حرفهای کدخدا برایش تازه بود و شاید دلش این حس را پذیرفته باشد، اما عقلش هنوز هم با درکش مبارزه م یکرد و انگار نمیخواست زی ر بار باورش برود. از طرفی هم، از لحن ساده و ی کرنگ کدخدا، بابت دروغی که راجب رابطه ی خودش و آوا گفته شده بود، اخمش در هم بود.

بهرحال که چه؟ اگر الان هم کتماناش م یکرد، بالاخره که ب اید واقعیت را م یگفت!

سیگارش را خاموش کرد و بعد از لحظهای مکث گفت:

-اون دختر، زخم نیست کدخدا!

کدخدا مثل اینکه صاعقه بهش وصل شده باشد، تند برگشت و با چشما ی گرد شده نگاهش کرد:

-زنت نیست؟ پس ...

-مجبور شد دروغ بگه. چون م یترسید و بیپناه بود.

-یعنی چی؟ پس شما دوتا ...

سری جنباند و ادامه داد:

-استغفرالله! پس صن متون باهم چیه؟ اهورا

نگاهش کرد:

-فعلا فقط دوتا دشمنیم که مجبور شدیم تو یه جبهه باهم شراکت کنیم...

کدخدا با دهان باز نگاهش می‌کرد. وقتی آن جوانها اهورا و آوا را آورده بودند، گفته بودند آن دورا در آغوش هم پیداکرد هاند و اصلا قبل از اینکه آوا بیدار شود، تمام اها لی فکر

میکردند باهم زن و شوهرند و دخترک درواقع در عمل انجام شده قرار گرفته و مجبور به دروغ گفتن شده بود. اما خب، حرفهای این مرد برای تفکرات مردی چون کدخدا اصلا سازگار و قابل هضم نبود.

اهورا نگاهش را دوباره به دانههای برف دوخت و چیزی که شاید برای اولین بار، در دکان مغز و منطقش را کلا تخته کرده بود و در عوض با حکم عقل و احساس بازارگر می‌میکرد، با نفس عمیقی که کشید روی لبهایش جاری ساخت:

-میخوام عقدمون کنی حاجی...

کدخدا به نی‌مرخ گرفته‌ی او نگاه کرد و بعد گفت:

-من که عاقد نیستم مرد مؤمن! بعدشم؛ مگه نمی‌گی دشمنین باهم؟ خطب‌های که بخواد بین دوتا دشمن خونده بشه آخرش فقط به خون و خونریزی ختم میشه...

اهورا نگاهش را از حیاط گرفت و رو به او گفت:

-دشمنی من با پدرشه، دخلی به این دختر نداره... این قصه از اول هم با خونخواهی شروع شد، آخرشم...

کدخدا نگذاشت حرفش را تمام کند، دستش را روی شان‌های او گذاشت و پدران‌ها گفت:

-جواب شمشیر که شمشیر نیست باباجان؛ ولی آگه از بس مالله پی‌خونخواهی اومده بودی، حقش نیست...

ت از اون دختر سوءاستفاده کنی...

لحن اهورا گرفته بود وقتی که پاسخ داد:

-بحث سوءاستفاده نیست. م یخوام جبران کنم برایش... هم برای اون، هم واسه خاطر دل لامصبی که دیگه خودمم نم

یفهمم چی از جونم م یخواد...

لبخند کدخدا رنگ گرفت. اهورا صادق بود و واقعا از دلش حرف میزد. از همان اول که سیگار کشیدنش را دید، تا الان که این حرفها را میشنید، میدانست که قصه ی او سر دراز دارد... و آیندهاش را قطعاً از تیرگی گذشته م یساخت، اما... شاید با حضور آوا در دنیا ی سوت و کورش، خورشید طلوع کند و ای ن غروب را در هم بشکند. حالا که خودش این را خواسته بود، کار کدخدا هم راحت بود. او که بهرحال نمیگذاشت آنها نامحرم باقی بمانند، پس چه از این بهتر که همین الان حرف را از دهن اهورا م یگرفت و کار را هرچه زودتر یک سره م یکرد؟

-ای نجایه روحانی داریم، بهش م یگن آسدن ریمان... پسر سید مهدی که دوره جوون ی من امین ای ن مردم بود و بعدانم پسرش راه خودشو پیش گرفت... آسدر ریمان آدم باخدای ی و اهل دین و ایمون... یه مقدار جوون هست، اما تو پاک بودنش هیچ شبهه های وجود نداره... مردم ده پشت سرش نماز میخونن و عقد جوونارو اون جاری م یکنه...

اگه حرفی که زدی از دله و دوبه شک ن یستی، من خبرش میکنم که هرچی زودتر دست شما رو بزاره تو دست هم...

اهورا بدون لحظهای فکر کردن، س ریح گفت:

-سه شب دیگه بگو بیاد حاجی...

-سه شب دیگه؟!!

لحن کدخدا کمی متجب بود. اهورا نگاهی به آسمان که داشت رو به خاکستری شدن میرفت انداخت و بعد رو به کدخدا گفت:

-هرچی زودتر خطبه رو بخونه بهتره... سپیده که بزنه باید برم درمونگاه، چون سپردم همکارم ماشی نو بیاره، بعدم

برگردم شهر و کاری ناتمام بدم... که دو سه روزی زمان م ییره...

نمیتونم زیاد توی بدم، فقط همینقدر بگم که اوضاع ای ن دختر طوری ن یس ت که برش گردونم گیلان؛ از یه طرف هم م یخوام اول فکر کنه، بعد تص میم بگ یره...

میخوام در حقم پد ری کنی حاجی... آوا رو بسپریم دستت، بزارم اینجا بمونه که خیالمراحت باشه جاش امنه و اتفاقی براش ن میفته...

کدخدا کمی رنگ به لبخندش پاش ید و شانه ی او را قدری فشرده.

-شک به دلت راه نده که اگه بیشت ر ازگ لآرا و ترنج نباشه، کمتر هم نیست. هزار اللهاکبر از بس که خانوم و نج یبه، هم اهالی دوستش دارن هم مهرش به دل خودم افتاده... تا هرزمان که بخوای جاش روی چشم منه و خیالت راحت باشه که امانتتو دست آدم نااهل نمیسپری...

اهورا حرف ی نزد که همان لحظه صدای اذان صبح شنیده شد. کدخدا صلواتی فرستاد و فانوس را برداشت و گفت:

-ب ری م داخل باباجان. صلاة صبح رو بخونیم و یه ناشتایی بخور، بعدش برو درمونگاه که تو نبودی من با آوا حرف بزنم... اونم راح تتر بتونه نظرش رو بگه...

اهورا فقط سرش را ی کبار تکان داد و پشت سر کدخدا وارد شاهنشین شد.

حدود سه چهار ساعت از زمانی که اهورا به درمانگاه رفته بود میگذشت و آوا کنارگ لآرا و ترنج کنار کرسی نشسته بود و گردوهای چیده شده ی دیروز را میشکستند که با ورود کدخدا، هرسه از جا بلند شدند.

کدخدا با لبخند به آوا نگاهی انداخت و گفت:

-حالت چطوره عروس خانم؟ خوب دختری ما ازت کار م یکشنا! اون از چ اپی بهارنارنجهات که مثالشو من تا حالا نخوردم، اینم که گردو شکستنت ...

آوا لبخند کمرنگی زد و سر به زیر گفت:

-با زحمتای شما، خوبم کدخدا ممنون. این چه حرفیه؟ من هرکاری هم بکنم جبران یهگوش هی محبت تهای شما هم نیست...

ترنج پش تجشمی نازک کرد و زیر لب خواست چیزی بگوید که با چش مغر هی کدخدا، لبهایش را به هم فشرد و با اخم از آنجا بیرون رفت.

کدخدا نگاهی به گ لآرا انداخت و گفت:

-باباجان م پری یه استکان چ اپی واسه من بیاری؟

گ لآرا به چایهای روی کرسی اشاره کرد و خواست بگوید هنوز داغ هستند که کدخدا به او اشاره کرد و دخترک که فهمید پدرش م یخواهد تنها و خصوصی با آوا حرف بزند، «چشم» زیرلی گفت و از اندرونی خارج شد.

کدخدا در را بست و به آوا که معذب و پراسترس انگش تهایش را درهم م پیچاند اشاره کرد و گفت:

-بشین باباجان. سرپا نمون.

آوا روی زمین نشست و با دس تهای ی خزدهاش مشغول جمع و جور کردن دامن بلند و پفدارش بود که کدخدا هم مقابلش نشست و بعد از ثانیهایی مکث گفت:

-م یخوام یه مطلبی رو بهت بگم دخترم ...

آوا با نگرانی نگاهش کرد و ترس در صدایش مشهود بود وقتی که لب زد:

-چه مطلبی کدخدا؟

کدخدا لبخند کمرنگی به لب نشانده.

-جناب سرگرد هم هیچیزو بهم گفت... م یدونم که چیزی بی نتون نیست...

آوا با رنگی پ ریده نگاهش کرد و بغضت و ی گل ویش نشست و لبهایش برای جاری شدن اش کهایش لرزید که کدخدا سریع گفت:

- چرا پکر شدی باباجان؟ خوبی دخترم؟

آوا سرش را زیر انداخت و ریزش اش کهایش ب یاراده بود وقتی که گفت:

- من... من واقعا شرمند هی شمام که همچین دروغی گفتم... شما این همه به من خوبی کردین، اونوقت من اینطوری جواب محبتاتو نو پس دادم... آگه... آگه میخواین... ما روز اینجای بیرون کنین... اشکالی نداره... فقط آگه همیشه انقدری به من فرصت موندن بدی تا اهورا برگرده... اونوقت برای همیشه از اینجا میرم...
کدخدا از حالت گریه و حرف زدن آوا، لبخندش را رنگ بخشید و گفت:

- واسه چی بندازمت بیرون باباجان؟ اصلا کی گفته من از تو ناراحتم؟ تو که قصد دروغ گفتن نداشتی، فقط شرایط طوری بود که مجبور شدی واقعیت رو نگی... هیچ اشکالی هم نداره... تا وقتی راه حل وجود داره، نیاز به غم و غصه نیس که باباجان!

میتونین محرم هم شین...

آوا هنوز سر به زیر بود که با شنیدن جمله آخر کدخدا، چنان سرش را بلند کرد که صدای تیریک تیریک گردنش در اتاق پیچید.

- چ... چی؟ محرم بشیم؟ ولی... ولی من مطمئنم اهورا نه میاره...

کدخدا کوتاه خن دید.

- اتفاقا پیشنهاد خود جناب سرگرده... منتها خواست اول من باهات حرف بزنم...

تعجب آوا بیشتر شد و لبهایش همانطور نیمه باز ماند. چیزی که میشنید، باور کردنی نبود. اهورا پیشنهاد محرمیت داده باشد؟ آن هم به آوا؟ دختر دشمنش؟ اما... با خودش فکر کرد عقد که نم یخواهند بکنند... لابد قصد اهورا فقط یکه محرمیت ساده است برای اینکه راحت اینجا بماند و حرف و حدیثی پشت سرشان نباشد.

سرش را زیر انداخت و در ذهنش هزارها فکر و خیال جولان میداد که دوباره صدای کدخدا را شنید:

- خب، حالا حرفت چیه باباجان؟ راضی هستی به این وصلت؟

چه با ید م یگفت؟ دخترک روی نگاه کردن به کدخدا را نداشت، چه برسد به اینکه با او مخالفت کند و نه بیاورد.

سکوت نشان هی رضاست دیگه؟

آوا کمی بیشتر توی خودش جمع شد با دس تهای ی خزدهاش، دامنش را مشت کرد و با صدای ی که انگار از ته چاه درم یآمد، آرام گفت:

- شما الان جای پدر و بزرگتر هردوی ما هست ید، هرطور که شما صلاح م یدونید کدخدا. اگه راضی باشید، منم حرفی ندارم ...

لبخند کدخدا رنگ گرفت و گفت:

- من که از خدا م یخوام دوتا جوون باهم زیر یه سقف برن و از همه مه متر، حرف و حدیث این مردم از بیخ و بن قیچی بشه... ولی علاوه بر من، نظر خودتم مهمه...

حس شرمی که به جان آوا افتاده بود، باعث شد گون ههایش رنگ بگیرد و سرش را بیشتر پایین ببرد.

- اهورا خان سه روز بهت فرصت داده که خوب به پیشنهادش فکر کنی... سنگاتو با خودت وا بکنی و ببینی م یتونی با این موضوع کنار بیا ی؟ اصلا آماد گیشو دار ی؟

نفهمید چرا، اما بغضی گنگ و سنگین ب یخ گل ویش نشست. از لحظهای که اهورا را دید ه بود، آرزوی در کنارش بودن و داشتن او را داشت؛ اما الان... ای کاش خودش اینجا بود. خودش دل دخترک را آرام میکرد و پیشنهادش را میگفت، نه کدخدا. شاید ب ی تاب ی دلش برای این تنهایی و فکر کردن سه روزه بود و تمام وجودش فقط حضور خود اهورا را میخواست...

کدخدا که دی د دخترک توی خودش فرو رفته، ترجیح داد زیا د اذیتش نکند و اجازه دهد خودش تنهایی فکرهاش را بکند.

در حالیکه بلند م یشد گفت:

-میدونم اونقدر دختر عاقلی هستی که تصمیم درست رو میگیری.. انشالله که به یمنی و مبارکی، با آسدن ریمان، عاقد محل حرف میزنم که هماهنگ باشه...

آوا به تازده نگاهش کرد. نه فرصت مخالفت داشت و نه توانست حرفی بزند؛ چون کدخدا از آنجا بیرون رفته بود و او را با دنیای فکر و خیالش تنها گذاشته بود.

چند دقیقه بعد، گلآرا وارد اندرونی شد و چشمهای بارانی آوا را که دید، دوید و کنارش نشست و گفت:

-چی شده دختر؟ آقا جان چی گفت بهت؟

آوا با سر انگشت اشکهایش را پاک کرد و آرام لب زد:

-گفت... گفت اهورا میخواد باهاش عقد کنم...

چشمهای گلآرا بیشتر گرد شد:

-وا؟ مگه زن و شوهر نیستین؟

گریه‌های آوا شدت گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. گلآرا چند لحظه با بهت نگاهش کرد و بعد جلوتر رفت و سر دخترک را به آغوش گرفت.

-خب اینکه چیز بدی نیست دختر... کی بهتر از اهورا خان؟ ماشالله هزار ماشالله چشمم کف پاش از قد و قیافه که چیزی کم نداره، خیالم راحت آدم مطمئنی هم هست که آقا جان بهت پیشنهاد شو داده... تو هم که از قبل میشناسیش... دیگه مشکل چیه که بخاطرش گریه میکنی؟

آوا با عجز چشمهایش را روی هم فشرد. مشکلات او که یکی و دوتا نبود. دخترک خودش هم تکلیف خودش را نمیدانست. از خدا میخواست اهورا را برای خودش داشته باشد اما؛ با هویتی که خودش هم آن را نمیدانست چه بایدم یکرد؟ با زندگی که شاهپور از یک سو و هامون از سوی دیگر برایش دندان تیزی ز کرده بودند! و از همه بدتر، با شغل و شخصیت اهورا که ازدواج با آوا برایش مثل یک لکه سیاه میشد و میخورد به صفحه‌های زندگی‌اش... همه‌ی ای‌نها حالش را بد و بدتر می‌کرد.

گ لآرا که دید دخترک آرام نم یگیرد، سع ی کرد فکرش را منحرف کند و گفت:

-اون موقع که من و حورا بچه بودیم، خانم جانم هنوز فوت نشده بود... بعضی شبا که بارون شدید بود گریه مون م

یگرفت و بیتابی م یکردیم، م یومدم ینشست بغل دس تمون، موهامو نو ناز م یکرد واسهمون یه لالایی خوشگل م

یخوند... نمیدونم طلسم داشت یا جادو، ولی هرچی که بود به پنج دقیقه نکشیده عینهو قرص خواب هردوتامو نو کله پا

میگرد... هنوزم یاد دارمش... هر وقت دلم م یگیره، با خودم میخونمش آروم میشم...

میخواهی بخونم برات؟

آوا آرام آرام سرش را تکان داد و گ لآرا همانطور که دستش را بین موهایش م یکشید و نوازشش م یکرد، بعد از چند

دقیقه مکث ل بهایش را از هم فاصله داد:

-الات یی بیا بیرون) ای ماه بیا بیرون (

بیا نوکن می دیله خون) بیا و دلم رو غرق خون نکن (تومی لیل ی، موتی

مجنون) تولی لای منی، من مجنون تو (هوا ایشو چه تاریکه) هوا چقدر

امشب تاریکه ه (می دل چون رشته باریکه) دلم مئه یه رشت هی باریکه (

بوشو آی شو بوشو آی شو) بروای شب بروای شب (تی جی ترسه می ک

یجه) دختر کوچیکم از تو م یترسه (می زاکی کوچیکه والله، ای خدا) بیج هی

من کوچیک هی ای خدا (می زاکی خوشگله والله، ای خدا) بیج هی من

خوشگله ای خدا (حالا لالا لالا، حالا لالا لالا ...

درئی دنیا غمی دانم) در این دنیا غمی دارم)

ز غم چشمه نم بدانم (نمیدونم این غم با من چ هکار داره (گو آی شو تا
سحر با تو) ای شب تا سحر ای نو بگو (زاکی جان عالمی دانم) از این دنیا بچ
هی کوچیکی دارم (حالا لالا لالا، حالا لالا لالا...)

گ لارا که سکوت کرد، آوا از او فاصله گرفت و با لبخند محوی نگاهش کرد.

-خیلی قشنگ بود... خدا رحمت کنه مادرتو...-

گ لارا اشک زیر چش مهایش را پاک کرد .

-خدا رحمت کنه عزیزای از دست رفت هتو... خانمجانم خیلی دل پاک بود، خیلی مهربون بود... منتها زمونه باهاش

چپ افتاد و جوونمرگش کرد... و الا اون تا من و حورا رو با رخت سفید بخت نم یدی د کی قصد رفتن داشت؟

آوا با ناراحتی نگاهش کرد و او همانطور که به گوش های خیره شده بود، انگار که در زمان سفر کرده بود و در گذشت

هها به سرم یبرد، گفت:

-آقا جان و خانمجانم مته همه ی زن و شوهرای دیگه عروس ی کردن... بدون علاقه و سنت ی، مادر بزرگم خان

مجان رو پسند کرد و ی ه هفته بعدم دس تشو گذاشت تو دست پسرش...

خونواده خانمجانم هم فکر کردن کی بهتر از عل یراد خان؟ تک بچ هی خونواد هی کدخدای محل که اون موقع هم

قد و بالای ی داشت و حسابی دل از دختری ده برده بود... غافل از اینکه آقا دلش گرو یه نفر دیگ هست! اونم گرو

کسی که با وجود تموم اسم و رسم و دبدبه و کبکبهای که داشت، محال بود سهمش بشه... دخت ر خان روستای

بالاتپه! با هزارتا خدم و حشم و قرو فر که مردم ما تا حالا مثالشم به خودشون ن دیده بودن ...

فکر شو بکن، اون وقتی که مردم هس تشون لن گ نهشون بود و یه پیاله برنج واسه شام شو نداشتن، خونواده خان به

فکر غارت و غنیمت جمع کردن بود که شب به شب بره کباب نو شجان کنن...

وقتی دخترا همگی دستاشون ترک برداشته بود از کار تو شالیزار و قال بیافی، دخت ر خان با ندیم هاش م یرفت

دست به آب که خانم حتی دستش هم به آفتابه نخوره و یه موقع نجس نشه ...

اینارو میگم که بفه می تفاوت از کجا تا کجا بوده و آقا جان من تو چه مصی بخونها ی خودشوگ یر انداخته...

گ لآرا مکث کرد و سرش را به زیر انداخت. آوا کمی جا به جا شد و دستش را زیر چانه گذاشت و سکوت کرده بود

که گ لآرا افکارش را نظم دهد و ادامه ی ماجرا را تعریف کند.

-خلاصه... گذشت تا وقتی که هادی پنج ساله بود و من تازه یه سالم تموم شده بود؛ آقا جان پا شو کردت و یه کفش که من با اید با گلرخ ازدواج کنم... هرچی گفتن مرد حسابی، خان به هرکسی دختر شو نمیده! تازه تو که زن داری، دو تا بچه هم داری، محاله قبولت کنن... ولی به خرجش نفرت که نفرت... این وسط مادر بزرگم هم شده بود آتیش بیار معرکه... هادی راه به راه به خانمجانم گیر میداد تا اینکه زن بیچاره مجبور شد سکوت کنه و برخلاف هارت و پورتهای پدر بزرگم، آقا جانم و مادرش پا شدن رفتن خواستگاری گلرخ... خان اولش مخالفت کرد، اما بعد وقتی دید گلرخ خودش به آقا جانم راضی، مجبور شد کوتاه بیاد... یه ماه رفتن و اومدن تا آخر سر گلرخ رو عروسی کردن و اومد شد سوگی علیراد خان که الان از حورا، دختر برادر مرحومش هم مراقبت میکرده...

باورت میشه آوا؟ مادر بزرگم حاضر نبود حتی از بیج هادی پسر خودش بیشتر از یه سال مراقبت کنه، مخصوصا بعد فوت پدر بزرگم که کلا ولش کرد و کاری به کارش نداشت... اما خانمجانم اونوزیر پر و بالش گرفت... میگفت گناه داره، پدر مادرش تو تصادف مردن و یتیم یسیره... خانمجانم هیچوقت به روی حورا نیاورد که مادر واقعیش نیست؛ اما مادر بزرگم تا دلت بخواد یتیم ای طفل معصوم رو توی سرش میکوبید...

حتی یه بار یادمه، همه ی بچههای فامی جمع بودیم داشتیم عروسبازی میکردیم؛ سنگارو رو دس تمون میزاشتیم و گرم بودیم، مادر بزرگم هم رو ایوون قلیون میکشید... یهو هادی یه سنگ انداخت که خورد به دست حورا و اونم بلند شد مثلا واسه شوخی و لوس کردن خودش دامن گلرخ رو گرفت بهش گفت هادی منو اذیت کرده... گلرخ اون موقع باردار بود...

چشمتم روز بد نبینه! مادر بزرگم همین که دید حورا دامن گلرخ رو گرفته، نگم چطور حمله کرد سمت این دختر بیچاره و با همون سن گهای عروسبازی افتاد به جونش... همش بهش میگفت آدم بی پدر مادرو چه به این کارا؟ آدم یتیم رو چه به نزد یک شدن به دختر خان؟ اون طفل معصوم هم دردش میومد، گریه که میکرد این جریترم میشد... تا آخرش خواست با ذغال قلیون داغش کنه... ولی قبل اینکه ذغال بخوره به دست حورا، خانمجان من که داشته اونجا خونه رو تمیز میکرد، میاد خود شو میندازه رو بچه و ذغال میفته رو لباسش و پای اونو میسوزونه...

آوا با احساس دردی که به دلش پیچید، لبهایش را محکم روی هم فشرد و آب دهانش را با شدت فرو برد. مگر گناه آن دخترک طفل معصوم چه بوده که باید اینطوری مجازات میشد؟

گ لآرا نفس عمیقی کشید و هردو بعد از لحظهای دوباره مشغول گردو شکستن شدند و گ لآرا ادامه داد:

-آقا جانم از همون وقتی که گلرخ رو عروسی کرد دیگه زیاد کاری با خان مجانم نداشت فقط گاهی یه سری بهش میزد... که با به دنی او مدن ترنج، همون سلام علیکشم با ما قطع کرد... همه چیزش شده بود گلرخ و ترنج و خان مجان بیچاره ای من جای زن اون خونه، نقش کلفتی رو داشت که فقط زُفت و روب کنه و واس هوشون غذا بپزه...

تا اینکه یه وقتی داشت جلو حیاط رو می‌شست، متوجه شد امی نپاشا، یکی از مردهای جوون محل که قد و هیکل قشنگی هم داشت با گلرخ جلو در جیک توج یکن...

هیچکی نمیدونست امی نپاشا در واقع چیکار میکنه، اهالی فقط انقدری خبر داشتن که چو افتاده بود یه مغازه تو گیلان اجاره کرده و اونجا مشغوله و خلاصه همین شهرنشین بودنش یه امتیاز براش محسوب میشد که چشم دختران دنبالش باشه...

خانمجانم اولش انداخت پشت گوش و اهمیت نداد، اما بعد متوجه شد که نه، انگار رابط هوشون زیادی جدی و تاخیلی جاها باهم پیش رفتن...

من یادمه یکی دوبار بهش تذکر داد، ولی گلرخ یا زیرش می‌یزد، یا میگفت زندگیش به خانمجانم ربطی نداره؛ آگه هم تهدیدش میکرد که به علیراد خان میگم، می‌بخن دید و تحقیرش می‌یکرد که تو کم از بیوه‌نداری و زن ب‌یشوهر رو چه به سالوس یگری و راپورت دادن؟ هرچند خانمجانم هیچوقت اهل فضولی نبود، ولی الکی میگفت که شایده دست از امی نپاشا برداره و این بی‌حیثیتی رو بیشتر از این ادامه نده، اما بیفایده بود...

گ لآرا لحظهای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-تا اینکه مادربزرگم یه مرض لاعلاج گرفت... دست و پاش ورم کرده بود و مدام کف و خون بالا می‌آورد... اهالی نفهمیدن چشه، ولی من الان میفهمم سرطان بوده و اون موقع مردم اینجا فیه مشو نداشتن... واسه خاطر دوا درمون بردنش شهر

و به یه هفته نکش یده خبر دادن تموم کرده... خدا بیامرزدهش، ولی هم زبون تلخی داشت و هم بد تا کرد با ما... خیلی هم بد...

اول قرار بود از همونجا چند نفر از اقوام جنازهشو بیارن ده واسه خاکسپاری؛ اما نمیدونم گلرخ چه وردی تو گوش آقاجانم خوند که مجابش کرد خودش بره شهر واسه آوردن جنازه... اونم که شده بود غلام حلقه به گوش سوگلیش، سریع چشم گفت و بار و بن دیل بست و فردا صبح با چندتا از مردا راه افتادن سمت شهر... به اینجای قصه که رسید، سکوت کرد و از جا بلند شد. از میان شیشهای رنگی در بیرون را نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد کسی آن اطراف نیست، دوباره سرج ایش برگشت و ادامه داد:

-همون شب گلرخ با امی نپاشا قرار مداراشو گذاشت و قرار بود امی نپاشا شب بیدار پیش گلرخ بمونه... ای نواز اونجایی شک ندارم و مطمئنم قصدشون همین بود که گلرخ ترنج رو فرستاد بیدار پیش ما بخوابه... الکی گفت چون خودش زیاد به مادر بزرگم نزدیک بوده امکان داره مریضی مُسری بوده باشه و آگه مریض شده دلش نمیخواد ترنج هم مریضی رو بگیره... اون موقع ترنج سه سالش بود...

شب که خواستیم بخوابیم، من متوجه یه سایه شدم که از در پشتی اومد تو، ولی وقتی به خانمجانم گفتم، گفت خیالاتی شدی... انقدر که این زن نجیب بود، دلش نخواست حتی آبروی رغی بشو پیش بچههای خودش بیره و سکوت کرد...

خلاصه نمیدونم چقدر گذشته بود... یهو صدای جیغ و داد گلرخ و فریادهای آقاجان ما رو از خواب بیدار کرد... نگو اونجا کارشون زود تموم میشه و چون از قبل دکتر خودش هم هی کارای مجوز دهن و گواهی فوت رو انجام داده بود، زود راه میفتن و وسطای شب میرسن ده...

با باز شدن ناگهان در، آوا «هعی» آرامی کشید و گردوها از دست گلازا افتادون تندن سمت عقب برگشت. با دیدن ترنج، هردو ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدند. ترنج اخمی میان ابروانش نشانده و گفت:

-آی گلازا خیلی تنبلی شدی... با شهرنشینا نشست و برخواستت زیاد شده هواشون خورده به کل هات که کارات میمونه روز مینهمش؟ چهارتا گردو باز کردن که ای نهمه لفت دادن نداره...

آوا میخواست حرفی نزنند؛ اما مگر میتوانست؟

مقابل لایحی کمرنگ میان ابروان ک میپشتش نشاند و دامنش را میان دوتا مشتش گرفت و تکاند و بلند شد.

-ببین عزیزم، پدرت اونقدر مرد محترم ی که اگه تا الان جلوت سکوت کردم فقط و فقط به احترام ری ش سفی د و محبت های اون... اما بزار روشنش کنم که فکر نکنی بی سر و زبونم و هرچی م یگی عین بچهها گ ری هام میگیره و نم یتونم جوا بتو بدم...

من بچه ی شهرم، درست... تو اون تهران خراب شده به دنیا اومدم و بزرگ شدم، اینم درست... ولی دلیل نمیشه فکر کنی تموم عمر لای پر قو خوابیدم و هیچ سختی به خودم ندیدم! نم یدونی بدون، بلاه ای سر من اومده، که اگه همی ن الان برات تعریف کنم سر میزاری به کوه و بیابون... پس تو که از زندگی کسی خبر نداری، یه دفعه دیگه حق نداری چنین اراجیفی رو پشت سر هم ردیف کنی و بیاری روزبونت...

ترنج با غیظ و غضب نگاهش کرد و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خبه خبه، دختره ی پاچه ورمالیده ی پررو چه دور هم برم یداره واسه من! بی دست و پایت که از گردو شکستنت معلومه، ولی اونو میزاریم کنار و م یچسیم به اصل کاری...

آوا همانطور فقط نگاهش م یکرد و م یاندیش ید منظورش از این حرف چ یست که گ لارا از جا بلند شد و رو به ترنج گفت:

-بسه ترنج زبون به دهن بگیر! زشته، عیببه، ای ن دختر مهمون ماست... آقا جان تربیت یادت نداده مگه؟

ترنج با حرص نگاهش کرد.

-تویکی واسه من حرف از تربیت نزن که هرکی ندونه من ی کی خوب م یدونم چطور دلت واسه کامران رفته و هردفعه که میاد دورش قرم یدی و کرور کرور ناز م یریزی تا بلکه یه نگاه بهت بندازه... لابد اینم از اصول تربیت ی آقا جان که تا پسر همسایه میاد مرخصی دوتا چشمت چهارتا شه و بیفتی به دید زدنش!

گ لآرا با دهان باز نگاهش م یکرد که او با لبخندی از سر پ یروزی رو ازش گرفت و این بار آوا را هدف حرفهای ش قرار داد:

و اما تو... خانومی که به ظاهر فرشت های ولی من م یدونم چه باطن مارصفت و پلیدی داری... فکر کردی با جماعت درازگوش و آدما ی نفهم طرفی؟ فکر کردی من اگه سنم کمه، عقلم هم ناقصه که نفهمم هی چ محرمی تی بین تو و اهورا وجود نداره؛ اونوقت تو به زور خودتو بندش کردی؟

دس تهای آوا یخ بست و عرقی سرد روی تیرک کمرش نشست. توقع این یکی را دیگر نداشت. دس تهای کوچکش را یواش مشت کرد و گفت:

-چی داری م یگی روانی چرا شو و ور بلغور م یکنی؟ بین من و اهورا...

ترنج که آتش از زیانش م یبارید، مهلت تمام کردن جملهاش را به او نداد و پابرهنه وسط حرفش پرید:

-بین تو و اهورا حتی یه صبیغ هی ساده هم وجود نداره! شاید بتونی آقا جان و ب قیه رو با زیون چرب و نرمت گول بزنی، ولی من خر نیستم که نفهمم پسره خوش نداره حتی یه نظر تو رو نگاه کنه و این تویی که مدام خودتو موی دماغش کردی و ول کنش نیستی...

انقدر ولی که بلند شدی باهاش رفتی وسط کوهستان که معلوم نیست چه غل طی بکنی...

البته؛ اینطور که معلومه زیادم تو پیش بردن کارت موفق نبود ی، وگرنه دیشب تک و تنها تو افاق ولت نم یکرد و الانم نم یزاشت بره حاجی حاجی مکه و ...

با صدای کشیدهای که توی افاق پ یچید، گونه ی ترنج سرخ شد و سرش روی شان هی چپش کج شد و نگاه به تزده ی گ لآرا و چشهای بارانی آوا روی صورت غضبناک و سرخ از خشم کدخدا کشیده شد.

-وا یستادی مقابل دختری که به ما پناه آورده، به دروغ بهش تهمت م یزنی و خوبش و بد میکنی که چی بشه؟ کی تو انقدر ب یحیا شدی ترنج؟!

کدخدا قسمت آخر جملههاش را چنان ف ریاد کشید ه بود که تن ترنج لرزید و آوا دستش را مقابل دهانش گرفت که صدای ه قهقش بلند نشود.

دخترک چش‌مهای کهربای‌یاش را رو به پدرش نشانه گرفت و با سرتقی تمام گفت:

-من ب‌یحیا نیستم آقا جان؛ حیا رو کسی نداره که با ی‌ه مرد غ‌ریبه مچش گرفته شده و اونقدر پروونه که ح‌تی به روی خودش هم نمیاره... شما هم جای اینکه پشت دخترت باشی، طرف کسی رو میگیری که نه م‌یشناسیش و نه م‌یدونی از کجا اومده ...

چش‌مهای کدخدا سرخ سرخ شده بود از فرط خشم و صورتش به کبودی م‌یزد.

-من طرف رو کسی رو میگیره که حق باهاش باشه، نه کسی که نفهمه چی روی زیونش میاره... این دختر نامزد اون مرده... خودم نامه‌ی محرمی تشونو دیدم، حالا اینکه عقدنامه ندارن و فقط پشت قرآن امضا کردن، میشه دلیل که تو بی‌ای تو روش چن‌ین اراجیفی سر هم کنی؟!

ترنج چش‌مه‌ایش گرد شده بود و آوا از ترس و ناراحتی به خودش م‌یلرزید.

دخترک ل‌به‌ایش لرزید و با صد‌ایی لرزان به پدرش گفت:

-ولی... ولی من خودم دیدم که... دیدم که اهورا اون شب... تو ایون با شما ...

-ساکت باش دختره‌ی خیره‌سر! آدم هر چی رو میبینه باید جار بزنه؟ ترنج سکوت کرد

و کدخدا ادامه داد:

-برو اتاق پایین تا بعدا پیام و تکل‌ی فتو معلوم کنم ...

ترنج هنوز ایستاده بود و با چش‌مه‌ایی درشت شده آوا را نگ‌اه م‌یکرد که با ف‌ریاد کدخدا، سمت او برگشت:

-دمگه با تو نبودم؟ بهت گفتم برو ب‌یرون از اینجا...

نگاهی به کدخدا انداخت و با فشار دادن لب‌ه‌ایش به روی هم، از اندرونی بیرون رفت و پاهایش را با حرص هنگام دو

یدن تا اتاق روی زمین م‌یکوبی د.

کدخدانگاهش را سمت صورت اشک ی آواکشید و دستش را روی پیشانی ی داغش حرکت داد و ه مزمان با زدودن عرقش گفت:

«هیچوقت با این دختر دهن به دهن نشو باباجان... من به جاش معذر خواهی میکنم، چون ایراد از منه که نتونستم براش پد ری کنم و احترام گذاشتن به مهمون رو یادش بدم...»

و بی اینکه منتظر حرفی از جانب او یا گ لآرا شود، در را به ه م کوبید و از آنجا بیرون رفت.

اش کهای آوا باشدت بیشتری روی گونهایش نشست که گ لآرا کنارش رفت و او گفت:

«من... گ لآرا من... هیچوقت اینجوری نبوده...»

«ای بابا چیوم یخوای اثبات کنی دخترجان؟ محرم هم نباشین، بالاخره نامزد که بودین...»

ولش کن ترنج حرف الکی زیاد م یزنه...

اص لاهم هاش تقصیر من بود، چونهام گرم شد و نفهمیدم سر و کله ی این ورپ رید ه از کجا پیدا شد و عین اجل معلق هوار شد سرمون...

آوا اش کهایش را با کنار روسریاش پاک کرد و گ لآرا همانطور که دستش را گرفته بود و او را سمت در م یبرد گفت:

«بیا بریم ناهارمونو بخوریم تا غش نکر دی نیفتادی رو دستمون... توب لاپی سرت بیاد کی میخواد جواب اهورا خان رو بده؟ شک ندارم یه تار مو از سرت کم شه تموم این خونه رو آوار م یکنه تا پیداش کنه و باز بندش کنه لای موهاش...»

آوا در میان غص ههایش، نتوانست به این حرف گ لآرا نخند د و لبخندی روی لب نشانند .

ترنج سر سفره ی ناهار حاضر نشد و غذاایشان را سه نفره خوردند و آوا مشغول شستن ظرفها بود که گ لآرا وارد آشپزخانه شد.

«خدا عاقبت امروزمونو با اخ لاق درهم و برهم آقا جان و قهربازیهای ترنج به خیر کنه...»

«چرا؟ مگه چیزی شده؟»

-چیزی که نشده، ولی یکی رفته تو اتاق بغ کرده درو بسته، یکی هم به بهون هی شعر و شاعری مردای ده رو جمع کرده دورش که فکر و خیالات نکنه...

آوا دس تهایش را با دامنش خشک کرد و گ لآرا مشغول چیدن کلوچ هها ی محلی روی سینی بود که رو به او گفت:

-قربون دستت تا من اینارو بچینم تو چایی م ییزی؟ آقا جان یه چهارشنبه بازاری راه انداخته که نگو! حالا من موندم سر ظهر این همه آدم علاف از کجا گیر آورده که همه رو ریسه کرده و ردلش بشینن و وراجی کنن ...

آوا کوتاه خن دی د و استکانهای کمربرایک محتوی چای بهارنارنج را روی سینی گذاشت و هردو سمت شاهنشین رفتند و بعد از پ ذیرای ی، گ لآرا خواست دوباره سمت آشپزخانه برود که آوا باز ویش را گرفت و گفت:

-میای بالا بمونی پ یش من؟

گ لآرا که خودش هم همین را م یخواست، با لبخند قبول کرد .

روسری را از روی موهایش برداشت و همانطور که آنها را یک طرف شانهاش میریخت، گفت:

-یه چی یزی بگم نه ن میاری؟

گ لآرا بالش گلدوزی شده را روی پاهایش گذاشت و دستش را زیر چانه زد و پاسخش را داد:

-چی م یخوای بگی؟

-ترنج که اومد، حر فمون نصفه نیمه موند... ادامه ی داستان گلرخ و امی نپاشا رو بهم نمیگی؟

گ لآرا سرش را تکان داد و گفت:

-آره خودمم تو فکرم بود که بگم ...

تا کجا گفتم؟ آهان! خلاصه نیمهه های شب بود که با صدای جیغ زدن گلرخ از جا پریدیم... خانمجانم سریع چرا

غوروشن کرد و من و هادی و حورا و ترنج پشت پنجره نشستیم به تماشای معرکه ...

گلرخ با موهای باز و لباس خواب، تو حیا ط میدوید و آقا جان با کمر بند دنبالش بود ...

آقا جان ه یچوقت دست بزن نداشت، خودت فکر شو بکن تو چه حالی گلرخ و امی نپاشا رو دید ه بود که با کمر بند م یزدش و داد میکشید م یگفت:

-«م یکشمت زنیک ه ی بیحیثیت... حالا با این مرت یکه ی نج س م یریزی رو هم و از نبود من سوءاستفاده م

یکنی که به خوش گذرونیت برسی؟ مرد نیستم اگه همین امشب تکلی فتوی ه سره نکنم و جو نتو نگیرم...»

گلرخ هم همش م یگفت کاری نکرده و آقا جان اشتباه م یکنه ... ولی اون انقدر کفری بود که به حرفاش گوش

نمیداد...

خانمجانم که دی د هوا حسایی پسه، چارقد شوس رکرد و د وید تو حیا ط که جداشون کنه، ولی همین که چشم گلرخ

به خان مجانم خورد، یه و نم یدونم چه جونی گرفت که درد ضرب هها و سر و صورت خونیش یادش رفت... سریع

سر پا شد و گفت:

-«باعث و بان ی آت ی ش خون ه ی من این زنیکهس آقا... این بود که با امی نپاشا رفاقت کرد و پاشو به این خونه

باز کرد... چند دفعه خودم دیدم با هم جیک تو جیک بودن... امشبم که شما نبود ی، از ج ای خالیت استفاده کرد و

آورد که من بده باشه... منتها نمیدونم مرتیک ه ی از خدا ب یخبر چی زده بود که اتاق م نو با این اشتباه گرفت و» ...

آقا جانم برگشت خان مجانم رو که همونجوری مات مونده بود و بیچاره از ترس و تعجب لال شده بود ن گاه کرد و سرش

داد زد:

-«گلرخ راست م یگه؟ آوردن ای ن مرت یک ه ی غولتشن کار تو بوده؟ آره سحر؟»

خانمجانم هنوز هی چی نگفته بود که گلرخ دس تشوزد به کمرش و همونجور که حق به جانب نگاهشون م یکرد، به

جای خان مجانم گفت:

-«م بیینی چطور لال شده آقا؟ هم هاش کار خودشه، الانم خف ه خون گرفته چون میبینه دستش رو شده و هیچ

جوایی نداره که بده... این رعیت از اولشم دور این آدمای کهنهپوش و پراز نجاست بود... وگرنه دختر خان رو چه به

امی نپاشای پاپتی؟»

خانمجانم باز هم ی چی نگفت. انقدر ساده بود و ترسیده بود که اون لحظه حتی نتونست از خودش دفاع کنه... مات و ایستاده بود و فقط نگاهشون میکرد...

تا اینکه آقا جان حمله کرد سمتش و به روش کمر بند کشید... به روی زنی که پاک بود و خودش هم ای نوم یدونست، ولی نم یخواست او نو به گلرخ ترجیح بده... شایدم انقدر خون جلو چشمهاشو گرفته بود که عقلش از کار افتاده بود...

گل لارا که به گریه افتاد، بغض آوا هم شکست و ابر چشماشو روی گونههایش بارش گرفت وقتی گل لارا در میان اشکهایش ادامه داد:

- تازه اون موقع زن بیچاره مغزش به کار افتاد... شروع کرد به گریه و التماس... میگفت گلرخ دروغ میگوید و کار او نبوده... ولی آقا جان گوشش بدهکار نبود... من و حورا و هادی ترسیدیم و رفتیم بیرون گفتم مادرمون و نزنه، ولی انقدر خون جلو چشمهاشو گرفته بود که مارم با کمر بندش حسابی نوازش کرد... مخصوصاً هادی که چون نوجوون بود و بیشتر از ماها ادعا داشت، بیشترم کتک خورد... گلرخ هم یه گوشه و ایستاده بود با ذوق و لبخند نگاه میکرد...

نمیدونم چقدر گذشته بود تا در و همسایه ریختن خون همون و جس من نیمه چون خانمجانم رو از زیر کمر بند پاره شد... آقا جان بیرون کشیدن... جای سگ کمر بندش رو تموم تنش مونده بود و همون شب یکی از دندهاش زیر رمشت و لگدای آقا جان شکسته بود...

گل لارا حق میگرد و آوا پا به پایش اشک میریخت. جلورفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- الهی بمیرم... آخه کدخدای چطوری دلش اومده این کارو با زنت بکنه؟

- کدوم زن؟ خانمجان بیچاره ای من رو نگه داشته بود که فقط کارای خونخوارانه انجام بده و از مهموناش پزیرایی کنه...

گریه ای آوا شدت گرفت و گل لارا چشماشو روی هم فشار داد و ادامه داد:

-اون شب هرطور که بود به صبح رسید... بین اهالی پچ و واپچ افتاده بود که سحر به علیراد خان خیانت کرده و همه از خان مجانم با بدی یاد می کردند... حرفای گلرخ همهشون رو پر کرده بود که یادشون رفته بود تا همین دیروز چقدر خوبی از این زن دیدید بودن و الان نفری به اندازه یه کتاب پشتش صفحه میچیدن...

فقط یه ماهچهره خانم داشتیم، همسایه بغلیمون بود، با کامران پسرش زندگی میکرد...

خدا رحمتش کنه خیلی زن خوبی بود... اون اومد پیش ما و خانمجانم و دوشب ازش پرستاری کرد تا چشماشو واکنه...

خانمجانم که به هوش اومد، انگار یه نفر دیگه شده بود... چشماش، انگار دیگه زنده نبود...

باهاش که حرف میزدی انگار دیگه روحی تو تنش نبود! بیحس...

یادمه اولین چیزی که خواست، این بود که گلرخ رو ببینه، اونم خصوصی!

وقتی گلرخ اومد بالا سرش، همه از اتاق رفتن بیرون... ولی من تو کمدم که ایم شده بودم که حرفاشو نبشونم...

کلیت حرفاشون، فقط آتیش زیر خاکستره که الان بازگوش نمیکنم... ولی حرف آخری که خانمجانم به گلرخ زد رو هنوز یادم مونده:

-«شاید این یه دفعه رو فتنه دوخته باشی و کرده باشیش تن زندگی من؛ اما اینو بدون، ماه حقیقت ه

یچوقت پشت ابر پنهنون نمیونه... آخرش صبح میشه و همه میفهمن چه غلطی کردی و یه روزی صدای طبل

رسوایت چنان به گوش عالم میرسه که دیگه نتونی جمع و جورش کنی...

هیچوقت هم نمیبخشمت گلرخ... نه فقط بخاطر کتکی که خوردم، چون زخم تن با دارو و مرهم خوب میشه... بابت

تهمتهای دروغی که شنیدم، بابت ناسزاهایی که خوردم و به خاطر افتراپی که بهم زدی، تا ابد نفرینت میکنم و میدونم

یه روزی، همهمون دور هم جمع میشیم و اونوقت دست منه و یقه هی تو و پیشگاه خدا...»

گلرخ بهش خندید و رفت... ولی ندونست تموم حرفای خانمجانم به واقعیت تبدیل میشه... هرچند،

خودش نموند تا رسوای گلرخ رو ببینه...

گل لارا لحظهای مکث کرد و بعد لبهایش لرزید و ادامه داد:

-همون شب، وقتی همهمون سر سفره ی شام جمع شدیم، خان مجان به بهانه ی اینکه هنوز پاهاش درد داره از اتاق بیرون نیومد...

یه ساعت نگذشته بود که صدا ی جیغ اهالی بلند شد و تا رفت یم بیرون، اتاق خان مجان رو دیدیم که داره تو آتیش میسوزه... آقا جان و بقیه ی مردا سطل سطل آب بردن که آتیش خاموش کنن؛ ولی بیفایده بود... آتیش، آتیش بنزنی ن بود و هر لحظه بیشتر راز قبل دم میگرفت...

آخرشم وقتی خاموشش کردن، که جسد سوخت هی خانمجانم با یه طناب دار دورگردنش رو زمین پیدا شد... فه میدیم وقتی اتاق رو آتیش زده، خود شو حلقاویز کرده بود که مطمئن شه دیگه برنمیگرده...

زن بیچاره انقدر پاک و معصوم بود که طاقت این افترا زدن و لک هی ننگ دروغی که به پیشونیش خورده بود رو نداشت و واسه همیشه خود شو از بین برد...

گلآرا بلند بلند گریه میکرد و آوا پاب هیایش اشک می ریخت و نوازشش میکرد.

-گریه نکن عزیزدلم... مهم اینه الان روحش در آرامشه...

-امیدوارم خدا هیچوقت از باعث و بانیش نگذره. خانمجانم عین برگ گل پاک بود، ولی اون عوضی دورو با فتنه و افترا زندگیش و به آتیش کشید و ما رو هم به خاک سیاه نشوند...

چند لحظه که گریه کردند، گلآرا آرمتر شد و آوا بلند شد و از پارچ شیشهای که روی صندلی چوبی اتاق بود، لیوان آبی پر کرد و به دست گلآرا داد.

-یه خرده آب بخور حالت جا بیاد. واقعا شرمند هام که ناراحت کردم...

گلآرا جرعههای آب نوشید و بینیش را آرام بالا کشید.

-تو چرا شرمند های؟ تو که تقصیری نداری... خدا اون کسی رو شرمند هی دنیا و آخرت کنه که از زمان اومدنش زندگی رو به کام همه ی ما زهر کرد و دست آخر هم آقا جانم رو سر کار گذاشت و از این ده فرار کرد...

-فرار کرد؟!

لحن آوا متعجب بود و با چش مهاي درشت شده حرفش را زده بود. گ لآرا سرش را تکان داد و گفت:

-هرچند آخر سر صدای طبل بيحيثيتيش تموم طايفه رو گرفت؛ ولی آره، فرار کرد. گلخ از اولش هم زن زندگي

نبود.

و بعد از ثانی های مکث ادامه داد:

-بعد از خان مجانم وضعیت من و حورا خیلی بدتر شد... دو تا بچه هشت، ده ساله بودیم، ولی تموم کار خونه رو دوش ما دوتا بود... گلخ صبح تا غروب معلوم نبود کجا میرفت که ما رو با ترنج تنها میزاشت و وقتی هم میومد کت کمون میزد و تهدید میکرد اگه به هادی و آقاجان بگین داغتون میکنم... ما هم مجبور بودیم سکوت کنیم...

اون موقع هادی وردست اوس ممد، بنای محل شاگردی میکرد، آقاجان هم درگیر کاری انارکله و شالیزار بود... هر دو تاشون غروب تا شب خونه بودن و تموم زندگي من و حورا خلاصه میشد تو همون چند ساعت... صبح که از خواب پا میشدیم، باز دوباره وظیفه های گلخ و نگهداری از ترنج شروع میشد... حالا ای کاش مشکل فقط کار بود، از بس که این زیونش نیش داشت، مدام تنش میزد که شما دوتا بیا عرضه و بی دست و پا این، آخر هم عینو خان مجانمون افتضاح به باد میارین و آقاجان سرتو نو میبره...

یکی دو ماه گذشته بود، تا اینکه ما هچره خانم یه روز با یه قابلمه آبگوشت دستش بیهوا اومد خونهمون... وقتی دی دگلخ نیست، از ما سراغشو گرفت و ما هم گفتیم نمیدونیم.. خدا بیامرز دش، زن عاقلی بود؛ همون لحظه شستش خبردار شد اوضاع چه خبره و نگو دور از چشم ما یه هفته کامران رو میفرسته واسه کشی ککش ی گلخ... که اونم میفهمه خانم صبح به صبح سواری میگیره و راهی شهر میشه...

نگو امی نپاشا که تو این مدت میدونست هم خان و هم آقاجان به خونش تشنهاند، خودشو تو یه سوراخی قایم کرده و هر روز گلخ رو به بهونه ای اینکه تو کارش که قاچاق بوده کمکش کنه، میکشونه اونجا و حالا اینکه چیا بی نشون گذشته رو فقط خدا میدونه...

ما هچره خانم که میفهمه گلخ چه غلطی داره میکنه، چندباری اومد خونهمون و من و حورا دی دیم با آقاجان پچیچک میکنه، ولی حقیقت نفهمی دیم ماجرا از چه قراره... آقاجان هم مدام مخالفت میکرد و آخرش به اون بنده خدا توپ مید که دیگه دمپرش نشه...

آوا همانطور نگاهش میکرد و در ذهنش، کودک یهای خودش مرور میشد. حال گلآرا و حورا را از خودشان بهتر میدانست انگار. او هم چشیده بود این روزها را. میدانست درد بیماری و مدام گریه و عزاداری را. حداقل اگر حورا و گلآرا پیش تشان به هادی گرم بود، او حتی برادر یا خواهی هم نداشت که بهش پناه ببرد یا اقل درد و دلی با او کند. رفیق شب و روز دخترک فقط و فقط و یولون سفیدی بود که از مادرش به یادگار داشت... همزمان با لب باز کردن گلآرا، اشکهایش را پاک کرد و از فکر و خیالات بیرون آمد.

-خلاصه... گذشت تا اینکه به روز هادی با دهنی که ازش آتیش میبارید اومد خونه و تا ما بفهمیم چی شد، یقه هادی آقا جان رو گرفت و با چشمایی که انگار به مشت خون توش پاشیده باشی بهش گفت:

-«حاشا به غیرت ع لیراد خان! کلاهتو بزار بالاتر کدخدای محل... بیشتر به یال و کوپالت برس پس محمدحسن خان... زن عین دسته گل داشتی، مفتی و مجانی سپردیش دست اون ما هزاررنگ که هر بار به طور زهر بهش بریزه دست آخر هم بفرستدش به کام مرگ و با دست به سر کردنت هر هر به ریش ت بخنده؟ دست مریزاد آقا جان... باریک لا به غیرت که زن تو با دست خودت خاک کردی... اونم به خاطر کسی که از لحظه هادی ورودش به این خراب شده برعکس اصل و نسب ی که داشت فتنه بود و آخر سر هم پر هممونو سوزوند به آتیش خودش...»

آقا جان مات مونده بود که هادی چی داره میگه... نگو کامران همون روز همه چیو میزازه کف دست هادی، ولی خوب دیگه دیر شده بود... چون صبح علیالطولوع، قبل از اینکه مسجد محل صلاة صبح رو جار بزنه، گلرخ بار و بندی لشو جمع کرده و با امی نپاشا از اینج ارفته...

آوا به تزنه دستش را جلوی دهانش گرفت و گلآرا با نفسی عمیق ادامه داد:

-نمیدونم مرتیکه با چه وعده و وعیدی خامش کرده بود که اینجوری یهویی و ناغافل جمع و جور کردن و رفتن...

-پس دخترش چی؟ دلش به حال ترنج نسوخت که آخر سر چی به سرش میاد؟

-اون اصلا به این بچه اهمیت نمیداد... تا وقتی کوچیک بود مادر بزرگم مراقبش بود و بعد انم که لای ما بر خورد و

کم کم قد کشید... گلرخ فقط به فکر خودش و خری کردن و آرایش و لباس و چه میدونم، از این قسم چیزا بود...

به خاطر هم هی ایناس که بهت م یگ م از اولش هم زن زندگی نبود... منتها آقا جان دیگه گیرش افتاده بود و از طرفی به خاطر داماد خان بودن، یه ثروت کلون و چند قطعه زمین گیرش اومده بود که نمیخواست از دس تشون بده...

آوال بهایش را روی هم فشرد و سرش را زیر انداخت. لحظ های از ذهنش گذشت، نکند مادر او هم مثل گلرخ در سن کم ره ایش کرده و پ ی زندگی خودش رفته باشد؟ ولی نه ...

نرگس در دفتر خاطراتش چیزهای دیگ ری نوشته بود ...

سرش را ب بین دس تهایش گرفت و باز بغضش توی گل وی ش نشست. کاش یک نفر بود که از دست این همه ابهام نجاتش دهد ...

گ لآرا نگاهی به او انداخت و دوبه شک پرسید:

-حالت خوبه دختر؟ میخوای برم آب قن دی چیزی بیارم بدم بهت بخوری؟ آوا نگاهش کرد و

سرش را تکان داد:

-نه خوبم... فقط ذهنم درگیر حرفای تو شد... خب، چی شد عاقبت گلرخ؟ تونست زندگی کنه با امینپاشا؟

گ لآرا پوزخندی زد و ادامه داد:

-زندگی کنه؟ دلت خوشه ها خاخور جان! امی نپاشا از دست مأمورا فراری بود وق تی گلرخ رو دنبال خودش ریشه کرد؛ وگرنه فکر کردی عقلش کم بود که از یه سوراخ دو بار گزیده بشه؟!

اون روز که هادی همه چیزو به آقا جان گفت، اونم معطل نکرد و س ریع به خان خبر داد که آگه آب دستشه بزاره زمین و پاشه بیاد که برن دنبال گلرخ بگردن و خلاصه گندش دراومد که قضیه در اصل چی بوده ...

دست آخر، گلرخ رو وقتی پ یدا کردن که امی نپاشا تح ویل زندان داده بودش و فلنگو بسته بود و خدام یدونه کجا روونه شده بود پ ی عیش و نوش خودش ...

نگو اون وقتایی که گلرخ از خونه م یرفته، امی نپاشا وادارش میگرده واسش جنس و جابهجا کنه و خانوم یه جورایی ساقی بوده! پلی س هم که متوجه شده گلرخ یه دستی تو ماجرا داره و بعد از تحقیق بهشون م یگن گلرخ تو کار پخشه، سر بزنگاه م یریزن سرش و دستگیرش م یکنن میرن که آب خنک بخوره ...

خلاصه خان با هزار رشوه و ریخت و پاش و سیبیل اون بالابالای یهارو چرب کردن تونست از زندون آزادش کنه... اما آزادی که چی بگم؟ از لحظ های که برگشت، مردم لعن و نفرینش میکردن و همون مردمی که تا دیروز انگ ب یعفتی به خان مجانم م یزدن؛ امروز میگفتن نور به قبرش بباره و گلرخ هدف حرفاشون شده بود...

آقاجانم به اجبار خود خان، در دم گلرخ رو سه طلاق هاش کرد و اونم رفت خونهد پدرش... یه هفته بعدشم خبر آوردن خان دختر شو کشته... چون طاق ت این ب یحیثیتی رو نداشته، یه شب که بح نشون بالا م یگیره، یه تپونچه از جیبش م یکشه، اول مغز گلرخ رو میریزه تو دهنش و بعدشم خود شو خلاص م یکنه...

آوا با چش مهایی گرد شده و رنگی که با گچ دیوار یکی شده بود، هردو دستش را جلوی دهانش گرفت و زمزمه کرد:

-خدا ی من... چه وحشتناک ...

-قضیه گلرخ که فیصله پیدا کرد، آقاجانم از تهمتی که به خان مجان زده بود احساس پشیمونی م یکرد... واسه همین م توبه کرد و عاز م حج شد که اونجا از خدا طلب استغفار کنه... اما چه فایده؟ خانمجانم دوباره برگشت؟ یا جوونیش زنده شد؟ یا اماها دلمون ی ه مثقال شاد شد؟ آقاجان شاید خودش ندونه، ولی ب لایی به سر ماها آورد که تا زند هایم، جس ممون جس م زنده و روح ممون روح مرده ی هف تتا کفن پوسونده باشه...

هادی هنوزم دلش با آقاجان صاف نشده... بعد ازدواجش با حورا خواست دس تشو بگیره و از این خونه برن ولی حورا مخالفت کرد... اونم مجبور شد اینجا بمونه... وگرنه چشم دیدن آقاجان رو نداره ...

گ لآرا که دید آوات وی فکر فرورفته، دستش را گرفت و با لبخندی که به سختی سعی میکرد روی لب حفظش کند گفت:

-ول کن دخترجان تو فکرش نرو... گذشته دیگه تموم شده... تو به فکر خودت باش که انشاءالله قراره تا سه روز دیگه سر و سامون بگی ری و بری پی خوشبختیت...

همین حرف گ لآرا کافی بود تا دوباره تشوی ش به دل دخترک بیفتد و سر انگش تهایش از استرس یخ ببندد. دعا دعا میکرد اهورا هرچه زودتر بیاید و قبل از اینکه ماجرای این مراسم دهن به دهن بپیچد و کدخدا برنامه‌های برایشان بچیند، بفهمد که پاسخ آوا واقعا چیست...

* * *

همانطور که ماشینی را به سمت ورودی شهر هدایت میکرد، آرنجش را لب‌های پنجره گذاشت و صدای شهرام را شنید:

-همون شب خیانت کاوه اثبات شد و سردار بی پرو برگرد حکم دستگیریشو داد... الانم بازداشته ...

-تونستی ازش اعتراف بگیری؟

-سربسته یه چیزای گفت، اما نه کامل... ظاهرا همسرش با گروه در ارتباط بوده و بعد از یه مدت به بهونه‌ی ملک و مزای پای کاوه رو هم به ماجرا باز میکنه...

اخم اهورا روی پیشانیاش رنگ گرفت و انگشتش را گوش‌های پیشانی کشید.

-جلسه دادگاهش کی برگزار میشه؟ حتما باید ما حضور داشته باشیم...

-حدود دو هفته دیگه... هرچند سردار گفت به حضور ما نیازی نیست، اما منم با تو موافقم... در کنار ارائه مدارک، مسئولین هم باید اظهاراتشون رو بیان کنن...

اهورا سرش را تکان داد و گفت:

-تو این مدت دیگه چه اتفاقی افتاده که ازشون بیخبرم؟

نفس بلند از گوی شهرام خارج شد و همزمان که دستش را به تهریش م یکشید گفت:

-حقیقتش... نمیدونم چطوری بگم... اما سیگنال و ردیا به ای ما انگار به کل از کار افتاده!

بچه‌های آیتی کنترل هم چیزی از دست دادن و هرچقدر برای دوباره وصل شدن تلاش میکنن بیفایدهست!

از هامون و مانیا هم هیچ خبری در دسترس نیست؛ انگار آب شدن و رفتن تو زمین...

-مخبرهامون چی؟ خبر ندارن کجایم کردن خودشونو؟

-اونا هم بیخبرن. ظاهراً مانیا به پولی داده بهشون و همه رو مرخص کرده که دور خودشو خلوت کنه و

بتونه بیدردسر بزنه به چاک...

-شاهپور چی؟

-فقط انقدری میدونم که هنوز تهرانه. یعنی امیدوارم که باشه...

دندانهای اهورا از خشم روی هم فشرده شد و دستهایش را مشت کرد.

او که تا اینجا بازی را آمده بود، نمیتوانست الان عقب بکشد و آنها را بسپارد به امان خدا. او نه اهل باختن بود و نه مزه‌ی شکست را میدانست. هر طوری که بود، حتی از زیر سنگ هم که شده بآید آنها را پیدا میکرد و حق و حسا بشان را میفرستاد سم تشان.

به خصوص شاهپور! که تصویبه حساب اهورا با او از دست قانون هم ساخته نبود.

-اینطوری نمیشه شهرام؛ این همه زحمت نکشیدی که یه و وسط داستان قافی رو ببازیم و راهو باز بزاریم که با دست به سر کرد نمون هر غلطی میخوان بکنن...

-پیشنهاد تو چیه؟ این گره محکمتر از اونه که بشه دست خالی باز کرد!

اهورا دستی میان موهایش کشید و همانطور که ماشین را به جلوی ستاد راهنمایی میبرد گفت:

-تموم راههای خروج از کشور، چه آبی، چه هوایی و چه هر مسیری که اجازه بده به قدم از مرز دور بشن با ید کنترل بشه... با به هم خوردن معاملهای شایخ مافی و ضرر بزرگش، اقلایه ماه طول میکشه تا مانیا بتونه خودشو جمع و جور کنه؛ پس نمیتونه فعلاً از اینجا رفته باشه.

راجب شاهپور هم خیالم راحت تا دستش به من و آوا نرسه از پانمشینه و آروم

نمیشه... پس اونم فعلا نرفته و شک ندارم تو یه سوراخ موشی خود شو قايم کرده که نه دست منصور بهش برسه و کل هاش گی رکنه زیر تیغ ما ...

اهورا ماشین را متوقف کرد و شهرام در سکوت، درحالیکه کمر بندش را باز می کرد انتظار ادامه ی حرفهایش را میکشید.

-بايد بریم سراغ کسی که سرش تو آخور هردو نفر باشه و بدون کجا قايم شدن... قبل از پیدا کردن شاهپور، بايد بدون یم هامون و مانیا کجان، سر نخ رو که بگی ریم، خود به خود تا آخر مقصد جلو می ریم و اون اطلاعات اولیه هم فقط از دست یه نفر بر میاد...

-از کی؟

-شروین!

شهرام با تعجب نگاهش کرد:

-شروین؟ مطمئنی اون ازشون باخبره؟

-شک ندارم اطلاعاتش کامله. شروین کارش جور کردن مشتری، پس خیلی ارباب اید بشناسه و بدون کجا می شه پیدا شون کرد... الانم که صرافی هامون دستشه و اونجا رو کرده پاتوق، پس راحت می شه پیدا ش کرد ...

م نو نباید ببینه، چون از ه ویتیم آگاهه... اما زمانی که خواس تی زیر زبونشو بک شی، بايد کاملاً خاطر جمع شی نفهمه کی هستی، وگرنه لب از لب باز نمیکنه... در قالب مشتری بهش نزدیک شو و دست آخر بندازش تو تله... اون مرتیکه وجودش هم واسه این جامعه آفته...

شهرام سرش را تکان داد و چند لحظه که گذشت، پرسید:

- کی حرکت می کنیم رو به تهران؟

-تا یک ساعت دیگه... انقدری که تو گزارشات کامل رو تحویل بدی و منم وسایل آوارو جمع و جور کنم ...

بای د برگردم تهران و به خاطر جبران محبت اون مردم هم که شده، تو این چند روز وضعیت آب و برقشون رو رو به راه کنم...

تصمیمت قطعیه اهورا؟ یه کاری نکنی که بعدا بشه کاسه‌ی چه کنم و بمونه رو دستت!

اون دختر، هنوزم ...

-خودم میدونم! هزار سالم که بگذره اون دختر، دخت شاهپوره و هیچ چیزیه هم این واقعیت رو عوض نمیکنه... اما الان هی چ چاره‌ای جز اینی که گفتم وجود نداره... نمیتونم بیارمش وسط میدون مین و دستی دستی جوشو به خطر بندازم...

شهرام نفس عمیقی کشید و لحظه‌های از ذهنش گذشت کاش سعید اینجا بود و میدید که تمام پی‌شبینیهایش دارد درست از آب درمیآید.

-با اجازه‌ی پدرش میخواهی چیکار کنی؟

-نگران نباش. خیلیا هستن بدون اجازه‌ی پدر هم خطبه رو جاری میکنن...

شهرام سرش را به طرفی ن‌تکان داد و بی‌اینکه حرف دیگری بزند، از ماشینی پیاده شد و اهورا ماشین را رو به سمت مخالف به حرکت درآورد.

در سوئی‌ت را که باز کرد، هوای سرد خانه به صورتش خورد و اخمش را در هم کشاند.

نگاهش در بدو ورود متوجه تابلوی «ه‌یچ» شد و چند لحظه نگاهش کرد. زمانی که جمله‌ی «و در دنیا ی‌ما، تعبیره ی‌یچ فایق آمد و فال زندگی را برهم زد...» را برای حکاک‌ی سفارش داده بود، در میان سیاهچالهای بیانتها و در آستانه‌ی خلاًگیر افتاده بود و این متن به شدت شبیه به زندگی‌اش بود. اما الان چه؟ هنوز هم ج‌ای این تابلو، در این خانه بود و این جمله، شرح حال او؟

کلافه سمت آن قدم برداشت و قاب را روی کنسول خواباند که تا زمان عوض کردنش، جمله‌اش پیش چشمش پیدا نباشد. ظاهراً این هم به کاره‌ای نیمه تمام‌ای ن‌سه روزش اضافه شده بود.

پلهها را بالا رفت و هنگام کشیدن دست گیره، لحظ‌های تأمل کرد و بعد سرم‌ایش را در میان انگش تهایش گرفت و آن را پایین کشی د.

بادی خنک که با عطر نرگس ترکیب شده بود، صورتش را نوازش داد و نفس عمیقش در میان آن رایح‌های گرم و آشنا که انگار هنوز نیامده دلش صاحبش را طلب می‌کرد، ای نبار کاملاً خودآگاه و از سر سوز تاز‌های قلبش بود که همان نفس اخمش را درهم کشاند. درد ریه‌هایش انگار قصد آرام شده که نداشت هیچ، بدتر هم شده بود. سمت چمدان کوچک بنفش‌رنگی که گوش‌های اتاق بود گام برداشت و کنارش روی زانو نشست و زیپ جلویش را باز کرد. فقط میخواست مطمئن شود تمام مدارک آوا همینجاست که اگر نبود، سری‌عتر به وی‌لای سابق شاهپور که الان در مصادره‌های دولت بود برود.

با دیدن دو تا شناسنامه‌ای که آنجا بود، لحظ‌های نگاهشان کرد و بعد هردو را ب‌یرون کشید. اولی را که باز کرد، دیدن مهر المثنی و نام شاهپور به عنوان پدر، اخم کمرنگش را رنگ داد و خواست دومی را باز کند، که همان لحظه ورق‌های نازک عکسی از میانش سر خورد و تلوتلوخوران خواست کف اتاق بنشیند که اهورا در میانه‌ی راه آن را گرفت و سمت خودش برگرداند.

با دیدن مرد آشنایی که عکس‌تص‌ویرش را به او نشان می‌داد، اخمش محو شد و با لب‌هایی که کمی از هم فاصله گرفته بود، به تازده به تماشا‌یش نشست.

چند لحظه که گذشت، عکس را روی زمین گذاشت و چشمش که به اسم آرش و نرگس در کنار هم و به عنوان پدر و مادر آوا در صفحه‌ی شناسنامه افتاد، برای ثانی‌های مردم‌کهایش لرزید.

باورش سخت بود ...

اصلاً نمیتوانست بفهمد ...

عکس آرش و این اس‌مها، میان شناسنامه‌ی آوا چه‌کار می‌کرد؟! ...

اگر این عکس اینجا بود، پس ... پس تع‌بیرش این است که آوا ...

اما این امکان نداشت!

همان موقع آرش و نرگس گفته بودند بچه را از بین برد هاند...

ولی خب؛ اگر آن طفل همان وقت از زندگی ساقط شده بود، پس دختری که ح ی و حاضر تمام ای ن مدت کنارش بود و شناسنام های که حدس م یزد تمام این سا لها شاهپور با دوز و کلک پنهانش کرده بود که بتواند برای آوا المثنیاش را بگیرد، سند راسخ و کافی برای اثبات این حقیقت نبود؟

شناسنام ها و عکس را سر ج ایشان گذاشت و همراهش را که در طول راه به کابل USB متصلش کرده بود، از جیب کتش ب یرون کشید.

مغزش تق ریباز کار افتاده بود و حس میکرد چیز سنگینی سرش را احاطه کرده است. برای حل این معما، فقط یک نفر را سراغ داشت که حقیقت را بداند و بتواند خیالش را راحت کند.

روی تخت نشست و ب یمعطلی شماره ی مادرش را گرفت. صدای بوقها که در گوشش پیچید، با هرکدام عصبی انگش تهای مشت شده اش را بیشتر فشار م یداد و رگهایش بیرون زد هتر م یشد تا اینکه در نهایت بعد از پنجمین بوق، مهتاب تماسش را پاسخ داد و اهورا سنگ ین و گرفته گفت:

-سلام ما هبانو...

و صدای پُرشعف و بغضآلود مهتاب را از آن طرف خط شن ید:

-علیک سلام یکی ی هدونه ی ما هبانو... سلام دورت بگرد ه الهی ما هبانو... معلوم هست کجایی تو مادر؟ م یدونی چند وقته که رفتی و یه خبر از م ن مادر نگرفتی؟ والا دلم لک زده بود واسه شنیدن صدات... واسه یه نظر دیدن قد و بالات ...

اهورا چش مهایش را بست و انگشت شست و اشار هاش را محکم روی آن فشرد. حق داشت گ لایه کند، نداشت؟ گناه او چه بود که مدام با ید پاسوز کلهشقیها ی اهورا شود؟ -ببینم حالت خوبه؟ چیزی که کم و کسر نداری؟ این سعید ورپر یده م یگفت رفت ی شمال، راست م یگه مادر؟ شمالی الان؟

اخمش از ده نلق ی سعید ب یشتر درهم رفت. باز جای شکرش باقی بود نگفته بود برای چه رفته و اخبار موب همو یش را کف دست مهتاب نگذاشته بود که دل همیشه نگرانش را بیشتر به آشوب بیندازد.

-مجبور شدم به خاطر مأموریت بیام، س عی میکنم تا آخر امشب خونه باشم... حالم هم خوبه.

-الهی شکر مادر، من که دلم پر پر م یزنه واسه دیدنت... فقط سپردمت به خدا... میدونم خودش درد دلمو میدونه و

چراغ خون همو حفظ م یکنه واسهام... همین که بدونم خوب و سلامتی، واسه من کافیه...
اهورا لحظ های مکث کرد و بعد گفت:

اهورا لحظ های مکث کرد و بعد گفت:

-گوش کن ما هبانو، من زمان زیادی واسه حرف زدن ندارم؛ فقط یه سوال ازت م پپرسم و میخوام که مفید و

مختصر بهم جواب بدی...
صدای مهتاب به نگرانی میزد وقتی که پاسخ داد:

صدای مهتاب به نگرانی میزد وقتی که پاسخ داد:

-خیر باشه مادر، چه سوالی؟!

-یه نفر اینجا با منه... یه دختر... که هوی تشونم یدونم...

میتونم همین الان یه استعلام بگیرم و بسپریم ثبت احوال ته و توشو واسهام دربیارن؛ اما میخوام حقیق تو از تو بشنوم

که بابتش مطمئن شم... کمکم م یکنی؟

مهتاب با دلواپسی و قدری کنجکاوی از اینکه ی کدانه پسرش برای اولین بار از یک دختر حرف زده بود، لحظ ها

ی سکوت کرد و بعد گفت:

-معلومه که کمکت میکنم مادر. مگه من مرده باشم که پسرم جز خودم از کس ی کمکبخواد... بگو دور قدت

بگردم، چی م یخوای پپرسی؟

اهورا چشم مهایش را محکم روی هم فشار داد و دستش را میان موهای ش کشید و بعد از دقیقهای مکث، سوالی که

خودش هم از بابت آن دو دل بود، روی لب جاری ساخت:

-دایی آرش دختر داره؟ منظورم اینه زما نی که نرگس باردار بود، قبل از قضی ه ی قتل، به دروغ چو انداختن که

بچھشونو از بین بردن؟ ...

آخرین روز از سه روزی که اهورا حرفش را زده بود، رسیده بود. از صبح در خانه ی کدخدا سر و صدا بود و دخترها مشغول تمیزکاری و غذا پختن و چیدن وسایل حمله بودند و گلازا به همراه خان می که او را بیبی فرخنده می گفتند از صبح صورت آوا را اصلاح کرده بودند و ابروهایش را کمی از حالت دخترانه ی همیشگی خارج کرده بودند و با ماسکهای طبیعی برای آرایش بعد از ظهر آماده ها شده بودند.

با دست و پای ی که از فرط استرسی خ زده بود و می لرزید، مدام توی اتاق راه می رفت و گوش های لبش را زیر دندان می گرفت. گاه بغضش می گرفت و گاه بلند بلند گریه می کرد. دو ساعت تا آمدن دوباره ی بیبی فرخنده مانده بود و قرار بود غروب کدخدا دنبال آسدن ریمان برود و او را به اینجا بیاورد و هم می ای آنها درحالی بود که اهورا هنوز نیامده بود و نبودنش برای آوا از عذاب هم سختر بود.

کلافه گوش های اتاق نشست و پاهایش را توی شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند زد زیر گریه. اگر اهورا برنگردد؟ اگر هم می ای این حرفها را به کدخدا زده تا قبول کند از آوا مراقبت کند و او بتواند راحت به مأموریت و زندگی خودش برسد چه؟ اگر...

اگر... آنقدر سوال و معما توی ذهنش بود که حد و حساب نداشت.

چند دقیقه که گذشت، با شنیدن صدای سر و صدایی که از حیاط میآمد، تند از جا بلند شد و اشکها پیش از زدودن از اتاق بیرون رفت و به ایوان بزرگی که رو به حیاط بود دوید. نگاهش که به قامت بلند مردی آشنا که درحال حرف زدن با کدخدا بود افتاد و چمدان بنفش خودش را که میان دستش دید، ناخودآگاه نفس عمیق کشید و دستش را به لبه ی نرده ی ایوان گرفت. حضور او، برای دلشوره هایش درست مثل آب روی آتش بود. انگار این سه روز فقط بودن اهورا را میخواست که اینطوری حالش بد شده بود و دلش به تک و تا افتاده بود. اهورا همانطور که به حرفه ای کدخدا گوش میداد، لحظه های سرش را بالا گرفت و نگاه شیش هایش که به دخترک ریزنقش ایستاده در ایوان خیره شد، نفسی بلند از ریه هایش خارج شد و آوا که نگاه آشنای او را دید، بغض به گل ویش دید و نفسش گرفت و وارد خانه شد و تا رسیدن به اتاقی که نفس دوی درش را بست و کمرش را به آن تکیه داد. نفسهایش به شدت تند و ممتد شده بود و حس کرد خون به گونهایش دید و وقتی بعد از چند لحظه، دقیقاً صدای همان سبک آشنای در زدن به گوشش خورد و بعد صدای اهورا را شنید:

-نمیخواهی درو باز کنی بندانگشتی؟

گون هاش را به در چسبانند و ن دید که اهورا از آن طرف دستش را روی در گذاشت و چش مهایش را بست و باز کرد.

آگاه می‌خواهی همینجا بمونم حرفی نیست، چمدون تو می‌زارم پشت در و می‌رم که...

هنوز جمل هاش تمام نشده بود که آوا در را باز کرد و نگاه او که به صورت گ لانداخته و اصلاح شد هاش افتاد، چند لحظه ب یاختر محوش شد.

-نیومده می‌خواهی بری عالیجناب؟ می‌دونم دست به رفتنت خوبه، ولی این دفعه روشک دارم فقط بخوای چمدونو بزاری و بری...

لبخند محو اهورا روی لبهایش نشست و آوا تازه متوجه جعبه سفید بزرگی که به دست دیگرش بود افتاد.

اهورا وارد اتاق شد و در را بست و قفل کرد و چمدان و جعبه ه را گوشه ای اتاق قرار داد و طرف آوا گام برداشت و همانطور که نزدیکش می‌رفت، با صدای گ یی که آوا با یک دنیا دلتنگی به آن گوش سپرده بود گفت:

-رفتم که فرصت فکر کردن داشته باشی... میدونم کدخدا همهچیو بهت گفته، پس خواستم نباشم که ذهنت

آزاد باشه و بتونی تصمیم درست رو بگی...

آوا دس تهایش را به سینهاش زد و دل گیر نگاهش کرد.

-اینجا بیهوش... گذاشتی لحظه ای آخر باهام حرف بزنی که نتونم نه بیارم و باز حرف بشه حرف خودت...

برعکس تصورش، اهورا نه عصبانی شد و نه حالت نگاه آرامش تغ یر کرد وقتی رو به رویش با فاصل ه ای

کمی ایستاد و گفت:

-گذاشتم دقیقه آخر حرفا مو بزنی که بفه می پاش بیفته واسه من کاری نداره حتی در عرض یه ثانیه هم هیچیزو به هم

بریزم و اوضاع رو طور دیگ های بچرخونم...

قصدم از اولشم به اسارت گرفتن تو نبود که الان بخوام آزادیتو سلب کنم..

آوا حرفی نزد و دس تهایش را پا ین انداخت و سر انگش تهایش را در هم قفل کرد. بارها و بارها تمام کلماتی که میخواست بگ وید را تمری ن و در ذهنش ردیف کرده بود، ولی حالا... در مقابل اهورا انگار کاملاً فراموشی گرفته بود.

با این محرمیت موافقی؟

صدای محکمش را که شنید، لحظ‌های نگاهش کرد و بعد گفت:

-منظورت از محرمیت... صیغه‌ست؟ موقتی؟ اخم اهورا

میان ابروهایش نشست.

-من شبیه آدمای موقت یام؟ از اونا که تا تقی به توقی م یخوره جام یزنن و فقط به فکرمنفعت خودشونن؟

-به نظر من هر مردی فقط دنبال منفعت خودشه... توئم کم فرصت طلب نیستی...

اهورا یک دور چش مهایش را میان مردم کهای درشت او چرخاند و بعد با لحن خاصی گفت:

-شاید منم اگه فرصتش پیش بیاد، پای میز که بشینم منفعت خودمو ترجیح بدم و چشمامو رو هم هچی

ببندم... ولی واضح که سود موقتی بهم نیاد... من دنبال همیشگی یشم!

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه!

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد چش مهایش را روی زمین کشید و موهایش را پشت گوش انداخت. رفتار اهورا زیاد عجیب شده بود و آوا نم‌یتوانست بفهمد شوخی میکند یا جدی است. اصلاً مگر این قضیه شوخی‌پرداز بود که اهورا بخواهد دست پایش بگ یرد؟ بعد از ثانی‌های، انگش تهایش را در هم پیچاند و با دوباره بلند کردن سرش، موهایش تو ی پیشانیاش ریخت. دخترک امروز وقعا دلبر شده بودی ا به عمد با ظرافت رفتارش دلبری میکرد که حرکات و حرف زندنش، حتی تن صدای نازش انقدر به دل اهورا مینشست؟

-پس منظورت از اون حرف چی بود؟ اینکه اسیرت نباشم، اینکه م یخوای آزاد باشم، معنیش فقط اینه که...
آزادی با سودطل بی فرق داره، نداره؟

اهورا قدمی جلورفت و رو به رویش ایستاد، نفس دخترک حبس شد و حس کرد چیزی ته سینهاش فروریخت وقتی
که او کلامش را با حرف خودش قیچی کرد:

-اسارت و آزادی، دوتا واژه‌ی متضادن... تو حق زندگی داری و هیچکس نم یتونه از این حق محروم کنه... چه
من و چه هر آدم دیگه‌ها ی نباید بدون میل و رضایت خودت وارد زندگی بشه... من فقط نم یخواست م انتخا
بهایی که ممکنه در آینده برات وجود داشته باشه رو ازت دریغ کنم... وگرنه تو در کنار من، هیچوقت احساس اسارت
نم یکنی که بخوام بابتش به اجبار متصل بشم...

اگه قراره انتخابت من باشم؛ به جای شراکت موقتیت تو مأموریت، شریک ابدی یه عمر زندگیم می‌شی... نه
اسیری که بخوام وادارش کنم کنارم بمونه...

سودطلبی هم که کلا بحثش جداست... تو برگ او لورو کن، بین کیه که ازت نگیره...

عطر تلخ همیشگیاش را زده بود و رایحه‌اش در ترکیب با نفسهای داغش، تمام تن او را به آتش کشیده بود. خیلی
راحت می‌توانست کوبشهای قلبش را حتی از زیرکت
اسپرتش بشنود. با جمله‌ی آخر اهورا، کم مانده بود هلال لبخند روی لبهایش بنشیند که دوباره با یادآوری
موقعیتش، بغض میان گل ویش جا خوش کرد. چقدر دوست داشت همین الان سرش را روی سینه‌ی واسع و محکم او
بگذارد، عطر تنش را به جان بکشد و فارغ از تمام فکر و خیالها و دلمشغولیهایش، چشمهایش را ببند و دمی آرام بگیرد.

همزمان با ریزش قطره‌ی اشکش، قدمی عقب رفت و سر به زیرگفت:

ولی من نمیتونم باهات عقد کنم...
جمع قانونی دانلود رایگان

اخم اهورا جمع شد که همان لحظه او سرش را بلند کرد و با چشمهای غمگین و صدای لرزان، درحالیکه با تمام وجود
سعی میکرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد گفت:

-یه نگاه به خودت بنداز؛ ببین کدوم طرف میز و ایستاد ی؟ جا یگهت کجاست و اصلا دنبال چی میگردی؟
خونوادهات رو هم م یادت نره به حساب بیاری...

حالا م نو ببین... دختری که از اولش هم دردرس بود و از ب بسم الله به عنوان یه گروگان پاش تو زندگ یت باز شد و
آخرشم که دختر شاهپور جاو ید از آب درومد ...

حالا خودت فکر کن معامل ه ی برگه گرفتن، اونم از نوع دائم و همیشگی، از دختری که اگه تموم زندگ یشو ورق بزنی
یه صفحه سف ید هم پیدا نم یکنی، به نفعته؟ یا م یشه ضرر و تا ابد ب یخ ری شت م یمونه؟

اش کهایش، ناخودآگاه جاری شده بود و با جمل ه ی آخرش، خواست دوباره سرش را زیر بیندازد که اهورا چانهاش را
آرام گرفت و مانع شد. یک قدمی که بینشان بود را جلورفت و دستش را کنار گونه ی خیس آوا گذاشت و خ یره به
چش مهایش لب زد:

-چرا م یخوا ی اسمی رو به خودت بند کنی که هم تو و هم من م یدونیم کوچکترین نسبت خونی باهات نداره و فقط به
دلای لی که گذشته رو به الان بند کرده، تا به حال مجبور بودی تظاهر به دخترش بودن کنی؟

آوا لحظ ه ی لرزید و لبهایش از هم فاصله گرفت که اهورا سرش را کنار گوشش برد و فرصت حرف زدن به او
نداد .

-فکر م یکنی این سه روز واسه چی رفته بودم؟ علاوه بر درست کردن وضعی ت آب و برق ده حاج علی، عمد ه ی
کارم این بود که ب اید مدارک رو جمع و جور م یکردم که بشه عقد رو بعدا محضر یش کرد... اونوقت کدوم دختری
که بتونه بدون اجازه ی پدرش ازدواج کنه که تو دومی ش باش ی؟

لحظها ی مکث کرد و دس تهایش که از دو طرف کمر آوا روی دیوار نشست، ادامه داد:

-با ید گواهی فوت رو میاوردم و شناسنام ه ی که متعلق به توئه واقع ی ... دختری که کتاب زندگ یش اصلا هنوز
نوشته نشده که ک سی بخواد رنگ واس هاش انتخاب کنه...

اهورا که سرش را عقب کشید، چش مه های گرد و درشت آوا به جنگل شیش ها ی چش مهایش خیره شد و گفت:

-تو اصل قضیه رو میدونی درسته؟ نگو نه که شک ندارم یه چیزی هست که داری ازم پنهونش م یکنی...

اهورا ب یربط به حرف او گفت:

-چشما تو ببند...

آوا ابروه ایش را بالا انداخت که او دوباره حرفش را تکرار کرد .

-فقط چند لحظه چشما تو ببند...

آوا لحظ های با شک نگاهش کرد و بعد چش مهایش را روی هم گذاشت. نگاه اهورا به صورت ظریف و عروسک یاش بود وقتی انگشتش را روی گونه و زی ریل کهایش کشید و همانطور که اش که ایش را پاک م یکرد گفت:

-من چ یزی رو ازت پنهون نم یکنم بندانگشتی... بی کم و کاست قضیه رو بهت میگم، اما الان ازم نخواه حرفی بزنی...

چون نه وقتشه و نه مکان مناسب ...

دیگه هم نم یخوام این چشمارو اینطوری خیس و غمگین ببینم... حداقل یه امروزه رو باید همون آهوی وحش ی باشی

که با زیون تند و ت یزش مدام جواب حرفا مواز تو آست ینش بیرون م یکشید...

آوا چش مهایش را باز کرد و اهورا دستش را پای ن آورد. تحت تأثیر صدا و نوازش انگش تها ی اهورا

خودبهخود آرام شده بود.

-ولی این حق منه که حقیقتو بدونم... ازم میخوای آرام باشم وقتی از هویت م باخبر نیستم؟

-ازت خواستم اعتماد کنی...

-ولی...

-م یتوننی باورم کنی؟

-چرا مسائ لو قاطی میکنی؟ این بحث حقایق گذشت هست، با اعتماد فرق داره!

-فرقی نداره؛ گذشته مثل یه زخم کهنهست که جای همین حقیقتهاش روشن ههای هردومون مونده... ولی ازم که نمیخواهی روز عقدمون این گردابو هم بزنی که دودش تو چشم خودمون بره؟

-من که هنوز نگفتم راضیم...

اهورا لحظهای مکث کرد و بعد دس تهایش را از دو طرف صورت آوای روی دیوار گذاشت و سرش را جلو برد و خیره به چشمهایش گفت:

-گفتی!

- کی اونوقت؟

-زبونت چی زنی نگفت، ولی چشمات خیلی قشنگتر داره همهی چیزو کف دستم میزازه...

از این حرفش، آوای نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد و لبخند روی لبهایش شکفت که همین حرکتش کافی بود برای اینکه گوشه لب اهورا رو به بالا جمع شود و بگ و ید:

-اینم مهترای دبه حرف چشمات؛ بازم اصرار به مخالفت داری؟ آوای به

لبخندش رنگ بخشید و چشمهای اهورا برق زد.

-آگه بخوام دوباره فکر کنم چی؟

اهورا از کنار سر آوای منگاهی به ساعت مچپاش انداخت و بعد دوباره به چشمهای او خیره شد.

-تا یکی دو ساعت دیگه کدخدا عاقد رو میاره، پس تا اون موقع زمان داری...

و بی اینکه مهلت حرف زدن به او دهد، سریع و محکم گفت:

-و یادت باشه جواب منفی تو دادگاه من خریدار نداره...

آوای یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

-و این یعنی اجبار!

-گاهی وقتا لازمه... نمیتونم مش تمو با زکنم و بزارم چ یزی که متعلق به خودمه ازم دور شه... میدونی که؛ آگه پای

سود و زیان وسط باشه بلام چطوری حقمو بگیرم...

آوال بهایش را به هم فشرده که نخندد، ولی نتوانست و خند هاش باعث رنگ گرفتن لبخند کج اهورا شد.

-اونوقت آگه یهو خودت پشیمون بشی، تکلی فمون چیه؟

لحن اهورا خاص بود و حالت چش مهایش عوض شد وقت ی صورتش را بیشتر جلو برد و نفسهایش به صورت آوا خورد و گفت:

-من ه یچوقت از انتخابام برنم یگردم آهوی وحشی، مخص وصا آگه مادا مالعمر باشن...

آوا حس کرد گون ههایش رنگ گرفت و چش مهایی اهورا از چش مهایی او تال بهایش سُر خورد و نگاهش به لبهائی سرخ نیمه بازش خیره شد. دخترک به سختی توانست لب بزند:

-ولی من راضی به این عقد نیستم...

نگاه مات اهورا بالا آمد و با اخمی کمرنگ به چش مهایش خیره شد.

-ای ن همه تردیدت واسه چیه آوا؟

آوا شان ههایش را بالا انداخت و دس تهایش را به سینه زد.

-تو چرا میخوای عقد کنیم؟

اهورا فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-غیر از اینه که حرف ای کدخدا و اجبار موندنمون توای ن ده و مبرا شدن از حرف و تهمت مردم وادار به این

وصلت کرده؟

یا... یا اینکه...

حرفش را نصفه رها کرد و لب پایینش را از داخل گاز گرفت. اهورا صورتش را جلوتر برد و مژه‌های آوا مماس با ابروهای او شد و وقتی درکمت رین فاصله به مردم کهای شیشه‌هایش زد و او همانطور که بیاراده به لبهای سرخ دخترک زد زده بود، توی صورتش گفت:

-هیچ چیزی تو این دنیا وجود نداره که بتونه منو مجبور به کاری کنه که نمیخوام... آگه الان اینجام، آگه اومدم که باهات حرف بزنم، فقط و فقط بخاطر اینکه که ای ن عقد خواست هی منم هست و قبل از اینکه بزارم کدخدا حرفشو پش بکشه، خودم پیشنهادشو دادم...

آوا حس کرد هر آن ممکن است از پا بیفتد. با این حال، دستش را به دیوار گرفت و بزاق دهانش را فرو برد.

-بخاطر حرف و حدیث مردم؟

چش‌مهای اهورا بالا کشیده شد و تیل‌های چشم‌هایش به نگاه فندق‌ی دخترک خیره شد وقتی که زمزمه کرد: خواست هی من حرف‌هایم داده به این یکی اون یکی برنمیداره! یا می‌خوام، یا نمی‌خوام... و برای این مورد به خصوص، ترجیح دادم منفعت‌ملاحظه کنم... بدون هیچ فکر و خیال اضاف‌های که تو ذهنت م‌بییچه...

لبخند کم‌رنگی ناخودآگاه روی لب‌هایش نشست:

-خیلی خودخواه‌ی اهورا خان...

-م‌یدونم!

-ولی توصیه‌م‌یکنم تو رفتارت تجدیدنظر کنی... چون این عالیجناب خودخواه‌السلطنه زیاد با مزاج من سازگار نیست... یهو دید باز آهوی وحشی شدم و...

و پیشانی‌ی اهورا که به پیشانیاش چسبید، حرف در دهانش ماند و او دس‌ت‌هایش را روی دیوار تا کنارشان هی دخترک پاپین‌کشی د.

-م‌یخواهی بگی نم‌یتونم آهوی وحشی رو تب‌دیل به شاهدختی کنم که تو فقط تو دستای خودم آروم بگی یره؟ آوا آرام پلک زد.

-آگه انتخاب آهو، شیر باشه، ش ای د بتونی...

-شی ر درنده رو آهو انتخاب م یکنه؛ چون میتونه زیر س ای هاش بمونه و هرگز دست گرگا بهش نرسه... اعتماد

به غر شهاش، تاوانی نداره که بخواد پس بده ...

-از کجا مطمئن انتخاب آهو، شیره ؟

-از اونج ای که بهتر از خودش م یشناسمش و به ذاتش واقفم ...

آوا لبخند کمرنگی زد که اهورا سرش را فاصله داد و خیره به چشم مهایش گفت:

-نیستم؟!

لحن حق به جانبش آوا را به خندهای کوتاه انداخت.

-فقط ای نو میدون م که تو از خودراضی بودنت شکی نیست... ولی شناختن م نو بعید میدونم...

گوش های لب اهورا جمع شد و آوا با ذوق به لبخند کمرنگش زل زد. امروز بار چندم بود که هرچند کج و کمرنگ، ولی لبخند م یزد.

ش ایدم از بس از خود راضیم تو رو از بر شدم آهو ی وحشی!

آوا ای نبار بلندتر خن دید که اهورا دوباره صورتش را با او مماس کرد و درحالیکه مردم کهای شیش ها یاش را زوم لبهای آغشته به لبخند او کرده بود، گفت: -آگه دوباره ازت بخوام چشما تو ببندی، قبول م یکنی؟

آوا حس کرد تنش رنگ گرفت از نفس او و ورد نگاهی که معلوم م یکرد قصدش از اینکه میخواهد آوا چشم مهایش را ببندد چ یست.

دس تهای مش تشده ی اهورا که از روی دیوار تکان خورد و از دو طرف، ای نبار چسبیده به کمر ظریفش روی دیوار نشست، دخترک نفسش گرفت و در میان لمس نف سهای گرمی که صورتش را نوازش میداد، چشم مهایش را بست.

چشمهای اهورا تو ی صورت عروسک یاش چرخید. دخترک تندتند و پیش تر هم نفس میکشید و صدای گرومب گرومب قلبش کاملا واضح بود. صورت اهورا یک م یلیمتری صورت ظریف آوا قرار گرفت و چیزی نمانده بود فاصل هشان به صفر برسد که...

با تقهای که به در خورد، دس تهایش را از روی دیوار برداشت و دستش را به صورتش کشید و آوا با نفس ی عمیق، لبهای نیمه بازش را به هم چسباند و چشم مهایش را باز کرد.

اهورا از او فاصله گرفت و درحالیکه جمله اش را روی لب جاری میکرد، به سمت در رفت.

-فکر کنم آرایشگرت اومده... کفش و لباس تو این جعب هست... حلقهها رو هم سپردم بزارن سر سفره...

آوا با گون ههایی گلگون از پشت سر نگاهش م یکرد که او سمتش برگشت. ی ک دور چشم مهایش را روی قد و بالای ریز نقشش حرکت داد و بعد گفت:

-چی م یخوای بگی؟

آوا از اینکه او دوباره ذهنش را خوانده بود، دستپاچه شد و انگش تهایش را در هم پیچاند.

-م یخواست م بپرسم... اگه قبل از غروب پشیمون شدی و ش ی راز آهو دست کش ید چی؟ -هیچ شیری از انتخابش دست نم یکنشه... مخصوصا اگه واسه اش یه سود مادا مال عمر باشه...

لحن اهورا گ یرا بود و محکم و حت ی با وجود شیطن ت پنهانش، درست مثل ه میشه، دل آوا را آرام کرد.

آوا لبهایش را از هم فاصله داد ولی قبل از اینکه حرفی بزند، اهورا کلی در او قفل چرخاند و ه مزمان ب ا خارج شدنش از اتاق، ب یی فرخنده و گلآرا همراه چند نفر دیگر از دخترها کل کشان داخل اتاق آمدند و همانطور که آوا را روی صندلی م ینشانند، دست میزدند و بلند بلند برایش م یخواندند:

-عروس خانوم هل داره نمک و

فلفل داره شیشه گلاب به

پهلوش ماشالله به چشم و

ابروش شیشه نمک شکست ه

گردش به ما نشست ه ***

بیبی فرخنده آینه ه ی گرد بزرگ را از روی طاقچه بلند کرد و آن را مقابل آوا گرفت که همان لحظه دخترها یک، دو، سه بلند ی گفتند و گ لآرا دست

ش را از روی چشم مهای آوا برداشت که خودش را در آینه ه ببیند. به تزرده به تصویر منعکس شده در آینه نگاه کرد. لباسش نبا تی رنگ و بلند بود تا انتهای دامنش راسته پ ای ن میرفت و فقط قسمت کمرش کمی تنگتر شده بود. روی موها یش تاج گل نرگس بود که موها یش را بالا نگه داشته بود و فقط چند تار از چتر یها یش

پراکنده توی صورتش ریخته بود و دق یقا شبیه به تا جگکش، دستبند گل نرگسی به دور مچ دستش بسته شده بود.

آرایش صورتش ساده بود. ولی با وجود اصلاح ابروها، خط چشم و سای ه ی محو، حسابی چشم مهایش را درشت و گیرا نشان م یداد. به خواست خودش مژه مصنوعی نگذاشته بود و ب بیبی فرخنده هم تایید کرده بود که مژه های فر و بلند خودش برای آرایش کف ایت میکند. لبهایش به رژ لب زرشکی ما تی آغشته بود که وق تی لبخند م یزد، در تضاد با دندانهای سف یدش، رنگ قشنگش را بهتر نشان م یداد.

با لبخندی قدرشناسانه به بیبی و گ لآرا نگاه کرد و گفت:

-دستتون دردکنه خیلی خوب شده... واقعا نمیدونم چی بگم ...

بیبی جلو آمد پیشا نیاش را بوس ید و گفت:

-چیزی که قرار نیست بگی دخترجان! انشالله سف ید بخت بشی مادر...

با لبخند از او تشکر کرد و بعد گ لآرا صورتش را بوسید و گفت:

-مبارکت باشه عروس خانوم... دست راستت رو سر ما خاور جان ...

آوا خن دید و همان لحظه یکی از دخترها در را باز کرد و درحالیکه نفس نفس م یزد گفت:

-دست بجنبون ین بی! کدخدا عاقد رو آورده و دوماد منتظر عروسه که بشین ن پ ای خطبه...

ضربان قلب آوا ناخودآگاه بالا رفت. شال نباتی نازکی که همراه خود لباس بود را روی موها یش انداخت و لبه ی دامن بلندش را گرفت و همانطور که دخترها ک لکشان و دس تزنان دورش را گرفته بودند از اتاق بیرون رفت.

مقابل شاهنشین رسیده بود و دخترها که از دورش پراکنده شدند، سرش را بلند کرد و با دیدن اهورا لحظ های سر ج ایش مات ایستاد و نگاهش کرد. کت و شلوار مشکی

خو شدوختی به تن داشت و زیرش پیراهن سفی پوشیده بود موهای خوشحالتش را بالا زده بود و با لبخند مات روی لبهای ش و چشمهایی که برق همیشگی یشان، نور سبز کریستا لهایشان را به نمایش گذاشته بود، دخترک را نگاه میکرد.

آوا سمتش قدم برداشت و مقابلش که رسید، اهورا دست هگی که دستش بود را مقابلش گرفت. گ لهای رز زرد اطراف نرگ سها را گرفته بود و همگی در میان کاغذ شکر ی رنگ نازکی محصور شده بودند.

آوا گ لها را ب و کشی د و با لبخند نگاهش کرد:

-از کجا م یدونستی رز زرد و نرگس دوست دارم؟

-از اونج ای که میون باد و سرمای شمال، سمت یه بوت هی کوچیک رز زرد رفتی و عطر نرگس هم از چندقدمی معلوم م یکنه چقدر دوستش داری...

آوا با لبخند تشکر کوتاهی کرد و لحظات ی بعد، درحالیکه حورا و یکی از دخترها که لیلی خطابش م یکردند پارچه ی سفید ی روی سرشان گرفته بودند و گ لآرا قند م یساید، کنار اهورا روی صندلی نشسته بود و قرآن را به دستش گرفته بود و آی ههایش را زیر لب میخواند.

آس د نریمان، عبا ی قهو ها ی به تن داشت و با فاصله از آنها روی صندلی دیگری کنار کدخدا نشسته بود و مشغول ثبت اطلاعات عروس داماد بود و کارش که تمام شد، گل و پی صاف کرد و با تک سرف هاش، سکوت به مجلس حاکم شد و او بعد از خواندن دعا ی فرج، شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد و بعد گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم. به میمنت و مبارکی، پ یوند آسمان ی عقد، ازدواج دائم و

همیشگی بی ن دوش یزه ی محترمه، سرکار خانم آوا سهیلی و جناب آقا ی اهورا پناهی منعقد و اجرا م یگردد.

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی ی، آیا بنده و کیلم شما را به زوجیت دائم و همیشگی جناب آقا ی اهورا پناهی، به صداق و مه ری ه ی یک جلد کلامالله مج ید، ی ک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مه ری ه ی معین ضم نالعقد و بقیه به تعداد 500 سک ه ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماما به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار علیه عرضه خواهند داشت... و شروط ی که مورد توافق طرفی ن بوده درآورم؟ آیا بنده و ک یلم؟

آوا حرفی ن زده بود که صدا ی حورا از پشت سرشان شنیده شد:

-عروس رفته گل بچینه...

آس د نریمان دوباره گفت:

-برای بار دوم عرض میکنم؛ دوشیزه ی محترم ه ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی، آیا بنده و کیلم شما را به زوجیت دائم و همیشگی جناب آقا ی اهورا پناهی، به صداق و مه ری ه ی یک جلد کلامالله مج ید، یک جام آینه، ی ک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مه ری ه ی معین ضم نالعقد و شروط ی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آی ا بنده و کیلم؟

-عروس رفته گلاب بیاره...

این بار صدای گ لآرا بود. آوا به وضوح صدای نفس عمیق و کلافه‌ی اهورا را شنید و لبخندی روی لبهایش نشست. م‌یتوانست حدس بزند اخمش از این همه معطلی تا چه حد درهم رفته که اینطوری کلافه و پشت سر هم نفس م‌یکشد. دروغ چرا؟ خودش هم دل توی دلش نبود و از استرس انگار قلبش توی گل ویش م‌یزد.

-برای بار سوم عرض میکنم؛ دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی، آیا بنده وکیلیم شما را به زوجیت دائم و همیشگی جناب آقای اهورا پناهی، به صداق و مهری‌هی‌ک‌جلد کلامالله‌مج‌ید، یک جام‌آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهری‌هی‌معین‌ضم‌نالعقد و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آی‌این دفعه بنده وکیلیم؟

اهورا از گوش‌هی‌چشم‌نی‌منگاهی به آوا انداخت. دخترک آی‌هی‌آخر سوره‌ی یاسین را هم زمزمه کرد و قرآن را بست و بوسید و چشم‌مه‌ایش را روی هم گذاشت و در دلش زمزمه کرد: «خدایا... با تکی‌ه به خودت به مردی که یه برای اولین و آخرین بار خواستمش و دیگه هم کسی تو دلم جانشینش نم‌یشه جواب م‌یدم و برای‌ه همیشه قبولش م‌یکنم... تو هم کنارمون باش و تنهامون نزار...»

قرآن را پاپین آورد و همانطور که سر به زیر نشسته بود گفت:

-با اجازه‌ی کدخدا و بقیه‌ی بزرگترها ی جمع... بله!

صدای نفس عمیق و آسوده‌ی اهورا، بین صدای صلوات و دست و کل‌کش‌ید‌نها گم شد، ولی آوا شنید و دید که چشم‌مه‌ایش را هم مزمان با «بله» گفتن آوا روی هم گذاشت و باز کرد.

جمع که ساکت شد، دوباره آسدریمان گفت:

-جناب آقای اهورا پناهی، آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکل‌هی‌خود، سرکار خانم آوا سهیلی، با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نم‌ایم؟ آیا بنده وکیلکم؟

و آوا در میان‌تپ‌شهای تندتند و نامنظم قلب کوچکش، چشم‌مه‌ایش را روی هم گذاشت و صدای گرم و مردانه‌ی او را شنید که مثل همیشه محکم و گیرا گفت:

-بله.

دوباره صدای صلوات بلند شد و آسدن ریمان برای بار دوم خطبه‌ی عقد را خواند و کدخدا و هادی به جای شهود عقدنامه را امضا کردند و بعد جلو آمدند و هردو با اهورا دست دادند و کدخدا گفت:

مبارک باشه انشالله که به میمنت و مبارکی...

آوا آرام و پر شرم و اهورا مثل همیشه محکم و جدی تشکر کردند.

اهورا باکس حلقه‌ی اول را باز کرد و در میان صدای کل کشیدن و شادی جمعیت که شامل تمام اهالی محل بود که به پاس قدردانی بابت وصل شدن دوباره‌ی آب شهری و رفع مشکل خطوط برق ده کوچ کشان در آن مجلس شرکت داشتند بود، حلقه و پش تحلقه‌ی نقره که با برلیا نهایی سفید تزیین شده بود به دست آوا کرد و حلقه‌ی خودش هم رینگ ساده‌ی نقره‌ی بود که آوا آن را دستش کرد.

باورش برای دخترک، مثل خواب بود. مثل لمس رویایی‌شی رین که طعمش هر لحظه بیشتر از قبل در جانش پخش میشد.

آسدن ریمان دفتری را که باید امضا می‌کردند، مقاب‌لشان گذاشت و کارش که تمام شد برخلاف اصرارهای کدخدا، برای شام نماند ولی پیرمرد سهمش را همراهش فرستاد.

شام آن شب، شامل اناریبیج و ترش کباب و خورش مرغ آلو، همراه پلوی خوشطعم و خوشعطر شمالی بود که در میان دست زدن و بزن بکو بها سرو شد و مهمانی تا بعد از نیمه‌شب هم ادامه پیدا کرد.

کمکم تمام مهمانها رفته بودند و جز حورا و گ‌لارا و بی‌فرخنده کسی کنار آوا نبود.

بی‌فرخنده حرفهایی می‌زد و توصییهایی می‌کرد که دختر بیچاره تا بناگوش سرخ میشد و او با حرص میگفت:

اوای دخترجان شرم و شکومت واسه چه یه؟ کسی که شوهر داره، دیگه نباید خلق و خوی دخترتون هشو داشته باشه... حالا وقتی که به حرفای من رسیدی، میبینی که آگه چهارتا دونه پیرهن بیشتر راز تو پاره نکرده بودم هیچوقت ای ن حرفارون میزدم...

آوا نامحسوس میان مردها چشم می‌چرخاند و دنبال اهورا میگشت، اما نبود. اواسط مهمانی بود که اهورا از دیدش پنهان شد و الان هم او را در میان جمع نم‌دید.

میدانست اهورا با مهمانی و دورهمی میانه‌ی خوبی ندارد، اما فکر نمی‌کرد انقدر زود خسته شود و ندانست اهورا تو ی ایوان ایستاده و سیگار میکشید و از فکر و خیال خود او، در آغوش هوای یخ و سرما زده‌ی اواخر آذرماه، چ یزی جز گرما در میان شریا نهایش حس نمی‌کرد...

حدود نی مساعت بعد که همگی عزم خوابیدن کردند و ب‌ی‌ی فرخنده هم خداحافظی کرد، آوا با لبخند از اندرونی خارج شد و بعد از شب به خیر گفتن به دخترها، از پل‌ها بالا رفت. دستش که روی دستگیره نشست، لحظه‌ها ی مکث کرد و سر جایش ایستاد. لحظه‌های از تنها بودنش با اهورا، توی این اتاق، حس گنگ و گسی زیربانش پیچی د و ته دلش را خالی کرد. از طرفی هم حرفهای بیبی را که به یاد می‌آورد، این احساسش دی‌د و ش دیدتر میشد. اما خب... او خودش هم اهورا را میخواست... مخصوصاً حالا که محرم بودند و او در جایگاه شوهرش بود.

از واژه‌ی شوهر که توی ذهنش پیچید، لبش را گاز گرفت و با نفسی عمیق دستگیره را کشید. جای خالی اهورا را که دید، کمی چشم‌هایش را چرخاند و طولی نکشید که قامت ورزید هاش را روی ایوان پ‌یدا کرد. دس‌تهایش را به نرد‌ها گرفته بود و زل زده بود به روبه‌رو. همانطور که سمت ایوان قدم بر میداشت، لبخند کمرنگی به لب نشانده. چقدر پیراهن سفید به او می‌آمد و این‌تغ‌یر رنگ لباسش، چقدر دل‌دخترک را شاد و گرم کرده بود. به محض اینکه روی ایوان رفت، سرمای هوا لرز به تنش انداخت. صبح برف باریده بود و الان هم بارش باران شدت گرفته بود. اهورا مشکل برق و آب ده را حل کرده بود، ولی بحث گاز ه‌نوز سرجا بود و داخل اتاق نه به سردی بیرون، اما به‌رحال آنجا هم سرد بود.

آوا با تعجب به اهورا که با یک لای‌ه پیراهن نازک در آن سرما ایستاده بود نگاه کرد. بیشتر تعجبش به خاطر این بود که اهورای ت‌ی‌ز و همیشه حواس جمع، چطور متوجه آمدن او نشده بود! چشم‌هایش سرد و ب‌ی‌روح به نقطه‌های نامعلوم خیره بود و معلوم می‌کرد در عالم افکار به دام افتاده است.

قدیمی جلورفت و آرام صدایش زد:

-اهورا!

باز هم هیچ‌عک‌س‌العملی نشان نداد. آوا بیشتر نزدیکش ایستاد و باز ویش را گرفت و درحالی‌که از داغیاش انگش‌تهای دخترک به‌گ‌ز‌گ‌ز افتاده بود، دستش را تکان داد و دوباره صدایش زد. که ای نبار... انگار که از عالم دیگری

برگردد، نفس عمیقی کشید و پلک زد و سرش را سمت چش میهای نگران و بیغ ضالود آوا چرخاند و او با ترسی مشهود پرسید:

خوبی؟ چرا اینجایی و ایستادی تو این سرما؟

اهورا برای اینکه پاسخش را بدهد، کمی لبهایش را از هم فاصله داد، ولی قبل از اینکه کلامی بگوید، با احساس سوزش دستش، اخم کمرنگی به صورتش نشان داد و با «هیس» آرامی که کشید، ته سیگاری که توی دستش تبدی ل به خاکستر شده بود را کف ایوان انداخت. آوا با دیدن دست سوخته و سر خنده ای اهورا، دستش را جلوی دهانش گذاشت و با ناباوری گفت:

-چرا اهورا؟ چرا گذاشتی این بلا سرت بیاید؟ لحنش

سنگین و گرفته بود:

-حواسم نبود ...

-اینجوری که تو غرق بودی تو فکر و خیال، مطمئنم میخواستی از یه چی فرار کنی...

حالا از چی؟ نمیدونم!

چه باید مییگفت اهورا؟ باید مییگفت از خودش؟ یا از آن احساسات سر باز کرده؟ یا از تب تندی که وجودش را میسوزاند و هیچکس بجز آوا نمیفه مید و درکش نمیکرد!

چیزی نگفت و به ظاهر ساکت و آرام بود، اما درونش طوفان پرتلاطمی به پا شده بود که تنها خدا میدانست.

آوا با ابروهایی خم شده به زخم دستش نگاه کرد و مچ دست دیگرش را گرفت و گفت:

-بیا بریم تو... اینجا سوزش زیادی سرده؛ میترسم دمای بدنت بیشتر بشه و یه وقت خدایی نکرده جای زخم

عفونت کنه... میدونی که، هنوز خوب نشده!

حق با آوا بود، ولی اهورا از بس درونش ملتهب بود که هی چی از سرمای هوا حس نمیکرد و حتی به فکر زخم التیام

نیافت هاش هم نبود.

هر دو داخل اتاق برگشتند. اهورا در سکوت و با چهره‌های آرام، گوش به غرغره‌های آوا که در حال واری دستش میگفت چرا مراقب خودش نبوده سپرده بود. ک مکم داشت حس میکرد گ لای ههای دخترک هم برایش دلنشین و جذاب است وقتی ابروهای کم پشتش را خم م یکرد و تند و پش تسره م حرف میزد.

-م یرم پاین س ریع ببینم وسایل پانسمان چی دارن که بیار م و بیام... مواظب باش دستت به جایی نخور ها... ت و ایوون هم دیگه نرو...

اهورا نگاهش کرد و کمی لبهایش لرزید. م یخواست بگ وی د نرو. پانسمان نم یخواهم.

فقط خودت کنارم باش... اصلا میخواست سرش داد بزند که همه ی ای نها تقصیر توست.

ولی حرفی نزد. فقط سکوت کرد و از پش تسر رفتنش را نگ ریست. سکوت شبیه اهورایی که هر زمان اراده م یکرد از صدای فریادش چهارستون خانه م یلرزید نبود! اما کنار آوا، آرام بود... آنقدر آرام که چیزی از درد نمیف مید. فقط او را م یخواست، همین.

آوا با چندتا تکه پارچه ی سفید و ظرف عسلی که روی حجل ه ی خودشان چ یده شده بود، وارد اتاق شد و با دستی که پارچ هها را گرفته بود، دامن بلن د لباسش را بالا داده بود که جلوی پایش نیفتد و بتواند راحت راه برود. نگاه اهورا برای چند لحظه، سمت مچ پای ظریف و سفید آوارفت و دخترک که کنارش نشست، دوباره توی چشمهایش قفل شد.

-بده من دس تتو...

اهورا دستش را مقابلش گرفت و او دوباره اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست .

-ببین چیکار کرده با خودش! همش تقصیر اون سیگار لعنت ی که مدام م یکشی... بیا! خوب شد حالا؟ حیف نبود این بلارو با اون نکبتی سر دستت بیاری؟

اهورا با لبخندی مات، چهره ی عروسکی آوا را نگاه م یکرد و دخترک همانطور که با خودش غرغم یکرد، عسل را روی زخمش م یزد. کارش که تمام شد، یکی از پارچ هها را برداشت و همانطور که دور دستش م پیچید گفت:

-محلول ضد عفونی یا الکل پ یدا نکردم... حورا هم خواب بود ازش پرسم... مجبور شدم عسل بیارم که هم زخمتو
خنک م یکنه و هم تمیز نگهش میداره...

این پارچه ها رو هم م همگی با آب داغ شستم و تمیز کردم که میکرو بکشی بشن ...

بعد شانهای ش را بالا انداخت و ادامه داد:

-بالاخره اینجا امکانات کمه و بیماری فت و فراوون! الان حداقل خیالم راحته تا صبح تمیز میمونه... عسل کار خودشو
م یکنه...

اهورا هنوز حرفی نزده بود که دخترک کارش تمام شد، سرش را بلند کرد و نگاهش کرد .
چش مهایش مردد بود و معلوم بود برای حرفی که م یخواهد بزند، دو دل است.

کمی انگش تهایش را در هم پیچان د و بعد گفت:

-م یتونی موها مو باز کنی؟

-چرا؟

-وقتی ب یی فرخنده داشت موها مو میپیچید متوجه شدم دوتاگ یر ه ی بلند س یاه لابهلاش گذاشت... با اونا م
یتونم پارچه رو محکمش کنم ...

-نیازی به این کارا نیست...

-اتفاقا نیازی هست! این زخم ک م کم با ید تا صبح پانسمان بمونه وگرنه حالاحالاها خوب نمیشه...

بعد پشت به او نشست و دست آغشته به عسلش را بالا آورد:

-دستم کثیف شده، وگرنه نم یگفتم بهت...

اهورا شالش را برداشت و نگاه سرکشش، افسارگسیخت هتر از همیشه میان جعد و شکن مو جهای بلند موه ای آوا
چرخید. عطر نرگسش دوباره تیر شده بود و قلب او را هدف گرفته بود. دستش را یک بار مشت کرد و بعد تاج گلش را

برداشت و مشغول باز کردن گره موهایش شد. بویی فرخنده نیمی از موهای بلندش را از بالا پیچیده بود و بقیه را روی شانهایش ریخته بود.

موج موهایش که تمام و کمال روی شانهایش ریخته بود، انگشتهای اهورا بین تارهایش خزید و همزمان با مشت کردنش، کمی سر او را عقب کشید و صورتش را میان موهایش فرو برد. نفس عمیقش، آوا را سوزاند وقتی همانطور که ریح هی موهایش را عمیقاً بوم یکشاید، گفت:

-بهت گفته بودم منم عطر نرگس رو دوست دارم؟

لبهای او از هم فاصله گرفت، ولی نتوانست حرفی بزند. چون همان لحظه اهورا موهایش را روی شانه‌هایش ریخت و آو داغی بوس‌های که روی پوستش نشست، به خوبی احساس کرد.

دست باندپیچی شده‌اش را دور کمر دخترک انداخت و او را سمت خودش کشید و دست ظریفش، روی مچ اهورا نشست و آرام صدایش کرد:

-اهورا ...

اهورا صدایش گرفته بود وقتی که پاسخ داد:

-جانم؟

از پاسخ غیرمعارفش بود یا صدای گرفته‌اش، یا حرارتی که به جان دخترک افتاده بود، نفسش گره خورد و بعد گفت:

-گیرها رو پیدا کردی؟

اهورا سرش را بالا آورد و آوا صاف سر جایش نشست. گون‌هایش را به گونه‌های او چسباند و دستی که میان موهایش بود را از آن خرمن قهوه‌های رنگ بیرون کشید و مقابلش گرفت و گفت:

-همیناس دیگه؟

آوا به سختی سرش را تکان داد و دست لرزانش را جلو برد. درحالیکه مشغول محکم کردن پارچه بود، صدای اهورا را از هروقتی نزدی کتر به خودش شنید:

تو این چیزارو از کجا میدونی؟

-کدوم چ یزا؟

-عسل و آب داغ!

آوا لبخند کمرنگی که رد غم داشت، روی لب نشانده و صدای ظریفش، به جان اهورا نشست:

-من همچینم زندگی مرفه و بدون سختی نداشتم... چیزی زیادی یاد گرفتم که این کنارشون اصلا به حساب نم یاد...

بعد لحظ های مکث کرد و هردوگ یره را که قفل کرد، نگاهش را به مقابلهش دوخت و ادامه داد:

یه بار وقت ی خیلی کوچیک بودم، شاهپور تنبیهم کرد... به خاطر اینکه اون مهمون داشت و من ندونسته ویولون زده بودم و صدای سازم به گوش مهموناش رسیده بود، بعد از رفت نشون کلی کتک خوردم و دست آخر هم دس تمو گذاشت رو بخاری... م یگفت این انگشتا ب ای د اینطوری تنبه بشن تا یاد بگ یرن وقتی من مهمون دارم، ح ق سمت ساز رفتن ندارن ...

سمت اهورا که اخم در چهر هاش نشسته بود برگشت و همزمان با ریختن قطره ی درشت اشکش، سرش را روی شانه ی او گذاشت و ادامه داد:

-خیلی گریه کردم؛ به خاطر کتک نه ها، چون بچه بودم فکر و م یکردم انگشتام برای همیشه از کار افتادن و دیگه ه یچوقت نمیتونم ویولون بزنم...

اون موقع یه نجمه خانوم تو آشپزخونه کار میکرد، خیلی منو دوست داشت... سریع دویدم رفتش پیشش و دس تمو نشونش دادم... اونم زود رو دست م عسل زد و چندتا پارچه رو با آب داغ شست و گذاشت رو دستم... گفت چون سوختگی زیاد عمی ق نیست، اگه بزارم تا فردا بمونه خوب م یشه...

راستم گفت؛ فرداش دیگه خبری از سوختگی نبود، فقط یه رد قرمز ازش مونده بود که اونم با چند دفعه پماد زدن خوب شد. ولی خب، خاطر هاش هنوز مونده... دقیقا هم به اندازه همون روز اول درد داره...

اهورا که موه ایش را نوازش م یکرد، دستش را کنار صورتش گذاشت و اش کها ایش را پاک کرد. موها ایش را بوسید و چان هاش را همانجا قرار داد و گفت:

-نم یزارم دیگه دست شاهپور ب هت برسه...

-ولی اون ناتوتر از این حرفاست. من ازش میترسم اهورا... میترسم دوباره برم گردونه و ...

اهورا که سرش را به سینه گرفت، آوال بهایش را محکم به هم فشرد و خودش را در آغوشش جمع کرد. طنین تپ شها ی بلند قلبش را شنید و او در حال نوازش موه ایش، آرام کنار گوشش گفت:

-تا جای ی که یادمه، از همون اولش فقط بخاطر انتقام گرفتن از شاهپور بود که تن به این شراکت داد ی... چشمات نم یلرزید، این ترسی که الان تو دلت افتاده رو احساس نمیکردم... مطمئن بود ی، از روی کینه حرف میزد ی، ولی حرفات محکم بود... الان چی شده که داری از خودت ضعف نشون م ید ی؟ این گ ری هها شبیه تو نیست آهو ی وحشی...

آوا دست تم یزش را روی مچ دست او گذاشت و همانطور که پیشانیاش را به قفسه ی سینهاش فشار م یداد زمزمه کرد:

-نم یدونم... باور کن خودمم نم یدونم...

-روز آخر، تو افاق خودت، چی گفتم بهت؟ نگفتم ب اید قوی باشی؟

-گفت ی، حرفا تو یادم نرفته... اما نم یتونم!

-م یتونی... منتها نمیخوا ی قبولش کنی...

-چ یو قبول کنم؟

-آرامشی که داری... شجاعتی که تو دلت افتاده و مدام داری پشش م یزنی...

آوا لحظ‌های چشم‌مه‌ایش را بست و باز کرد. آرام بود الان؟ احساس م‌یکرد از چیزی نمی‌ترسد؟ انگار بود! بینایش را بالا کشید و حقیقتی که دلش م‌یگفت را به زبان آورد:

-کنار تو آرومم... ولی آگه نباشی، بازم همون ترس میاد سراغم...

-مگه قراره نباشم؟

آوا سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و نگاهش که به چشم‌مه‌ای محکم و آرامش افتاد، اهورا لبخند محوی به لب‌ها نشان داد و آوا دوباره صدایش را شنید:

-امشب چه شبی بود آوا؟

آوا احساس کرد جریانی گرم، مثل صاعقه از تنش گذشت و تمام وجودش را به آتش کشید و تپ‌شهای قلبش را بالا برد.

-بهت گفتم نم‌یخوام موقت‌ی کنارم باشی، گفتم مدت معلوم رو من جواب نم‌یده چون قرار نیست وسط راه دس‌ت‌تو ول کنم... گفتم تا من هستم، نمی‌زارم سروکل‌ه‌ی هیچ‌گرگ و شغالی دورت پیدا بشه؛ نگفتم؟ آوا نرم و آرام گفت:

-گفتی...

و خواست سرش را زیر بیندازد که اهورا انگشتش را زیر چانه‌اش زد و مانع شد.

-پس دیگه نم‌یخوام تردیدو تو چشمات ببینم.

آوا لحظ‌های به مردم‌کهای شیشه‌هایش نگاه کرد.

-برای کنارت بودن کوچکت رین تردید ندارم...

-ای نو که خودمم میدونم، همون وقت‌ی که با کلی معطلی بهم «بله» گفتی خیال م‌بابتش مطمئن شد.

آوا از این جمل‌هاش لبخند زد و اهورا ادامه داد:

-آگه اراده کنی، این با هم بودن م‌یشه همون انقلاب درونی که قبلا بهت گفتم...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد لبخندش را رنگ بخشی د و همانطور که انگش تهایش را روی مچ دست اهورا حرکت م یداد و درنهایت او محکم دستش را گرفت و انگش تهایش را قفل کرد، با ناز و صدای ی که ذاتا ظریف و زیبا بود گفت:

-اگه اراده کنم، اگه بخوام و تو هم کمک کنی، میشه!

پاهای آهو ظریفه، ولی اگه به ابهتش یرزند گیش تکیه کنه و اونم س ای هی مردون گیشورو دنیا بشناسند، دیگه ه کیه که بتونه حری فشون بشه؟

لبخند اهورا، کمی سمت چپ لبهایش را بالا برد و ب یحرف فقط صورت آوا را نگاه کرد. نگاهش م یلغزید و روی اجزای صورتش چرخ چرخ م یزد و درنهایت قفل لبخند دلنشینی شد که با رزلب زرش کی زیباتر هم شده بود.

قبل از اینکه چشمه اش خمار شود و صورتش را خم کند، آوا دستش را از میان دست او کمی عقب کشید و اهورا که نگاهش کرد، گفت:

-م یخوام برم دستا مو بشورم.

اهورا لحظه های چشمه اش را نگاه کرد.

-برو..

و آرام دستش را رها کرد و ادامه داد:

-ولی حق پائین رفتن نداری، پارچ آب همین گوشه ی اتاقه ...

آوا به تازده نگاهش کرد:

-اهورا!

-همین که گفتم! میدونی که اگه بخوام اجازه ی همینم ن میدم!

آوای یک تایی ابروی ش را بالا انداخت و ظرف غسل و پارچه‌های باقی مانده را به دست گرفت و همانطور که از جایش بلند می‌شد گفت:

-میدونی که آگه بخوام نیازی به اجازه و این حرفا ندارم...

پارچه و غسل را روی طاقچه می‌گذاشت که صدای اهورا را کنار گوشش شنید:

-میدونم که بهت میگم آهوی وحشی...

با لبخند روی لبهایش سمت اهورا برگشت. چطوری راه میرفت که اصلا صدای پایش شنیده نمیشد؟

از پارچه‌آبی که توی اتاق بود، روی دست دخترک آب می‌ریخت و آوا داشت دس تهایش را خشک می‌کرد که اهورا دستش را مقابلش گرفت و او به تازده نگاهش کرد. اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

-کدوم زن و شوهرین که شب عروس یشون با هم نرقصن؟ آوا پارچه را رو

ی طاقچه گذاشت و با لبخند گفت:

-بدون آهنگ که ن میشه رقصید!

-آگه من بخوام می‌شه...

آوا چند لحظه مردم‌کهای سبز و براقش را نگاه کرد. کوچ‌ترین ردی از شوخی یا دروغ در آن نبود. اهورا کاملاً جدی حرف می‌زد.

دست راستش را جلو برد و اهورا انگش تهایش را قفل کرد و او را سمت خودش کشید.

دست چپ آوا روی سینه‌اش نشست و دست دیگر او کمرش را محکم گرفت. خیره به چش‌های شیشه‌ایاش، بدون اینکه کوچک‌ترین حواسی برایش مانده باشد، توی دس‌های اهورا جاب‌جابه می‌شد و در آغوشش نرم نرمک می‌رقصید.

انگش تهای اهورا تمام تنش را گرم کرده بود و رایح هی تلخ و دلچسبش با هُرم تنش یکی شده بود و تپشهای بلند قلبش را آوا به راحتی حس میکرد.

دست دخترک را گرفت و او را از خودش فاصله داد. آوا یک دور چرخید و موهایش که از پشت سر توئی صورت اهورا پخش شد، او نفس عمیقی کشید و ه مزمان که آوا به سمتش برگشت، کلید برق را زیر انگشتش فشار داد و وقتی تاریکی به اتاق حک مفرما شد، دخترک را محکم در آغوش گرفت و آوا تا به خودش بیاید، نفسش حبس شد. چشمهای آوا روی هم افتاد و دس تهای اهورا که کمرش را گرفت و او را به دیوار چسباند، دس تهایش را به یقه ی پیراهن او گرفت.

همانطور که کمرش را فشار میداد، صورتش را عقب کشید و درمیان نفس سنفسهای آوا، سرش را پ این بردو چانه اش هم رد لبهای او را لمس کرد. آوا بی طاقت دستش را کنار صورت اهورا گذاشت و او که سرش را بلند کرد، بدون اینکه مهلت کوچکتین حرکتی به او دهد، دوباره گونه اش را بوسید. آوا نفس برایش نمانده بود و حس میکرد روی پا بند نیست وقتی اهورا دس تهایش را از روی کمرش تا پهلوئی او حرکت داد و سر زیپ لباسش را میان انگش تهایش لمس کرد ولی پایش نکشید. انگار برای ای ن کار تعلل داشت. چند دقیقه بعد، صورتش را میان موج موهای او فرو کرد و عمیق عطرش را به ریههایش کشید و کنار گوشش با لحنی آرام زمزمه کرد:

-نم یخوام امشب اتفاقی بی نمون بیفته...

دس تهای آوا که روی سینه اش نشست، با ای ن حرف اهورا از حرکت ایستاد و به تزدده گفت:

-نم یخوای؟ پس ...

-نم یخوام! منظورم اون چیزی نیست که تو فکرته... فقط امشب وقتش نیست...

سرش را که عقب کشید، نگاه به تزدده ی آوا بین چشمهایش چرخید و گفت:

-منظورت چیه؟

-قبلش با اید باهات حرف بزنم؛ گذشت هی من خیلی چ یزا رو دفن کرده، ولی باید برای تو همه رو دوباره نبش قبر کنم و حقیقت رو بهت بگم.

بعد از شنیدن حرفام، اونوقت تصمیم اصلیتو بهم بگو. نم یخوام قبل از اینکه واقعیت رو بدونی ازم خطایی سر بزنه... چون اونوقت دیگه ج ای برای جبران وجود نداره.

گناهای من، به حق یا ناحق، هم بین الانشم روشن همام سنگینی میکنه...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-نم بفهمم چی داره میگی... منظورت از گناه چیه؟

-همون حقایقی که باید باهاشون روب هرو بشی...

-ای ن حقایق، راجب پدرمه؟ درمورد هی وی تی که گفتی فعلا ن میتونی چیزی ازش بهم بگی؟ اهورا نفس عمیقی کشید و دس تهایش را از دور کمر آوا برداشت.

-هم درمورد پدرت... و هم راجب آدمی که انتخابش کردی و قراره دائم و ابدی کنارش بمونی...

آوا گ یج و به تزده نگاهش م یکرد. اصلا سر در نم یآورد اهورا چه میگ وید. ولی خوب میدید که چشم مهایش، دوباره همان حالت غمگین را به خود گرفته بود.

چند قدم از آوا دور شد و همانطور که سمت تشک م یرفت گفت:

-لباسا تو عوض کن... سه ساعت بیشتر تا صبح نمونده...

اهورا پیراهن ش را از تن بیرون کشی د و پشت سرش گذاشت. رکابی جذب مشک یاش، نگاه خیره ی دخترک را افسار گسیخته روی بازوها و عضلات ورزید هاش کشید و او که سر جاییش دراز کشید و دستش را به عادت معمول روی پیشانی گذاشت، آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بی اینکه حرفی بزند، با نفسی عمیق سرش را چرخاند و کنار چمدانش روی زانو نشست و زبیش را باز کرد. اصلا انقدر فکرش درگیر حرفهای اهورا شده بود که نفهمید چه لبها

سهای را جایگ زین پ پیراهنش م یکند و حتی به ذهنش هم خطور نکرد که شاید اصلا اهورا چشم مهایش را نبسته و هنوز دارد نگاهش میکند؛ فقط وقتی به خودش آمد که تاپ بندی سفیدی تنش کرده بود و قد شلوارکش تا روی زانو بیشتر نبود. با لرزی که به جاناش افتاد، از خودش حرصش گرفت و س ربیع سمت رخت خواب رفت و زیر پتو خزید. دخترک سرم ایی بود و در فصل سرما با چی زی جز ژاک تهای ضخیم گرم نمیشد، اما الان حوصله هی دوباره لباس عوض کردن نداشت.

چشمهای اهورا بسته بود که با احساس لرزش پتو و صدای به هم خوردن چیزی، پلک زد و از پشت سر نگاهش به آوا که توی خودش جمع شده بود افتاد. حدود یک ساعتی گذشته بود و نمیدانست آوا خواب است یا بیدار. واقعا سردش شده، یا باز هم کابوس میبیند.

-چی شده آوا؟ چرا داری میلرزی؟

دخترک همانطور که چشم مهایش را بسته بود، کمی بیشتر در خودش جمع شد و در میان به هم خوردن دندا نهایش، صدای ظریف و بیحالش شنیده شد:

-س... سردمه... دارم... یخ... می...

اهورا منتظر ادامهی جملهاش نشد. او را سمت خودش کشی د و سرش را روی بازویش گذاشت و صورت آوا که در میان سینهاش پنهان شد، دست دیگرش را دور کمرش پیچید و کنار گوشش لب زد:

-پاها تو دراز کن...

آوا با احساس گرمای آغوش او، خودش را بیشتر جلو کشید و مطیعانه کاری که خواسته بود انجام داد و دستش را روی سینه هی واسع او گذاشت.

پاهای اهورا دور پاهای ظریف او پیچید و کاملا دخترک را به خودش چسباند. نفس عمیق آوا صورتش را هدف گرفت و وقتی کمی خودش را بالا کشید و در میان خواب و بیداری زمزمه کرد:

-چطوری... چطوری انقدر گرمی؟ این همه حرارت آغوشت از هر شومین هی و پت ویی بهتر میتونه گرم کنه ...

اهورا موهای بلندش را نوازش کرد و پیشانیش را بوسید.

-هیچی نگو بندانگشتی... فقط سعی کن بخوابی...

-آگه بخوابم، قول میدی وقتی چشمامو باز کنم بازم کنارم باشی؟ اهورا نفس عمیقی

کشید.

-قول میدم... قول میدم تا ابد کنارت باشم...

نفسهای آوا عمیق و کسیدار شد و سرش را دوباره روی بازوی اهورا گذاشت. چند لحظه که گذشت و اهورا مطمئن شد دخترک خوابش برده، پاهایش را رها کرد و روی کمر خوابید و نگاهش خیره شد به سقف. بندانگشت یاش بدون هیچ فاصلهای در آغوشش به خواب رفته بود و تمام ذهن او درگیر این بود که اگر این دختر حق یقت را بداند، باز هم

همینطوری کنارش احساس امنیت میکند و در آغوشش مماند؟ اگر پشش بزند... اگر نه بیاورد و بدی اهورا را بیشتر از خوب یاش تلقی کند؟ اصلاً اگر آوا بخواند برود، اهورا طاقت دوری از او را داشت؟ میتوانست دست بکشد از آهو ی ظریف و کوچکش؟

دوباره سمت آوا چرخید و او را محکمتر در آغوش گرفت. گونهاش را نرم و آرام بوسید که یک وقت بیدار نشود و بعد صورتش را میان موهای معطر و مواجش فرو برد و

چشمهایش را بست. شاید بعد از این همه سال، دوباره تجربه ی حس گنگ و تلخ ترس به دلش افتاده بود. ترس از نبودن آوا. ترس از نداشتن آوا. ترس پس زده شدن، به خاطر اعمالی که با خواست و اراده ی خودش مرتکب شده بود.

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و همزمان با نفس بلندش، دستش را محکمتر به دور کمر دخترک حصار کرد.

هیچکس نمیتوانست حتی ذره ی آوا را از او دور کند؛ مگر خودش! فقط خودش بود که میتواند پاسخ نه بدهد و اهورا را نخواهد و آنوقت... حتی نمیدانست اگر آوا او را نخواهد، واکنش یاش چه خواهد بود. شاید هم اصلاً ن

میخواست به آن بیندیشد و تصورش کند. الان مهم این بود، که شاهدخت دنیا یش در آغوش او امن و آرام خوابیده بود و همین برای توقف زمان و عمق شبش کافی بود که چشم مهایش را ببندد و آرامش را به پل کهایش تزریق کند.

حورا سبد خالی شده را کناری گذاشت و دستش را به پیشانی کشید و گفت:

۱- ای قریبون رحم و مروتت برم آقا جان که نزاشتی یه دونه انار تو انارکله بمونه و همه رو خراب کردی سر ما ...

گ لآرا و آوا خندیدند و لیلی گفت:

از وقتی ازدواج کردی نق نقو شدی! شب یلدا اگه انار نداشته باشه که چله رو کامل نمیکنه دختر جان ...

حورا رو به آوا و لیلی چشمکی زد و بعد در ظاهر رو به آنها و در باطن خطاب به گ لآرا، با لحنی شیطنتبار گفت:

-آخه نمیدونی، ای ن انارا حکایت داره... واسه ای ن آقا جان بزم و مهمونی شب یلدا ای راه انداخته که قراره

امشب مهمون داشته باشیم... اونم از شهر!

گ لآرا همانطور که سر به زیر بود و انار دان میگرد، چینی به پیشانی انداخت:

-خدا عاقبت ما رو با این قشونکشیهای آقا جان به خیر کنه... حالا کی هست این مهمون شهری که شده باعث زیاد

شدن کارای ما؟

حورا و لیلی و آوا با لبخندی معنادار یکدیگر را نگاه کردند و بعد باهم گفتند:

-کامران!

انار از میان دس تهایی گلآرا سر خورد و نگاه گ یجش که به صورت آنها افتاد، هر سه را به خنده انداخت.

-تورو خدا؟ کامران داره برم یگرده؟ راست میگین؟

-آره دروغمون چیه؟ خدمتش تموم شده داره برم یگرده.

لیلی بود که پاسخش را داد و بعد آوا لبخندش را رنگ بخشید و گفت:

-چشم و دلت روشن گلی... حالاش یری نیشو کی میدی بهمون؟

گ لآرا با اینکه دلت و ی دلش نبود، اخم کم رنگی از روی مصلحت به چهره نشاند و دوباره مشغول انارها شد.

-وا به من چه که بخوام شی رینی بدم؟ ش یرینی پایان خدم تشوب اید خان مجان خدابیا مرزش میداد که بنده خدا عمرش به دنیا نموند... الانم آقا جان خودش به عنوان کدخدا اینکارو میکنه...

حورا شیطنت کرد:

-توئم دختر کدخدایی دیگه! تازه کامران بدش هم نیامد از دست گ لآرا ناردون بگیره تا کدخدا! نشنفتی مگه؟ م یگن آدم تا از دست دختری که دوستش داره انار نگیره، اون دختر قسمتش نمیشه... ولی همین که یه دونه ی ریز انار از سر انگشت اون دختر بخوره به دستش، ستاره ی بخ تشون جفت و جور میشه و تو آسمون عقدشو نو مینویسن... البته حکایت برعکسشم هست، اونم واسه وقتی که پسر دلش واسه یه دختر رفته باشه و انارو به غرض خاصی بهش تعارف کنه...

-چه حرفام یزنیاخور جان! قسمت و سرنوشت اگه به دو تا دونه ی انار بود که الان ب اید نصف پسر دختری ده محرم هم وزن و شوهر بودن... ولی کو؟ این همه دختر جوون و این همه پسر عذب هنوز روزی ن مونده...

-آخه همینجوری ال کی نیست که؛ ب اید از ته دلت اعتقاد داشته باشی... من این قصه رو از خود ما هچهره خانوم شنیدم، اونوقت فکر میکنی به پسرش نگفته؟

-هرچی... من مطمئنم کامران نه از دست من ناردون م یگیره و نه بهم انار نمیده... اصلا اگر بخواد بده، من ازش نمیگیرم... کجا به انار علاقه دارم که این بار دوم باشه؟

-نکشیمون بابا ب یعلاقه! چه نازی هم میکنه...

از لحن پرشیطنت آوا، همگی خندیدند و گ لآرا چپ چپ نگاهش کرد.

همان لحظه در باز شد و ترنج و دو تا دیگر از دخترها، صندوق بزرگی پر از سیب سرخ داخل آوردند.

حورا با دیدن سی بهاء، یکی از آنها را برداشت و بالا انداخت و گفت:

-انار دوست نداری، قبول... ولی من که میدونم کشته مرده ی سیب سرخی! ببین وقت ی قسمت باشه، خدا

خودش اسباب و بهون هشو جور م یکنه...

آوا هم ادام ه ی حرف حورا را به دست گرفت:

-اتفاقا سیب نطلب یده هم بدجوری مراده! بزن روشن شی که واسه امشب آمادگ ی داشته باشی یهو سی بوگرفتی

گاززد ی نپره گلوت اون طفل معصوم هم از تصم یمش برگرده عقب...

حورا و لیلی ریزخن دیدن دوگ لآرا همرا ه باگزیدن لبش به ترنج اشاره کرد که یع نی در حضور او راجب
کامران حرف نزنند.

ترنج با پشت چشم نازک شده، کنار آنها نشست و همانطور که مشغول انارها شده بود گفت:

-هاد ی م یگفت آقا جان گفته دون کردن انارها که تموم شد ب اید سیبا رو بچین یم تو ظرف که واسه امشب همهچی

مهیا باشه... نمیدونم چه عذابیه که هرشب یه نفر میاد و واسه ما کار میتراشه... کیفشو اونام یرن، جور شو ما م

یکشیم...

بعد با همان اخم کمرنگ به آوا نگاه کرد و ادامه داد:

-شوهرت اومد... همراه هادی بود... گفتم بهت بگم یه وقت دلنگرونش نباشی...

با اینکه لحن ترنج زیاد دوستانه نبود، اما از حضور اهورا و وادار کردن این دخترک سرب ههوا به اطلاع آمدنش را به آوا

دادن توسط او، لبخند را روی ل بهایش نشاند. خواست انار دیگری بردارد که حورا دستش را گرفت:

-نم یخواد دیگه، برو هم یه نفسی تازه کن، هم به شوهرت برس...

آوا به تزده نگاهش کرد:

ولی آخه اینطوری که همیشه دست تنهاتون بزارم... میدونی دون کردن این همه انار چقدر طول م یکشه؟ لیلی

این بار پاسخ داد:

-ما عادت داریم خاخورجان... بعدشم تو همش یه ساعت میری پیش شوهرت و میای...

تو یه ساعت که ما از کارمون عقب نمیف تیم...

آوا لبخند زد و دس تهایش را پاک کرد و یکی از انارها را برداشت و همانطور که بلند میشد گفت:

-باشه م یرم... ولی زود برمیگردم کمکتون ...

گفته بود زود برمیگردد، اما ته دلش آرزو میکرد اهورا تا خود شب بماند و آوا مدام کنار او باشد. اسمش را هم که شنیده بود، دلش به تب و تاب افتاده بود و برای عالیجنابش بیتابی م یکرد.

کاپشنش را برداشت و راهروی منتهی به خروجی را پشت سر گذاشت. خواست از خانه بیرون برود، که با دیدن هادی در کنار اهورا، دماغ شد و همانجا در میانه ی چهارچوب در ایستاد و نگاهش از همان فاصله محو قد بلند و هیکل چهارشانه ی اهورا شد. هادی با دست گوش های از حیاط را نشان م یداد و مدام حرف م یزد و اهورا درحالیکه همان نقطه را نگاه م یکرد، با اخم کمرنگی که توی صورتش بود سر تکان میداد و گه گاه کلم های میگفت.

دخترک شان هاش را به چهارچوب تکیه داد و با لبخندی که ناخواسته روی لبهایش

نشسته بود، با چش میهای درشتی که انگار اصلا به جز اهورا کسی را نم یدید، او را نگاه کرد.

چند دقیقه که گذشت، اهورا سرش را چرخاند و خواست سمت دیگر حیاط را نگاه کند که در میانه ی راه، نگاهش برای لحظهای پرت عروسک ظریفی که در درگاه در ایستاده بود و با لبخند قشنگش او را نگاه م یکرد شد و دوباره برای دیدنش سر چرخاند. آوا به لخدش رنگ پاشی د و کمی سر جایش تکان خورد. لباسی که تنش بود، همان لباس محلی سرخ

رنگ بود. اهورا به اجبار رو از دخترک گرفت و مشغول صحبت با هادی دربارهای بازسازی اتاق سوخته ی

قدی می شد. ظاهرا هادی قصد بازسازی آنجا را داشت، اما کدخدا مخالفت میکرد و او الان م یخواست راضی کردن

کدخدا را به اهورا بسپارد.

چند دقیقه که گذشت، هادی به قصد برگشتن به انارکله، یا همان باغ انارشان از حیاط بیرون رفت و آوا خواست سمت اهورا برود که او بهش اشاره کرد این کار را نکند و دخترک که از حرکت ایستاد، اهورا سمت پشتی حیاط به راه افتاد و یک دقیقه بعد، تلفن آوا توی جیب کاپشنش لرزید و دخترک مشغول خواندن پیامکش شد:

-«نمیخواستی که جلو اون همه چشمی که تو ایوون منتظریه حرکت کوچیک از جانب من و تو بودن، بدوی بیا
ی پیشم؟ حیاط پشتی منتظرتم» ...

با لبخند دوباره آن را توی جیبش گذاشت و کف شهابش را پوشید و سمت حیاط پشتی به راه افتاد.

اهورا زیر درخت گردو ایستاده بود و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود. یقه اسکی قهوه‌ای سوخته‌اش، حسابی با موهای خرمای پاش هارمونی ایجاد کرده بود. با شنیدن صدای پای آوا، سمت او برگشت و چشم‌های دخترک خیره شد به چهره‌ی مردی که فضای برف‌گرفته‌ی حیاط، چقدر حالت جدی و چشم‌هایش را براقش را مجذوب‌کننده‌تر کرده بود.

هنوز اهورا قدمی سمتش برنداشته بود که او جلو دوید و به آغوشش خزید. اهورا دستهایش را دور کمرش انداخت و سرش را خم کرد و گونه‌هایش را مماس با گونه‌ی او قرار داد و کنارگوشش گفت:

-جادوم کردی یا ورد تو صورتم خوندی بندانگشتی؟ چیکار کردی که اینجوری برات بیتابی میکنم؟

آوا ریزخندید و اهورا حلقه‌ی دستهایش را تن‌گتر کرد.

-تو بگو چیکار کردی که من اینجوری پشیمانم؟ عقلت چی میگه وقتی دلم ساع تشو با رفتن و اومدن تو تنظیم میکنه؟

نفس عمیق اهورا، صورتش را سوزاند وقتی دخترک را از خودش فاصله داد و صورتش را جلو برد و زمزمه کرد:

-گر عقل در جدال جنون مرد جنگ بود، ما را در این مبارزه تنها نمیگذاشت...

آوا هنوز حرفی نزده بود که اهورا فاصل هشان را به صفر رساند. اهورا کمرش را به گوشه‌ی دیوار چسباند و شایید برای یک ثانیه چشم‌هایش را توی صورتش چرخاند و

آوا آرام چشم‌هایش را باز کرد و خیره به چشم‌های مخمور او، درحالی‌که هنوز نفس نفس میزد گفت:

-آگه بگم بیا به قرار جدید بزاریم، قبول میکنی؟

اهورا گونهاش را نرم نوازش کرد و چانه‌اش را بوسید و همانجا زمزمه کرد:

-چه قراری؟

-تا آخر این شراکت، هر کی رفت، جریمه‌اش اینه که برگرده... قبوله؟

لبخندی کج و کم‌رنگ، گوش‌های لب‌اهورا را بالا برد و خیره به چشم‌های دخترک گفت:

-چشم بسته حکم از پیش‌ت عین شده صادر میکنی دختر؟

-آگه بگم این حکم رو چه حسابی از قبل تعین کردی، چی میکنی؟

-آگه بگم از همون وقتی دلم کنارت آروم گرفت، باور میکنی؟

-آگه بدونم این آرامش از چیه، آره... باور میکنم...

لبخند اهورا رنگ باخت. خودش خوب میدانست این آرامش از چه حسی نشأت میگرفت، اما نمیتوانست به زبانش بیاورد.

خواست دس‌ت‌هایش را از دور کمر آوا بردارد که او حلقه‌ی دس‌ت‌های ظریفش را به دورگردن او محکم متر کرد و بخارنف سهایش به صورت اهورا خورد وقتی که گفت:

-ولی آگه دلیل قانع‌کننده‌ها نداشته باشه، هیچ‌جوره نه قبولش میکنم و نه باورم میشه که عالیجناب همینجوری الکی و رو‌هوا از من آرامش بگیره...

بعد ادای خودش را درآورد و چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-مفهومه؟ یا لازمه دوباره تکرارش کنم؟

اهورا به وضوح خنده‌اش گرفته بود. کمی سرش را کج کرد و لب‌هایش را توی دهنش کشید که نخندد و دوباره آوا را نگاه کرد. برعکس چشم‌هایش که برق می‌زد، حالت صورتش جدی بود.

-خودت دلی لشوم یدونی...

آوا دس تهایش را برداشت و به سینه گذاشت و اهورا به اجبار حلقه ی دس تهایش را شل کرد .

-اتفاقا من هیچی نمیدونم... اگه میدونستم که نم پرسیدم...

-ولی حدس م یزنم این دفعه رو از رو دونستن بود که سوال پرسیدی...

آوا شان ههایش را بالا انداخت:

-تو فکر کن م یخوام از زبون خودت بشنوم ...

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد مردم کهای شیشها یاش را در میان چشمهایش چرخاند و دس تهای ش را از دور کمرش برداشت .

همزمان با نفس عمیقی که کشید، دستش را میان موهایش کشید و آوا صدایش را شنید:

-یادته بهت گفتم دنبال یه فرصت مناسب که باهات حرف بزنم؟

آوا حس کرد از این حرف اهورا، چیزی ته سینهاش فرو ریخت. میدانست که دیر یا زودباید با حقیقت رو به رو شود. اصلا مگر خودش دلش نم یخواست از دست ای همه سردرگمی راحت شود و هویتش را بشناسد؟ پس چرا الان ترس توی دلش نشسته بود و این حس گنگ و عجیب در وجودش میرفت و میآمد؟ آرام آرام سرش را تکان داد و انگش تهایش را در هم قفل کرد .

-الان میخوای بهم بگی؟

-امروز بهت میگم، اما اینجا نه ...

آوا سوالی نگاهش کرد و او گفت:

-قبل از اینکه بریم مهمونی تالار، یادمه ازم میخواستی یه چیزی رو بهت یاد بدم ...

آوا چند لحظه به تزنه نگاهش کرد و بعد با شک گفت:

اهورا در سکوت نگاهش کرد و لبخندی روی لبهای دخترک نشست و با چشמהایی درشت شده گفت:

-واقعاً میخواهی بهم یاد بدی؟

اهورا چند لحظه صورت دلنشینی را نگاه کرد و بعد دس تهایش را توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-آگه تا نیم ساعت دیگه آماده باشی و راه بیفتی بریم؛ آره.

آوا با ذوق دس تهایش را جلوی دهنش گرفت و سمت او دوید و با خنده گفت:

-واای باورم نمیشه... اون روز فکر کردم سرکارم گذاشتی که دیگه اصرار نکنم...

اهورا فقط در سکوت نگاهش میکرد که همان لحظه دخترک روی پنجههای پاهایش بلند شد. لبهای ظریفش روی

ت هریش اهورا نشست و نرم و آرام او را بوسید و با ناز گفت:

-مرسی اهورا... نمیدونی چقدر خوشحالم...

خواست صورتش را عقب بکشد که اهورا بازویش را گرفت و بعد کنار گوشش گفت:

-تو ماشینی منتظرتم... فقط دیر نکنی بندانگشتی...

آوا ذوق زده خندید.

-دی رکنم؟ قول میدم ده دقیقهها حاضر باشم و پیام بشینم بغل دستت...

و تا اهورا بخواهد حرف دیگری بزند، تند تند سمت خانه دوید و اهورا به سمت ماشین رفت.

موتور ماشینی تق ربا گرم شده بود که دستگیرهاش کشیده شد و جثه‌های ریزنقش و ظریف آوا روی صندلی

قرار گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

اهورا یک دور نگاهش را روی او چرخاند. شلوار جین و کاپشن خردلی و شال و کلاه زرشکی به او م یآمد و چهره ی قشنگش را از همیشه عروسک یتر نشان م یداد.

زود اومدی!

-بهت که گفتم ده دقیقه ی حاضرم؛ ولی گ ویا بعضیا فکر م یکنن چون خودشون که یه وقتی مدام تأخ یر داشتن منم ب ای د با تأخیر بیام... اما خدمتت عرض کنم که من کاملا آنتای م آنتایمم قربان!

قبل از اینکه لحن پرشیطنت او وادار به خند هاش کند، سرش را چرخاند و ماش ی ن را دور زد و لحظاتی بعد در مسیر جاده ی اصلی قرار گرفتند.

نگاه آوا به کوهها ی به برف نشسته و فضا ی آنجا بود که اهورا دستش را سمت پخش برد و صدای خواننده سکوت میا نشان را شکست .

(آهنگ تو فقط باش_ مازیار فلاحی) تو فقط باش
تمومه کم و کسرش با من با تموم دوری و طاقت و
صبرش با من تو فقط تب کن از این عشق بلا تکلیفم
موندن و سوختن و باقی زجرش با من تو دلت قدم
زدن تو روز بارونی بخواد روزای بهاری و بارون و
ابرش با من پیرهن خاطر ههاتوزیر بارون تن کن
خوندن ترانه و پ ایز و عطرش با من تو فقط باش
فقط باش تمومش با م ن

نگاهش را سمت اهورا که با چهره‌های جدی و تاحدودی گرفته به جاده خیره شده بود انداخت و او که سن گین
ی چشم‌هایش را احساس کرد، سرش را سمت دخترک چرخاند.

-کجا می‌خواهی بروی؟

-جایی که بشه تمرین کرد...

-تو شهر بهتر می‌شه تمرین کرد یا کوهستان؟

-تو جنگلی که نزدیک خون‌های من باشه...

آوا با خنده نگاهش کرد که او صورتش را سمت جاده برگرداند و دخترک خودش را سمتش کشید و سرش را روی شان
هاش گذاشت. اهورا گونهاش را نوازش کرد و او گفت:

-هرچی بیشتر می‌گذره، بیشتر احساس می‌کنم تموم این لحظه‌ها خواب و رویاست...

-اگر خوابه، فقط میتونم بگم به قیمت جونم شده جلوی زنگ زدن ساعت تو می‌گیرم که از خواب بیدارمون نکنه...

-اگه بیدار شیم چی؟

-اونوقت مرز زمان میشکنه... و بهت قول میدم تو دنیا واقعی هم کنار هم بودن ما تغییر نمی‌کنه... من نیومدم که برم
آوا... هیچوقت نمی‌زارم چیزی تو رو ازم جدا کنه... مگه اینکه خودت قولنام‌های شراکت رو قیچی کنی...

آوا محکم بازویش را بغل کرد و بیشتر خودش را سمتش کشید.

-قیچی با من بیگانه هست! چون منم به اندازه‌ی تو، اومدم که بمونم...

نفس بلند اهورا از میان لب‌هایش خارج شد و همانطور که گونه‌ی دخترک را نوازش میکرد، سرش را کج کرد و
پیشان‌یاش را آرام بوسید.

عاشقانه‌ها و نوازش‌ها

خوندنش با دل و جون سطر به سطرش با من تو فقط دلت

بخواد یه روزی مال هم بشیم التماسش به خدا حاجت و

نذرش با من روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی

آرزوم اینه هم یشه تو کنارم باشی

آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش تو فقط باش

فقط باش فقط با من باش تو فقط باش فقط باش

فقط باش

-اولین چیزی که باید بدونی، نحوه‌ی درست ایستادن... پاهات باید در محک‌ترین حالت ممکن و در عین حال راحت

تترین موقعیت باشه که در مواقع لازم سریع حرکت کنی و بتونی استحکامتو حفظ کنی...

سه نوع ایستادن هست که برای اولی باید پاهاتو به اندازه‌ی عرض شونه‌ها باز کنی و در روش دوم پای اصلی

روی قدم جلوتر قرار میدی... نوع سوم ترکیب این دو تا ست، که بهترین حالت برای تیراندازی به حساب میاد...

اهورا که توضیح میداد، آوای پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه باز کرد و پای راستش را کمی جلو برد.

اهورا کنارش روی زانو نشست و زانویش را گرفت و کمی پایش را عقب کشید.

-صاف و ایستا. زانوها نباید خم بخوره. انحنای پاهاتم درست کن... یه مقدار بیشتر...

خوبه. کمتر صاف کن...

آوا که به نحوه‌ی صحیح ایستادن، اهورا بلند شد و گفت:

-بعد از ایستادن، باید بدونی اسلحه رو چطور دستت بگی... روشهای زیادی هست که بهترین و مبتدیترینش، به خصوص برای شلیک با کلت، اینه که اسلحه رو بین هردوتا دستت بگیری.

دستا تو صاف و محکم بیار جلو و بگی جلو صورتت... گردنت خم نخوره! طوری دستا تو نگه دار که انگشت شست در تیررس نگاهت باشه...

آوا موب هموی حرفه ایش را انجام میداد. نم نمک باران میبارید اما خیلی شدید نبود.

اهورا لحظهای از همان فاصله که مقابلش بود، ایستادنش را نگاه کرد که او با لبخند گفت:

-به محکم خودت که نیستی جناب سرگرد، ولی قول میدم آگهی روزی خدمت واسه من اجباری شد و مجبور شدم از آموزشی تا پایا ندوره رو کنار خودت بگذرونم و شاگردی کنم، از این شل و ماستی در بیارم و یه خرده هم که شده اوستای یتو یاد بگی یرم...

اهورا حرفی نزد که او سرش را با ناز کج کرد و ادامه داد:

-حالا این کارآموز ترم اولی درست سر جاش ایستاده یا نه قربان؟

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد جلو آمد و پشت سرش ایستاد و کنار گوشش گفت:

-کاش همهی کارآموزا همون اول راه کم نمیآوردن و به اندازهی تو زود یاد میگرفتن...

آوا بلند خندید و گفت:

-مگه میشه تو چی زی رویا بدی و بقیه متوجهش نشن؟ یه چیزی بگو که تو مخیلاتم بکنجه جناب پناهی!

لبهای اهورا بیشتر ربه گوشش نزدیک شد و او از نفسش، کمی توی خودش جمع شد و ادامه داد:

-البته بیچارهاها حقم دارن بترسن از ابهت چشم و ابروی که یا براشون خط و نشون میکشه یا کاری میکنه

بگرخن و راه نیومده رو فیا فور برگردن...

لبخند مات و بیرنگ اهورا روی لبهایش نشست و دس تهایش از پشت سر کمر آو را گرفت و محکم بغلش کرد و دخترک حس کرد گونهایش دوباره از نزدیک او سرخ شد. -اگه انقدر سخته و همه رو فراری م بدم، تو یه کف دست بچه واسه چی اصرار داشتی بیا ی که فن یادت بدم؟

آوا کوتاه خن دی دو سرش را عق بتر برد و روی شانه ی او خم کرد و اهورا سرش را نزدی ک برد.

-چون شرایط و موقعیت این بچه توفیر داره با اونای دیگه جناب سرگرد!

-کی ای نو گفته؟

-خودت گفتی! یادت نمیاد؟

-من آدم فراموشکاری نیستم... شک نکن اگه گفته بودم الان یادم م یومد... پس بیخودی حرف تو دهنم نزار...

لبخند آوا رنگ گرفت و اهورا که گره شال گردنش را باز کرد، پاهای آوا شل شد و

دس تهایش پ این افتاد و انگش تهای دست راستش را روی گونهای او کشید و تهریشش را لمس کرد.

-من حرف تو دهنم نمیزارم... ولی یادمه یکی دو روز پیش یه نفر بهم گفت چشمات قشنگتر از لبای آدمای حرف م یزنن...

اگه ای نو یادت نرفته، با ید بگم که منم ناگفت هها رو از همون موقع از چشمات خوندم عال یجناب!

اهورا نفس بلندی کشید و عطر تن دخترک را به ری ههایش برد. آوا نرم پلک زد و او سرش را بالا کشید و گونه ی

دخترک را بوسی د و بدون اینکه صورتش را فاصله دهد همانجا گفت:

-صاف و محکم و ایستا شاهدخت عال یجناب...

آوا با خنده سرش را بالا گرفت و دوباره پاهایش را به موقعیت اول برگرداند و گفت:

-خیلی بدجنس یا اهورا خان! سر بزنگاه میپیچونی که گیر اعتراف نیفتی؟ اهورا صاف پشت سرش

ایستاد و اسلحه را از غلاف کمرش بیرون کشید. -سر بزنگاه نمیچون م که آخر عاقبتم م یشه

ته کوچه ی ب نسبت ت و و دیگه راه برگشتندارم!

جای این همه زیون ریختن دستا تو ببر جلو که م یخوام اسلحه رو بدم دستت ...

باران کمی شدت گرفته بود و با اینکه هنوز هم م یشد زیرش ایستاد، دخترک ک می سردش شده بود. اما به روی خودش نیاورد. دلش م یخواست حالا که اهورا قبول کرده، هرطور شده همین امروز اصول اولی هی تیراندازی را یاد بگ یرد.

دس تهایش را همانطور که اهورا گفته بود، صاف جلو برد و او مقابلش ایستاد.

اسلحه در حالت عادی باید روی حالت ضامن باشه که اگه بیهوا دستت خورد تیر شل یک نکنه... ولی مواقع شلیک، ضامن رو خارج میکنی و درواقع اسلحه روی حالت آتش قرار میگیره.

این قسمت برگه ی ناظم آتشه ... و همونطور که گفتم حالت ضامن و آتش رو تنظیم میکنه... نگاه کن، ضامن که آزاد باشه ماشه میاد جلو و م یشه ازش استفاده کرد...

این قسمت هم گلنگدن... نه فقط کلت، که برای استفاده از هر سلاحی برای مسلح شدن اسلحه ها باید کشیده بشه... برای حرکت دادنش هم اصلا به نیروی جسمانی نیازی نیست، فقط باید قلقشو بلد باشی...

وقتی این دوتا کارو انجام دادی، کلت آماده ی شلیکه...

این قسمت هم خشابه... که میتونه معمولی ای بلند باشه... خشاب بلند تا سی، سی و دوتا گلوله رو هم پُر میکنه، اما این درحال حاضر 15 تا بیشتر روش نیست و از خشاب بلند استفاده نشده... نحوه ی پُر کردن و جا انداختن خشاب رو هم بعدا کامل بهت توضیح میدم...

فعلا همین که اجزای اصلی رو بشناسی کفایت م یکنه...

آوا با شوق لبخند زد و سرش را تند تند تکان داد. اهورا دوباره اسلحه را روی ضامن گذاشت و آن را میان دس تهی دخترک قرار داد. سر انگش تهایش که بدن هی فلزی سلاح را لمس کرد، ابروه ایش از تعجب بالا پرید. برعکس ظاهر کوچک و تق ریب جمع و جوری که داشت، سنگین بود و بدن هی فولادی و مستحکمش وزنش را بالا برده بود.

اهورا هردو دستش را دو طرف دس ته ای کوچک آوا که اکنون اسلحه را در میان خود محصور داشتند، قرار داد و گفت:

-هر دو دس تتو محکم بپ یچ دورش... خلیخب... صبر کن و تا وقتی بهت نگفتم از حالت ضامن برش ندار...-

آوا آنقدر هیجا نزده بود که حتی کلامی نمیتوانست حرف بزند. اهورا پشت سرش قرار گرفت و از سرشان ه ی او دس تهای ش را دراز کرد و دو طرف انگش تهای او قرارشان داد .

-انگشت شس تتو بزار روی ماشه... حواست باشه شست د یگهات رو قنداق نباشه... آف رین درسته! یاد گرفتی...-

آوا سرش را عقب کشید و شیطنت کرد:

-معلمم خوب تعلی م میده! وگرنه من که تو عمرم به عکس اسلحه هم دست نزده بودم...-

سرش را که برگرداند، اهورا گونهاش را کوتاه بوس ید و کنار صورتش گفت:

-حالا م یرسیم به هد فگیری، که ش اید ظاهرا مهم به نظر نرسه، اما اونقدر برای تیراندازی تاثیر داره که موقع مبارزه با سلاح گرم، اگه وضعیت چشم ی مناسب نداشته باشی جو نتو باختی!

دو قسمت از اسلحه هد فگیری رو مشخص م یکنن... یکی این قسمت که ثابت و روی بدنه قرار میگیره، ی کی هم مگسک که جلوتره... با ید طوری تنظیمش کنی که رد نگاهت صاف و مستقیم باشه و کوچکت رین زاوی های نداشته باشه ...

آوا طبق حرفهای اهورا، یکی از چشم مهایش را بست و دیدش را تنظی م کرد و وقتی رد نگاهش واضح شد، گفت:

-الان میتونم خوب ببینم...-

-ابهام یا پستی بلندی نداره؟

-نه؛ هم هیچی واضحه.

-خیل یخب، حالا گنگدن رو بکش... ضامن رو هم آزاد کن... حالا آروم انگش ت و بزار رو ماشه... فشارش نده، فقط نزدیکش کن ...

دس تهای دخترک، زیر باران لرزید که اهورا محک متر انگش تهایش را روی دست او فشار داد و کنار گوشش گفت:

-محکم و ایستا آوا، هیچ اتفاقی نمیفته... من همینجا پش تسرتم... خب، حالا نفستو حبس کن و با شمارش من انگش تتو فشار بده به ماشه...

یک...

دو...

سه...

سر انگش تهایش یخ زده بود و با شنیدن صدای اهورا و شمردن عدد سه، انگشت شستش را عقب برد و ماشه را که چکاند، در کسری از ثانیه صدای مهیب و بلند شلیک توی جنگل پیچید و آوا با احساس ضربهای که اسلحه به دس تهایش وارد کرد، جیغ کوتاهی کشید و دس تهایش شل شد. شانس آورده بود اهورا پشت سرش بود، وگرنه الان هم اسلحه از دستش افتاده بود و هم خودش نقش زمی ن شده بود.

اهورا که اسلحه را از میان دس تهایش برداشت، دخترک سمتش چرخید و به آغوشش خزید و او درحالیکه خلاصی اسلحه را میگرفت، صدای ظریفش را شنید:

-چرا آخرش همچی ن شد؟ قرار بود من به این شلیک کنم نه این به من ...

اهورا به وضوح خندهاش گرفته بود. با اینحال، لبهایش را به هم فشرد و لبخندش را فرو برد. یک دستش را دور کمر او انداخت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش زد که آوا نگاهش کند.

-ای اسلحه‌ها شاید در صنعت پیشرفته به حساب بیان، اما اصول چکوندن ماشه همون انفجاره که باید باروتش آتیش بگیره و بعد گلوله شلیک بشه... بر اثر این انفجار، ممکنه پرت شه عقب که خیلی چیز عادی و اصطلاحاً به این اتفاق میگن اسلحه لگد انداخته ...

البته این کلت نسبت به سلاحهای دیگه لگد خیلی کمی داره!

-کم؟ تو به ای ن م یگی کم؟ از قبَل هم ی ن کم نزدیک بود پخش زمین بش ما! آگه زیاد بود که الان ب اید از لای

ریشه ی درختا جمعم میکردی... عجب وضعیتیه ها! یکی م یزنی، دو تا میخوری اونوقت ...

جملههاش با رعد و برق سنگینی که زد، قطع شد و با «هعی» بلند ی که کشید، تنش کمی لرزی د و به اهورا نزد ی کتر شد. اهورا اسلحه را در غلاف کنار کمرش گذاشت و جسم ریزنقش و لرزان او را تنگ به آغوش گرفت. پیشان یاش را بوسید انگش تهایش را میان موها یش کشی د و کنار گوشش گفت:

-از چی م یترسی بندانگشتی؟ یه رعد و برق و پشت بندش بارون که تا حالا هم دستش رو سرمون بود... تو که جات اینجا

ام ن، دیگه ترست واسه چیه؟

بغض آوا تو ی گلویش بود وقتی سرش را به سینه ی او م یفشرد و در آغوشش میلرزید.

-م یترسم اهورا... از این صدای لعنتی... از رعدوبرقی که هنوز تو خاطر همام پررنگ ه میترسم... شبی که

مامانم... شبی که مامانم رفت رعد و برق میزد...

سرش را کمی تکان داد و به هق هق افتاد .

-آگه... دوباره تکرار بشه... آگه دنیا یه نفر دیگه رو ازم بگیره...

-همیشش! هیچ اتفای دوباره تکرار ن میشه... هرکسی از گذشت هس یه سری خاطره داره که عین همین ابرا، منتظر

یه تلنگر واسه ریزش بارونش م یگرده... اما هیچکدوم دلیل نمیشه تا من انجام اجازه بدم چیزی باعث آزارت بشه...

بهت گفتم پاش بیفته جلو طوفان رو هم به خاطرت م یگیرم، رعد و برق که انگشت کوچیکش هم حساب نمیشه...

کمر دخترک را به تن ه ی تنومند درخت چسبانده بود که زیر بر گهایش باشد و نم باران خیسش نکند و خیره به چش

مهای فند قیاش آرام و محکم حرف م یزد. نگاه آوا، محو لبهای خیس از باران او بود و موهای خوشحالتی که خیس

شده بود و چند تارش تو ی پیشانیاش ریخته بود. ذهنش، عقب عقب رفت و رس ید به روز ورودشان به گیلان. وقتی

اهورا تند و باتحکم به او گفته بود چتر را خودش روی سرش بگیرد؛ دقیقا حالت چهر هاش همینطوری بود و آوا هنوز

مکالم هشان را به یاد داشت:

«به نظرم باید از همون اول یه تابلوی استفاده برای آقایان ممنوع م یزدن سرد ر این س ایه بون، چون برخلاف اینکه راحت م نوزیر خودش جا داده، قطره های بارون هنوزم تو رو اذیت م یکنه... پس ...

این بیشتر از من، به کار تو میاد...

-نیازی نیست. جای اینکه یه گوشه خودتو جمع کنی که به حساب زیر این نیمچه سایه بون باشی، راحت و ایستا و جای بذل و بخشش بیهوده، چترور و سر خودت بگیر. من تحمل سرما رو دارم، صبرم یکنم تا صراحی ماشی نو بیاره... اما قبلا بهم ثابت شده، برخلاف من؛ تو اصلا نمیتونی چهارتا دونه قطره ای آبرو رو لباست تحمل کنی و زود به لرز کردن میفتی...

-جای مغلطه و لج کردن با خودت و یادآوری اشتباهات، یه خرده به فکر سلامتیت باش حضرت آقا... من بخاطر خودت گفتم ولی حالا که گوشت بدهکار نیست و نم یخوای....

خودم میگیرم. به قول خودت یه و دیدی لرز کردم... خب آخه میدونی، من یه آدم عادیم، نه یه آدمک سنگی ی خزده که هرچی از زمین و آسمون بیاره و هر اتفاقی هم بیفته، کوچیترین تأثیری روش نداشته باشه و هی باعث آزار بقیه بشه... آدمای عادی، برعکسب تهای سنگی، احساس دارن و تن و بدنشون به سرمای زیاد حساسه جناب سرگرد!...» با صدای خ شخش برگ خشکی که زیر پای اهورا تکان خورد، دخترک از خیال و ریکواری بیرون آمد و محو شدنش در تیل ههای سبز و شیش ههای اهورا خیلی طول نکشید که... با بوسه ای او به روی پشانیاش، پلک زد و هردو دست او روی بازوهایش نشست. لبهای سرکش اهورا از گونه تا چانه اش پایین آمدند و همزمان دس تهایش را هم پایش میکشید. انگش تهای کشیدید هاش که انگش تهای ظریف و کوچک آوا را قفل کرد، انگار درست میدانست در هر لحظه، چه کاری را چگونه انجام دهد تا دل آوا آرام شود و احساسات منفی از اطرافش پراکنده شوند و تمام وجودش پر شود از عطر دلچسب اهورا و احساس آرامش و امنیتی که فقط و فقط این مرد میتوانست به جانش القا کند.

سرش را که عقب کشید، نفس حب سشده ای آوا بیرون گریخت و چشمهایش را باز کرد و چند لحظه به تیل ههای خمار شده ای او نگاه کرد و بعد گفت:

-برگردیم خونه؟ تا یه ساعت دیگه خورشید غروب م یکنه... م یترسم هوا سرد شه و...

-با من از سرما حرف نزن دختر! در حال حاضر انقدر التهام زیاد که انگار تب دارم ...

آوا دستش را روی سینه‌اش کشید و نگران گفت:

-نکنه به خاطر زخمته؟ تو هنوز خوب نشدی اهورا!

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و نیمچه قدم بی نشان را هم جلو رفت. موه‌ای فرآوا را بین انگش تهایش گرفت و محک متر کمرش را بغل کرد. پیشانیاش را به پیشانی دخترک چسباند و همراه با زمزم هاش، گون‌های دخترک را آتش زد

-زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم / گرچه درون آتشم جمله زرم به جان تو ... هوا سرد بود و باران هر لحظه بیشتر شدت میگرفت. آوا اما، انگار در کوره‌های آتش‌گرفتاده بود و اصلاً متوجه آب و هوا نبود. تمام وجودش، خلسه‌ی آغوش اهورا را طلب می‌کرد آوا نفس زد:

-ب‌ری م اهورا... دیگه بریم خونه... بیشتر از این رو پا بند نیستم...

صورت اهورا کوچکت رین تغیری نکرد ولی چشم‌هایش به وضوح خند و برق زد وقتی دخترک را روی دست بلند کرد و کنار گوشش گفت:

-منم همی نوم یخوام... رو پا بند نباشی که پاهای من هر دو مو نو بیره سمت خونه...

آوا کوتاه خند و سرش را به او تکیه داد و گفت:

-آگه کسی ببینه چی؟

-تو این بارون جز من و تو کی دلش ماشه چکوندن به سرش میزنه که راهی جنگل شه و از قضا تو تاریکی مه و غروب ما رو هم ببینه؟

آوا اینبار بلندتر خندید و خودش را بالاتر کشید. دست چپش را روی پیشانی اهورا گذاشت که قطره‌های باران بیشتر از آن روی ابرو و مژه‌هایش نریزد و سرش را روی شان هاش گذاشت و گفت:

-م‌یگن شب یلدا رو باید آرزو کنی... اونوقت حافظ بخونی که تو فالت تعبیر آرزوت مشخص شه ...

اهورا حرفی نزد، ولی مردم کهایش کمی کدر شد و نگاهش رنگ باخت و آوا متوجه نفس عمیقش شد. دوباره گفت:

-امشب برام حافظ میخونی که آرزو کنم؟

نگاه مستقیم اهورا رو به جلو بود و باینکه نگاهش کند گفت:

-تو فقط آرزوها تو به من بگو؛ قول میدم خودم حافظ زندگیت بشم...

آواریز و شکرک خن دید اینطوری میخواست تاب بیاورد گفتن حقیقت و احتمال رفتن آوارا؟ اصلا فکرش را کرده بود دوری از خندهای این عروسک بندانگشتی، دوباره چه بلایی سر قلب یخ یاش میآورد؟

-خنده داره بندانگشتی؟ ثابت نکردم قبلا که هرجوری هم باشه، هرچی که تو بخوای همون میشه؟

آوا چند ثانیه مکث کرد و زل زد به چشماهای خوشرنگش.

-تو از حافظ هم بهتر حرفای منو میدونی، آرزوی هم نیست که تو دل من باشه و تو از حفظش نباشی، منتها شب یلدا حکمش فرق داره!

جلوی در رسیده بودند که اهورا گفت:

-فعلا کلیدو از جیبم در بیار بریم تو، بعدا به فال حافظ هم میرسیم...

آوا در را باز کرد و داخل رفتند. اهورا بوتهای ساق کوتاه دخترک را از پایش بیرون کشید و همراه کفشهای خودش کنار شومینه گذاشت که خشک شوند.

او را که روی زمین گذاشت، آوا از لمس پاهایش روی پارکت، حتی با جورابهای پشمی، کمی لرزید. حسابی سردش شده بود. سمت شومینه رفت و دستهایش را روی آن گرفت.

پیراهن اهورا همانجا روی کاناپه بود. یقه اسکی یاش را که کاملا خیس بود از تن بیرون کشید و خواست پ

پیراهنش را بپوشد که با صدای آوا سمت او برگشت.

-آوای... زخمت خونریزی کرده...

دخترک دس تهای ش را جلوی دهانش گرفته بود و با چش مه ای گردشده به خونی که از پانسمان او ب بیرون زده بود نگاه م یکرد. اهورا اخمش در هم رفت و خواست پ پراهنش را بپوشد که آوا سمتش دوید و دس تهای کوچکش را روی بازوهای او گذاشت و خیره به چش مهایش گفت:

-صبر کن پانسمان نشو عوض کنم، بعد بپوش... خب؟

-اینجا وس ایل پانسمان نیست...

-الکی نگو... مدتی که اینجا بودم خودم گاز استریل و م حلول رو تو کابینت دیدم... یه لحظه اگه صبر کنی م یرم میارم و میام...

اهورا که سکوت کرد، آوا سمت آشپزخانه رفت و گازاستریل و محلول ضدعفونی را از کابینت بیرون کشی د و روی کانتر گذاشت. آنها را شهرام خریده بود و از دفعه پ یش که دکتر بابک گوله را از شان ه ی اهورا بیرون کش یده بود به جا مانده بودند.

جورا بهایش را از پا بیرون کشید و شال و کلاه و کاپشنش را هم همانجا قرار داد. تیشرت سرم های تنش بود که با وجود ن مدار بودنش، نم یتوانست آن را هم در بیاورد. دستش را میان موهای خیسش کشید و همه را یک طرف سرش ریخت. با صدای سرف های کوتاه اهورا، تند برگشت و نگاهش کرد. پیراه ن سیاهش را جلو باز پوش یده بود و روی کاناپه نشسته بود و چش مهایش روی هم بود و سرش را به پشت ی کاناپه تکیه زده بود.

سریع محلول و گاز را برداشت و سمتش رفت. جلوی ش روی زمین نشست و وس ایل را کنارش گذاشت و بازویش را گرفت و صدایش کرد:

-اهورا؟

اهورا که چش مهایش را باز کرد، آوا غم آنها را تشخیص داد و نگران ی نگاهش ب بیشتر شد.

-نم یخوای دلیل ای ن سرفهها رو بهم بگی؟

اهورا نفس بلندی کشید و صاف سر جایش نشست .

-دلیل خاصی نداره و اونقدر هم مهم نیست که خودتون نگران کنی... یه نارسای ساده‌ی تنفسی که قرار بود کوتاه مدت باشه، اما انگار مزمن شده که از اول زندگی تا الان مونده و گاهی در اثر یه سری عوامل تشدید میشه...

-یکی از اون عوامل هم سرماست؛ درسته؟

آوا بغض کرده بود که اهورا با نوازش گونهاش گفت:

-سرما رو نمیدونم؛ ولی شک ندارم یکی از اون عوامل اشک‌ای توئه...

آوا در میان بغض، چپ‌چپ نگاهش کرد که لبخند محوی روی چهره‌ی او نشست و آوا گفت:

-باید پانسما نتو عوض کنم...

اهورا حرف‌ی نزد و آوا که سکوتش را دید، دست به کار شد. پانسما قبلی را برداشت و تکهای پنبه با سرپنس بلند کرد و توی ظرف محلول زد و روی زخمش کشید. اخم اهورا خیلی کم‌رنگ جمع شد و وقت‌ی دخترک مجبور شد برای پانسما دوباره دستش را روی سینه‌ی او بگذارد، نفسش لحظه‌ی گرفت و بعد قلب ب‌یجنبهاش دیوان‌هوار تپی‌د. سخت بود. خیلی هم سخت بود مقابل مردی که دیوانهوار او را میخواست و اکنون در حکم همسرش بود بنشیند، به سینه‌ی، که از قضا عضلانی و عریض و چشم‌گیر هم بود زل‌بزند، آنوقت حتی ذره‌ی رویش تاثر نداشته باشد و بخواهد خودش را به آن راه‌بزند. اصلاً مگر میتوانست؟ مگر میتوانست مقابل اهورا باشد و بیخیالی طی کند؟ نگاهش را به شیشه‌های غمگین چشم‌های او دوخت و آرام لب زد:

-چیزی میخواهی بهم بگی؟

اهورا درحالی‌که دکم‌ه‌هایش را میبست، فقط‌ی‌ک بار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

-خب اون چیه؟

-چیزی که آگه بشن ویش، ممکنه از تصم‌یمت منصرف بشی...

آوا ظرف محلول را به آشپزخانه برگرداند و دست‌هایش را شست و از همانجا گفت:

-هیچی نم یگونه م نو از انتخابم برگردونه!

کنارش نشست و دوباره چشم مهایش را نگاه کرد و دست چپش را میان دسهای کوچک خودش گرفت.

-چیه که انقدر بابتش نگران ی؟ واهم هشوت و چشمات م ببینم اهورا...

سیب گوی اهورا تکانی خورد و کمی انگش تهایش را فشرد.

-واهم هی من، نبودن تو، توی زند گیمه...

آوا کمی جلوتر رفت و لبخند کمرنگی روی لبهایش نشانده.

-من هستم... تا ابد، تا زمانی که نفس میکشم کنارت میمونم... قرار نیست ما از هم جدا بشیم...

-تحت هر شرایطی کنارم میمونی؟

-معلومه که میمونم!

-حتی اگه دست قاتلی رو گرفته باشی که به خون خیلی آلود هست؟ یه نفر شبیه شاهپور؟ از این حرفش، لبخند رو

ی لبهای آوا خشکید و دس تهایش ب یحس شد و دست اهورا از میان آنها پایین افتاد. بهتزده چند لحظه نگاهش کرد

تا توانست پلک بزند و بگ وید:

-منظورت... منظورت از این حرف چیه؟

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و از جا بلند شد. سمت پنجره رفت و از پاکت سیگاری که آنجا بود، یک

نخ گلدتاچ بیرون کشید و آتش زد و روی لبهایش گذاشت.

مگر میشد قصد کند این کتاب قطور را ورق بزند، آنوقت احتیاجش به سیگار نیفتد؟ حالا هرچقدر هم ریهاش

بسوزد...

همانطور خیره به پنجره گفت:

-من قول میدم همه چیز و موب همو، همونطور که اتفاق افتاده، بدون ذرها ی دروغ و ریا برات تعریف کنم... اما در عوض از تو هم م یخوام که یه قولی بهم بدی...

نفسش را همراه با دود خاکستری فوت کرد و ادامه داد:

-م یخوام قول بدی تا آخر ماجرا، لام تا کام، هیچی نگي و فقط گوش بدی... به آخرش که رسیدم، اونوقت وجدانتو قاضی کنی و بعد تصمیم بگیری که میخوای کنارم بمونی، یا بری و برای همیشه راهتو جدا کنی...

سمت آوا برگشت و خیره به چشما ی درشت و متعجب و ترسید هاش لب زد:

-میتونی؟

آوا فقط توانست سرش را دو بار تکان دهد. اهورا س یگار دوم را روشن کرد و چند لحظه به گوش ه ی سالن خیره شد و ه مزمان با پک عمیقی که به آن زد، لبهای ش را از هم فاصله داد:

-شاید جایی که ایستادم باعث قضاوتها ی اشتباه بشه... تو لباس خیر، دستهای شر و قاتل به کالبدت آویزون بشه و مجبور باشی مس یر رودخونه رو دور بزنی و تویه مسیر انحرافی شنا کنی، آخرش پرت می شی وسط یه سیاهچاله که نه تکلیفت با خودت معلومه، نه میتونی بگذری از اون که آوردیش وسط بازی و خواسته یا ناخواسته، در حال حاضر دستاش تنها غریق نجاتیه که میتونه جلوی غرق شدن تو بگیره...

قصدم اینه که حقیقت گذشت هتو بهت بگم و پرده از هویتی بردارم که برات مبهم و سواله ...

اما گذشته ی من و تو، با هم عجین شده آوا! شاید آگه تو این مأموریت به صورت اتفاقی نمیدیدمت، بالاخره یه

روزی، یه جای دیگه و تویه بازه ی زمانی دیگه پیدات میکردم...

اما شرایط برای هردو تامون فرق داشت و شاید خود خدا بود که سرنوشت رو وادار کرد تو رو سر راهم بزاره ...

این اسب زودتر از موعدش شروع به تاخت و تاز کرد و الان در جایگاهی که هستی، همونطور که گفتم نه میخوام و نه

وجدانم اجازه میده حق آزادی و انتخابتو ازت سلب کنم و به اجبار حکم عقدی که کنار من نگهت داشته تو این

خونه بندت کنم...

میخوام حقیقت گذشته رو از هر دو طرف بدونی... هم قسمتی که مربوط به جفتمونه و جواب سوا لتوم یده... و هم از بخش سیاهی که رد انگشت ای من روش معلومه ...

دود سیگار را که بیرون داد، نفسش شبی ه به آهی عمیق و تلخ از میان ری ههای ش خارج شد. آواتوی خودش جمع شد و چانه اش را روی زانو قرار داد و دس تهایش را دور پاهایش حلقه کرد. همه ی وجودش چشم شده بود و خیره بود به ل بهای اهورا که زودتر باز شوند و دخترک بفهمد این حقیقت را که انقدر روی شانها ی او سنگینی م یکنند.

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد با لحنی سنگین و آرام گفت:

-تموم اتفاقات از دست دوستی دادن و رفاقت بین دو نفر شروع شد... کیاراد و شاهپور!

نمیدونم ای ن ارتباط از کی و کجا شروع شده بود، اما از زمانی که یادم میاد، پای شاهپور توسط پدرم به خون هی ما باز شد ...

از زمانی که چشم باز کردم، تو خونهای بودم که شبیهشو تو تموم ط ایفه پیدا نم یکردی...

پدرم، کیاراد پناهی، از بزرگترین جواهر فروشا بود و تونسته بود چندت ای شعبه تو

راست ههای دیگه بزنه و خلاصه از هرکی میپرسیدی و اس مش و میاوردی، آواز هاش به گوشت میپرسید...

بچه بودم و سنم کم بود، با این حال یادمه چند باری پدر و مادرم سر رفت و آمدهای شاهپور مشاجره م یکردن...

بگو مگوشون هم سر این بود که مادرم میگفت شاهپور آدم درستی نیست، اما پدرم نم یخواست زی ر بار ناتو بودن

رفیق قد یمیش بره...

از طرفی هم رفت و آمدش با شاهپور برایش مزیت داشت و باعث میشد دلش نخواد این رابطه رو بخاطر اینکه صرفا

شاهپور چند باری پای میز قمار نشسته و دست به نوش یدنی برده از دست بده... اون مرتیکه زیاد با بالابالای یها میپیر

ید و مشتریهایی که برای پدرم جور میکرد بهر حال بهتر از مردم کوچه بازار و حتی ثروتمنده ای عادی بودن ...

گذشت تا اینکه آرش، برادر مادرم، از پدرم کار طلب کرد و اونم یکی از شعب هها رو سپرد دستش و این شد آغاز شراک

تшон... بعد یه مدت بهش گفتم فهم یده شاهپور زیر زیرکی یه کارایی میکنه و میدونه مشتری بهاش آدمای درستی

نیستن... پدرم اوایل نه آورد، اما وقتی آرش به صورت مخفیانه به چندتا از محفلها ی اونا بردش و با آموزش و اهدا فشون

آشنا شد، فهمید که شاهپور در واقع عضویه فرق‌های انحرافی و قاچاقچی انسانه و یکی از حلقه‌ها رو هم خودش اداره می‌کنه... انگار قانع شده بود به شخصیت واقع‌ی شاهپور...

اون حزب در واقع سه تا حلقه داشت که قبلاً راجبش بهت‌گفتم و همگی تحت نظر منصور که اون زمان هنوز از کشور خارج نشده بود فعال‌یت می‌کردن...

هرچی رابط‌هاش با شاهپور کمتر شد، شاهپور بیشتر پایشو گرفت و وقتی فهمید پدرم از اصل قضیه خبر داره،

تهدیدش کرد که یا تن به همکاری می‌دهد و یا خون خودش و خانواده‌هاش پای خودشه...

پدرم سفت و سخت مخالفت کرد، اما شاهپور دست بردار نبود... تو کار جواهرات شریک پدرم بود و وقتی دید راه

نفوذ نداره، از در بالا کشیدن سهمش وارد شد...

گذشت تا اینکه یه روز آرش گفت می‌خواه ازدواج کنه... اون موقع تو جواهرشناسی نبود و از قضا دلش برای دختری

رفته بود که چشم شاهپور خیلی ساله دنبالشه...

با وصلت آرش و نرگس، نفرت شاهپور از این خانواده بیشتر شد... تا جایی که بعد از اینکه سه‌مشو از شعب‌ها

برداشت، واسه آرش یه پاپوش بزرگ دوخت که با کله فرو بره تو مبلغ‌زیادی بدهی و چون به کسی جز پدرم اعتماد

نداشت و آتش‌پوش اون قضیه در نهایت به پای هردوشون می‌پیچید، پدرم مابقی ثروتش بابت طلب به شاهپور تقدیم

کرد؛ اما اون بازم راضی نشد... انگار می‌خواست با چشم‌های خودش به خاکستر نشست نشونو ببینه...

حدود شش ماه بعد، خبر رسید که آرش ناپدید شده و چند هفته بعد، جنازه‌شو تو یه باغ دور افتاده نزدیک

گل‌یلان پیدا کردن...

آوا هردو دستش را جلوی دهانش گرفت. چشم‌هایش درشت شده بود و رنگش پوریده بود و ریش‌هایش کهایش

اصلاً دست خودش نبود.

اهوراسیگارش را خاموش کرد. آوا را نگاه نمی‌کرد. اصلاً نمیتوانست حین بازگویی سرنوشت دردآور پدرش، چهره‌ی

ترسیده و معصوم دخترک را نگاه کند. حقیقت‌آمو این بود که اصلاً خبری از جنازه نبود! کالبد آرش، جسم تکه‌تکه‌ی

بود که در تمام آن مدت تحت شکنج‌های وحشتناک شاهپور جان‌باخته بود و گویا مردک به جنازه‌هاش هم رحم

نکرده بود و چنان به تنش گلوله شل یک کرده بود، که کالبدش نه قابل غسل دادن بود و نه کفن را پُر م یکرد. دقیقا مثل سرنوشتی که بعدا به صورت فجی عتر برای نرگس هم رقم خورد...

جنازه ی آرش را فقط کیاراد دیده بود که خودش برای تکمیل پرونده، همراه مأمور مربوطه بالای سرش رفته بود و با دست خودش او را به خاک سپرده بود... و جسد نرگس را فقط دکتر بابک.

اما اهورا جزئیات را نگفت. هم ین که دخترک سرنوشت وال دینش را بداند، به اندازه ی کافی دلش به سوزم یافتاد و اهورا نم یخواست روح پاکش را ب یش از آن خدش هدار کند.

شاهپور پدر مو ته دید کرده بود که اگر کلامی در خصوص حزب او نا به پلیس حرفی بزنه، با صحنهسازی و جعل اسناد و سابق ه ی همکاری که بی نشونه، به راحتی میتونه خودشو تبرعه کنه و پدر مو مقصر جلوه بده... که بعدا همینکارم کرد ...

چش مهایش م یسوخت و پاهایش بیشتر از آن توان ایستادن نداشت. پاکت س یگار و فندکش را برداشت و با فاصله کنار آوا نشست. هنوز هم ن میتوانست نگاهش کند .

-دقیقا یک روز بعد از مرگ آرش، نرگس دزدیده شد و وقتی هیچکس نتونست کوچ کترین خبری ازش بگیره، پدرم در نهایت روز ه ی سکوتش رو شست... اما ن میدونست شاهپور قبلا برای عملی که انجام بده برنامه ریزی کرده و بدون اینکه روحشم خبر داشته باشه، تو دام عظیم شاهپور افتاد ...

پاش که به آگاهی رسید، خودش با ید به جرم اتهامی که شاهپور با ید به س ری اسناد جعلی و برابر اصل بهش زده بود بازداشت م یش د... اما او نا دستگیرش نکردن و به جاش فقط تحت نظر گرفتنش و ممنوعالخروجش کردن... دقیقا چیزی که شاهپور م یخواست و انتظار شو داشت...

انگشت شست و شاره اش را محکم روی چش مه های سوزانش فشار داد. تا اینجا ی ماجرا جاهای خوبش بود... ولی من بعد را خودش هم نم یدانست چطوری با ید تعریف کند.

آواریزی ز اشک م یریخت و سکوت سن گین او لرز به تنش انداخته بود. کمی به سمتش رفت و خودش را که به بازو ی داغش چسباند، نفس بلند اهورا از عمق سین هاش بیرون آمد و صدای گرفت هاش شنیده شد:

-هرچی تهدید و تحری میهای شاهپور بیشتر شد، سفرهای ما هم کوچیک و کوچیکتر شد و تهش رسی دیم به یه آلونک تو یکی از بدترین محلها و منم تبدیل شدم به یه بچه تخس عین همباز یهام... یه بار که دیروقت بود و داشتم برم یگشتم خونه، دیدم شاهپور سر کوچهمونه... تعجب کردم از دیدنش، چون خیلی وقت بود دیگه با پدرم ساخت و پاختی نداشت، ولی وقتی رفتم جلو فهمیدم منتظر من و ایستاده... بهم گفت:

-«پدرت گفته برنگردی خونه، با من بیای که دوتایی بریم یه جای خوب»...

بهش گفتم:

-«مگه با پدرم آشتی کردی؟»

اونم گفت:

-«ما هیچوقت قهر نمیکنیم، قهر مال بچههاست! مگه تو بچهایی که حرف از قهر و آشتی میزنی؟»

بیشرف بلد بود چی باید بگه که یه پسر بچه جری بشه و واسه خاطر اینکه ثابت کنه بچه نیست، یادش بره مادرش هزار دفعه گوشزد کرده حق نداره نزدیک شاهپور بری و پدرش بارها گفته چیزی باین اون و شاهپور وجود نداره... همراهش بره و مطیعانه به حرفاش گوش بده...

سوار ماشینش شدم... اون موقع وضع مالی ما زیاد خراب بود و خودت فکر شو بکن یه BMW با رانندهای شخصی و محافظ واسه پسریچهای با شرایط اون موقع من چقدرم یه تونه جذاب باشه که انقدر محوش بشه، حتی یادش بره پرسه منو کجا دارین مریب رین؟

زمانی به خودم اومدم که فضای سبز و تابلوی خوشآمدگویی به گیلان رو جلو چشم دیدم... تازه اون موقع بود

که پرسیدم:

-«ما چرا اومدیم شمال؟» شاهپور

بهم خن دید و گفت:

-«واسه اینکه خوش بگذرونیم...» من

اخم کردم گفتم:

-«بدون خانواد هام جایی بهم خوش نم یگذره...» اونم گفت:

-«نگران نباش، دعوت میکنم پدرتم زود بیاد پیشت...»

اون موقع نفهمیدم لحنش چقدر معنی دار بود، اما وقتی وارد یه باغ کهنه و بی سر و ته شدم و مونا انداختن تو یه سیلوی پیچ در پیچ که نه میدونست م راه درروش کجاست و نه میتونستم مسی رو وارد شدن شو تشخیص بدم؛ تازه گوش ی دستم اومد که قضیه از چه قراره و من اونجا چیکامیکنم... ولی دیگه دیر شده بود...

آوا به تازده، با رنگی پریده و چشم مهایی پر از ترس نگاهش میکرد. دست و پایش از سرما سر شده بود و انگشتهای ظریفش کمی می لرزید.

اهورا اما تمام تنش گرم شده بود و چشم مهایش میسوخت. انگار آتش سرکش غم، بعد از این همه سال دوباره به جانش افتاده بود و تمام تنش را میسوزاند.

دستش را که مشت کرد، آوا دست کوچک و لرزانش را روی مشت گره خورد و او گذاشت و از حرارتش، انگشت تهایش به گز افتاد و صورت گرفت و او را نگاه کرد. مردم کهای شیشها یاش انگار با رنگ سیاه درآمیخت ه بود که آن همه کدر شده بود و صدای نفسهای بلندش، آوا را نگران کرد.

لبهایش آرام لرزید و گفت:

-به نظرم تا همینجا کافیه... آگه میخوای میتونی ادامه ندی... بقیهشو بزار واسه یه وقت دیگه...

نفس اهورا، عمیق بود وقتی سرش را تکان داد و گفت:

-گفتن این حرفا و شکافتن گذشته باروته... من نمیتونم آتیش موشکافی رویه بار بیشتر به جونشون بندازم...

سرش را که چرخاند، نگاه غمگین و گرفتهاش به چشم مهایی اشکی و صورت بغضآلود آوا دوخته شد و گفت:

-خودمم خستم از این همه تحمل... بزار واسه یه بارم که شده باز کنم این گره لامصبو که جز من و خدا تو ای ن همه سال قل قشو یاد نگرفتیم و الان اونقدر سفت و محکم شده که وزنش روشن ههام سنگینی م یکنه...

نمیخوام چیزی مسکوت باقی بمونه آوا... دونستن حقیقت ح ق توئه... و م یدونم اگه امشب هم هچیزو بهت نگم، دیگه هیچوقت زبونم به گفتن واقعیت باز نم یشه...

آوا ب یحرف فقط نگاهش کرد و او پاکت سیگار را از روی م ی برداشت و یک نخ روی لبهایش گذاشت و آتش زد. چند پُک عمیق زد و دستش را که روی زانو گذاشت، خیره به روبهرویش ادامه داد:

-اونجا از بس تاریک بود، شب و روز از دستم در رفته بود و نمیدونم چه مدت کنار ده دوازدهتا پسرچه هم س ن و سال خودم زندونی بودم؛ تا اینکه در باز شد و یه نگهبان م نواز اونجا کشید ب یرون... وقتی بهش گفتم چی شده، ه یچی نگفت... چند دفعه پرسیدم و جواب آخرش مشت ی بود که وادارم کرد آروم بگیرم...

توی همون س یلو دور خودمون چرخ ی دی م تا اینکه رفت یم توی ه اتاق دیگه...

برعک س سردابی که من توش زندونی بودم، اون اتاق بزرگ بود و پُر از وسایل ع تیقه و یه گرامافون قدیمی... تموم اتاق از دود س یگاری که شاهپور م یکشید خاکستری شده بود و بوی گندش هم هجا پخش بود... از همونجا داد زدم چرا م ن و زندونی کرد ی؟ ولی جوابش نیمنگاه کوتاهی بود و اشاره به یک ی از ز یردستاش که بره یه نفرو بیاره...

وقتی برگشت یه نفرو دست بسته همراه خودش آورده بود...

اون یه نفر، پدر من بود...

جلوی شاهپور و ایستاد و بهش گفت:

-«هم هچی همونی شد که تو م یخواس تی، من الان اینجام... بزار پسر م بره»...

شاهپور با یه حالت عصبی خندید و همونطور که اسلح هشو دور انگشتش م یچرخوند گفت:

-«بزارم بره؟ نم ایش اصلی تازه شروع شده! ای ن پسر اینجاست که شاهد ورق خوردن تقویم به دست من باشه

...

اتفاقاً تو باید ازم ممنون باشی کیارادا! چون دارم درس واقع ی زندگی رو بهش م یدم؛ نه مزخرف و دروغ ایی که تو به گوشش خوندی...

میخوام بهش بگم رفیق هیچوقت ارزش اسمی که بهش داده شده رو نداره و برای اینکه ازش خیانت ببینی، یه ثانیه زمان و یه تحریک کوچیک کفایت میکنه...

تو و آرش، نرگس رو از من گرفتین پس بای د غرام تشو هم بپردازین... این بچه، از اینجا به بعدش از آن تون یست که بهش م یگی پسرم؛ گروگان منه و من به عنوان مالکش حکم میکنم به وقتش بره پیش جماعتی که یادش بدن چطور بجنگه و بکشه تا کشته نشه...»

بعد اسلحه رو زیر گوی پدرم گرفت و محکم فشار داد:

- «م یخوام یاد بگ یره اگه آدم زندگ یشو رو حساب فام یل و فامیل بازی تباه کنه، قطعاً یه جا چوبشم م یخوره! چون دست بالای دست بس یاره و امثال من عادت رو دست خوردن از کسی ندارن ...»

دلم م یخواد بزارم ب ری، اما نم یتونم... چون در اون صورت قوانینم شکسته م یشه! سزای آدم خائن تو این دم و دستگاه، فقط و فقط با مرگه که کف دستش گذاشته م یشه...» بگو مگوشون خیلی طول نکش ید که به یه دعوی بزرگ تب دی ل شد و چند دقیقه بعد، شاهپور جلوروم وا یستاد و گفت:

- «چند سالته؟»

- «یازده سالمه» ...

- «خب پس مدرسه بهت یاد داده وقت ی بزرگترت یه چی زی میگه یا با عکس و مثال نشونت م یده، ب ای د تا آخر عمر بزنیش به حافظه...»

من امروز م یخوام درسی رو بهت یاد بدم که تو هیچ مکتب و مدرس های نیست ولی اگه با زیون خوش یادش نگیری، دنیا به زور کتک و توگوشی حال یت م یکنه...»

آگه از تخم و ترک هی این مردی، پس بدون شک دودره بازی و زی ر و روکشیدن روهم خوب ازش یاد گرفتی؛ اما من نم یزارم تو مثل پدرت راه و رسم پیچوندن رویا د بگیری و به سالوس یگری بیفتی... خودم یادت میدم راه و رسم درست زندگ یو...»

میخواستم جوا بشو بدم، ولی همون لحظه پدرم سرش داد زد:

-«ولش کن شاهپور! کینه ی تو از منه، خ یلیخب قبول؛ دندم نرم، جفت چشمم کور باهات دست رفاقت دادم و تا آخرش هم پاشم میمونم... اما این بچه بیگناهه... تو که خرده برده های باهات نداری! پس دلیل این رفتارت چیه؟»

شاهپور با حرص نگاهش میکرد. با نفرت. با یه احساسی که با کلام نمیشه گفت و فقط حالت چشمش در اون لحظه بیانگرش بود.

-«آره، دست رفاقت دادی پناهی، ولی همون دست شد باعث و بان ی شکستن استخون من... من خرفکر میکردم هرچی هم که بشه تو با منی... ولی غریب هپرس ت بودی! پس همون بهتر که پسرتم شاهد عینی عاقبت پدرش باشه که بفهمه عاقبت ناتوگ ری چیه و به کجا ختم میشه...»

بعد اسلحه رو، رو به پدرم گرفتم. دست دیگ هشوروی گوش گذاشت و بلند گفت:

-«این پیاله آگه از خون امثال تو پر نشه، من چطوری زندگ یمو بگذرونم پس؟ عادت دارم به خو نخواهی! پس ازم نخواه وقتی دارم لذت برای همیشه از پا درآوردنتوزیر زبونم مزه مزه میکنم، اجازه بدم پسرتم شاهد قائله نباشه...»

سیگار اهورا، از سر انگشتش روی جاسیگاری کریستالی که روی میز بود افتاد و هردو دستش را مشت کرد و چشمهایش را به هم فشار داد. سوزش پشت پلکها و چیزی که در گل ویش سنگینی میکرد، همان اتفاق سهمگینی بود که عوام آن را بغض میخوانند و انگار تمام این سالها که او پشت دیوار کینه و غرور مخفیاش کرده بود، تنها دنبال یک تلنگرم یگشت که به جانش بیفتد.

-همون لحظه پدرم برگشت نگاهم کرد... هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد...

هیچوقت حالت چشمات شو یادم نمیره...

سرد، غمگین، پر از حرف اما آرام... و شاید پشیمون و عاجز...

همش چند ثانیه طول کشید تا شاهپور انگش تشو رو ماشه بزاره و تا صدای شل یک گلوله تو فضای سیلو پیچید، پدرم روی زانو افتاد... و از اون لحظه به بعد، هم اسمش برای همیشه از صفحه هی دنیا خط خورد و هم کمر من تا ابد زیر داغش شکست...

صدای آن شلیک لعنتی، دوباره توی گوشش پیچید و مشتش جمعتر شد. آوا همانطور که هقهق میکرد، سرش را روی شان هاش گذاشت و محکم بازویش را گرفت. تن ظریفش میلرزید و اگر میگفت حال بدش دست کمی از اهورا ندارد، دروغ نگفته بود...

اهورا سرش را کج کرد و گون هاش روی موهای ابریشمی دخترک نشست و نفس عمیقش را آه مانند از عمق ریههای سوزانش بیرون داد.

چش مهایش چنان سرخ بود که انگار یک کاسه خون به مردم کهایش پاشیده و دمای تنش بالا رفته بود. آنقدر زیاد که انگار دوباره توی آن سیلوی لعنتی ایستاده بود، دوباره روی زانو افتادن کیاراد را مقابل چش مهایش دیده بود و دوباره صدای شل یک آن گلوله هی نحس، در سرش آکو شده بود.

-شاهپور اومد جلوم و ایستاد، لبخند م یزد. انگار آتیش دلش سرد شده بود. بهم گفت:

-«دنیا همیشه اونطور که تو میخوای پیش نمیره... یه روزی پدرت و دایت دست به یکی کردن و اونیه که متعلق به من بود رو ازم گرفتن... و امروز تقاصش رو با خون خودشون پس دادن... پس ای نو یادت باشه که من آدم بدی نیستم، فقط یاد گرفتم اگه نزی، م یزننت و اگه خوردی و انتقام نگرفتی، تا ابد ب اید چوب سکو تتو بخوری...»

هیچی نگفتم. اصلاً هیچی نمیتونستم بگم. انگار یه چیزی درونم شکسته بود. یه نیمه ی خودم رو احساس نمیکردم و پر شده بودم از خلأ و پوچی.

ولی با جمل هی آخر شاهپور، یادم افتاد چی شده که تونستم با تموم نفرتی که در آن واحد بهم تزریق شده بود و آتیشی که از همون موقع جاپا شوت و قلب م محکم کرد، حرفمو بهش بگم. اهل کم آوردن نبودم. سنم کم بود، اما بلد بودم جلو بق یه نشکنم، عوضش موقع تنهایی خورد بشم و همه چیزو سر خودم خالی کنم.

«من شاید بچه باشم... شای دتو رو نشناسم... شاید یه وقت اس متو یادم بره... اما بدون پسر کیارادم و سکوت نمیکنم... اگه تو امروز انتقام گرفتی، یه روزی هم م یرسیه که من میام سراغت و اونوقت اینت ویی که بای دت خوب درسی رو بخوری که روزی صدبار آرزو میکنی ای کاش هیچوقت بهم یاد نم یدادی...»

اون لحظه بهم خن دید و به نگهبان گفت م نواز اونجا بیره ب یرون.

تو اون شرای ط بدترین اتفاق این بود که بیماریم عود کرده بود و تا یک ساعت فقط نفس نفس میزدم و بعدش انگار تازه یادم افتاده بود چه ب لای سرم اومده که سرمو گذاشتم رو پاهام و یه بار، برای تموم زندگیم، برای قلبی که جلو چشمم از کار افتاد و در عرض همون یه لحظه هم هی وجود منم ازم گرفته شد، گریه می کردم... انگار منم مُرده بودم، فقط نمیدونم چطور و با چه قدرتی رو پاهام راه می یرفتم...

آوا بیشتر خودش را به او فشرد و هق زد:

-باورم نم یشه... چطوری... شاهپور چطور تونسته این کارو بکنه؟

اص لا... تو چطوری تونستی این همه سال این رازو تو قلب خودت نگه داری و با سنگینی دردش بسازی!؟

دست اهورا کمرش را لمس کرد و آوا ب یوقفه سرش را روی سینهای او گذاشت و اهورا همراه با بازدمی که منجر به سرفهای کوتاه شد گفت:

-تونستم... چون ان گیزه داشتم... شاهپور بذر نفرت رو تو وجودم کاشت و من با این کینه بزرگ شدم... کینههای که ثانیه به ثانیه بیشتر رشد کرد و وق تی به خودم اومدم، انقدر ریشه دوونده بود که انگیزه ای انتقام شد! تبدیل شدم به یه ظاهر یازده ساله با قلبی که دیگه احساسش نم یکرد و دست ایی که به جز خون، به هیچ چیز دیگه راضی نم یشد...

آوا سرش را بلند کرد و اهورا شاید فقط برای چند ثانیه توانست چشمهای معصومش را نگاه کند و دوباره رو از او گرفت و کمرش را رها کرد.

من درواقع جزء بجههایی بودم که ب اید همونجا بد نشون تکه تکه و قاچاق می شد؛ اما خوب یا بد، بخاطر اختلال تنفسی که داشتم و کینههای که شاهپور از پدرم داشت و

میخواست م نو قربانیش کنه، قرار شد با محمول هی بعدی به یه گروهک فعال تحویل داده بشم و اونجا برای تروریست شدن آموزش ببینم...

اما شب قبل از رفتن، از اونجا فرار کردم و از یه مس یرپ یچ در پیچ رد شدم و وقت ی جلویه در آهنی رسیدم، کل ید شو همراه یه اسلحه که اونجا بود از رو زمین برداش تم...

و شل یک به اول ین نگهبانی که جلومو گرفت، شد اولین رد خونی که حضور شاهپور تو زند گیم رو دستام به جا گذاشت...

آواکمی آرام گرفته بود و با چش مهایی خیس و مژههایی به هم چسبیده نگاهش م یکرد.

شانهای اهورا به وضوح از ریکوری آن همه اتفاق و نبش قبر خاطرات سیاه گذشت هاش میلرز ید. دستش را میان موهایش کش ید و ی ک نخ س یگار روشن کرد و روی ل بهایش گذاشت و ه مزمان ب ا بیرون دادن دود خاکستری رنگش گفت:

- کسی رو اونجا نم یشناختم، جز دکتر فرزاد بابک، که از آشناهای پدرم بود و تنها زند گی میکرد. چند روزی خونهایش بودم تا اینک ه بعد از یه هفته خبر انحدام حزب ساسان شی خالاسلامی مثل توپ ترکید، ولی به اسم پدر من... چون شاهپور بعد از مرگش اثر انگش تشو پای تمام مدارک زده بود و با صحنهسازی و چرب کردن سیبیل ه مقماشهش، تونست هم هچیزو گردنش بندازه و ساسان رو با اسم جعل ی منصور فراری بده و خودشم بره تهران و یه ب یزینس جد ید راه بندازه ...

وقتی برگشتم خونه، مادرم بیمارستان بود... ظاهرا نتونسته بود شوک خبر از دست دادن پدرم رو تحمل کنه که حالش بد شده بود و مجبور شدن بستریش کن... اون لحظه بدت رین حال، حال خواهرم بود که نه پدرش کنارش بود، نه مادرش... و نه من... لحظهای که رسیدم و خودم بغلش کردم و نذاشتم کسی نزدیکش بیاد، فهمیدم از اینجا به بعد ب اید هم پدرش باشم، هم برادرش... و هم گه گاه جای مادرش رو پُر کنم...

نمیتونم دقیق بگم، اما از همون موقع بود که رقم زیادی به سن و سالم اضافه شد و شدم مرد خون های که دیگه انگار رنگ و روح ی نداشت... هرکاری که فکر شو بکنی انجام دادم...

از کارگری و پ یک موتوری و پاد و پی جلو خونه ی مردم گرفته تا بساط کردن گوش ه ی خیابون و وسط مترو... مادرم هم بافتنی م یکرد، با اینکه درآمدش کم بود، ولی واسه ما کمک خرج بود ...

دکتر بابک خیلی اصرار داشت کمک کنه، اما زیر بار نم یرفتم... خودمو مسئول میدونست م و م یگفتم تا این خونه مرد داره، ما به نون صدق ها ی احتیاج نداریم... نه فقط اون، که از هیچکس حتی یه اسکناس هم نگرفتم و فقط رو پاها ی خودم بودم...

چند سالی پدرم یه شاگرد داشت به اسم رامین... که اون موقع تنها دوستم به حساب میومد...

لحظها ی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-از همون اول پدرم م نو با سختی آشنا کرد... ظاهر و قیاف هام یه بچ ه ی پنج شیش ساله بود، اما اون م یخواست مرد بارم بیاره... شایدم خودش م یدونست زود م یره و من میمونم زی ر بار مسئولیتی که اون موقع هیچی ازش نم یفهمیدم...

روزا با رامین تو جواهرفروشی شاگرد ی میکردم و شب که میشد، هنوز به ساعت 9 نرسیده ب یهوش میشدم...

لای تموم اون سخت گیر یها، فقط روز جمعه رو آزاد بودم ...

یادمه غروب که م یشد، دست من و رامین رو م یگرفت و میبرد خیابون سی ت یر... تنها جای ی از تهران که هنوزم وقتی م یرم اونجا، نه عصبان یام و نه حس بد ی بهش دارم...

درسته غصههامو زنده م یکنه؛ اما غصه برای منی که شب و روزم با نفرت سپری میشه، بهترین تیماره...

تموم خوشحال یمون چای سماوری و بستنیهایی بود که از اونجا م یخری دیم...

نمای شها ی خیابون یش... نوازنده ها ی گوشه ی نبش... همهچیز اون خیابون خاص بود ، یا لاقل برای من اینطور بود ...

رفاقت م نورامین از همون روزا شروع شد و تا چند سال بعدشم ب یخ پیدا کرد ...یه بار اومد بهم گفت:

- «خوشم میاد بچ هی باجنمی هستی، م بینم غروبا میای پ ی کار... ولی این محل خطرناکه، بای د یه چ یزی دم دستت داشته باشی که باهش از خودت دفاع کنی...»

بعدشم یه چاقوی دسته چرم گرفت جلوم... همون چاقو دوباره شد یه تلنگر... یه سنگ روی شیشه‌های که از نفرت ساخته بودم و یه جرقه برای شکستن م یخواست که دوباره حصار سرد و یخی بکشه به چشمام و روزامو سیا هتر کنه ...

چاقو رو ازش گرفتم و رفتم سراغ جواهرفروشی پدرم... یه نفر قبلا رو مغازه کم کدستش بود و وقت ای که پدرم نمیرفت اون وام یستاد رو مغازه و کارا رو انجام م یداد... شنیده بودم شاهپور شعبه رو بهش واگذار کرده و الان برا خودش برو بیایی داره...

همینم شد که تبدیلیش کرد به نفر اول!

نفر اول برای انتقام من، پسر چهارده ساله‌ای که وقتی دم غروب تو یه کوچ هی بنبست باهش درگیر شدم، مزه‌ی خورش لای انگشتم رفت و هیچوقت یادم نم یره با چه غیظی بهش چاقوم یزم تا از پا افتاد و جلوی چشم خودم چشما شو برای هم یشه بست ...

فکرم یکردم آرام میشم؛ اما نشدم ...

دوباره رفتم سراغ رامین، قضیه رو بهش نگفتم، اما فکر کنم خودش فهم ید که سیگار داد دستم و گفت:

- «اشکال نداره، آدم گاهی وقتا لازمه یه نمه کجراه بره که به شاهراه برسه... ولی بیا ای نو بکش آرام شی...»

آوا حس کرد تنش لرزید و اهورا سیگارش را خاموش کرد.

- هرچی گذشت، بیشتر و بیشتر نسبت به زندگی سرد شدم و هرروز بیشتر از قبل روی هم نشستن سن گها رو تو قلبم احساس م یکردم... انگار از عالم و آدم کینه داشتم... قصدم فقط چهار نفر بود، سران حلق هها و مردی که رو مغازه ی پدرم بود...»

بعد از چند سال، بعد از پیدا شدن جنازه ی نرگس، درست تو همون باغی که قبلا آرش کشته شده بود، پل یس پیگری پرونده رو از سر گرفت و با کمک دکتر بابک تونستم مدارک کافی رو به دست بیارم و به دادگاه ارائه کنم... و با اثبات حقیقت و تبرع هی پدرم از جرمی که هرگز مرتکب نشده بود، سوءپیشین های که داشتم از ب بین رفت و بالاخره موفق شدم وارد نظام بشم... جایی که هم با روحی هی من سازگار بود و هم میتونستم به سه نفر بعدی نقشهای که سالها با فکرش میخوابیدم و روز مو شب میکردم نزدیک بشم...

دو نفرشون رو به مرور پیدا کردم و همونطور که دوست داشتم، به سبکی که به نظرم مستحقش بودن از بین بردم...

اما هنوز اصل کاری باقی مونده... کسی که به نظر من هزار بار مردن هم برایش کمه...

اهورا که سکوت کرد، صدای رعد و برق شنیده شد و آوازه مزمان با جم عکردن پایه ایش توی سینه، لرزید و از ترس آنی که به جانش افتاد نفسش بند آمد.

سرش را که بلند کرد، چشمهای شیشهای و کدرشده هی اهورا را مقابل صورتش دید و او ادامه داد:

-روزها گذشت و گذشت، تا اینکه بعد از بیست سال تورو دیدم و اسم شاهپورو آوردی...

آگه بخوام راس تشو بگم، بعد از اولی ن ملاقاتم با شاهپور و مطمئن شدن از هویتش، از تو هم به اندازه هی اون مرد بدم میومدم... کینههای وجود نداشت، اما تصور هم مخون بودنت با شاهپور برام مثل عذاب بود و از اینکه هر دفعه ب دلیل منو سمت خودت می کشیدی حرصم میگرفت... زیون تند و تیز و سرکشیهاتم مدام باعث میشد این احساس تو وجودم پررنگتر بشه...

طی تموم این سالها، نفرت و احساسهای منفی که تو وجودم بود و بوی گند خونی که از دستام بلند میشد، از من موجودی سرد و بیعاطفه ساخته بود... به آدم سرد و سنگی که با خلق خشمگینش خو گرفته بود و با هر حرف و احساس خوبی بیگانه بود... آرامش تو زندگی من جایی نداشت... همش درد بود و درد... دردی که تا امشب، با هیچکس در میون نداشتم و خودم تنهایی بارشو به دوش کشیدم...

-و از امشب من میخوام تموم این درد رو باهات شریک بشم...

با شنیدن صدای او، اهورا سکوت کرد و آوا از جایش برخاست. سمت اهورا قدم برداشت و مقابلش که رسید، سیگار نصفه را از میان انگشهایش بیرون کشید و با لبخندی کمرنگ زمزمه کرد:

-گفتی از سیگار آرامش نگرفتی؛ ولی من چی؟ نمیتونم جاییگزم سیگاری باشم که همیشه آتیش زیر خاکستره؟

انگشت اشاره‌ی اهورا روی گون‌های دخترک کشیده شد و آرام زمزمه کرد:

-میتونی...

لبخند آوا کمی بیشتر رنگ گرفت و لبهای اهورا تکان خورد:

-از همون دفعه اولی که دیدمت، یه چیز خاصی تو نگاهت بود... یه زیبایی به خصوص و یه معصومیت گنگ که باعث میشد آرام بشم... درست شبیه به مسکن... تو برای درد من مثل دوا بودی دختر!

بغض دخترک توی گلویش نشست و آسمان نگاهش مریفت که بارانی شود وقتی انگش‌های اهورا کنار صورتش نشست.

-هر بار که میدیدمت بیشتر جذبت میشدم... رفتار و اخلاقت برام جذاب بود... زیبایی و آرامشی که ازت می‌گرفتم باعث میشد نتونم چشم‌مو از روت بردارم... اولین و تنها دختری بودی که این احساس رو بهم میداد... اوایل برام تلخ بود، اما با گذشت زمان فهمیدم شیرینیش داره زندگی سیاه منو هم شیشه‌ی رین می‌کنه... دیگه نه می‌خواستم و نه میتونستم که ازت دور باشم...

اشک‌های آوا نرم نرمک روی گون‌هایش روان شد و اهورا ادامه داد:

-کم‌کم تو هم هجا بودی... توی قلبم؛ توی ذهنم؛ توی رویاهام؛ همه‌جا... بجز کنارم! نزدیک بودی اما به خاطر موقعیتی که توش بودیم، یه دنیا از فاصله داشتی... بخاطر وجود جاوید... جایگاه و مأموریت من... پیدا شدن سر و کل‌های هامون... انگار همه‌چی دست به دست هم داده بود که توییستی دست‌یافتنی‌تری از آرزوی زندگی من...

اشک‌های آوا با شدت بیشتری باریدن گرفت که اهورا صورت ظریف و عروسکی‌اش را بین دستانش قاب گرفت و سرش را خم کرد.

-وقتی با هم تو کوهستان گی را افتادیم و تموم تلاشتو به کار گرفتی که زنده بمونم... وقتی برای اولین بار بوسیدم ت و از
 نف سهای تو قلب یخ من جون گرفت... اون لحظه فقط از خدا خواستم یه بار دیگه بهم فرصت زندگی بده...
 چون راه مو پیدا کرده بودم... من تو رو قبل از اینکه بفهمم دختر دایی خودمی، قبل از اینکه بدونم چقدر بهم نزدیکی،
 قبل از اینکه شناسنام هتو ببینم و متوجه بشم تو اصلاً ه مخون شاهپورن یستی انتخاب کردم... تو رو به عنوان
 خودت، به عنوان آهوی تند و تیز و آرومی که چشمش هرشب و هرروز پشت پلکام بود، برای زندگی خودم خواستم...
 فقط میخواستم برگردم؛ برگردم و آگه یک بار دیگه طعم نفس کشید نو چشم یدم، تو رو برای هم یشه کنار خودم نگه
 دارم و دیگه هم دست ازت نکشم ...

صدای گریه ی آوا بلند شده بود که اهورا محکم تن ظریفش را به آغوش گرفت. هردو میلرزیدند... و اهورا
 شاید کمی بیشتر.

-من این کتاب رو از خط اول تا همین الان برات خوندم که ریز و درشت زندگ یمو بدونی...

از اشتباهات و گناهایی که نخواستم انجام بدم، اما تو راهش افتادم و همه رو به جون خریدم و تا خرخره وسط
 باتلاقیش فرو رفتم ...

انتخابت هرچی که باشه؛ قبولش میکنم... میتونی کنار من بمونی و آرامشی که منبعش فقط و فقط چشمای خودته
 رو برام حفظ کنی و سراسر زندگ یم نگه داری... میتونی هم بری و بایه جواب نه، دیواری که با مکافات داره قد
 راست میکنه رو تنها بزاری که دوباره بشه همون خراب هی قب لا و ای ن دفعه دیگه خدا هم نتونه خوب زیر س
 ای هاش بزنه ...

آوا کمی از او فاصله گرفت و چشمهای خیس و معصومش توی چشمهای سرخ و کدرشده ی او گره خورد. دستها
 ی اهورا از دورش پای ن افتاد و دخترک دوباره صدای ش را شنید:

تو آزادی آوا... میتونی کاری که به نظرت درسته رو انجام بدی... کوچکتزین اجباری مبنی بر با من بودن وجود نداره
 و آگه الان بگی نه، این محرمیت در نزدی کتری ن فرصت به هم میخوره و...

هنوز جمل هاش را تمام نکرده بود؛ که آوا هردو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و روی پنجه ی پا بلند شد و تا اهورا فرصت کند نفسش را بیرون دهد، دخترک با ظرافت و آرامش ذاتیاش، بوسه ی روی گونه اش نشانده و قبل از اینکه بخواند کمرش را بگردد، خودش را عقب کشید.

چشمهای اهورا برق میزد و لبهایش از هم فاصله گرفت.

آوا قطره اشک روی گونه هاش را پاک کرد و در میان بغض سنگینی که گل ویش را احاطه کرده بود، لبخندی روی لب نشانده و گفت:

-همین کافی نبود که بگم دختری که جلوت وایستاده، انقدر تو رو میخواند که حتی خطاهایی که تو بهش میگی گناه رو اشتباه نمیدونه؟ کافی نبود که بهت ثابت کنم نسبت خونی و فامیلی برام مهم نیست، من همون اهورایی رو میخوام که وسط ترسام آروم کرد و بهم گفت تا وقتی کنارمه، طوفان هم نمیتونه از پا درم بیاره؟ کافی نبود که اعتراف کنم من میخوام تا ابد اسیر آغوش باشم و تو حرارت دستات جون بگیرم؟ لحظه ی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-در جایگاهی که تو هستی، گاهی وقتا لازمه که حق آدمارو با اهدای مرگ کف دس تشون بزاری... حالا اگه نیت از این کار علاوه بر اجرای عدالت، انتقام هم بوده باشه، باز من تو رو مقصر تلقی نمیکنم! چون تو از افرادی انتقام گرفتی که خواه ناخواه، باید به دست خودت از بین میرفتن و با این کار نه فقط خودت، که یه جامعه رو از فساد نجات دادی...

حضور یه آفت مثل شاهپور چه سودی داره برای دنیا؟ به جز اینکه هر جا پا بزاره فقط سیاهی و ویرونی پشت سرش جا میزاره؟ چرا من باید بخاطر نابودی افرادی که سزاوار چنین عاقبتی بودن تو رو موعظه کنم؟

بعد دس تهای اهورا را میان دس تهای کوچک خودش گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و خیره به چشمهایش با بغض ادامه داد:

-ای ن دستا، همون دستای که اگه من نونجات نمیداد؛ یا توسط ارتا کشته میشدم، یا هامون منو به بیچارگی میکشید، یا شاهپور دلمو میاورد...

چطور م یتونم اسم قاتل رو بهشون نسبت بدم وقتی م یدونم هرکاری کرده، به خاطر من و امثال من بوده؟ م یدونم که تو این راه، هدف تو فقط همون آدمای بوده و اجازه ندادی حتی یه چیکه خون از دماغ بقیه ی آدمای بیگناه بیاد؛ پس نه م یتونم و نه حق دارم به خاطر کاری که به نفع تموم این جامعه بوده ازت دلگیر باشم و خطاکار بدونمت...

اهورا همانطور خیره نگاهش میکرد که او جلوتر رفت و از دو طرف یقه ی پیراهنش را گرفت و خیره شد به چشمهای شفاف و شیشههایش.

-من کس یوم یخوام که تموم این مدت دست شراکت باهام داد، ولی حری مشورعايت کرد... کسی که میتونست دس تمو ول کنه وسط تالار، تو وی لای شاهپور یا حتی اتاق خودم که برای هم یشه نابود بشم، م یتونست دنبالم نیاد که هیچوقت کارش به کولاک وسط کوهستان نکشه؛ اما حما یتم کرد و پاب هیام موند... چون آدم وسط راه نبود...

اونقدر بهت اعتماد دارم... و اونقدر تو دلم باورت دارم... که هم قلبم و هم منطقم با اساس یترین دلایل تورو انتخاب میکنم...

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد. انگار میخواست صدق ههایش را از چشمهای درشت و زیبایش بخواند.

هر دو دستش را پشت کمر او قفل کرد و پیشانیاش را به پیشانی او چسباند و زمزمه کرد:

-به شغلم... به خطراتش... به مأموریتهایی که ممکنه برای چند ماه بینمون فاصله بندازه فکر کردی؟ حتی همین الانشم خلیاب یرون این خونه منتظر یه خطای کوچیک از طرف من نشستن که به خونم تشنهاند! ای نمشکلی کمی نیست... میتونی باهاش کنار بیای؟ -هیچ دو نفری با هم زیر یه سقف نرفتن که تموم زندگیشون بدون سختی بگذره... دنیا گاهی وقتا سنگ میندازه، منتها این مایم که باید سپرمونو محکمتر کنیم و پر قدرتر جلوش و ایستیم... در ضمن، دوری جسم، هیچوقت باعث دوری قلب آدمای هم نمیشه...

-اختلاف سن یمون چی؟ من یازده سال ازت بزرگترم آوا... شاید دنیا ی تو، سطح تفکرات و خواست ههات، با دنیای من و طرز فکر من از زمین تا آسمون فرق داشته باشه...

-آگه آدمانتونن با اختلافات همد یگه کنار بیان و عی بها ی همد یگه رو تکمیل کنن، پس زندگی مشترک به چه دردشون م یخوره ؟ من هم ه ی اینارو میدونم، اما اصلا اونقدری بزرگ نیستن که بشه اس مشو مشکل گذاشت...

اهورا صورتش راک می فاصله داد و خیره به چشمهایش گفت:

-یعنی برای با من بودن، هیچ تردیدی نداری؟

آو دس تهایش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به طرفین تکان داد و با لبخند نگاهش کرد.

-حتی به ذره ...

-من اهل جدایی و طلاق نیستم دختر! آگه الان قبولم کنی، تا ابد با اید کنارم بمونی... -م یمونم...

-پا به پا؟

-پا به پا...

-بدون ترس و لغزش؟

-تا تو رو داشته باشم، ترس به خودش جرعت نمیده بهم نزدی که شه و پامو بلرزونه...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و توی دلش، برای چندمین بار، به وجدان و قلبش اعتراف کرد که چقدر زیاد خواهان این عروسک ظریف، با قلب پاک و چهره ی زیبایش است.

آوا؛ دخترک بندانگشتی با چشمهای آهویی و بدن سفیدش، با زبان شی رین و خنده های شکرکش، با موج موهای قهوهای و اعتیادآورش، بدجوری پایه ی احساسات مردانه ی او را شل کرده بود.

خواستن ای ن دختر، از قلبش بود...

قلبی که تا او را میدید، به تک و تام یافتاد...

قلبی که یخ و سرمایش، به حرارت نگاه آوا محتاج بود...

وجود اهورا دیگر متعلق به خودش نبود!

روحش را دیوان هوار به دختری تسلی م کرده بود که از جان خودش هم بیشتر او را میخواست...

آوا برای اهورا مثل معجزه بود ...

مثل تلنگر...

مثل بیداری از خواب خشم ...

و غرق شدن در روی ای جنون!

و اهورا چقدر دوست داشت ای ن اسارت در دستان کوچک آوا و این جنون گرم و دلچسبش را...

اهورا صورتش را میان موهای او فرو برد و با نفس عمیقی که کشید، آوا با رخوت پلک زد و صدای گیرای او را زیر گوشش شنید:

- تو معجزه ای زندگی منی آوا. همون روز سفیدی که سیاه ی شبهای زندگی میو کم م یکنه و از بین م بیره...

- نم یتونم بگم؛ تو هم فعلا ازم نخواه، شاید اس مشونم یدونم... ولی تا زند هام این

احساس و این آتیشی که مدام م نوبهت تسلی م م یکنه رو تو قلبم نگه م یدارم ... توپی رو که آب روی آتیشی و هر دفعه جنون رو به جونم میندازی...

دس تهایش هنوز دور کمر آوا بود که روی کاناپه نشست و او را روی پایش نشاند و میان نواز شهایش، موه ایش را چنگ زد و لب زد:

-جنون؟ جنون شبیهت نیست اهورا!

-اتفاقا جنون دقیقا خود خود منه... ای نواز وقتی فهم یدم که یه آهوی وحشی شبا رو از خواب ب یخوابم میکرد و با هر بار دیدنش، نه م یدونست م کیام، نه میفهمیدم کجام... فقط او نو میخواستم...

ضربان قلب آوا، وقتی بالاتر رفت

و لحظ‌های بعد، جسم ظری ف و شکنند هاش روی دس تها ی اهورا بود و او همانطور از پل هها بالا رفت.

(آهنگ دزیره- محسن چاوشی)

دس تمو بالا گرفتم تو

ضیافت اسیری تا تو تا آخر

دنیا سر تو بالا بگیری دس

تمو بالا گرفتم تا تو قلبت پا

بگیرم تا ببینی با چه عشق

این شکس تو میپذیرم

برف و باران از سر میبارید و صدای شرشرش، با صدای آرام آوا و نفس زدنها ی اهورا ترکیب شده بود.

تویه طوفان من چ زیره من ناپلئون

تو دزیره جز تو کی میتونست از

من همه دنیا رو بگیره همه دنیا

رو بگیره

نفس بلند آواروی قفسه ی اهورا نشست و اهورا دخترک را در آغوش گرفت و

انگش تهای کوچکش را میان انگش تهایش گرفت. تمام وجودش و با کمال میل، امشب غرورش را برای هم یشه به دس تهای آوا سپرده بود که جنون سر به سودای دلش بگذارد.

نقطه ی تسلیم محض م

نقطه ی آرامشم بود اس متو

زمزمه کردم این تمام شورشم

بود تو هوای تو که باشم

صاحب کل زمینم من همه

دنیامو دادم زیر چتر تو

باشینم

با چش مهایی بسته، در آغوش اهورا آرام گرفته بود و تپ شهای بلند و منظم قلبش را گوش میداد و انگش تهای اهورا موج موهای بلند موه ایش را نوازش م یکرد و نگاه به آرامش نشست هاش به ماهی که سفید یاش در میان مه پشت شیش ه میدرخشید خیر ه شده بود.

دلش انگار بعد از ب یست سال آرام گرفته بود و آتشی که دمامد توی وجودش زبانه میکشد، فروکش کرده بود. شاهدختش بلدش بود. درست مثل کف دست. انگار کلید تمام بدقلق یهایش، وجود همین دخترک چش مآهویی بود که الان با حضورش اهورا نه چش مهایش عصبان ی بود... و نه نگاهش گرفته ...

با جمل های که روی زبانش جاری شد، دستش را روی ترقوه و شانیه ی آوا حرکت داد و دخترک چش مهایی ش را باز کرد.

-فکر کنم الان فهمیدم چرا م یگن شب یلدا رو ب ای د دور هم جمع شد ...

لبخند کمرنگ آوا روی لبهایش نشست و دستش را بالا برد و نواز شوار روی تهریش کشید.

-چرا؟

اهورا مچ ظریفش را بوسید و خیره به چش‌های فندقی و پُراز نیکوتی ناعتیاد به جنونش، لب زد:

-چون حتی آگه از این طولان‌تر هم بشه، باز من از ای ن با هم بودن دست ن میکشم...

آوا ریز خندید و اهورا که سرش را خم کرد، او چشم روی هم گذاشت و اهورا پشت پل کهایش را نرم بوسید و گرمای لبهایش را تا استخوان گونهاش کشاند.

شوق تسلیم تو بودن لحظه

لحظه تو تنم بود بهترین نص

ویر عمرم عکس زانو زدنم بود

عکس زانو زدنم بود

-گرسن هات نیست آوا؟

آوا سرش را به طرفین تکان داد و اهورا همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، پشت دستش را روی گونهاش کشید و با لحن خاصی گفت:

-درد نداری؟

-درد؟ چه دردی داشته باشم؟

-نم‌یدونم... دل‌دردی، چیزی... جای درد نمیکنه؟

آوا چند لحظه در سکوت پلک خواباند، لبش را از داخل گاز گرفت و کمی توی خودش جمع شد. انگار هنوز هم خجالت و شرم دخترک کامل از بین نرفته بود. خودش هم ش نیده بود در چنین شبی ممکن است دلدرد یا دلضعفه داشته باشد، اما هیچ دردی احساس نمیکرد.

اهورا پیشان یاش را بوسید و از روی تخت پاپین رفت. داشت کمر بند شلوارش را سفت میکرد که آوا دستش را زیر سرش گذاشت و آرنجش را به تخت تکیه داد و همانطور که از پشت سر نگاهش میکرد گفت:

- کجا میخوای بری؟ من که گفتم درد ندارم... به چیزی هم احتیاج ندارم...

اهورا برگشت و نگاهش کرد. حالت چش مهایش آنقدر خاص و آرام بود، که آوا ناخودآگاه در میان جنگل انبوه و هیپنوتیز مکنند هاش غرق میشد.

-ش اید فعلا احساسش نکنی، ولی به مرور شروع میشه... شام هم نخوردی امکانش هست ضعف بگی که به هیچ عنوان اجاز هشو نمیدم...

بعد خم شد و کوتاه گونه اش را بوسید و لبخند آواروی لبهایش نشست وقتی او در اتاق را نیمه بازها کرد و از پلها پای نرفت.

تویه طوفان من ج زیره

من ناپلئون تو دزیره جز تو کی م

یتونست از من همه دنیا رو بگی ره

همه دنیا رو بگی ره

ظرف پاستا را پای تخت گذاشت و همانطور که روی تخت نشسته بود، ملحفه را روی تنش بالاتر کشید که اهورا ماگ محتوی چای زعفران را دستش داد. کم کم محتویاتش را مزه مزه کرد و او روی زمین نشست و هیتر را روی آخ رین درجه تنظیم کرد.

-دمای هوا هر لحظه کمتر میشه ولی درجه ی هیتر از این بیشتر نمیشه... نمیدونم تا صبح میتونه گرم نگهمن
داره یا نه ...

صدای آوا را درست کنار گوشش شنید وقتی دخترک دس تهای ظریفش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

-میری سراغ جزئیات که یادم بره زیر قولت زدی عالیجناب؟

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و او را جلو کشید و همانطور که روی زمین نشسته بود، روی پایش نشاند. آوا موه ایش را یک طرف شانهاش ریخت و نفس گرم اهورا میا نشان پخش شد وقتی که گفت:

-چه قولی؟

-شب یلدا و حافظ خونیش! فال و آرزویی که مونده حکمش چی میشه امشب؟

اهورا او را کیپ در آغوش گرفت و پاهای ظریفش را دور کمر خودش انداخت. قد آوا الان چند سانتی از او بلندتر شده بود و دس تهایش دور گردنش بود که اهورا چانه اش را بوسید و به ثانیه نکشیده، التهاب بوسه اش لبهای آوا را به آتش کشید و کمرش را چنگ زد. و او گفت:

-مگه آرزویی هم مونده؟

آوا شکرک خندید و اهورا دلش ضعیف رفت برای ناز صدای او وقتی که گفت:

-خیلی از خودراضی هست یا جناب پناهی! شاید تو آرزو تو به دست آورده باشی، ولی دلیل نمیشه چیز دیگهای تو دل من نمونده باشه ...

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

-حالا شد آرزوی من؟ کی بود حرف از احساس زد که جلوش خلع سلاح بشم؟

-من که نمیدونم...

-لابد اونیه که با زیون تند و تیزش تیشه زد به ریش هی قوانین سفت و سخت اهورا رو هم نمیشناسی؟

آواسرش را روی سینهاش گذاشت و دس تهای اهورا که به دورش تنیده شد، دخترک دقیقا جایی را که از آن
تپ شهای قلب همسرش را میشنید بوسید و با ناز گفت:

-چرا! اتفاقا خوب میشناسمش... همونی که بخاطرت تموم باید و نباید هاش رو زیر پا گذاشت که بتونه
کنارت بمونه و همینجایی که الان نشسته آروم بگیره...

اهورا در سکوت انگشتش را روی شانهاش کشید و او ادامه داد:

-حالا میشه آرزو کنم؟

اهورا همزمان با بوسیدن پیشانیاش گفت:

-میشه، منتها به شرطی که آرزوت فقط در رابطه با خودم باشه...

آواخن دید و بازمزمهی «خوادخواه» که از میان لبهایش جدا شد، گوشهای لبهای اهورا سمت بالا کج شد و
گون هاش را به گونهی آواچسباند و همراه بازمزمه هاش، عطر صدایش پخش صورت آوا شد.

-معاشران گره از زلف یار باز کنی د

شبی خوش است ب دین قصه هاش دراز کنی د

حضور خلوت انس است و دوستان جمع اندوان یکاد

بخوانید و در فراز کنی د

رباب و چنگ به بانگ بلند م یگویند که گوش

هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد گرا اعتماد

بر الفاظ کارساز کنی د

میان عاشق و معشوق فرق بسیار هست چو یار ناز

نما ید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است

که از مصاحبت ناجنس احتراز کن ید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به

فتوای من نیاز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش

به لب یار دلنواز کنید

آوا سرش را بلند کرد و لبهایش را از هم فاصله داد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند انگشت اشاره‌ی اهورا روی لبهایش نشست.

هیچی نگو بندانگشتی؛ فقط آرزو کن که اجابتش رو حواله ات کنم یا ر دلنواز ...

آوا کوتاه خن دی د و اهورا محکم در آغوشش گرفت. با نفسی عمیق، عطر تنش را به جان کشید و چش‌هایش را بست.

آرزویش که در دل گفته شد، زیر لب آمین گفت و از روی پانسمانی که خودش سر شب انجام داده بود، آرام بوسید...

و چند دقیقه بعد، دخترک در آغوش مرد محکمی که از اینجابه بعد زندگی‌اش را به دس‌ت‌های او سپرده بود به خواب رفته بود و اهورا کنار گوشش زمزمه‌های آرامش را میخواند که نرم‌نرمک، عطر نرگس مستش کرد و نفس‌های سنگینش، حاکی از خواب آرامی بود که آوا برای‌اش به ارمغان آورده بود.

با احساس نور خورشید پشت پل‌ک‌هایش، کمی صورتش را جمع کرد و رو به پهلو دراز کشید. چش‌هایش داشت دوباره غرق خواب میشد که با احساس قطره‌ی خنک آبی که روی پیشانی‌اش چکید، سرش را عقب برد و بعد از چند بار پلک‌زدن، چش‌هایش را باز کرد و نگاهش خیره به چش‌های شیش‌های سبز رنگی شد که از فاصله‌ی نه‌چندان زیاد، به صورتش خیره شده بود.

یکی از دس‌ت‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و دست دیگرش روی انگشت‌های آوا کشیده میشد. از موهای خیس و چک‌چک قطرات آب و هوای دم‌کرده‌ی اتاق، میشد فهمید تا چند دقیقه پیش حمام بوده است.

آوا با لبخند کمرنگ روی لبهایش، کش و قوسی به تنش داد و گفت:

صبح به‌خیر... کی بیدار شدی؟

صبح تو هم بخیر... دو ساعتی میشه...

آوا صورتش را جمع کرد و خودش را جلو کشید و نزد یک سینهاش جمع شد که موهایش تو ی صورت اهورا پخش شد
و او با لحن ک شدار و خوا بآلود ی گفت:

چقدر سحرخیزی عالیجناب! من هنوز نصف خوابم مونده...

لبخند محوی روی لبهای اهورا نشست و همانطور که انگش تهایش را بین موهایش میکشید.

-هرجوری هم بخوای حساب کنی ساعت ده صبح کل هی سحر به حساب نمیاد...

آوا صورتش را روی سینه ی واسع او حرکت م یداد و عطرش را به جان م یکشید؛ که با اتمام جمل هاش، سرش را عقب کشید و با چش مهایی گرد شده نگاهش کرد:

ده صبح؟ مطمئنی ساعت خواب نمونده؟

دس تهای اهورا دو طرف تنش افتاد و همانطور که خیره به لبهایش صورتش را جلو میبرد گفت:

-ساعت خواب نمونده؛ ولی ای کاش تو همیشه خواب بمونی...

صورتش یک میلیمتری صورت آوا بود. نگاه او و نگاه دخترک مخمور بود وقت ی در کمترین فاصله نگاهش کرد و لب زد:

-که وقت داشته باشم به جای دیدنت، برای چند ساعت هم شده فقط نگاهت کنم ...

آوا حس کرد طعم شیرین و ملسی به اسم «خوشبختی» توی دلش پیچید و لبخندش که شکار لبهای اهورا شد، پل کهایش روی هم افتاد و دس تهایش را پشت گردن او کشید.

اهورا کیپ در آغوشش گرفت و او انگش تهای ظریفش را تا موهای خیس او بالا برد. از هُرم تنش، دوباره ملتهب شده بود که او صورتش را عقب کشید و دس تهای آوا دور گردنش افتاد. انگش تهایش پهلو ی دخترک را نوازش م یداد و آوا انگار غرق چش مهایی او شده بود. چندتا رنگ بودند ای ن مردم کها؟ از سبز کمزنگ و رگ ههای پررنگش، تا خاکستری و طوسی و هاله ی عسلی کمزنگی که دورش دیوار کشیده بود، شاید همراه با آبی و مشکی توی این یک جفت چشم مردانه جمع شده بود و شاید هم به ه مین خاطر بود که انقدر جذاب و خیر هکننده شده بودند .

-امروز ی کشنبهست... اول هفته رو چطور نفرتی اداره؟

-یه امروزه رو خواستم جایی باشم که م یخوام... مگه کسی میتونه اعتراض کنه؟ آوا خن دید و گفت:

-بهبتره بگی کسی جرعت اعتراض نداره!

همان لبخند محو، توی صورت اهورا نشست و کوتاه گون ه ی آوا را بوس ید و کنارش روی پهلو دراز کشید.

-آره خب... میشه اینم گفت... شاید درس تتر هم باشه.

آوا بلندتر خند ید و حرفی نزد. خواست از تخت پ این برود که اهورا کمرش را گرفت و دوباره رو تخت افتاد و او دخترک را سمت خودش کش ید.

-کجا؟!

-م یرم صبحونه رو آماده کنم... البته آگه بشه اس مشو صبحونه گذاشت و با نهار یکی نشه... هنوز یادمه کاکائوتلخ رو چقدر دوست داشتی... با قهو ه ی ترک!

-نیازی نیست عجله کنی... قبلش یه دوش بگیر...

آوا با شیطننت انگشت اشار هاش را روی تهریش اهورا کشید و تالب پا ین او امتدادش داد. لحظهای لبهای نیمهبازش را نگاه کرد و بعد خیره به چش مهایش لب زد:

-یه چ یزی رو جا ننداختی؟ قبل از اینکه دوش بگ یرم...

اهورا سر انگشتش را بوس ید و قبل از اینکه سرش خم شود، آوا صورتش را قاب گرفت و او که روی کمر خواب ید، موهای دخترک از دو طرف روی شان هایش ریخت و بدون مکث صورتش را جلو برد و چش مهای اهورا همراه با چنگ زدن کمر باریک آوا روی هم افتاد.

پیشانیاش را به پ یشان ی اهورا چسباند و همانطور که او کمرش را نوازش م یکرد، به آرامی گفت:

-من که اینجا لباس واسه عوض ندارم، چمدونم مونده خون ه ی کدخدا... چطوری برم دوش بگیرم؟

-پیراهنهای من هست... هنوز یادم نرفته دفعه قبل رنگ مشکیش چقدر بهت میومد...

آوا شکرک خندید و اهورا چانهاش را زیر دندان گرفت. دخترک خودش را عقب کشید و با دست موهایش را پشت

سرش انداخت و گفت:

-بهت گفتم ویولون رو درست کردم؟

-نگفتی، ولی از صدایش متوجه شدم...

-چرا نگهش میداری وقتی خودت ساز نمیزی؟

-از کجا انقدر مطمئنم؟

-خب... از اونجا که آگه اون طفل معصوم رو کسی نوازش میکرد که بیکار گوشهای اتاق نمیفتاد... آرشه‌اش هم

بگی نگی زدگی داشت...

-قبلا میزدم... اما خیلی وقت بود دست کسی بهش نخورده بود...

-بعد صبحونه بری کنار دریا؟

اهورا از سوال غیرمنتظره‌اش، لحظه‌ها مکث کرد. از پشت سرش نگاهی به پنجره انداخت و بعد گفت:

-بارون هنوز تموم نشده...

-تموم نشده ولی شدید هم نیست...

اهورا که خوب میدانست آوا از پیش کشیدن این دوتا موضوع با هم، میخواست به کجا برسد، لبهایش برای

مخالفت دوباره باز شد که آوا تند گفت:

-خواهش میکنم اهورا... من دیوونهای دریا! از دیشب هم که دوباره ویولون تو دیدم این فکر مثل خوره تو سرم

افتاده که با تو برم کنارش و برام ویولون بزنی...

اخم کمرنگ اهورا، وقتی آوا سرش را با ناز کج کرد و موهایش را پشت گوشش راند، محو شد و دخترک دقیقاً با لحنی که خودش خوب می‌دانست چقدر روی اهورا تاثیر دارد گفت:

«جون من نه نیارد یگه... نمیخواهی که انعام حافظ بدون تعبیر و حواله کردن بمونه؟»

نفس بلند اهورا از گلویش بیرون آمد و با «خیلیخوب» آرامی که از میان لبهایش خارج شد، آوا با ذوق دس‌تهایش را به هم کوبید و محکم گون‌هاش را بوسید و قبل از اینکه اهورا نظرش را عوض کند، ورجه وورجه کنان از تخت پائین رفت و سریع وارد رخ‌تکن شد و درش را روی هم گذاشت... و اهورا دس‌تهایش را زیر سرش گذاشت و زل‌زد به اتاقتک شیشه‌ای که اکنون کاملاً بخار گرفته بود...

برخلاف چیزی که آوا خواسته بود، چند ساعت قبل غروب بود که اهورا با اصرار خودش موهای نیمه‌خیس دخترک را بالای سرش جمع کرد و با اخم و تخم‌همه را با وسواس خاصی زیر کلاهش جا داد که ی‌کوقت سرما نخورد و کنار دریا رفتند.

آوا روی ماس‌ها ی‌نرم آنجا نشسته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و با لبخند کمرنگ و چشم‌های درشتی که به وضوح برق می‌زد، از پشت سر اهورا را نگاه می‌کرد. با فاصله‌های کم، کنار دریا ایستاده بود و ویولون را روی شانهاش گذاشته بود. باد سردی ماه‌در فضا می‌پیچید و موهای کوتاهش را کمی تکان‌تکان می‌داد. قد بلند و قامت ورزیده‌هاش، در کاپشن خاکستری رنگی که با اصرارهای آوا و به حرف او پوشیده بود، از همیشه چشم‌مگیرتر شده بود. موجهای دریا، سرکفشش را نوازش می‌داد و او حرف‌های و مسلط، آرشه را روی سی‌مها میکشید و ملودی

(Cant help falling in love_ Elvis Presly) را اجرا می‌کرد و آوا با تمام وجود چشم‌شده بود و خیره به مردی

بود که چن‌دین برابر وسعت دریا ی‌زلال و بیکران، دوستش داشت.

ذهنش به سمت سوئیت و قاب‌روی کنسول عقب‌کشیده بود. قابی که جایگزین قاب قبلی شده بود و آوا شان‌سی موقع خروج آن را دیده بود و فقط خدا می‌دانست همان چهار خط جمله، چقدر دل‌دخترک را به وجود اهورا درزند گیاش گرم‌تر کرده بود و تب‌ای‌ن‌عشق عمیق و ریشه‌دوانده را سوزانتر. همزمان با نفس عمیقش، آرام جمله را توی ذهنش تکرار کرد و قدری رنگ به لبخندش پاشید:

«در این زمستان سخت و در این زم

ین سرد و ی خزده تنها دانه‌ی که

یخها را زدود و رشد کرد؛

تو بودی...»

از جا بلند شد و دستش را دور بازوی اهورا حلقه کرد و سرش را روی شانهاش گذاشت.

اهورا نت آخر را هم نواخت و ویولون را پایین آورد و گفت:

-خیلی سال پیش ویولون زدن رو از دایم یاد گرفتم. سنتور و کمونچه هم بلد بود، ولی وقت نشد بهم یاد بده ...

بغض آوا، سلانه سلانه توی گلویش نشست و اهورا داشت ویولون را داخل جعبهاش میگذاشت که صدایش

را شنید:

-ولی اون روزا دیگه گذشته ...

اهورا مقابلش ایستاد و خیره به چشماهش گفت:

-بعضی روزا هیچوقت نم‌یگذره... شاید از تقویم خط بخوره و ظاهرا تموم بشه، اما خاطر هاش تا ابد تو ذهن و وسط

قلب آدما باقی م‌یمونه و فقط منتظر یه تلنگره که دوباره خودشو جلو چشمت بکشه...

-اگه بگم دوست دارم پررنگترین خاطر هاتو بسازم و خودم تلنگر دنیا باشم، چی میگی؟

اهورا گونهاش را میان دو تا انگشت گرفت و کشید:

-م‌یگم زیاد برات تلاش نکن... تو همین الانشم دو هیچ از بقیه جلویی...

آوا خن دید و اهورا بعد از چند دقیقه گفت:

-چرا هنوز چشمات غمگینه؟

آواسرش را زیر انداخت و دس تهای اهورا بازوه ایش را گرفت .

-م نو نگاه کن آوا؛ راضی نیستی از گذشته؟

آوایی اینکه نگاهش کند، تلخندی روی لب نشاند:

-راضی باشم از گذشتها ی که نه گذاشت سای هی پدر بالا سرم باشه و نه محبت مادر رو به انداز هی کافی بچشم؟

اهورا کمی بیشتر به او نزدیک شد و دخترک سرش را روی سینه ی او گذاشت و بغضش آرام آرام روی گونه ایش چکید.

-سخته... سخته تموم این سال فقط خودت، کنار خودت بوده باشی و دست خودتو گرفته باشی که از جا بلند شی و

بخور و دم نزن، زندگی که نه، روزمرگی کنی و روزخما ت کاور خنده و بیخ یالی بکشی... هیچکس هم درکت نکنه...

اهورا دس تهایش را دور او انداخت و گفت:

-یه زخ مخورده رو کسی که بالاش شکسته باشه خیلی خوب درک میکنه...

ولی میدونم این غصه از چیز دیگ هابه؛ او نو بهم بگو...

گری هی آوا شدت گرفت و دس تهایش را دور کمر اهورا انداخت و جث هی ریز و عروسک یاش در آغوشش گم شد.

چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام لب زد:

-راستش... ازت ناراحتم... هم از تو، هم از تموم آدمایی که هویت م نوم یدونستن ولی نیومدن که از دست شاهپور

نجاتم بدن ...

نفس گرم اهورا کنار صورتش فوت شد و جسم مرتعشش را بیشتر به خودش فشرد .

-حق داری گله کنی و دلت بگ یره از اینک ه آشنا داشتی، ولی وسط غربت افتادی...

اما این قصه مقصر نداره؛ چون همون موقع، قبل از اتفاقی که برای آرش افتاد، پدر و مادرت گفتن نرگس بچها

ی رو که دو ماهه بوده از ب ین برده ...

هیچکس از وجود تو خبر نداشت آوا... وگرنه فکر کردی من میزاشتم تو، تو اون خونه ی لعنتی کنار شاهپور بمونی؟

گریه ی آوا شدت گرفت و اهورا محکم چش مهایش را روی هم فشرد.

-چرا؟ چرا ب اید چنین دروغی بگن و ه وی تمواز همه مخ فی کنن؟

-بخاطر حفظ زندگیت...

آوا کمی تکان خورد و اهورا که حصار دس تهایش را شل کرد، نگاه خیس از اشک دخترک، سوالی به چش مهایی او خیره شد.

اهورا سر انگشتش را روی گون ه ی استخوان ی او کشید و آرام گفت:

-اونامیدونستن که دیر یا زود، بالاخره شاهپور از هم جداشون م یکنه... این نقشه رو کشیدن که هم از زندگ ی تو

محافظت بشه، هم نرگس به عقد شاهپور در نیاد و هم خون پدرت پا یمال نشه ...

فکر کردی اگه شاهپور میدونست نرگس بارداره، اونم بچ ه های رو که متعلق به آر ش، بازم میزاشت زنده بمونه؟

ی اهرسه تاتون رویه شبه از ب ین م یرد؟

آوا همانطور فقط نگاهش م یکرد و ذهنش درگیر این بود که آر ش و نرگس، واقعا عاشق بود هاند. شاید خیل یها عشق را به اشتباه، به مردن برای هم تعبیر کنند؛ اما عشق، در واقع یعنی برای هم زندگی کردن. نرگس آر ش را ازدست داده بود، اما برای حفاظت از دخترکی که همخون او بود، هویتش را پنهان کرده بود که همان هم برای ش دلیل بود که هرگز به عقد شاهپور در نیاید و او لابد غ یرقانونی و با رشوه و آشنابازی شناسنام ه ی آوا را به اسم خودش گرفته بود.

اهورا چتر یهای آوا را از توی صورتش کنار زد و پیشان یاش را بوس ید و بدون اینکه صورتش را عقب بکشد

گفت:

-تو باید زنده م یمونی؛ چون خدا ب ای د یه روز سر راه من قرارت میداد که بشی فرشت ه ی نجات و دنیامو

عوض کنی...

آوا کوتاه پلک زد و اهورا خیره به چش‌مهای درشتش، از جیب کاپشنش سرمای سنگ را بین انگشتانش گرفت.

-م‌یخوام یه چیزی رو ببینی...

آوا سوالی نگاهش کرد و او گردنبند یاقوت کبود را مقابلش گرفت.

نگاه به تزده و لبهای نیمه باز آوا، خیره به گردنبند زیبا‌ی مقابلش بود. طرح فرشت‌های طلایی که هر دو بالش را گسترده بود و تاج‌گلی به سر داشت و رو به عقب خم شده بود و در میان دس‌تهایش، سنگ گرد یاقوت کبود پیدا بود. تاج‌گل و حاشی‌های بالهایش نقره‌کار شده بود و لب‌هایش از جنس همان یاقوت خوش‌رنگ و چش‌منواز بود.

اهورا سنگ را مقابل نور خورشید، که چیزی به غروبش نمانده بود ولی هنوز زرد رنگ بود گرفت و گفت:

-یکی از چشم‌ها تو ببند و مرکز شو نگاه کن...

آوا چشم‌چپش را بست و با چشم راستش میان‌های سنگ را نگاه کرد و با دیدن اسم

«اهورا» که با خط نستعلیق و به رنگ نقره‌های درمیانش برق می‌زد، یکی از دس‌تهایش را جلوی دهانش گرفت و آرام

لب زد:

-اهورا... چقدر قشنگه...

-همونی هامون رو یادته؟ وقتی تو س‌یلو اسم یه سنگ رو آوردی و تو منظور مو اشتباه برداشت کردی؟

آوا سرش را تکان داد و او ادامه داد:

-ای ن‌همون سنگه... پدرم سفارشی و خاص واسه من درستش کرده بود... مدام همراهم بود تا زمانی که شاهپور با

استفاده ازش پای پدرمو به باغ شمال باز کرد و از همون موقع گمش کردم تا الان...

بعد پشت سر آوا ایستاد و دخترک که سرمای یاقوت را روی گردنش حس کرد، اهورا قفل زنجیر را چفت کرد و

دخترک را در آغوش گرفت و کنارگوشش گفت:

-دل‌م‌یخواس‌ت چیزی که برام باارزشه رو تا ابد تو گردن‌ک‌سی ببینم که برای من، باارزش‌ترین شخص

این دنیاست و م‌یدونم که منم کم تو دلش جا ندارم...

آوا لبخند زد و او همزمان ادامه داد:

-دادم طرح فرشته رو بزنی؛ چون جز ای ن نتونستم چیزی رو بهت نسبت بدم... یه فرشته ه با قلبی به پاک ی دریا؛
که تمام وجود اهورا رو تو دستاش گرفته ...

آوا با چش مهایی گرد شده، سمتش برگشت و اهورا با لبخن دی محو نگاهش کرد وقتی که او گفت:

-منظورت از این حرف... منظورت اینه که میخوای بگی...

کمرش، اسیر دس تهای اهورا شد و چش مهایی اهورا یک دور توی صورت عروسکی و به تزهاش که هنوز اعتراف
ی کبار ه ی اهورا را باور نم یکرد، چرخید و بعد با لح نی که هم ولوله انداخت به جان آوا و هم ب یقراریاش را آرام
کرد و هم تمام ش یرین ی زندگ ی را به او نشان م یداد، آرام و گیرا لب زد:

-یعنی آهوی وحشی جنون رو انداخته به جون این مرد مغرور... یعنی دوستت دارم شاهدخت اهورا...

و قبل از اینکه دخترک فرصت تعجب، بهت، خن دیدن، فریاد زدن یا حتی پاسخ دادن داشته باشد، ه مزمان با به
غروب نشستن خورشید، میان زمین و هوا معلق شد. دس تهایش را دور گردن او حلقه کرد و پاها یش دور کمرش افتاد.

اهورا کنار کدخدا و بقیه ی مردها توی شاهنشین نشسته بود و آوا کنار دخترها در اندرونی بود. جمع تاحدود ی شلوغ
بود و هرکس ی از دری سخن م یگفت. البته نقل اصل ی جمع الان کامران بود که هرک سی راجب او حرفی میزد و سوژ
ه ی داغ برای گفتمان زنها، از اهورا و آوا به کامران تغ یر پیدا کرده بود.

اهورا استکان کمر با ریک چای بهارنارنج را برداشت و با اخم کمرنگی درمقابل حرفهای کدخدا سر تکان م‌یداد. نگاه آوا نامحسوس و تا حدودی نگران، روی چهره‌ی اخم‌آلود و متفکر او بود که از سر شب توی خودش بود و حتی یک لحظه هم با آوا خلوت نکرده بود.

دلش گواه‌ی‌های خوبی نم‌یداد و هرچقدر سعی م‌یکرد این احساسات منفی را پس بزند، چهره‌ی عبوس و گرفته‌ی اهورا مانع م‌یشد و بیشتر تشویش را به جانش م‌ی‌انداخت.

بین حورا و گ‌ل‌آرا نشسته بود و س‌یب سرخی که به دست داشت را پوست م‌یکند و چشم‌های درشت و نگرانش روی اهورا بود که همان لحظه او هم رد نگاهش را چرخاند و چشم‌های براقش که به صورت آوا دوخته شد، از فرط تیزی نگاهش، نفس دخترک گرفت.

اهورا تا دیروز اینطور نبود... اما الان؛ چرا چشم‌هایش انقدر عصبانی بود؟ چرا دوباره به سرخی م‌یزد؟ اصلاً این غم گنگ و کمرنگ که آوا از این فاصله هم آن را تشخیص م‌یداد، چرا توی نی نی چشم‌های سبزش نشسته بود؟

هنوز کاملاً محو مردم‌کهای او نشده بود که اهورا سرش را چرخاند و همان لحظه در اصلی خانه با شدت باز شد. آوا سر ج‌ایش لرزید و دس‌ته‌ایش ب‌یحس شد و س‌یب سرخ، غلتان غلتان روی بشقاب افتاد و صدای بلندش، بیشتر دلش را به ضعف انداخت.

پسرکی حدوداً دوازده ساله که نوک بینی و گون‌هایش از سرمای هوا سرخ شده بود و نفس نفس م‌یزد، توی چهارچوب در ایستاده بود. ورود او برای لحظه‌های ولوله‌ی جمع و صدای شلوغی را خواباند.

یکی از اهالی که انگار پدر همان پسر بود، کمی سرش را بالا کشید و کدخدا خطاب به پسرک گفت:

-چی شده حسن؟ چرا انقدر سراسیم‌های باباجان؟ دم در و اینستا، بیا تو نفسی چاق کن ...

پسرک چکم‌هایش را از پا درآورد و نفس تازه کرد و رو به کدخدا گفت:

-یه آق‌ایی از شهر اومده، نم‌یشنایتمش ولی هرچی گفتم بیاد تو قبول نکرد... میگفت با اهورا خان کار داره...

کدخدا دستش را به زانویش گرفت و همانطور که از جا بلند م‌یشد گفت:

-یعنی چی که قبول نکرد؟ مگه میشه مهمون بیاد در خون هی من وایسته و من بزارم پشت در بمونه؟ به خصوص که آشنای اهورا خان هم باشه... اقلکم یه چ ای رو باید اینجا بخوره، بعد بره ...

نگاه رن گپریده ی آوا سمت اهورا کشید ه شد. اهورا از چند لحظه پیش نگاهش میکرد و وقتی متوجه نگاه او شد، نامحسوس به بالا اشاره کرد و آوا فهمید که م یخواهد تنها تو ی اتاق باهاش حرف بزند .

خودش هم شاید متوجه نشد چطور با سرعت از جا برخاست و چطور آنقدر سریع آن چندتا پله را بالا رفت و کلید برق را زد و در میانه ی اتاق به انتظار اهورا ایستاد.

چند دقیقه بعد، دستگیر هی در بالا پ این شد و به محض اینکه اهورا وارد شد، آوا سمتش دوید و با بغض نگاهش کرد:

-ازت خواهش م یکنم اون چیزی که تو ذهنه رو به زبون نیار...

اخم اهورا کمی از روی چهره اش رنگ باخت و همانطور که در را میبست و قفلش م یکرد گفت:

-تا ندونم چی تو ذهنه چطور م یتونم راجبش اظهار نظر کنم یا حرف نزنم؟

-چرا طفره م پری؟ کیه که ناشناس اومده و با تو کار داره؟ اصلا باهاش چیکار داره؟ اهورا چند قدم م یا نشان را پر کرد و دستش را نواز شوار روی کمر آوا کشید.

-همکارم... اومده که باهم بریم و کار نیمه تمام رو به آخرش برسونیم...

لحنش آنقدر محکم بود و صدایش آنقدر گرفته؛ که آوا خودش متوجه اصل قضیه شد و اشکهایش به روی گون ه جاری گشت. نگاه اهورا کدرتر شد و دخترک خیره به چشمهایش گفت:

-م یخوا ی بری که چی بشه؟ م یخوا ی منو تنها بزاری که چی بشه؟

اهورا محکم متر کمرش را گرفت و دست دیگرش را گوش هی صورت خیس از گری هاش گذاشت.

-من تو رو تنها نم یزارم آوا... اول میسپارم به خدا، بعد به خودت ...

انگش تهایش را روی صورتش کشید و همانطور که اش که ایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

-و در درجه سوم به کدخدا که مطمئنم عین دخترهای خودش مراقبته ...

آوا به ه فحق افتاد و دس تهایش را دور گردن اهورا حلقه کرد. صدای ش می‌لرزی د وقتی که گفت:

-من خاطره‌ی خوبی از این رفتنات ندارم اهورا... نمی‌خواهم پیش کدخدا بمونم... اصلاً نمی‌خواهم کسی جز تو کنارم باشه... دلم می‌خواد کنار خودت جام امن باشه نه ه یچکس دیگه... من آغوش خودتو می‌خواهم که دلمو گرم کنه، نه اینکه به یه گرمای غریب ه تکیه کنم...

اصلاً... اصلاً منم با خودت ببر... مگه غی را از این الان که اسمم تو شناسنامه با یید هم‌جا همراهت باشم؟

اهورا حلقه‌ی دستهایش را تن‌گتر کرد. سرش را جلو برد و گون‌هاش را به گون‌های او چسباند و گفت:

-ازم می‌خواهی کجا بیرمت دختر؟ سمت شهری که شاهپور تو تک‌تک سوراخ سنبه‌هاش دنبالمون می‌گرده و آدمای هامون سرتاسرش جولون می‌یدن؟

اش کهای آوا، صورت اهورا را هم خیس کرد که او محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و کیپ در آغوشش گرفت.

-شغل من از آت‌پیش هم بدتره... نمیسوزونه، اما با پنبه سر می‌بره! مثل یه حباب که گاهی منتظر یه تلنگر واسه

شکستن و گاهی میتونه تا طاق هفتم بالا بره ...

آره اسمت تو شناسنامه‌ی منه... به خواست خودم، به خواست وجود یخی که تو دستای تو گرم شد و آروم گرفت اومد

ی تو زندگیم؛ ولی مگه تعبیر کنار هم بودن، چیزی غیر از اینه که هرچقدر هم کیلومترها بی‌نمون فاصله بندازن،

بازم این قلب لعنتی جای کسی غیر از تو نیست؟

گری‌های دخترک شدت گرفت و سرش را روی شانه‌ی اهورا گذاشت. اهورا محکم‌تر کمرش را گرفت و گونه‌ی

خیسش را نرم و آرام بو سید. آوا در آغوش او می‌لرزید. اهورا روس‌ریاش را برداشت و وقتی انگش‌ت‌های نواز شگرش

میان موج‌هایش کشید ه شد، دخترک چشم‌هایش را روی هم گذاشت و صدای گرم و گیرای او را شنید:

-تو مدت زمان زیادی به چشم من یه گناه بودی... یه اشتباه... یه میوه‌ی ممنوعه که بوش تو مشامم م بیچی د و
عطرش ریهام و آروم میکرد؛ اما بازم داشتنش قدغن بود... یه خیال محال و آرزویی که یک درصد هم احتمال واقعی
شدن نداشت...

خط فاصل ه ی بینمون یه سیا هچاله ی عمیق بود که فکر م یکردم تو هیچ بعدی از زمان قرار نیست تموم بشه و
نقطه آخر جمل ه ی ما دو تا بزاره...

آوا سرش را کمی عقب کشید و اهورا همانطور که گون هاش را ناز میکرد، خیره به چش مهایش ادامه داد:

-ولی حالا که داشتنت ممکن شده، نم یزارم دوباره دیدنت برام حسرت بشه آوا...

من آدمی ن یستم که از یه طرف قول بدم و از طرف دیگه پیمان شکنی کنم...

چانه ی آوا دوباره لرزید و هردو دستش را دو طرف صورت اهورا گذاشت. اهورا چش مهایش را بست و مچ ظری ف
دست راستش را بوسید و همان لحظه صدای نازکش را شن ید:

-ای ن داشتن، این خواستن و این یکی شدن، نم یتونه مجابت کنه کنارم بمونی و از اینجا نری؟

اهورا چش مهایش را باز کرد. مردم کهای شیشها یاش پُر از غم بود و کدر شد نشان هم حاکی از همین بود. هردو
دست آوا را گرفت و از دور صورت خودش برداشت.

دس تهایش دور کمر آوا افتاد و دخترک را به دیوار چسباند.

نگاهش به چش مهای او بود و مردم کهای فندق ی آوا ج ای جز صورت اهورا را نمیدید

چش مهایش به صورت عروسکی آوا خیره شده بود که با دو انگشت چتریهایش را کنار زد و گرم پ یشانیاش را بوس
ید و عطرش را عمیقا بوکش ید. با لحنی پُر از غم و حسرت و صدای ی گرفته و آرام، لب زد:

-اون آتیش خواستنی که ازش حرف م یزدی، همینقدر تند و تیزه... این احساس، باعث میشه بخوام به خاطر تو از

تموم دنیا بگذرم، هم هچیزو فراموش کنم و موقعی ت و جایگهم رو یادم بره، ولی تو رو کنارم داشته باشم...

لبخند آوا، با فرض موافقت اهورا، م یرفت که روی لبها یش بنشینند؛ ولی با جمله بعدی او محو شد و جایش را به بغضی سنگین و چشم مهایی در شرف بارانی شدن داد:

-ولی خودت بگو بندانگشتی، من اگه الان قید این مأموری تو بزنم و بیخیال شاهپور بشم و هامون و مانیا رو آزاد بزارم؛ اونوقت چطوری میتونم تو چشم سختیایی که طی تموم این سالها کشیدم نگاه کنم؟

نگاه گرفت هی آوا، باعث شد سیب گوی اهورا تکانی بخورد و محک متر او را به آغوشش بفشارد.

-تا اینجا دور قلبمو حصار یخ کشیدم و انقدر از خانواد هام فاصله گرفتم که کسی بهم وابسته نباشه و اگه یه وقت برنگشتم، هیچکی ضربه نخوره... بیباک و سرکش بودم و تموم فکر و ذکرم شده بود هدفم! م یخواست م فقط اون گلوله های لعنتی که روزی صدبار صدبار صدبار تو گوشم میپیچید رو جبران کنم و هرطور که شده شاهپور رو از پا دربیارم... شاید برام مهم نبود خودم هم تو این راه از بی ن برم، قصدم فقط خونخواهی بود... دستام بوی مرگ گرفته بود و نفسم با هر دم و بازدم طعم تلخ و کشنده هوشو دوباره زیر زبونم میکشید...

ولی الان قضی هام فرق داره!

آوایی هیچ حرفی فقط نگاهش میکرد و اهورا به اینجا که رسید، لبخند خیلی خیلی محو و غمگینی به لب نشانده و دست چپش را نواز شوار میان موهای فرآوا کشید و با دست راست گونهای ظریفش را نوازش کرد و خیره به چشمهایش ادامه داد:

-الان یه نفر تو زندگیمه که نه میتونم و نه میخوام که از خواستنش دست بکشم... نفسم دیگه مثل زهر، تلخ و بیهوده نیست؛ بوی عطر نرگس اونو میده... مثلیه آهوی وحشی دوید وسط قلبم و اونجا موندگار شد و تا به خودم پیام، شده بود آوای جنون این قلب یخی و جاپاشو انقدر سفت کرده بود که تونست مهر جنون رو بکوبه به پیشونیم...

آوا... تا دلم به تو گرمه، خبری از اون دیواره یخی نیست که بزاره هر اتفاقی رو به هیچ تلقی کنم و برام مهم نباشه بین چه آدمایی گام برم یدارم...

من دیگه فقط اهورا نیستم؛ نصف دیگه هام فرشتها ی که وجودم رو تو دستاش گرفته ...

بغض آوا، نرم نرمک باریدن گرفت و اهورا که دوباره او را در آغوش امنش محصور کرد، دخترک سرش را روی سینه ی او گذاشت و زمزمه کرد:

-منم دیگه نم یخوام فقط آوا باشم... میخوام جای دو نفر باشم ...

بهم گفت ی از قلبت، از وجودت، از آغوش محکمت قدرت بگیرم و رو پاهام وایستم...

اون موقع نفهمیدم، ولی الان دارم اون ن یرو رو حسش م یکنم...

دس تهایش محک متر پیراهن اهورا را مشت کرد و او چان هاش را روی موهای دخترک گذاشت و بعد از ثانیه های مکث، صدایش را شنید:

-اون ن یرو، دوست داشتنی که از قلب تو شروع شد و یکی یکی قلب م نو به جریان انداخت ...

تو... تو نیم هی دوم منی اهورا ...

اهورا سرش را خم کرد و عمیق عطر موهایش را بلعی د و گردنش را بوسید و طوری آوا را به خودش فشرد که انگار میخواست تا استخوان با او یکی شود. اینکه اعتراف آوا، چقدر ته دلش را گرم م یکرد و چطور خون را میان رگهایش به غ لغل میانداخت، فقط خودش میدانست و خودش...

-پس به خاطر نمی هی دومت هم که شده، م یتونی مراقب خودت باشی؟

اش کهای آوا ه مزمان با جمل هی اهورا، پیراهن او را خ یس کرد و ه مزمان با بویدن عطر تلخش، لب زد:

-م یتونم...

-اینجوری نم یشه بندانگشتی؛ باید بهم قول بدی! یه تعهد از جنس جنون ...

نمیخوام برگردم و دوباره با جای خالیت رو به رو بشم ...

آوا قفس هی سینهایش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

-قول م یدم... قول میدم این بار جنون نیمه ی دومم سر پا نگهم داره و دیگه نه خبری از فاصله باشه و نه جای خالی...

اهورا او را از خودش فاصله داد و چشم مهایش را توی صورتش چرخاند .

-البته اگه تهش به بوسه ی وسط کوهستان ختم بشه، عهدشکنی اشکالی نداره... منم قول میدم بعدش خبری از مجازات نباشه ...

آوا در میان اشک، به لحن شیطن تدار او خند هاش گرفت و با لبخند گفت:

-اهورا!...

نفس عمیق اهورا از میان ل بهایش خارج شد و چیزی نگفت .

-چرا م یخواین شب راه بیفتین؟ وضع جاده خرابه و ممکنه وسط راه زیر برف بمونین...

-اتفاق نیفته؛ طبق پیشبینی هواشناسی بارش برف تا یک ساعت دیگه بیشتر ادامه نداره... شب حرکت میکنیم که فردا صبح گزارش کتبی تحویل داده بشه و بعدش ب ریم سراغ هامون ...

-اگه یه وقت گزارش هواشناسی اشتباه از آب دربیاد چ ی؟

-نگران نباش، اگه هواشناسی هم چنی ن قصدی داشته باشه، تا من اجازهش و ندم کاری از پیش نم یبره...

آوا کوتاه خن دی د و اهورا دوباره جثه ی ریزنقشش را بغل کرد. انگار به هی چ عنوان نمیخواست تا دقیقه ی نود رفتن، او را از خودش جدا کند.

-اون دفعه گفتم چند ساعت، این بار قراره چه مدت پیش م نباشی؟

-نم یتونم قطعی بگم؛ اما پ یدا کردن مانیا و هامون و زدن رد شاهپور ممکنه دو سه روز طول بکشه... بعدش با ید برای جلسه دادگاه کاوه برگردم گیلان...

موهایش را عمیق بوسید و ادامه داد:

-و زمانی که تموم این ماجراها تموم بشه، دیگه هیچ مانعی برای کنار هم بودن وجود نداره...

-تا هر زمان که طول بکشه منتظرت میمونم...

اهورا او را از خودش فاصله داد و خیره به چشمهایش گفت:

-قولت که یادت نمیآهوی وحشی؟

آوا لبخند کم‌رنگی روی لبهایش نشان داد و دستهایش را روی سینه‌اش او قرار داد.

-یادم نمی‌آید عالیجناب...

* * *

اهورا با اخمی کم‌رنگ، انگش‌هایش را روی فرمان ضرب گرفته بود و چند دقیقه بعد از بیرون آمدن مشتری از مغازه، شهرام از ماشین پیاده شد و سمت صراف‌گوش‌های خیابان به راه افتاد.

در شیشه‌های راکه باز کرد، شروین که در حال حرف زدن با تلفن بود، تماسش را قطع کرد و رو به او گفت:

-جونم بفرماید؟ واسه تب‌دیل اومدید یا انتقال؟

شهرام یک دور نگاهش را در محوطه چرخاند و بعد رو به او گفت:

-واسه انتقال؛ ولی انگار نرخ افزایش هنوز درنیومده...

شروین کوتاه خندید و گفت:

-شما حواله رو بده، ما نوسان‌شوم بگیریم و نرخش و هرچوری که شده درمیاریم...

شهرام قدمی جلورفت و یکی‌ک‌دسته تراول مقابلش روی میز گذاشت. شروین یکی‌ک‌تای ابرویش را بالا انداخت

و با چشم‌های درخشان، به نگاه‌های او زل زد:

-مناسبتش چیه؟

-فکر کن شی رین ی همون نوسان ی که قراره سر نر خوشو بدی دست من ...

لبخند شروی ن روی لبش کش آمد و دستش را سمت تراو لها برد.

-قلاب ملاب نباشه؟

-تو که خودت اینکار های! آگه باشه جز هنر دست خودت، کار کی میتونه باشه؟

-خب؛ اصل کارت چ یه؟ کیوم یخوای؟

-دنبال هامونم ...

شروین سوالی نگاهش کرد و شهرام سرد و جدی پاسخ داد:

-یه خرده حساب شخصی بینمونه که ب اید صاف شه قبل از دیر شدن ...

-ای ناکس، سهم توئم کشیده بالا؟ این روزا بدجوری زده به کاهدون، اخلاقش شده اخلاق سگ! روزی ده نفر میان

اینجا م نو خرکش م یکنن که یا بدهیتو صاف م یکنی یا مینشونیمت پای سفره عقد با عزرائیل...

اخم کمرنگی م یان ابروها ی شهرام نشست .

-نگو خبر نداری کجاس، وگرنه بدهی دوبله میشه و اونوقت وصلت با عزرائیل رو هر کی از پشش برنیاد، خودم سفر

هشو جلو پا ت پهن م یکنم...

شروین چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-بهت م یگم؛ ولی ب اید تضمین کنی جز خودت احدی خبردار نمیشه... چون من دنبال شر نمیگردم...

-منم دنبال یق هکشی و قشرق ن یستم که آگه بودم الان جات اینجا نبود و ردت کرده بودم جایی که ده دور بچرخنی دور

خودت و دست آخر برگردی سر جای اولت... پس هرچه زودتر لب واکنی به نفع خودته ...

شروین ثانیها ی نگاهش کرد. این مرد با تمام شاک یهائی که طی این مدت سراغش آمده بودند متفاوت بود. حالت چش

مهای جدی و حرف زدن محکمش متما یزش م یکرد و انگار راست راستکی فقط دنبال هامون م یگشت.

روان نویسی که روی میز بود را برداشت و سررسید را باز کرد و همانطور که چیزی داخلش یادداشت می کرد گفت:

-حقیقتش اینه که هامون فقط دو جا میتونه قایم بشه... یای لای پدریش گیلان، یا باغ لواسون اینجا... حتما

خبر داری که مانیا هست و نیس تشو بالا کشیده، ولی مثیکه مردونگی کرده ای ن دورق مو آزاد گذاشته که آلاخون والاخون نشه...

برگه را از سررسی جدا کرد و مقابل شهرام گرفت:

-خدمت شما... فقط حواست باشه شتر دیدی ن دید یا! یه موقع دردرس نشه واسه من ...

شهرام نگاهی گذرا به کاغذ انداخت و بعد گفت:

-اگه کلکی تو کارت نباشه دردرس نداره؛ ولی کافیه بو بپریم ری گی تو کفشته، اونوقت میفهمی اگه بار شتر ناغافل سرر

یز کنه و بیهوا روزم بین بشینه، چی به سر سوار ناشی و تاز هکارش میاد...

شر وین بزاق دهانش را فرو برد و شهرام بی اینکه منتظر حرف دیگری بماند یا چی زی بگ وید، از آنجا خارج شد و چند دقیقه بعد، توی ماشین نشسته بود و برگه را سمت اهورا میگرفت.

-آدرس وی لای پدری و باغ لواسون نشو داد و ادعا کرد اونجاه همیشه پیداش کرد... ولی دروغ بود حرفاش ...

-از کجایم یدونی؟

-از دیوارهای متخلخل و دری که پشت سرش بود و انصافا هم خوب م یون کاغذ دیواری ا کار شده بود ...

اهورا بی اینکه چی زی بگ وی فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-اگه یادت باشه مشتریهای قبلی دو نفر بودن، نه یکی... هرجوری هم به قضی ه نگاه کنی طرف برگه کاهی نیست که

بشه زیرمی زو وسط کتاب قایم ش کنن...

ش محکم کرد و گفت:

اهورا کاغذ را توی داشبورد گذاشت و اسلحه اش را سرج ای

-دستور بده بچهها بی سرو صدا شروی نواز اونجا بکشن ب یرون... بدون دستبند و ذرها ی جلب توجه... اون مرتیکه رو هم دلم م یخوام خودم دستگیر کنم قبل اینکه از قفس بپره ...

و از آینه رو به دو نفر نیر و پی که روی صندلی عقب نشسته بودند ادامه داد:

- شما دوتا هم همراه من م یاین... .

شهرام سرش را تکان داد و آن دو «چشم قربان» گفتند و لحظاتی بعد دو مرد سرتاپا مشک پیوش وارد صرافی شدند و همانطور که اهورا خواسته بود، بی سرو صدا شروین را سوار ماشین کردند و سمت بازداشتگاه به راه افتادند .

اهورا از ماشین پیاده شد و بعد از او مأمورها پشت سرش رفتند. بعد از ورودشان به صرافی، اهورا در را از داخل قفل کرد و بی سرو صدا دستگیر یه ی در مخفی را کشید که به محض فاصله دادنش، صدای داد خفهای که فضای آنجا را پر کرده بود به گوش رسید و اهورا به سمت مردی که روی زمین افتاده بود قدم تند کرد .

نگاهش که به دست و پای محصور در میان نوار چسبش افتاد، از میان دندانهایش

«لعنتی» آرامی غرید. از روی نوارچسب به ای نامرتب و راهپلهای که رد کثیفی کفش روی آنها تازه بود، م یتوانست ت بفهمد چند دقیقه بیشتر از رفتن هامون نمیگذرد.

-فقط پاها شو واکنید که بتونه تا کنار ماشین راه بیاد... این جماعت هرچی بیشتر دهندشون بسته بمونه بهتره...

هر دو «اطاعت» گفتند و اهورا بدون لحظهای وقت تلف کردن از پلهای که منتهی به پشت بام ساخت مان تجاری چند طبقه ی سمت راست صرافی میشدند بالا رفت .

اسلحهاش را میان دستش گرفت و آن را آماده ی شلیک کرد. غروب دی ماه و بارندگی شدیدش کار را سخت تر کرده بود. آرام و بااحتیاط که صدای پاهایش جلب توجه نکند، از میان آبهای جمع شده قدم برمیداشت که با شنیدن صدایی از پشت سرش، محکمتر دندانهایش را روی هم فشار داد و سمت او برگشت .

-یادمه م یخواستی آخر شو خودت رقم بزنی، ولی م ببینی که... تصوراتت واهی از آب در اومد و الان امتیازمون شده یک به هیچ! این دفعه رو باختی اهورا خان...

نفسهای اهورا مثل زهر سنگین و پردرد بود. از کی این ری‌ها انقدر خراب شده بودند که دیگر طاقت باران را هم نداشتند؟

هامون اسلحه را سمتش گرفته بود و با پوزخند نگاهش می‌کرد که او متقابلاً اسلحه‌اش را بالا آورد و با اخم و خشمگین گفت:

- کسی حرف از برد و باخت می‌زنه که بتونه رو فرداش حساب باز کنه، نه توی که همین الانشم ته خطی که عین موش تو سوراخ قایم شده بودی...

- همونطور که گفتی، من باختم و آدمی هم که دوباره سرخونه‌ی اولش برگرده، نیازی به قایم شدن نداره و بخاطر همونم هست که الان جلوت وایستادم...

بعد اسلحه‌اش را روی زمین انداخت و ادامه داد:
- الانم قصدم جنگیدن با کسی که با حضور بيموقعش تموم نقشه‌هامو به هم زد و دختری که حق من بودو ازم گرفت... رو در رو و دست خالی...

اهورا هم متقابلاً اسلحه‌اش را روی زمین انداخت.

- اون دختر حق کسی که لیاقتشو داشته باشه نه توی که مدام تو کصافط دست و پامیزنی... و دیر یا زود، میفرستمت جایی که دیگه حتی اسمشم نتونی به زیون بیاری...

هامون دندانهایش را روی هم سایید و هر مزمان با نعره‌های که کشید، سمت اهورا خیز برداشت و دست به یقه شدند.

باران با شدت زیادی میبارید و کف ایزوبام شده‌ی پشتبام حسابی لیز شده بود؛ ولی با همه‌ی اینها، دونفری که به خون هم تشنه بودند بیشتر و محکم‌تر متراش تهایشان را سمت هم حواله می‌کردند.

اهورا متوجه باز شدن پانسمانی که از سینهایش رد شده و شانهایش را گرفته بود شد و اخمش از دردی که در میان سینهایش بود و رهایش نم‌یکرد و الان با تیر کشیدنشان هاش یکی شده بود، حسابی غلیظ شد و لحظه‌های حس کرد

دیدش تارش وقت ی مشت هامون به استخوان چان هاش خورد و قدمی عقب رفت و او با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

-نه ضرب شستت عین ق دیمه و نه مثل قبل م یتونی رو پات وایستی... آوا چی آورده به سرت که در عرض همین چند روز انقدر از پا افتاده شدی؟

اهورا با تمام نفرتی که در وجودش بود، نگاهش کرد و فریاد پرغیظش بلند بود وقتی سمت هامون خیز برداشت و غرید:

-اسم زن م نو با دهن کثیف نیار مردک کثافت ...

هامون که انگار من تظر همین حرکت او بود، چاقوی ضام نداردش را میان دستش گرفت و منتظر آمدنش بود که با جمل ه ی آخر او بهت زده نگاهش کرد و ه مزمان با جاری شدن زمزم ه ی «چی گفتی؟!» روی ل بهایش، لگدی که اهورا به گردنش زد، گیجش کرد و روی زمین سر برد و چاقو از دستش افتاد.

اهورا س ریع چاقو را از روی زمین برداشت و هامون که به لب ه ی دیوار رس ید، با یک دست یقه اش را گرفت و خواست با دست دیگ ر چاقو را به گردنش بزند که هامون زودتر دستش را روی هوا گرفت و دوباره درگیر شدند .

یک دور چرخ یدند و پای اهورا روی لب هی پشت بام قرار گرفت، طور یکه فقط یک جاب هجای ی چند سانت یمتری کافی بود که پاها یش روی سطح لیز آنجا سُر ببرد. جثه ی هامون درش تتر و حساب ی سنگین بود و همانطور که او را هول م یداد و قصد از ساختمان پائین انداختنش را داشت، سعی م یکرد چاق و پی را که اکنون برعکس شده بود و سرش به دست هامون و لب ه ی برند هاش میان دست اهورا بود را به سین ه ی اهورا بکوبد.

به شدت درگی ر بودند که اهورا کاملاً زیرکانه، یکی از پاها یش را روی زمین کشید و نگاه هامون را که منحرف کرد، آرنجش را به کتف او کوبید و هم ین که هامون خواست سمتش هجوم بیاورد، تیز خودش را کنار کشید و هامون که توقعش را نداشت، چاقو را رها کرد و چشم هایش درشت شد و نتوانست روی زمین لیز خودش را کنترل کند و... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای آخ رین نفس بلندش با ف ریاد و فرود جثه ی درشتش به روی زمین ترکیب شد و در فضا پیچ ید...

مشت اهورا باز شد و چاقوی غرق خون از میان دستش روی زمین افتاد و باران شلاق بیرحمش را به سر و صورت خسته و جمع شده از دردش کوبید. این ری‌ها در هر لحظه و هر مکان فقط باعث آزارش بودند.

صدای قدم‌های پشت سرش را که شنید، سر چرخاند و شهرام با نگران‌ی سمت ر فیشش دوید و گفت:

-چی شد اهورا؟ کار هامون رو تموم کردی؟

اهورا سرش را تکان داد و همانطور که مشتش را وسط سین هاش میزد گفت:

-جناب هاش افتاده کنار خیابون... تا دی‌رنشده باید از شرین اعتراف بگ‌یرم و خیالم بابت مانیا و شاهپور راحت بشه... چون اگر لفتش بدیم و بزاریم خبر مردن هامون ب‌پیچه، تا بخوایم بجنبیم جفتشون فلن‌گو بستن...

پله‌ها را پ‌این آمده بودند که شهرام شانه‌ی سالمش را گرفت و قبل از اینکه از صراف‌ی خارج شود، کمی او را عقب کشید و با اخم گفت:

-گ‌یریم اعتراف هم از شرین گرفتی... با این حال و روزم یخوای بری س‌روقت مانیا؟ صورتت کبود شده مرد حسابی! امشب وقت یه عملیات دیگه، اونم عملیاتی که پ‌راز دامهای مانیا و حقه‌های شاهپور باشه نیست...!

اهورا با اخمی غلیظ، چند لحظه سکوت کرد. سرفه‌های آرامش نم‌یگذاشتند حرفی بزند.

حق با شهرام بود، نبود؟ چه به آوا گفته بود؟ غ‌یر از این بود که قول داده بود به خاطر او هم که شده، مراقب خودش باشد؟ اصلاً مگر معنی حلقه‌ی دست چپش هم هم‌ین نبود؟ ه‌م‌زمان با نفس ع‌میقی که کشید، صدای خس‌خس سین هاش شنیده شد و همانطور که حرف می‌زد، سمت در رفت:

تموم طول فردا رو می‌زاریم بچ‌ها کش‌یک وی‌لای‌گیلان و باغ‌ل‌واسون رو بکشن... و زمانی که از وجود مانیا مطمئن شدیم یا تونس تیم‌ردی از شاهپور بگیریم، وارد عمل می‌شیم... اگر هم دیدیم فایده نداره، اونوقت م‌یرم سراغ شروین و زبونشو تمام و کمال و می‌کنم...

لبخند محوی روی لب‌های شهرام نشست و پشت سرش از صرافی خارج شد. انگار اهورا بعد از این همه سال، واقعا عاقل شده بود. آوا خوب توانسته بود روی این مرد سرسخت تأثیر بگذارد و به ذات آرام خودش عادتش دهد که

اهورا برای اولین بار، عاری از خشم و غرور تصمیم می گرفته بود. این دفعه عجله نکرده بود و علاوه بر دیگران، مصلحت و حفظ جان خودش را هم اولویت قرار داده بود.

«آوا»

همانطور که از اندورنی بیرون می آمد، لب های بلند دامنش را گرفت و بغضش را با مشت کردن دستش فرو برد و زیر لب گفت: «لعنت بهت ترنج»...

ترنج زیادی اذیتش میکرد. مدام به او کنایه می یزد که چون همسرش او را به اجبار عقد کرده تنهایش گذاشته و آوا نزد یک یک ماه است در خانه ی آنها مانده. برخلاف رفتار خوب کدخدا و هادی و گ لآرا و حورا، او ب دخترک سر لج داشت و با کج خلقیهاش مدام او را سر بار تلقی می یکرد و باعث شده بود آوا خودش هم به این یقین برسد که واقعا سر بار کدخداست و در آن خانه نقش یک آدم اضافی را دارد. ش بها که بقیه بودند حرفی نمی زد، اما همین که روز می شد، حورا به درمانگاه می یرفت و گ لآرا کارهای آشپزخانه را به دست می گرفت، با زنی ش و کنایه هایش شروع می شد.

الان هم با دخترهایی که داخل اندورنی برای قال بیافی نشسته بودند، هم یین بحث را باز کرده بود و آنقدر پ چیچک گفته بود و گفته بود، تا نگاههای زیرچشمی به سمت آوا کشیده شده بود و در نهایت دخترک با پای خودش از آنجا بیرون آمده بود.

-آوا؟ واسه چی تو خودت بغ کردی دخترجان؟

با شنیدن صدای گ لآرا، سرش را بلند کرد و با سر انگشت اش کهایش را پاک کرد که او به تازده نزدیکش شد و گفت:

-خاک می سر، داری گریه می کنی؟ نکنه بازم اون ترنج ورپ رید ه اذیتت کرده؟

آوا سرش را به طرف یین تکان داد و بعد به پالت و پی که تن گ لآرا بود اشاره کرد و گفت:

-شال و کلاه کردی! جایی می خواهی بری؟

-چی بگم والله؛ آقا جان و هادی خودشون رفتن شهر واسه مجلس ختم یکی از آشناها، الان زنگ زدن گفتن یه جعبه سفارشی دارن که مونده انارکله و من برم ب یارمش...

اشکال نداره من برم؟

-وا دخترجان تو امانتی! چطور بزارم تک و تنها راهی انارکله بشی؟ لازم نکرده... یه پاتوک میرم و برم یگردم...

قبل از اینکه دور شود، آوا بازویش را گرفت و گفت:

-خواهش م یکنم بزار برم... این مدت همهاش خونه بودم، دلم م یخواد یه بادی بخوره به کلهام... بعدشم، انارکله که دور نیست، همش چند قدم از روستا فاصله داره... میرم زود جعبه رو میارم و میام...

گ لآرا خواست مخالفت کند که آوا دوباره گفت:

-تا من م یرم، تو هم بشی ن به غذا و ب قیه ی کارا برس که امشب ممکنه کدخدا برگرده و بازم یه عده مهمون با خودش بیاره...

گ لآرا نفس بلندی کشید و گفت:

-راس تشو بگو دخترجان، ترنج چی بهت گفته که شدی اسپند روی آتیش و پ ی بهونه میگردی که از اینجا بری بیرون؟

آوا انگش تهایش را در هم پیچاند. چه ب ایدم یگفت؟ خودش هم نمیدانست.

نمیتوانست که جلوی چشم این خواهر از آن یکی خواهر بدگویی کند. اصلاً دخترک اهل فتنه اندازی و حرف بردن و آوردن نبود. فقط توانست لب بزند:

-اون بیچاره که کاری به کار من نداره... از همون وقتی که کدخدا علی روش دست بلند کرد دیگه زیاد د میرم نیست... خودم یه ذره حوصله هام سر رفته، هم اینکه عادت به تو خونه موندن ندارم، هم اینکه...

آوا که سکوت کرد، گلآرا با لبخند گفت:

-هم دوری از اهورا خان...

آوا با لبخندی کمرنگ، سرش را تکان داد و گ لآرا گفت:

۱- آوا با خاخور جان این دوری و فاصلها هم عینهو دعوا و جر و بحث نمک و ادویه ی زند گیه... خودتو ناراحت نکن... زود بر میگردد...

بغض آوا سنگی نترشد و به سختی جلوی ریختن اشکهایش را گرفت و گفت:

-حالا میشه من به جات برم انارکله یا نه؟

-آدر سشو بلدی؟ اونجا خارج از ده؛ میترسم بری راهو پیدا کنی و گم شی...

ب- لدم؛ مثل اینکه همین دیروز با حورا رفت ما!

-خیلی یخب، پس زودتر راه بیفت که قبل از غروب برگردی... آگه هم دید جعبه سنگینه و زورت بهش نم یچربه، یه زنگ بزن به شماره ی کامران که بیاد کمکت...

آوا «باشه» ی زیرلبی گفت و لباس محل یاش را با کاپشن و شلوار عوض کرد. کلاهی را روی موه ایش گذاشت و قبل از اینکه شال را دور گردنش بپیچد، گردنبند یاقوت کبودش را بوسید و زمزمه کرد:

-کجا موندی عالیجناب؟ گفتم چهار روز، ولی هنوز دو روز گذشته و من این همه دلتنگتم...

کاش زوتر تموم میشد این دوری و فاصله... کاش تمومش میکردی و دوباره میومدی پیشم و انقدر محکم بغلم میکردی که دیگه ترس صد قدم یم نیاد... تورو خدا زودتر برگرد... زودتر بیا و خودت مراقب آهوت باش...

شالش را دور گردنش پیچید و از خانه خارج شد. تمام طول راه، دس تهایش را توی جیبش فرو برده بود و شال گردن را تا بالای بینی بالا کشیده بود. باران نرم نرمک میبارید و تمام فکر آوا، درگی ریشب و مکالم هاش با اهورا بود. به او گفته بود زنگ نزن، چون ممکن است میان مأموریت باشد و نتواند پاسخ بدهد؛ ولی خودش طی این دو روز نزدی که ده بار زنگ زده بود و هر دفعه به بهانه های صدای دخترک را طلب میکرد.

لبخند کمرنگش، از ریکوری مکالم هشان روی لبهایش نشسته بود و شانس آورده بود شال گردن دارد؛ وگرنه مردم چه فکری میکردند راجب دختری که بی خود و بی جهت با خودش میخندد؟ آنها که از دل آوا خبر نداشتند...

به میانه‌ی انارکله رسیده بود که با دیدن سه تا جعبه‌هی نسبتاً بزرگ خاکی رنگی که روی هم چیده شده بودند، یک تایی ابرویش را بالا انداخت و جلوتر رفت.

دستش را به سمت آنها برد و خواست اولی را بلند کند که اخمش در هم رفت و انگش تهایش درد گرفت. کدخدا چه فکر کرده بود که به گلآرا گفته بود خودش تنهایی آنها را ببرد؟ دست کم پنج نفر مرد گردنکلفت بای دور هم جمع میشدند که این جعبهها یک اینچ حرکت کنند.

همراهش را از جیب کاپشنش بیرون کشید. چاره‌های نبود، باید به کامران میگفت چند نفر را بردارد و بیاید کمکش.

هوا سوزبدی میزد و دم غروب هم هجا را گرفته بود و از گوشه کنار صدای گرگهایی که زوزه میکشیدند به گوش میرسید. دخترک از سرما میلرزید و تمام تلاشش را میکرد تنهایی در این محیط باعث ترسش نشود.

گوشی را کنار گوشش گرفته بود ولی برقراری ارتباط سخت بود و گاهی error میداد. به سختی تماس را برقرار کرد و هنوز بوق اول نخورده بود که با شنیدن صدای چیزی مثل شلاق یا کوبیده شدن کمر بند، «هعی» آرامی کشید و پشت سرش را نگاه کرد. میان مه کسی معلوم نبود، ولی آوا به خوبی توانست سایه‌ی مردی که با فاصله از او ایستاده بود را تشخیص دهد. نفسش ته سینه گرفت و رنگش از ترس پری د:

- کی اونجاست؟ کامران تویی؟

هیچکس پاسخش را نداد که او قدمی جلوتر رفت و این بار بلندتر گفت:

- کامران؟ آگه خودت بیای کمکم کن این جعبهها رو برداریم ببیم خون‌هی کدخدا عی...
خیلی سنگینه من تنها نمیتو...

هنوز جمل هاش تمام نشده بود که با افتادن طناب قطوری به دور پایش، جیغ بلند می‌کشید و تلفن از دستش افتاد.

مرد طناب را کشید و آواروی زمین کشیده شد. صدای فریادش در انارکله پخش شده بود و گوشی از دستش افتاد و متوجه نشد همان لحظه کامران تماسش را پاسخ گفته بود و جز صدای جیغ بلند او و خش خش برگها، چیزی از پشت خط نشنیده بود.

سر و صورتش روی زمین کشیده می‌شد و مرد با قضاوت تمام او را روی زمین میکشید و انتهای انارکله میبرد.

آوا بلند بلند ف ریاد میزد و دستش را به شاخ و برگها میگرفت، اما ب یفا یده بود. مثل برگی شده بود که به دست باد افتاده و به اراده ی او جاب هجا میشود.

با برخورد سرش به ریش ه ی قطور و از خاک بیرون افتاده ی یکی از درخ تها، جیغ بلندی کشید و با احساس مایعی کنار پیشان یاش، جلوی چشم مهایش برای لحظهای تار شد.

مرد همان لحظه از حرکت ایستاد. طناب را چند دور، به دور مچ دستش پیچاند و سمت آوا گام برداشت.

-دختر ه ی فکستنی، خودت که عرضه ی راه او مدن نداری، کم هم از زیون درازت نشنیدم و شک ندارم آگه میگفتم ب یا وسط راه به کولیگری میفتادی؛ حالا هم که روزمین دارم می کشمت بازم انقدر بی دست و پای ی؟

تمام تن آوا از ترس و سرما لرز گرفته بود. گوش ه ی درخت، ت و ی خودش جمع شده بود و با صدای ی که به وضوح لرزش داشت گفت:

-تو کی هستی عوضی؟ چیکار داری با من؟

پوزخند صدادار مرد شنیده شد و همان لحظه چهر هاش از مه بیرون افتاد. ری شها ی پرپشت و موهای بلند و بافته شد هاش، با آن ه یکل درشت و قدبلند، بیشتر وحشت به جان دخترک انداخت و او با صدای زمختش گفت:

-هرکی که باشم به تو دخلی نداره؛ فقط ای نو بدون که تو دختر شاهپوری و من آدمشاهپور... اجیر شدم که ب رت گردونم بچه پرروی فراری...

آوا با شدت بیشتر به خودش لرزید و رنگ چنان از رخس پ رید، که ضعف توی دلش پیچی د و انگش تهای ش سر شد.

مرد با پوزخند جلو آمد و مقابلش نشست. نف سهایش ب و ی گندی م یداد که باعث شد آوا با انزجار سرش را کج کند و بیشتر توی خودش جمع شود و او گفت:

-ولی تیک هی بدی هم نیستی... میدونستم شاهپور خان الکی پلکی آدم اجیر نمیکنه و دل اهورا مفت و مسلم با دو تا ناز خرکی نمیلرزه...

ببینم؛ از این لقمه هی چرب و نرم چه یزی هم به ما م یماسه یا نه؟

آوا با ترس نگاهش کرد. میترسید. خی لی هم م یترس ید. با این حال سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و بگ وید:

-خفه شو آشغال بی همه چیز... جرعت کن و یه قدم نزدیکم بیا، اونوقت ببین کاری میکنم همی نجارب و رُبتو یاد کنی یانه...

مرد از ادعای او، بلند قهقهه زد که صدایش بیشتر دخترک را ترساند و او همانطور که نزدیکش می شد گفت:

-یه قدم که سهله، میدوم میام جلو ببینم کی م یخواد جلو مو بگیره؟ تو جوجه فکلی؟ د آخه پیزوری تو آگه دست بهت بزنی پودر شدی و افتادی کف زمین...

دس تهایش که کمر آوا را گرفت، دخترک بلند جیغ زد و شروع کرد به تقلا کردن. مردک میخندی د و شاید قصد سوئی هم نداشت، فقط برای ترساندن او و لذت بردن از ترس یدن و تقلاهایش بهش نزدیک میشد. انگار م ریض و روا نپیش بود

آوا توی خاکهای دورش چنگ م یزد که همان لحظه با فکری که به سرش زد،

مش تهایش را پُر از خاک و خاشاک کرد و یک لحظه که آن مردک نگاهش کرد، فوراً خاک را به چشم مهایش پاشید.

صدای ناله هی مرد بلند شد و آوا همانطور که طناب را از دور پایش باز می کرد، دور و برش چشم می چرخاند که چیزی برای دفاع از خودش پیدا کند. با دیدن شاخ های که روی زمین افتاده بود، تند آن را برداشت و قبل از اینکه مرد به سمتش برگردد، محکم چوب را پشت گردنش کوبید که صدای «آخ»ش بلند شد و آوا گفت:

-قاب لتو نداشت آدم شاهپور... یادت باشه وقتی برگشتی عمارتش بهش بگی که چطوری از دخت ر آرش کتک خورد

ی...

مرد همانطور که چشم مهایش را میمالید و داشت بلند می شد گفت:

-م یکشمت توله سگ وحشی...

آوای نبار چوب را به ساق پای او کوبید و انگار که کمی جرعت گرفته باشد، بلندتر گفت:

-سگ هفت جد و آبادته مرتیکه هی لندهور...

و قبل از اینکه آن مردک سر پا شود، پا به فرار گذاشت.

باران شدید میبارید و دخترک بدون اینکه در آن تاریکی چیزی را تشخیص دهد، مسی مخالف روستا را که به جاده اصلی منت میبرد در پایش گرفته بود.

قطره‌های اشکش در میان بارش باران گم شده بود و حس میکرد تمام جانش از سرما کرخت و ب‌یحس شده است.

روی جاده اصلی که رسید، دیگر پاهایش را حس نمی‌کرد و حسابی نفس نفس می‌زد. ماشینی‌ها عبوری بیتفاوت از کنارش می‌گذشتند و او مدام برای هرکدام دست تکان میداد و با صدای بلند می‌گفت که بایستند و سوارش کنند. مقصد برایش مهم نبود، فقط قصد رفتن داشت و بس.

جیب سفید و شیشه دودی که مقابلش ایستاد، بدون اینکه بداند چه کسی راننده است و آن ماشین اصلاً از کجا می‌آید و می‌خواهد به کجا برسد، دستگیرهاش را کشید و سوار شد و همانطور که بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

- آقا برو... ازت خواهش می‌کنم زودتر برو... هرچقدر که می‌تونی دور شو از این باغ لعنتی...

شاید آن لحظه اصلاً مغزش کار نمی‌کرد و تنها هدفش این بود که هرطور شده از دست آن مرد فرار کند؛ اما صدای راننده را که شنید، نف‌سهایش شدت گرفت و دانه‌های سرد عرق پشت کمرش نشست.

-نه به تیپ و قیافه‌ی دفعه اولت، نه به حال و روز و شلختگی‌ی الانت! نم‌یدونی چقدر از این تجدیدیدار خوشحالم نی‌موجبی...

به تازده سمت رامین برگشت و خواست جیغ بزند و در ماشین را باز کند که مشت محکم او به بین‌یاش خورد و سرش، دقیقاً از جای زخم قبلی به شیشه کوبیده شد.

جز سیاهی چی زی را ندی د و تاریکی که جلوی چشم مهایش حصار کشید، پل کهایش به آرامی بسته شد و بیحال روی صندلی افتاد.

چشم مهایی را آرام و با رخوت باز کرد. لبهای خشک بود و احساس می‌کرد نمیتواند حتی ذره‌ای از جایش تکان بخورد. اینجا... اینجا که اتاق خودش بود!

چند دفعه پلک زد تا دیدش واضح شد و توانست دوباره اطرافش را نگاه کند. دست و پایش با طنابی قطور بسته شده بود به صندلی و دهانش با شال گردنش بسته شده بود.

کمی لبهایش را تکان داد تا دو طرف شال قرار گرفتند؛ چشم مهایش را محکم روی هم فشار داد و با تمام وجود از ته دل جیغ بلندی کشید و اصواتی نامفهوم، مبنی بر کمک خواستن از میان لبهایش خارج شد.

همان لحظه در اتاق باز شد و نگهبان درش تاندامی با اخمی غلیظ به روی چهره وارد شد.

شالش را طوری پایین کشید، که دندانهایش کشیده شد و حس کرد تا انتهای لث‌هایش تیر کشید. با این وجود، حالت چشم مهایش را همانطور وحشی و نترس حفظ کرد و اخم کمرنگی بین ابروهایش نشان داد.

-چته چرا داد می‌زنی؟ افسار پاره کردی بچه!

-م‌یزنم که می‌زنم، تو رو سننه؟ اصلا سگ کی باشی که بهت جواب پس بدم؟ برو با بزرگترت بیا...

نگهبان چند قدم جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. حالت چشم مهایی به خون نشستهایش، آوارا بدجوری ترساند.

-انقدر زرزرنکن دختره‌ی وحشی... بگیر آروم بتمرگ سرجات و خفه خون بگیر...

-آروم نشینم چی؟ هان؟ چه غلطی می‌کنی؟

با مشت محکمی که به صورتش کوبیده شد، جیغ بلندی زد و اشکش ناخودآگاه از فرط دردی روی گونه‌هایش ریخت و موهایش توی صورتش پخش شد.

سرش را که کج شده بود، دوباره به سمت نگهبان چرخاند و داد زد:

-چه غلطی کردی عوضی؟ د بهت م یگم برو بگو اونی که م نو آورد ه اینجا بیار چرا رم میکنی حیوون؟

از این حرفش، انگار نگهبان بیشتر عصبا نی شد که دوباره دستش را بالا برد.

-هر وقت چنان ف کتو جاب هجا کردم که صدای سگ بدی م یفهمی حیوون کیه دختر هی احمق...



محکم چش مهایش را روی هم گذاشت و هنور مشت دوم نگهبان تو ی صورتش نخورده بود که صدای بلند و مردان های شنیده شد و دخترک ه مزمان چش مهایش را باز کرد و با نفرت به یک جفت چشم خاکستری خشمگینی که مقابلش بود خیره شد.

-بکش کنار اردلان ...

نگهبان از آوا فاصله گرفت و کمی سرش را برای شاهپور خم کرد و با اشاره ی او کنار در ایستاد. نگاه فندق ی آوا پر از نفرت بود وقتی رو به او گفت:

-تو خجالت نم یکنشی؟ ببین م اصلا ذرها ی شرم تو وجودت پیدا م یشه؟ اسم خودتو گذاشتی مرد، اما مرد که بی رگ و ریشه نمیشه... تو یه نامردی... یه نامرد پست فطرت که تموم زندگ ی خودم و مادرمو تباه کرده...

شاهپور یکی از دس تهایش را تو ی جیبش گذاشته بود و با دست د یگر، سیگار را به کام میکشید.

از حرف آوا، اخمش غلی ظتر شد و به نگهبان شاره کرد بیرون برود.

نگهبان که رفت، س یگارش را زیر پا انداخت و گفت:

-دم درآورد ی دختره ی زیون درازا! انگار اون مرت یک ه ی شارلاتان و هزاررنگ خوب تونسته پُ رت کنه و ح رف زدن یادت بده...

بعد کمی جلوتر رفت و با لحن بد ی ادامه داد:

-هرچند؛ هرکس د یگه هم جای تو بود و از شکم نرگس، بهتر از این نم یشد... وق یچی! درست مثل مادرت...

آوا بلند جیغ زد و گفت:

-خفه شو... خفه شو شاهپور... اصلا تو عوض ی حیوو نصفت به چه حقی اسم پاک ماما نمو با دهن نجست م یاری؟

تو و امثال تو لیاقت هیچی ندارن... مامان من حیف شد... حیف شد که دست شیطانی مثل تو افتاد ...

تا زنده بود که نزاش تی زندگی کنه؛ الان دست از سر مرد هاش هم برنم یداری؟ عوضی مگه گناهِش چی بود جز اینکه

م یخواست مثل تموم این مردم ی ه گوش ه ی دنیا آروم و بیدغدغه زندگی کنه ؟

بعد با پوزخندی که زد، سرتاپای شاهپور را از نظر گذراند و ادامه داد:

-هرچند؛ آدم بودن بین شما لاشخورا خودش جرم به حساب میاد...

با سیلی که به صورتش زده شد، حرفش توی دهان خشکید و سرش به سمت چپ چرخید. اشکهایش با شدت روی گونه‌های ریخت و لبش را محکم گاز گرفت که صدای هقهقهش بلن د نشود. انگار عمداً دقیقاً به همان طرفی که جای مَشْت نَگهبان بود سیلی زده بود و سوزش وحشتناکی داشت. از خیسای مایعی که روی لبهایش نشست، متوجه شد خون دماغ شده و گری هاش شده گرفت.

شاهپور چانه‌اش را به دست گرفت و سرش را چرخاند و توی صورتش فریاد زد:

-جلوی زبون دراز تو بگیر دختره ی نفهم تا خوردم از ریشه درنیاوردم و حروم سگش نکردم ...

آوا هیچی نگفت. از درد سیلی که خورده بود و چانه‌های که میان انگش تها ی او فشرده میشد، اصلاً توان حرف زدن نداشت. فقط با نگاهی که سراسر نفرت بود نگاهش می‌کرد.

شاهپور چانه‌ی دخترک را رها کرد و مقابلش ایستاد. چند تار موی که توی صورتش پخش شده بود را عقب راند و آنچنان بلند، که تن آوا به لرزه افتاد ف ریاد کشید:

-اونی که بهش می‌گی زندگی آروم و بیدغدغه؛ کابوس دنیا ی من بود ...

د آخه تو از چی خبر داری؟ چه می‌دونی بین من و نرگس چی گذشته که به خودت حق اظهار نظر می‌دی؟

همانطور که گری ه می‌کرد، کمی هلال لبهایش را حرکت داد و گفت:

-من هم هیچیزوم می‌دونم؛ پس انقدر برای کتمان‌ش تلاش نکن که بیهود هست... از دشمنی تو و کیاراد گرفته تا

عشق بین نرگس و آرش؛ همه رواز بزم...

شاهپور با پوزخند سیگار دیگرش روشن کرد و گفت:

-هیچ شبهه‌ای ندارم که این اراجیف رو اهورا تح ویت داده و تو هم عین احمقا زرد کردی و بله چشم گفتم...

اما بزار خودم حقیق تو روشن کنم که بفهمی هرچی که به خوردت داده یه مشت یاوه بوده و بس!

آوا در سکوت فقط نگاهش می‌کرد که او ادامه داد:

-سر شب داشت با تو و یولون تمرین می‌کرد و وقتی خوابت برد به بهان‌های تو باغ رفتن و هواخوری از وی لا ب

یرون رفت... اما قصدش چیز دیگه‌ای بود...

میخواست با یه نفر فرار کنه؛ یه مرد غریبه... غریبه‌ای که حتی آرش نبود! اون لعنتی رو چند سال پیش خودم از

بین برده بودم...

اون مرت یکه رو همون لحظه خلاص کردم؛ اما نرگس رو نه... حبسش کردی، ولی گذاشتم زنده بمونه...

تا اینکه بعد یه هفته فهمیدم خودکشی کرده... یکی از قل‌مموها شو شکسته بود که شریان اصلی دس تشو بیره؛ اما من

قبل رفتن برش گردوندم...

تو هوشیاری مالکش نشدم، اما دم مرگ، تصاحبش کردم... زنی که تموم سال‌های زندگیمو به گند کشیده بود و بازیم

داده بود، انقدر دست رد به سین هام زد تا مجبور شدم از در زور و اجبار وارد بشم... اجبار بدون محرمیت، برای اون

جهنم بود! منم ای نو فهمیده بودم...

میخواستم عقدش کنم، اما اونقدر نه آورد که بعد از چند سال به آتیشی که خودش ساخته بود گرفتار شد...

بعدش... بعدش اصلاً جونی نداشت که سر پا بمونه... منم برای همیشه نفس خائنی که بهم دروغ گفته بود رو

گرفتم... فکر می‌کردم هر دو مون راحت میشیم... اما هرچی که میگذشت، این بند انگار هر لحظه برام تنگتر و عذا

بآورتر میشد...

آوا به هقهق افتاده بود. سرش به طرز بدی درد می‌کرد و دلش ضعف افتاده بود. رو به شاهپور داد زد:

-ازت متنفرم شاهپور! از وجود نحست حالم به هم میخورم... لعنت بهت... لعنت بهت که از شیطان هم پس تظفر تتری...

شاهپور نزدیک شد. انگار اصلا ذره‌ای حال بد آوا برایش مهم نبود که همانطور بیخیال نفس میکشید.

نفس دخترک که به خاطر گریه گرفته بود، با استشمام دود تلخ س یگار او، بیشتر تنگ شد و به سرفه افتاد.

شاهپور فهمید، اما به سیگار کشیدنش ادامه داد. مقابل آوا با کمت رین فاصله ایستاد و سرش را خم کرد. خاکستر چشم مهایش به نگاه غرق نفرت آوا خیره شد و گفت:

-هرچی از اهورا پناهی؛ پس ر کیاراد، شوهرت، همونی که بدون اجازه‌ی من مالکت شد و یاقوت کبود رو به گردنت انداخت م یدونی بهم بگو...

لبهای آوا کمی از هم فاصله گرفت و بهتزده نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود؟ شاهپور پیش از اندازه اطلاعات داشت؟ نداشت؟

سکوت دخترک را که دید، قدری رنگ به اخمش پاشید و گفت:

-مگه کری؟ نشنیدی چی گفتم؟ یا نکنه زبون دومت ریت از کار افتاده؟ و بعد فریاد زد:

-دبنال جواب بده...

همچنان سکوت کرده بود که شاهپور عصبی موهایش را کشید و صورت دخترک از درد جمع شد و اشک از میان پلکهای بست هاش ریزش گرفت.

-دچراللمونی گرفتی دخترهی احمق؟ تا حالا که خوب زر زرمیکردی و پاچه میگری!

چطور حالا که بحث به اهورا کشیده شد صدا تو خفه کردی و زبونت غلاف شده؟

محکمتر موهایش را کشید و مشتش را چنان روی ران پای ظریف او کوبید، که آوا حس کرد استخوانه‌اش خورد

شد و آنقدر محکم لبش را از داخل گاز گرفت که طعم خون در دهانش پیچید و هقهقهش در میان گلو خفه شد. کاش

اهورا بود. کاش اهورا بود و خودش قطع میگردستی را که چنین میکرد با رد نوازشهای او...

-پس لب و انم یکن ی هان؟ بسیارخب... میدونم چقدر چموشی؛ ولی منم این همه سال با کنارم نگه داشتنت گل لگد نم یکردم که الان ندونم چطور باید آدمت کنم ...

دستش را که از روی پای آوا برداشت و موها یش را رها کرد، نفس عمیق دخترک از ته سینهاش رها شد و گری هاش شدت گرفت .

شاهپور بطری که پُر از مایعی ب یرنگ در گوش ه ی اتاق بود را برداشت. یک دورت و ی اتاق چشم چرخاند و بعد با غیظ چاقوی بزرگی را که از قبل خودش روی میز گذاشته بود، بلند کرد.

خون جلوی چشم مه ایش را گرفته بود و انگار میخواست هرکاری بکند که آوا لب و ا کند و بگ وید اهورا الان کجاست و هدفش درواقع چه بوده.

پرده را کنار زد و نور خورشید سر ظهر که به صورت آوا خورد، دخترک کمی صورتش را جمع کرد و فهم ید یک روز از دزدید ه شدنش میگردد. شاهپور چاقو را جلوی نور گرفت و زمزمه کرد:

-خوب بهش نگاه کن... زیادی تیزه و به وقتش از هرگ لول های مرگاساتر... تو هم کسی نیستی که بخوام از جونش بگذرم و مروت به خرج بدم تموم تنش و تکه تکه نکنم... پس عین بچه آدم، با زیون خوش حرف بزن و نزار کار به جاها ی دیگه کشیده بشه ...

با صورتی که از فرط وحشت، مهتاب یتر از همیشه شده بود نگاهش م یکرد. دفعه قبل یکه شاهپور اینطوری تنبیهش کرده بود را خیلی خوب به یاد داشت... گناهش چه بود؟ دخترک س یزده ساله تنها جرمش این بود که بیاجازه وارد اتاق شخصی شاهپور شده بود.

بخاطر همان هم دست نوازش کمر بند او به جانش کشیده شده بود و بعد هم آن مردک بیمار، با چاقویی به همین تیزی کمرش را خراش داده بود. از همان وقت هم بود که آوا به فکر هک کردن س یستم امن یتی افتاد. که بتواند به راحتی در خانه هر جا که میخواهد برود و دیگر آن شیطان با چک کردن دورپی نها متوجه رف ت و آمدش نشود.

چاقو را که کنار گونهایش گذاشت، آوا از سرما و ت یزی آن به خودش لرزید و محک متر زبانش را به سقف دهانش چسبان د تا مبادا کلامی بر ضد اهورا سخن بگوید و شاهپور را به هدفش برساند.

-حرف بزن آوا... من هم م یدونم اهورا پسر کیاراده و هم آمارشو درآوردم و فه میدم که مأموره... فقط یه کلمه بگو دنبال چی میگرده؟ چرا او مد تو گروهم ولی دستگ یرم نکرد؟ بارها و بارها زمان داشت که مفت و مسلم دردم دخلمو بیاره، اما حتی به روی خودش نیآورد که از گذشته م نو میشناسه... چرا؟! د زر بزن دختر ه ی کثافت! من که میدونم تو رو در ج ریان صفر تا صد نقشههاش گذاشته؛ پس و اکن اون ده نتو...

تن آوا با جمل ه ی آخر او بیشتر لرز گرفت و شاهپور باز هم موهایش را چنگ زد و سرش را عقب کشید. چش مهای آوا با درد بسته شد و لرزش ل بهای به هم چسب ید هاش نشان از شدت گری هاش بود. موهای ی که اهورا میان موج معطر آنها نفس م یکشید، سوز ریههای ش را التیام میبخشید و آوا را آرام م یکرد؛ اکنون چطور میان انگشتان این مرد ش یطان صفت کشیده م یشد...

چاقو را به گون هاش فشار داد و تا گردن ش پآین کش ید. آوا د یگر طاقت نیآورد. بلند جیغ میزد از درد و شوری اش کهای ش سوزش زخم را بیشتر میکرد. شاهپور در م یان گ ری ههای بلند او فریاد زد:

-بهت گفتم حرف بزن احمق! داد و فریادت به کار من نمیآد...
همچنان ساکت بود که او با غ یظ چاقو را روی زمین انداخت و در بط ری را باز کرد. سریطری که کج شد و محت ویاتش روی صورت آوا ریخت، دخترک بلندتر جیغ زد و

چش مهایش را روی هم فشار داد.، آنقدر زخمش را سوزانده بود که عمق استخوانهای ش هم درد گرفته بود و ذق ذق میکرد.

-میدونی که آگه بخوام؛ همین الان میتونم جو نتو بگ یرم و با چاقویی که صورت تو خوشگل کرده قلب کوچی
کتواز جا دربیارم و یه یادگاری ابدی حک کنم سمت چپ سینهاش... پس بنال و بگواهورا تموم این مدت
دنبال چی میگشت که م نو نکشت و راحت از جونم گذشت...؟!

شاهپور کمی از او فاصله گرفته بود، که آوا چشمهایش را باز کرد. نفرت، توی نینی چشمهای قهوه‌ای معصوم
و خیس از اشکش دیده میشد وقتی که زل زد به چشمهای به خون نشستهای شاهپور؛ هرچه اراده در وجودش
داشت، در آن تیل‌های فندقی جمع کرد و ندانست قلبش از کجا و از کدام انرژی نیرو گرفت که دندا نهایش را روی هم
فشار داد و بعد با تمام احساسی که در وجودش نفس میکشید، با لحنی محکم و عاری از لرزش گفت:

-باید ای نوبدونی شاهپور؛ عشقی که از اهورا تو وجودم دارم، هزار برابر ترسی که تو و چاقوت بهم القا
یکنه...

تو تموم این سالها نذاشتی یه آب خوش از گلوم پاین بره، پدر و مادر مو ازم گرفتی، که از وقتی فقط پنج سالم بود تنها
باشم و بدون حامی، زیر سایه خدا و به امان خودش بزرگ بشم...

ارزش تو برای من، از همون نجسی که دست گرفتی و مردم تف میندازن تو کثافتش هم کمتره...

پس ترجیح میدم همین الان، همینجا قل بمو از ریشه دربیاری و بندازی جلو پام؛ اما حتی کلامی به ضرر کسی که با ارزشتر
ین آدم زندگیمه به زیون نیارم...

شاهپور چند لحظه مات و به تزنه نگاهش کرد و بعد صدای قهقهه‌هاش در اتاق پیچید.

چند دقیقه همانطور هیستریک خندید و بعد با حرص، بطری را کف اتاق کوبید که به صد تکه تب‌دیل شد و او
ف‌ریاد بلند کشید و سمت آواخیز برداشت و هم‌زمان با جیغ بلند او، کشیدهای محکمی به صورتش زد که آوا
حس کرد آن سمت صورتش سر شد و صدای خش‌مناک شاهپور را شنید:

-که اینطور! پس عاشق شدی دخترهای عوضی! اونم عاشق کی؟ پسر دشمن ق‌دیمی من؟ عشق اشتباهی تاوان

داره...

صورت ظریف و کوچکش را میان یک دست گرفت و زخم گونه‌ی او که کشیده شد، صورتش را جمع کرد و بزاق دهانش را محکم فرو برد.

- پس بزار خیا لتو راحت کنم... مردی که سنگ عیش قشو به سینه میزنی، همین امروز صبح برای همیشه از بین رفت... خودم، با همین دستام نف سشو گرفتم... گفتم که بدونی داری به خاطر کسی که وجود نداره خودتو به آب و آتیش می‌یزنی...

آوامات و مبهوت نگاهش کرد. نفسش انگار برای چند لحظه بالا نیامد. دست و پایشی خزد و دنیا دور سرش چرخید. چه میگفت این مردک روانپریش؟!

محال بود؛ محال بود اهورا میان همی راه دست آوا را رها کند و تنه‌ایش بگذارد.

ناباورانه پلک زد و چند بار لب‌بهایش را باز و بسته کرد تا توانست با لکنت، بریده بریده و لرزان لب‌بزند:

- چ... چی دا... داری میگی روا... روانی؟

شاهپور صورتش را رها کرد و همانطور که سمت درم‌یرفت، خون‌نشسته به روی دستش را با گوش‌هی پیراهنش پاک کرد و گفت:

-همین که شنیدی، اهورا مُرده و تو هم دیر یا زود؛ بعد از اینکه هد فشو شفا فسازی کردی میری ور دلش و میفرستمت سمت جهنم...

بعد زیر نگاه رن گباخته و ناباور آوا، دستش را به دستگیره‌ی در گرفت و بدون اینکه نگاهش کند، زمزمه‌وار گفت:

-به زندان ق‌دیم‌یت خوش اومدی دخت ر‌آرش...

* * *

«اهورا»

گردن شروین را میان مشتش گرفت و سرش را بلند کرد و توی صورتش که از فرط درد جمع شده بود با خشم غرید:

- یک بار! یک بار برای آخرین بار روشنش می‌کنم مرتیکه که بفهمی من دنبال چرند شنیدن نیستم... ده نتو و میکی و میگی شاهپور تو کدوم سوراخی قایم شده یا دلت میخواد بفرستمت همو نجایی که دادم از الان گورتو بکن؟ شروین محکم چشم‌مهایش را به هم فشار داد. جای مشت اهورا روی چانه‌هاش مانده بود و الان درد مهره‌های گردنش هم به ذق کردن آن اضافه شده بود.

-نم‌یدونم! به‌الله نم‌یدونم کجاست! من فقط یه دلالم اهورا... تو که خودتم اینو میدونی؛ نمیفهمم چرا اصرار داری به چیزی اعتراف کنم که روحم هم ازش خبر نداره...

جمله‌اش تمام شده یا نشده بود، اهورا چنان پیشانی‌اش را به میز فلزی کوبید که درد در میان تمام م‌ویرگهای او پیچید و صدای فریادش در اتاقک بازجویی پخش شد.

اهورا رگ کنار گردنش بیرون زده بود و چشم‌مهایش به خون نشسته بود، صورتش از فرط خشم کبود بود و گوشه‌ی پیشانی‌اش نبض م‌یزد وقتی با صدای بلند و رع‌ب‌آورش غرید: -ببر صدا تو! قسم دروغ نخور که هرکی ندونه، من یکی خوب خبر دارم که تو از اولش هم نوجه‌ی شاهپور بودی که کارت به بقیه مشتریها هم کشیده شد! پس فکر پیچوندن

رو از کلهات بنداز بیرون که اگر پا کج بزاری و بازم زبونت به خلف بچرخه، چنان از هستی ساقطت میکنم که روح واموند
هات با وساطتت خود خدا هم برنگرده روی زمین...

شر وین سرش را بلند کرده بود ولی م یترسید به اهورا که اکنون دستش را از روی گردن او برم یداشت نگاه کند .

اهورا جلو ی موه ایش را مشت کرد و از لای دندا نها ی کلیدشد هاش گفت:

-من م یدونم شاهپور هنوزم تو این کشوره و نتونسته فلن گو ببنده که اگه رفته بود، تو خیلی وقت پیش پ ای
چوب ه ی دار غزل خداحافظ یتو م یخوندی و کار هیچوقت به آدم هامون شدنت کش یده نم یشد...

شر وین از ترس لال شده بود. اهورا موه ایش را رها کرد و هردو دستش را روی میز گذاشت و کمی رو به جلو خم شد.
مرد ب یچاره از ترس چش مهای بُراق و رع باور او که الان با این رگهها ی سرخ و اخم غلیظ ترسناکتر هم شده بود، سر
جا ی ش لرزید و اهورا با صدای نسبتاً آرام تو ی صورتش گفت:

-قضی ه ی تو چوب دو سر سوزه و اگر یه درصد قصد زیر و رو کشیدن داشته باشی، ای ن آتیش زودتر از موعد تمام
وجودت رو میسوزونه و دود م یکنه میفرست ه هوا... این آخرین دفعهست که میپرسم و توقع دارم عین بچه ی آدم،
بدون یق هکشی و چک و چ ککاری دهن واکنی و چی زی که میخوام رو بهم بگی... و ش ای در اون صورت، منم بتونم
یه تجد یدنظر برای حکمت بگیرم که اقلاً بتونی جو نتو حفظ کنی...

شر وین درحالیکه سکوت کرده بود، با ترس نگاهش م یکرد و تغیر حالت چش مهایش، حاکی از این بود که جمله ی
آخر اهورا تحت تأثیر قرارش داده است.

او بعد از ای ن همه سال زبان مته مهای رنگارنگ را باز کردن، فهمیده بود که هی چ چیز مثل حرف زدن از تخفی ف در
مجازات روی آنها جواب نم یده و با کسی که دیگر چ یزی برای از دست دادن ندارد و کارش تمام است، خیلی از تهد
ید نب ای د سخن گفت و فقط در حداینکه بیشتر بترسد، کفایت م یکنند. اما همیشه آنقدر صبر م یکرد و روشهای
مختلف را به کار میگرفت که استفاده از تخفیف آخرین هرب هاش باشد.

-یه کلام، مف ید و مختصر، جمع و جور و سریع بنال شاهپور کجاست؟ کدوم گوری قایم کرده خود شو که
هیچکس ازش خبر نداره؟

شر وین محکم بزاق دهانش را فرو برد و بعد، با صدای لرزان گفت:

-شاهپور برگشته... از هویت تو هم کاملاً مطلع... رامین بهش سی رتا پیاز قرض یه رو گفته ...

-منظورت از برگشتن چیه؟ کجا برگشته؟

-وی لای خودش... تموم افراد رو مرخص کرده که کسی بهش شک نکنه، اما درواقع همونجا قایم شده ...

اهورا لحظ‌های مکث کرد و بعد گفت:

-چرا شر و ورم یگی مردک؟ من یک ماهه که اون وی لارو تحت کنترل دارم... کوچکت رین رفت و آمدی مبنی

بر حضور شاهپور یا هیچکس دیگه صورت نگرفته ...

-صورت نگرفته چون همونطور که گفتم دورشو خلوت کرده که سرش به باد نره... داینا کاربلدن، م‌یدونن با ید

چیکار کنن... الان فقط رامین براش کار میکنه...

راه رفت و آمدش هم از ورودی اصلی نیست، سمت چپ باغ یه راهروی مخفی که وصل میشه به جنوب وی

لا و براشون یه راه در رو وقت لورفتن به حساب م‌یاد که بی سروصدا بزنن به چاک...

اخم اهورا از حرفه‌ای او ناخودآگاه کمی رنگ باخت و جمله‌ی کدخدا، دوباره توی گوشش پیچید:

«-شرمند هام اهورا خان... رو سیاه دنیا و آخرتم که نتونستم امانتیتو رو چشمم بزارم و ازش مراقبت کنم... خدا م‌نو

مرگ بده که جواب خوبیا تو با خبرم شده خانم میدم دستت... خبر مرگم رفته بودم عرض تسلیتی کنم به پسردایی

بزرگم که برادرزنش به تازگی عمر شو داده به شما... این کاش قلم پام میشکست، ای کاش به زمین داغ میخوردم ولی

از این ده و امونده بیرون نم‌یرفتم که برگردم با این خبر رو به روشم ...

کامران پشت سر ماشینی که آوا خانوم باهاش رفته چند قدم دویده بود، پلاک رو ندیده ولی میگه یاد داره که یه

جیب صحرای سفید بوده» ...

کلافه دستش را میان موها و روی صورتش کشید و به کمرش زد. یعنی طی این پنج روز که از دزدیده شدن آوام

یگذشت، او در همین تهران و در وی لای شاهپور بوده و اهورا اینطوری اینجاستاده و نرفته که او را برگرداند؟

قطعا اگر برای انجام عملیات از سرهنگ نیروم یخواست، پاسخ منفی به او داده میشد.

سرهنگ حساسی تحت تأثیر کمالی بود و علاوه بر باز شدن پای او به شمال و همکاری با افراد جدید، دشمن نیش با کمالی هم دلیل دیگری بود که شده بود باعث اینکه سرهنگ ملکی مثل قبلا هم هیچیز را تمام و کمال در اختیار اهورا و شهرام قرار ندهد و همین، چقدر کار را برایش سخت کرده بود ...

تمام فکر و ذکرش آوا بود. اگر بنا به مرگ بود، ترجیح میداد خودش به جای آوا بمیرد ولی کوچکترین اتفاقی برای آوا ویش نیفتد. نقش اش کهای خشک شده ی دخترک به روی گون ههایش، جلوی چشمش نقش بست و صدای خودش توی گوشش زنگ خورد ...

«-نم یزارم دیگه دست شاهپور بهت برسه...»

-ولی اون ناتوتر از این حرفاست. من ازش میترسم اهورا... میترسم دوباره برم گردونه و ...

و اهورا سرش را به سینه گرفته بود و در حال نوازش موه اش کنار گوشش زمزمه کرد:

-تا جای ی که یادمه، از همون اولش فقط بخاطر انتقام گرفتن از شاهپور بود که تن به این شراکت دادی... چشمات نم یلرزید، این ترسی که الان تو دلت افتاده رو احساس

نمیکردم... مطمئن بودی، از روی کینه حرف میزدی، ولی حرفات محکم بود... الان چپشده که داری از خودت ضعف نشون میدی؟ این گریهها شبیه تو نیست آهو ی وحشی...

-نم یدونم... باور کن خودمم نم یدونم...

-روز آخر، تو افاق خودت، چی گفتم بهت؟ نگفتم با اید قوی باشی؟

-گفتی، حرفا تو یادم نرفته... اما نم یتونم!

-م یتونی... منتها نمیخواهی قبولش کنی...

-چ یو قبول کنم؟

-آرامشی که داری... شجاعتی که تو دلت افتاده و مدام داری پشیم یزنی...

-کنار تو آروم... ولی آگه نباشی، باز همون ترس میاد سراغم ...

-مگه قراره نباشم؟

و آوا سرش را از روی سینه ی او برداشته بود و نگاهش که به چشم مهای محکم و آرامش افتاد، اهورا لبخند محوی به لب نشاند و آوا دوباره صدای ش را شنید:

-امشب چه شبی بود آوا؟

بهت گفتم نم یخوام موقتی کنارم باشی، گفتم مدت معلوم رو من جواب نم یده چون قرار نیست وسط راه دس تتو ول کنم... گفت م تا من هستم، نمیزارم سر و کل ه ی هیچ گرگ و شغالی دورت پیدا بشه؛ نگفتم؟

-گفتی...

-پس دیگه نم یخوام تردیدو تو چشمات ببینم.

-برای کنارت بودن کوچکت رین تردید ی ندارم...

-ای نو که خودمم میدونم، همون وقت ی که با کلی معطلی بهم «بله» گفتی خیال م بابتش مطمئن شد.

و لبخندش برین آوا که روی لبهایش نشسته بود .

-آگه اراده کنی، این با هم بودن م یشه همون انقلاب درونی که قبلا بهت گفتم ...

-آگه اراده کنم، آگه بخوام و تو هم کمک کنی، میشه!

پاهای آهو ظریفه، ولی آگه به ابهتش یرزندگیش تکیه کنه و اونم س ای ه ی مردون گیشو رو دنیاش بندازه، دیگه کیه که بتونه حری فشون بشه؟»

نفسش از یادآوری او گرفت و با تمام این فکرها، با قدمهای بلند از بازداشتگاه بیرون رفت.

او مگر بدون شاهدختش زندگی داشت؟ این چند روز که او را ندیده بود، صدای ش را نشنیده بود، آغوشش تن ظریفش را یک دل س یر به سینه نگرفته بود، تمام ایمان به فردا و امید ی که از آن یک جفت چشم درشت فندقی

میگرفت، دیگر در کنارش نبود، اصلاً توانسته بود زندگی کند؟! یا اینکه باز اوقاتش به تلخی قبل شده بود و باز هم مدام با اخم و صورت کبود از خشم عالم را نگاه م یکرد؟!

آوا، سهمی بود که خدا برای داشتن او به زندگی برش گردانده بود و اهورا مرد جا زدن و در میانه ی راه مغلوب شدن نبود. او همیشه شکست م یداد، ولی شکست نم یخورد...

شهرام میان ه ی راهرو منتظرش بود و چهره ی برافروخته و خشمگینش را که دید، خودش فهمید که ب ای د منتظر تصمیم غ یرمنتظر ه ی دیگری از جانب او باشد.

-فهم ید ی کجاست؟

-برگشته وی لای شخص ی خودش ...

-مطمئن ی این مرتیکه راس تشو گفته؟ م ا یک ماهه که اون وی لا رو تحت نظر داریم، ه یچ رفت و آمد مشکوک ی صورت نگرفته...

-ظاهرا یه راه مخفی هست که از اونجا میرن و میان...

-ای ن یعنی...

-یعنی آوا هم اونجاست ...

وقتی که گفت «آوا»، واقعا صد ایش غم گین بود؟ ی ا شهرام اینطوری فکر م یکرد؟

-خودتم م یدونی که سرهنگ به ای ن زود ی نیرو در اختیارمون نمیزاره...

-بخاطر همینم هست که م یخوام تنها برم ...

-چی داری م یگی مرد حساب ی؟ زده به سرت؟ یه باره تک و تنها بلند شی بری بین اون آدم که به جای برگردوندن آوا، دخل جف تتو نو بیارن؟

اهورا تند تند از راهرو م یگذشت و شهرام در کنارش بود. تق ریبا به خروجی رسیده بودند که اهورا ایستاد. دس تهایش را مشت کرد و با صورتی گرفته و خشمگین سمت شهرام برگشت. صدایش پُر بود از رگ ههای زخم دلش و نفسش در شرف بند آمدن بود. ولی اهورا نمیخواست خم شود. حداقل نه اینجا. نه در ستاد و مقابل چشم این همه آدم.

-م یرم که زن مو نجات بدم، نشد؟ به درک! خودم هم کنارش تموم م یشم ولی زیر قوالم نمیزنم...

تو مگه تا حالا حرف نامردی شنیدی از من که توقع داری ای ن دفعه رو هم بزخم به چوب خطش؟

-نامردی ن دیدم و نشنیدم؛ این دفعه هم حرفت مردون هست، ولی عقلانی نیست!

یه نگاه به خودت بنداز، با ای ن حال و روز، نم یتونی تنها و بدون پشتیبانی بری سراغ شاهپور...

پوزخندی که روی لبهایش نشست، لرزش آن ی انگش تهایش؛ عصبی بود ...

از خشم ...

از درد...

از نفرت کهنه...

از کینه ی تلنبار شده ...

از امید ی که در یک قدم ی حسرت شدن بود ...

آوا ی او، تمام زندگ یاش، در چنگال گرگ اسیر بود و شهرام از عقل حرف م یزد؟! آن هم با اهورا که فقط از جنونی که نسبت به آوا داشت آرامش م یگرفت؟

کاش میشد ف ریاد بزند که عقل، برای ای ن یک مورد تصم یم نمیگیرد و به کل از کار بیکار است ...

ولی نگفت. هیچی نگفت و در سکوت، لبهایش را به هم فشرد و پل کهایش را محکم بست. پلاک «الله» هنوز توی

جیبش بود. پس با ید فقط به صاحب اسمش اعتماد میکرد و یک بار دیگر آوا را از خود او م یخواست...

این نقطه برای اهورا، همان آخر ر خط بود! پای آوا که وسط باشد، اهورا ق ید همهچیز را میزد...

دستش به وضوح میلرزی د وقتی خواست دستگیر هی ماشین را بکشد که شهرام قبل از او، مچش را گرفت و اهورا که نگاهش کرد، او گفت:

من م یشینم... دست فرمونم به خوب ی تو نیست ولی حداقل وضع و حالم نرمالتره...

با کلید آوا در را باز کرد و وارد باغ بزرگ و بی سر و ته عمارت شاهپور، که زمان ی پُر بود از خدم و حشم و اکنون عاری از هر رفت و آمدی به زیر بر فهای انباشته شده، گویی مُرده به نظر م ی رسید شد.

فقط جلوی در یک نفر نگهبان ایستاده بود. اهورا مثل هم ی شه آهسته و ب ی صدا، اما محکم قدم برداشت و پشت سرش ایستاد و وقتی نگهبان سمت او برگشت، مشت بیهوای اهورا توی صورتش خورد و تا او به خودش بجنبد، با ضرب های که اهورا به کنار گردنش زد، روی زمین افتاد.

برخلاف حیاط سوت و کور، در محوطه های داخل عمارت تعدادی نگهبان کشیک میکشیدند.

اهورا حواسش جمع بود و همانطور که اسلحه را در دست گرفته بود، بادقت قدم برم یداشت که متوجه حضور یک بیگانه نشوند. م یدانست شاهپور را کجا با ید پیدا کند. مردک یا در اتاقش بود و یا در استخر جولان میداد.

اسلحه را کنار صورتش گذاشت و از کنار دیوار سمت اتاق شخصی شاهپور رفت. نگهبانی که جلوی در بود، متوجهش شد؛ ولی قبل از اینکه فرصت کوچکترین حرکتی داشته باشد، اهورا از پش تسرس یم گاروت را روی گلویش کشید و او که روی زمین افتاد، بدون لحظه ای مکث در اتاق را باز کرد.

اما کسی نبود ...

دستش را عصبی ب ین موه ایش کش ید و پلههای منتهی به استخر را پایین رفت.

این دفعه حدسش درست بود ...

شاهپور در میان آب بود و دوتا دختر دو طرفش بودند. اهورا با اخی غلیظ، مش تهایش را جمع کرد و سمتش قدم برداشت.

شاهپور در حال و هوای خودش بود و بلند میخندید که با صدای گامهای محکم و مرتب او، سرش را چرخاند و با دیدن چشمهای سبز و خونین مرد آشنایی که به هیچ عنوان توقع دیدنش را در این عمارت، آن هم انقدر نزدیکی نداشت، مات و به تازده به او خیره شد.

چند لحظه که گذشت، از توی آب بلند شد و به دخترها اشاره کرد بروند. حوله‌های تخی به خودش پیچید و سمت عقب که برگشت، اهورا را پشت سرش دید و با اخم گفت:

-به چه جرعتی پا تو گذاشتی تو عمارت من مرتیکه‌های دودرهباز شاید؟

اهورا عصبی و خشمگین، قدم‌های نشان را پُر کرد و بدون مقدمه، مشتش محکم‌تر را که سالها برای چطور هدف گرفتنش تمرین کرده بود، به صورت شاهپور کوبید.

مردک هنوز از گریجی مشتش اول درنیامده بود که ضرب‌های دوم، پای چشمش خورد و او با قدمی که عقب رفت، روی سطح سُر و آبخوردی استخرپایش لیز خورد و نزدیک بود روی زمین بیفتد که دستش را به میله گرفت و هم‌زمان صدای بلند و خشمگین اهورا در سرش اگوشد:

-آوا رو کجا قایم کردی حروم‌لقمه‌های بیهمه‌چیز؟

از همین حرفش، شاهپور از این نقطه ضعف که احساسی دوطرفه میان او و آوا بود، مطمئن‌تر شد و با پوزخند خون‌دماغش را زدود و گفت:

-کسی که به خودش جریزه‌های شاهپور جاوید درافتادن میده، نباید اشتباه‌کنه! ولی این دومین باره که تو داری میبازی پسر!

من از پس بزرگتر از تو هم براومدم، یادت که نرفته؟

انگش‌تهای اهورا، داغ بود و میلرزید از خشم وقتی که بات‌یریک‌تیریک جم‌عشان کرد و نفسهای سوزانش، مثل زهر سنگین و درآور بود وقتی که غرید:

-طفره‌ی بیخودی نرو جاوید؛ بگو آوا کجاست تا همین الان با یه اشاره خودت و عمارت پوشال یتو به آتیش نکشیدم...

شاهپور با پوزخندی محو و عمدی، که از قصد و برای بیشتر عصبانی کردن اهورا بود، نگاهش کرد و گفت:

-ادعا و لفظ اومد نتوقب لاهم شن یدم، فکر م یکردم اومده باشی برای زدن حرف ای جدید!

اهورا چنان دندا نهایش را به هم سای د که صدای فکش به گوش شاهپور هم رسید.

-اتفاقا تا دلت بخواد حرف جدید دارم؛ منتها شنیدنی نیست، دیدنیه...

و قبل از اینکه به شاهپور مهلت حرف زدن دهد، سمت او خیز برداشت و شاهپور هم مقابلش گارد گرفت. با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود، مثلی که مرد جوان مبارزه میکرد، ولی ضرب شست اهورا امروز از هر وقتی سنگی نتر بود.

سرشار بود از خشم ...

از خونخواهی...

از نفرت ...

همه‌ی ای نه‌ها، فقط و فقط از دلش یر زخمی برم یام د که قصد تقاص کردن گرگی که دزد آه ویش بود را داشت ...

مشت محکمی به چانه‌ی شاهپور زد و او که سرش کج شد، مشت بعدی را کنار گیجگاهش زد و او ناخودآگاه قدمی عقب رفت که همان باعث لیز خوردنش شد.

روی زمین که افتاد، اهورا دیگر مجالش نداد.

به روی صورت افتاده بود و قبل از اینکه بلند شود، اهورا گردنش را گرفت و سرش را زیر آب برد. نفس شاهپور تنگ شده بود و در همان حال، صدای اهورا را شنید:

-تموم ای ن سالها منتظر این لحظه بودم که باهات رو در رو شم... گلوله به گلوله و قدم به قدم تمرین کردم تا وقتی امروز تو مشتم گرفتمت، بدونم چطور با دید از شرت خلاص شم که لایق ت باشه ...

مردک به دست و پا زدن افتاده بود که اهورا با غ یظ سرش را بالا آورد و صدای نفس عمیق و آزاد شده ی او، ه مزمان شد با بانگ خشمگین و فریاد غریو و پُر از تنفر اهورا که در محوطه ی استخر اکو شد:
-ولی تو آگه هزار بار هم بمیری، بازم برات کمه کثافت ...

فرصت حرف زدن به شاهپور نداد و او که روی زمین افتاد، مش تها ی عصبی و محکمش را به فکش زد و ه مزمان با غ یظ و نفرتی که دوباره در میان شریا نهایش به غل یان افتاده بود، قسمتی از جمله اش را بیان م یکرد:

-بخاطر خون پدرم ...

بخاطر جسدت یکه ت یکه ی آرش ...

بخاطر نگاهت به نرگس ...

بخاطر هم ه ی اشکای آوا ...

بخاطر زندگی که توئه کثافت سیاهش کردی...

بخاطر روزایی که میتونستم زندگی کنم، ولی تو زندگی یمو به تباهی کشیدی...

بخاطر خونهای بیگناهی که زیر پات ریخت و توئه ناکس بیخیال ازشون رد شدی...

بخاطر هم ه ی عذابیی که کشیدم و دم نزدم تا به ای ن لحظه برسم ...

بخاطر این کینه ی لعنتی که بیست ساله م نو اسیر و عب ید خودش کردی و تموم فکر و ذکرم شده نم یزارم

زنده بمونی شاهپور ...

دست قانون نم یدمت؛ ولی به سبک خودم، اونجوری که سزاوارش باشی تمومت میکنم...

اهورا از فرط خشم نفس نفس م یزد و صدایش دو رگه بود. چش مهایش، ه مرنگ خونی بود که روی دس تهایش نشسته بود و صورت گلگونش، حاصل جلوگ یری از سرفهها و گرفتگی ی ری ههایی بود که میسوختند و در هر لحظه و هر شرایطی، اذیتش م میکردند.

شاهپور از مش تهایی که خورده بود، مست و ملنگ شده بود و صورتش را جمع میکرد، اما مردک «آخ» نم یگفت. دلش به دورب ینهایی گرم بود که میدانست فعلا لاند و رامین به محض اینکه بفهمد اهورا اینجاست، سر میرسد و جل ویش را میگیرد.

نفس اهورا که ته گلوی ش گرفت و سینهاش را به خس خس انداخت، با احساس تار شدن چش مهایش، به اجبار یقه ی شاهپور را رها کرد و بلند شد. با چند دم عمیق، نفسش را تازه کرد. نمیخواست سرفه کند. نم یخواد ضعف داشته باشد در مقابل چش مهایی مردی که تمام زندگی اش را تباه کرده بود. اما نشد ...

سرف ههای کوتاهش که از میان ل بهایش خارج شد، شاهپور دستش را به میل ه گرفت و از جا برخاست. از بس مشت خورده بود تمام صورتش را خون گرفته بود و یق هی پ لیور اهورا و آستی نهایش تا مچ، از خون اورنگین بود. -داری تند م یری اهورا... من اگه بمیرم، کی میخواد آوا رو بهت برگردونه؟ این خونه پُر از نگهبان و سوراخ سنبهست... فکر کردی اگه من بم یرم، واسه رفیق دی رین هات کاری داره الان که تنها اینجایی، به سه سوت بزنه به چاک و آوا رو بیره و با حواله کردن یه پرونده ه ی گنده زیر بغلت، دوباره ج ریان کیاراد تکرار بشه؟

اهورا با حرص و نفرت نگاهش کرد و از میان دندا نهایی چفت شد هاش غیظ کرد:

-اون جریان دوباره کاری برنم یداره؛ چون برعکس ظاهرم، سکوت پدرم رو به ارث نبردم و هرچقدر که کیاراد باهات ساخت و پَ رت داد به اون بالا بالاها، اهورا شاختوم میشکنه و میفرستدت به قعر زمین...

اسلح هاش را که از غلاف کشید، شاهپور قدمی عقب رفت و او ادامه داد:

-به خیال خودت میخواستی از کیاراد و آرش انتقام بگ یری، اما دودش فقط تو چشم من رفت... من بودم که تموم زند گ یمو با س یاهی رشد دادم و سنگ رو گذاشتم جای قلبم که بتونم یه روزی اینجا، جلوت و ایستم و بگم دور هات سَر اومده شاهپور جا و ید! یه بار یه گوله جلو چشمم شلیک کردی و صداش تا ابد زنگ شد و تو گوشم ناقوس زد، همون

صدا رو با قرین هاش به سمت حواله م یکنم که بفهمی هر کی به هر کی نیست و زمین گرده، آدما رویه روزی دوباره به هم م پرسونه... اگه یه جا زدی، یه جا دیگه بدتر شو میخوری...

این آتی شو خودت شعل هور کردی، پس خودتم شعل ههاشو به جون بخر...

جملهاش که تمام شد، گلوله ی اول را سمت ساق پای شاهپور شل یک کرد و ف ریاد او که با دندانخروج هاش بلن د شد، فریاد زد:

-چرا ناعقلی م یکنی پسر؟ تا حالاش هر چی که بوده رو بنداز جلو سگ که تموم شه

گذشت ه ی سیاهی که خود منم یک عمره ازش فرار یام... فکر میکنی دشمن منی، اما اشتباه میکنی!

کسی که دستش به خون یه نفر آلود هست، کوچکتین فرق ی با یه قاتل زنجیرها ی نداره، جز اینکه اون جریزه ی بیشتری داشته که پ یثروی کرده...

ذات تو، ذات منه اهورا... نه ذات کیاراد ...

این قبر، ه یچ مردها ی نداره که بخوای صدر و کافور به پاش بریزی؛ کشتن من نشونه ی ضعف توئه پس پ یشنهاد میکنم حماقت نکنی و یه بار هم که شده با درایت تصمیم بگیری ب یا ی تورا ه ی که به نفعته...

-ببر صدا تو مردک!

اهورا ه مزمان ب ا فریادی که زد، گول ه ی دوم را به زانوی پای دیگرش زد و شاهپور این بار بلند ف ریاد زد و برا ی اینکه روی زمین نیفتد، دستش را به میل ه ی استخر گرفت.

اهورا چند قدم جلورفت و درحالیکه از خشم نفس نفس م یزد، سر اسلحه را رو به شقیقه ی او نشانه گرفت.

-نم یدونم خون چند نفرو تو شیشه کردی که به اینجا برسی، ولی الان خوب دور و بر تو نگاه کن... این خون توئه که در نهایت داره م یریزه و تقاص پس م یده...

شاهپور هنوز حرفی نزده بود که با مشت اهورا، زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد و سر اسلحه ه ی اهورا هم ه مزمان پ این آمد.

نمیدونم چطور میخواهی بری و چی تو چنته داری که کسی بخواد توش هی بخشش همراهت بفرسته؛ اما دنیا از اینجا بیشتر رگنجا پیش پس تفرتیهاست رونداره... شاهپور مات و به تزده نگاهش میکرد. انگار تصور مرگ و پ یچش دس تهای سردش، هراس به جاننش انداخته بود. نگاه اهورا به او بود، اما شاهپور پشت سر اهورا را میدید که رامین همراه چهار نفر نگهبان ایستاده بود و با پوزخند نگاهش میکرد. هیچکدام جلو نمیآمدند. اهورا ن میدید؛ اما شاهپور خوب میدید که چطور تمام کسانی که تا همین یک ساعت پیش از او اطاعت میکردند و جلوی شخم میشدند، اکنون شاهد مرگش هستند.

شاید فقط برای لحظهای، پردهی جلوی چشم مهایش کنار رفت و تصاویر گوناگون پیش مردم کهایش نقش گرفت. تصویر چشمهای گریان نرگس... تصویر قهقههای آوای پنج ساله که از دوری مادرش خوابش نمیبید... تصویر سیلوی نحسی که تأس کرده بودند و کودکان ب یگناهی که الان خیلی از آنها اشرار نام گرفته بودند... چهرهی آرش، لحظهای که او را بی نفس کرده بود و جوانی و زندگی یاش را برای همیشه به تاراج برده بود... قامت کیاراد، وقتی مقابل پسرکش روی زانو افتاد... و در نهایت، چشمهای سبز و معصوم پسرچهای که خیره نگاهش کرده بود و گفته بود که روزی برای انتقام برم یگردد...

شاید برای لحظهای، چشم مهایش به نگاه سرخ و عصبانی اهورا خیره شد. چه کرده بود شاهپور با او؟ از کجا به کجا رسانده بود اهورا را؟ اصلاً چند اهورا را وادار کرده بود بدون پدر و سرپرست، از یازده سالگی مرد شوند و چند کیاراد و آرش به دست او جوانمرگ شده بودند؟

چشم مهایش را روی هم گذاشت. تمام این فکرها شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما برای او، بیشتر از شصت سال بود و هرچه دور هاش میکرد، یک نکت هی مثبت در میانش پیدا نمیکرد. شاید پشیمان بود. شاید هم الان که مرگ را پیش چشمش میدید، احساس پشیمانی میکرد. هرچند، الان هم که این حقیقت بدون فرار به بالینش آمده بود، باز هم نمیخواست این ندامت را اعتراف کند... شاید سیاهی، آنقدر او را خورده و جویده بود، که سفیدیها را دیگر ن میدید...

انگشت اشارهی اهورا، روی ماشه قرار گرفت و صدای دورگ هاش، محکم و گرفته و با لحن آرام، در گوش شاهپور پیچید:

-همیشه م یخواستم اینکارو خودم انجام بدم، اما الان... م ببینم که تو حتی لیاقت قصاص با مرگ رو هم نداری... من میبخشمت شاهپور... بحششی که روح م نو آروم میکنه، ولی برای تو، لب ه ی تیز تیغ و شل یک گلوله ه ی عدالتیه که هر مأموری اگر الان جای من ایستاده بود انجامش م یداد...

نمیخوام دستام بخاطر انتقام به خون کثیف آلوده بشه؛ ولی بخاطر پدرم، مادرم، آوا... و تمام آدم ایی که زند گیشونو جهنم کردی، میفرستم سمت جایی که خدا خودش قصاصت کنه...

ه مزمان با نفس ع میقی که کشید، چش مهایش را بست و انگشتش که ماشه را فشرد، صدای شلیک سنگین و غری و گلوله در فضای استخر پ یچید و اکو شد. نگاه شیشهای اهورا، به جسم ب یجان شاهپور خیره شده بود؛ که با شنیدن صدای دست زدن، با طمأنینه برگشت و پیش ترش را نگاه کرد.

با دیدن چهار نفر نهبانی که پشت سرش صف بسته بودند و در رأس آنها، رامین با ژاکت چریکی ایستاده بود و با پوزخند روی لبهایش دست م یزد، اخم دوباره به صورتش برگشت و انگشتهای کشیده اش را مشت کرد. دندانهایش را روی هم فشار داد و غیظ کرد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

رامین دس تهای ش را به سینه زد و گفت:

-نم یدونی چقدر از این دیدار دوباره خوشحالم... فکر نم یکردم ریس ک کنی و اینجا پیدات بشه، اما با پای خودت افتادی تو تله... صبر کردم کار ناتمام م نو با شاهپور تموم کنی و بعد نوبت خودت برسه... نمایشت عالی بود رفیق قدیمی...

«رفیق قدیمی» را با لحن خاصی بیان کرده بود که باعث شد اخم اهورا غلظت ب گیرد و قبل از اینکه سمت او خیز بردارد، رامین با سر به نگاهبانها اشاره کرد و به سمت اهورا رفتند.

با احساس دستی لابهلای موه ایش، آرام چش مهایش را باز کرد. نور سفید مهتابی که مستقیم تو ی چش مهایش خورد، چند بار چش مهایش را باز و بسته کرد تا دیدش واضح شد. در اتاقی بود با دیوارهای سفید و سرم به دستش

وصل بود. احساس م یکرد تنش کرخت و به شدت کوفته شده بود. به سختی سرش را چرخاند و با دیدن آیدا که کنارش نشسته بود، رد تعجب توی صورتش نشست. ل بهای آیدا تکان تکان م یخورد، ولی آوا نمیشنید چه م یگفت. سرش سنگین بود و گو شهایش انگار پر بود از هوا و ه یچ صدایی نمیشنید، جز چیزی مثل صدای هو ه و ی باد که در سرش میرفت و م یآمد.

چش مهایش را دوباره روی هم گذاشت. چه گذشته بود به او؟

با وحشت چش مهایش را باز کرد. خودش که هنوز زنده بود، پس نکند اهورا...

سمت آیدا چرخید. یاز هم ل بهایش تکان م یخورد. این بار انگار صدایش واض حتر بود که آوا لحن بغ ضدارش را شنید:

-آوا... حالت خوبه عزیزدلم؟ صدای م نو میشنوی ؟

به سختی توانست چند بار ل بهای خشکش را باز و بسته کند و در نهایت، صدای ضعیفی از میان ل بهایش خارج شد :

-اهورا... اهورا کجاست...؟!

لبخند تلخی که روی لبهای آیدا نشست، دل دخترک را ب یشر به شور و ضعف انداخت و صورت ب یرنگش س فیدتر شد. م یترسید... زهر نبودن اهورا، هلاهلتر از مرگ بود برای آوا.

-تموم ای ن مدت رو خودش کنارت بود، نداشت کسی نزدیکت بیاد... ولی امروز صبح کاری برایش اومد که مجبور شد یه سر بره ستاد ...

نفس عمیق آوا، از سر راحتی خیالش بود که از میان ل بهایش خارج شد و آیدا که از روی صندلی بلند شد، دخترک تند گفت:

-کجام یخوای بری آیدا ؟

آیدا سرش را خم کرد و گون ه ی او را بو سید. هنوز بغض داشت .

-م یرم دکت رو خبر کنم بیاد حالتو چک کنه... این مدت که چشمات بسته بود، همهمون نصفه عمرش دیم از ترس از دست دادن امانت تازه پیدا شد همون...

نگاه مات و متعجب آوا، هنوز روی در اتاق بود و حواسش نبود که آیدا دق ایقیست که از آنجا خارج شده و او فقط به جای خالیاش زل زده. منظور او را از کلمه «همهمون» نفهمیده بود. اصلا اهورا، آیدا را از کجا میشناخت که خبرش کرده بود؟

حس و حالش گنگ بود و سرش سنگین. ذهنش، پر شده بود از سوال و دلش فقط اهورا را طلب میکرد.

تنش کرخت شده بود که کمی خودش را تکان داد و تازه متوجه کانولای سبزرنگی که در بینایش فرو رفته بود شد.

دقایقی بعد، آیدا به همراه مردی میانسال و دختری جوان که هردو روپوش سفید پوشیده بودند، وارد اتاق شد. ظاهرا دکتر و پرستار بودند.

دکتر با لبخند نگاه می به آوا انداخت و پرستار سمت سرش رفت و همانطور که آن را چک میکرد، صدای دکتر شنیده شد:

-پس دلیل اون همه قشقرق و واوی لایی که هرروز شوهرت تو بیمارستان به پام یکرد، تو بودی! از بس تنبلی کردی واسه باز کردن چشمات، تموم کادر درمان از رؤیای بیمارستان شروع کن تا هم منی که جلوروت و ایستادم و برو تا مستخدمی که بنده خدا جز تمیزکاری و وظیفهای نداره؛ گردنشون جلو شوهرت از موباری کتر شده و تادلت بخواد ازش حساب م ییرن...

آیدا لبش را از داخل گزید و آوا گیج و نامفهوم نگاهش میکرد. سر در نم یآورد چه میگ وید. هنوز ذهنش کاملا باز نشده بود و شنوای یاش تا حدودی ضعیف بود. دکتر منتظر پاسخ آوا نماند و نوری میان چشمهایش انداخت که صورت دخترک کمی جمع شد. دکتر دق ق چشمهایش را نگاه کرد و بعد انگش تهایش را مقابلش گرفت و خواست هر عددی که نشان م یدهد، او به زبان بیاورد و آوا هم من کار را کرد.

پرستار مشغول نوشتن چیزی شد و دکتر از آوا پرسید:

-دیدت که مشکلی نداره، این یعنی چشمات آسب ن دیده. مشکل دیگهای نداری؟ جای ت احساس درد نداره؟ یا موقع تنفس اذیت نمیشی؟

-تنفسم مشکلی نداره، فقط گوشام... نمیتونم صداها رو واضح بشنوم. تموم بدنم هم کرخته و دردم یکنه...

دکتر، با سر به پرستار اشاره ای کرد و در پاسخ آوا گفت:

-مشکلی نیست، درد بدنت عادیه و در عرض یکی دو ساعت آینده رفع میشه... ضعف زیادی داری و ای ن یک هفته رو تخت بیمارستان بودن، باعث درد عضلانی شده...

آوا آرام پلک زد و پرستار که کانولا را برداشت، دخترک زمزمه کرد:

- یک هفته؟!

-بله دخترم. بدنت ضعیف بود و زخم دستت نیاز به بخیه ای دوباره داشت، ظاهراً دفعه اول یه آدم ناشی و بدون تخصص انجامش داده بود که منجر شده بود به عفونت و خونریزی مجدد... چون قوه ای جسمانی ضعیف بود و تنش زیادی رو تحمل کرده بودی، تا بهبودی کامل و به هوش اومدن، باید پروسه ای درمان رو طی میکردی... خداروشکر الان همه ای مشکلات رفع شده و کاملاً حالت خوبه...

آوا حرفی نزنده بود که آیدا رو به دکتر پرسید:

- کی میتونیم برش گردونی م خون دکترا؟

-عجله ای برادرت به تو هم سرای ت کرده دخترم؟ فعلاً بای صبور باشین... این دختر تازه چشماتشو باز کرده، دست کم باید سه روز تحت مراقبت باقی بمونه، بعدش آزاده و میتونین کاری ترخیصش رو انجام بدین...

آیدا با نگرانی سر جنابند. دکتر در حضور آوا حرفی نزنده بود، اما حقیقت این بود که تمام این مدت را دخترک در بیهوشی کامل بود و به سختی و با دستگاه نفس میکشید. اکنون که بعد از یک هفته چشمهایش را باز کرده بود، احتمال داشت که این هوشیاری موقتی باشد و بعد از یک الی دو ساعت، بیمار به مرگ مغزی دچار شود.

نگاه به تزه ی آوا، روی چهره ی آیدا بود و جمل ه ی دکتر توی ذهنش زنگ خورد: «عجله ی برادرت به تو هم سرایت کرده دخترم؟»

نکند منظورش از برادر، اهورا باشد! یعن ی واقعا این آیدا، همان آیدای ی بود که اهورا به عنوان خواهرش معرفی کرده بود؟

ذهنش آنقدر درگیر بود که اصلا چیزی از توصی هها ی دکتر و حرفها ی آیدا در پاسخ به او نفهمید و زمانی به خودش آمد، که دکتر رفته بود و آیدا داشت با تلفن حرف م یزد. اسم «سعید» در میان حرفها ی او آشنا بود و همین که مکالمهاش تمام شد، آوا س ریع گفت:

-دکتر چی م یگفت آیدا؟ کی برادر توئه؟ اصلا... سعید رو چطوری م یشناسی؟ آیدا با خنده دستش را

گرفت و گفت:

-من اگه م یدونست م یه روزی قراره تو زنداداشم بشی، ه یچوقت باهات رفاقت نمیکردم! آنقدر رو م یگرفتم و آخ و اوخ م یکردم که دستت بیاد خواهرشوهر بازی و دلبری از داداش من یعنی چی... منتها حیف که دیر فهم یدم و الان دیگه کار از کار گذشته ...

آوا هنوز توی شوک بود که آیدا دوباره گفت:

-تو این مدت که چشمات بسته بود، ب اید حال و روز شو میدیدی... اصلا انگار خودش نبود! یه نفر دیگه شده بود... خیلی خیلی خشنتر و عصبیتر از همیشه... از دکتر هم که شنیدی، حتی یک نفر از کادر نبود که از داد و بیدادش در امان مونده باشه و اهورا مدام بهش نپره... فقط کنار تو آروم بود... استراحتش این بود که میرفت تو حیا ط یه سیگار میکشید و دوباره برمیکشت...

-مگه تو بیمارستان سیگار کشیدن ممنوع نیست؟

-هست! منتها کی ه که بتونه ح ریف اهورا بشه و بهش امر و نهی کنه؟

آوا کوتاه خن دی د و قبل از اینکه دوباره آیدا حرفی بزند، صدای سعید از بیرون شن یده شد:

- د آخه من چه دروغی دارم بگم داداش من؟ والا حالش خوبه همین الانم به هوش اومده... تو هم که همش دنبال بهون های واسه به هم ریختن دکوراس یون ما! خون هی لاکچری و ماشین دنده اتومات که ندارم، لااقل بزار با این سروکله ی دوزاری چهار نفر بهمون بها بده... میگم... چشم داداش من خیالت راحت... اشکال نداره ما هست یم...

قربون تو... پس شب میبینمت...

همراهش را توی جیب شلوارش گذاشت و رو به آیدا گفت:

- لامصب تو که اخلاق شاه داداش دستته واسه چی خرابش میکنی سرم ن بخت برگشته؟

آیدا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت ادامه داد:

- چون روت زیاده و بچه پررویی! ای خوشم میاد میزنه تو پرت و کنفت میکنه...

- بله دیگه، تقصیر خودمه که سنگ مفت دادم دستتون! کی همیشه حرف میزنه؟ سعید...

کی هرچی میشه اولین نفر میگه زندگی به فدای رفیق؟ سعید... کی دیوارش از همه کوتاهتره و راحت میشه سوارش شین؟ سعید... ای اقبال بیاد سعی دبخ تبرگشته که مدام با خرده فرمای ش هاشون نفل هات میکن...

طوری پشت دستش میبکوبید و حرف میزد، که آوا و آیدا با هر حرکتش به او میخندیدند. حرفش که تمام شد، آیدا دسته گل را از او گرفت و گفت:

- هیششش! یواشتر حرف بزن پسر! الان حراست میبریزه سرت دمتو بگیره و بایرونه میکنه...

- بزار بیاد! بزار حراست بیاد بفهمه من جز جیگر شدم از دست شماها...

آیدا با خنده گلهای را توی گلدان شیشهای گذاشت و گفت:

- یه جور ی کولی بازی در میاری انگار چی شده! هم هاش زحمت یه تماس رو کشیدی دیگه...

سعید پوفی کشید و دستهایش را از زیر کاپشن به کمرش زد.

نگاهش را سمت آوا چرخاند و صورت رنگ پ ریده و لاغرش را که دید، لحظ های خشکش زد و دس تهایش در امتداد تنش پایین افتاد. آوا قبلا هم لاغر و ظریف بود، اما نه در این حد!

با این وجود، سعی کرد حالت صورتش تغییر نکند و لبخندش را بازسازی کرد. روی صندلی کنار تخت، سر جای اول آیدا نشست. آوا خواست بی مخیز شود که سعید تند تند گفت:

-نمیخواه... نمیخواه اذیت کنی خود تو... شوهرت تو این یه هفته اونقدر از خجالت گردن از موباری کت ر ما درومده و مهمون خوش خلق یه اش بودم که اصلا به میزبان ی تو احتیاجم نیفته... چشمم کف پاش حسابی مهمو ننوازه! اعصابش که خ طخطی باشه، روتن عالم و آدم خط و خش میندازه ...

آوا آرام خندید و س عید بی منگاهی به آید انداخت و وقت ی دید حواسش با مرتب کردن گ لها در گلدان گرم است، رو به آوا پ چیچک کرد:

-ولی ایول دار یا شاهدخت! چطوری جادو کردی عالیجناب ما رو؟ گون ههای آوا

کمی گلگون شد و دوباره صدای سعید را شنید:

-چطور انقدر بی خبر؟ این وصلت با یید از تربیون اینستاگرام اعلام میشد و توی تیش رو هم جهانی میکردیم! نه که پنهونی و دور از چشم همه...

آوا شان ههایش را بالا انداخت و همانطور که انگش تهای سردش را در هم م پیچاند، پاسخ سعی د را داد:

-راستش... انقدر همه چی یهوی ی شد که خودمونم نفهم یدیم...

-من نو دست ننداز وروجک! من خودم اوستای دس تانداز ساختم... مگه م یشه اهورا دیمی و الکی دلش بلرزه واسه یه دختر؟ اونم واسه هیچی نه، یه باره بگه ازدواج؟! د برو خدا روز یتو جای دیگه حواله کنه... برو منو رنگ نکن...

آوا لبخند زد. پسرک آنقدر رک و راحت حرف میزد که آوا مقابل او زبانش بسته بود. به خصوص الان که حال و روز خوبی هم نداشت و از هم هی اینها بدتر، اهورا را میخواست که کنارش باشد ...

سعید که دید دخترک باز در فکر و خیال فرو رفته، کمی خودش را جلو کشید و دوباره لبهایش برای حرف زدن از هم فاصله گرفت:

-از اولش هم امروز رو مثل روز روشن جلو چشمم دیدم... منتها اهورا خانن میخواست قبول کنه و زیربار حرف دلش بره که خب الحمدلله واسه یه بار هم که شده من شدم پیروز میدون و هم هچی همونی شد که میگفتم...

-منظورت چیه؟ اهورا اوایل چشم نداشت منو ببینه... یادت رفته سای هموبات یر نشونه میگرفت؟

-منظورم تعب یر رفتار و نگاههای زیرچشمی شازده خانوم! منظورم فکر و خیال و غرق شدن تو حال و هوای یه نفر دیگ هست دختردایی! منظورم این وصلت دور از چشم هم هست که شک ندارم پسرخاله ی ما یه روز بیشتر واسه سرگرفتنش بهت مهلت فکر کردن نداده...

تموم اون تیر انداختن و کمون قایم کردن رو هم شاید واسه تو واضح نباشه، اما من میدونم واسه خاطر این بود که داشت با خودش میجنگید...

دل آوا، از لفظ «دختر دایی» گفتن سعی د حسابی گرم شد و با لبخند گفت:

-یه روز نه؛ سه روز بهم مهلت فکر کردن داد...

-تعامل کردن بعهده از اهورا! باز دمش گرم در جا سفره ی عقدکنون رو جلو پات پهن نکرده...

آوا کوتاه خندید و او بعد از لحظهای مکث، با لحنی پُرشیطنت گفت:

-ولی یه سورپرایز واسهات دارم که اگه ببینیش، کیل و کیلو قند آب میشه تو دلت!

آوا سوالی نگاهش کرد که او گالری همراهش را باز کرد و با لبخند روی یکی از عکسها ضربه زد و آن را مقابل آوا گرفت.

دخترک به تازده به عکس مقابلش نگاه کرد. سفره ی عقد خودش و اهورا بود. دست کوچکش، میان دسهای اهورا بود و او حلقه را دستش میکرد. لبخند محو آوا روی لبهایش بود و نگاهش به حلقه ی میان انگشتش بود و کریستال چشمهای اهورا، صورت ظریف او را نگاه میکرد.

به تازده سعید را نگاه کرد که او با لبخند ابروی بالا انداخت و آوا گفت:

-ای ن عکس... این عکس تو گوش ی تو چیکار م یکنه؟

-پسرعم هتو دست کم گرفت یا شازده خانوم! من هم هجا اونقدر دوست و آشنا دارم که فکرش م نم یکنی...

آوا ه مچنان با تعجب نگاهش م یکرد که او دوباره گفت:

-بزن اس لاید بعد ...

انگشت ی خزده ی آوا، اس لایدها را یک به یک رد کرد و عکسهای موقع عقدشان را نگاه کرد. هر کدام در حال تی گرفته شده بود و عکسی که هردو به هم نگاه م یکردند و از فاصل ه ی کمتر هم گرفته شده بود، بیشتر از همه به دلش نشست. موج موه ای ش از ی ک طرف صورتش را پوشانده بود و مردم کهایش، جز چشمهای اهورا که بدون کوچکترین اخمی نگاهش م یکرد و محو چهر ه ی عروسک یاش بود، ج ای را نمیدید.

نگاه متعجبش را به صورت سرشار از شیطنت و خندان سعید داد و گفت:

-باورم نمیشه... کی این عکس رو گرفته؟

-باورت بشه! اینارو هادی گرفته... خدمت که بودم، همدور هام بود... مدتی که گیلان بودیم چند باری دیدمش و این رفاقت از سر گرفته شد، اومده بود واسه معامل ه ی میوههای باغشون...

وقتی از اهورا بخیبر بودم و هرچی هم به تو زنگ م یزدم خاموش بودی، نمیدونم چطور به ذهنم رسی د که با هادی حرف بزنم... هم یه حالی ازش پپرسم، هم سراغ پسرخاله مو بگیرم... گفتم بالاخره هم از بوم یهای اونجاس و هم رفت و آمدش به شهر زیاده؛ اهورا هم آدمی نیست که چهره اش فراموش بشه...

وقتی گوش ی رو برداشت، دیدم دورش شلوغه. گفتم چه خبره اونجا؟ گفت مجلس عروسیه!

گفتم مبارکه، وصلت کی هست حالا؟ یه و برگشت گفت، به قسمت اعتقاد داری؟ راسته که میگن از هر دستی بگیری از همون دست پس میگیری... ما به یه جوون کمک کردیم و از کولاک نجاتش دادیم، حالا اون شده باعث و بان ی رفع

مش کلات مردم ده ما... تک و تنها بلند شده رفته تهران که به بدبختی و کمبودهای ما رسیدگی کنه... امشب هم عروسیشه...

وقتی بحث رو ادامه دادم، دیدم ای دل غافل! اون جوون همون اهورای خودمونه و کسی هم که قراره باهاش سر سفره های عقد بشینه، همون شازده خانوم سر و زیون دار!

رفت م به خاله مهتاب خبر دادم که از نگرانی درش بیارم، یهو دیدم گفت خودش همه ی قضیه رو میدونه و وقتی فهمیدم تو در واقع همون دخت ری هستی که هیچکس نمیدونست هنوز زنده هست، انگار که خدا دنیا رو بهم داد...

برگشتنت به این خانواده رو بهت تبریک میگم... و بابت برگردوندن اهورا به زندگی، ازت ممنونم...

آوا با لبخند بغضش را فرو برد. احساس داشتن خانواده، برای دخترکی که تا به حال جز یک شاهپور به اسم پدر و در واقع در جایگاه ملک عذاب و حضور نرگس در چند سال محدود اول زندگی ایش چیزی را نفهمیده بود، درست مثل خواب و روی ا بود. سعید گفته بود آوا، اهورا را به زندگی برگردانده است، اما در واقع شاید اینطور نبود... همانقدر که عطر نرگس دخترک برای او هرم زندگی داشت، حضور گرم اهورا هم روح به کالبد بیجان آوا دمیده بود و زندگی دخترک، به جز شانهای اهورا و آغوش امنش، مگر خ لاصه در چیز دیگری هم بود؟

-ولی بابت اینکه من با دیدن نفرم یفهمیدم، تا دلت بخواد ازت دلگیرم! پس این عکسا دستم گروگان م یمونه که یادت باشه من بعد خبرا رو اول کار به من بگی بعد بقیه...

لبخند آوا رنگ گرفت و هنوز حرفی نزنده بود که آیدا کنار تخت نشست و خطاب به سعید گفت:

-بهرام چرا همراهت نیومد؟

-سوگل رو گذاشتی و ردلش و نشون دیش به بچه هاداری؛ اونوقت م یگی چرا نیومد؟ معلومه عزیز من، کارای خونه به کدبانومون اجازه ی بیرون اومدن نداد...

آیدا چپ چپ نگاهش کرد و هنوز حرفی نزنده بود که آوا از بیرون، صدای قدمهای بلند و مرتب مردانهای را شنید و سر جایش نی مخیز نشست. خودش بود... دخترک شک نداشت که بجز اهورا، هیچکس اینطوری راه ن میرود...

تند سر جایش نی مخیز شده بود که آیدا گفت:

-چیکار میکنی آوا؟ اذیت نکن خود تو... تو ب اید استراحت ک نی فعلا... واسه چی میخوای بلند ش ی؟

-اهورا داره میاد...

سعید و آیدا لحظ های یک دیگر را نگاه کردند و سعید رو به آوا گفت:

-میاد، منتها نه الان... من همین چند دقیقه پیش باهاش حرف میزدم گفت کارش هنوز مونده و...

هنوز حرف سعید تمام نشده بود که صدای آن قدمهای آشنا نزدی کتر شد و رایحه ی تلخادکن ه میشگ یاش که توی اتاق پیچید، نگاهها به سمت او برگشت. در آستان ه ی در ایستاده بود و نگاهش قفل شده بود به آوا که با بغض و ناباوری نگاهش م یکرد. جنگل چش مهایش، با وجود تمام خستگی که داشت و هالهای که زیر آن افتاده بود، هنوز هم برق م یزد و دیدن آوا، بعد از یک هفت ه ی که چش مهای درشت و زیب ایش را بسته دید ه بود، درست مثل ماه بود در آسمان تاری کی که هنوز هم اهورا را احاطه میکرد.

سعید از جایش بلند شد و همانطور که لبخند م یزد گفت:

-تو که گفتی کارت تا غروب طول میکشه پسرخاله! این تن بمیره نگو که واسه اولین بار تو عمرت پیچوندی و ول کردی اومدی اینجا...

اهورا با اخم نگاهش کرد که او لبخندش را درسته قورت داد و صدای محکم او را شنید که خطاب به آیدا گفت:

-بهرام سوگل رو گذاشته پیش ما هبانو بمونه که خودش بتون ه به کارای گالری برسه... به نظرم بهتره به جای خونه، برگردی اونجا...

و رو به سعید ادامه داد:

-تو هم صلاح نیست بیشتر از این بهرام رو دست تنها بزاری...

همین حرفش، یعنی رسماً داشت آنها بیرون م یکرد که خودش و آوا تنها باشند. سعید و آیدا از فرط خنده روی پا بند نبودند، ولی بجز آوا که با لبخند زمین را نگاه م یکرد، مگر کسی جرعت خندیدن داشت؟

آیدا محکم ل بها یش را به هم فشار داد و کیفش را برداشت و درحالیکه سمت آوا م یآمد گفت:

-حق با اهوراست، من با ید برگردم ع زیزم... سوگل رو که م یشناسی، بدطاقتی م یکنه و آگهزیاد از خودم دور باشه

بهبون هگیر م یشه... مواظب خودت باش، هر کاری هم داشتی بهم زنگ بزن... یادت هم نره سوپت رو که آوردن تا آخر بخوری...

آوا از او تشکر کرد و آیدا برای بوس یدن گونهاش خم شد و دقیقه‌های بعد، هر دو خداحافظی کردند و از آنجا رفته بودند.

اهورا در اتاق را بست و با هر قدمی که سمت آوا برم یداشت، قلب دخترک با صدای پ ایش تندتر و ب یتا بتر میکوبید و دیوان هتر م یشد. د یدن اهورا و حضورش، مثل آب بود به روی آت ش ب یقرار یهای ش...

روی تخت، کنارش نشسته بود و م یز فل زی را عقب کشیده بود. کوچکت رین حرفی نمیزد.

فقط او را نگاه م یکرد. آنقدر در طول این مدت دور بودن از مردم کهای فندق یاش دلتنگ او بود که انگار از د یدنش س یر نم یشد.

بغض آوا که از همان ابتدا تو ی گل ویش جا خوش کرده بود و فقط منتظر یک تلنگر برای شکسته شدن بود، روی گون ههایش آب شد. ب یتوجه به موقعیتی که در آن بود، بیتوجه به احتمال کشیده شدن سرم ی که به دستش متصل بود و بدون احساس درد زخم عمیق شاهرگش، خودش را جلو کشی د و یک ثانیه بعد، گرما ی زند گیبخش آغوش اهورا جسم لرزان و نحیفش را احاطه کرده بود و او را به خودش م یفشرد. آنقدر محکم و آنقدر پُر از امنیت که آوا سرش را به شانهِ او تکیه داد و اش کهایش آرام آرام، از گونه تا خط فکش پاین ریخت و سرشانهِ او را نمناک کرد.

شالش دور گردنش افتاده بود که اهورا صورتش را میان موهای او فرو برد و با نفسی عمیق، عطر گرم جعد و

شک نشان را به ریهای بیتابش کش ید و زمزمه کرد:

-چطوری دووم آوردم بدون عطر موهاات؟ به یه ماه هم نک شید، ولی هر لحظ هاش سنگی نتر از یک سال بود...

گری ه ی دخترک شدت گرفت و بیشتر خودش را به او فشرد. پ یراهنش را مشت کرد و درمیان ه قهقههایش، با

لحنی بریده بریده و بغ ضدار زمزمه کرد:

-چرا دیر کردی اهورا؟ شاهپور... شاهپور میگفت تو... میگفت تو دیگه نیستی... دیگه نمیای پیشم...

اهورا محک متر کمرش را گرفت و دخترک استخوانی در آغوشش جمع شد. کنار گوشش، آنطور که قلب کوچک

او را گرم و آرام میکرد، لب زد:

-من دیگه نیستم؟ قرار ما مگه نبودن بوده آوا؟ حرف شاهپور سنده یا قولهای من که دست به همچین کاری زدی؟

اومدن من رفتن و نصفه نیمه رها کردن نداشت که بخوام با یه مشکل کوچیک از پا بیفتم و بزارم هر اتفاقی بیفته... مگه به من تکیه نکردی بندانگش تی؟ اونقدری نبودم برات که باورم کنی و زندگیت و به بازی نگیری بخاطر چهارتا یاهوبافی شاهپوری که یک کلام حقیقت به زیون نمیاره؟

آوا همانطور که گریه میکرد، مشتش را محکم متر کرد و با تمام غم دلش نالید:

-تو همون مردی هستی که نفسم به نفسای اون گره خورده و تا آخر زندگیم اگه کنارم باشه، ترس به دلم راه نمیدم... ولی فقط یه لحظه خودتو بزار جای من... تو اون جهنم و با شاهپور تنها بودن، چی کمتر از مرگ داشت که با یک درصد احتمال دیگه ندیدنت نخوام واسه همیشه خودمو تموم کنم؟

اهورا شانهای ظریفش را گرفت و او را از خودش کمی فاصله داد. دستهای آواروی سینهی واسع اهورا بود و نگاه اهورا بین مردمکهای او چرخید تا در نهایت ثابت شد.

خیره به چشمهایش، با لحنی که جنون را به جان آوام یانداخت، محکم گفت:

-نمیخوام ای نوبگی دختر... من انتخاب نکردم که ضعف از خودت نشون بدی... تو و من، یه نفریم... کی تا حالا از قلبش گذشته و راحت تسلیمش کرده که من دومی باشم؟ لبهای آوا هلالی شد که اهورا پیشانیش را به پیشانی او چسباند. پلکهای دخترک روی هم افتاد و صدای اهورا، انگار میلرزید وقتی که زمزمه کرد:

-هیچوقت... هیچوقت دوباره با نبودنت امتحانم نکن... من از پس این یکی برنمیام آوا!

اشکهای آوا، صورت اهورا را هم خیس کرد وقتی گونهایش را به تهری او چسباند و دستهای داغ اهورا کمرش را احاطه کرد و دخترک آرام لب زد:

-دیگه ه یچوقت ازم دور نشو... چون منم بدون تو از پس ای ن جهنم برنمیا...-

اهورا، آهوی ریزنقشش را محک متر بغل کرد و دست چپش را بالا آورد. روی پانسمانش را نرم و آرام بوسید و لب

زد:

-تموم شده این جهنم! تکرارش نم یکنم که دوباره آتیش بشه و بیفته به جون زندگیم...-

بهاش هرچی که باشه، م یدم و ککم هم نمیگزه... ولی همینجا نگهت م یدارم...-

-اهورا!

اهورا آرام و با احتیاط، طوری که دست دخترک کشیده نشود و درد نگیرد، انگش تهایش را گرفت و خیره به چشم

مهایش، همانطور که موهایش را با دست دیگرش نوازش میکرد گفت:

-نه... بزار حرفمو بزوم... آوا... من طی تموم این سالها فقط تقوی م رو الکی رج زدم و روزا رو شب کردم... زنده بودم،

اما نمیدونستم زندگی کردن چیه... اما امروز، بعد از همه ی سیاهیهایی که پشت سر گذاشتم، بعد از خونی که پاک شد و

سایه ی مزه ی تل خوشوبرای همیشه محو کردم، وقتی برای دومین بار خدا خودش تو رو بهم پس داد و نداشت

اشتباهاتم، همه ی گناهایی که اونقدر غل یظ بود که تبدی ل به سنگم کنه بین من و تو فاصله بندازه، برای اولین بار

حس م یکنم خوشبختم... حس م یکنم همه ی ابرهای زندگیم کنار زده شده که تو خورشیدش باشی...-

لبخند کم رنگ آواروی لبهایش نشست و دست گرم اهورا که کنار صورتش نشست و گون هاش را لمس کرد و انگشتش

را روی اشکهایش حرکت داد، آوا پلک زد و صدای اهورا در گوشش طنین انداخت:

-الان فهم یدم کیام و چی از این دنیا میخوام... انگار من فقط به دنیا اومدم که تو رو پیدا کنم... تو دنیا مو زیور کرد

ی و جنون، آگه از طرف تو باشه با تمام وجود م پذیرمش...-

معجزه ی قلبی شدی که دورتادور شو ی خ گرفته بود و چ یزی جز نفرت رونم یفه مید...-

نفس کشیدن برای من، معنی ی تو رو داره آهوی وحش ی اهورا...-

نفس آوا، ته سین هاش گره خورد و لبهایش نیمه باز بود. تیللهای شفاف جنگل چشمهای اهورا آرام بود. آنقدر آرام که

ترکهای قلب آوا را هم التیام میبخشید. لبهایش نرم و آرام، روی پیشانی آوا نشست. بوس هاش، گرم و با

تعشق، آنجا نشست و تاگون ههای سرخ شده ی آواپ این آمد. انگش تهایش را قدری فشرده و عطر تنش را عمیق و پرعطش بوکشید.

آوا همانطور که نفس م یزد، دستش را از میان انگش تهای اهورا بیرون کشید و دو طرف صورتش گذاشت. چش مهای اهورا، قفل صورت عروسکی او که اکنون کمی بیشتر جان گرفته بود و به ب یرمقی یک ساعت پیش نبوده شده بود.

چند دقیقه بعد، شانهای دخترک را گرفت و او را دوباره روی تخت خواباند و خودش همانطور که صورتش را نوازش می کرد کنارش نشست.

-الان شام رو میارن ... این مدت با همه ی قاعده قانونا و ساع تهای مشخ صشون آشنا شدم...

دخترک چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بی ربط به حرف او، آرام و دلخور گفت:

-آیدام یگفت تو این مدت دوباره سیگار کشیدی...

اهورا حرفی نزد و او دوباره ادامه داد:

-چرا؟ مگه قرار نبود آرامشت من باشم، نه سیگار؟

-کی گفته من از سیگار آرامش می خواستم؟

-عذر بدتر از گناه میخوای بیاری؟ آگه واسه آرامش نبوده، پس چه دلیلی داره؟

-دود از خشم میاد! هر بار که می دیدم بخاطر من تموم این اتفاقا برات افتاده، ب اید یجوری عصبانیتمو دود می کردم...

نه بخاطر آرامش، بخاطر سرزنش ...

آوا به تازده و با چش مهای گرد و درشتش، مات نگاهش کرد و قبل از اینکه چی زی بگ وید، تقهای به در خورد و چند

لحظه بعد، اهورا ظرفهای یک بار مصرف را روی میز فلزی گذاشته بود و دست به سینه کنار تخت آوا ایستاده

بود و پرستار زیر نگاه بداخم او سرم دخترک را عوض می کرد.

پرستار که رفت، نگاه آوا سمت اهوراک شیده شد که اخمش کمرنگ شده بود ولی هنوز هم باقی مانده بود و با ثانیهای مکث، آرام لب زد:

-بهم قول میدی که دیگه س یگار نکش ی؟

-بهم قول میدی دوباره چشماتو واسه یه مدت طولانی نبندی؟

-سوال رو با سوال جواب نمیدن عالیجناب!

-ولی طرفین معامله باید شروط رو بیان کنن، نه؟

-واقعا که اهورا! داری گروکشی م یکنی؟

-فقط حقمو میخوام...

-حقت اینه که واسه خاطر سلامت ی خودت بهونه بیاری و م خالفت کنی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد چند قدم جلو رفت و کنارش روی تخت نشست.

سرش را خم کرد و خیره به چشمهایش گفت:

-حقم اینه که دیگه با رفتنت ته دیدم نک نی...

-اولا که من جایی نرفتم، بعدشم؛ تهدید در حال حاضر از سمت توئه که نه حاضر یه اسپری تو جیب ت بزار

ری، نه به خاطر منم که شده بیخیال س یگار میشی...

-چرا تو با تضمینی بودننت، اسپری و س یگار نمیشی؟

آوا لحظهای مات و خیره، با دهانی نیمهباز نگاهش کرد و او ادامه داد:

-تو با دید س یگار من باشی، چون نسخ توئم... همونطور که فقط خودت میتونی اکسیژن بشی و بپیچی به ریههام... باز

بگم که متوجه بشی این معامله گروکشی نیست، شراکته؟!

آوا چند لحظه نگاهش کرد. نفسهای اهورا در آن فاصل ه ی کم، پخش صورتش شده بود و با هر کلمه، هُرم سوزانش به گون ه های آوا میخورد و هم ین، باعث شد لب پ ینش را از داخل گاز بگ یرد و بعد بگو ید:

ولی این دلیل خوبی برای اینکه اسپری همراهت نداشته باشی نیست!

-من ندارم، تو داشته باش که همیشه کناری...

-ولی من...

اخم کمرنگ اهورا، میان ابروها یش جمع شد و سرش را خم کرد و بدون اینکه به آوا فرصت حرف زدن بدهد. آنقدر گرم و ب یتاب، که نفس آوات ه سینهاش گره خورد و اصلا یادش رفت چه م یخواسته بگ و ید و دو طرف یق ه ی پیراهن او را گرفت. صورتش را یک میلیمتری صورت آوا قرار داد و همانجا لب زد:

-انقدر با من بحث نکن شاهدخت... میدونی که بیفایده هست...

آوا سر جای یش نی مخیز نشست و خیره به چش مهایش ادامه داد:

-انقدر از موقع یت سوءاستفاده نکن عا لیجناب... چون م یدونم که آگه شاهدخت اهورا بهش بگه، قطعاً ب یفایده نیست... وگرنه تکلیف دست شراک تمون چی م یشه؟

سر انگش تهای آوا که پائین موهای اهورا را لمس کرد، لبخند محو و ب یرنگ اهورا گوش ه ی لبش جمع شد و گفت:

-حالا کی ه که داره سوءاستفاده م یکنه؟

خند ه ی ریز آوا، مساوی شد با نفس عم یق اهورا:

-ای ن دو روز هم م یگذره و تموم که بشه، م یگم بهت سوءاستفاده یعنی چی...

این بار آوا بلند خن د ید و بعد گفت:

-م یدونستی خیلی بدجنسی اهورا خان؟

اهورا ب یحرف فقط یک تای ابرویش را بالا انداخت که دخترک دوباره خندید و اهورا محکم لبهایش را روی هم فشار داد و سرش را کج کرد. انگار خندیدن، هنوز هم برایش قدری سخت بود. حتی اگر مقابل آوا باشد.

اهورا...؟

صدای ظریف دخترک، باعث شد سرش را کج کند و آوا نگاه او را که دید، کمی انگش تهایش را در هم پیچاند و بعد گفت:

-یه چیزی هست که خیلی اذیتم میکنه...

اهورا کمی بیشتر سمت او مایل شد و نزدی کتر نشست و سوالی نگاهش کرد. نگاه دخترک، رو به راهی که در نهایت به بغض منتهی میشد، شروع به حرکت کرد و بعد آرام لب زد:

-خب... اینکه من چیزی از پدرم ندارم... جزیه شناسنامه و عکس قدیمی که مونده خونه ی کدخدا... و یه گردنبند نقره که...

بغضش را به سختی قورت داد و سرش را زیر انداخت و آرامتر ادامه داد:

-چند وقت پیش گمش کردم...

اهورا دستش را توی جیبش فرو برد و گردنبند «الله» را بیرون آورد و مقابل آوا گرفت. برق پلاک که منعکس شد و به صورت آوا خورد، دخترک آرام آرام چش مهایش را بالا کشید و به گردنبند که رس ید، مردم کهایش رنگ بهت گرفت و درشت تر شد. لبهایش کمی از هم فاصله گرفت و چند بار چش مهی اش را بین پلاک و صورت اهورا که با همان لبخند محو نگاهش می کرد چرخاند.

دستش بالا آمد و نرسیده به پلاک، انگش تهایش را جمع کرد و دستش را عقب کشید و جلوی دهانش گرفت و اهورا گفت:

-همین گردنبنده و همین پلاک، درسته؟

آوا نفسش را با خنده های کوتاه بیرون داد و ب یحرف، فقط سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

اهورا گردنبندها را کف دستش گذاشت و او هر دو دست کوچکش را دو طرف دست مردان هی اهورا گذاشت و خم شد و پلاک «الله» را بوسید. بغض در گل ویش نشست و سبب گوی اهورا از برخورد لبها ی ظریف او به کف دستش، قدری تکان خورد.

دخترک که سرش را بلند کرد، چیزی به بارانی شدن آسمان نگاهش نمانده بود که اهورا با بوسیدن پیشانیاش، مانع شد و او لبخند زیبای روی لبهایش نشان داد و قلب اهورا را از همیشه گرمتر و آرامتر کرد.

-چطوری پیدا شد؟ خیلی وقته گم شده بود... از همون شبی که...

-همون شبی که آدمای هامون تعقیبمون کردن و ماشین رو کشوندی به قعر دریا؟

آوا کوتاه خندید و سرش را تکان داد و بعد از چند لحظه، با تردید اهورا را نگاه کرد و لبخند کمزنگ او که سوک لبش کمی پررنگ شد، دخترک با شک لب زد:

-نگو که تموم این مدت پیش تو بوده؟

اهورا فقط در سکوت، در حالیکه برق چشمهایش بیانگر حرفهایش بود نگاهش کرد که دخترک لب ورجید و گفت:

-پس چرا همون وقتی که سراغشو گرفتم بهم نگفتی؟ هیچ میدونی چقدر دنبالش گشتم؟ فکر میکریم واسه همیشه از دستش دادم و دیگه هیچوقت پیدا نمیکنم... نگو عالیجناب قایم شده بود که...

اهورا که دست راستش را گرفت و او را نزدیکی خودش کشاند، حرفش از میانه قیچی شد و نصفه نیمه ماند. در آغوشش بود، در حالیکه اهورا دو تا بازویش را گرفته بود و چشمهای درشتش را نگاه میکرد.

شال را که همان اول دور گردنش افتاده بود، از آنجا برداشت و لب زد:

-که به وقتش خودش دوباره قفلش کنه تو گردنت... اونوقت دیگه فکر بخیالی و گم کردنش به ذهنت خطور

نمیکنه و از چشمات بیشتر حواس بهش جمع...

آوا لبخند زد و اهورا همانطور که بوسههایش را تا چانهی او امتداد میداد، صدای پُرنازش را شنید:

-ولی این پلاک مردونهست؛ واسه گردن من زیادیه زمخته...

بوسه‌های اهورا کنار گونهایش نشست و دخترک سرش را جلوتر برد و موهای خوشحالت و خوشرنگ او را بو کشید و انگش‌هایش را روی تهریشش، کنار گونهایش گذاشت.

▣ -خب باشه! متعلق به پدرته و با دید هم دست‌وارش بمونه... اینکه تو بندانگشتی از آب درومدی که تقصیر پدر و مادرت نیست...

لبخند آوارنگ گرفت و قبل از اینکه اهورا با هرب‌های همیشه‌هاش وادار به سکوتش کند، تندتند گفت:

-منظورم اینه با اید تو گردن‌یه مرد دیده بشه... نه‌یه دختر به قول خودت بندانگشتی!

چشم‌های اهورا، از لب‌های او تا چشم‌های فندق‌یاش که اکنون طور خاصی برق‌میزد بالا آمد و با تردید گفت:

-منظورت چیه؟

لبخند آوارگر متر از همیشه، صورتش را زیبایی‌بخش‌ید و گردن‌بند را از میان انگش‌های اهورا که حالا کمرش را گرفته بود بیرون کشید.

اهورا فقط مات‌حرکاتش بود که او خودش را جلوتر کشید و دست‌هایش را پشت گردن اهورا برد. موهایش، پخش‌صورت او شده بود و نفس عمیق اهورا که میان موجهایش پخش شد، آوا لبخند زد و با لحنی که پُر بود از عطر خواستن و رایح‌های عشق، زمزمه کرد:

-م‌یخوام یادگاری پدرم رو تو گردن‌مردی ببینم که قراره صفحه به صفحه‌های زندگیم تو آغوشش رقم‌بخوره... مردی که بهش قول دادم کنارش باشم، انتخابم بود و به طور رسمی شریک‌زندگی و همسرم شد... مردی که از اعماق قلبم، بهش وابسته‌ام و م‌یخوام کنارم باشه... و این وابستگی؛ احساسی که از همون لحظه‌های اول دیدنش تو دلم جوونه زد و به مرور تبدیلی شد به‌یه درخت تنومند و محکم...

این احساس، محکم و باصلابت، درست مثل خودت! و باشکوه، مثل چشماپی که با هر پلک‌زدن بیشتر و بیشتر رنگ‌زندگی رو بهم نشون میده... و پر از قدرت، شبیه اسمت که حتی با زمزمه‌هاش، قلبم جون‌میگیره و یادم میاد مردی که کنارمه، اونقدر قابل اعتماد که منم میتونم با تکیه کردن بهش، پاها موروی زمین سفت‌نگه دارم و از نفس

نیفتم و هروقت هم که بخوام، مثل یه ناخدا ی کارکشته، عاقل و پراز قدرت، م نو تو آغوش پراز امنیتش م یگیره و نمیزاره خم به ابروم بیفته...

اهورا غرق در خلسه ی صدا و کلماتش بود که سردی پلاک را روی گلویش احساس کرد و آوا آرام و بغ

ضددار ادامه داد:

-ای ن گردنبند، پلاکش به اسم همون کسی که دید برای با هم بود نمون چقدر سختی کشیدیم و چه لحظه ههایی رو پشت سر گذاشتیم... م یخوام همیشه همراهت باشه و مراقبت باشه... چون تو این دنیا، یه نفر هست که قلبش وصله به قلب تو و رو حشو برای همیشه باهات تقسیم کرده و اگه یه وقت کنارش نباشی؛ بلد نیست بدون تو زندگی کنه...

قفل را که چفت کرد، دس تهایش پ این افتاد و اهورا شانهایش را گرفت. همسر ریزنقش و ظریفش را روی پایش گذاشت و او را محکم در آغوشش فشرد. اشکهای آوا، به آنی قفسه ی سینهایش را خیس کرد و صدای هقهقهش بلند شد. هر دو دستش روی پیراهن اهورا بود و میان بازوهای او، توی خودش جمع شده بود. انگار بعد از این چند ساعت هم، هنوز واهم هی کابوس نبودن اهورا را داشت. زخم دستش، رد عمیق عشقی بود که آوا برای حک کردن آن عجله کرده بود و الان شاید از انجام آن پشیمان بود... اما؛ جایی که اهورا نباشد، برای دخترک در حکم جهنم بود.

اهورا همانطور که موج موهایش را م یبوسید و نوازش م میکرد، با صدایی که پراز قدرت بود و آرامش، کنار گوشش شاهدختش زمزمه کرد:

-خدای ی که به روزام سختی داد و دید مدام بارون خون به سر زندگیم م بیاره و تورو چتر قلبم کرد که با حضورت معنی نفرت یادم بره و با بدی بیگانه بشم؛ مطمئن باش اگه سر راه هم قرارمون داده، محاله تورو ازم جدا کنه... تو مال منی آوا... سهمم از دنیایی که هیچوقت روی خوبشون دیدم، دختری که خود خدا سر راهم قرارش داد و با خودش معاملهاش کردم... حتی اگه یه روز از زندگیم مونده باشه، ن میخوام یه ثانی هاش بدون تو بگذره...

آوا سر انگشتش را روی سینه ی او حرکت داد و کمی که آرام شد، زمزمه کرد:

-بهم م یگی چی به سر هامون و مانیا اومد؟

نفس بلند اهورا از میان ری ههایش خارج شد و همانطور که کمر او را نوازش می کرد گفت:

-هیچکدوم دیگه وجود ندارن... نه قصاص و قانون و نه مجازاتی در کار نبود، اعمال خودشون بود که اونا رو

نابود کرد ...

آوا کمی تکان خورد و اهورا حصار دس تهایش را ذره های شل کرد. چش میهای آوا، سرشار از نگرانی بود و مژه های بلندش به هم چسبیده بود وقتی که خیره به چش میهای شیشه ای اهورا لب زد:

-شاهپور چی شد؟

اخم اهورا، حتی از آمدن اسم او هم در هم رفت. فشار دستش روی کمر آوا ناخواه بیشتر شد و گفت:

-دیگه شاهپوری در کار نیست که اسم کثیفش بتونه دنیا رو به جهنم مبدل کنه... اون آدم آگه هزار بار هم میمرد براش کم بود؛ اما فقط فرصت یک بار کشتنش برام پیش او مد و منم از دستش ندادم...

لحظه ای که راه افتادم سمت وی لای شاهپور، مرگ و زندگی برام ارزش نداشت... تمام تمرکز روی پیدا کردن تو و نابودی شاهپور بود ...

شاید بزرگترین شانسم این بود که شهرام تنهام نداشت ...

بخاطر یه سری مشکلات، سرهنگ نیروی زیادی در اختیارمون قرار نمیداد که بشه عملیات رو انجام داد، به همین علت من مجبور بودم تنها بیام... ولی وقتی بیشتر از یک ساعت گذشت و هنوز از اونجا خارج نشدم، شهرام با مرکز ارتباط برقرار کرد و از اونجایی که طبق قانون، وقتی زندگی یکی از سران در خطر باشه، فرمانده حق دریغ کردن نیروها رو نداره، مجبور شد نفرات در اختیار شهرام بزاره...

درحال حاضر رامین بازداشته و بعد از تکمیل پرونده، دادگاه تشکیل میشه و حکم قطعی رو تنظی می کنه...

آوا نامحسوس لرزی دکه اهورا سرش را خم کرد و پیشانیاش را به پیشانی او تکیه داد.

یکی از دس تهایش را از پشت کمرش برداشت و روی گونه ای ظریفش، درست سر جای اشکهای خشک شد. هاش کشید.

-دیگه هم هچی تموم شده آوا...-

-اشتباه م یکنی؛ برای من تازه شروع شده ...-

اهورا فقط نگاهش کرد که او با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و نقش مات و محو چیزی به شکل لبخند که توی صورت اهورا نشست، دخترک کوتاه خندید:

-هنوز مونده تا تموم شدنش ...-

-اگه بگم قرار نیست ت بزارم هیچوقت تموم بشه چی؟-

-م یگم از تو هرکاری بر میاد جناب خودخواهالسلطنه!

و کمی خودش را بالا کشید و اهورا که رو به عقب خم شد، دخترک سرش را خم کرد و موهایش از دو طرف توی صورت اهورا ریخت و باشیطنت زمزمه کرد:

-البته این دفعه رو استثنائا منم باهات موافقم و بدجوری پایه ی بینهایت...-

لبخند اهورا خیلی کم، رنگ گرفت ولی برق چشم مهایش، ده برابر ان بود.

دکم ههای روپوش دخترک را م یبست و نفسهای تند او کنار گردنش م یخورد وقتی که زمزمه کرد:

-چی میشد این تخت گنج ایش دو نفرو داشت؟ گوش هی لبها

ی اهورا، کج شد و گفت:

-حتی اگه گنج ایش تخت کافی بود، هنوز قوای جسمانیت برنگشته... پس فکرشو نکن...-

-اهورا!

-جانم؟

آوا کوتاه خن دید. ای ن «جانم» گفت نه‌ای اهورا، ولوله به پا م یکرد در قلبش. چش مه‌ای شیشه‌ای او که چش مه‌ایش را نگاه کرد، هم‌زمان که سر انگشتش را روی ت ه‌ریشش میکشید، لب زد:

من که چی زیم نیست... هیچ احساس درد یا ضعفی ندارم...

رنگ نگاه اهورا خاص بود و لحنش متفاوت وقتی که گفت:

-حالت که خوب بشه، شک نکن هم هی ناتمو مه‌ا رو تموم میکنم...

آوا ریز در آغوشش خندید و اهورا موه‌ایش را چنگ زد و گرم و عمیق، میان آنها نفس کشید.

آخرین بشقاب را هم از روی نم‌د برداشت و توی کابینت گذاشت. دورهم‌ی امروز، زیاد‌ی خسته و ب‌یحوصل ه‌اش کرده بود. مه‌تاب همانطور که زیر لب غرولند م یکرد، مشغول تم یز کردن خاک گلدانی بود که سوگل میان دوید نه‌ایش به آن خورده بود و روی زمین انداخته بودش. هرچه آوا گفته بود او تمیزش میکند، مه‌تاب قبول نکرده بود و درعوض او کارهای آشپزخانه را تمام کرده بود.

حدود دو سال از زند‌گیاش در این خانه میگذشت، اما هنوز هم انگار عده‌ای بودند که به حقیقت یا دروغ، میخواستند زیر پا یش را سست و از زند‌گی دل‌سردش کنند.

صندلی میز غذاخوری را کشید و دستش را زیر چانه گذاشت و از پشت سر مه‌تاب را نگاه کرد. یعنی واقعا او از حضور آوا ناراضی بود؟ پس چرا به اهورا گفته بود بیایند و طبقه‌ی بالا را از مستأجر پس ب‌گیرند تا نزد یک خودش باشند؟ چرا ه‌ربار با آوا تنها م یشد، خاطرهای از گذشته تعریف م یکرد و درنهایت بغض توی گلو یش م ینشست؟ اصلا هم هی ای نه‌ا به کنار؛ اگر از عروسش ناراضی بود، پس آوا نگاه‌های ذوقزده‌ی که به او و اهورا م یانداخت را چه تعبیر م یکرد؟ یا وق‌تهایی که اهورا از ستاد برم یگشت و دخترک پ این بود و به استقبالش م یرفت، اسپند دود کردن و «چشم‌سود و بخیلتون کور و ب‌یروشنا» گفتنش را روی چه حسابی میگذاشت؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از او گرفت. حرف‌های و یدا دوباره توی گوشش زنگ خورد وقتی تا یک لحظه چشم مه‌تاب را دور دید، کنار آوا نشست و زیرگوشش وز وزک کرد:

«-الهی بمیرم برات، اینجا خیلی سختی میکشی، نه؟ آوا بهت زده به

او زل زد:

-سختی بکشم؟ کجای قیافه‌ی من نشون میده که از زندگیم ناراضیام؟

ای بابا عزیزدلم، الان که دیگه رضایت عروس جماعت معنی نداره، مهم رضایت مادرشوهره که همیشه با غرزدن و سوسه اومدن دل پسرو از زنش تیره و سیاه میکنه و دختر بدبخت با هزار امید و آرزو زان راه همیشه و عاقبتش ختم میشه به طلاق و طلاق کشی...

آوا هنوز مات و به تازده نگاهش میکرد که او دستش را گوشه‌ی گونهایش گذاشت و ادامه داد:

-تورو خدا از من نشنیده بگیر یا! رو حساب خواهی دارم ای نوبهت می‌گم، وگرنه من چیکاره حسنم که بشینم پای حرف بزرگترا و آنتن بقیه بشم...

ولی شنیدم، یکی دو روز پیش می‌گفتن یه عده چو انداختن که تو زبونم لال نحس قدم بودی! اونم واسه خاطر شکستن ظرفا و منفجر شدن کتری... بخاطر اتفاق‌ی هم که واسه دای آرش افتاده، میگن توئم عین مادرت مرگ و م پیر همراهت میاری...

البته این حرف من نیست تا آوا چون! من که بدی از تو ندیدم... ولی مردم یک سر دارن و هزار سودا... به من تا اینجا شو گفتن، واسه نفر بعدی دوتا میزارن روش و اونم چهارتا دیگه م یزاره و پاسش میده به بعدی... آخرشم طوری یک کلاغ چهل کلاغ میکنن که خودت میمونی حق یقت حرف اوناست ای چیزی که اتفاق افتاده...

بهرحال خاله مهتاب هم آدم سنتی و قدیمی، یهودیدی یکی از حرفا تو گوشش رفت و مثل بقیه قضاوت کرد... اینه که صلاح دونستم تو عالم فامی لی، بهت بگم و یادت بیارم حواست به خودت باشه...»

هرچند آوا کم نیاورده بود و با زبان تند و تیزش حسابی از خجالت وید درآمد بود و دست آخر هم او را با اخم و چهره‌های درهم بدرقه کرده بود، اما باز هم حرفهایش عین خوره به جانش افتاده و اذیتش میکرد.

-آوا؟ آوا دخترم؟ با صدای مهتاب، دستش از زیر چانه افتاد و با نفس بلندی که کشید، پلک زد و گفت:

-جانم مادرجون؟

مهتاب چند لحظه با شک نگاهش کرد و بعد گفت:

-خوبی مادر؟ خیر باشه، چیه تو فکر و خیالی؟

با سختی و از روی مصلحت، لبخند کمرنگی روی لبهايش نشانده و از پشت م ی ز بلند شد.

-چیز خاصی نبود... تونست یں گل رو دوباره بکارین؟

مهتاب با این حرف آوا، انگار که دوباره یادش بیاید تا حالا بابت چه اعصاب خرابی کشیده است، دوباره چینی به پیشانی انداخت و همانطور که سبزیها را از فریزر بیرون میکشید گفت:

-نه مادر مگه آب ریخته رو میشه دوباره بریزی تو دریا؟ اصلا آگه هم بریزی، چه توفیری داره؟

هرچی به این دختر میگم، مادر من، عزیز من، به این بچه یاد بده وقتی م ی دوه و بازیگوشی م یکنه حواسش به جلو پاش باشه! ولی مگه به خرجش میره؟ موندم بچهام بهرام چطور با این دختر سرم یکنه!

نمیدونم کجای زندگی کم کاری کردم که اولادام هیچکدوم به خودم نکشیدن و این همه غد از آب درومدن! هردوتا شون لجباز و یه دند هاند... عین خود کیاراد که مرغش همیشه خدا یه پا داشت...

از حرفهایش، آوا دوباره خندید و او همانطور که روغن رات و ی ماهیتابه م یریخت گفت:

-نگفتی واسه چی دلخوری دخترم؟ نکنه باز اوره و اوره دور هم جمع شدن چرت و پرت زیر گوشت خوردن مادر؟

آوا کمی صورتش را جمع کرد و خودش را با آب کردن یخ سبزیها مشغول نشان داد و گفت:

-دلخور نیستم مادر جون... اون بنده خداها هم که کاری با من نداشتن... یه توک پا اومدن ناهارشو نو خوردن و رفتن...

دست مهتاب که روی بازوی ش نشست، به اجبار نگاهش را از سینک گرفت و او را نگاه کرد که با لبخند م یگفت:

-با من غریبی م یکنی دخترم؟

-معلومه که نه! این چه حرفیه؟!

-پس چرا بهم نم یگی چی چشمای عروس م نوپُ ر ناراحتی کرده؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، همانطور که انگش تها ی سردش را در هم م بیچاند، درحالیکه سعی م یکرد نگاهش نکند گفت:

-شما از ازدواج من و اهورا ناراضی هس تین؟

مهتاب لحظهای بهت زده نگاهش کرد و دستش از روی بازوی او پا ین سُ خورد.

-چرا با ید ناراضی باشم؟ کی همچ ین حرفی زده مادر؟

آوا بیشتر سر به زی رشد و مهتاب، کلافه سرش را به طرف ین تکان داد. خودش خوب میدانست ا ین حرف از زبان کسی جز خواهرزاد هاش بیرون نزده است. یک لحظه از عروسش غافل شده بود و همان هم کافی بود برای اینکه و یدا حسابی گوش دخترک را پُر کند. زیر لب به خودش بیراه گفت که روزی گفتمانش با خواهرش راجب اینکه اهورا ش اید با دختر او وصلت کند، الان اینطور گریبانگیرش شده بود.

-کسی بهم نگفته، فقط خودم فکر کردم که شا ید... شای د با خودتون بگ ین دختره پا قدمش نحسه که به محض اومدنش کتری آشپزخونه آتیش گرفت و نزدیک بود چند نفر آسیب ببینن...

یا ش ایدم فکر کنین بالاخره زی ر پر و بال شاهپور بزرگ شده و ا ین همه سال ترب یت او نو گرفته و مورد مناس بی برای پسر تون نیست...

آوا با بغض حرف میزد و مهتاب لبش را میگز ید و دست به روی دست م یکوب ید. حاضر بود قسم بخورد ا ین کلمات، کلمات آوا نیست و همه را و یدا به او یاد داده و روی ذهن ا ین طفل معصوم تأ یر گذاشته. وگرنه دخترک چرا با ید حرف دو سال پی ش را دوباره بازگو میکرد؟

چند قدمی جلوتر رفت و آوا که سرش را بلند کرد، مهتاب با لبخندی کمرنگ گفت:

-چرا همچون فکری میکنی مادر جان؟ تو شاید زی ر دست اون دیوسه سر بزرگ شده باشی، ولی بندنا فتواز نرگ
سب ریدن! هم خون آرش منی... اصلت، از همونی که یه روزی نور چشمم بود و الانم دخترشور و
چشام میزام، بالاسرم میگیرم ش و افتخار میکنم به اینکه عروسمه ...

آوا لبخند کمرنگی زد و مهتاب دستش را گرفت و ادامه داد:

-مگه من میزارم دل یکی یه دونه ی آرشم بلرزه به اینکه تو خونه ی من غریبه و عمه اش ممکنه باهاش بد تا کنه یا
ناراضی باشه؟

چانه ی آوا از بغض لرزید و مهتاب که دس تهایش را از هم فاصله داد، دخترک به آغوش مادرانهاش خزید و او با
بغض موهایش را نوازش کرد.

-نبینم دیگه این حرفا رو بزنی یا عزیزدلم... تو همون دست هگلی هستی که بعد سی سال مهرش به دل پسر افتاد و
اگه الان اهورا چهارتا کلمه حرف میزنه یا یه لبخند رو لبش میاد، هم هاش بخاطر حضور تو، ت و زندگیشه...

همون وقتی که اهورا بهم زنگ زد و گفت دختر آر شو پیدا کرده، از همون روز با خودم عهد بستم که من بعد یه دونه
دختر ندارم، دو تا دارم! خدا به سرشاهده که از آیدا هم برام فرضتری مادر...

آوا از او دور شد و اشکهایش را با کف دست پاک کرد. با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-صد سال عمر شما باشه، منم هر دفعه پیش شما، انگاری که مامانم برگشته و داره نوازشم میکنه...

مهتاب هم مزمان با کشیدن نفس عمیقش گفت:

خدا از باعث و بان یاش نگذره و عذابشو زیاد کنه ...

من شرمنده توأم مادر که انقدر دیر پیدات کردم... غفلت از خودم بود که وقتی نرگس گفت بچه رو انداخته، پ ی
قضیه رو نگرفتم که یادگاری برادرمو بیارم و پیش خودم بزرگش کنم...

آوا به تونده نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-دشمنتون شرمند ه باشه عمه جون... چه غفلتی؟ اون شاهپور کلاش یه عمر م نو

بازیچه‌ی خودش کرد و واس‌هام شناسنامه‌ی قلبی گرفت... از کجا باید خبردارم میشدین که زند‌هام؟

بعد با لبخند ادامه داد:

-همین که الان کنارتونم، پشتم به اهوراگرمه و هم‌هی زندگیمو خود خدا دوباره بهم برگردونده، برام به انداز
هی تموم دنیا بارزشه...

مهتاب با لبخند بیشتر دستش را فشرد و گفت:

-اون سبزیها رو بده من سرخ کنم، خودتم برو به آبی به سر و صورتت بزن ...

دیگه هم نبینم از این فکر و خیالا کنیا مادر!

آوا با لبخندی کمرنگ سبزیها را به دستش داد و صورتش را که شست، دوباره سمت آشپزخانه برگشت.

هنوز داخل نرفته بود که با استشمام بوی سبزیها یسرخ شده، انگار که کسی تهلش چنگ بیندازد، عقی زد
و دوباره سمت سرویس بهداشتی برگشت.

مهتاب که متوجه حالش شده بود، پشت سرش رفت و همانطور که صدایش می‌کرد گفت:

-آوا دخترم؟ خدا مرگم بده چت شد تو یهو؟ چیزی خوردی که بهش حساسیت داشتی؟ ای‌وای نکنه بخاطر آش
سر ظهر رو دل کردی؟

آوا همانطور که دستش را دو طرف روش وی گذاشته بود، پاسخش را بریده بریده داد:

-چیزی نخوردم... بوی... بوی سبزیها اذیتم کرد...

مهتاب لحظه‌ی با تعجب نگاهش کرد و بعد، با فکری که توی ذهنش جرقه زد، بهت و ناباوری، همراه با
شوق توی صورتش نشست و سعی کرد لحنش تغییر نکند و قتی که محتاطانه گفت:

-قبلا هم اینطوری شدی مادر؟ یا دفعه اوله؟

آوا صورتش را شست و اهرمش را برپای این داد و گفت:

-یک ی دو بار دیگه هم دقیقا هم ین بلا سرم اومد... بیدلیل از بوهای عادی عالم به هم میخوره... همین دیشب زرش کیلو گذاشته بودم، ولی از بس بوی مرغ اذیتم کرد نتونستم حتی یه لقمه درست درمون بخورم... دست آخر هم همه رو آوردم بالا ...

-دکتر نرفت ی؟

-اهورا اصرار داشت بریم، ولی چیز مهمی نبود... خسته هم بود دلم نیومد اون وقت شب استراحتشو به هم بزنم... مهتاب چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن خاصی گفت:

-اشکال نداره مادر، همون بهتر که نرفت ی... اینجور خبرا رو بعدا به مردا بدی بهتره... برو لباسا تو عوض کن الان با هم میریم...

آوا با تعجب نگاهش کرد. منظورش را اصلا نفهمیده بود.

ولی من که گفتم چیزی نیست...

-آره مادر انشاءالله که خیره... تا تو لباس بپوشی، منم یه سر و سامونی به غذا بدم و راه بیفتیم...

آوا هنوز پاسخی نداده بود که مهتاب همزمان با گفتن جمله‌اش، دست او را گرفت و سوی پله‌ها برد و سمت خانه ی خودش راهیاش کرد.

پله‌ها را بالا رفت و در را باز کرد.

از دیدن دکوراسیون خانه، لبخند روی لبهایش رنگ گرفت. سلیقه‌ی مردانه‌ی اهورا در جای جای دکوراسیونش دیده میشد.

دیوارهای خاکستری که فقط پشت‌ال‌ای‌دی به رنگ دودی بود، با کنسول و میزت‌یوی کرم رنگ. نشیمنهای دودی، مربعی‌چیده شده بود و روی آنها کوسنهای کرم و آلبالوپی رنگ دیده میشد و یک طرفشان آباژور آلبالوی قرار داشت. مینیمال و تزئینهای کرم بود و از همه چیز جالبتر، جعبه مهماتی بود که زیرش پای‌های چوب‌افراکار شده

بود و میانش را از گلی م سرخ رنگی پوشانده بودند و خود اهورا شخصا سفارش داده بود آن را به این شکل درست کنند. هم برای نشیمن بود و هم داخلش پُر بود از وسایل.

دکوراسیون اتاق خوابشان اما کاملاً متفاوت بود و دیگر خبری از آن سلیقه‌ی مردانه نبود. تخت دو نفره‌شان به رنگ سفید و فندقی بود و میز توالی لامپ‌دار و باکس طبقاتی کنارش و کمد، همگی سبز تیره بودند. کف اتاق گلی م فرش کوچک فندقی رنگی افتاده بود و روی عسلی، عکس دو نفره‌شان که در آن لیه سعید گرفته شده بود به چشم می‌خورد.

روبهروی کمد ایستاد و مانتو و شالش را پوشید. آرایش مختصری برای سر حال آوردن چهره‌ی رنگپریده‌اش روی چهره‌اش نشاند و سوئیچ و همراهش را توی کیف دستیاش گذاشت و از خانه بیرون رفت.

چند ساعت بعد، به تازده به برگ‌های آزمایش دستش نگاه میکرد و صدای قربان صدق‌هایی پُر از خوشحالی مهتاب را کنار گوشش میشنید. آنقدر شوکه شده بود که نم‌یتوانست کلامی لب‌از‌لب باز کند.

سه نفره شدن او و اهورا، آن‌هم با ورود بچه‌ای که اکنون بخشی از وجودش بود، برای آوازیباتر از روی او بود... اصلاً چطور باورش میکرد؟

دکتر گفته بود سه ماه از بارداریش میگذرد، ولی چطور خودش متوجه نشده بود؟ چرا به هیچ اتفاق و حالتی که برایش رخ میداد دقت نکرده بود؟

-الهی من دورت بگردم دختر قشنگم که داری منو به آرزوم میرسونی... میدونی چند وقته من حسرت داشتن یه نوه کاک لزی از یه دونه پسر رو دلمه؟ الهی کور بشه چشم هر کی که نم‌یتونه خوشبختی بیج همو ببینه...

آوا با لبخند نگاهش کرد و از سالن مطب که بیرون رفتند، ریموت رازی را انگشتش فشرد و دوباره صدای مهتاب را شنید:

-میگم مادر، از این به بعد خریدای خونه رو کلهم بسپر به اهورا که خیلی بیرون نری...

واسه کارای خونه هم که من هستم، آیدا هم میاد کمکت... نهایت از پشش برنیومدیم، یهنفرو میاریم واسه پخت و پز و تم یزکاری که تو دست به سیاه و سفید نزی...

آوا در ماشین را بست و همانطور که کمر بندش را چفت میکرد، با خنده گفت:

- ماههای اول که نیاز به مراقبتش دیدن نیست مادرجون... آگه از خونه بیرون نرم کارای بافتنی و مؤسسه رو

کی انجام بده؟

مهتاب سرش را به طرفی نکان داد و زیر لب نجی کرد:

- لا اله الا الله! نکنه لجاجت اهورا به تو هم سرایت کرده؟ وقتی من یه حرفی میزنم، لابد یه چیزی هم میدونم دیگه...

بعدم، بارداری که ماه اول و ماه آخر نمیشناسه، همهاش به مراقبت احتیاج داره...

آوا درحالیکه میخندید، خم شد گونهای او را بوسید و جملهاش را که به زبان آورد، گل از گل مهتاب شکفت و دوباره توصیهایش شروع شد.

- چشم عمه خانوم، من که چیزی نگفتم. اصلاً از این به بعد این ماشی نوم یزارم گوشهای حیاط خاک بخوره،

خودمم میشینم کنج خونه و دست به هیچی نمیزنم... خوبه اینطوری؟

حوله را از روی موهای نمناکش برداشت و همه را یک طرف صورتش ریخت. روی صندلی میزتوالت نشسته بود و مشغول برس کشیدن آنها بود که نگاهش از آینه به چهارچوب در افتاد و چشمهای اهورا را دید که تکیه به در، خیره نگاهش میکردند. برس را روی میز گذاشت و سرش را سمت او چرخاند.

- کی اومدی بالا که من متوجه نشدم؟

- همون وقتی که مشغول حمام بودی و کلا حواست به بیرون نبود.

آوا با لبخند نگاهش میکرد و هنوز حرفی نزنده بود که او تکیه اش را از در گرفت و قدم قدم جلو آمد.

دستش را میام موهای مرطوب او کشید و کمی سرش را عقب برد خواست روی

دست بلندش کند که آوا سریع گفت:

-نه نه... سنگین شدم اهورا... کمرت درد میگیره...-

نگاه اهورا لحظ های توی صورتش چرخید و ابروهاش م یرفت که اخم کند، ولی آوا فرصت غر زدن به او نداد. از جای بلند شد و دو طرف پیراهنش را گرفت و همانطور که سمت تخت م یرفت، او را همراه خودش جلو کشید و نزدی ک تخت که رسید، پ پیراهنش را رها کرد و صورتش را عقب کشید. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-دید ی حالا نیازی نبود؟

اهورا نفسش را عم یق و کلافه بیرون داد و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز میکرد، پاسخش را داد:

-نم یدونم این بچه اگه بدونه چقدر جلو تو خلع سلاحم، بازم ازم حرفش نوی داره یا نه ...

آوا با این حرفش، بلند زد زیر خنده و اهورا دو طرف شانهاش را گرفت و همانطور که او را روی تخت م یخواباند، صدایش را شنید:

-شوخی م یکنی که واقع تو نشنوه؟ ک یه که هنوزم سر هر چیز کوچیک ی خطاب و عتاب میکنه و دستور م یده؟
یادت نمیاد هم ین چند ماه پ یش سر قضیه ی قرنطینه چ یکار کردی؟

اهورا دستش را روی کمر او کشید و خیره به چش مهایش، با لحنی جدی ولی آرام گفت:

-وقتی لجبازی م یکنی و حرفمو گوش نمیدی عاقبتش میشه همین... پای یه باند که

کارشون ترانزیت کیلو کیلو مواد وقت له ای زنجیرها ی وسط بود، اون آدمانه یه بار، که دهها بار منو ته دید کرده بودن ...

-چرا اینارو همون موقع بهم نگفتی که قضیه رو بدونم؟

-بهت گفتم، گوش ندادی!

-گفتی ولی نه کامل ...

-چون اتفاقات اداره به خونه ربطی نداره که بخوام بگم، اگر هم بابت این یکی بهت تذکر دادم، بخاطر امنیت ت بود... پای تهید وسط بود و تو بهتر از هرکس می دونی پای جون خانواده هام که وسط باشه، من همون اهورای سابقم ...

لحن جدیاش، باعث شد آوا نفس عمیقش را ته گلو حبس کند و یک بار پلک بزند. جذبه ی اهورا، هنوز همان حالت سابقش را حفظ کرده بود و شاید کنار آوا آرام میگرفت، اما گاهی وقتها میتوانست همان اهورای ترسناک و فرمانرو باشد که جز خودش، حرف احدی را قبول نمیکند.

دستهای اهورا هنوز نواز شوار روی کمر و پهل ویش بود که با احساس حرکت چی زیر دستش، نگاه به تزد هاش را به آوا که با خنده نگاهش میکرد دوخت.

-ای چی بود؟

همین حرفش کافی بود که آوا کوتاه بخندد و خودش را جلوتر بکشد.

-هیچی، فقط تکون خورد... ماه آخره، عادی که انقدر حرکاتش واضح باشه ...

-من چرا تا حالا متوجهش نشدم؟

آوا با لبخندشان ههایش را بالا انداخت که همان لحظه، بچه تکان د یگری خورد و اهورا دوباره احساسش کرد و ای نبار گوش های لبهایش سمت بالا کج شد.

-ای ن همه ووجه ووجه میکنه، کاملاً معلومه شیطانا شو از کی به ارث برده...

آوا بلند خن دید و اهورا دست چپش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش میان موهای آوا بود وقتی صدای ظریف و نازش را شنید:

-راجب اسمش فکر کردم... میخوام تصمی ممو بهت بگم ...

-ما که جنسی تشو نمیدونیم، چطور برایش اسم انتخاب کردی؟

-برای هردوتا احتمال انتخاب کردم ...

آوا از همان ابتدا گفته بود سونوگرافی ن میکند و تا بچه دنیا نیاید، نم یخواهد جنسیتش را بفهمد. اهورا هم مخالفتی نداشت و در رابطه با این یک قضیه، از همان اولین روزی که فهمیده بود تا الان که ماه آخر بود، طبق میل آوا پیش میرفت و انتخاب اسم را هم به او سپرده بود و خودش فقط قرار بود روی اسم انتخابی او تکیه بزند.

نگاه منتظرش خیره بود به آوا که او لحظهای نگاهشش کرد و بعد گفت:

-اگه دختر به دنیا اومد، میخوام اسم ماما نموروش بزارم... نرگس!

اهورا همانطور که نگاهش میکرد، با لحن آرام پرسید:

-و اگه پسر باشه؟

آوا کمی توی خودش جمع شد و نگاهش را از او گرفت. اهورا تعلقش را که دید، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

-انتخابت هرچی که باشه برای من مهمه؛ سلیقه هتم قبول دارم که سپردم خودت انتخابش کنی. یادت باشه حرف من

حرف توئه و انتخابت هرچی که باشه، انتخاب منم همونه...

آوا چشم مهایش را نرم نرمک بالا کشید و خیره به چشمهای خمار و روشن او، بعد از لحظهای مکث لب زد:

-سعی کردم اسمای رو انتخاب کنم که وقتی صدایش میکنم، همیشه به چشم به یادگاری بهش نگاه کنیم... بخاطر

آدمی که برامون عزیز بودن، کنارمون بودن، ولی ما هیچوقت نتونستیم وجودشون رو برای همیشه داشته باشیم و

خیلی زود ازشون جدا شدیم...

دوباره مکث کرد. اهورا همچنان در سکوت نگاهش کرد و او ادامه داد:

-میخوام اسم پسر، ترکی باشه از اسم پدرهامون... نمیتونستم فقط بدون انتخاب کنم، اما اگه کنار هم

بزاریشون، میشه نیمه هرکدوم رو به اون یکی اضافه کنی... کیاراد و آرش باهم یه اسم رو تشکیل میدن...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه، هه مزمان زمزمه کردند:

-کیارش!

لبخند آوای روی ل به ایش نشست و کریستال چش‌مهای اهورا میدرخشید که هم‌ین یعنی موافقت صددرصدش با انتخاب آوا.

سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و همانطور که اهورا موهایش را نوازش می‌کرد، چش‌مه‌ایش را بست و صدای گرم او را شنید که در عین ج‌دیت، چقدر گیرا بود.

-یادمه سال‌ها پیش، زمانی که هنوز با احساس بیگانه بودم و سیاهی دنیا موپُر کرده بود، بین هم‌هی مرگه‌ایی که مدام م‌نوبه دام خودشون م‌یکشوندن، فقط یه نقطه‌ی سفید تو زندگ‌یم وجود داشت ...

یه صدا... یه آوای آشنا، ولی دور و غ‌ریبه... یه چیزی شبیه به؛ آوای جنون!

کام‌لا اتفاقی بهش برخوردم ولی همون اتفاق، شد اصل‌ی‌ترین حادثه و تنها سنگی بود که وقتی بهش گوش میدادم و از دور نگاهش می‌کردم، میخورد به پنجره‌های ی‌خی قلبم و روش‌ترک و شکست‌گی به‌جا می‌زاشت.

آوا سرش را بلند کرد و نگاه‌ماتش را به صورت اهورا دوخت. دست اهورا روی شانهاش نشست و ادامه داد:

-هرپنجشنبه، زیر درخت بید مجنون م‌ینشستم و گوش می‌دادم به صدای سازی که برآیتیش عصبانیت‌م، ش‌بیه یه لیوان آب سرد بود... بین هم‌هی سختیها، دنیا تو روز از همون اول برای آسون‌ی زندگیم انتخاب کرده بود که منو بهت متصل کرد...

آوا همچنان خیره‌نگاهش می‌کرد و او که مکث کرد، تندتند گفت:

-پس اون مردی که... رو پله‌های ق‌دیم‌ی مینشست و م‌نونگاه می‌کرد... تو بودی؟ اهورا فقط یک بار پل

کهایش را بست و باز کرد. لبخند آوا ب‌ی‌شتر رنگ گرفت و کمی خودش را بالاتر کشید.

-همیشه برام معما بود، کی‌ه‌که زیرسای‌هی بید مجنون م‌ی‌شین، برای شنیدن صدای سازم وقت می‌زاه، ولی خودشم درست مثل ی‌ه‌سای هست...

شاید باورت نشه، ولی همه‌ی اشتیاق من برای ساز زدن زیر برف و بارون جلوی پارک، فقط همون سایه بود... چون باورش داشتم و میدونستم که هم‌یشه نوت اول تا آخر رو دقیق گوش میده...

لبهای اهورا، به لبخندی مات باز شد و آوا که روی کمر خوابید، روی صورتش خم شد و گفت:

-ش ایدم از بس زیر سایه ی بید مجنون نشستم و خودمو سپردم به صدای و یولون تو، آخرش آوای جنون

منو مجنون آهوی وحشی کرد که الان، اینجا کنارم باشه ...

من اهل خونه و تشکیل خانواده نبودم آوا؛ هنوزم باورم نمیشه که تو هم هی اتفاقاً رو رقم زدی و ورق رو برای همیشه برگردوندی...

لبخند آوای ل به ایش رنگ گرفت و همان لحظه صورت اهورا خم شد و او نتوانست بگ وید پس خودش چه؟ خودش مگرت وی خواب هم زندگی امروزش را میدید؟ غیر از این بود که اگر او از صدای ساز آوا جنون میگرفت، حضور خودش هم آوای جنون بود برای قلب دختری که پُر بود از زخم و برای هرکدام از آنها، احساسش نسبت به اهورا را مرهمساخته بود؟ * * *

شش سال بعد ...

صدای بوق زدنها و جیغ و شادی که خیابان را پُر کرده بود، باعث ترافیک شدید شده بود. حق هم داشتند، عروسی سعید، بایدهم مثل خودش زلزله به پام یکرد! آنقدر خودش شیطنت کرده بود و بقیه را خندانده بود که حتی در مجلس خودش هم گل سرسبد جمع به حساب میآمد و مجل سگرمی میکرد.

کیارش روی پای آوا نشسته بود و در آغوشش به خواب رفته بود. آوا موهای خرم ای پسرکش را نوازش میکرد که صدای اهورا را شنید:

-از بس از سرشب آتیش سوزونده و این طرف اون طرف رفته، ببین الان چطور بین این همه شلوغی و سروصدا خوابش برده ...

آوا با خنده نگاهش کرد که همان لحظه اهورا هم برای لحظهای سمت او چرخید و بعد دوباره گفت:

-یادمه قبلاً هم به دختررو میشناختم که بعد از هر دفعه دعوی لفظی و شیطنت و لج و لجبازی، همینطوری رو صندلی ماشین خوابش میبرد...

آوالب ورچید و گفت:

-اون دختر لجباز نبود، فقط کوتاه نمیومد! سرش جلو حرف زور خم نمیشد و ظاهرا بعضیا میخواستن وادار به اجبارش

کنن که اونم رو دنده ی لج میفتاد...

دست اهورا، از روی دنده برداشته شد و انگش تهای ظریف آوا را گرفت.

-اگه وادار به اجبارش نمیکردم که مدام بای د در حال باج دادن و گردن خم کردن بودم ...

بعد نگاهش را به او دوخت و ادامه داد:

-به نظرت اینا شبیه منه آهو ی وحش ی؟

لبهای آوا به خنده های کوتاه باز شد و نگاهش را از او گرفت .

-توی ق دیم، انصافانه! ولی الان شاید اون دختر هم چیزی عوض کرده باشه ...

-نسبت به استثنای زندگیش؛ شاید!

لبهای آوا م یرفت که بلند به اعترافهای در لفافه ی او بخندد که با صدای کیارش و تکان خوردنش، محکم آنها را به

هم فشار داد .

پسرک چشمهایش را با دس تهای مشت شده مالید و با لحنی خوا بآلود گفت:

-مامان... من میخوام برم پیش سهند... یادته شن برامون خر ریده بودی؟ عمو بهرام قول داده امشب برامون قلعه

شنی درست کنه...

آوا نی منگاهی به اهورا انداخت و وقتی نی مرخ بدون اخمش را دید که جدی به مقابلش دوخته شده، موافقتش را

فهمید. سر شب آیدا به خودش هم گفته بود کیارش را ببرند که سهند هم بهانهگیری نکند و آخر هفته را کنار هم

باشند، ولی خب او بدون هماهنگی با اهورا چنین کاری ن میکرد.

-مامان ای ن تن بمیره نه نیار بزار یه شب به رفی قمون برسیم...

آوا با چش مهاي گرد شده نگاهش کرد و گفت:

- کيارش! مگه من به تو نگفتم ديگه حرف ای عمو سع يد رو تکرار نکني؟ قرار شد تو مثل کی حرف بزني؟

کيارش از گوشه ی چشم نی منگاهی به اهورا انداخت و بعد کنار گوش مادرش گفت: -مثل بابا... ولی آخه همه به حرفا ی بابا گوش ميدن، به حرف من که گوش ن ميدن...

-اگه تو هم حرف بد نزي و پسر خوبی باشی، همه به حرفت گوش م يدن.

-من پسر بد يام؟

-اگه حرفا ی خوب نزي، آره... پسر بد ی ميشی و ديگه ک سي دو ست نداره...

-يعنی بابايی از دستم ناراحته و ديگه دو سم نداره؟

آوا خند هاش گرفته بود. با ای نحال صورتش جدی را حفظ کرد و گفت:

-معلومه که دو ست داره عزيزدل، ولی با يد قول بدی ديگه حرف بد نزي، خب؟

کيارش با حالتی کودكانه، سرش را به طرفين تکان داد و سمت اهورا چرخي د و دوباره به آوا نگاه کرد و کنار گوشش گفت:

-يعنی اگه بهش بگم، اجازه م يده برم پ يش سهند؟

-اگه خوشگل و مؤدب بگی شا يد قبول کنه... بعدشم ب ای د به من قول بدی ديگه هيچ حرفی از عمو سعيد ياد نگ

يري و اگه هم چيزی شنيدی، تکرارش نکني... باشه مامان؟

کيارش با شوق و ذوق دوباره سرش را تکان داد و «چشم» زيرلی گفت و دوباره به اهورا نگاه کرد. همیشه محبت

پدرش را داشت، ولی رفتار اهورا با او هيچوقت طوری نبود که پسرکش را لوس کند يا به خصوص در جمع، مثل

خیلی از پدر و مادرها بهش پرو بال دهد.

کيارش خودش را جلوتر کش يد و دست پدرش را گرفت.

-باب ای؛ م يشه يه چيزی ازت بخوام؟

لبهای آوا از این همه تغییریه وی کیارش به لبخند باز شد. شیطن تهای پسرش و اینک ه مقابل اهورا چطور آرام و مؤدب حرف میزد، دقیقا شیطن تهای کودکی خودش بود. اهورا نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت:

-چی میخوای بابا؟

-م یخوام برم خون هی عمه؛ امشب با سهند و عمو بهرام قلعه شنی درست کنیم... بهم اجازه میدی؟

-از مامان اجازه گرفتی؟

-آره باب ای بهش گفتم، گفت اشکال نداره...

بعد نگاهی به آوا انداخت و با صورت ملتسمی که او را به خنده م یانداخت گفت:

-مگه نه مامان؟ مگه اجازه ندادی؟

آوا به سختی خندهاش را کنترل کرد و گفت:

-من نگفتم اشکال نداره عزیزم، گفتم باید از بابا اجازه بگیری...

چهره وی کیارش و رفت و نامید دوباره به پدرش نگاه کرد.

-مگه من بهت نگفتم هرکسی شب بید تو اتاق خودش بخوابه؟

-چرا باب ای، ولی آخه سهند دوستمه... تازه قراره عمو بهرام هم باهامون بازی کنه... بهت قول میدم فقط ه مین

امشب اونجا باشم...

-فقط هم مین امشب! فردا ظهر دوباره برمیگردی خونه...

صدای جیغ و خوشحالی کیارش بلند شد و کف دس تهایش را به هم کوبید و محکم گون هی اهورا را

بوسید.

لحظاتی بعد، همانطور که با اخم کمرنگش تلفن حرف می‌یزد، کلید را به در انداخت و روی کاناپه نشست.

آوا آباژور را روشن کرد و خودش سمت اتاق رفت. مانتوی ش را توی کمد آویزان کرد و کفشهای پاشنه بلند و کت لباسش را درآورد. چون یقه و آستین لباس زیادی باز بود، روی آن کت میخورد. فقط باز کردن زیپش مانده بود که دستش نمیرسید و باید منتظر اهورا میماند. موهای پیچیده‌اش را باز کرد و همه را دورش ریخت. عطر نرگس میا نشان را تجدید کرد و رژلب زرشکی غل‌یظی را جا یگزین رژ کمرنگش کرد. صدای پاهای او را که شنید، از پشت میز بلند شد و موه‌ایش را با دست یک طرف صورتش م‌ریخت که همان لحظه اهورا داخل شد.

-همین فردا اعترافاتش رو ضمیمه می‌کنی و پرونده رو می‌فرستی دادسرا... این قضیه کوچکترین ربطی به من نداره که بخوام پای خودمو به ماجرای بازکنم که از همه طرف نخکش شده و جای برای رفو کردن نداره...

با اخم، کلافه و بلند بلند حرف می‌یزد که با دیدن آوا، اخمش نرم نرمک رنگ باخت و او همانطور که لبه‌های کتش را گرفته بود و از تنش خارجش میکرد.

کراواتش که میان انگشتان ظریف او جمع شد، دست اهورا پشت کمرش نشست و با وجود دلبری‌های آوا لحن محکم صدایش را حفظ کرد و وقتی دوباره در پاسخ به مخاطب پشت خطش گفت:

-خوب گوشه‌ها کن فکوری، من نه باج می‌دم و نه اهل دوباره توضیح دادنم... پس یه دفعه می‌گم که تا آخر عمرت آویزه‌های گوشت بمونه؛ فردا صبح علی‌الطالع تمام اطلاعات رو میزم باشه و پرونده رو میفرستی همونجایی که بهت گفتم... دوباره توضیح ن‌میدم، چون نیازی بهش نم‌بینم... اما فقط کافیه ذره‌های مکاری ببینم ازت تا همون لحظه حکم اخراجت تنظیم بشه و فرداش هم بفرستمت به همونجایی که ازش اومدی... مفهوم بود؟... دیگه هم به من زنگ نم‌ی‌زنی...

آیکون قرمز را که کشید، همراهش را روی عسلی گذاشت و بدون اینکه به آوا فرصت نفس کشیدن دهد، کمرش را به دیوار چسباند و سرش را روی صورت ظریف او خم کرد.

آوا با رخوت پل‌کهاش را باز کرد و اهورا کنار گوشش گفت:

-شیطنت که به سرت میزنه، باید فکر اینجاشم باشی شاهدخت!

آوا کوتاه خن دی دوروی تخت نشست و آوا مقابلش ایستاد و زمزمه کرد:

-میشه منم یه چی زی ازت بخوام؟

-راج ب؟

آوا ویولون سفید را از گوشه ای اتاق برداشت و همانطور که سمتش می‌رفت گفت:

-راجب این!

-اگه می‌خواهی صدای ویولون تو مهمونم کنی، من مشکلی ندارم.

آوا خن دید و او دس تهایش را که از هم باز کرد، روی زانوی چپش نشست و اهورا موهایش را ناز کرد و یک طرف تن ظریف و کوچکش انداخت که او دستش را دور گردن اهورا حلقه کرد و با لبخند و چش‌مهای شیطونش گفت:

-امشب قاعده عوض میشه عالیجناب! تو قراره برای من ساز بزنی...

اهورا یک تایی ابرویش را بالا انداخت که آوا سریع گفت:

-مخالفت نداری مآ... یه امشب که کیارش نیست، می‌خوام صدا شو بشنوم... مثل همون دفعه که لب دریا برام ویولون زد...

اهورا نفس بلندی کشید و همانطور که انگشت اشاره‌اش را از گردن به روی استخوان ترقوه و از آنجا تا بقیه‌ی لباسش حرکت می‌داد و چش‌مهای خمارش را به چش‌مهای فندق‌ی او دوخته بود، لب زد:

-چرا یه امشب که این بچه اسباب زحمت نیست، دو نفر هاش نکنیم و اونجوری که می‌خوام آروم نکنی؟

دست دیگرش از پشت سر، زیپ لباس را تا نیمه باز کرده بود که آوا قبل از اینکه او آن را تا انتها پایین بکشد، مچ دستش را گرفت و گفت:

-امشبمون همونجوری میشه که تو می‌خواهی؛ ولی قبلش... دلت که نمی‌خواه با نه آوردن باز آهوی وحشی رو کنارت داشته باشی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، نوچ بلندی کشید و آرشه را گرفت.

-ول کن نیستی، نه؟

-تا صدای ساز زدن شوهرمو نشنوم، نه!

-آگه منم همون مسکنی رو بخوام که تو میخوای، تکلیف چیه؟

آوا که انگار منتظر همین حرف از جانب همسرش بود، لبخند شیرینی زد و جثه‌ی ریزش را بیشتر در آغوش اهورا جمع کرد.

-اونوقت امشبمون با یه شراکت دوطرفه شروع میشه و با یه معامله‌ی تهاتری به پایان میرسه...

اهورا با لبخند محوش او را نگاه می‌کرد.

-من از معامله‌ی خاطر ه‌ی بدی ندارم! یه بار باهات سرمیزنشستم و سودی که سراسرش آرامش بود نصیبم شد... شریک بدی نیستی که بخوام روپیشنهادت نه بیارم شاهدخت اهورا...

آوا، و یولون را روی شانه‌ی خودش گذاشت و خطاب به اهورا که موهایش را میبوسید گفت:

-فقط آرشه رو روی سی‌مها بکش... نوتها مون هماهنگه...

نفس اهورا گون‌هاش را سوزاند وقتی که گفت:

-و ملودی چیه؟

-همون متنی که یه هفته پیش خوندم و کلی ازش استقبال کردی...

آوا در میان نوازشهای او که لحظه‌ی کمرش را رها نم‌یکرد، با لبخند چشم‌هایش را بست و اهورا آرشه را روی سی‌مها تنظی می‌کرد و بعد به نرمی حرکت داد.

دنیا انگار، واقعا سیاهیها را تمام کرده بود. در میان تمام جنگها و قصا صها، انگار خدا قل مموی سف ید به دست گرفته بود و طرح را با ت غیر آغاز کرده بود. حصار سرد و سنگی قل ب یخ ی اهورا، فقط شعل ه ی چشمه ای آوارا م یخواست تا سر به جنون بگذارد و پیدا کردن مس یرش، فقط تلنگر این دختر را ن یاز داشت.

قصه آنقدر چرخید و چرخید... و عالیجناب و شاهدخت آنقدر سخت یها را موم کردند و آرام آرام زدودند، تا شی ر مغرور در کنار آهوی وحشیاش جان بگ یرد و کلمات، فقط یک جمله باشند برای بیان احساساتش:

قلبی که عاری از هر حسی است، در اعماق

آن جایی وجود دارد، که با عجز تو را

درخواست م یکنند...

(آهنگ چرخ یدی م- نیاز نواب و اروین خاچیکیان (فارغ از

همه عالم از لحظه و از هر دم یک گوش ه ی این دنیا من غرق

خودم بودم یه لحظه ورق برگشت تو نیمه شبی د لسرد تو

ظلمت تنهای م ی ه ستاره چشمک زد

یه ستاره بود اما یه شبو سحر م یکرد چرخ یدی م و چرخ ید

یم تا تازه بش یم از نو تک ستاره ه ی قصه هیچکسی نبود

جز تو یه لحظه شدی خورشید یه لحظه شدی بارون

تابیدی و باریدی تا من بگ یرم جون حرفای قشنگ تو ه

مجن س نوازشش د تک قطره ه ی احساسم فواره ه ی

خواهش شد تو قصه شدی من شعر تو محکمه ی دنیا

حکم سرنوشت این شد پ یوند دوتا رو یا چرخ دیم و چرخ

یدیم تا تازه بشیم از نو تک ستاره ی قصه هیچکسی

نبود جز تو یه لحظه شدی خورشید یه لحظه شدی بارون

تابیدی و باریدی تا من بگ یرم جون دوستان عزیزم،

سلام ...

مرسی از چشما و نگاهها ی قشنگتون که داستان رو دنبال کردی د و به پ ایان رسوندید...

رمان آوای جنون، به عنوان اولین تجرب ه ی نویسندگی، برای من حکم نفس کشیدنم رو داشت ...

طی این یک سال که زمان گذاشتم برای نوشتنش، واقعا با تمام وجود لمسش کردم... با خندها ی اهورا و آوا

خندیدم و پاب هپا ی گری ههاشون گریه کردم...

امیدوارم که شما هم دوس تشون داشته باشید و به دل مهربونتون نشسته باشن ...

اگه کم و کسر و یا غلط نگارش و ام لای ی تو متن وجود داشت، به بزرگی خودتون ببخشید... این کتاب صد

در صد به چاپ میرسه و قطعا ابهاماتی که براتون به وجود اومده، با خوندن نسخه ی چاپی رفع خواهد شد...

واقعا از ته دلم دوستتون دارم ...

امیدوارم زندگیتون به جذابیت چشما ی اهورا، پاک ی و ب یالایشی ذات آوا، سرزندگی و شادابی سع ید،

مردونگی و رفاقت شهرام و عاشقانه و محکم بودن پیوند عالیجناب و شاهدخت قصه باشه...

یا حق! ...

